کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب ....

اسم مؤلف ....

خطی

چاپی

موضوع ....

شماره دفتر ثبت ۹۱۰۷

شماره ترتیب درقفسه ۹۶۴
ب - ۱۲

ملاحظات ....

PIR
9221
/5
/ص2
/9
1258

صبا ، محمد مظفرحسین بن محمد یوسفعلی، قرن۱۳.
روز روشن/ مولفهٔ محمد مظفر حسین صبا ابن ابوالحامد محمد یوسف علیصاحب یوسف .ـــ کلکته : مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۷ق=۱۲۵۸.
۱۷،۸۶۸ ص.
چاپ سنگی.
عنوان دیگر کتاب : تذکرهٔ روز روشن .

۱. شاعران هندی (فارسی زبان). ۲. شاعران ایرانی
۳. شعر فارسی ـ مجموعه‌ها . الف . عنوان. ب . عنوان تذکرهٔ روز روشن.

PI

PIR
9221
/ 5
/ص 2
/ 9
1258

صبا ، محمد مظفرحسین بن محمد یوسفعلی، قرن۱۳.
روز روشن/ مولفهٔ محمد مظفر حسین صبا ابن ابوالحامد محمد یوسف علیصاحب یوسف .ـــ کلکته : مطبع شاهجهانی، ۱۲۹۷ق=۱۲۵۸.
۱۷،۸۶۸ ص.
چاپ سنگی.
عنوان دیگر کتاب : تذکرهٔ روز روشن .

۱. شاعران هندی (فارسی زبان). ۲. شاعران ایرانی ۳. شعر فارسی ــ مجموعه‌ها . الف . عنوان. ب . عنوان تذکرهٔ روز روشن.

PI

کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب ....

اسم مؤلف ....

خطی

چاپی

موضوع ....

شماره دفتر ثبت ۹۰۱۷

شماره ترتیب درقفسه ....

ملاحظات ....

لنجعلها لكم تذكرة وتعيها اذن واعية

الحمد لله علی توفیقه که درین عهد معدلت مهد شاهجهانی تذکرهٔ فروغ بخش گلشن انجمن سخن مسمی به

[illegible] حدایق الفاظ و معانی چمن آرای ریاض شیوا بیانی نوباوهٔ گلستان [illegible]

روز روشن

۱۲۹۷ھ

حسب الحکم جناب نواب معلی القاب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله باهتمام مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم

در مطبع شاهجهانی واقع دار الاقبال بهوپال طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدِ خداوند سرایم نخست ‌‌ ‌ تا شود این نامه بنامش درست

نگارین نقش دلفدای نگارستانِ سخن نگارِ حمدِ نقش نگاریست که نقش و نگار رنگارنگ بدیعه بر صفحهٔ ایجاد و تکوین نوشتهٔ قلمِ قدرتِ اوست و تماثیل و اشباهِ گوناگونِ مخترعه در کارستانِ تشبیه و تلوین سرشتهٔ دستِ صنعتِ او آرژنگِ مانی که بر بساطِ بوقلمونِ زمین عنبر تکده همرنگش نشان نمید هند گروه ایست از نظر انداختهٔ رنگریزان کارخانه اشش و آرژنگ بهزاد که زیر اطلس سپهر نیلگون تنکده همسنگش در کفه ندرت نمی نهند خاکه ایست روی کرده نگارطرازان نگارخانه اشش آریا چین گلزار نگارستان لنش بروایح طیبهٔ دلکشا شگفانندهٔ ازهار قلوب افسرده و غنا دل شاخسار گلستانش بنغماتِ مسجع جانفزا دمندهٔ دم روحانی در قوالب مرده ۵

زهی نقاشِ بیمتا که در یکدم بیک ایما ‌ ‌ شده هژده هزار عالم زکلکِ صنع او پیدا
بود نقش و نگارش اصل و نقش دیگران عکسش ‌ ‌ چه فرعی کان نه از وی نیستی با اصلِ خود اصلا

درخشندترین شعشعهٔ جان نثار شمع انجمن سرخوشان نشهٔ سخن لمعهٔ نعتِ مصباح مشکوة رسالتی ست که اضاءت این شبستانِ تیره خاکدان بفروغی از مشعلِ ظلمتِ ضلالت سوز هدایت اوست و انارت تیرگیهای کاشانهٔ قلوبِ تیره درونان بشعاعی از چراغ مهرافروز ولایتِ او انوار لطف و مهرش را با تیره روزیِ تیره رویانِ موالف معاملهٔ ماه انور با شب تار و نوائرِ غضب و قهرش را در خرمن سوزیِ شعله زادگان مخالف کار آتش و شرر با پنبه زار از تابشِ برقِ فرقِ منورش نیرِ اعظم در حجاب سحاب کالعرجون القدیم و از لمعانِ سنانِ انگشتانِ درخشانش جرم بدرِ کامل دو نیم

رباعی

شمعِ عالم ز نورِ ذاتش روشن ‌ ‌ بر فرقِ عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچهٔ دلی که پرتوی ز مهرش ‌ ‌ در سینهٔ او دمید صبح گلشن

اللهم صل وسلم وبارک علی خیر الخلائق والوری سیدنا و مولانا محمد المصطفیٰ وعلی آله بدور الدجی واصحابه نجوم الهدیٰ بعد ازین نابلدکوی فضائل شاتین محمد مظفر حسین متخلص به صبا ابن عالم معالم خفی و جلی مولوی محمد یوسف علی خلف الصدق مولانا الحاج التقی مولوی محمد یعقوب علی گوپاموی افاض علیهم الفیاض العلی شابیب فیضه الابدی والازلی بر ضمائر ارباب بصائر عرضه میدهد که درین زمان فرخی اوان صحیفهٔ شمع انجمن حضرت دارای زمن افضل فضلا اعظام اعلم علماء کرام داد گستر هنر پرور که تراکم صفاتِ فاضله در ذات فیض آیاتش از هجوم اوئه بر شهد او فروتر از حمِ نعوتِ کامله بر وجود ضیا نمودش از ازدحام فراش گردِ شمع اکثر جناب مستطاب معلی القاب نواب والاجاه

امیر الملک سیّد محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر ادامه الله بالعز والاقبال وصان بحمایة معدلته حمی بهوپال من عاهة النقص والزوال درسالهٔ نگارستان سخن طرازیدهٔ خلعت ارشد و فرزند اسعد جناب ممدوح ملقب بسیّد ابو الخیر نور الحسن خان ملکه الملک الدیان قالیم الفضل والاحسان و نسخهٔ صبح گلشن دمیدهٔ انفاس برگزیدهٔ انفس و آفاق ولد اصغر همان حضرت صدیق اکبر مسمی بسید ابی النصر علی حسن خان رقاه الله المنان علی ذروة کمال نوع الانسان مطالعه نمودم و بر سواد و بیاض هر یک ازان دیدهٔ سرور و دیدهٔ دل کشودم و از نظم و نثر این هر سه صحف برای دیده و دل نوری و سروری میجستم و باین ثلثه غساله خمار ملال از خاطر افسرده می شستم و در بعین تنزه و تفرج این بساتین تطبیب الراحتین در دل نصفت منزل گذشت که تراجم و مناظم سخنوران دیگر از متقدمین و متاخرین که بمداد وخامهٔ مولفین اخبار این هر سه نامه سواد نام و نشان شان روشن نگردیده جای آنان خالیست تا آنکه دامان دیگر تذکرات را از هار همیشه بهار حال و مقال شان مالی و همچنین تذکار بعض عنادل گلشن سخن زمانهٔ حال که استدعای اندراج تراجم و اشعار خود در مولفی منجو اهند در کتابی جداگانه بمحال مناسبه نشانم و اینجا زو اختصار اذکار و اشعار بعض جلوه افروزان شمع انجمن و صبوحی کشان صبح گلشن و اکثری از بزم آرایان نگارستان سخن بعبارت سلیس عاری از شائبهٔ تکلف و بسطی کافی غیر مخل و اطنابی وافی نامخل زائل گردانم تا ارباب شوق این مقاله را تکمله آن هر سه تذکره دانند و آن موالید ثلثه را با فضائلش اربعهٔ متناسبه گردانند هر چند احصار همگی شعرا از عالم خارج از احاطهٔ طوق بشری است لکن بحکم ما لا یدرک

کله لا یترک کله فرو گذاشت مقداریکه وقوف بران حاصل شد و ال بر بیخبری بنا بر علی ذلک بعض اشعار این فن عموماً پیش چشم گذاشتم و آفتاب عالمتاب موٴلفهٔ قاضی محمد صادق خان اختر خصوصاً مد نظر داشتم و غرهٔ شهر شعبان سنه خمس و تسعین و مائتین والف من هجرة خیر البشر صلی الله علیه و آله صلوة لا تحصی و لا تحصر خامه را بمداد تر زبان ساختم و طرح این نگارین نامه بصفحه قرطاس انداختم و در ایراد تخلصات و اسما و نسب شعرا ترتیب حروف تهجی از حرف اول تا حرف آخر ملحوظ داشتم و جائیکه ذکر شاعری از شعرا کتب ثلثهٔ مسطوره نگاشتم او لش ش و ن و ص رمز شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن منفرداً یا مجتمعاً گذاشتم و سخنوران غیر مذکور آن هر سه تذکره را غیر مرموز داشتم و این مطمح انظار اولی الابصار را روز روشن نام نهادم و ارباب علم و کیاست و اصحاب فهم و فراست را بدستگیری اقلام در مقام زلة الاقدام صلا دادم اینک خامهٔ مشکین شمامه بنسوید این نامه رطب اللسان گردید و این قطعه تاریخ بد اتمامش از ولم بزبانش رسید قطعه

آغاز نمود خامهٔ من	شرح آثار نکته سنجان
ماه شعبان و سال مضمر	ولکشش شمار نکته سنجان ۱۲۹۵ ھ

اللهم افتح علینا باب الصدق والصواب انک انت الفتاح لکل باب من الابواب

باب الالف

آبی ترشیزی از وطن در دهلی رسید و بر لب دریای جمن خانه ساخته

همانجا اقامت گزید و ما دام الحیات بر قول شیخ شیراز ع بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین عامل گردید ه

عرق نشسته ز بندم رخ نکوی ترا　　ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

آتشی قندهاری برکاب محمد ظهیر الدین بابر بادشاه بهندوستان آمده بخدمت وقائع نویسی سرفرازی یافت و در سنه ست و سبعین و تسعمائه بدار البقا شتافت ه

از اهل وفا بیخبری را چه کند کس　　مائل بجفا سیمبری را چه کند کس
تا با غم تو دست در آغوش کرده ایم　　از هر چه غیر تست فراموش کرده ایم

آثم میرزا محمد صادق ابن میرزا انور بیگ لکهنوی در نظم و نثر فارسی مهارتی شایسته داشت و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل و مستفید از صحبت قلعی محمد صادق خان اختر بود ه

تا بروز سیه مرگ دل ما بنشست　　بعزاداریش آن زلف چلیپا بنشست
اضطرابی عجبم ورنه خاک ست امروز　　تا که یارب بمزار من شیدا بنشست
گهی عتاب و گهی ناز و گه جفا کردی　　چه گویمت که باین ناتوان چها کردی
اگر جواب خط آثمت همین بودست　　که نی شنیدی و نی دیدی و نه وا کردی

آذر کیوان پارسی مجوسی ست نسبش به بهمن ابن اسفندیار میرسد از علوم و فنون بهرهٔ وافی برداشته و بر ریاضات شاقه و تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس همت گماشته و در عهد فرمانروائی جلال الدین محمد اکبر بادشاه از پارس بهند رسید و در شهر عظیم آباد معتزل گردید و در سنه سبع و عشرین و الف بعمر هشتاد و پنج سال ازین جهان انتقال نمود ه

خداوند را پایه زان برترست　　که آمیزش بنده را در خورست

گدارا توانگر کند مهر او　　جهان پرتوی از خور چهر او
مر او را جز او کس نیارد ستود　　که او در نیاید بگفت و شنود

آذر میرزا ابراهیم از قزوین مردی رنگین بود ...... ه

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من　　شاید بکوی خویش آب روان آورد مرا

آرام ملا صدرا ابن میرزا حبیب اصفهانی و همشیره زاده میر باقر داماد است ه

زان لب بگیر و وا رها کام میرسد　　این روزیی که هست بآرام میرسد

آزاد شاه اصفهانی در عهد نادر شاه وفات یافته ه

ای خوش آن دیده که پابند نظر از منظر دوست　　وی خوش آن جبهه که سوده است بخاک در دوست

آزاد قزوینی موزون طبعی از سادات قزوین بود رباعی

دادی دادم تو عشوه و من بتو دل　　هستی هستم تو شاد و من از تو خجل
بردی بردم تو دل ز من من غم تو　　کردی کردم تو جور و من جمله بحل

آزاد محمد آزاد خان کشمیری حاکم دیار کشمیر بود و بهره از علم و فضل داشت و در سنه سابع و تسعین از مایهٔ ثانی عشر جامه گذاشت ه

بنی بلوح مزارم خطی نوشته بخونم　　که این شهید نگاه من ست و محضرش اینست
زماه پرسشش اوصاف حسن یار نمودم　　بآفتاب نظر کرد و گفت چاکرش اینست
بگفتم از غمت آزاد خون دل خورد اکنون　　بگفت خنده زنان روز مقدرش اینست

آزاد محمد امجد علی ابن شیخ امداد علی از چودهریان قصبهٔ گوپامؤ مضاف لکهنؤ و برادر عمه زاد نامه نگار است طبعی نقاد و ذهنی وقاد دارد و در نظم فارسی و اردو زبان شیرین بیانش قند و شکر می بارد و سال میلادش هزار و دو صد و شصت و چهار و بست و هشتم رمضان المبارک تحصیل علوم

هیئت و هندسه و حساب در مدرسهٔ انگریزی نموده و درین زمان بملازمت سرکار رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال بفراغ بال و رفاه حال میگذراند و مشق اشعار فارسی از مولوی محمد احسن احسن بلگرامی مینماید اگر چندی دیگر برهمین طریقه رفت کارش بالا خواهد گرفت ه

ازبسکه وصف ابروی خمدار کرده ایم
سفاکی ترک نگهت را چه دهم شرح
ازبسکه سوخت برق خرام بتان تنم
در چمن شد روی آمنه بی نقاب
بهر سجده که ذکر آن بت عیار می آید
بوی زلف بت کافر چو بگلزار رسد
چشم بر زلف چه دوزم بی غمخواری دل
گفتمش چشم کشا سوی من انداز نظر
سینه ام ترکش دلدار نگر دید هنوز
آهوی چشم تو تا روی بجولان آورد
صنما نیک شناسیم خط و خال ترا
گرد آزاد ز بند غم کونین مرا
پیکرم کاست نه بس در غم عشقت ای گل
نسیم آسا بیا و سرو قد در چمن رقصم
خیال ماهروی گشت شمع پیش راه من
بدبر برهمن ناقوس آسا ناله زن رقصم

گر دید رشک تیغ صفاهان زبان ما
از تار نظر بافته چشم تو کفنها
گشته غبار عرصهٔ محشر زمادر ما
بر رگ گل شد شعاع آفتاب
زنار سبحه بوی رشته زنار می آید
گل برهمن رگ گل رشته زنار شود
که خود و شش در خم و پیچ هست زبسیار دل
گفت خواهی اگر افزایش بیماری دل
چون سنجم کلمات ای کشش زار دل
گشت هیچ رم آهو همه هشیاری دل
دانه و دام بود بهر گرفتاری دل
هر که سرگرم نمودش بگرفتاری دل
از حسد خار بچشم و دل اغیار شدم
گرفتم تنگ در بر سرو را و زخویشتن رفتم
که در نورش برون زین ظلمت آباد جهان رقصم
بتی دیدم خدا یاد آمد و از خویشتن رفتم

ازادی خواجه علی استرآبادی از شعرای سرکار فریدون حسین میرزا بود

و میرزا بادی مراعاتهای شایان می نمود و در سنه یکم از مائه عاشر طائر روحش از قفس عنصری بال آزادی کشود روزی میرزا احسانات خود بر ویش برشمرد وی بر آشفته عرضه داد که چون همگی اوقات و افعال و اقوالم مصروف رضای شماست چندین منتها در برابرش غبار باد در هواست و همان دم این رباعی موزون نمود ه

گفتم با دل که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

آشفته محمد سلیم کمبو متوطن شهر سنبهل مرادآباد بود و بعد کسب علوم رسمیه ملازمت خیر اندیش خان عالمگیری اختیار نمود با یان کار از رفاقتش برید و عزلت گزید ه

زبس تنیده براه تو دیده تا نگاه — زمین بصفحهٔ مسطر کشیده میماند

آشفته میرزا محمد صالح ابن محمد زمان داروغهٔ توپخانهٔ رئیس کابل ست اصل میرزا از هرات و مولدش کابل بود و در شعر بقاسم دیوانه اعتقاد داشت و آزادانه زندگی مینمود آخر جنونی بر مزاجش مستولی گشت و در حدود سنه ثانی و سبعین از مائه ثانی عشر درگذشت و شیخ نور العین واقف در کابل باوی برخورده و بجنونش پی برده از وست ه

خدا نکرده اگر چهره پر عتاب کند — بگردش نگهی عالمی خراب کند
بسر و دل بسر کوی تو پنهان از من — بدگمان گشته ندانم بچه عنوان از من

آشنا مولوی شاه ابو تراب خلف الصدق سید شاه نعمت الله که از مشائخ قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست جامع فضل و کمال و صاحب وجد و حال بود ه

ناصحا دستِ جنون کوتاه نیست | بارها چاکِ گریبان دوختیم
تنخود مغرور چندین چند باشی | خدا بین باش خود بین چند باشی

آصف جاه میرزا ابو الحسن خان دهلوی خلف ارشد اعتماد الدوله خواجه غیاث الدین و برادر عینی نور جهان بیگم بود و در دور سلطنت محمد نور الدین جهانگیر بادشاه دهلی تا دوازده سال بوزارت مملکت هندوستان و در عهد دارائی محمد شهاب الدین شاهجهان بادشاه تا دوازده سال بوکالت سلطنت هند کله گوشه بر آسمان میشکست ع

یک سبزه بی نمک نبود در تمام هند | گویا که هند را بنمک آب داده اند

آصفی هروی این مطلع از وی مرویست .... ع

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم | بخویشتن گویم و خود را سگت خیال کنم

آغاجی میر ابو الحسن بخاری از امرا اسلاطین آل سامان ست و این دو شعر از قصیده همان شیوا بیان ع

بهوا در نگر که لشکر برف | چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید | راه گم کردگان ز هیبت باز

آفتی قزوینی از منشیان شاه طهماسپ صفوی بود و در نکته سنجی جادو خیالی مینمود ع

نگر اظهار رنجش کرد دوش آن گلعذار از من | که دوری میکند امروز نزدیکان یار از من
خوش آندم کز کمال آشنائیها بمن گفتی | که بگذر رنجش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

آفرین مولانا شمس الدین مشهدی طبعش رنگین و کلامش سزاوار آفرین ست ع

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست | که این صدا بصدای جرس نمی ماند

آفرین میرزا زین العابدین اصفهانی از رفقای ولی محمد خان عم میرزا لطف علی بیگ آذر بود و در سنه خامس و عشرین از مائه ثانی عشر جادهٔ آخرت پیمود ع

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم | که تخته پارهٔ چندی بساحل فنا رفت

آقا بیگه از زمرهٔ لشکر رجال رجات هرات بود که پرداخت او سلطان بهادر خان و غور رش بپرورش نظم و ارباب نظم توجه مینمود ع

آه از آن دم که دار و رشته جان تاب او | وای زان لعلی که هر دم میخورم خوناب او

آقا دوست تونی بود از سبزوار و از علم ادب سرمایه دار ع

هر کجا آن سر بابن زلف پریشان بگذرد | هر که بیند کفر زلفش او ز ایمان بگذرد

آقائی آقا محمد از موزون طبعان خطهٔ نائین ست رباعی

خیزید حریفان که ایاغی گیریم | با دوست دمی گوشهٔ باغی گیریم
شب تیره و ره دور چراغی گیریم | وز گم شدهٔ خویش سراغی گیریم

آگاه شیخ نظر محمد دهلوی از راه و رسم شعر و شاعری بخوبی آگاه بود ع

با محبت پیشگان را چون نگه در کوی دوست | آمد و رفتی که بود اکثر بزراه دیده بود

آگاه لاله بینی رام اله آبادی ع

دران گلشن که باشد جلوه گر حسن پریرویی | صفیر عندلیبانش بود دیوانه ها هوی

آگهی حکیم صدر الدین اصفهانی مخاطب بمسیح الزمان در ایام شباب بهندوستان رسیده مدخر سرمایهٔ عزت و ثروت گردیده ع

ای گل بلبل نواز ای شعلهٔ پروانه سوز | ذره پروردن بیاموز ید خورشید مرا

آگهی خراسانی مولد هراتی منشا در زمرهٔ منشیان سلطان حسین میرزا مورد التفات خاص سلطانی بود و در نظم و نثر علم شهرت می افراشت ع

عذر بیداد وی ای دل تو هم از خویش طلب | او محال ست که از کرده پشیمان باشد

توبه کردم که ازین پس غم عالم نخورم — توبه کردم که دگر باده خورم غم نخورم

آهنگ اصفهانی بلبل خوش آهنگ شاخسار شیوا بیانی ست رباعی

ای غم بدلم تخم وفا کاشته — یک لحظه مرا ز دست نگذاشته
ای سر فگنده سایه مرا — وی گریه مرا ز خاک برداشته

ابتری دهلوی از ناظمان عهد اکبری ست ارباب ظرافت بوکیل فرعون مخاطبش میکردند ه

جان دادم از جدائی جانان خویشتن — چون من جدا مباد کس از جان خویشتن

ابدال اصفهانی عطاری بود و بلبل گردنی گردیده دکان بباد داد و پا بر طریقه قلندران گذاشته سر در پی او نهاد و والیان محبوب بحضور شاه اسمعیل صفوی از وی زبان بفریاد گشادند شاه بماجرای وی رسیده معذورش داشت و وی در سنه ثلاثین و تسعمایه در قندهار بقتل یا بمرگ جان داد و از وست ه

بکجا بریم جانی که ز هجر او نسوزد
آتش محرم و در میخانه بسته اند
منکه بهر جرعه در دکش میخانه ام
داشتی معذور ناصح بنجود بیهای مرا

بچه خوش کنیم دل را غم یار اگر نباشد
رندان باده نوش بماتم نشسته اند
خدمت رندان کنم تا پر شود پیمانه ام
گر چه من دل در کف نامهربانی داشتی

اثر افضل علی بن اکبر علی اصلاش از موضع سیکری در ضلع مظفرنگر ست و بالفعل توطن او در بلندشهر و همین جا بمدرسی مدرسه عز امتیاز دارد مردی ذهین و طباع ست ازنی کلک قند و شکر می بارد ه

بوقت قتل خون بر حال زارم تیغ میگرید
بگاه دغل لذتی باید چو دل در عشق تیر نگاه ترش
از خرامم تو چه در عالم امکان فتاد

ز خون آلوده بنگر حلقه های چشم گوهر را
رگ من در بغل از شوق گیرد نوک نشتر را
فتنه بر فتنه شد و جان لب جان فتاد

مژده ای مرگ که تیغی بجگر زد مژگان — رخصت ای زیست که نشتر برگ جان افتاد

ابراهیم آصف الدوله نواب اسد خان بهادر دهلوی دستور معظم محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و بمحاسن اوصاف نوع انسانی اتصاف داشت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بمنصب وکالت مطلق ترقی نمود و در سنه تسع و عشرین از مایه ثانی عشر بعمر نود و چهار سال بدار جاودانی شتافت فرزند ارشدش اسمعیل مخاطب بذوالفقار خان بهادر هنگام اورنگ آرائی محمد فرخ سیر بادشاه ابن عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه خواست که شاهزاده معز الدین را بملک دکن برد و انجا بسلطنت بردارد اسد خان ازین اراده باز داشته بملازمت فرخ سیر دلالت کرد بادشاه باشاره سید حسین علی خان و عبد الله خان او را بقتل رسانید اسد خان در تاریخ شهادتش گفت ه

هاتف شام غریبان با دو چشم خونفشان — گفت ابراهیم اسمعیل را قربان نمود
۱۱۲۴

ابراهیم ابن ادهم ابن سلیمان ابن منصور بلخی کنیتش ابو اسحق از زمرهٔ اولیاء الله ست اول بسلطنت مملکت بلخ قیام داشت تا آنکه جذبهٔ الهی برای تغییر طبیعتش از سلطنت ظاهری و تهیا باطنش بولایت حقیقی لطیفه ها از عالم غیب برانگیخت چنانکه روزی در شکارگاه آهوی بوی گفت که ترا برای اینکار نیافریده اند و یکبار بر تخت سلطنت نشسته بود که شخصی مهیب رسیده گفت میخواهم درین رباط فرود آیم جواب داد که این بیت السلطنه من ست نه رباط آن شخص پرسید که پیشتر ازان که بود فرمود از آن پدر و جد من وی گفت که مهمانسرا همین صفت دارد که یکی بعد دیگری درآمده قیام مینماید و غائب شد و شبی بر سقف خوابگاه آواز پای کسی دریافته پرسید که کیستی پاسخ شنید

که شتر گم گشتهٔ خود میجویم فرمود ه

شتر گم کرده باشی در بیابان / همی جوئی بقصر پادشاهان

از انطرف جواب شنید که ازان عجبتر نیست که تو خدا را بتخت سلطنت میجوی
بالجمله ازین وقائع متأثر شده سلطنت گذاشت و بجستجوی طریق وصول الی الله
قدم برداشت و از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه استفادهٔ علوم ظاهری
و باطنی نمود و از صحبت سفیان ثوری فیضها ربود و از دست حضرت
فضیل عیاض خرقهٔ خلافت پوشید و چند کرت بحج رفت و در ملک شام بست و
ششم جمادی الاولی سنه احدی و ستین و مایة از هجرت بجوار رحمت ایزدی
پیوست و بپهلوی مزار لوط علیه السلام مدفون گشت بزار و بتبرک از وست ه

بود در سرها بر سر ما افسرها / شد کلاه نمدی افسر درویش سرها

ابراهیم استرابادی شاعری خوش فکر بود ه

منم جا داده در صحرای دل مشکین غزالی را / برآورده بخوناب جگر نازک نهالی را

ابراهیم امیر ابراهیم از اعیان هرات و وزیر سلطان حسین میرزا بود و در سنه
احدی و اربعین و تسعمایة هنگام تسلط ازبکان از دست ازبکی شربت شهادت
چشید تاریخ فتوحات شاهی و ترجمهٔ دیوان علوی و مناظرهٔ مهر و مکتوب از وی
یادگار است ه

در چمن یار چو با آن قد و قامت بر خاست / سرو بنشست ز دعوی قیامت بر خاست

ابراهیم بدخشی خلف میرزا سلیمان است تاریخ ولادتش نخل امید بدر رو (۹۴۱)
سال وفاتش کو نخل امید بدر (۹۶۷) ه

من و اندیشهٔ این عشوه گران چه رام / همه جان مطلبند از من و جان این همه نیست
در کوئی که باشم که به از کوئی تو باشد / در روی که بینم که به از روی تو باشد

زخامه قطره وز اشک سرخ بر رخ زرد / نوشته ام غم دل رنگ بین و حال مپرس

ابراهیم بغدادی شیرین مقال بود .... ه

نفس برآمد و بر لب حدیث یار هنوز / رسید جان بلب و دل در انتظار هنوز
غبار شد تن خاکی بر رهگذار وفا / ز من برآمده خاطرش غبار هنوز

ابراهیم بیگ رازی قزلباش بود و در هند رسیده ملازمت عتبهٔ
جهانگیری اختیار نمود ه

تا حال زینت خط و خال تو بوده است / رنگ شکسته زیب جمال تو بوده است
گویا رقیب بر سر گران بود / کامشب دل آرمیدنی داشت

ابراهیم بیگ شاملو بگلر بیگ هرات و شاگرد میر نجات بود ه

ورق ورق دل صد پاره را بیاد تو دیدم / بغیر نام خوشت هر چه بود حلقه کشیدم

ابراهیم حسن یزدی در سنه ثلث و عشرین از مایهٔ حادی عشر وفات یافت
ه

نمیرنجم اگر آن غمزه در قتلم غلو دارد / که آن کو سینه چاکم ساخت دستی در رفو دارد

ابراهیم خلیفه محمد ابراهیم دهلوی پدرش از بدخشان بود و خودش در دهلی
در سال سابع و ثمانین از مایهٔ یازدهم متولد شده و خرقهٔ خلافت از میر
جلال الدین حسین بدخشانی گرفته و در شهر لکهنو رسیده بمحله مکارم نگر مسجد
و خانقاهی بنا نموده تا بیست سال در وی آسوده راه آخرت پیموده و با وجود
بی استعدادی تلاش مضامین عمده میکرد و مثنوی او در بحر رمل مسدس پر از
معارف و حقائق است ه

بدم بنامه که ذوق پیام او دانست / زبان خامه بریدم که نام او دانست

ابراهیم میرزا ابن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل صفوی در نظم و نثر مهارت کلی

داشت و با میرزا حسن بیگ ابن خواجه مظهر اسفراینی نرد تعشق میباخت روزی بحالتِ علالتش معشوقِ وی چند سیب و سیب برالیش فرستاد وی در رسیدش این رباعی نوشت

آمد برِ من قاصدِ آن سرو سهی — آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخِ زرد خود بران مالیدم — یعنی زِ مرض نهاده ام رو به بهی

اهلیه سمرقندی موزون طبعی بود که بهزل و مطائبه از اغنیاء عهد فیضها میبرد

برحمالتش هیجان من عاشقِ زارم هنوز — ناله کز دست عشقش داشتم دارم هنوز
نرگسش در خواب دیدم از لبش کردم طمع — گفت ای اهله بر و بنشین که بیدارم هنوز

اهلی بغلبهٔ تمسخر و ظرافت چنین تخلص گزید

آتشی دوش زغم در دلم افروخته بود — دیده گر آب نمی ریخت دلم سوخته بود

ابن حسام استرابادی معاصر شیخ سعدی شیرازی بود و بزراعت قناعت می نمود طبعی رسا داشت و بجمع کلام خود طبیعت نمیگماشت بعد وفاتش تلامذهٔ وی دیوانی مختصر ترتیب نموده‌اند از انست

مرا دلیست اسیر چه زنخدانش — شکسته بستهٔ تر از طرهٔ پریشانش
زگریه چون مژهٔ آب از سرم گذشت هنوز — بدیده تا چه کند روزگار هجرانش

ابن حسام مولانا شمس الدین ساکن قریهٔ جوسف از اعمال قهستان بعلم و فضل اتصاف داشت بر کنیزی عاشق شده تمام سرمایهٔ زندگانی خود فروخته آن را خرید کنیز خانه اش را جاروب زد و دید و از مولانا برنجید مولانا سر بصحرا نهاده بخضوع و خشوع در حضرت واهب بی منت رجوع نمود شخصی

زغیب بده هزار دینار بوی بخشید از وست ......

تا تبسم نکنی خلق چه دانند که تو	درج یاقوت پر از عقد ثریا داری

رباعی

از مدحت شاه رخ جلی خواهم کرد — دل آینه ایست صیقلی خواهم کرد
تا یک نفس از عمر درین تن باقیست — مداحی مرتضی علی خواهم کرد

ابن خطیب امیر تاج الدین محمد گنجوی یا نیشاپوری ندیم خاص سلطان محمد خلف سلطان ملکشاه سلجوقی بود رباعی

در رهگذری فتاده دیدم مستش — در پایش فتادم و گرفتم دستش
امروز زان هیچ نمی آرد یاد — یعنی خبری نیست و لکن هستش

ابن عماد عالمی نادر از تقوی شعار ست مولدش خراسان و منشاء و موطنش شیراز بقصائد میل بیشتر داشت و در سنه ثمان مائه میر عماد حیاتش از پا افتاد مثنوی ده نامه از وی یادگار ست

بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست — که این نثار ترا لائق ست و در نظر ست
سخن ز وصفِ تو گویم تو روی گردانی — مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد — بگیر دامن وصلش که عمر در گذر ست

ابن معین از سخنورانِ قدیم هرات ست و از قصیدهٔ او این ابیات ست

بنالد از غمِ من وحش اگر رسد سویم — بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم لطف او علاج کند — طبیب عام چه داند دوای اهل نیاز

ابن مناح از خوش تلاشان شهر لاهور ست رباعی

دل را برخِ خوب تو میل افتاد ست — جان دیده با میدِ رخت بگشاد ست
چشمم آب زنِ خاکِ درت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داد ست

ابو اسحاق انجو جمال الدین ابن امیر محمود شاه انجو از سلاطین آل مظفر و حفاو

شیخ عبد الله انصاری بود و در خطهٔ پارس سلطنت می‌نمود از موزونی طبع میل نظم اشعار داشت و در سنه اربع وخمسین وخمسمایه او ثمان وخمسین وسبعمایه بر دست امیر مبارز الدین بقتل رسید

آرزو در دل گره اشکست امت کنار — بسته بار نا امیدی خوش بیابان میروم

ابو البرکات سمرقندی ذات بابرکاتش مصدر حسنات ومبرات بود

از حسرت می ساقی ما گشت بسی را — دور است که پروای کسی نیست کسی را

ابو بکر ازرقی از حکماء زمان طغان شاه است رباعی

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر تو نه نماز و روزه نه خبث دراز

چندین بنماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

ابو جابر غزنوی مداح بهرام شاه غزنوی بود

کردی ابلیس سجده گر بودی — خاک آدم ز خاک صحن درش

ابو حامد کرمانی از ارباب معارف بود رباعی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

ابو حنیفه از قصبهٔ اسکان من اعمال مرو بود و اکتساب علم از معلم ثانی نمود

بیخور ای همنشین بشادی و ناز — هر کجا نعمتی بچنگ آری

دهر در بردنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

ابو زرعه استرابادی معاصر رودکی وملازم امیر خراسان بود

اگر بدولت با رودکی نیم همسر — عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم

هزار یکران کو یافت از عطاء ملوک — بمن دهی سخن آید هزار چند انم

ن ابو سعید ابو الخیر مولانا فضل الله ابن مولانا ابو الخیر مولدش قصبهٔ مهنه

مضاف بدشت خاوران است عارف کامل وسالک واصل بود بدلالت شاه لقمان مجنون دست ارادت بشیخ ابو الفضل سرخسی داده وازدست شیخ ابو العباس آملی خرقهٔ خلافت پوشیده واز صحبت شیخ ناصر الدین فیضها برداشته وریاضات شاقه کشیده وهشتاد وچهار سال وچهار ماه زندگانی نموده روز جمعه وقت نماز عشا چهارم شعبان سنه اربعین واربعمایه باعلی علیین منزل گزیده قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که این رباعی وی رضی الله عنه برای رمد و درد چشم مجرب یافتم رباعی

من دوش دعا کردم و باد آمینا — تا به شود آن دو چشم باد آمینا

چشمان ترا چشم زد بدخواه رسید — در دیدهٔ بدخواه تو باد آمینا

واین رباعی برای حل عقدهٔ مالاینحل بعد فریضهٔ صبح پنج بار اثر عظیم دارد رباعی

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی — وز دامن شب صبح نماینده توئی

کار من بیچاره توی بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده توئی

و توسیع رزق این رباعی چهل ویک بار یا پانزده کرت درود اول و آخر بعد نیمه شب با وضو عجیب الخاصیة است رباعی

پاکی و منزهی و بیهمتائی — کس را نرسد ملک بدین زیبائی

خلقان همه خفته اند و درها بسته — یارب تو در لطف بما بگشائی

ایضاً

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضلتر از وست

فردای قیامت این بآن کی ماند — کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

ایضاً

ای دلبر عیسی نفسی ترسائی — خواهم که به پیش بنده بی ترس آئی

گه اشک ز دیده ترم خشک کنی — گه بر لبِ خشکِ من لبِ تر سائی

ابوسعید برغش از مشائخ سلسلهٔ برغشیه است که بشیخ شهاب الدین سهروردی میرسد گویند روزی پادشاه عهد بخدمتش رسیده پرسید که حق تعالی را بچه چیز توان جست گفت بسه چیز برادر را ایکش و با برغش تیغ وزن را طلاق ده پادشاه گفت نفهمیدم فرمود برادر نفس اماره است و مادر زمین وزن دنیا

رباعی

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق — جز روی خوشت ندید اندر خور عشق

چندانکه رخت حسن نهد بر سر حسن — بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

ابوسعید سلطان ایلخانی بعد سلطان محمد خدابنده بعمر نه ساله بر تخت سلطنت نشست و در سنه ثلث وثلثین وسبعمائه ازین جهان رخت بربست

بذاتِ پاکِ خدائی که شاهیم داد است — که شادی وغم دنیا به پیشِ من باد است

منم کمینهٔ خوبان ابوسعید بنام — که کردگار جهانم شهنشهی داد است

ابوسعید مویدی از اولاد ابوسعید ابوالخیر قدس سره است

از مهر روی تو آئینهٔ جان ساخته اند — واندران آئینه جان را نگران ساخته اند

ابوسلیک جرجانی از متقدمین شعرا در عصر سلطان عمرو لیث بود

مژه دل زمن بدزد و بدر — ای بلب قاضی و بمژگان دزد

مزد خواهی که جان زمن ببری — ای شگفتی که دید دزد بمزد

خونِ خود را اگر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار

بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار

ابوشکور بلخی از قدمای حکماست و رودکی اکثر اشعارش تضمین نموده

رباعی

ای گشته من از غمِ فراوان تو پست — شد قامتِ من ز بارِ هجرانِ تو پست

ای شسته من از فریب و دستانِ تو دست — خود هیچ کسی بصورتِ و شانِ تو هست

فات ابوالعباس

ابوالعباس فضل بن عباس بخاری که در علم و فضل سرآمد معاصرین بود و با رودکی مطارحه و مناظره مینمود بعد انتقال نصر بن احمد سامانی و جلوس نوح بن منصور بجانیش بر سریر فرمانروائی قصیده در تعزیت و تهنیت گفته از آنست

پادشاهی گذشت خوب نژاد — زان گذشته جهانیان غمگین

بنگر اکنون بچشم عقل آن کو — گر چراغی ز پیش ما برداشت

پادشاهی نشست فرخ زاد — زین نشسته زمانیان دلشاد

هر چه از ما گرفت ما را داد — باز شمعی بجای او بنهاد

فات ابوعبدالله

ابوعبدالله محمد بن حنیف از تبع تابعین بود و عمرش یکصد و بیست و چهار سال معدود

هر کسی و کار خویش و هر کسی و بار خویش — صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

فات ابوالعرفا

ابوالعرفا خواجه خوارزمی که بعضی او را ابوالبقا نوشته مولدش قصبهٔ اورگنج از اعمال خوارزم است بمحاسن صوری و معنوی اتصاف داشت و در سنه خمس وثلثین وثمانمائه عالم فانی را گذاشت

رباعی

ای آنکه توئی حیاتِ جانِ جانم — در وصفِ تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشمِ من توئی می بینم — دانائی عقلِ من توئی میدانم

ایضاً

بدکردم و اعتذار بدتر زگناه — زان رو که درین هست سه دعوی تباه

دعوی وجود و دعوی قوت و فعل — لاحول ولا قوة الا بالله

ابو علی ابن حکیم خباز این قطعه وی در مذمت پدر خویش بتضمین مصراع ملا جامی مشهور ست ٭

گفتم از روی نصیحت بحکیم خباز | جهد کن تا که مریض از در ت آزاد رود
نه که هر عاجز بیمار با مید شفا | شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
گفت بابا تو ندانی که گناه از من نیست | صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

ابو الفتح بستی امیر دار الانشاء نوح سامانی بود و بعد از وی ملازمت سلطان ناصر الدین سبکتگین اختیار نمود ٭

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن | همه بصلح در آئی وگر بجنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد | نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

ابو الفتح جنابذی از اطباء عهد شاه اسمعیل صفوی ست طبع موزون داشت و در سنه ثنتین و ثلثین و تسعمائة بمرض الموت مبتلا گردید ٭

ابروان تو طبیبان دل افگار منند | هر دو پیوسته از آن بر سر بیمار منند

ابو الفتح خان بن وکیل الدوله کریم خان زند بود و بعد فوت پدر چندی در شیراز فرمانروائی نمود طبعی رسا و فکری فلک فرسا داشت ٭

نخلی ست وفا که در زمانه | جز محنت و غم ثمر ندارد
این قطرهٔ خون که دل شدش نام | تاب ستم اینقدر ندارد

ابو الفرج سگزی سیستانی مداح آل سیمجور حکام خراسان بود و عنصری زانوی تلمذ پیش وی ته نمود این دو شعر از قصیدهٔ اوست ٭

عنقای مغرب ست درین دور خرمی | خاص از برای محنت و رنج ست آدمی
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست | کس را نداده اند برات مسلمی

ابو الفرج لاهوری در هندوستان بود و سلاطین غوری از مستعدان روزگار

و شعراء سرمایه دار بود رباعی ٭

هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود | آماجگهش این دل صد چاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بیباک بود | آسوده کسیکه در تهِ خاک بود

ایضاً

گفتم که فروشوم بکوئی دیگر | دل شاد کنم بخوبروئی دیگر
این بادیه جهد جز آنجا که توئی | وین آب نمی رود بجوئی دیگر

ابو الفضل از فضلاء مهنه و از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود ٭

مدتی شد کان پری پیکر نمی آید بچشم | ساخت منزل در دل و دیگر نمی آید بچشم

ابو القاسم اصفهانی ابن شیخ شهاب الدین از شعراء زمان شاه طهماسپ ماضی ست ٭

زناتب فروزان گشت جانان شمع رخسارت | بلاگردان جانت باد یارب عاشق زارت

ابو القاسم صفهانی از منشیان نائب السلطنة عباس میرزا ابن فتح علی شاه بادشاه ایران ست و در زمان توجه شاهزاده بجنگ روس میرزا ابو القاسم منتظم عساکر شاهی بضمیمهٔ حکومت آذربایجان بود ٭

نوبهارست بیا تا طرب از سر گیریم | سال نو باز غم کهنه ز دل برگیریم
سبحه گر باید از آن زلف مسلسل سازیم | مصحف ار شاید از آن خط معنبر گیریم
بس گل حمرا که از گلبن خضرا بشگفت | از بتی ساده تنی بادهٔ احمر گیریم
بس خطا باشد اگر نافهٔ آهوی خطا | با خط منشی شهزاده برابر گیریم

ابو القاسم خوافی در خط تعلیق دستی داشت رباعی ٭

گفتم که زدورت بغم فرسودم | گفتا که من از درد حسرت آسودم
گفتم که بسی مقصرم در خدمت | گفتا که از آن از تو بسی خوشنودم

ابو القاسم فندرسکی از سادات فضیلت شعار بود و در علم حکمت و تسخیر و جفر و کیمیا و خوارق عادات ید طولی داشت در عهد شاه عباس ماضی از وطن برخاسته بهند رسید و بتغییر لباس در زمرهٔ پیادگان نوکری اختیار نمود چون مردم از حالش مطلع شدند گریخت و راه وطن پیش گرفت گویند تمام بدنش اکسیر بود هر فلزی که مماس بدنش می شد طلا میگردید قبرش در تخت فولاد اصفهان ست شاه عباس ماضی گرد قبرش سرب گداخته انباشته که احدی نقب زده استخوانش بیرون نبرد ..... ه

شرب مدام شد چو میسر مدام به
چون می حرام گشت بماه حرام به
یک بوسه از خت ده و یک بوسه از لبت
تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

از قصیده که بجواب قصیدهٔ ناصر علوی گفته ه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی

	رباعی	
کافر شده ام بدست پیغمبر عشق		جنت چکنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم		درد دل روزگار و در دسر عشق

ابو القاسم کابلی اصلش از سادات گلستانهٔ اصفهان و مولدش ترکستان و منشاءش کابل بود همایون بادشاه بعد معاودت از ایران و تسلط بر کابل او را بانعامات شاهی چندان نواخت که من بعد گوشهٔ عزلت گرفته یارا جاروب ابواب نساخت ه

چشمه که میزاید ازین خاکدان		اشک یتیمان دل خاک دان
نرگس شهلا نبود پر بهار		آنکه بروید بلب جویبار

چشم بتان ست که گردون دون
بر سر چوب آورد از گل برون

ابو القاسم کازرونی که در شمع انجمن بتخلص هاشمی سمت نگارش یافته عالم با عمل و صوفی مشرب از تلامذهٔ میرزا جان شیرازی بود دیوانی مشتمل بر سه هزار بیت تخمیناً دارد روزی گذرش بشهری افتاد دید که جمعی بکمال زیب و زینت برای کسب هوا میروند پرسید که اینها کیستند گفتند غلامان عمید فرمانروای این شهر اند وی روی بسوی آسمان کرده خواند ه

ای نگه دارندهٔ عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید
شب چو برخاستی ز رفتن و دامان بشکست
اشکم از دیده چنان جست که مژگان بشکست
مایهٔ گریهٔ یک روزه ام آماده نکرد
ابر هر چند که آب از دل دریا برداشت
صورتگر جمال تو ننهاد نقطهٔ
از بهر امتحان قلم آفتاب شد
گره شد در دلم صد آرزو از رشک نخچیرش
که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش

ابو القاسم گرگانی از کبرا صوفیه بوده و شیخ ابو سعید ابو الخیر از صحبتش فیضها ربوده رباعی

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر سر مو
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

ابو القاسم میرزا خلف محسن میرزا دخترزادهٔ شاه عباس ماضی و ماهر بعض علوم و فنون بود و مذهب تناسخ داشت ازین رو شاه طهماسب صفوی او را کور کرد و بعدش سنگسار نمود حین میل کشی بچشمش این رباعی موزون نمود رباعی

	نمود رباعی	
شاها ز لباس نور عورم کردی		وز درگه خود بجور دورم کردی
سی سال که مداح تو بودم همه سال		این جایزه ام بود که کورم کردی

ف ابوالقاسم

ابوالقاسم هاشمی طوسی معروف بخواجه ابوالقاسم که پدرش کلانتر شهر طوس و مرید شیخ ابوسعید ابوالخیر بود و خواجه در آغاز شباب بعشق زنی مبتلا شده شبی بوعده وصالش بجای معهود نشسته این رباعی انشاد نموده ؎

در دیده بجای خواب آبست مرا | زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی | ای بیخبران چه جای خوابست مرا

ناگاه خواب برو غلبه کرد و معشوقه او را چون بخفتش خوابیده یافته از وی درگذشت بعد بیداری جز دست حسرت سائیدن سودی نبود صباح آن که همراه والد خود بمجلس شیخ ابوسعید ابوالخیر حاضر شد شیخ فرمود تا نیم شب در دیده بجای خواب آبست مرا میگفتی اگر بجای خواب آب بودی چگونه میخفتی خواجه باستماع کلام شیخ نعره زد و بیهوش افتاد و از آن زمان خدمت شیخ اختیار نمود و بمدارج عرفان عروج نمود +

ف ابوالکرم

ابوالکرم فراهانی از شعرای عهد شاه سلیمان ست اکثر در شیراز بسر مینمود ؎

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود | تا سحرگه آفتابم در نظر استاده بود
در فراق روی او تنها نه گلخن میگریست | شمع را دیدم که آتش در سرش افتاده بود

ف ابوالمنصور

ابوالمنصور عبدالرشید از احفاد شیخ احمد جام ست رباعی

گفتم که چه دارد ظلمت گفت قمر | گفتم که چه باید قلمت گفت گهر
گفتم که چه کار و کرمت گفت هنر | گفتم که چه آرد حشمت گفت ظفر

ف ابوالمنصور

ابوالمنصور مردی از سخنوران عصر سلاطین آل ناصر ست ؎

غره مشو از آنکه جهانت عزیز کرد | ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار

بار نیست این جهان و جهانجوی بارگیر | از بارگیر بار بر آرد شبی دمار

ف ابونصر

ابونصر فراهی اعمی خلقی بود و طبع نقاد و ذهن وقاد داشت و بجشنور یمین الدوله بهرام شاه والی سیستان بعزت و توقیر بسر می برد و نصاب الصبیان وی دستمال اطفال دبستان ست در قصیده مدیح بهرام شاه گفته ؎

شه نیمروزی و در روز ملکت | خجسته هنوز اول بامداد ست
درین حرب کاندر قهستان نمودی | جهانی پر از عدل و انصاف داد ست

ف ابونصر

ابونصر محمد بن محمد الترک الفارابی ملقب بمعلم ثانی در حکمای اسلام بعلوم فلسفیه نظیرش بوجود نیامده و در سنه ثلث و اربعین و ثلثمائه در نواحی عسقلان از دست دزدان بقتل رسید این رباعی بنامش مشهور ست ؎

ای آنکه شما پیر و جوان کردارید | ازرق پوشان گنبد دوارید
طفلی ز شما در بر ما محبوس ست | از بهر خلاص همتی بگمارید

ف ابوالهادی

ابوالهادی تبریزی شاعری عذب اللسان بود ؎

ز پیام من جوابی نشنید قاصد از تو | وهم این تسلی که ندیده ام هنوزش
ندانم آنکه داری وعده گر انتظار شب است | بوقت حرف چشمی با من و چشمی بره دار
میان خوبرویان چون براری سر گویند | ز دستت بر نمی آید که یار عاشق نگهداری

ف ابویزید

ابویزید محمد الغفاری شهریاری از علمای عظام و شعرای عالی مقام بود و یمین الدوله سلطان محمود غزنوی بکمال تعظیم و توقیرش می نمود از قصیده اوست ؎

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان | یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی | امید بنده نماندی بایزد متعال

ف اتابک سعد

اتابک سعد زنگی پادشاه شیراز ممدوح شیخ سعدی شیرازی ست

میلی بسخن سنجی داشت

در رزم چو آتشیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم

از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند و نهار بروم

اثر وماوندی متخلق باخلاق حمیده و متحلی بفقر و قناعت بود

از عارضش سپید خطی هیچو مشکناب — یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

اثری مشهدی که اکثر بفن سپاهگری کسب وجه معاش کردی

بغربتم غم آن میکشد که بی تو مبادا — بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

اثیر ابو عمرو اثیر الدین مفضل بن عباس ابهری از حکماء اسلام بود در علم حکمت کتب بسیار مثل کشف و فصول و زبده و تبیان و هدایة الحکمة تصنیف نموده و بسر انجام مشاغل عهدهٔ وزارت سلطان طغرل بن ارسلان شاه سلجوقی می پرداخت بعد شهادت سلطان برجان خود ترسیده بتغییر هیئت چنان بدر رفت که کسی او را نشناخت و در وقت سفر این رباعی موزون کرد

مسکین دل من چو محرم راز نیافت — واندر قفس جهان هم آواز نیافت

در سایهٔ زلف خوبرویی گم شد — تاریک شبی بود کسش باز نیافت

اثیر مولانا اثیر الدین بخاری از ارباب فضل و کمال بود رباعی

گر باز اثیر توبه کردی و شکست — زان گونه که مرغی بگرفتی و بجست

چون بیغمی از کار جهان هشیاریست — هشیار کجا توان شدن ناشده مست

اثیم محمد میرزا خان ابن میرزا انور بیگ خان لکهنوی ساکن محله محمود نگر از دو واستان اختر بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر ازین جهان رحلت نمود

خواهم احوال دل خویش ز دلبر پرسم — تا بقتلم شود آماده مکرر پرسم

اجابت سهرندی شاعر خوش فکر است

نالهٔ نی که گشاده دل تنگ است اینجا — میتوان زمزمهٔ بال خدنگ است اینجا

طفلانه مزاجی مکن ای اشک روان باش — چون گرد به دامن منشین آب روان باش

اجری دیوانه بلخی در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده آزادانه گردش می نمود

ننوشت یاکه نامه بسویم روان نکرد — قاصد نیافت یا رقم از من ربیع بهشت

اجمل شاه محمد اجمل اله آبادی از مقربان بارگاه الهی بود ولادت با سعادت وی شب پنجشنبه یازدهم شوال سنه احدی و ستین و مائة والف است و وفاتش غرهٔ ذی الحجه سنه ست و ثلثین و مائتین والف بعمر هفتاد و نه سال

بود خموشی حیرت ترانهٔ دلها — رسد چگونه بگوشش فسانهٔ دلها

اقلیم دل بعشق تو ویرانه گشته است — آئینه خانه بود پریخانه گشته است

آمدم از عدم و طرفه تماشا دیدم — روی نادیدنی مردم دنیا دیدم

هنوز آن سوزش عشقست در زیر غبار تن کی — که دود سینه باشد سایه گستر مزار من

شیخ علی حزین لاهیجی این رباعی خود بخدمت وی فرستاد رباعی

دیدیم سواد هند حیرت زار است — روزش همه چون شام هجران تار است

بسته است بکار همه شان سخت گره — اینجا گره گشاده دشوار است

شاه در جوابش نوشت رباعی

صبح طرب هند چو روی یار است — شام خوش او چو کاکل دلدار است

اینجاست گشاده صد هزاران در فیض — جز یک گرهی که بسته دشوار است

اجمل واصل دهلوی قومش کهتری اوستادش میرزا عبدالغنی قبول [illegible]

وگشنیجند اخلاص لیسر اوست ؎

نه بدیم هیچ جا از جلوهٔ آن بی نشان جائی ز حسنش شش جهت لبریز و جا لیس بحائی جائی

احسن بلگرامی نیکو نامی از سادات بلگرام بود و تا هشتاد سال زندگانی نمود ؎

ای آب بقا در نظر از لعل تو مارا مگذار که لب تشنه بمیریم خدارا
در پیش نظر عرض کنند ار دو جهانم حاشا که بود جز تو تمنای دل ما
بوسهٔ زان کف پا میخواهم دستگاهی چو حنا میخواهم
پرسی از من که چرا میخواهی از دولت پرس که را میخواهم

احسن شیخ غلام حسین اکبرآبادی خلف شاه صفی الهٔ آبادی بهر هفت خط فارسی بخوبی می نوشت و بعمر بست و چهار سال در سنه تسع و ثلثین از مایهٔ ثالث عشر سجل زندگانی در نوشت ؎

پای رنگ حنا باشد زبانم در دهان تا گزیدم زان نگارین کف بدندان پشت دست
در کف آن دست چون تصویر پشت آئینه میکند رنگ حنائی رانمایان پشت دست

احسن خوانساری که در نگارستان اودرامینی نوشته در مثنوی گوئی کمال داشت و به پیشهٔ خیاطی اشتغال از وست ...... ؎

بدشت خاطرم جز غم نروید ز خاکم جز گل ماتم نروید
بصحرای دل بیحاصل من گیاه ناامیدی هم نروید

احقر بابورای پسر لاله پورن مل از کایتهان لکهنو بود ؎

ظاهر اگر کدورت زمیان برخیزد درمیان من و او باد صبا فتنه است
هر که دید است کف دست نگارین دانست گرچه خون در دلم از دست حنا افتادست

احقر پنڈت بینی رام متوطن لکهنو بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر اقامت شهر

بنارس اختیار نمود طبعی رنگین داشت و از صحبت ارباب کمال فیضها بر میداشت ؎

در سر بجز آن زلف و رخ یار نداریم با سنبل و گل هیچ سروکار نداریم
تا زخمی تیر نگه سبز خطانیم با چاره بجز مرهم زنگار نداریم

احقر رام دیال الهٔ آبادی پسر منشی تلوک چند ابن منشی سورج بهان ست بزرگانش قانون گوی پرگنه سکندره متعلق الهٔ آباد بودند منشی رنجهور رای مصنف دقائق الانشا فرجد و منشی کنول رام مؤلف طلسمات خیال جد مادری اوست و منشی تلوکچند پدرش در سرکار محمد شاه بادشاه از محرران خالصه شریفه بود و این منشی رام دیال بذات خود توطن شهر الهٔ آباد اختیار نمود و مدتی در نوکری سرکار انگریزی اولا در عدالت دیوانی بنارس و بعد ازان در محکمهٔ ریزیڈنسی یعنی سفارت مدتی بسر برد آخر کار بشوق یزدان پرستی ترک نوکری نموده بر پنشن که عبارت از وظیفه بلا شرط خدمت ست تا دام الحیات قناعت نمود در نظم و نثر فارسی مهارت داشت و قاضی محمد صادق خان اختر را دوست صادق می انگاشت ؎

مرا از جور شیرین کی ز دل فریاد می آید رفیقی داشتم فرهاد هر دم یاد می آید
جانی که بلب رسیده باشد پیداست که هجر دیده باشد
زین جور و جفا که از تو دیدم چشمی بجهان ندیده باشد
هر دل که ز عشق شاد کردند در کنج غمم آرمیده باشد
زلف تو همچو شانه جگر چاک چاک کرد تا گوش کرد قصهٔ شبهای تار من

احقر شیخ غلام جیلانی ابن مولوی قدرت الله متوطن قصبهٔ گونده واره متعلق پرگنهٔ پورنیه بنگاله ست .... ؎

واگر ذنب از مستی می بند قبا را — تا باز کشاید گره خاطر ما را
محو رخسار تو شد احقر ندانست بنقد — ماه را بسیار دیدن عقل زائل میکند

احقر کشمیری نبیرهٔ میرزا داراب بیگ جویاست رباعی

پا تا به نجف نه سیم و نه زر خواهم — نی لعل و نه یاقوت و گهر میخواهم
خواهم که شود مدفن من کرب و بلا — نه هر دو جهان بهین قدر میخواهم

احقر میر سید محمد از اصلاء کامل و کاملان و اصل شهر کاپی ست در علم حدیث و فقه شاگرد و در طریقت مرید شیخ جمال اولیا از مشائخ کوڑه جهان آباد بود و سلسلهٔ ارادت شیخ محمد افضل اله آبادی بسید ممدوح میرسد این شعر از کلام سید است بیت

چنان ز عشق مرا مست و بیخبر کردند — که گر سرم برود دستم ز سر نرود

احمد بلگرامی فرزند میر عبد الله بلگرامی و از رفقای نواب صفدر جنگ وزیر الممالک بود و در محاربهٔ صفدر جنگ با ابدالی در پای ستلج بزخم گلهٔ بندوق ازین عالم رحلت نمود رباعی

این بندهٔ بی ادب که ناهموار است — دانم که متاع کاسد بازار است
یا رب دو جهان لب از دو رو آزاد — تا پیش نظر دار اگر در کار است

احمد ترک از ارباب عرفان بود بیت

دلم از تیغ تو بس رنگ تغافل برداشت — بعد مردن لحدم معدن فیروزه شود

احمد خان اصفهانی از میرزایان دفتر سلطانی بود و چندی در وزارت شیراز پایهٔ اسمش افزود بیت

در حقیقت بندی خود پاسبان حسرت است — خار باشد بهتر از گل بر سر دیوارها

احمد خان کابلی در شعر سلیقه نیکو داشت رباعی

دنیا که دمی نیست قرار اندر وی — هستی ست ز نیستی شمار اندر وی
دنیا طلبان بیقرار اند از وی — چون کاغذ سوخته شرار اندر وی

احمد خواجه عبد الله دهلوی معروف بخواجهٔ خورد خلف الصدق خواجه باقی بالله نقشبندی ست فصوص الحکم و فتوحات مکیه از بر داشت و حواشی لطیفه بران نگاشت بکمال آزادی زندگانی مینمود و از استماع سماع و معاینهٔ صور حسان محترز نبود بیت

گه گریم و گه خندم و گه افتم و گه خیزم — آموخته ام مستی از دلبر مستانه

احمد درویش احمد خوانساری فقیر مشرب افلاس دوست بود رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد — بیگانهٔ جاهل بجا می نرسد
هر کس که بپادشاه نزدیکتر است — البته که بیشتر ز ما می ترسد

احمد شیخ احمد یمنی شروانی ابن محمد تقی ابن علی ابن ابراهیم انصاری ست ولادتش بیست و یکم ماه رمضان سنه مائتین والف در بندر حدیده بود و اکتساب علوم ادبیه از شیخ محسن بن عیسی نجفی و شیخ بهاء الدین ابن قاضی محسن جبل عاملی و فقه شافعیه از فقیه علی بن یحیی عفیف یمنی و سید زین العابدین ابن علوی مدنی و فقه شیعیه از والد خود نمود و بعد ورود کلکته شرح شمسیه قطبیه و شرح نخبة الفکر از مولوی سید حیدر علی رامپوری خواند در علم ادب نظیرش در هندوستان از دیار عرب نیامده و در ملک هند از کلکته و لکهنو و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی هر جا که رسیده روساء انجا بتعظیم و توقیرش کوشیده و پایان عمر در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه ست و خمسین از مایهٔ ثالث عشر ازین جهان فانی رحلت گزید شیخ محمد عباس رفعت فرزند رشید اوست که ترجمه اش در شمع انجمن و صبح گلشن ثبت

گردیده وتصانیف لطیفهٔ وی که عجب العجاب ونفحة الیمن وحدیقة الافراح
ومنهج البیان الشافی فی علمی العروض والقوافی وبحر النفائس وجواهر تفریح
وجواهر وقافی شرح بانت سعاد وغیر ذلک باشد بین الانام متداول ست
گاهی توجه بشعر فارسی هم مینمود وقاضی محمد صادق خان اختر که با وی ربطی واتحادی داشت در آفتاب
عالمتاب این اشعار بنامش نگاشته ه

باد نوروزی وزید اندر زمن | گل چراغ افروخت در بزم چمن
ناله های بلبل فصل بهار | شوق را افزود بهر وصل یار
من بهجران نگار گلعذار | گل فشانم واکما از چشم زار
بی جمالش این بهارم دشمن ست | نیست گلشن در نگاهم گلخن ست

واین سه شعر در حق قاضی اختر موزون کرده است...... ه

نسیما از برای خاطر من | گذر کن جانب بستان خوبان
چو اختر را در آن انجم به بینی | بگو ای ابتهاج جان نالان
منور کن بنور طلعت خود | دو چشم احمدت ای کان احسان

احمد صراف اصفهانی صراف نقود الفاظ و معانی... ه

خیال مفلسان البته سست ست | خیال آنکه زر دارد درست ست

احمد غزالی برادر حجة الاسلام محمد غزالی صاحب احیاء العلوم ست از عرفاء
کامل بوده ونسبت ارادت بشیخ ابو بکر نساج درست نموده ودر سنه سابع
عشر از مائه سادسه در شهر قزوین بجوار رحمت ایزدی پیوست وکتاب
سوانح ورسائل تصوف از وی خیلی پاکیزه ولطیف ست ه

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار | گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد من شدی در دیدار | تو رنگ خزان داری ومن رنگ بهار

هر روز بانده دلم شاد ترے | رباعی | در جور وجفا نمودن اوستاد ترے
چندانکه ترا العاشقی بنده ترم | از کار من ای نگار آزاد ترے

احمد قزوینی از معاصرین مؤلف آفتاب عالمتاب بوده ودر زمان تالیفش
چهل سال عمر داشت واین مطلع از اشعارش بمؤلف مرقوم مسموع افتاد ه

خوش حالت آنقوم که صاحب نظر اند | از عیب کسان غافل و بر خود نگر اند

احمد کاشغری از سادات صحیح النسب ست... ه

ما ییم وساده رویان هر روز جام باده | دست سبو گرفته در پای خم نهاده

احمد ملا احمد استرابادی در علم وفضل سر آمد عصر بوده ودر کاشان بافاده
طلبهٔ علوم اشتغال داشت سال وفاتش ثانی وخمسین از مائه عاشره است
از ساقی نامهٔ اوست ه

خوشا حال مستی که منصور وار | میسر شدش مستی پایدار
ز جامی که ساقی هستیش داد | نه از دست رفت ونه از پا فتاد

احمد ملا شیخ احمد شاعری شیرین بیان ونکته دان ست ه

رفتی و دور از تو هوشم از دل ناشاد رفت | دامن افشاندی دگر دستیم بر باد رفت
فکر مستور و عشق یوسف و طعن کسان | بر زلیخا کس مبیناد آنچه از بیداد رفت

احمد میرک صالحی برادر محمد میرک صالحی ست ه

نام تو برم ز هر دم و بیخود شوم از شوق | خواهم که باین حیله برم جان ز جدائی

احمد نیشاپوری شاعر خوش گفتار عهد شاه اسمعیل صفوی بوده ودر هنگام
قحط عظیم ملک ایران قحط زدگان او را ربودند وگوشتش بریان کرده
آتش جوع خود فرو نشاندند ه

جدا از شست تو چون تیر بیقرار توام | بهر زمین که نشینم در انتظار توام

احولی سیستانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده آزادانه زندگانی میمنود ؎

مهر در عهدت چنان گم شد که باور میکنم | گر کسی گوید که یوسف را زلیخا دشمن ست
صبح عیدی گذراندم بی تو | که بروزم شب ماتم نگریست
کار چون با دم تیغت افتاد | زخم زد خنده و مرهم نگریست
جیحون برود خانهٔ چشمم شنا کند | طوفان بموج گریهٔ من اقتدا کنند
آه درد آلوده ام از دلهای محزون میبرم | گرد باد حسرتم از خاک مجنون میبرم
تن خون شهیدان شهادتگه عشقم | تا حشر محال ست که از جوش نشینم
دادیم بهم صلح شب جمعه و می را | چون عید کنون در پی دفع رمضانیم

احیا ملا محمد حسین بهرت پوری پدرش اصفهانی ماهر علم طب و قرائة بود و در شهر بهرت پور رسیده بذریعه این فن در حضور والی انجا قبولی بهم رسانید و احیا همانجا پا بر مسند ظهور نهاده از علوم رسمیه بهره برداشت و بعد وفات والد خود در فرخ آباد رفاقت منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر اختیار نمود و در سنه ثانی و اربعین از مائه ثالث عشر انجهانی گردید در آفتاب عالمتاب از اشعارش جز این قطعه تاریخ وفات محبوبه منتظم الدوله شعری دیگر نیست

قطعه

آه از کنیز فاطمه بلقیس روزگار | کز مرگ ناگهش همه خلق اند در اسف
چون ارجعی ز هاتف غیبی شنیده بود | بر بست بار رحلت و میگفت از شغف
ای شاه لوکشف ز عطای عمیم تو | دارم امید عفو گناهان ما سلف
چون کرد عرض حاجت و آورد التجا | بر درگه امام که ناگه ز هر طرف
آمد سروش هاتف رحمت بشر و گفت | کای گشته در جوار علی و فن لا تخف

احیا تو نیز سال وفاتش عیان بگو | پروا چه از گناه که شد مدفنش نجف

ن احیا میرزا ہاشم ہمدانی که در اصفهان اکتساب کمالات ملکیه بهم رسانیده از آشنایان شیخ محمد علی حزین لاهیجی بود و در سنه ست و ثلثین و مائة والف بدار البقا نقل نمود ؎

خمیازه کشیدیم بجای قدح می | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
بر امید آنکه شاید یکدست بینم بخواب | دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب برد

رباعی

در کور دلی اگرچه بی انبازم | جمله چشمم براه لطفش بازم
بر من بحقارت منگر گر مورم | من ساخته صنع سلیمان سازم

اختراعی دهلوی بر اختراع مضامین بدیعه قدرتی داشت ؎

چشم تا بر هم زنم انجام شد آغاز عمر | طی شد این ره آنچنان کاوازپای بر نخاست

اختر قاضی محمد صادق خان از اعیان شهر هوگلی بود و هوگلی شهریست کنار دریای گنگ از دار الامارة کلکته صوب شمال دوازده کروه مسافت دارد و نزد هندوان بر آبادیش چهار هزار سال گذشته و اختر از بدو سن رشد در سرکار انگریزی معظم و محترم مانده و مدتی در سرکار اولین بادشاه ملک اوده غازی الدین حیدر شاه زمن عز اختصاص داشت و محامد حیدریه بنام نامیش تالیف نموده و در آخر عمر بملازمت خاتم سلاطین اوده واجد علیشاه سلطان عالم تصیبی وافی برداشته در استجماع اکثر فضائل نوع انسانی و صفت عالم آشنائی از معاصرین گوی تفرد میربود و در جمله علوم عموماً و در علم ادب عجم و عرب و فنون کیمیا و سیمیا و هیمیا خصوصاً ماهر بود و نظم و نثر فارسی بکمال لطف و پاکیزگی انشا مینمود بعد انقضای قضیه شورش

وفساد افواج انگلشیه که در سنه ثالث وسبعین ازمأته ثالث عشر برپا
شده قیام بیت الحکومة لکهنؤ گزید وهمانجا پیوند زمین گردید تصانیف
کثیره ازوی باقی مانده ازانجمله لوامع النور فی وجوه المنثور ست که عبارت
فصیحه و مضامین بلیغه اش غنچ دل و دیدهٔ ارباب بصیرت را نوری و سروری
می بخشند دیگر آفتاب عالمتاب تذکرهٔ شعراء فارسی بتعداد چهار هزار و
دو صد و شصت و چهار سخنوران که الی الآن باین جامعیت و لطافت و
بلاغت کتابی درین فن زیب تالیف نیافته تاریخ ابتداء تالیفش مساحیع البلغا ۱۲۶۸
ست و در بعض حواشی آن بخط مؤلف و بخاتمه مبیضه اش که بجاب و
اصلاح مؤلفش مزین است تاریخ ختم سنه یکهزار و دو صد و شصت و
نه از هجرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام نگاشته هر چند ترجمهٔ این
فرخنده اختر و بعض اشعارش در شمع انجمن روشن شده لکن درینجا نقل
اندکی از سخنان موزونش از آفتاب عالمتاب دلخواه آمده

الهی جذبهٔ شوقی که از هستی کشد ما را — ز هشیاری بسیر عالم مستی کشد ما را

لمعهٔ حسنت روکش یوسف تیز نگاهت شوق زلیخا
زلف درازت قصهٔ مجنون خط سیاهت نامهٔ لیلا
قامت رعنا سرو خرامان عارض تابان مهر درخشان
لشکر مژگان غارت ایمان نرگس مستت ساغر صهبا

عکس رویش جلوه در چشم پر آبم کرده است — خانه اندر برج آبی آفتابم کرده است
کی توانم گرم جا کردن بمحفل چون سپند — گرمی ناز کسی پا در رکابم کرده است
اختر این بخت تنگ فرصت که مانند نرگسی — حسرت نظاره چشم حبابم کرده است
زخم دل ستم زده ام لا علاج بود — از خنده اش نمک چه زدی به شدن گرفت

همچو آن کودک که گل در جیب و دامان میکند — زخم شمشیر تو دل در سینه پنهان میکند
جلوه کرد قدت کبک دری پیدا شد — عکست افتاد در آئینه پری پیدا شد
مرا غیرت بدل از کاکل جانانه می آید — که بر رویش بقصد بوسه گستاخانه می آید
نخواهم کرد بو هرگز دهان ساغر می را — دماغم عطر پرور از لب جانانه می آید
پریشان ساختن آشفته کردن دل ز کف بردن — همه ان گیسوی آواره بی شانه می آید
زنهار باد رخ گلزار داغ آتش بجان اختر — شب هجران او چون شمع در کاشانه می آید
گرچه از خط صبح حسنت شام شد — جان اختر ناه تا باستی هنوز
پریشان تر ز زلف عنبرین مویان دلی دارم — گلوی تشنه نصیب از آب تیغ قاتلی دارم
برهمن سوی دیر و شیخ سوی مسجدم خواند — دلم پابند کوی یار حال مشکلی دارم
اختر از یار بغفلت چه قدر دور ترم — او در آغوش و بآغوش کشیدن نرسم
جلوه ات ریخت زبس نور تجلی در باغ — هر چمن را گل خورشید بدامان دیدم
جنت ست این بوستان بخزان لکهنو — حور و غلمانند در وی گلرخان لکهنو
میکند از دور کامل تا کند خود را هلال — از پی طرف کلاه گلرخان لکهنو
گاهی نظری سوی من از ناز نکردی — ممنون نگاه غلط انداز نکردی

گرد صید دل من باز بطرز دگری — ترک ناوک نظری
سرکشی ناز فروشی زحد ابیخبری — نامسلمان پسری
شاهد حور وشی دلبر عالی منشی — میرزائی روشی
کعبه روئی بجز یم دل ما جلوه گری — از همه خوبتری

رباعی

این سبزهٔ تر سبزه نگاری بود ست — وین غنچهٔ گل رشک بهاری بود ست
گلچین گل را مچین ز بیداد بهما — کان عارض شوخ گلعذاری بود ست

رباعی

در ملک کمال عز و جاهی داریم | در بزم حریم قدس راهی داریم
گر شاه و وزیر را بجاه ست غرور | ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

ایضاً

بر جان ز غم عشق تو باری دارم | اندر جگر از غمزه فگاری دارم
حسرت که شهید تست بر مرقد وی | در سینه ز دل لوح مزاری دارم

اختیار خواجه اختیار از خطه زاده من مضافات خراسان برخاسته و بعضی او را از خاک تربت نوشته از طرف سلطان حسین میرزا قاضی القضاة هرات بود و کتاب قیاسات و مثنوی عدل و داد و مختار الاخبار از تصانیف اوست ه

دوزخ پی عقوبت ما کافران کم ست | ما را اگر بآتش هجران سزا دهند

اخگری لاری شعله کلامش برای احراق سرمایه پریشانی در آتش باری

رباعی

رفتی و بخون دل سکون می غلطید | بر خاک الم سخت زبون می غلطید
از تیغ جدائی تو رحم ست مرا | بر حال دلی که بخون می غلطید

ادهم میرزا محمد هاشم که از خطه اصفهان سر بر کشید و در سنه اربع و ثلثین و مائة و الف در هنگامه افاغنه بقتل رسید ه

شهیدم چشم قربانی کجائی | شب وصل ست حیرانی کجائی
در صبح سعادت بسته گردید | کشاده جبین پیشانی کجائی

ادهم نیشاپوری سید عالی نسب بود ه

غمزه را گو که بتاراج دل ما نرود | کس باقلیم خراب از پی یغما نرود
ترک گلزار سر کوی توام ممکن نیست | عهد کردم که اگر سر برود پا نرود

محض کفر ست شکایت ز تو اما چکنم | رشک وردی ست که از دل بعدا نرود

ادیب صابر مولانا سید شهاب الدین ابن اسمعیل ترمذی ندیم سلطان سنجر سلجوقی بوده حکیم خاقانی از معتقدان اوست و حکیم انوری او را بفضل و کمال ستوده و سلطان خوارزم شاه در سنه ست و اربعین و خمسمایة او را ناحق دست و پا بسته در جیحون غرق نمود از قصیدهٔ اوست ه

درین برف سرما و چیز ست لائق | شراب مروق رفیق موافق
گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب | بکی آتش افروز چون صبح صادق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی | چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقائق چه باکست | می لعل و آتش گل ست و شقائق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک | چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی نعم و صدر الصدور دو عالم | امیر ممالک گزین خلائق

ارشاد لاله کندن لال شاه آبادی شاگرد خلیفه عبد الرزاق بمینی شاه آبادی بود و اواسط سنه مایة ثالث عشر رخت بمستقر اصلی خود کشید ه

بر خیز و برخ زلف شکن در شکن انداز | در گردن خورشید قیامت رسن انداز

ارشد حکیم شفائی خان خلف الصدق حکیم شافی خان وطن اصلش بیت السلطنة دهلی ست و بعد هنگامه احمد شاه ابدالی رخت بدار الامارة لکهنو کشید رفاقت نواب شجاع الدوله بهادر اختیار نمود حکیمی حاذق بود و بر بعض کتب طبیه مثل موجز و شرح اسباب و غیر ذلک شروح و حواشی نوشته هشتاد سال عمر یافته و در سنه ثلثین از مایة ثالث عشر مبتلای مرض الموت گردید ه

قربان تو گردم نشود کم ز تو چیزی | گر لطف کنی خسته تنی بیوطنی را
دل از همه بردار که منظور همین ست | خونی بمژه آر که منظور همین ست

نومید ازین در بجز ارشد نه کسی رفت — افتاده ز چشمان و ز دل دور همین است

دل را باختیار تو ما واگذاشتیم — بیمار را بپیش مسیحا گذاشتیم

کنون از برق صد منت بود بر جان ارشد — که آن ناآشنا تا رسید و آمد رکنار من

ارشد میر غلام علی اورنگ آبادی از مریدان مولانا فخر الدین دهلوی و متصف باخلاق پسندیده بود

عاشقان دیده خود را چمنی ساخته اند — تا بنظاره گلگون بدنی ساخته اند

ارشدی در نگارستان سخن آرا ایدون یا نسبت ارشد گازرونی نوشته و در آفتاب عالمتاب بای نسبت ارشدی شیرازی و بقول بعضی گازرونی نگاشته و همین یک بیت در هر دو تذکره بنامش مرقوم ست

ز هجر تلخ شرابی نداشت ساقی دهر — وگرنه دست قضا در گلوی من میریخت

ارشدی ماوراء النهری از حکماء دقیقه سنج بود و حدایق السحر در علم بدیع از وست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — این دیده مرا خوش ست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ازهر سید نوروز علی ابن سید نثار علی از سادات رضویه قصبه نگرام حوالی شهر لکهنو بود و بعهده وکالت محکمه مرافعه بنارس سربلندی داشت و نظم و نثر خود بنظر اصلاح قاضی محمد صادق خان اختر میرسانید و در کمال شباب با خاک بنارس برابر گردید

ای باد مشت خاک ز کوی نگار ما — بردار و همچو گل بفشان بر مزار ما

فر او ز عشق او هر روز نوروز دگر باشد — شب و روز جهان جز من شب روز دگر باشد

چسان از مهر شنید بر در جانان بامی طالع — بلی این سلطنت با بخت فیروز دگر باشد

رفت آن شوخ از برم افسوس — مددوای دیده ترم افسوس

ازهری مروزی بحلیه علم و فضل محلی بود و در مدح سراج الملک تاج الدین محمد اسعد صرف سخن مینمود و از قصیده اوست

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم — ناخورده می چرا ست ترا پر خمار چشم

خونم هدر مکن که لیلا بهای خون — خود میکند برای من اندر کنار چشم

جانا گرفته بجفا خونی روزگار — آری فاند اشت کس از روزگار چشم

دادم بوصل وعده و آنگه بطنز گفت — چیزیکه کس نیافت تو از من مدار چشم

اسحق میرزا محمد اسحق از سادات کرام شهر یزد و شیخ الاسلام انجاست

تر نه میجویی چو خورشید ز خلائق دور باش — سایه از مهر ای مردم بخاک افتاده است

اسد اسد الله برهانپوری بملازمت علی نواز خان حاکم بندر سورت عمر بسر برده

راه سفر وصل تو تا سر شود ای دوست — پیش از قدم خم در ره شوقت قدم افتاد

ای دل تو برو از بر من یکدو قدم پیش — راهی بسر کوچه آن دلبرم افتاد

اسد اسد الله معمائی از معماهای او این معما بنام امین ست

ای سرو خرامان ز کدامین چمن استی — هر جا که روی جلوه کنان جان من استی

اسد اسد الدین از ناظمین بخارا بود

کله کج کرده ای ظالم چه خوش مستانه می آیی — سری با قتل من داری که بی رحمانه می آیی

اسعد سعد الدین سمرقندی حکیمی بود بخاری حرفه رباعی

روی دل این دل شده جز سوی تو نیست — دل را تن و جان بجای یک موی تو نیست

بیچاره دل خون شده را وقت سرشک — از دیده گذر باشد و از روی تو نیست

اسعد مولوی سید محمد اسعد بردوانی مسقط الراس وی بیل گاون جوای

بردوان بنگاله ست در علم حدیث وفقه ونظم ونثر فارسی استعداد کامل داشت ودر صرف ونحو اوستاد قاضی محمد صادق خان اختر بود ودر ابتدای مایهٔ ثالث عشر ازین عالم انتقال نمود ه

الٰهی از کرم بکشای عقد جمله مشکلها | بمفتاح محبت باز کن قفل در دلها

اسکندر بعهد امیر الانشائی شاه عباس ماضی سربلندی داشت وتاریخ عالم آرائی عباسی از تالیفات اوست ه

صد وعده کرد یار ویکی هم وفا نکرد | بر من چه جور بود که آن بیوفا نکرد

رباعی

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو | وز باده قرب مست ومدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز | در عرض نیاز کوش وخاموش مشو

اسلم منشی محمد اسلم از قاطنین قصبهٔ پنڈوه شش کروهی شهر هوگلی از ملک بنگاله ست در علم ادب دستگاهی داشت در ابتدای مایهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ه

بیکسی گریه کن امشب سر نعش اسلم | که غریبانه بر کوچهٔ جانان جان داد

اسمعیل ابن میرزا ابراهیم استرآبادی ست ه

دو دمسازیم با وفی بیچ درد وغم باهم | که حی نالیم اندر وجدائی دمبدم باهم

اسمعیل ملا تاج الدین باخرزی سخنوری نکته سنج بود لکن اکثر کلامش بدست برد رفته

رباعی

در عشق تو چون خوردن غم سود نداشت | در صبر گریختیم وهم سود نداشت
هر حیله که آدمی تواند کردن | من با تو بکردم ای صنم سود نداشت

ایضاً

ای دوست اگر داد کسی در بیداد | تن در همه شیوهات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد | روزیکه ترا نه بینم آن روز مباد

اسم هادی بیگ فیلی لرستانی در شاعری سلیقهٔ نیکو داشت **رباعی**

از دیدن دیده پای دل رفت بگل | دل شد چو اسیر کار جان شد مشکل
شد دیده بلای دل ودل آفت جان | دل بر سر دیده رفت وجان بر سر دل

اسمی بخاری از رفیقان خانِ اعظم اکبرشاهی بود ودر سنه حادی عشر بعد الالف جادهٔ ناگزیر بزنا وپیر پیمود ه

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش | اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش

اسمی هروی از شعرای عصر سلطان حسین میرزا بود ه

میکنی جور وجفا مهر ووفا میگوئی | تو چها میکنی ای شوخ وچها میگوئی

اسیر ابدال اصفهانی بدکان عطاری معیشت مینمود ودر سنه ثلثین وتسعمائة طائر روحش از اسیری قفس عنصری بمرض الموت یا بقتل در قید هال بال رهائی کشود ه

نظر افگنی بهر کس بمنت نظر نباشد | شده ام اسیر دردی که ازان خبر نباشد
چه بلاست چشم مستت که بیک نظر زهر سو | بکشد هزار کس را که ترا خبر نباشد
بکجا برم جانی که ز هجر او نسوزد | بچه خوش کنیم دل را غم یار اگر نباشد

اسیر ترک خلف قلیچ خان ذو القدر بود ودر سنه عشرین والف وداع جهان فانی نمود ه

بحلق تشنه ام از جوی تیغ آبی ریخت | گمان نبود مرا اینقدر مروت ازو

اسیر لاهوری مضامین لطیف می بست ودر سنه ست وثمانین والف از قید آب وگل رست در حق دلبری که دست زیر عارض گذاشته خفت ونقش پنجه

بر عذارش نشست گفت ؎

دست بر زیر روی خود مانده شبی بخواب رفت　　عارضش از نشان آن پنجه آفتاب شد

اسیری تربتی از سخن سنجان شاه طهماسپ ماضی ست . . . . ؎

باز ای دل دیوانه به بند که فتادی　　ای آهو وحشی بکمند که فتادی

دشوار پسند اند بتان ستم آئین　　زین قوم جفا پیشه پسند که فتادی

اسیری رازی تذکره نویسان را درین اسیری اختلاف ست در شمع انجمن سه شخص باین تخلص مذکور اند یکی از انها اسیر رازی که آنرا تلمیذ حکیم الملک شمرده و چند شعر بنامش نوشته از انجمله ست . . ؎

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب　　ببرد مدعای خود اندر میانه ساخت

دیگر اسیر طهرانی که نامش امیر قاضی خلف قاضی مسعود سیفی حسینی و این شعر بنامش نگاشته ؎

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد　　یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد

و همچنین ست در ید بیضا و در نگارستان سخن شعر اول بنام اسیر رازی مرقوم و اسقاط یای نسبت از اسیری بر سهو ناسخ محمول ست و در آفتاب عالمتاب آورده که اسیری رازی ابو القاسم مشهور بامیر قاضی خلف قاضی مسعود حسینی بعهد اکبر بادشاه در هند آمده و او را بعضی طهرانی و بعضی قزوینی نوشته اند که دران شهرها برای کسب کمال مدتی اقامت داشته و کتاب دستور البیان از مؤلفات اوست و همین هر دو شعر از جمله اشعارش شمرده ❊

اسیری طهرانی از خوش خیالان روزگار بود . . ؎

از غیر کنم شکوه چو آن سیمتن آید　　شاید بهوا داری او در سخن آید

اسیری محمد حسین خان اصفهانی پدرش داروغهٔ زرگر خانهٔ سرکار نادر شاه بود

و اسیری بعد وفات پدر از قید لباس بر آمده سیاحت اختیار نمود ؎

سوزدم حسرت یعقوب که حال یوسف　　گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید

در هجو بخیلی گفته ؎

چو مه بر نطع گردون سفره ات را　　بغیر از قرص نانی بیشتر نیست

هر انکس بشکند آن گردهٔ نان　　اگرچه دانم این حد بشر نیست

کند گر دعوی اعجاز شاید　　که این معجز کم از شق القمر نیست

اسیری مقصود کلیچه پز از پخته کلانان اصفهان بود . . . . . ؎

بدرد تو در فکر درمان نباشم　　دروغ ار بگویم مسلمان نباشم

ز کوی خودم راندی و عهد کردم　　که من بعد در کافرستان نباشم

اشراق میر محمد باقر داماد اصفهانی مخاطب بسید الحکما خلف میر شمس الدین و داماد ملا عبد العال مجتهد عهد شاه عباس صفوی ازین جهت بداماد اشتهار یافت در علوم حکمیه دستگاهی کامل داشت افق المبین و قبسات و ایماضات و صراط المستقیم از تصانیف اوست و در سنه اربعین اوست و ثلثین از مائة حادی عشر در نجف اشرف سفر آخرت گزید ؎

دگر ز مهر بتی دل بقصد کین من ست　　سیاه فتنه دگر باره در کمین من ست

غمی که شادی عالم باو خراج دهد　　سریر سلطنتش خاطر حزین من ست

مژگان بخون صید حرم تر نمیکند　　صیاد پیشهٔ که دل از ما گرفته ست

رباعی

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب　　بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد　　جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

ایضاً

دل عادتِ چشم جنگجوئی تو گرفت جان کرد ہمیت بہ کوئی تو گرفت
گفتم کہ خط تو جانب من گیرد آنہم طرفِ روی نکوئی تو گرفت

رباعی

اشراق دل از غم بتان شاد مکن بتخانہ بہ سنگ کعبہ آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست رو در رہ سیل خانہ بنیاد مکن

اشرف اشرف علیخان دہلوی کہ بعد خرابی دہلی بہنگامۂ احمد شاہ ابدالی در بیت الریاستہ لکہنؤ رحل اقامت انداخت و تذکرۂ شعرای عصر بنام نواب آصف الدولہ بہادر تالیف کردہ بذریعہ سلام اللہ خان گذرانید لکن این کوشش او بجای نرسید و نرسانید و بعمر ہشتاد و پنج سال ازین سرای سپنج رخت بیرون کشید ؎

طمع بوسہ زلعلش کردم لب گزان یار ز محفل برخاست

اشرف درویش قاطع تعلق از بیگانہ و خویش بود... ؎

خواہم کہ چوب تیر شوم تا تو گاہ گاہ برحال من بگوشۂ چشمی کنی نگاہ
آن شہوار میشد و میگفت ہاتفی اشرف فرشتہ میگذرد حاجتی بخواہ

اشرف کاشی از قدما رشعر است و این ابیات از قصیدہ او ؎

شہ مظفر احمد کہ لمعۂ تیغش چو آفتاب بیک تاختن جہان گیرد
خدایگانہ و یکدانۂ ممالک تو کبوتری نتواند کہ رایگان گیرد
بدان حصار کہ گرد سپاہ تو مویست نخست مردمک چشم دیدبان گیرد

اشرف مخدوم سید اشرف جہانگیر سمنانی ارشد اولاد سلطان ابراہیم فرمانروای سمنان بود در عمر بست سالگی بجذبہ از جذبات ربانی او را در بوتہ و تن ریاضت و مجاہدہ در داد و با امیر سید علی ہمدانی قدم بر جادۂ سیر و سیاحت نہاد و رفتہ رفتہ بہ بنگالہ کشید و مرید شیخ علاء الحق گردید از مکتوبات وی کہ بنام قاضی شہاب الدین دولت آبادی نوشتہ مترشح ست کہ قاضی را با وی ارادتی بود و حضرت اشرف بعد سیر امصار و دیار در موضع کچہوچہہ از اعمال جونپور اقامت گزید و بعمر یک صد و بست سال بست و ہشتم محرم سنہ ثمان و ثمانمایۃ بعہد سلطان ابراہیم شرقی بجوار رحمت حق تعالی رسید مزار شریفش کہ زیارتگاہ خلایق ست ور انجا بمقامی متنزہ و کنار گولابی لطیف و پاکیزہ واقع شدہ کہ دام انتظار تماشائیان ست و اکثر مردم پری زدگان کہ بدان مزار فائض الانوار می‌روند از ان آسیب و آفت خلاص میشوند کتاب لطائف اشرفی وی بی ندید قابل دیدست ؎

خونریز زین دگر نباشد کار یار خندان رود بجانب یار
سر بلند جمال جانان را جان سپارد نگار خندان را

اشرف ملا محمد اشرف از شرفاء عراق بود ؎

از درد دوری تو مرا تاب و تب بسوخت فریاد روز بیکسی و آہ شب بسوخت

اشرف میرزا اشرف اصفہانی اصلش از عرب و منشاش ملک ایران ست

رباعی

ہای کہ صباحت از جبینش میریخت مشک از سر زلف عنبرینش میریخت
چون شاخ شگوفہ دیدم از غارت باغ می آمد و گل ز آستینش میریخت

اشرفی میر معین الدین حسین سمرقندی از اولاد سید حسین غزنوی مردی عاشق مزاج بود و در سنہ خمس و تسعین و تسعمایۃ راہ آخرت پیمود ؎

جان از غمت امان نمی یابد دل ز وصلت نشان نمی یابد
از لبت بوسہ یافتن سہل ست وہم راہ دہان نمی یابد

بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بسته روزگار پر زرق شدن | یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم ناشنا در اندر گرداب | دستی زدن ست و عاقبت غرق شدن

اشفاق نامش اشفاق احمد فرزند ارجمند منشی فدا حسین غریق خلف شیخ کریم الله متوطن قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهرست ترجمهٔ حافظ منشی فدا حسین غریق در باب الغین مذکور خواهد شد آثار رشد و جودت از وجنات اشفاق احمد پیدا و هویداست در مدرسه انگریزی تحصیل علوم نموده و در علم انگریزی از اقران خود گوی سبقت ربوده از بدو شعور در سرکار انگریزی بعهده های معزز نامور مانده و هنگام نگارش این سطور در علاقه ملک اودھ باهتمام و انصرام کار و بار ریلوی که عبارت از گردون دخانی ست می پردازد و موزونی طبع گاه گاه بنظم فارسی دارد و خاطر را متوجه میسازد اگر زمانی برین فن همت گماشت قدم فکر بذروه کمالش تواند گذاشت این دو بیت ازوست

شمیم گیسوی مشکین چو در مشام رسید | برای سلطنت چین بمن پیام رسید
می مراد دل زار در ایاغ رسید | چو نکهت لب میگونش در دماغ رسید

اشک میرزا اسد بیگ قزوینی ملقب بشیر و خان اشتهار داشت و در عهد محمد اکبر بادشاه قدم بر زمین هند گذاشت

هرگه خیال آن گل خودروی میکنم | دل میکند خیال که گل بوی میکنم

اشکی راجه کندن لال مولدش شهر بریلی بود و در سرکار شاه اودھ بعهدهٔ منشی الملوکی سرفرازی داشت و مدت العمر در شهر لکهنو بسر نمود علوم حکمیه را بخدمت مولانا شاه رفیع الدین استفاده نموده و فنون معقولاتش مستحضر بوده مدت

سی سال کما بیش گذشته که ازین جهان گذشته

ترک عشق ست دوای دل اشکی لکن | نتوانم نتوانم نتوانم چکنم

اشهری سید محمد امجد علی خلف منشی احمد علیخان ابن منصور علیخان تهور جنگ ست نیاکانش در عهد جهانگیری از وطن خود که شهر ترمذ بود وارد هند گشتند و بجاگیر و منصب سرفرازی یافتند و درین حکومت برطانیه جد و ابش بعهدهای جلیله مامور بودند و خودش در ریاست بهوپال از عرصهٔ دوازده سال بملازمت و بعزت و توقیر میگذراند طبع سلیم و ذهن مستقیم دارد و در نظم و نثر زبان فارسی و اردو رسائل و کتب مثل حدیقهٔ شاهجهانی و گلدستهٔ سلطانی و ارمغان و مثنوی و دیوان جمع و تالیف نموده عمرش هنگام نگارش این نامه بسال بیست و هفتم رسیده مگر از استعمال تریاک لبان پیران خمیده در مقاطع اکثر اشهری تخلص می آرد و گاهی امجد و فرقانی می نگارد و این ملخص ترجمه اوست که خودش فرستاده و این اشعار محک استعداد اوست ازانجمله که در آخر ترجمه بزبان قلم داده

زبان بر سخنور می زند صد بوسه بر نطقم | سخن حضرت سلامت میشنود در جناب ما
ببین وارثونی بختم که از گردون دون امجد | ز نسر طائر آمد نسر واقع در جواب ما
در مژگان ازان بربست وقت خواب چشم | که ناید اشهری در عالم رویا بخواب ما

ولهٔ از قصیده

بر چرخ چون سپیدهٔ ز جیب سحر دمید | بانگ اذان ز گنبد خضرا بما رسید

اصالت از سادات دهلی ست

پیر گردید و همان در بند ریش آرائی ست | خنده با صد لب بود بر ریش زاهد شانه را

اصدق قا همدانی از معاصرین تقی اوحدی ست **رباعی**

چندان غم خور که جانت از غم برهد | چندان بگری که چشمت از نم برهد

چندان لب شکیب گوش کاین داغ دلت | نیک ار نشود ز ننگ مرهم برهد

اصغر سبزواری سخن طرازی موقر و مهذب بود ..... ه

برنجه ساختن بیقدم نیز زیدیم | نگر نخاک برابر نبود پستی ما

اصغر سید اصغر علی ابن سید سرفراز علی متخلص بمقبول ابن سید بخشش علی مولد و موطن اب وجد اصغر علی قصبهٔ هنڈیا مضاف الهٔ آباد بود و در سرکار انگریزی برکی از انها بعهده های تهانه داری و تحصیلداری بفراغ بال بسر اوقات می نمود و در حدود اوائل سنه عشره ثامنه از مایه ثالث عشر سید بخشش علی با فرزند خودش سید سرفراز علی بطلب بعض ارباب فرنگ در بلدهٔ نرسنگ پور از اضلاع ناگپور رسیده بعهدهٔ جلیله سرفرازی یافت و در همان بلده طرح اقامت انداخت و همین جا سید اصغر علی در سنه ثانی از عشره ثامن از مایهٔ سیزدهم از مکمن خفا بعرصهٔ ظهور گذاشت و بعد سن تمیز در علوم عربی و فارسی و هندی و انگریزی بهرهٔ کافی برداشت و فن شعر از والد خود یادش گرفت و بتلاش وجه معاش دو سه سال ست که وارد دار الاقبال بهوپال گشت و درینجا بخدمت استاذی فرمانروای مملکت سخن مولوی محمد احسن احسن که ترجمهٔ حافظه شان در صبح گلشن و شمع انجمن مسطور ست زانوی تلمذ شکست این چند اشعار از نتائج طبع آن خوش گفتار ست ه

پر شد ز درد یار سراسر بلاد ما | ای هستیم ز خویش تهی کن سواد ما
از سوز عشق سیم تنی پاک سوختیم | اکسیر یاب بر همه ها نار داد ما
اصغر سپاس لطف کسی نیست بر سرم | بیداد او رسید بها نا بداد ما
از تاب شهیدان نرود جنبش لعلت | نغمات بمن میدهد از تار کفنها
گل گلیست نگار ز نظارهٔ رویت | در پیش نفس آینه دارند چمنها

دلم شوریده ناگه تا بدیر برهمن رفتم | ادای جلوهٔ بت دیدم و از خویشتن رفتم
سپرسید ای عزیزان رو بیدا و بچنگ طبع من | اگر وهم دگر در بزم او بگذشت من رفتم
چو دیدم شمع با پروانه دارد گرم جوشیها | ز حسرت دود آهی گشتم و از خویشتن رفتم
بدست آید نه اصغر گوهر مضمون باسانی | تهی قالب صدف سان کرده در بحر سخن رفتم

ما اصغر

اصغر میر علی اصغر شیرازی ماهر فن ریاضی بود رباعی

زنار که نسبت بمنش عار آید | تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر و این کوشش | خواهم که مرا دوست خریدار آید

ما اصل

اصل میر معصوم جبل عاملی خلف میر سید علی مهری و معاصر شیخ حزین لاهیجانی مردی قانع و معتزل و واقف علوم ضروریه بود ه

با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ تست | شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد

ما اصلی

اصلی دماوندی که در ابتدا از حال مبتلا بجنون بود آخر صحت یافته در شیراز اقامت نمود ه

جهان جام و فلک ساقی اجل می | خلائق باده نوش محفل وی
خلاصی نیست اصلی هیچکس را | ازین جام و ازین ساقی ازین می

ما اصلی

اصلی محمد علی مشهدی سلیقهٔ حسن تحریر و حسن تقریر کما ینبغی داشت ه

چو لطف بلیغش بدیدم نمودم اهل دین را | که شود بلای جانها بشما سپردم این را

ما اصیلی

اصیلی وطن اصلیش هرات و گویا بشیرین ترهات بود .... ه

محبتی که مرا هست با تو از ازل ست | محبت از ازل ست آنکه خالی از خلل ست
غنیمت ست جوانی بگلرخی بنشین | که صحبت گل و فصل بهار بی بدل ست
بهار شد بروای محتسب پی کاری | که منع کردن رندان ز باده بی محل ست
نوای بلبل اصیلی کجا محل دارد | سماع ذوق دل صوفیان ازین غزل ست

اظهر آقا ابراهیم اصفهانی فصاحتش ازین شعر اظهر ......

شهباز نگاه یار بر خاست   تا بار دگر کجا نشیند

اظهر بزرگانش از موصل بودند و وی در هندوستان اقامت داشت **رباعی**

تا طبع بی کسب فضولی شده است   در قید ظلومی و جهولی شده است
گه در دبدل جا کنندم گاهی عشم   دیر ست که این خانه نزولی شده است

اظهر شیخ کرامت علی ابن مولوی امانت علی وطنش فرخ آباد بود و مدة العمر در شهر لکهنو بسر نمود با نصیر دهلوی نسبت تلمذ داشت و در تاریخ گوئی علم یکتائی می افراشت قصیدهٔ متضمن تاریخ ولادت شاهزادهٔ میرزا محتشم بخت بصنعتی موزون نمود که هر شعرش شش تاریخ دارد هر مصرعش و حروف منقوطه و حروف غیر منقوطه هر شعرش تاریخی ست و حروف معجم هر مصرع با حروف مهمل مصرع دیگر هم تاریخی ست این چند شعر ازان قصیده ست ......

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان   اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ هر انس و جان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا   فوق سرداران و احمد پیشوای عمدگان
داور صدق و ثواب احمد ملک علوم   محرم مجد و علا و باعث امن و امان
امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد   اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان

وله تاریخ جلوس ابو الظفر بهادر شاه بادشاه دهلی

از یمن جلوس خسرو عهد   افزود بهار باغ دهلی
گر فکر تراست بهر تاریخ   اظهر تو بگو چراغ دهلی

اظهر میر اظهر خان بخاری از منصب داران عهد عالمگیر نیست که در سلطنت فرخ سیر بادشاه شهید بدیوانی کابل سپس بدیوانی کشمیر رسید ...

خوش نمی آید بچشمم هیچ مصر و منزلی   تا بنا خانهٔ زنجیر شد بر پا مرا

گله بفرق و کمر بمیان و پرده ز رخ   برای بردن دلها شکست و بست و گشاد

اظهری از موزون طبعان قهپایه ست پایان کار ما نیا در دماغش جا گرفت برهنه در کوچه و بازار میگشت روزی بخانهٔ شفیقی رسیده اندک گلاب بر خود افشانده خوابید و آن خواب در حق وی خواب عدم گردید

لخت دل و خون جگر هر که ز مژگان گذرد   کشتی بکشتی بر خورد و طوفان بطوفان گذرد

اعجاز شیخ محمد عبد العزیز مخاطب باعجاز رقم ابن محمد اصلح خلف مولوی محمد یوسف سهسوانی ست طبعی رسا و فکری فلک پیما دارد مشق سخن از مولوی الهی بخش نازش خیرآبادی و منشی امیر احمد امیر مینائی لکهنوی و منشی کالکا پرشاد موجد لکهنوی نموده و بعد برهمی سلطنت لکهنو مدتی ملازم سرکار بهوپال مانده بالفعل در ریاست گوالیار بسر می برد در خط نستعلیق دستی دارد و بر نظم فارسی و اردو و تاریخگوئی همت می گمارد

ازخویش محو کرد خیال کمر مرا   فکر دهن نمود ز خود بیخبر مرا
باکم چو آب دُر ز کدورت تمامتر   غم نیست از مخاصمت بدگهر مرا
لب جانبخش تو اعجاز مسیحائی هست   کف پایت بتجلی ید بیضائی هست
کیف از بادهٔ توحید مرا بخشیدند   قل هو الله مرا قلقل مینائی هست
برو مصدر فیض شه لولاک بیا   گر ترا دیدهٔ بینا دل دانائی هست
اگر بشوخی و شنگی نشیند آن خجسته قد   هزار فتنهٔ حشر از زمانه بر خیزد
چه بایدیه تیر و کمان دست بردن   چو کار خدنگ از نگاهی بر آید
نکته گر از سر زلف بتان سر میکنم   صد هزاران بار سودا صرفه سر میکنم

اعجاز مازندرانی از اعاظم دانشمندان عهد سلاطین سلاجقه ست

دوشم بخواب آمد آن کام دل و آرام جان   باخ چون آفتاب با لب شکرفشان

سنبل مشکین او بر یاسمن افتاده بود　　بر مثال اژدها بالای گنج شایگان

اعجاز ملا عبد الرسول از خوش گویان و خوش خوبان دهلی بود . . .

تاراج حسن داد چو سامان فتنه را　　شمشیر یافت غمزه و ابرو کمان رسید

چو زلف تو حال دلم گوش کرد　　پریشانی خود فراموش کرد

در گلشن برویم باغبان در بسته می بندد　　که غمناکم دلم از دیدن گلزار میگردد

در شکست فوج دل ای لعف تنهایی مسی　　کاکل از دنبال اینک میرسد مردانه باش

تا شود سر سبز یکجا بر دو از جوش بهار　　باغبان تخم گل و ما تخم سودا کاشتیم

اعظم علی قلیخان اصفهانی فرزند حسین خان امیر لشکر شاه طهماسپ بود دیوانش قریب دو هزار بیت ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت　　کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

گر فلک را بمن سر جنگ ست　　عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

در نشتر عشق نام همین اعظم علیخان و شعر اول در کلامش مرقوم ست و در ید بیضا نامش علی قلیخان و بیت ثانی در اشعارش مسطور و از آفتاب عالمتاب مستنبط شده که این هر دو یکی اند و مؤلف نشتر عشق در نامش غلط کرده و از ینجا صاحب صبح گلشن را اشتباه واقع شده که یکی را دو شمرده

اعظم محمد اعظم شاه خلف الرشید اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بصفات سلاطین اتصاف داشت و از علم و فضل حظی وافی برداشته بقدر رواسلی ارباب سخن توجه میگماشت و با میرزا عبد القادر بیدل و محمد حسین شهرت و میر محمد زمان راسخ و حاجی اسلم سالم در اوقات معینه صحبت میداشت بعد وفات پدر در سنه تاسع عشر از مایه ثانی عشر با برادر بزرگ خود محمد معظم بهادر شاه بمقابله و مقاتله برخاسته از عدم یاوری بخت جان بجان آفرین سپرد **رباعی**

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست　　با خیل خیال بادشه درویش ست

چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز　　یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اغورلو بیگ قرة العین امام قلیخان والی فارس بود برادرانش در عصر شاه صفی او را اکور کردند

بگرمی کی توان یکرنگ خود کردن دو رنگان را　　دو رنگی مهر از گلهای رعنا بر نمی دارد

اغورلو خان خلف محمد قلیخان بگلربیگی قراباغ بود اکتساب علوم از خدمت ملا عبد الرزاق کاشی مدتی زمانی در شهر قم و مدتی میر آب اصفهان ماند لالی آبدار از صدف دهان می افشاند

فضای باطنم از عشق عالمگیر روشن شد　　ز اعجاز جنونم خانهٔ زنجیر روشن شد

نوای بلبلان را گوش کردی در چمن یکچند　　بیا پهلوی شمع و حرفی از پروانه هم بشنو

افتخار خواجه افتخار شیرازی

زهی سلطنت گر گدای تو باشم　　زهی پایه گر خاک پای تو باشم

اگر باده نوشم بیاد تو نوشم　　اگر زنده باشم برای تو باشم

ز روز ازل بسته ام عهد و پیمان　　که من تا ابد در وفای تو باشم

افسر خیالی رام ولد رام غلام قوم کایته متوطن شهر اٹاوه از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر ست و در سنه هزار و دو صد و شصت و نه بست ساله بود دلیل جودت طبعش در آن سن و سال این ابیات ست خدا داند که الحال وی در زمرهٔ احیاست یا اموات

در محفل رقیب مرا یاد میکند　　طرز دگر بکشتنم ایجاد میکند

افسر که بی تو بر رخ گل بوسه میزند　　تسکین تسلی دل ناشاد میکند

نهان از نو دل قرار رو جانانیکه من دارم　　متاع خانه ام دزدیده مهمانیکه من دارم

قرآن من بود رخ فرخنده فال تو تفسیر و آیه است بران خط و خال تو
هر ذره آفتاب در آغوش بوده است خاک مزار من شده تا پایمال تو

افسر میرزا محمد علی اصفهانی از ابنای بعض موالی سلاطین صفویه بود در عهد عالمگیری بهند رسیده ترقی نمود... ه

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی مگر خاری برآرم گاه گاهی از کف پائی

افسر میر حسین بخش لکهنوی بجمال صورت و معنی محلی بوده و بقدر ضرورت تحصیل فارسی و عربی نموده اصلاح نظم از اختر میگرفت و در عین شباب ازین جهان رفت ه

شامم بسر از زلف پریشان تو آید صبح طرب از چاک گریبان تو آید
سامان همه برهم شود و جمع پریشان جمعی که در ان بی سر و سامان تو آید
تاج سر خورشید شود بر فلک افسر آهی که برون از دل سوزان تو آید

افسری اصفهانی افسر سر سران شیوا بیانی ست ه

چو در غمان تو باشم فراموشت جز آنیم که دیده ام لیس سر باشد د برو میتو بیتیم

افسری بخاری جواهر کلامش درة التاج خوش گفتاری ست ه

روی تو صفحه صفحه و هر صفحه آفتاب موی تو حلقه حلقه و هر حلقه مشکناب
زان صفحه صفحه صفحهٔ گل شد ورق ورق زان حلقه حلقه حلقهٔ سنبل به پیچ و تاب

افسوس میر شیر علی ابن سید علی مظفر خان لکهنوی است پدرش داروغهٔ توپخانهٔ نواب قاسم علیخان عالیجاه ناظم بنگاله بود و خودش حسب طلب سرکار انگریزی در دار الامارهٔ کلکته برای تعلیم زبان اردو بارباب فرنگ منصوب گشت از دوستان اختر ست و از سلیقهٔ نظم اردو و فارسی باخبر کتاب آرایش محفل و باغ اردو ترجمهٔ گلستان ازو یادگار و در اوایل مائهٔ ثالث عشر رحلتش ازین دار ناپایدار ست ه

از حال دل زار من او را خبری نیست ای آه فغان از تو که هیچت اثری نیست
که میگوید که نخل قامت او بی ثمر باشد بگو بیندش ببین سیب زنخدان گر نظر باشد

افصح قزوینی از قند فصاحت و بلاغت لب لهجه اش را شیرینی ست ه

در آن باغ که از گل نمود برخیزد ز داغهای دل لاله دود برخیزد

افضل اردستانی از سادات طباطبا بود... ه

فضای سینهٔ من بسکه بر نفس تنگ ست میانهٔ دل و جان از برای جا جنگ ست
خوش ست طالع افضل که در قلمرو عشق همیشه داد رس شیشه دلش سنگ ست

افضل افضل بیگ لاهیجی بعهد همایونی ملازم بیرام خان خانخانان بود ه

دلبران جان من فدای شما سر من باد خاکپای شما
همه دعوی بخون من دارید بجز این نیست مدعای شما

افضل ترکه خواجه افضل الدین از اکابر قضات اصفهان بود و قاضی نور الدین اصفهانی و علامه جلبی از شاگردانش بودند ه

شب هر کس بپایان میرسد یارب نمیدانم چرا شام فراق ما نهایت را نمیداند
بفردای قیامت کشتهٔ شمشیر عشق تو همان شکر تو میگوید شکایت را نمیداند
کشیدم دوش افضل ساغری از دست بدمستی که استغنا از ان بر حوض کوثر میتوانم زد
بروز حشر آتشبار خواهم ابر رحمت را که شاید آتشی در نامهٔ اعمال ما افتد
چو ز بیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش سر جان خویش گردم که در وست از زد لبش
آن طاقتم نماند که بی او بسر کنم خواهم ز حال خویش اجل را خبر کنم

رباعی

از محتسب امروز دل زار گسیخت گو ریخت شراب و عود در تار گسیخت
زنهار در میکده ها بر بندید کان خر امروز باز افسار گسیخت

رباعی

افضل خوبان اسیر آهم کردند　　صید غم خود به یک نگاهم کردند
روز طربم بشام غم آوردند　　در ماندهٔ شبهای سیاهم کردند

افضل تهانیسری همانست که در صبح گلشن با افضل پانی پتی مرقوم شده در آفتاب عالمتاب ست که وی از مردان عشق پیشه شهر تهانیسر که از دهلی بفاصله چهل کروه جانب غرب ست بود در وطن خود بعشق هندو زنی مبتلا گردید اولیای زن برین ماجرا مطلع شده او را بخانهٔ پدریش که در شهر متهرا بود فرستادند افضل بعد تفحص بواقعه رسیده رخت بمتهرا کشید و در انجا بهر کوچه و برزن و بتکده و مسکن نشان مطلوبه میطلبید روزی در محلی با او دوچار شد زن او را اشناخته و بمد عالیش بی پرده گفت شرمت نمی آید که با این پیری نام عشق بمچو من نوجوان گیری باستماع این کلام متاثر گشته خود را بلباس برهمنان و انموده در بزرگترین معابد متهرا که مطاف رجال و نسا را انجا بود بخدمت پیر مغان آنمقام که صبح و شام مسجود زن و مرد میماند باظهار شوق تعلم علم دین عبدهٔ اصنام رسیده و در اندک فرصتی با ستعداد یکه در زبان علمی شان داشت از جماعهٔ شاگردانش گوی سبقت ربود و در همان نزدیکی اوستادش بمقر اصلی خود شتافت و این ارشد تلامذه را جانشین خود ساخت روزی جوق جوق زن و مرد دران معبد حاضر شده بعد ادای رسم پرستش بقدمبوس این جانشین مستسعد می شدند دران ازدحام معشوقه اش خواست که سر بپایش ساید افضل او را اشناخته بتوقف امر کرد همینکه مکان از زائرین فارغ گردید پیش خودش خوانده بر سر و رویش بوسه داد و باظهار ماجرا زبان گشاد زن بعد دریافت حقیقت حال تن بوی در داد و بقبول اسلام گردن نهاد افضل او را با خود برداشته به تهانیسر آورد و زمانی با او کامرانی نموده اندرون همان

سال رخت ازین رباط فنا مناط بیرون برد و کان ذلک فی سنة خمس و ثلثین والف از کلام اوست

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما　　شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چکنم　　با خال تو مشکهای اذفر چکنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر　　من نیم مسلمان لبسه کافر چکنم

افضل سالکی اقی طرانی از ارباب شیرین زبانی ست

تا باغ حسن تازه شد از جویبار عشق　　گلها شگفته بر رخم از نوبهار عشق

افضل شاه اعظم اله آبادی خلف ارشد شاه ابو المعالی ابن شاه محمد اجمل اله آبادی که در حسن و جمال و علم و کمال آیتی بود از آیات ربانی تحصیل علوم عربیه از مبدا تا منتها از مولوی سید زین العابدین نموده و فیض باطنی از خاندان خود ربوده قاضی اختر که با آن بزرگ محبت صادق داشت بست و چهارم ذیقعده سنه خمس و عشرین و مائتین والف تاریخ ولادتش نگاشته از کلام فیض لزام اوست

خون گرمی ست از رخت امشب شراب را　　گویا فشرده اند بجام آفتاب را
هست مطلوب تو موجود عجب جاهست　　در دل خویش نظر کن که تماشای هست

افضل کرمانی فرزند رشید خواجه ضیاء الدین کرمانی دستور اعظم و مشیر معظم سلطان حسین میرزا بود

نگوئی چشم خود بستم برای دفع آزارش　　خیال دوست اینجا بود پوشیدم ز اغیارش

افغان محمد سلیم خان دهلوی نبیرهٔ خانجهان خان لودهی بود

گر خدا ناخواسته آهن شوی آئینه باش　　هرچه خواهی باش اما باصفا سینه باش

افغان هوتک خان کابلی مهتم دفترخانه زمان شاه ابدالی حاکم کابل بود

تماشای بهار از طبع شوخ خویشتن دارم — ز مضمونهای رنگین سازو برگ صد چمن دارم

افقر محمد فیض الله اله آبادی مرید خاص عم خود شاه محمد فضل محقر اله آبادی بود و (افقر)
سیزدهم ذیقعده سنه ثانی و ثلثین از مایه ثانی عشر سوی عالم باقی رحلت نمود شبی
این شعر گفت و صباحش ازین عالم رفت ؎

افقر شب عمر آخر آمد — بگذشت شب فسانه خوانی

افقری محمد کمال الدین دهلوی مرید شاه سید محمد متوطن شهر کالپی بود که مثنوی (افقری)
روح و ریحان بکمال فصاحت موزون نمود ؎

تا به پیمانه ز وصل آن سهی بالا خوشم — سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش ست
چو ماه نو طلبه افتاده ست انداز آغوشم — گر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افندی ملا نور الله اصفهانی در اسد آباد اصفهان سکن داشت و بملازمت (افندی)
شاه عباس ماضی بسر می برد و او لا بدیهی تخلص میکرد .... ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم
افندی بسکه نالیدم بزاری بر سر کویش — ز گریه مردمان دیده را خون در جگر کردم

اقدس حیدر آبادی از ملازمان والی آنجا بود ؎ (اقدس)

ربود شوخی حسنش دل فگار از ما — فغان که منزل خود را گرفت یار از ما
بشرع عشق دو طاعت شد از دو کس مقبول — خلاف وعده ز خوبان و انتظار از ما
خون خورم روز و شب و چهره کاهی با قسمت — بینوا گشته ام و صولت شاهی با قسمت
بگذر از جسم که در قلزم خونخوار وجود — هست تا کشتی تن خوف تباهی با قسمت
شعله را گشت هوا باعث افزونی رقص — ناموس هست بدل شوق مناهی با قسمت
چشم امید ز مخلوق ندارم اقدس — تا که امید بر الطاف الهی با قسمت

اکبر اصفهانی فرزند میرزا نصیر صاحب دفتر اصفهان ست ... ؎ (اکبر)

تمکینی غمش در دل نشسته — که گر وصل آید از جا نخیزد

اکبر او استاد علی اکبر نام معما باشی اصفهانی بود .... ؎ (اکبر)

اکبر بدعا بر آر دستی — تا دست تراوتابین هست

اکبر پادشاه ابو الفتح جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق نصیر الدین (اکبر)
محمد همایون بادشاه دارای ملک هندوستان در سال نه صد و چهل و نه دوم
ربیع الاول از بطن حمیده بانو بیگم که از نسل شیخ احمد جام قدس سره بوده در
صوبه ٹهٹهه بحصار امرکوٹ متولد گردیده و بعمر دوازده سالگی در صوبه لاهور
بقصبه کلانور بر سریر سلطنت جلوس فرموده تا پنجاه و دو سال حکمران بوده
بعمر شصت و پنج سال دوازدهم جمادی الآخر سنه اربع عشر بعد الالف از
تخت شاهی بر تخته تابوت استراحت نمود تاریخ وفاتش اینست ؎

فوت اکبر شد از قضاء الله — گشت تاریخ فوت اکبر شه
دیگر الف کشید ملائک ز فوت اکبر شاه — این چند اشعار از کلام اکبری ست ؎ ۱۰۱۴
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطره ها ز دیده بلبل فتاده است
گریه کردم ز غمت موجب خوشحالی شد — ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد
دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

رباعی

از بار گنه خمیده پشتم چکنم — نی راه بمسجد نه کنشتم چکنم
نی در صف کافر نه مسلمان جایم — نی لائق دوزخ نه بهشتم چکنم

ایضاً

من بار دلم که خون شد از دوری او — من بار غمم ز دست مهجوری او

در آئینهٔ چرخ نه قوس قزح ست عکسی ست نمایان شده از چوری او

اکبر جبار قانی شاعر خوشخیال ست . . . ه

روی در هم کشیده تا من بتو اظهار مدعا بکنم
نمک حسن تو حرامم باد که ترا روز و شب دعا نکنم

اکبر شاه علی اکبر لکهنوی از اولاد خواجه قطب الدین مودود چشتی بود مولدش شهر دهلی ست ارادت بعم خود شاه پهلن داده و بارشاد و تلقین از مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره صاحب حال و قال گشته و در شهر لکهنو بکمال بزرگی اقامت داشت و نواب وزیر الممالک آصف الدوله و نائبش میرزا حسن رضا خان اعتقادی بخدمتش داشتند و زمانیکه نواب وزیر با غلام محمد خان روهیله بمقابله و مقاتله برخاست این بزرگ صومعه کون و فساد گذاشت ه

گفتهٔ علی اکبر درد دل گیر که رستی عمریست که ما بر در این خانه خرابیم

اکبر محمد اکبر خان امیر الدوله خلف عبد المجید خان دهلوی از ملازمان شاهزاده جهاندار شاه که برفاقت میرزا خرم بخت شاهزاده در بنارس بود ه

خو گرفتم بسکه با جور و جفای چرخ دون در نظر یکسان کند جلوه غم و شادی مرا
بوسهٔ زان عارض گلگون ندادی هیچگاه زین چه حاصل گر گلی گاهی فرستادی مرا

اکبر محمد اکبر قمی شاعر خوش گفتار بود ه

خوش بود که طفل اشک در برم چو جان آید من بغل بغل گویم او روان روان آید

اکبر محمد اکبر منید انم کجائیست این بیت بنامش نوشته اند ه

باده در ساغر و پیمانه مبارک باشد صحبت دلبر جانانه مبارک باشد

و درین قافیه و ردیف مومن استرآبادی را غزلی لطیف ست ؎

اکبر نواب مکرم الدوله سید اکبر علیخان بهادر که نسب شریفش بواسطه سید امیر کلال

قدس سره بامام رضا علیه التحیة والثنا میرسد با سلاطین تیموریه قرابت داشت و خالوی شاهزاده جهاندار شاه بود ه

بی تو در کنج قفس روز شمارم تا چند آه سرد از دل پر درد برآرم تا چند
نظر بسوی من نیم جان نکرد تمام تمام کار من آخر ز کم نگاهی کرد
شدم خاک رهت از من مفشان امن خود را سرت گردم مده بر باد این مشت غبار من

اکرم میر عماد الدین قزوینی عماد بیت ابیات بود ربا عی

چشم تو که چشمش مرساد از چشم چشمی ست که چشمها گشاد از چشم
تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ جز چشم تو چشمها فتاد از چشم

اکسیر میرزا عوض بیگ اصفهانی در عهد شاهجهانی بدهلی رسیده ملازم دار الانشای شاهی گردیده ه

تمام عمر نگاهم ببام و در فرسود چو یار جلوه گر آمد نظر ز پا افتاد

اکسیر میر امام الدین دهلوی بمعلمی دبستان مبتدیان بسر می برد ه

چو بر کارم که آغازم گل انجام می چیند اگر صد دو رمیگردم همان منزل نخستیم

اکسیر میر محمد نور برادر میر عسکری اصفهانی که عمر گران مایه بهوس کیمیا گری صرف نمود ه

مکانی برایت به از دل ندارم اگر عیب این خانه تنگی نباشد
خورد خون اسلام آن نامسلمان ببینید چشمش فرنگی نباشد

اکمل محمد سربلند خان ابن محمد رمضان خان پسر منصور خان ساکن قصبهٔ موسی نگر متعلق ضلع کانپور ست موسی خان برادر منصور خان از وطن خود که کاشغر و فرغانه بود در عهد عالمگیری بدهلی رسیده بجگله داری علاقهٔ کوره جهان آباد مامور گردیده و در حوالی کالپی قصبهٔ موسی نگر بنام خود آباد ساخت و خود با جماعه

اعزہ و اقارب خود دران قصبہ توطن گزید و تا بقای سلطنت ہند بطنا بعد بطن
برفاہ و فلاح گزرانیدند و در حکومت انگریزی بتلاش نوکری سرگردان گردیدند
تاریخ ولادت سربلند خان اکمل ہفدہم جمادی الاولی سنہ رابع از مایۂ سیزدہم
ست در صرف و نحو و عروض و قوافی استعدادی داشت . . . ه

جلوہ آرای چمن امشب چو آن دلدار نیست ... در نظر ما را اگر گل کم ز نوک خار نیست
شد میسر وصل آن آئینہ رو لکن چہ سود ... دیدہ را از فرط حیرت لذت دیدار نیست
دل گرفتار ربدان جعد مشکبر کردم ... سخت جوریست کہ من با دل مضطر کردم
چشم مستت چو کند عزم قدح پیمائی ... از بغل شیشہ برارد فلک مینائی
خون دل جوش زد از نالۂ زار ای گل ... بازای بلبل پرشور چہ میفرمائی
قمری و بلبل و سرو و گل و پروانہ و شمع ... گردن افراختہ ہر یک بتماشای کسی

الله قلی از خواجہ زادگان بخارا بود کہ در زمان شاہ عباس ماضی در اصفہان
قیام گزید ه

ہر برگ کہ از تاک برون آمدہ دستیست ... بی برگ و نوا ماندہ کف بادہ پرستیست

الهی امیر فرامرز دیلمی از نسل دیالمہ بود . . . ه

آرزو دارم ازان لعل گہربار التفات ... ای خوشا حال کسی کو یابد از یار التفات

الهی خلیفہ سدید الدین محمد گیلانی کہ در بعض اشعار سدید تخلص مے آرد ه

بغصہ عمر وم و یاری نکرد یاری من ... نتیجۂ عجبی داد امید واری من
آن سایہ نباشد کہ بپای تو فتادہ ... سرویست سر خویش بپای تو نہادہ

الهی قندهاری در عہد بابر بادشاہ زبان بسخنوری کشادہ ه

ماہ عید ابرو نمود و خاطرم را شاد کرد ... شکر لله کز غم سی روزہ ام آزاد کرد

الهی ملا حسین اردبیلی ندیم امیر علی شیر بود و در سنہ سبع و ثلثین و تسعمایۃ بجوار

الهی نقل نمود تاج المناقب ائمۂ اثنا عشر معصومین بنام شاہ اسمٰعیل صفوی از وست ه

رفت جان من و رفتار تو از یاد نرفت ... شکل بالای تو از خاطر ناشاد نرفت
بعد ازین جامۂ جان چاک زنم در غم عشق ... سوز این سینہ چو از نالہ و فریاد نرفت
کسی شبہای ہجران ہمنشین من نمیگردد ... کہ محزون از دل اندوہگین من نمیگردد
یافتم دل را دران زلف از فروغ برق آہ ... جز بآتش در شب تاریک نتوان برد راہ

الهی میرزا مهدی تبریزی مدتی بتحصیل علوم ادب در اصفہان اشتغال داشت
و ہمان جا رخت ازین جہان بر داشت ازین است کہ بعضی او را اصفہانی نگاشتہ

ه

ایکہ خاکم را بباد از جلوۂ خود دادۂ ... آنقدر بنشین کہ از پشت غبارم بگذرد
بر سر راہم الهی کیست پرسید ز غیر ... کشتۂ تیغ تغافل زندۂ نظارہ

الپ خان معروف بالغ خان اعظم ملقب بسلطان غیاث الدین از
غلامان سلطان ناصر الدین التمش بود کہ بیاوری طالع بعد وفات مولای خود
بجایش اریکہ آرای سلطنت ہندوستان گردید ه

عہد و پیمان و وفا از رخ زیبا مطلب ... صبر و آرام و قرار از دل شیدا مطلب
من بقلاشی و رندی شہرہ ام شہرہ بعشق ... عفت و زہد و صلاح از من رسوا مطلب
زلف بر روی خود افگندہ ببین آئینہ را ... مہر تابندہ میان شب یلدا مطلب

الغ بیگ میرزا از سلاطین اولو العزم گورکانیہ و مصنفین بجلایل نعوت
انسانیہ بود و زیج الغ بیگی منسوب باوست خلف ناخلف وی عبد اللطیف
میرزا او را کشتہ خسر الدنیا و الآخرۃ گردید . . . ه

ہر چند ملک حسن بزیر نگین تست ... شوخی مکن کہ چشم بدان در کمین تست

الف ابدال لمجی اولا از مصاحبان سلطان یعقوب بود بعد وفاتش بمساعدت

شاه طهماسپ صفوی ذخیرهٔ مباهات اندوخت روزی شاه پرسید که در شان
من کدام شعر گفته گفت

تاج شاهی که شرف بر سر قیصر دارد / هر که این تاج ندارد تن بی سر دارد

شاه فرمود که این خوشامد است وی بدیهه عرضه داد

دارم حکایتی و نه جای خوشامد است / شاهی چنین بمعرکه هرگز نیامده است
هر چند که کار تو درین گنبد گردان / جز قد الف هیچ خم و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا / معلوم گردد که الف هیچ ندارد
چون الف چیزی ندارم در جهان / تا بدست آرم تدرو خوشخرام
ای دریغا کاشکی ب بودمی / تا یکی در زیر من بودی مدام

الفت اوجاگر چند قوم کایته متوسل ملازمان نواب مهابت جنگ ناظم
بنگاله بود

گذشت گل جام شراب شد دل بلبل کباب / کیست یارب در چمن امروز مهمان بهار
درآمد شام غم در سینه حسرت ناهم مهمانی / زداغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت پیر محمد جونپوری طبعش بسخن سنجی مالوف بود......

نه خال عنبرین باشد بران رخسار دلجویش / زداغ سینه ام عکسی است بر آئینهٔ رویش
نشکنی ای شانه تاری از سر گیسوی او / رشتهٔ جانهای مشتاقان بود در موی او

الفت میرزا غلام محمد برلاس ساکن کلانور مضافات لاهور مردی عاشق مزاج
بود

بزم من که خموشی لب ز آهنگ ست / زبان عرض تمنا پریدن رنگ است
تمول آفت جان می شود توانگر را / پی شکست طلسم صدف گهر سنگ است

الفت میرزا محمد علی مرشدآبادی اصلش از اصفهان گشته و وی از

اقربای نواب غالب علیخان داماد علاءالدوله سرفراز خان ناظم بنگاله بود

ابی ز جوی دیدهٔ تر میخوریم ما / یعنی همیشه خون جگر میخوریم ما
بر روز وصل بشود تازه داغ فرقت ما / بساط عیش بود مایهٔ کدورت ما

الفتی بدخشی بر فصوص الحکم و فتوحات مکیه نظر داشت و با علما ر زبان در اثبات
ایمان فرعون بمناظره و مباحثه در می پیوست ظرفا ملقب بوکیل فرعونش کرده
بودند و در سال سبع و الف با خاک برابر گردید..

گفتی وفا کنیم با حباب یا جفا / ای شوخ بندهٔ سخن اولیم ما

الفتی دهلوی جوانی خوش صورت نیکوسیرت مرید خواجه میر درد دهلوی بود

بتکلف چه کنی منع ملاقات کشیم / نیست در وهم مرا آنچه گمان داری تو

الفتی ساوجی در دکن رسیده ملازم سرکار سلطان عبدالله قطب شاه گردید
و رساله در عروض بنامش تالیف نموده جایزهٔ وافر یافت و بوطن خود شتافت

ز ضعف ای نسیم کوی جانان گر خبر داری / چرا گرد نیائی تا مرا از خاک برداری
و می آبی مخور از دهر گر آسودگی خواهی / که میسوزی بسان شمع تا نم در جگر داری

الفتی کمره کهین برادر شیخ علی نقی کمره

آنم که گر بسوی خاکسترم نه بینی / از من گرت غباری نبود عجب نباشد

الم پرشاد رای ولد مهتاب رای قوم کایته پدرش مدتی منشی دفتر خانه گورنری
کلکته بود

شبی که از شوخی مژگان تو افسانه زدند / نشتری در رگ خواب من دیوانه زدند
تنها نه دار دابروش شمشیر عریان در بغل / صد خنجر خونریز دل بگرفته مژگان در بغل

الفت سلطان از احفاد سلطان قطب الدین خوارزمشاه بود و رشید الدین

وطواط از شعراء عهد اوست رباعی

معشوق پری عذار سید اشرف امید ... کاین خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید ... او روی سیاه کرد و من موی سفید

امام قلی رازه قاینی در فن معماری دستگاه تمام داشت و مظفر حسین میرزا در زمان طرح اندازی عمارات عالیه در ارک قندهار او را میر عمارت مقرر کرده بود و وی بحسن لیاقت در مزاج میرزا دخلی کامل حاصل نمود و بر دلیری بدیع الجمال فراکوته نام عاشق بود آخر کار در فراق دلدار جنونی بهم رسانید وطایر روح از قفس عنصری پرید

صحبت غیر عذاب ست تو هم میدانی ... دل ازین غصه کباب ست تو هم میدانی
با رقیبان بضرورت سخنی میگویم ... خامشی در نه جواب ست تو هم میدانی

امامی شیخ غلام متوطن دلمو بریلی متعلق دار الامارة لکهنو ست

کارکس از تو سرانجام ندیدست کسی ... مثل تو خودسر و خودکام ندیدست کسی
بستهٔ زلف تو آزاد نگردد هرگز ... تا جهان ست چنین دام ندیدست کسی
عمر بگذشت و امامی ز تو خورسند نشد ... مثل او عاشق ناکام ندیدست کسی

امامی قاضی محمد امام الدین اصفهانی از شاعران عصر شاه طهماسپ صفوی ست

گفتمش گل گل شگفته رنگ رخسار تست گل ... غنچهٔ او در تبسم شد که از گلها چه گل

امان امان الله قهستانی که در هرات عزلت گزیده بود

روز در فکرم که شب با ل بتو خواهم نشستن ... شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

امانت مولوی میر امانت علی ساکن قصبهٔ روتاهی بفاصلهٔ پنج کروه از فیض آباد او مرد درویش مزاج مائل بتصوف بود و در نظم و نثر فارسی و علم بهاکها و متعلقات موسیقی مهارتی داشت

گفتی ز کوه حسن و هم چو جان ابن شوم ... ای من فدای حسن تو اکنون جوان شدی

امانی شیخ امان الله دهلوی که در نگارستان میرزا امان الله نوشته

بخونریز اهل وفا میروی ... مرا بیگذاری کجا میروی

امداد نواب امداد الله خان خلف کفایت الله خان رامپوری قیام شهر لکهنو خوش کرده و قاضی اختر را بخدمتش نیازی بود

دیشب آن رشک قمر شمع شبستان کی بود ... آفت جانم فدا یاد احت جان کی بود

امنی یزدی غالبا همین را در نشتر عشق امنی بتاء فوقانیه بجای نون نگاشته که مولف صبح گلشن بعینه نقلش برداشته رباعی

امنی چه دل ست این که در سینهٔ تست ... بیرون فکنش که خصم دیرینهٔ تست
تو شعله درون سینه داری و مرا ... افسوس بتار و پود پشمینهٔ تست

امی شیرازی اگرچه از نوشت و خواند بهره نداشت لکن گام فکر بر جادهٔ خوشخیالی میگذاشت در عهد شاهجهان بادشاه بشاه جهان آباد رسیده قصائد فصیحه بحضور شاهی گذرانید و بجوائز مترقبه متمتع گشته بوطن خود بازگردید

تا دلم در صفت حسن غزلخوان شده است ... وصف ابروی تو سر مطلع دیوان شده است

امید امید علیخان خلف نواب جانجهان خان ناظم شهر موگلی هموطن و دوست قاضی محمد صادق خان اختر بود و در اواسط مایهٔ ثالث عشر جهان فانی را پدرود نمود

در سوختن و ساختن آتش عشقت ... کاریکه ز پروانه نشد همت ما کرد
نازم قدر اندازی شست تو که بر دل ... تیری نکشودی که توان گفت خطا کرد

امید از شاعران هرات ست

دیده باز کن ای راهزن قافله ها ... که گهرهاست نهان در صدف آبله ها
از لب کم سخن چشم تغافل نگهت ... ورق نرگس و گل کو که نویسم گله ها

گاه دیوانهٔ زلفیم و گه آشفتهٔ خط — سر نگردیم برون هرگز ازین سلسله‌ها

این غزل دوش چو آن شوخ ادافهم شنید — داد امید بما از لب لعلش گله‌ها

امیر ابوالمعالی برادر چارمین امیر صدرالدین محمد اشکوئی تونی ست از غایت نخوت و رعونت خرد دماغ گردیده بود ه

دل که در دایرهٔ عشق درآورد مرا — همچو شمع آتش سوزان بسر آورد مرا

امیر امیربیگ نصرآبادی که پیشهٔ قصابی داشت و بموزونی طبع نکات لطیفه پوست کنده میگفت و بدین شعر در عالم رویا ملهم شده ه

روزی لشب برم بصد اندوه سینه سوز — شب را سحر کنم بامید کدام روز

امیر امیر کلان بخاری حقیقت آگاه طریقت پناه اکمل اولیاء الله بود خواجه بهاء الدین نقشبند خرقهٔ خلافت از دست آنحضرت پوشید سنه ثنتین و سبعین و سبعمایه سال وصال اوست شرح محامد و مناقبش از سیر اولیاء الله باید جست

رباعی

گر بدر منیری و سما منزل تو — وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو — مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

امیر امیر محمد سبزواری پسر امیر یمین الدین ست . . . . . . ه

آشکارا کرده پیش از آفرینش رزق را — آنکه نتوانی نهفت از وی نهان خویشتن

هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد — گر ز خوان تست نانش ورز خوان خویشتن

پس ترا منت ز مهمان داشت باید زانکه او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

امیر حاج سید قطب الدین جنابذی در عهد سلطان حسین میرزا مشمول عواطف امیر علی شیر بود و مجردانه و آزادانه زندگی می نمود ه

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را — کجا زینگونه آتش میتوان زد کافرستان را

شرح کدام درد کند آب چشم ما — اسباب نامرادی ما بی نهایت ست

قتل مرا چه حاجت شمشیر کین بود — کز تیر غمزهٔ تو اشارت کفایت ست

باز این دل شکسته خیال وصال کرد — چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

امیر حسن گیلانی پسر امیر عبدالعظیم خان امیر نامدار و ابن البنت قاضی جهان قزوینی ست ه

من عاشق آن روی چو ماهم چه توان کرد — دیوانهٔ آن زلف سیاهم چه توان کرد

امیر صدرالدین محمد اشکوئی تونی از معززین بارگاه شاه طهماسب صفوی بود و در صرف و نحو و خط تعلیق مهارت داشت . . . ه

تیری که ز شست تو مرا بر جگر آید — من منتظر استاده که تیری دگر آید

امیر فخرالدین محمد برادر دیگر امیر صدرالدین محمد ست در اصول رقص دخلی داشت ه

تا چو گل خندان ترا بر روی همچون دیده‌ام — غنچه وار از رشک آن بر خود بسی پیچیده‌ام

امیر نظام الدین احمد برادر سومین امیر صدرالدین محمد ست در سرکار شاه طهماسپ صفوی بمحافظت کتب خانه مامور بود ه

زلف ست بگرد رخ دلدار پریشان — یا سنبل تر گشته بگلزار پریشان

امیری ملا محمد یوسف هروی از مداحان شاهرخ میرزا بود ه

بتی که رونق مه بود روی رخشانش — ز لب پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

صبا بطبلهٔ عطار از آن جهت ماند — که مایه دار و از آن زلف عنبرافشانش

بگرد آن لب چون نوش خط او خضریست — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

امینا زعفران فروش در شهر اصفهان بود و از فیض صحبت موزونان آن دارالملک اشعار نیکو موزون می نمود از ثمرات شجرهٔ موزونی اوست ه

رنجیده ز من بت نامهربان من — حرفی شنیده تو مگر از زبان من
خونم حلال باد بدشمن اگر کند — یک حرف در حضور تو خاطر نشان من

امین امیر امین الدین منزل آبادی ست . ه

از ضعف مجال نفسم نیست وگر هست — دور از تو همانا نفس بازپسین ست
دیده چون آئینه روی تو دیدن گیرد — از نخیر ز مژه آب چکیدن گیرد
دل من در سر آن زلف سیه مضطرب ست — مرغ در دام چو افتاد طپیدن گیرد

امین امین الدین ابن شیخ کریم الله و برادر بزرگ منشی قدا حسین غریق تخلص متوطن قصبهٔ ڈبائی ضلع بلند شهر ست بسلامت طبع و استقامت فکر اتصاف داشت و بفارسی وارد و شعر میگفت و تلمذ به برادر بزرگ خود منشی محمد نظام الدین داشت و در عین شباب این دار فانی را گذاشت رسالهٔ نثر بهار از وی یادگار ست

ه

نو بهار رنگ چو حسن گلرخان رنگین ادا ست — نرگس شهلا برنگ ما سراپا چشمها ست
ساقیا از جانب تشنگان غفلت چرا ست — فصل گل آمد شراب و شیشه و ساغر کجا ست
لاله سان داغ غم تو تا کی بهم خورم — بر من دل ریش و مضطر این ستمها کی روا ست
آه و ناله میکند هر دم امین در هجر تو — رحم فرما ای بت بیدین که آمین و فا ست

امین بهلهٔ دوز سمرقندی پسر استاد عوض بود که در بهله دوزی از مشاهیر بود

ه

میساز دم ز خندهٔ دندان نمای خویش — آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا

امین جرباد قانی سلیقهٔ شاعری نیکو داشت . . . ه

یارب از عشق مراهم بجگر داغی نه — تا کی چشم بدست دگرانم باشد

امین لاهوری سخنور خوش تلاش بود . . . . . . ه

ما را بجهان غیر تو مرغوب نباشد — هر خوب که دیدیم ز تو خوب نباشد
کاری نکند کس بجهان غیر محبت — گر جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد
آمد بهار و بادهٔ عشرت بکام شد — چون گل ز ریکه بود مرا صرف جام شد
کردم سلام و او بی قلم اشاره کرد — من یافتم کنایه جواب سلام شد

امین مولانا احمد معروف بشاه ولی الله محدث ابن شیخ عبد الرحیم ابن شیخ وجیه الدین شهید فاروقی دهلوی قدس سره والد ماجد مولانا شاه عبد العزیز دهلوی آیتی از آیات الله بودند و در تبحر علوم ظاهریه و باطنیه از سرزمین هند کمتر کسی نظیر شان برخاسته تصانیف مفیدهٔ شان بسیار ست مثل حجة الله البالغه و ازالة الخفاء عن خلافة الخلفاء و فتح الرحمان تفسیر القرآن و مسوی و مصفی هر دو شرح موطا و القول الجمیل و تفهیمات و لمحات و سطعات و همعات و الطاف القدس و انفاس العارفین و فیوض الحرمین و بدور بازغه و سرور المحزون و غیر ذلک در نظم و نثر عربی و فارسی مهارت کامل داشتند گویند نفاست مزاج آنقدر بود که هر روز قبل نماز صبح غسل میکردند و جامه های نو می پوشیدند و جامه های روز گذشته بمستحق آن می بخشیدند و خوارق و کرامات بسیار از ایشان منقول ست و ایشان مرید و خلیفه والد خود بودند و بتاریخ چهارم شوال سنه اربع عشر و مایه و الف قدم بر مسند ظهور گذاشتند و بست و نهم ماه محرم سنه ست و سبعین و مایه و الف ازین عالم ارتحال فرمودند و مصرعه او بود امام اعظم دین تاریخ وفات ایشان ست و مزار متبرک در دهلی کهنه واقع ست یزار و یتبرک به از کلام فیض نظام ایشان ست

ه

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند
ز دریای قدم موجی بر آمد — مرا و را بجز امکان نام کردند

شراب وحدت از خمخانهٔ غیب / مرا صبح ازل در کام کردند
امین رمزی و دقیقی با تو گویم / بخود آغاز و هم انجام کردند

من ندانم باده ام یا باده را پیمانه ام / عاشق شوریده ام یا عاشق جانانه ام
با جمال نو ز آرایش حسن دگر در کار شد / چشم او را سرمه ام یا زلف او را شانه ام
غافل از خود ماند از صورت چو پر شد آینه / تا آشنا گشتم بجانان ز خود بیگانه ام
ای امین بر ستیم نام تجدد و تهمت است / در ازل پیش از زمان تعمیر شد میخانه ام

تا کی محنت مهجوری و دوری کشم / نازنین وطنم سوی وطن باز روم
تا کی با خس و خاشاک بود صحبت من / صدر بزم چمنم سوی چمن باز روم
بوی جان میرسد از باد یمن در دو جهان / شاه ملک یمنم سوی یمن باز روم

ولی دارم ز خود خالی حبابش میتوان گفتن / درو کیفیتی جوشد که خمر ابش میتوان گفتن
وجود بی نمود معنی ما دیدنی دارد / درین نیرنگها بوی گلابش میتوان گفتن
فرو پاشید از هم کثرت موهوم چون شبنم / ز فیض معنی ما آفتابش میتوان گفتن

که باور دارد این حرف از فقیر خاکسار من / که ظل عالم قدس است انکار و قبول او
ندارد باطنش از خودنمائی آینه صفت رنگی / طلسم حیرت آمود است تکلیفش فضول او
شعاع آفتاب راه این روزن همی پزد / بجز این نکته نتوان بست مضمون وصول او
حباب آسا ز خود خالی ز سطح بحر میروید / وجود او نمود او شهود او وصول او

امین مولانا محمد امین الله عظیم آبادی از علماء عالیمقام و فضلاء ذوی الاحترام بود و بمدرسی مدرسهٔ عالیه انگریزی در کلکته اوقات عزیز صرف می نمود مختصرات از مولوی جمال الدین بهاری و مطولات از مولوی محمد قائم اله آبادی خوانده و تفسیر و حدیث بخدمت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی گذرانده و ما دام الحیات بدرس و تدریس و طاعت و عبادت مصروف مانده حاشیه بر میر زاهد رساله

نوشته و تالیف شرح مسلم الثبوت شروع کرده بود که کتاب حیاتش بخاتمه رسید در نظم فارسی مهارت کامل داشت قصیدهٔ عظمی در نعت و معجزات سید کائنات علیه و علی آله السلام والصلوة بکمال بلاغت موزون نموده که بایادی ارباب علم متداول است و مطلعش اینست ه

مخدرات سراپرده های قرآنی / چه دلبراند که دل می برند پنهانی
مزرع عشق امین برگ و بر طرفه دهد / افگنند تخم وفا نخل جفا بر خیزد

امین میر محمد امین خان موسوی نیشاپوری مخاطب بنواب برهان الملک سعادت خان بهادر که نسبش بامام موسی کاظم علیه السلام می پیوندد در عهد فرخ سیر بادشاه از وطن بدهلی رسیده و بعصر محمد شاه بدستگیری اعتماد الدوله محمد امین خان بهادر بفوجداری هنڈون و بیانه سرفرازی یافت و بعد کشته شدن امیر الامرا سید حسین علیخان بر دست سید حیدر بیگ از رفقایش و ظفر بادشاه بر سادات باره بحسن اهتمامش مخاطب به برهان الملک گردیده بصوبه داری ملک اوده سرمایهٔ سعادت اندوخت و در سنه احدی و خمسین و مایة والف بمرض سرطان در دهلی بهنگام ورود نادرشاه قهرمان ایران از جهان رخت بست ه

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم / که بدور چشم مستت همه نیزه سیاه ست

امین میر محمد امین الدین یزدی صوفی مشرب در سلسلهٔ صوفیه داؤدی بوده ه

خوشدل بوعده های تو ام گرچه خود مرا / حاصل ز وعدهٔ تو بجز انتظار نیست
گرد بر گرد چراغ دل من چون فانوس / بند بر بند قبا بافته عریانی چند

امین هزار جریبی پسر میر ابو الفتح بود ... ه

من نمیدانم درین صحرا شکار انداز کیست / نقش پاهای غزالی صید در خون کرده است

امینی دهلوی از شعراء عهد جهانگیر بادشاه که در رفاقت نظام الدین بخشی بود

هرگاه ز تو سنت بر م نام · آغاز شود ردیف انجام
همچون دل بعیته از عاشق · در خواب ندیده روی آرام

امینی یزدی ملازم خان زمان سیستانی بود . .

تا گرد صفت دامن یارے نگرفتیم · از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم

انجب حاجی ربیع مغربے دهلوی ست مذهب حکما مطبوعش بود و عمر خود هفصد سال بیان میکرد و در جوانی بدهلی رسیده توطن گزید و در نظم مرتضی قلی بیگ صفاهانی تلمذ داشت و خیلی پرگو بود . . . .

آزموده‌ایم بهر رنگ بسی یاران را · آنکه دارد بوفا رابطه بسیار کم ست
حسن شوخ تو چنان کرد فضا تنگ بگل · که نماند از عرق خجلت گل رنگ بگل
در چمن تا به تبسم شده لعلش همساز · میزند غنچه ز رشک لب او چنگ بگل
محو تو شد بسکه سراپاے من · آئنه آید بتماشاے من

انجب میر ضیاء الله کشمیری فرزند میر نعمت الله ست

در انجمن روشن لال باشد زبان خویشتن · شمع در سوز و گداز ست از بیان خویشتن

انس لاله بهجانند پسر سیوک رام قوم کایته لکهنوی بود این مطلع او عکس مطلع واقف ست . .

در قفس بسیار دلشاد یم ما · از دعا گویان صیادیم ما

مطلع واقف . .

در قفس بسیار ناشاد یم ما · از فراموشان صیادیم ما

افسان اسدیار خان اکبرآبادی مردی سخی و با دل و متواضع بود با شرفا و نجبا و مفلوک سلوک برادرانه می نمود با عمدة الملک امیر خان راه و رسمی بهم رسانده

بذریعه‌اش باریاب حضور محمد شاه بادشاه گردید و بخطاب اسد الدوله و منصب ششش هزاری سرفرازی یافت و در سنه ثمان و خمسین و مایة والف در دار الخلافة دهلی بدار آخرت شتافت و نعشش او در اکبرآباد مدفون گشت

رباعی

گه با صنم شفیق می باید زیست · گه تنها بے رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای شکر و گله نیست · یکچند بهر طریق می باید زیست

انسان غلام مصطفی مرادآبادی از منصبداران زمان عالمگیر بادشاه

نه بر راه تو تنها دارد از نرگس چمن چشمی · بود بادام چشمی لاله چشمی یاسمن چشمی

انسی عبد الرحمن خان ابن بختیار خان دهلوی لباس فقرا پوشیده در فتحپور سیکری قیام داشت و در سنه خمس و عشرین والف جامهٔ تن گذاشت

رباعی

گر دل ز غم دوست سلامت بودے · آماجگه تیر ملامت بودے
گویند قیامتی و دیدارے هست · ای کاش که امروز قیامت بودے

انصاری قمی از انصار سلطان یعقوب بود و در مدحش مثنوی لطیف موزون نمود و در سنه خمس و تسعین و ثمانمایة جاده عدم پیمود

گفتی ز داغ عشق بسوز انمست جگر · صد داغ بر دل ست مرا آن یکی دگر

انصاف شیخ محمد یحیی جونپوری مردی گوشه نشین مرتاض مرید شاه خوب الله اله‌آبادی بود

از مذهبم مپرس نه مومن نه کافرم · من رسم این دیار ندانم مسافرم

انصاف لاهوری در آفتاب عالمتاب چند شعر بنامش نگاشته که جمله آنها در نشتر

عشق در ضمن اشعار علی نقی خان انصاف مرقوم ست و انصاف الست که
این انصاف همان محمد ابراهیم انصاف ست که بعضی او را دهلوی و بعضی
لاهوری می نگارند +

(انوار) انوار مولانا انوار همدانی که متصف بهمه دانی بود و در سنه ثلث و ثلثین و
ثمانمایه حجره جسدش از انوار روحانی بی نور گردید

زمن آن طفل بدخو میگریزد علام او منم او میگریزد

(انور) انور خواجه انور دهلوی شاعر خوش گفتار ست

با یا گفتگوها داشت با من سرمه سای چشمت ولکن من نفهمیدم زبان این صفاهانی

(انور) انور لاله جگناتهه سنگهه بها گلپوری جوانی فصیح بیان خوش زبان بود و بملازمت
ارباب فرنگ بسر می نمود

با چشم من مناظره خواهد اگر سحاب اول بگو که دست بشوز ابروی خویش

انور لاهوری در صبح گلشن اسمش ملا نور محمد نوشته و او را از شعرای عهد
جهانگیری و شاهجهانی شمرده و این بیت بنامش آورده ...

(انور) شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود دیده خورشید زین افسانه گرم خواب بود
و در آفتاب عالمتاب اسمش ملا انور از رفقای خان
اعظم کوکلتاش و سال وفاتش هزار و چهل و این ابیات ازو آورده
ظاهرا هر دو یک اختلاف خطاست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است زمانه جام بدست و جنازه بر دوش است
بجرم باده گرفتند باز انور را کفن بدوش و صراحی بدست و نوشی نیست

(انوری) انوری بخاری در کاتبان کتابخانه امیر علی شیر معدود بوده
تن زارم آب بده میماند بدان گاهی که نهان میشود در موج و پیدا میشود گاهی

(انوری) انوری سودائی معاصر حکیم اوحد الدین انوری خاوری ست و از همتخلصی
چنین شاعر بی نذید بسودائی مشتهر گشته ...

ای تاب می ترا صد گونه بر رخسار گل سبزه باغ جمالت اندک و بسیار گل

(انوری) انوری علی نقی اصفهانی پیشه صحافی داشت ...

در جهان ای جان تنگ ایه عالم جسمانیم تا اسیر قید هستی گشته ام زندانیم

(انیس) انیس تبریزی در حضرت شاه طهماسپ صفوی اختصاصی و در صنعت آتشبازی
دستی داشت

یارب چه سود کردند انم درین جهان آنکس که سر بپای سهی قامتی نسود

(اوباش) اوباش محمد زمان ساکن قصبه بجنور بفاصله پنج کروه از دار الحکومه لکهنو
از احفاد قاضی فخر الدین بجنوری بود و اصلاح نظم فارسی از میرزا فاخر مکین
میگرفت

دید آن قاتل بدخو سر راهی ما را کشت از نیمچه بنیم نگاهی ما را

(اوجی) اوجی شیرازی اوج گرای سپهر سخنوری بود

ده هر ذره اش را میل با خورشید پیوستن صبا خاکستر پروانه را بیکار نگذارد
ره کرده غلط سوی چمن سوخته رفت ترسم که گل امسال بباز ار نیاید

(اوجی) اوجی کشمیری نخلش را منزلت دلپذیری

هر سر که بسته غم فتراک او بود دانم یقین که روز جزا سرخ رو بود
از بس خیال زلف تو در دیده جا گرفت آهی که سر زند ز دلم مشکبو بود

(اوحد) اوحد خواجه اوحد الدین مستوفی سبزواری مجردانه و آزادانه زندگانی می نمود
و بجمله علوم عموماً و بهندسه و نجوم خصوصاً بخوبی ماهر بود و در سنه ثمان و ستین و
ثمانمایه بعالم بالا رحلت فرمود از قصیده او که در شان امام علی ابن موسی الرضا

علیه السلام است ۵

گردون فراشت رایت بیضای آفتاب | وز پرده های دیدهٔ شب شست کحل خواب
صبح سمن عذار چو خوبان شوخ چشم | پرده ز رخ فگنده برون آمد از حجاب
کف الخضیب رایت نصرت فراشته | بر اوج آسمان زد عاهای مستجاب
گشته فلک ز خوشهٔ پروین گهرفشان | بر روضهٔ مقدس سلطان دین مآب
سرخیل اولیا و کرم که ذات او | ایزد ز خاندان کرم کرد انتخاب

اوحد — **اوحد** ملا اوحدالدین بن شیخ عبدالله بلیانی از اخلاف شیخ ابوعلی دقاق واکمل عرفای زمان بود و شیخ صفی الدین اردبیلی عقیدتی با او داشت و در سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائة در قریهٔ بلیان برحمت رحمان پیوست

رباعی

تا حق بدو چشم سر نه بینم هردم | از پای طلب می ننشینم هردم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید | آن ایشانند و من چنینم هردم

اوحدی — **اوحدی** خواجه عمادالدین مشهدی تلمیذ حاجی محمد خبوشانی بود محمدخان شیبانی بتکرار تخالف مذهبی در سنه اربع عشر و تسعمایة او را قتل نمود قبرش در مشهد است رباعی

بر مشهد دوست تحفه جز جان نبری | در دوش چو دهند نام درمان نبری
بیدرد ز درد عشق نالان گشتی | خاموش که نام دردمندان نبری

اوحدی — **اوحدی** مولانا ابوالمحامد اوحدالدین کرمانی مرید و خلیفهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی و مستفید از خدمت شیخ محی الدین ابن عربی بود و حالات و کمالاتش در تذکرات اولیاء الله مسطور است رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا که ز معنی است اثر در صورت

این عالم صورت است و ما در صوریم | معنی نتوان دید مگر در صورت

ایضاً

آفاق همه آئینه یکدگرانند | چون آینه از هستی خود بیخبرانند
گر روشنی مطلبی آینه وار | درکس منگر تا همه در تو نگرند

ایضاً

مهر تو چو مهر از نگینم نرود | سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم و لیک خونابهٔ چشم | تا دامن عمر ز آستینم نرود

ایضاً

شرط است مرا که یار امرد نکنم | اندیشهٔ زلف و عارض و خد نکنم
لکن اگرم بوسه دهد رد نکنم | مستوری نیز تا باین حد نکنم

ایضاً

ای زندگی من و توانم همه تو | جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

روزی فرزند مستنصر بالله خلیفه حال وجد و حال شیخ اوحدی شنید گفت کردی کافر است او را میکشم و تیغ در دست در مجلس سماع شیخ وارد گشت شیخ در عین وجد بر سرش رسیده برخواند رباعی

سهل است مرا با سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و عذرها خواست

اویس — **اویس** سلطان خلف ارشد حسن بونان که از حسن و جمال و انواع علم و کمال حظی وافی داشت و در عنفوان شباب دل ازین خاکدان بر داشت بسخن ارباب سخن

توجه سفر نمود و این ابیات بحالت نزع گفته بود ؎

بدار الملک جان روزی ز شهرستان تن رفتم غریبی بودم اینجا چند روزی تا وطن رفتم
غلام خواجه بودم گریزان گشته از مولا در آخر پیش او خرسند با تیغ و کفن رفتم
الا ای همنشینانم شدم محروم از دنیا شما را عیش خوش بادا درین دنیا که من رفتم

اهلی ترشیزی بعد اهلی شیرازی بعرصهٔ شاعری آمده و دیوانش قریب هزار بیت متداول است ؎

بسکه در چشمم خیال گوشهٔ ابروی تست سجده در محراب پندارم که پیش روی تست
جز داغ حسرتی که بدل یادگار ماند ما را گلی دگر نشگفت از بهار عشق
خدنگ ناز خسرو کشته شیرین از آن غافل که زخم آنهمه بر سینهٔ فرهاد می آید
میکشم درد غمش و ز چهره ام پیداست این بر امید آنکه گوئی دردمند ماست این
خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده بهار حسن تو رنگ دگر بر آورده
قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلست که روزگار بخون جگر بر آورده

اهلی جغتا مقید بمذهبی نبود و از امرای عظیم الشان سلطان حسین میرزا بود و در سنه اثنین و تسعمائة از اهل قبور گردید ؎

آهم چو گرد باد فنا می برد مرا از کوی دوست آه کجا می برد مرا
بی قد تو دل لبستهٔ صد گونه بلا شد کی بشگفد آن غنچه که از شاخ جدا شد

ایاز اصفهانی بندهٔ خریدهٔ زینت بیگم عمهٔ شاه عباس ماضی بود و در فن شعبده مهارت داشت و خلائق را بدان ایذا ها میرسانید آخر بحکم بادشاهی بقتل رسید

رباعی

ای برده دلم بنرگس افسون ساز وی کشته مرا بتیغ ابروی دراز
یکبار بپرس کیست این کشتهٔ ناز تا زنده شود کشته و گوید که ایاز

ایجاد ذو القدر خان دهلوی مصاحب خاص نواب صمصام الدوله خاندوران خان بود ؎

بس است عوض تمنای بینوایان را طپیدن دلکی یا پریدن رنگی

ایجاد میرزا عبد العزیز لاهوری شاگرد میرزا عبد القادر بیدل است ؎

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

ایما ملا محمد هادی مشهدی در علم منقول استعداد معقول داشت ؎

بسینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد بدیر حلقه زدم کعبه در جواب آمد

ایما میرزا اسمعیل اصفهانی به پیشهٔ علاقه بندی کسب وجوه معاش می نمود و در سنه ستین و ثلثین و مائة و الف راه عدم پیمود ؎

چاره زمی کن دل افسرده را گرم نگهدار هوا خورده را
بسکه حرف حق کسی در دهر نتواند شنید گیرد اول در اذان گفتن موذن گوش را
مضمون کسی گل نکند از سخن ما کی سبزهٔ بیگانه بر آرد چمن ما
خصم را غافل گرفتن نیست از مردانگی پشه با این ناتوانی میزند اول صدا

ایمان شاه میر همدانی همچنین است در آفتاب عالمتاب و نشتر عشق و صبح گلشن و در شمع انجمن ایما بدون نون است شاید از قلم ناسخ افتاده بالجمله این ایمان در عهد شاه سلیمان با نجف قلی خان ابن قرا خان بسر می برد ... ؎

مرغ دل از هجوم غمت سر بخود کشد در سینه همچو غنچهٔ گل سر بخود کشد

امین احمد قلی خان دهلوی پدرش از بلدهٔ قم بود که در عهد محمد شاه بادشاه در هنگامهٔ نادر شاه کشته شد چون پدرش از بلدهٔ قم بود او را قمی نیز گویند ؎

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما

باب باء موحده

بابا شاه تبریزی در شاعران عهد شاه عباس ماضی حافظ مصحف مجید و در حسن خط نستعلیق وحید و بعود نوازی فرید بود اسلافش از قهپایه و بکثرت خیابش در اصفهان بعضی اصفهانی نوشته اند وفاتش سنه تسعه و تسعمائه در شهر تبریز واقع شده ع

در رخت آنها که حیران نیستند   نقش دیوار اند انسان نیستند
چه دیده اند گدایان عشق پرور دوست   که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

باذلی از شاعران شهر تفرش است ع

عبیر آمیز سازد تربتش تا دامن محشر   چو بر خاک شهید غمزهٔ خود دامن افشاند

باسط محمد باسط علی ابن مولوی شفاعت علی مولدش قصبهٔ مردم خیز کاکوری بنجکروهی دار السلطنه لکهنؤ ست و توطنش در قصبهٔ سندیله که وطن مادری اوست عمری بملازمت سرکار انگریزی بسر برده و با قاضی اختر ربطی داشت ع

بیا که مطرب و مینا و طرف بستان است   نخنده شاهد گل موسم بهاران است
چه فیضها که بعزلت زلال خضر نیافت   بهار زنده دلی مفت گوشه گیران است
چو مرد بلبل بیدل اسیر کنج قفس   چمن ز لاله بدل داغ و گل پریشان است
بچشم غمزدگان موج گل بود زنجیر   برای غنچه دلان صحن باغ زندان است
نشسته ام بجریم فسردگان باسط   اسیر کنج قفس بلبل خوش الحان است

باعث محمد نصیر اصفهانی از زرکشان زمانهٔ سلطان حسین صفوی بود ع

در گلشنی که از گل رویت نقاب سوخت   در برگ لاله رنگ چو خون در کباب سوخت

باقر خرده کاشی که در نگارستان باتباع بعض تذکره نویسان او را خورده فروش نوشته در آفتاب عالمتاب است که او مرد متمول بوده و ارباب تذکره از لفظ خرده

غلط خورده اند خرده نام دهی ست متعلق کاشان و این باقر مرید محمود متوطن خرده بود در زمانی که شاه عباس ماضی بفتوای علما بقتل محمود و متهم بالحاد و مریدانش فرمان داد باقر نیز گرفتار آمد و عرضه داد که بوی نگر دیده بودم بل بابتلاء عشق شاهدی از مریدانش بحیلهٔ ارادتش بیکجائی با معشوق حاصل می نمودم و بعض علماء خراسان تصدیق قولش نمودند شاه از قتلش در گذشت از وست ع

ای خوش آن ساعت که چون از دیدنت بیخود شوم   بر سرم آئی و بویت بهوش آرد مرا
خاکستری که آتش دوزخ در وگم ست   بر زخم ما بریز که جای ترحم ست
ز رویش خانهٔ آئینه سامانی دگر دارد   پری در شیشهٔ می در جام گلگشت دگر دارد
گشت باقر روزی من هر کجا قسمت پذیر   دانه ام در دام و آبم در دم شمشیر بود
نگاهم دوش بر روی تو افتاد و ز خود رفتم   معاذ الله اگر روزی نگاهم بر نگاه افتد
تنگدل گردد اگر خیمه بگلزار زنم   گل شود غنچه اگر بر سر دستار زنم

رباعی

محرم که بدریوزهٔ دلها شده ام   عشقم که درین لباس پیدا شده ام
گم کردهٔ خویش را ز من جوی که من   راز دو جهانم آشکارا شده ام

باقر زرگر اصفهانی زیور سخن را خوبتر می ساخت ...... ع

نگفتم هیچ در وصف دهانش   دهان را هیچکس چون من نه بسته

باقر میر محمد باقر طوسی ست ع

چنان مستغرق عشقم که گر تسبیح زاهد را   بخاطر بگذرانم رشتهٔ زنار میگردد

باقر ملا هاشمی رشتی نامش باقر خان ابن صادق خان زند ست ع

آمد بگوشم جانم آواز آشنائی   نالیدن دل ست این یا ناله درائی

باقر میرزا اشناه باقر مشهدی فرزند میرزا عرب مشهدی ست مردی رند اهل طبع و آواره مزاج بود زنی داشت بی بی گل نام وقتیکه مادر آن زن مرد باقر این قطعه تاریخ موزون کرد **قطعه**

از نوش وجود گنده پیرے | صد شکر که پاک گشت عالم
زین واقعه از سرشک گلفام | بر چهره گل نشست شبنم
جستم تاریخ آن زرندے | گفتا بشنیع زنا خایه ام کم
خشک گی ست که خود مومیائی خویش ست | گذشتگی ست که از رحمه بهشت در پیش ست
ز سینه جان سفری شد هوای کوی تو دارد | نگاه خانه نشین شد فراق روی تو دارد

باقی بالله خواجه باقی بالله دهلوی ابن مولانا قاضی عبد السلام اعلم علمای عصر و افضل فضلای دهر بود سلسله نقشبندیه از ذات با برکات او در ملک هندوستان فروغ و رونق گرفته در سنه ثمانین و سبعین و تسعمائة بشهر کابل یا بعرصه شهود گذاشته و با کتساب علوم ظاهری از بابا صادق حلوانی پرداخته و بر لمعان شباب بر جاده سیاحت قدم افشرده اکثر بلاد عرب و عجم پیموده و بخدمات ارباب کشف و شهود رسیده انواع فیوض و برکات ربوده و دست به بیعت ارادت بدست خواجه محمد امکنگی داده و خرقه خلافت ازو یافته پس بدهلی رسیده طرح اقامت انداخت و بر طالبان راه خدا ابواب فیض مفتوح ساخت و در جمادی الآخره سنه ثنتا عشر و الف بعمر چهل سال فانی فی الله گردید

میگذشتم زغم آسوده که ناگه زکمین | عالم آشوب نگاهی سر راهم بگرفت

رباعی

در راه خدا جمله ادب باید بود | تا جان باقیست در طلب باید بود
دریا دریا اگر بکامت ریزند | کم باید کرد و خشک لب باید بود

بانیه جیوت رای سهارنپوری از قوم قلعه فروغناق آنجا بود بنا برین این تخلص اختیار نموده

دل اندر حسرت دنیا شکستم | چه نگین گوهری بیجا شکستم

بایزید ابن مظفر برادر شاه شجاع کرمانی بود **رباعی**

از واقعه ترا خبر خواهم کرد | و انرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم رفت | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بایندر خان از منتسبان و خویشاوندان سلاطین صفویه بود

کاش زلف تو دگر بو بصبا نفروشد | تا صبا منت کونین بجا نفروشد

بحشی میرزا اسمعیل قزوینی از شعرای عصر شاه طهماسپ ماضی ست

پس از عمری که با من گفت یکره از وفا حرفی | بجان رفتم ز خود بحشی که آنرا هم نفهمیدم

در آفتاب عالمتاب ست که این بحشی را تذکره نویسان سه جا ذکر کرده اند بتخلص اسمعیل و الف و به تخلص بحشی در باء موحده و به تخلص یحیی در یای تحتانیه و اعلم بغلط و اشتباه خود مشعر نشده

بخاری شیخ محمد دهلوی از علم و فضل بهره کافی داشت

بروزگار غمت صبر اختیار کنم | چو اختیار نماند بگو چه کار کنم

بخشش مولوی مخدوم بخش متوطن قصبه لاهپور متعلق سرکار خیر آباد در علوم مستداول شاگرد مولوی مدن شاه جهانپوری و در نظم و نثر تلمیذ میرزا محمد حسن قتیل بود

خضر گر بر لب آن چاه زنخدان گذرد | جای آنست که از چشمه حیوان گذرد
ساقی امروز بیمیم ده که دگر باده و جام | بچه کار آید اگر فصل بهاران گذرد
هر که نخل قد موزون تو در بر گیرد | سحر سازی ست که از سرو سهی بر گیرد

بدر تاشکندی درویشی بود آزادی مشرب و نیکو سیرت . . . ه

رهجو آه سرد صبح و گریه های گرم شمع   آتش اندر خود زند دود دل افگار ما

بدر تبریزی بسخنان شیرین در شکر ریزی ست . . . . ه

دنباله کرد خیل غمت از دل در درا   من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت

بدر کرمانی فرزند مولانا یحیی کرمانی از علماء موزون طبع بود . . . ه

گرد و از تشبیه تیغش روی دفتر پر ز خون   باشد از اوصاف رمحش کام خاطر پر سنان

یاد تیر او کنی پیکان بر آید از ضمیر   نام تیغ او بری الماس روید از زبان

بدر هروی از مداحان علاء الملک بود رباعی

دستی دارم چو کیسه باد تهی   وانگه گوئی مرا کن یاد تهی

این پرده مزن ورنه کنم از دستت   چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

بدرالدین خوافی شاعری لطیف طبع ست ه

غمانش را نمیدانم چه گویم   ولکن پیش عذرش جان توان داد

بدرالدین یزدی در آخر عهد خود نور تخلص کرد مگر فروغی نیافت رباعی

گه تاب کمند مشکبار تو کشم   گه غصهٔ چشم پر خمار تو کشم

بر دل ز نهال وصل یک شاخ نماند   آخر بکدام برگ بار تو کشم

بدیع الدین شاه مدار ابن شیخ ابو اسحق شامی از بنی اسرائیل بود عارف کامل و واصل صاحبدل ست از صغر سن بخدمت شیخ سدید الدین حذیفه مرعشی رسیده انواع علوم حتی که کیمیا و سیمیا اکتساب نموده و فیضهای باطنی ربوده در حرمین شریفین مدتی اقامت ورزیده و بجوار سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم مصروف ریاضات و مجاهدات مانده تصفیهٔ قلب حاصل فرموده و تا دوازده سال طعام نخورده و بگام سیاحت ربع مسکون را پیموده آخر کار

قدم بملک هند نهاده در قصبهٔ مکن پور انزوا گزیده عمر دراز یافته و سلسلهٔ بیعتش بشش واسطه بحضرت رسالت صلعم میرسد و در سنه ثمان و ثلثین و ثمانمائه بعالم قدس رسیده در مکن پور مدفون گردیده مرقدش زیارتگاه خلائق و ساکن بهشت تاریخ وصال اوست ۸۳۸ آنحضرت احیانا بکلام موزون هم تکلم می نمود روزی یکی از عقیدتمندان باستدعای تقدسش این شعر عرضه داشت ه

ای نظرت آفتاب هیچ زیان دارد   کاین در و دیوار ما از تو منور شود

آنحضرت فی البدیهه این بیت بجوابش نوشت ه

پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولے   سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

بدیع بدیع الزمان میرزا خلف سلطان حسین میرزا از مشهوران بدیع المثال بود و در سنه عشرین و تسعمائه بعارضهٔ طاعون از سرای فانی بعالم باقی رحلت نمود ه

چو رخسار تو از نوشیدن می لاله گون گردد   درون من صراحی وار از تاب غم تو خون گردد

مرا از جوانان شیرین شمائل   بجان منت ست انچه کردند با دل

کنند منع با شیخ شهر از جوانان   چگوئیم او را که پیری ست جاهل

بسکه دیدم بحیا جانب او   شد حیا باعث رسوائی من

بدیع کاتب جوینی از سخنوران عهد سلطان سنجر ست . . . . . ه

بختم گردون محمد محمود   ز بر ابر اجل جیم ال نهفت

او چو جان بود و جان نمیرد و من   زنده رام تیغ نیارم گفت

بدیع ملا محمد یوسف اندجانی از فضلای سرکار سلطان حسین میرزا و ماهر از فنون معانی و بیان و بدیع و عروض و قافیه بود و در سنه سبع و تسعین و ثمانمائه در زاویهٔ لحد آسود ه

گر با این آب هوا کوست بود منزلگهم   نی زلال خضر باید نی دم روح القدس

بدیع میرزا اسمعیل اصفهانی مبدع خوش بیانی ست … ع

بعزم گریه افگندم دل دیوانه در دریا — بنا کردم بطرح عشق آتشخانه در دریا
بعالم جز دل زارم که غرق اشک خونین ست — ندارد یاد هرگز هیچکس ویرانه در دریا
فراغبالی من در قفس مرا دارد — وگرنه قفل قفس دیر شد که وا شده است
ز جسم ناتوانم آتش سودا چه میخواهد — اگر ما را نمی خواهی محبت از ما چه میخواهد

بدیعی بدیع الدین تونی ابن قاضی سلطان ست ع

غم ساخت کار دل نتوا نمیتوان شناخت — ظرف شکسته را بصدا میتوان شناخت
چشم مستت خفته زیر طاق ترکش کند — بار رنگ و سمه دیگر بر خم ابرو منه

بدیعی سمرقندی از شعرای نگارستان سخن در عهد سلطان حسین میرزا بود

و این مطلع منسوب باوست ع

ز شوق وصل تو بر لب رسید جانی هست — وصیتی ست بیا تا مرا زبانی هست

بدیهی میر عرب سیستانی ع

صد بار اگر بجور مرا کشته بیگناه — هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

بذلی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی از باذلان نامور بود هرچه بدستش آمدی بر محتاجان و فقیران و ارامل و بیوگان قسمت می نمود از وست ع

گر مرا بودی بقدر همت خود دسترس — در جهان یکجو غم روزی نخوردی هیچکس

برشته میرزا محمد حسین لکهنوی معروف بآغا برشته جد اعلایش ملا حسن آذربایجانی که از اقربای سلاطین صفویه بود و بعد فراغ از حج و زیارات در هندوستان رسیده به سرکار نواب منصور علیخان صفدر جنگ بعهده میر بخشی ملازم گشت پسرش آغا حسین بتمنای پدر از اصفهان به لکهنو رسید و با دختر همشیره سید صلابت خان ذوالفقار جنگ متزوج گردیده از وی میرزا محمد حسن

متولد گشت و وی با بنت میرزا عبد الله برادر میرزا مهدی علیخان لکهنوی تاهل نمود از وی آغا برشته بوجود آمد طبعی رسا و فکری فلک پیما داشت و از دوستان قاضی محمد صادق خان اختر بود ع

در خدمت آن طره مشکین تو هر روز — تا چند کنم شرح پریشانی خود را
ز خویش را بر آتش و از اضطراب سوخت — پروانه حیف لذت سوز جگر نداشت
رو کش مهر درخشان نه همین روی تو شد — ماه هم مثل هلال از غم ابروی تو شد
خانه آباد برشته چه بلا پیدا کرد — رفته از خویش مقیم حرم کوی تو شد
از یک کرشمه هوش جهانی ز جا برد — عاشق ز دست او دل خود را کجا برد
کار خود آخر چنان یکروزه هجر یار کرد — دیده نرگس حال زارم گریه بسیار کرد
خیر باد ای صحتم باد انو بدت ای اجل — یار ما موقوف رسم پرسش بیمار کرد
قربان سر ناوک دلدوز تو گردم — برداشت عجب لذت زخم جگر از تو

برکت محمد برکت الله خان دهلوی برادرزاده اسد یار خان مستجمع انواع فضائل و محامد بوده و در بدیهه گوئی ملکه نیکو داشت روزی شاه عالم بادشاه بر قلعه شاهجهان آباد مصروف پتنگ بازی بود که برکت الله خان باریاب گردید و حسب الامر این رباعی بالبدیهه معروض داشت و مبلغ ده هزار روپیه نقد و خلعت فاخره در جائزه یافت رباعی

تا سلسله جهان بدستت دادند — اقبال و ظفر عنان بدستت دادند
معلوم شد از رشته کاغذ باد — سر رشته آسمان بدستت دادند

کنایم صبحدم گر تکمه بند نقابش را — بخورشید درخشان می نمایم آفتابش را
بچشم از آتش دیدار او نظاره میسوزد — از آن در آب دید آئینه روی بیحجابش را
بر سر تربت من لوح ز آئینه کشید — تا بدانند در این خاک نظربازی هست

سحر آن نگار خندان که جمال می نماید — بیک آفتاب روشن دو هلال می نماید

بچمن خلیده باشد رگ گل بپا ولیکن — که بچهرهٔ تو رنگی ز ملال می نماید

در چمن قامت دلجوی تو گر یاد کنم — سرو از آه دل سوخته ایجاد کنم

ز سیر لاله و گل بی رخ تو داغ شدم — بباغ رفتم و بسیار بید ماغ شدم

برندق میر بهاء الدین ابن امیر نصرت شاه بخاری ست از ندماء میرزا بایسنغر ابن عمر شیخ میرزا بود طبعش بهزلیات و مطائبه و ظرافت میلی داشت و با خواجه عصمت الله بخاری طریق مشاعره و مطارحه می پیمود و در سنه خمسة عشر و ثمانمائة در سمرقند وداع عالم فانی نمود ع

لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند — در دندان تو با عقد گهر می ماند

یادگار ار بگذارند کسان در عالم — از برندق سخن فضل و هنر می ماند

برهان اردلانی از سخن پایان خوش مذاق ست . . . ع

هرجا که غمی ببینی خواهی ز برای من — هرجا که دلی بینم خواهم ز برای تو

برهان ملا برهان الدین خلف ملا عبد العزیز کوفی از جانب سلطان طغان شاه شیخ الاسلام اصفهان بود رباعی

از خوی بدم همیشه میرنجانی — گه میخوانی و گه مرا میرانی

این ست که جان و دل ترا میخواهم — ورنه تو چنین نیک و نه بد میدانی

برهان مولانا سید برهان الدین مشهدی که در هرات بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه پرداخته مدتی در انجا اقامت داشته بپایان عمر نابینا گردیده بوطن خود شتافته در سنه تسعة عشر و تسعمائة از قید آب و گل نجات یافته و قصائد غرا و رسائل قوافی و صنائع و بدائع برهان فضیلت خود گذاشته . . ع

بحمد الله که شد حاصل جهان را رونق کامل — ز فر رافت شامل ز عدل خسرو عادل

شه غازی که در هیجا چو شد پیدا ز بر آسا — شوند از بیم او اعدا چو روبه خائف و بیدل

سپهر سلطنت سلطان حسین آن صفدر میدان — که نام رستم دستان ز دستانش شده باطل

برهان میر برهان الدین ابرقوهی سیدی صوفی مشرب مستغنی و معتزل کاشانهٔ خود بود ع

صبا هر لحظه میگردد از روی تو موی را — که میخواهد بلا گردان شود در روی نکوی را

از بسکه بر گرد زمن خسته یاد نیست — تا رفته دلم نفسی بی تو شاد نیست

تا خط او برنیامد زلف را کوته نکرد — فتنه ننشست از پا تا بلای بر نخاست

با من دیوانه گفتم کیست همراهی کند — غیر زنجیر جنون از کس صدای بر نخاست

نشان خاک تو هشتم ز گریه در عالم — که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

در حق سر تراش این حمام — وله در هجو — سخن راست بنده میگویم

میکشد پوست از سر مردم — سخن پوست کنده میگویم

برهمن جگت رای لاهوری برای تحصیل زبان فرس و محاورات در ایران رسیده و بطاهر نصر آبادی صاحب تذکره مصاحبت و مطارحه داشته بعد مدتی بوطن عود کرده ع

نگه گرم بران چهرهٔ نازک ستم ست — چشم پوشیده تماشای تو باید کردن

بری بیک ترکمان از زنان خوش بیان ست ع

سراسر جانی ای باد صبا در قالب شوقم — بسرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

برین ملا وجیه الدین دهلوی از ملازمان شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی و تلامذهٔ میرزا فاخر مکین ست . . . ع

ز جوش گریه بحر موج زن چشم تر ست امشب — دل طوفانی من کشتی بی لنگر ست امشب

گرفتم دامنش در بیم شد و دامن کشید از من — بمن دست و گریبان غیر را کرد و رسید از من

بزمی اردبیلی در سلطنت جهانگیر بادشاه بهند رسیده خیلی متمتع گردیده عود بوطن نمود و بر پیری اقربا بطماع مال خود جاده عدم پیموده

خوش آن روز یکه با تو بمن بیچاره میکردم | تو دامن میکشیدی من گریبان پاره میکردم

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرابادی که اواسط مائة عاشره در جنگ افاغنه کشته شد چنین ست در آفتاب عالمتاب و نشتر عشق و صبح گلشن این رباعی بنامش مرقوم رباعی

نایم جاییکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

و ناسخ شمع انجمن زای معجمه را را مهمله و میم را قاف گمان کرده برقی نوشته و این رباعی دیگر در وی بنام او مسطور ست رباعی

جانا غم نیک خواه میباید داشت | فکر دل بیگناه می باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن | سهل ست ولی نگاه میباید داشت

ازین غلطی تخلص و مغایرت هر دو رباعی این بزمی در صبح گلشن هم مذکور شده

بزمی قزوینی طبعش مجبول برنگینی ست

غم آن نازنین دارم که دل برد و بدین از من | نمیدانم چه میخواهد غم آن نازنین از من

بساطی شوستری از وطن بماوراالنهر رفته بر بساط منادمت یکی از اراکین دولت عبداللہ خان اوزبک چیده در سنه خمس و خمسین و تسعمائه بساط هستی در نوردید

در پیش دست فیض سان تو گاه جود | صد چون محیط را نبود قطره وجود

بسمل بهگوان داس لکهنوی قوم کایته | اصلش از کالینجر است و وی در لکهنو بوجود آمده ملازم راجه تکیت رای و شاگرد رای سرب سنگهه دیوانه بود و در آخر عمر هندی تخلص اختیار نمود مثنوی سلسلة المحبة از وست

یکجا شدن بدر و هلال امر محال ست | جز ابرو و روی تو که بدر ست و هلال است
خوبان تکشید از کفم زلف | زنار به برهمن گذارید
بیخود نمود بسکه مرا چشم مست او | دستی بدل سپردم و دستی بدست او
بوسی در تن افسرده جان تازه می بخشد | لب جان پرور او آبحیوان ست پنداری

رباعی

آن شوخ در آئینه رخ خود را دید | بر عکس نگاه چون فتادش خندید
شد واله عکس خویش و آئینه ز ناز | آورد به پیش روی و رویش بوسید

بسمل درگا پرشاد لکهنوی نبیره کنور رحیمی نرائن که از حضور شاه عالم بادشاه بدیوانی صوبه بنگاله سرفراز گردیده و بعد ازان بوکالت رساله عبدالرحمن خان قندهاری حاضر دربار شاه اود میماند طبعی درویشانه و با قاضی اختر محبتی غائبانه داشت مطلع در صنعت فوق النقط

رنگ حنا مگر دل من خون نموده ست | کامروز رنگ اشک دگرگون نموده است
بجان صاف ضمیران هوس نمیگنجد | بصحن خانهٔ آئینه خس نمیگنجد

بسمل محمد یار خان مرد طبیب خوش طبع و ظریف و نکته سنج بود

کرو سامان بدلم بی سر و سامانیها | جمع شد در دلم اسباب پریشانیها
نوبهار ست خزان دیده ناشاد مرا | هست گلشن بنظر خانه صیاد مرا
هوس بلبل و سودای گل از یادم رفت | صبر از سینه قرار از دل ناشادم رفت

بسمل مولوی علاء الدین ابن حافظ عصمة اللہ متوطن جلال آباد بجوار دهلی ست در نظم و نثر استعداد وافی دارد و از مدت چهارده سال بملازمت ریاست بهوپال بسر اوقات می نماید ابتدا از باتالیقی و تعلیم سلطان دوله نظیر الدوله میان احمد علی خان صاحب بهادر زوج ولیة العهد

رئیسهٔ معظمهٔ ملک بهوپال دامت بالعز والاقبال ممتاز بود من بعد بعهدهٔ دیگر سرفراز گشت و هنگام تسوید این نامه بسررشتهٔ سرکار سلطان دوله صاحب بکمال فراغ بال میگذراند و مشورهٔ شعر و سخن با حافظ خان محمد خان شهیر مخاطب بافتخار الشعرا می نماید

بود گنگ و جمن جوی ز بحر چشم زارِ ما … چه طوفانی بپا دارد دو عین اشکبار ما

برای عالم جان راحت میگویم که اینجاست … جمال عالم آرای بت زیبا نگار ما

ملاحت می تراود بسمل از سوز بیان تو … که شور صد نمکدان زد بزخم دلفگار ما

بوسهٔ لب بخش و درمان کن مرا … زندهٔ جاوید جانان کن مرا

چند برو بر قع زلف سیاه … ساعتی برگیر و حیران کن مرا

بگسل ای بسمل زنار و من بیا … رستگار از بند زندان کن مرا

سر موئی ز زلف او بیکعالم نمی ارزد … بجانی چون توانم کرد این پر سود و سودا را

دم مردم بدلهای نکویان در نمیگیرد … چه حاصل زانکه آهم می تسکافد سنگ خارا را

تند او بصد تند مزاجی بو صالم … باشد اگر از آتش گل بستر م ار شب

اگر بهشت برینم بغیر جلوهٔ تست … حرام باد بمن کو خود است زندانم

ز رشک چشم تو بسمل غرامتی دارد … که برد با نگهی نقد دین و ایمانم

منم نشانهٔ تیر بلای دورانی … منم مجسم اندوه و یاس و حیرانی

بسمل مولوی محمد معین الدین خان متوطن قصبهٔ کاکوری که بفصل پنج کروه از شهر لکهنو است طبعی رسا و فکری فلک پیما داشت و بنوکری سرکار انگریزی اوقات میگذرانید و از دوستان قاضی اختر بود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر بسمل تیغ اجل گردید

حاجت شمعی ندارد کلبهٔ احزان ما … رشک خورشید است داغ سینهٔ سوزان ما

شد انیس جان خیال روی یوسف طلعتی … غیرت صد گلشن آمد گوشهٔ زندان ما

باز آی ازین ناله و فریاد که بسمل + … یکدم نبرد خواب ز غوغای تو ما را

دام گسترد چو از زلف گره گیر در آب … ماهی چرخ شد از شوق زمین گیر در آب

تا کجا چین جبین تلخ کند عیش مرا … خنده زان لب شیرین تنگ بار نجاست

رهرو منزل عشقیم و پی راحت ما … سایه بهتر ازان سایهٔ دیوار کجاست

وقت کشتن دامنش از خون من آلوده شد … خون ناحق بین که آخر دامن قاتل گرفت

دوش با بخت سیاهم در فراقت جنگ بود … عرصه بر دل از هجوم لشکر غم تنگ بود

خود غلط کردم که بردم نام آن زلف سیاه … ز آتش حسن تو دودی بر رخ گلرنگ بود

تسر و اکردن آن زلف معنبر دارم … این چه سودای محالست که در سر دارم

بسمل میرزا محمد شفیع خان نیشاپوری عم ابو المنصور خان صفدر جنگ بود

گر هستی را نمی بتوان بر باد داد … اینقدر بسمل غبار خاطر قاتل مباش

بسملی کله پز سبزواری در قزوین دکان کله پزی داشت ازینجاست که بعضی او را قزوینی نوشته هفتاد سال عمر یافته و در سنه خمس و خمسین و تسعمائه به بسملی مرگ کله بر خاک قبر نهاد

دلا در عشقبازی همدم غم ساختی ما را … پی نظارهٔ رسوای عالم ساختی ما را

ای دل به پرستش غم جانانه آمده … دولت بپای خود بدر خانه آمده

بصیر قاضی شیخ نور الدین سمرقندی قبیل ظهور امیر تیمور از مسند آرایان معرفت و طریقت بود

سر راه عشق ورود در کوی تو خواهم نهاد … عاقبت سر در سر این آرزو خواهم نهاد

هرگز نکنم یاد تو و زار نگریم + … کم یاد کنم از تو که بسیار نگریم

	رباعی	

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن یک نکته که هست اندرو اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان کاری که درو منفعتی نیست مکن

بقا حافظ بقاء الله خان ابن شیخ ابراهیم دهلوی قریب هشتاد سال زندگانی نموده و در سنه ستین و مائتین و الف بدار البقا رحلت کرده جز این قطع تاریخ وفات محمد اکبر بادشاه ثانی خلف شاه عالم شعری از اشعارش بهم نرسیده

ه

افسوس بر بادشاه اکبر مقبول خدا و ولی مطلق
کلکم بنوشت سال تاریخ پیوسته بود برحمت حق

بقا شیخ بقاء الله فرزند حافظ لطف الله قریشی اکبرآبادی در خط نستعلیق دستی و در نظم فارسی و اردو دستگاهی داشت و تا سال الستم از مائهٔ سیزدهم در قید حیات بوده

ه

قامتت سرو روان دیگر است سرو سرو بوستان دیگر است
بتو در دل هوس سیر چمن خواهد ماند وقت گل میرود و از دست سخن خواهد ماند
دست تو در آن زلف شد ای شانه بزنجیر زانگونه که پای من دیوانه بزنجیر
ای شمع مکن گریه مبادا که بیفتد از سلسلهٔ اشک تو پروانه بزنجیر

بقا محمد بقا سهارنپوری از علم تاریخ حظی وافی ربوده و بتالیف تاریخ مرآت جهان نامشغول بوده که کز کلک فنا نقش بقا از صفحهٔ هستی زدوده برادرش محمد رضا همت بتکمیلش گماشت و ناتمامش نگذاشت

ه

تا بروی من زخط مشکناب داد سر مشقی بدست آفتاب
جا کنم در سایهٔ آن سرو قد گر رسد از عالم بالا مدد

قدت را سرو خوش بالا ست گفتم ببالایت که حرف راست گفتم

بقائی بدخشانی از زمرهٔ سادات بوده و از طول قیامش در تبریز بعضی او را تبریزی نوشته این چند بیت در صفت زلزلهٔ تبریز از وست

ه

چه پیش آمد زمین و آسمان را که بدمی بینم اوضاع جهان را
حوادث باهم از هر گوشه جستند طلسم خاک را درهم شکستند
سواد دلنشین ملک تبریز شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز وحشت لرزه با مردم در آویخت که رنگ سرمه از چشم بتان ریخت
بتان از لرزه نوعی ایستادند که از طاق دل عاشق فتادند
چنان بگرفت طوفان زمین اوج که رفتی هر طرف دیوار چون موج
چنان شد در جهان جای سکون تنگ که بی آهن شرر می جست از سنگ
برون جستی ز وحشت مضطرب حال ز صورتخانهٔ آئینه تمثال
ز وحشت تا نظر میکرد رمال تهی شد خانه های رمل ز اشکال

بکتاش بیگ اصفهانی شاه عباس ماضی او را بافسری الوس ترکمان برداشته بوده

ه

تا بر روش کس نشود استخوان ما خود رفته ایم و کنج مزاری گرفته ایم

بلائی بخاری در فن شاعری بلای روزگار است توان گفت . . . ه

گر بگرد حرمش ره ندهد کس ما را ساکن کشور او ئیم همین بس ما را

بلبل از خوش نوایان گلستان یزد بوده رباعی

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن در پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی خود را ز کمند عشق آزاد مکن

بلندی عراقی مردی طویل القامه از در از قامتان عهد خود یک سر و گردن

بلند بود ازین رو بلندی تخلص گزید در زمان حکومت سلطان ابراهیم میرزا
صفوی در سبزوار بلندی بخدمتش رسید و با جامعیت بذله سنجی و بدیهه گوئی
بدین عجیب الخلقتی منظور انظار عاطفت سلطانی گردید و تاجی و اسپی و زینی
بلند تر بوی بخشید که در سواری سلطان بدین هیئت پیش پیش برود تا
مردم تماشایش میکرده باشند چندی برین بگذشت که آن ناحق شناس
با یکی از غلامان سلطان آهنگ نام که چشم و ابروی داشت عشق بازی بنیاد
نهاد سلطان در حلم و مروت یگانهٔ آفاق بود از سزا و جزا عنان اختیار
واکشیده بر بے التفاتی اکتفا نمودی بر جان خود ترسیده از انجا
بیرون رفت ه

هزار سرو که در حد اعتدال برآید | بقامتم نرسد گر هزار سال برآید

بلیغ امانت خان ابن محمدی خان فرخ آبادی بود ه

عاشق و السته روی پوشید | ای کاش نمی شناخت ما را
زنقش دل سیپاره ام کردست پنهان در بغل | زانسان که گیرد کافری فرزند قران در بغل
چو آن خورشید رو گردد بشب بادی همکنار من | زند پهلو بصبح عید شام انتظار من
کی بر رخ خود نقاب دارے | در پرده ز من حجاب دارے
از خوردن باده با رقیبان | تا چند دلم کباب دارے

بلیغ قطب علیخان شاه جهان پوری از مغنیان مصاحب واجد علیشاه بادشاه
معزول ملک اوده بود و قطب الدوله مفتاح الملک خطاب داشت ه

بتی معجز بیانی سحر کاری کرده ام پیدا | زاعجاز محبت طرفه یاری کرده ام پیدا
نسوزد آن سرو که چون قامت بجوی تو میبیند | با خون من جگر آن دل که در روی تو بیتاب
تیغ نگه یار که ترکیست جهان سوز | آن کیست بجز دل که به پیشش سپر آرد

بغارت آن پری از ناز سامان کرده می آید | که در مستی بهر رخ گیسو پریشان کرده می آید
زبسکه دیده ام آئینه دار جلوهٔ تست | خیال روی تو پیوسته در نظر دارم
اعجاز فروشد خط جادو رقم تو | آنی که بیک شیوه جهان از قلم تو
بتی دارم بناز و دلبری برچیده دامانی | نه شرم خنده همچون بوی گل سر در گریبانی

بلیغه شیرازی از زمرهٔ نسوان شاعره ست ه

شب بسنگ کویت بهر جا که پهلو می نهد | روز خورشید آن زمین را بوسه رو می نهد

بندار خواجه بندار رازی از قدماء شعرا و رفیقان صاحب ابن عباد است رباعی

با بط میگفت ماهی در تب و تاب | غم نیست بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب | دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب

بوعلی مروزی سید صحیح النسب بود رباعی

هر خاک که بر دامن هشیاری نیست | دارد گهری که قیمتش بسیاری ست
با هر مژه نور چشم دلسوخته ایست | با نیل کمان ابروی گلرخساری ست

بهادر بهادر خان برادر خانزمان سیستانی ست ه

آن شوخ جفا پیشه دل سنگ گرفته | گویا بمن خسته ره جنگ گرفته
بنشسته به من بسر مسند خوبی | شاهی ست که جا بر سر اورنگ گرفته

بهادر میر بهادر الدین دهلوی فرزند ارشد اصالت خان نعمت اللهی که در سلطنت
شاهجهان بادشاه منصب پنجهزاری و عهدهٔ بخشیگری داشت نظم و نثر و فن تکسیر
و جفر نیکو میدانست و در عهد عالمگیری بوقایع نگاری صوبهٔ گجرات مامور گردید

رباعی

دل در بر خود بر الفت می بینند | همراز بهر گل درست می بینند
خورشید صفت یکی تو در هر جای | در خانهٔ خویش هر کست می بینند

بهار بهار علیخان دهلوی از خواجه سرایان پادشاهی بود... ه

بهار بر سر خود میزنیم از حیرت   گلی چو از چمن روزگار چیده شود

بهار رای اودی بهان دهلوی از منصب داران دفتر سلطانی در عهد محمد شاه پادشاه است ه

باوجود آنکه بر کف غیر نقد جان نبود   بر سر بازار رسوائی دکانی داشتم

بهار محمد سلیم ابن محمد اکبر خراسانی طبعش سلیم و کلامش سلیس بود از وطن قصد هند نمود که بحوالی سند قزاق اجل نقد حیاتش در ربود ه

شد مایل بتان دل عاشق مزاج من   غیر از وصال هیچ نباشد علاج من

بهار منشی جوگلکشور ولد منشی کنول رام نزاکت اله آبادی از تلامذهٔ شاه غلام قطب الدین مصیب اله آبادی ست و در فن عروض و قافیه و نظم و نثر مهارت داشت پدرش منشی سرکار نواب خانعالم بقاء الله خان بهادر و خودش در شهر لکهنو منشی کارخانهٔ نواب مدار الدوله بود... ه

از رشک آن دهان شکر بار بار بار   خون میگریست غنچه بگلزار زار زار

بهار میرزا محمد لکهنوی از رفقای نواب سالار جنگ بود..... ه

بعشق بهدار اساختم بارنج و محنت هم   الهی طاقتی ده کاورم تاب ملامت هم

بهار بی سرو پا را ز روی مرحمت یارا   غلام خویش خواندی لطف فرمودی عنایت هم

گفتم که یافت از لب او عمر جاودان   فرمود عیسی از فلک چارمین که من +

بهاری اصفهانی برادر ملا اوائی اصفهانی از شعرای عهد شاه طهماسپ صفوی ست در سنه خمسین و تسعمائه بهار حیاتش بتاراج خزان ممات رفت ه

خیال نیست که خونریز دآن نگار مرا   فغان که میکشد آخر خیال یار مرا

ز جسم جان برآید با درت گر نیست باور من   بیا آئینهٔ رخسار خود بهش دهان من

بهاری نوروز شاه گازرونی در شجاعت و چابکسواری یگانهٔ عصر خود بود ه

مده من کند بهر کس که رسد شکایت از من   که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من

بهاء الدین اوشی قدس الله سره و قطب الدین ایبک از وطن در هند رسیده در دهلی توطن گزید و بعزت و حرمت زندگی بسر نمود و در سنه سبع و ستمائه ودیعت حیات سپرد رباعی

ای بخشش کلک تو در جهان آورده   کان را کف تو کار بجان آورده

از رشک کف تو خون گرفته دل کان   وز لعل بهانه در میان آورده

بهاء الدین زکریا ملتانی قدس سره وی از اعاظم اولیا و اکابر اصفیا ست جد بزرگوارش کمال الدین علی قرشی از مکهٔ معظمه در ملتان رسیده توطن گزید و از وی شیخ وجیه الدین بوجود آمده با دختر ملا حسام الدین ترمذی متزوج گردید از بطن آن عفیفه شیخ بهاء الدین متولد شد و بسال دوازدهم رسیده بود که گرد یتیمی بر سرش نشست پس وی برای کسب علوم بخراسان رفت سپس بنیت اکتساب سعادت حج و زیارت حرمین شریفین رسید و مدتی مجاور آن مقامات متبرکه ماند و در بغداد آمده از دست شیخ شهاب الدین سهروردی خرقهٔ خلافت پوشید و باشارهٔ مرشد عود بملتان کرده تن تناهل داد و داخلاف صالح از وی باقی ماندند و وی قدس سره نهم صفر سنه خمس و ستمائه بجوار رحمت الهی پیوست گویند مردی جمیل نامعلوم کتابی مختوم بدست شیخ صدر الدین خلف آنحضرت داد و گفت که بوالد خود باید رسانید و بر لفافه اش مرقوم بود که در حجرهٔ شیخ بهاء الدین زکریا بگذرانند چون نامه بآنجناب رسید وا کرده خواندنش همان و پرواز روح

از قالبش همان بود

صفای دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا | چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا
دوستان را غنیمتی پندار | هر کسی چند روزه مهمان است

بهاء الدین

بهاء الدین مرعشی شاعری شیرین بیان گذشته

ای زلف تابدار تو پیچیده از کمر | وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر
قدت براستی سهی سرو نکته گوی | خدت بار غوان و سمن گشته طعنه گر

بهائی

بهائی بهاء الدین محمد عاملی خلف ملا شیخ حسین ابن ملا عبد الصمد از جبل عامل برخاسته و تفسیر و حدیث و فقه از پدر خود آموخته و علوم معقول از ملا عبد الله هروی و ملا علی و ملا افضل و حکیم صدر الشریعة گیلانی و حکیم عماد الدین محمود اکتساب کرده و در جمیع علوم ملکه کامل بهم رسانیده و بمنصب شیخ الاسلامی و اجرای امور شرعیه از حضور شاه طهماسب صفوی مامور گردیده پس بجاذبهٔ شوق ترک و تجرید اختیار کرد و بلباس درویشان درآمده بحج و زیارات قدم برداشت و مدتی در حجاز و عراق و شام و مصر گذرانده از خوان احسان ارباب کمال و صوفیهٔ اهل وجد و حال زلهای فیض ربوده شاه عباس صفوی باوی اعتقادی داشت و میان شیخ و میر محمد باقر داماد مناظره و مطارحه می‌ماند فهمی عالی و استعدادی کامل داشت از تصانیفش که بسیار و در غایت اشتهار است توان دریافت وفاتش روز شنبه دوازدهم شوال سنهٔ ثلثین و الف واقع شد و بر طبق وصیتش نعش او را از اصفهان بمشهد مقدس برده بزمین سپردند

بهائی گرچه می آید ز کعبه | همان در روی کشش زنار بندست
یک گل ز باغ دوست کسی بو نمی کند | تا هرچه غیر اوست بیکسو نمی کند

عهد جوانی گذشت در غم نابود و بود | نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
نیست عجب گر شدیم شهره بزرق و ریا | پردهٔ تزویر ما سد سکندر نبود
نگشود مرا ز یار ریست کار | دست از دلم ای رفیق بردار
بر باد دهد توبهٔ صد همچو بهائی | آن طرهٔ طرار که من دیده ام امروز

رباعی

تا منزل آدمی سرای دنیاست | کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود | سالیکه نکوست از بهارش پیداست

ایضاً

هر تازه گلی که زیب این گلزار است | گر بنیی گل و اگر نچینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع | هر چند که نور می نماید نار است

ایضاً

آهنگ حجاز میکنم من زار | گاه سحری بگوش دل این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود | گبری که از و کلیسا میدارد عار

بهائی

بهائی پدر سید محسن اصفهانی بود

بهر بندید و برون آرید یاران از چمن گل را | بدست من دهید آن خوبی بسیار بلبل را
از زندگی بتنگم و از مرگ در هراس | دنیا و آخرت همه بر باد داده ایم

بهائی

بهائی سمرقندی از عذوبت کلامش اوراق دیوان کاغذ قندی ست

جز قتل عاشقان نبود هیچ کار تو | ای من هلاک غمزهٔ مردم شکار تو

بهائی

بهائی قاضی بهاء الدین زنجانی از علماء سخنور بود

دلکی بوده مرا خورناک و خند انک | تر گکی برد و بغارت زمنش نهانک

بهائی

بهائی ملا بهاء الدین ابن محمد مؤید بغدادی بهتم دار الانشاء سلطان محمد خوارزم شاه بود و مصنف جواهر الالفاظ هم اوست پایان کار شمس الدین مسعود وزیر خوارزم شاه او را محبوس ساخت و در سنه خمس و خمسین

و خمس مائه در مجلس نقد جان باخت ه

ویریغ روز جوانی و عهد برنائے — گذشت در غم دوری و رنج تنهائے
بدرد فرقت خود گو بدم شکیبا شو — نه دل پدید و نه جان چون کنم شکیبائے

بهائی میرزا احسان نام داشت ه

راضی بگناهی نشوم وقت وداعت — این توشه بمنزل نرساند سفری را

بهجت شاه بهجت از خوش گفتاران شهر دهلی بود ه

بهجت ببین زبونی طالع که بارها — رفتم طلا بکوره و آهن بر آمدم

بهرام بهرام میرزا خلف شاه اسمعیل صفوی ست رباعی

بهرام درین خرابه پر شر و شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گردست درین بادیه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

بهرام بیگ جرباذقانی خلف شاه حیدر و معاصر سام میرزا بود ه

بت زرگر که افگند بست طرح دلبری با من — دمادم میکند از ناز جنگ زرگری با من

بهرام بیگ دهلوی در نظم سلیقه نیکو داشت ه

یوسف من دو جهان قیمت یکروی تو نیست — بینوائیکه خریدار تو باشد چکند

بهرامی ملا ظهیر الدین اردبیلی از شعرا رشیوا بیان ست . . . ه

زلف تو میکند نهان آن رخ همچو روز را — شام بلی نهان کند مهر جهان فروز را
نیارد گر برون از کنج لب گاهی زبانش را — سر موئی نیابد هیچکس راه دهانش را
دهد تا راهم اندر کوئی آن مه پاره بهرامے — شبی صد بار بوسم دست و پا پاسبانش را

بهشتی حصاری معاصر امیر علی شیر ست تتبع قصیده شتر حجره ملا کاتبی کرده

چه پرورے شتر نفس را بحجره تن — شتر دلیست که در حجره پرورے دشمن
تنتر شتر غمش آمد بحجره دل من — شتر بحجره نیاورده است کس چون من

نمیکشد شتر بخت سر بحجره ما — شتر چگونه در آید بحجره سوزن
خیال شعر شتر حجره در نظر دارے — شتر بحجره نمی آید از ره در و زن

بهشتی هروی شیرین مقالی بود این اشعار از وی مروی . . ه

شورش ترک تعلق بسر افتاد مرا — چون حبابست سر از قید تن آزاد مرا
تسخیر ملک دل نه بشمشیر آهنی ست — این ملک را ز جوهر تیغ زبان طلب
دیدن شاهد مقصد نه بدست من و تست — تا کرا چشم به بندند و کرا بگشایند

بهگوانداس لکهنوی ساکن محله شیخن دروازه لکهنو و شاگرد میرزا فاخر مکین بود مثنوی لعبت چین بکمال فصاحت و بلاغت موزون نموده ازانست

ه

بپستان نار بستان را شکسته — دل نار از غمش در خون نشسته
دو سر خوش سرکشان از باده حسن — سر افرازان بجسن آماده حسن
کلاه عنبرین بر سر نهاده — چو سرمستان ببیباک ایستاده

بیاضی اکبرآبادی از سخنوران دور اکبریست و غالباً بیاضی استرابادی که در صبح گلشن مذکور شده همین ست در هجو قاسم کاهی و غزالی مشهدی که طعن بر ملا جامی و حکیم سنائی کرده اند گفته رباعی

کاهی و غزالی آن دو لایعقل و مست — در غیبت جامی و سنائی زده دست
ور و ر کسی مثل ایشان نگذشت — کاهی چه خس ست یا غزالی چه سگ ست

بیاضی عبد السلام داشت بیاضی همان ست که در نگارستان از سهو تخلص وی بیانی بنون بجای ضاد معجمه نگاشته از وست . . ه

یک عذر تو تلافی صد خلف وعده کرد — این عذر گو اساس هزاران بهانه باد

بیانی خواجه شهاب الدین عبد الله مروارید کرمانی که در عالم جوانی از حضور

سلطان حسین میرزا بصدر صدارت رسیده و بعد ازان از راه بحرین بهند رخت کشیده چند دانه های مروارید خوش آب و تاب بنظر بادشاه هند گذرانیده عز قبول یافت وازان زمان بعبد الله مروارید ملقب گشت جامع فضائل انسانی بود و در نظم و نثر علم استادی می افراشت و در خط نستعلیق دستی داشت و در سنه ثمان و ثلثین [و] ثمان و اربعین از مائة عاشره زبان از تکلم و بیان بست تاریخ شاهی و منشات بیانی و دیوان مونس الاحباب از مولفات اوست ؎

گر شود پروانه سان شمع رخت روزی مرا — گرد سر گردم ترا صدبار اگر سوزی مرا
چو دل را شد دل بسته موئیت کشیدی تا گیسو را — فرو نگذاشتی در دلربائی یک سر مو را
اگر آن هندوی سرزلفش چنین ماند — عجب گر یک مسلمان در همه روی زمین ماند
بیاد آن چنین سازد حجاب گریه از مردم — وزین غافل که از خون داغهای آستین ماند
اجل میجویدم کین خسته تا کی زنده میگردد — ولی چون مرده می یابد مرا شرمنده میگردد
درین فکرم که با خود همدمی زاهل وفا یابم — ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم
جیب صبرم چاک شد تا دامن از هجران تو — گر نگیری دست من دست من و دامان تو

بیانی خراسانی از مهرهٔ فن شیوه بیانی ست ؎

یک شبی گفتی مرو در خواب بیدارم هنوز — سالها شد کین سخن را پاس میدارم هنوز

بیتاب محمد جعفر تهانیسری از ارباب وصول و کلامش مقبول ست ؎

گر شود پیدا نگاه حسن معنی بین ترا — صورت فرهاد آید در نظر شیرین ترا
گل جلوهٔ بهار پریشانی من ست — ... گریه گداز پشیمانی من ست
باین سامان اگر آن نوبهار ناز می آید — بگلشن رنگ و بوی غنچه در پرواز می آید
کند این سرمه در جام ست چشم می پرستش را — نگاه نیم مست او بدوش ناز می آید

بیتاب محمد حیات بلگرامی از دوستان قاضی اختر بود و در ابتدا شاگرد محمد صدیق سخنور زمانیکه از وطن به لکهنو رسید چندی با راجه سرب سنگه دیوانه و بعدش با میرزا قتیل مشورهٔ سخن می نمود و از مولوی غلام مخدوم مشغول تحصیل علم بود و با میرزا فاخر مکین و میر قمر الدین منت صحبت داشت و بصلهٔ قصیده که در مدح ابو المظفر غازی الدین حیدر اولین بادشاه اوده گفته بشمارهٔ صد روپیه ملازم بارگاه شاهی گردید و از حضور شاهی بجای بیتاب امید تخلص یافت و در همان نزدیکی بعالم بقا شتافت ؎

نمی گفتم مکن در عشق ای دل مبتلا خود را — نگنجیدی بدیده و دانسته آخر در بلا خود را
با رقیب آن آشنائی گریه می آید مرا — با منت این بیوفائی گریه می آید مرا
خانه روشن ز سوز داغ من ست — داغ چشم من چراغ من است
جنبشت بود آشوب قدرت نشان قیامت — با هم همه در نشان تو سامان قیامت
در خم زلف مهوشی بیتاب — مبتلائی منت سرنشا خفته ام
صد رخنه در دلها کند جنبیدن مژگان تیغ — جا نهانها بغارت می برد یک جنبش مژگان تو
بردم گشاد آه از جگر از دیده بیرون شد شرر — شب نالد از غم تا سحر بیتاب از هجران تو
شب چو بشنید فغان دلم آن شوخ بگفت — کرد بیتاب مرا ناله شبگیر کسی

بیجان میرزا حیدر رسا که از قصبهٔ جالیس از قصبات ... اوده بود و مشق سخن از شیخ محمد علی حزین لاهیجی می نمود و در مصوری و خوش نویسی دستگاهی داشت اواسط مائة ثالث عشر جهان فانی را گذاشت ؎

تا چند بخواب ناز باشی — ای فتنهٔ روزگار برخیز

بیخبر خواجه غلام غوث خان کشمیری که از مدتی بعهدهٔ جلیلهٔ میر المنشی گورنمنٹ مغربی و شمالی هندوستان معزز و ممتاز هست اصلش از خطهٔ دلپذیر کشمیر

وتا زمان استقرار محکمهٔ گورنمنتی در اکبرآباد انجا اقامت داشت و از مدتی که
مستقر آن محکمه شهر اله آباد گردیده درین شهر موطن گزیده طبعی بلند و فکری ارجمند
دارد و اوقات فرصت بمصاحبت و مؤانست دقیقه سنجان و نکته رسان
میگذراند و شعر غزلش که در نگارستان سخن از زبان کسی مرقوم شده اینک

اشعارش بصحت روایت اینست

تا نقاب زلف زان رخسار انور برنخاست — پردهٔ شب از رخ خورشید خاور برنخاست
صاحب تمکین گهی بر خود بنالد از هوا — اندرین دریا حباب آب گوهر برنخاست
از خدا خواهم بروز شمع بنشیند مدام — شب ز بزم او رقیب روسیه گر برنخاست
اندران وادی که من مشغول ضبط گریه ام — در بهاران ابر هم با دیدهٔ تر برنخاست
تا نه دود از خود برآورد و نه ز جان برنخاست — بیخود مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

بیخود پنڈت ست رام کشمیری شاگرد رشید میرزا مجرم کشمیری است

شبی کز مهر ماه عارضی چون شمع در گیرم — فروزم مشعل آهی و شب را در سحر گیرم
چو در تحریر وصف لعل شیرینی شکر ریزم — ورق از برگ گل آرم قلم از نیشکر گیرم
بدر سفتن چو آید لعل سیرابی با ثیارش — هزاران لعل و یاقوت تر از کان جگر گیرم

بیخود جنابدی در حضور شاه عباس شاهنامه خوانی ملازم بود ناگاه ازین عهده
استعفا نمود و عرضه داد که بوقت خواندنم از هجوم خوبرویان خلوت
سلطانی عرصهٔ ضبط بر من تنگی میکند و قتل خود هم بقهر شاهی برای العین مشهود
میگردد پادشاه را این بیان صادق اوپسند افتاد و به بحالی وظیفه از خدمت
معاف داشت

گر بسر تربت بیخود قدمی رنجه کنی — پی تعظیم غبارم ز لحد برخیزد

بیخود دهلوی اصلش از کشمیر بود و در شاهجهان آباد اقامت داشت از انجا

برخاسته در عظیم آباد مسکن گزید و در سنهٔ احدی و ثلثین و الف رخت بدار
آخرت کشید

بی پر و بال کرده اند مرا — فارغ البال کرده اند مرا
چه باک از گردش چرخ ست تا پیمانه میگردد — حصار امن دور جام ما باده خواران را
چاک لعلانهٔ پی جلوه گری بود غرض — پردهٔ دیگر ازین پرده دری بود غرض
داغ بر داغ نهادم چو نگین از مهرت — که ز داغ تو مرا نام وری بود غرض

بیخود شیخ محمد دائم عظیم آبادی در نظم استعدادی و در خط نستعلیق دستی
داشت در سنهٔ تسعین از مائه ثانی عشر خورشید وندان را بیخود گذاشت

ذره تا خورشید یک آئینه دار حیرتند — کیست غیر او که چشم از غیر بردار یم ما

بیخودی ابو حفص جوزی از احفاد قطب الاولیا شیخ عبد الله جوزی است
در مدینهٔ منوره و کربلای معلی اکثر معتکف مانده و دو صد بنده که مایش
آزاد کرده در علم تسخیر بی نظیر بود و در سنهٔ ست و سبعین و اربعمائة از
عالم انتقال نمود رباعی

از بسکه بدیدم از وصال تو فراق — جویای فراق گشتم اندر آفاق
اکنون که بمن فراق تو کرد وفاق — خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق

بیخودی ملا یوسف فراهی شخصی ناقص الخلقة و عجیب الهیئة بود که یک
چشم و یک گوش و یک پرهٔ بینی نداشت و کراهت منظرش هر یک از وی
تنفر می نمود لکن شعر خوب میگفت و حالت جذب داشت

نخورند در گلستان گل و لاله آب بی تو — بگلوی شیشه می زد و شراب بی تو
ترسم لطف ترا دیدم و مردم کامروز — تا گرا باز بدین حیله گرفتار کنی

بیدار لیباون لال دهلوی از کاینهان شاهجهان آباد و شاگردان میرزا

مظهر جانجانان و ملازمان نواب غلام حسین خان ابن نواب اعظم خان بود

ع

پیوسته چون مسافر دریا کناره جوست — در عشق او کسیکه بود آشنای ما
بفرزندان مردم دل غلط بستم بهم استم — که هرگز دیگری مالک نگردد شعر تضمین را
بیدار ز دست پسر غیر کشیدی — یعقوب بدید انچه ز دست پسر خویش
شورش گریهٔ فرهاد چو شیرین نگریست — گفت این آب مبادا که کنی در شیر م
گر بود خورشید روی در نظر تار و در چشم — بتوان بی آب و نان مانند عیسی زیستن

بیدار میرزا محمدی اکبر آبادی درویشی معتزل و قانع و متوکل از مریدان مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره بود چند روز قبل از وفات خود کتابتی نوشت که فقیر فلان تاریخ فلان ماه و فلان روز و فلان وقت ازین عالم فانی نقل بجهان جاودانی خواهد نمود دوستان از راه مهربانی بنماز جنازه ام نوازند و همچنان بوقوع آمد

ع

زخم دل آب ده خنجر مژگان ترا — خون من تازه کند گلشن دامان ترا
ای تیغ تو آبروی سرها — وی زخم تو رونق جگرها
بعزم قتل اگر آن نگار بر خیزد — ز هر طرف دل امیدوار بر خیزد
انچه کرد عشوهٔ چشم یار ما دانیم و دل — مستی آن ساغر سرشار ما دانیم و دل
برد از هوش مرا نرگس جادوی کسی — همچو بلبل شده ام محو گل روی کسی
نی بشمشاد سری نی بصنوبر کاری — هست تا در نظرم قامت دلجوی کسی
باز در رنگ خوش نگهان شد بیدار — بستهٔ زلف کسی زخمی ابروی کسی

از قصیده

منم که سر بسرم همچو زلف یار گره — کسی مباد چو من بستهٔ هزار گره

بکار بستهٔ من عقده دگر افتاد — بران جبین ز غضب شد چو آشکار گره
ز دست زلف گرهگیر پر خم جانان — هزار عقده بدل دارم و هزار گره
چو نی بباد لبت شد گره بهر بندم — زیاده زین مپسند ای ستم شعار گره
بغیر ناخن شیر خدا که بکشاید — ز بس فگنده بکارم فلک هزار گره
بهار گلشن دین مرتضی علی که گشود — ز غنچهٔ دل نرگس نسیم وار گره

بیدل عنایت الله خان بن شیخ محبت علی سهارنپوری در سلطنت عالمگیر بادشاه برفاقت غضنفر خان حاکم سهارنپور بکامرانی میگذرانید رباعی

ای زلف و رخ تو صبح و شام دلها — از بحر لب تو تلخ کام دلها
بر باد صبا بگو چه جای زلفت — تنگ است گذر ز ازدحام دلها

ایضاً

گل آرزوی طرف کلاهی دارد — نرگس نظری بسر راهی دارد
برداشت بهار رنج در کار چمن — از چشم تو امید نگاهی دارد

بیدلی خیابانی از زنان فواحش بود

ع

چشم پر خون و خیال خام آن دلبر درد — مجمر پر آتش است و پارهٔ عنبر درد

بیریا اکرم علی عظیم آبادی شاگرد ملا عزیز الله و مرید شاه گلشن دهلوی است و لغرق در دریا قطره بود از دریا و بدریا پیوست

ع

بسکه گردیدم از وصلت بدل پیوسته ام با تو — برنگ شاخ پیوندی رگ جان بسته ام با تو

بیسر میر اخوند زاده معروف به بیسر طبلباز که اولا بدبری متخلص بود و بخدمت میر شکاری و قوش بیگی بارگاه همایون بادشاه عز امتیاز داشت و همراه بادشاه بایران رسیده مورد تفضلات شاه طهماسب گردیده و ازانجا بشوق حج بیت الله و زیارت عتبهٔ رسول الله صلعم راه حرمین شریفین گرفت و بعد تحصیل سعادت

دارین هنگام برحمت ایزدی پیوست بغایتی مغلوب وجد و حال بود که بدربار شاهی با ندک آهنگی بیخود میگشت و از شاه و وزیر باکی بخاطرش نمیگذشت ؎

ندارم مهربان یاری که حال زار من پرسد ... گهی با من سخن گوید گهی از من سخن پرسد

تا بکی برغم دیگران رحم بما نمیکنی ... چند برغم ما کنی رحم بحالِ دیگران

بیغم بهوپت رای پنجابی از نسل کهتریان قانون گوی ملک پنجاب بود و بطریقه فقرا از هنود آزادانه بسر می نمود ؎

فلک تا کی بدستِ مردم مغرور رم اندازد ... چو سنگِ ره بپای هر که افتم دور رم اندازد

رباعی

دریا در موج و موج اندر دریاست ... در ذات و صفاتِ حق تفاوت زکجاست

ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز ... بیرنگ بصد رنگ چسان جلوه نماست

بیغم میر معصوم کاشی ابن میر رفیع الدین حیدر معمائی برادر میر هاشم سنجر کاشی است ابتدا اگر معصوم تخلص داشت دو بار بهندوستان رسید بوطن معاودت نمود ؎

غیر از شکستگی بسرِ ما نمیرسد ... گوئی شکسته بود خطِ سرنوشت ما

دارد هزار شرط رسیدن بوصل تو ... شرط نخست وصلِ تو از خود بریدن است

از تلخی دشنام همه آغوش نگردید ... پیوسته میان دو لب او شکر آبست

زیر گرد پنهان ست از کساد بازاری ... در زمان زلفِ او خاک بر سر دام است

اگر یک در برویم باغبان بندد ز بیرحمی ... بجایش صد در از چاک قفس صیاد بگشاید

تسبیح شنیدیم که لب یار فروشند ... امانه شنیدیم که زنار فروشند

توانند در بهشت آدم بسر برد ... گر این روهای گندم گون نباشد

خدمتِ میکده را او دمِ باده فروش ... گاه پیمانه کشم گاه صراحی بردار

الف کشیدنِ خونیستم بیاد می آید ... چو بعد فاتحه خط میکشند بر خاکم

تا سفر کردن ز بوی پیرهن داریم باز ... کاروان تا بار بندد با بمنزل میرسیم

بیقرار میر کاظم حسین خان دهلوی از احفاد سادات خان شاهجهانی و صلابت خان امیر الامرا فرخ سیری ست و قاضی اختر ابادی و باخان ادسیف الدوله سید رضی خان دهلوی رابطه محبت و اتحاد در میان بود و در آفتاب عالمتاب او را بسیار ستوده ؎

تا چند جور خاری گل توان کشید ... رخت حیات باید ازین بوستان کشید

بیقیدی بدخشی مردی آزاد بیقید بود و در سنه خمسین و تسعمایه از قید آب و گل وارهید ؎

شوخیکه دلم شیفته یک نگه اوست ... صد ناز و کرشمه بد و چشم سیه اوست

بیکسی تستری آزاد طبعی از شهر تستر برخاسته و در بلده هرات مسکن ساخته ؎

نگهدار از هوای گرم گلبرگِ تر خود را ... مریز ای گل عرق بشناس قدر جوهر خود را

بیگانه میرزا ابو الحسن خان خلف عنایت خان آشنا دهلوی از تلامذه میرزا محمد علی صائب است و کسیکه تخلصش آشنا نوشته بیگانه از راه و رسم تحقیق گشته ؎

تو با این دلنشینی کی توانی رفت از یادم ... غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر خیزد

احوال شب ز شمع سحرگاه چه پرسی ... از سوختگان قصه جانکاه چه پرسی

بیگم دهلوی از زنان خوشفکر شاهجهان آباد بود ؎

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا ... پادشاهی چه که دعوای خدائی نکنم

بیمار لاله هبندری لال لکهنوی جوانی خوبصورت و نیکو سیرت از قوم کایتهه منظور نظر ابو الانظار بود در ایام غلام نام پسری بدیع الجمال دلکش چنان

ربود که بیچاره بیمار بخبط و جنون مشتهر گردید آخر الامر این عشق مجازی کارساز عشق حقیقی نمود که از خویشان و آشنایان برید و باجمیر رسید و بر آستانهٔ خواجهٔ خواجگان شرف اسلام دریافت و از انجا بپای شوق بحرمین شریفین شتافت ؎

رحم بر حالِ منِ بیکس نمی آید ترا | انقدر بیرحمی ای ظالم نمی باید ترا
کاشکی یک لحظه دگر زیستمی یا قسمت | بعد مرگ آمد و پرسید که بیمار کجاست

بیمار میر زین العابدین اله آبادی از اولاد شاه محمد افضل اله آبادی و تلامذهٔ شاه محمد علیم حیرت ست بعمر چهل و هشت سال در فرخ آباد از عالم فانی بدار جاودانی رخت سفر بربست ؎

نالهٔ بلبل کجا رنگینیِ آهم کجا | داده ام صد غوطه در خونِ جگر فریاد را
بیمار درد دل تو ندانم چه درد بود | بیمار کرد درد تو بیمار دار را

بینا ابو البرکات خان رئیس قصبهٔ کاکوری عهدهٔ میر بخشی از سرکار رئیس ملک اوده داشت و بجامعیت فضائل نوع انسانی مرجع خلائق بود پیشتر برکت تخلص میکرد و بعد عروض عمی بینا اختیار نمود ؎

بصحرا تا کند نظاره چشمِ آن پریرو را | بلند از شاخها دستِ دعا گردیده آهو را

بینا معروف بحاجی بینا گجراتی مردے تجارت پیشه بود ؎

از آفتاب قلقل مینا نهفتنی ست | این راز سر بمهر بمهتاب گفتنی ست
نالهٔ میر قصد نگو کشتش نفرها دمن ست | میطپید دل شاید آن بی مهر دریاد من ست

بی نشان پشاوری در آفتاب عالمتاب نوشته که تا تحریر این تذکره سنین عمرش بعشرهٔ رابعه رسیده و از زبان میر عزت الله پشاوری این اشعار مسموع گردیده ؎

دیرها که نقش کنت خانهٔ دل ست | منزلگهِ خیال تو ویرانهٔ دل ست
این زلف تابناک که صد حلقه میزند | برهم مده مباد که کاشانهٔ دل ست
از حال بی نشان غریب اے صبا بگو | با یار دلنواز که جانانهٔ دل ست

بیتو شاه خلیل الله ابن خلیفه ابراهیم دهلوی بود و بزمان ابو المنصور خان به لکهنؤ اقامت گزید رباعی

درصورتِ قطره سر بسر دریائیم | تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
گویند که کنهِ ذات حق نتوان یافت | ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

باب یارِ عجمی

پادشاه ابو نصر قطب الدین سلیمان جاه نصیر الدین حیدر پادشاه ملک اوده خلف ابو المظفر معز الدین شاه زمن غازی الدین حیدر پادشاه بود که بست و هفتم ربیع الاول سنه ثلث و اربعین بعد المائتین و الالف اکلیل مملکت آبائی بر فرق مبارک گذاشت و سوم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین از مائهٔ ثالث عشر کوس رحیل عالم بالا کوفت این فرمانفرما هر چند باکثر نعوت نیکو شاهان جهان راسزد اتصاف داشت لکن بعض صفاتش بر بعض چندان غلبه کرده بود که دران اوصاف نظیر و عدیل خود نداشت از انجمله جود و سخاست که هر روزه باندک التفات بذل و عطایش فقر بهمان و فلان متحول و متبدل بغنا می گشت و از انجمله میل طبیعت به تناسب اعضا و حسن صورت ست که در اجتماع ملاح و حسان چنان اهتمام نمود که هر یکی از عمله و فعله محلات شاهی حتی المحجابات و المحالات بدیعهٔ الجمال حدیثة السن بودند و در هر کوچه و بازار شهر لکهنؤ جوق جوق حور طلعتان بنظر تماشائیان جلوه گری مینمودند و از انجمله کامرانی بعیش و عشرت جهان فانی ست که احدی از سوالف ملوک عشر عشیرش بخواب ندیده باشد از روح تا

صباح واز نگاه تا بیگاه قصری از قصور سلطانی وایوانی تحتانی وفوقانی از رقص
وسرود وآهنگ چنگ ورود وقاه قاه جمیلان خوش اصوات وواه واه
نیکوان شیرین حرکات خالی نبود واز انجمله توفیر اطعمهٔ لذیذه وتکثیر اشربهٔ نفیسه
که هر روزه بصرف مبلغ پنجهزار روپیه مهیا میگردید وبهر یکی از خواص وعوام
ازان حظی وافی میرسید بالجمله در مدت ده سال که ایام سلطنت اوست
سوای محاصل مملکت خود بست کرور روپیه کما بیش از اندوختهٔ جد امجد خویش
نواب وزیر الممالک سعادتعلیخان بهادر در همین ملاهی وملاعب ایثار نمود طبعی موزون
داشت احیاناً توجه بانشا واشعار اردو وفارسی میگماشت

در آفتاب عالمتاب این ابیات نعت از کلامش آورده

مرحبا ای سند عالم علم وهبی ... ماه برج عجمی شاه سریر عربی
چون نمانید چنین بر در تو جن وملک ... سرور جمله رسولی وشه جمله نبی
اصل نور تو بود فرع ز انوار خدا ... بعد ایزد ز تو زیباست حوائج طلبی
بوی لطفی برسان باد شهم با دماغ ... ای گل تازهٔ رنگین چمن مطلبی

پروانه کنور جسونت سنگهه معروف بکاکجی لکهنوی پدرش راجه بینی بهادر
نائب نواب شجاع الدوله بهادر بود واین پروانه از تلامذهٔ راى سرب سنگهه
دیوانه ست در فارسی واردو شعر نکو میگفت وبا قاضی اختر محبتی داشت

این نظاره بازی زود ترشید اکنی خود را ... تو کاری میکنی ای دل که خود رسوا کنی خود را
بهجر تو ای شمع پروانه تا کی ... کشد از جگر ناله آتشین را
بگو حاجب بآن شمع دل افروز ... که امشب عاشقان را حکم بار است
غریب بیکسی پروانه نامی ... برون در ز دیر امید وار است
بی لعل لبت غنچهٔ دل وا نتوان کرد ... جان را ز پیام تو شکیبا نتوان کرد

وصل تو ز هجر ست بتر بهر عذابم ... این طرفه که جز وصل تمنا نتوان کرد

پناه محمد پناه از سخنوران دهلی بود

لاله گون چهرهٔ خوش وزلف سیه فام خوش ست ... کشور حسن ترا صبح خوش وشام خوش ست

پناهی از موزونان خراسان چشم وابروی داشت ازین رو مشتاقان او را حافظ
کمان ابرو میخوانده اند

بگلگشت چمن گر آید آن غنچه دهن بیرون ... نیاید تا ابد بالی گل از خجلت از چمن بیرون

پناهی دارا بجردی شعلهٔ آواز ش دافع افسردگی ودل سردی ست

یارب بسوز سینهٔ پاکان که آه ما ... جایی رسان که پاک بسوزد گناه ما

پناهی امیر اسمعیل از سادات همدان بود

داغ جنون که بر سر سودائی من ست ... مجنون عشقم این گل رسوائی من ست

پور بها جامی مولانا تاج الدین خلف قاضی بهاء الدین جامی وشاگرد ملا
رکن الدین قبائی بود وی از ارباب علم وفضل ست وآبا و کرامش قضات
خطهٔ جام گذشته اند با خواجه همام تبریزی مطارحه ومناظره داشت وتربیت
خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان کارش بالا گرفت ودر عهد سلطان ابو سعید
کورکانی رخت سفر آخرت بربست

بر بیاض آفتاب از شب رقم خواهد کشید ... ماه را بر صفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
امشب ای شمع از سر بالین بیمار مرو ... بی دلی سر در گریبان عدم خواهد کشید
یارب این یک قطره خون کاز غمش نامش دل ... تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید

پور حسن عزیز الدین اسفراینی مرید میر جمال الدین ذاکر وبزبان ترکی شاعر
وماهر بود

سرزنش میکنندم خلق که زاری تا کی ... من دل سوخته چون عاشق زارم حکیم

ما ره دیم چو به دیدار نیاید روزی
شب تاریک ستاره نشمارم چه کنم

پور فریدون از شعرای قدیم و ارباب عرفان و توحید بود ....

عزیزا مردی از نامردنا کی
فغان و ناله از بیدرد نا ئی

حقیقت بشنو از پور فریدون
که شعله از تنور سرد نائی

پهلوان درویش محمد یزدی شاگرد مولانا عبد الرحمن جامی ست

این مقامی ست که انجا رخ پرگرد خوش است
دردمندی و نیاز و دل پر درد خوش است

پیامی جبل عاملی از شعرا عهد شاه عباس ماضی ست در عصر نظام شاه
دکهنی بدکن رسید و عزت و ثروت بهم رسانید

بزمی که در او روی سخن جانب ماست
ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

پیامی شیرازی شاعری شیرین کلام بود

گهی ز دیده خرابم گهی ز دل بیتاب
کسی مباد چو من در میان آتش و آب

پیامی هروی که در هرات بعلم و فضل نشو و نما یافته پس ما وراء النهر را مسکن
ساخته

وفا وعده کردی جفا می نمائی
مه من عجب بیوفا می نمائی

پیامی چو زلف کسی بیقراری
بدام کسی مبتلا می نمائی

پیدا مخلص خان اصفهانی در ملک هند بزمان عالمگیری بخشی تن بوده و در
عهد بهادرشاه ازین عالم نقل نموده

شفیع جرم بر روی کریم اظهار خجلت بس
نگاه پشت پا باشد زبان عذرخواه من

پیری اصفهانی از مصاحبان ضمیری اصفهانی بود دیوان اشعار خود را
بسفینهٔ مراد مسمی نمود

بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر
حیف از تو که بیداد گرت نام شد آخر

پیشتر و میرزا پیشرو بیگ در سرکار شاه طهماسپ در سلک نسقچیان بوده

چه خجالتی بمحشر کشد آن شهید از تو
که بخاک بعد مردن دمی آرمید باشد

باب تاء مثناة فوقانیه

تابع غلام رضا متوطن کوه کیلویه بود معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی است اکثر
معمورات و مطمورات را بالقدم سیاحت پیموده آخر کار در اصفهان اقامت نموده
و نزد اکثر مردم بکیمیاگری متصف بوده

بپیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام
مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام

دارم هنوز دست بمژگان اشکبار
غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام

تابع محمد باقر قمی ابن میر غیاث الدین محتسب قم بود و در روشنانهٔ یهر بیست و دو سنه خمسین و الف ارتحال نموده

نه شبنم است بر لب آن برگ سبزه و گل
بهار بیرخت آئینه بر زمین زده است

بسکه با ناله سراپای مرا الفت بود
استخوانم همه صرف قفس بلبل شد

اشک گلگون را دل صد پاره پهلو میدهد
گل بدامن میکند سیلاب را ویرانه ام

رو بخورشید آسمان بنما
کز خجالت فرو رود بزمین

غفلت زینت پرستان را سبب درکار نیست
خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه

تابعی سبزواری شاعری عذب البیان است

مرگ شده دشوار بجد یکه اجل را
چشمم بدر از غمزهٔ خونخوار تو باشد

چه اثر کند فغانی که ز ضعف بر نیاید
بدلیکه صد هزاران داغ جان فگار دارد

چه کمی کناره دشمن که کشید فتنه لشکر
پی قتل عاشق است این بتو کس چه کار دارد

بسختی عجب مرد تا شمع شب هجر
بنالهٔ سگ آن کوی را عذاب نداد

تاج الدین تاج سران شهر تربت است رباعی

ابریست که جز بلا نبارد غم تو — زهریست که تریاک ندارد غم تو
در هر نفسی هزار محنت زده را — بیدل کند و ز جان بر آرد غم تو

تاج الدین رومی از قدما شعرا است ؎

چشم من از خونابه نم صبرم شد از اندیشه کم
من نا امید و آن صنم امیدوار دیگرے

تاجی مولانا تاج الدین کاشی شرف الرؤسا خطاب داشت و افسر رؤسای سرخس و تاج علماء خراسان و سرآمد مدرسان بود و بشرب مدام و عشق خوبچیان گلفام هم میلی داشت و در هندوستان آمده خیلی متمتع گشت و در سال خمس وثمانین وتسعمائة ازینجهان درگذشت در سفر هند از اثنای راه این قطعه باہل کاشان فرستاده بود **قطعه**

سوے هندوستان روم کانجا — کار اہل هنر نکو رفته
که سخا و کرم ز اہل جہان — بزمین سیه فرو رفته
نیا سایدمی از گریه چشم اشکبار من — گهی بر بخت من گرید گهی بر روزگار من

تازه لالجی دہلوی از شاگردان میر محمد افضل ثابت اله آبادی ہست ؎

اینکه می آید بگوشش ناصدای تو بتے — عمر شاهان میزند هر لحظه کوس رحلتے
پیش لطف حق که جرمم در حساب ہیچ نیست — میکشد هر دم ترازوی ترا ہمت خجلتے

تائب انصاری کابلی بخرابانی شهرت داشت و آزادانه بوسعت مشرب در ملک هند بسر می برد با وجود بی سوادی شعر خوب میگفت ؎

دو دست اگر نکشم خاک غم بسر چکنم — ز دست عشق توانی از زمین بسر چکنم
ز ناله ام که دل سنگ در فغان آید — نکرد در دل آن سنگدل اثر چکنم
خراب خانه من کرد عشق خانه خراب — مرا بدیر و حرم ساخت در بدر چکنم

ز نیش غم جگرم پاره پاره گشت لیلی — علاج دوری آن پارهٔ جگر چکنم
نشد که نخل قدش در بغل آورم تائب — نهال باغ امیدم نداد بر چکنم

تائب منشی بشیر الدین وطنش قصبهٔ موہان از قصبات دار الحکومة لکهنؤ ست طبعی رسا و فکری فلک پیما دارد مشق سخن از استادے مولوی محمد احسن بلگرامی متخلص باحسن کرده و در سخن سنجی گوی سبقت از معاصران برده ؎

هدف ناوک عشقت جگری نیست که نیست — گوی چوگان هوای تو سری نیست که نیست
تا هوای شب وصلت لب افتاده مرا — دارو گیرم بمؤذن سحری نیست که نیست
این چه تیر ست که افگنده نگاهت بجهان — که چو غربال مشبک جگری نیست که نیست

تابی صفاهانی از متقدمین شعرا است در قصیده گفته ... ؎

ای شده بنده خال عنبرینت مشکناب — برده چوگان سر زلف تو گوی از آفتاب
آتشی لعل لبت در جان مشتاقان زده — گرد چشم مست شوخت خانهٔ مردم خراب
میکشد گاهی گاهی زنده می سازد مرا — لعل او از لطف تکلم چشمش از ناز و عتاب
حقهٔ لعل لب شکر فشانش میدهد — در سخن هر دم شکست قیمت در خوشاب

تپان میرزا محمد علی معروف بمیرزا رمضان بیگ ساکن قصبهٔ اسیوان از توابع شهر لکهنؤ ست اصلاح سخن از قاضی محمد صادق خان اختر میگرفت مدتی در کانپور بتلاش معاش طرح اقامت انداخت بعد ازان رخت به بنارس کشید و همانجا سفر آخرت گزید ؎

تا بمردیم بهمسایگی یار و هما — کس نگفت اینکه درین کوچه مسیحایی هست
گشادن غنچه را بند قبا از من نمی آید — دریدن پردهٔ گل چون صبا از من نمی آید
نقاب افگنده بر رخ میرسد آن شوخ در محشر — که اینجا هم بدرد حسرت دیدارم اندازد

تیشه زد فرهاد بر سر من بهپلو دشنهٔ ... در دسرا و داشت من در جگر میدیشتم

تجرد معروف بمیان علی تجرد اصلش ز ملتان ست یکی از اجدادش در لاهور توطن گزیده و خود دش بپایان عمر در کوهستان پنجاب منزوی گردید و این همان تجرد ست که در نشتر عشق از قلت تتبع نامش شیخ محمد علی مرقوم گردیده

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش ... عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش

سزای تست زلیخا که روز بد دیدی ... قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

دم نزع بود چشمم که نظر کنی نکردی ... بسرم چو شمع بالین مژه تر کنی نکردی

تجرید دهلوی از متوسلان علاء الدوله ناظم بنگاله بود و بقرائن معلوم میشود که همان تجرید میر حید رسورتی ست که در صبح گلشن مذکور شده ...

کیجا بسرمه درش خموشی گرفته ایم ... جز چشم یار کس نبود هم زبان ما

تجرید میر محمد علی ابن سید عبد الله لاهوری ست از لاهور به برهان پور دکن رسید و از مولوی شاه غلام محمد تلمیذ ملا نظام الدین لکهنوی کسب فضائل ظاهر و باطنی کرده بمرشد آباد رسیده رحل اقامت انداخت و بر اکثر کتب درسیه حواشی نگاشت و همین تجرید را در نشتر عشق تجرد بحذف تحتانیه سهواً بجای نامش که میر محمد علی ست نام پدرش که سید عبد الله باشد نگاشته

رباعی

بیشی عارف که دام حق دانه اوست ... جز یاد حق انچه هست افسانه اوست

در کعبه و دیر نیست گنجایش حق ... دلهای شکسته لائق خانه اوست

ایضاً

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود ... تو اصل وجود و آدم از فرع تو بود

اینهم ز کمال معجزات تو بود ... کین اصل ز فرع خود برآید بوجود

تجلی حافظ محمد حسین اصفهانی با آنکه کور مادر زاد بود در فنون جفر و رمل و نظم مهارت کامل داشت

در فاقه بند نفس تعلق پرست را ... زنجیر بر مدار ز پا پیل مست را

تجلی سمنانی طبعش با بر روشن بیانی و نکته دانی ست

از بسکه شهیدان تو بیرون ز حساب‌اند ... ترسم که نگنجند بصحرای قیامت

تجلی سید کرامت علیخان لکهنوی ابن معین الدوله ناصر الملک سید عنایت علیخان فتح جنگ از اقربای خاندان شاه اوده بود و مشق سخن از قاضی محمد صادق خان اختر می نمود حیف که در عنفوان شباب جادهٔ آخرت پیمود

تا چشم گشودیم چمن وقف خزان شد ... خندیدن گل حیف بلای دل و جان شد

دیدار تو سرمایهٔ عیش ست و لکن ... این دولت بیدار نصیب دگران شد

از حال دل خویش تجلی خبرت نیست ... بیچاره گرفتار غم عشق بتان شد

از حال تجلی تو چه پرسی که بگوییم ... پروانه صفت سوخته بی سر و پائی

تجلی شیرازی از زمرهٔ علماء کرام و فضلاء عظام بود و در زمان سلطنت عالمگیر بادشاه بهندوستان رسیده تمتع وافی برداشت پس عود بوطن احمد نگاشت و انجا از حضور شاه عباس ثانی محال اردکان را بسیور غال یافت و بفراغت مصروف تدریس و تالیف گشت ...

بسکه در دشت غبارم آرزویش نقش بست ... گردهٔ تصویر او شد هر کجا گردم نشست

نمی آید بکار اسباب استعداد می باید ... پریدن کار بالش نیست گرچه بار بر دل بست

نا امید بها در ینجا خضر راه مدعاست ... می شوم خاموش تا فریاد رس پیدا شود

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم ... دستی بران کمر زده قالب تهی کنم

از من نظر بربستہ تو چشم از جہان پوشیدہ من
با دیگران گردیدہ تو برگشتہ تو گردیدہ من

بر زیر خاک ہم در جستجوی دیدنت باشم   مرا چون دام میرویدز ہر تار کفن چشمی

تحسین شیخ غلام علی دہلوی از سخنوران عہد عالمگیر پادشاہ و ملازمان یکی از شاہزادگان است ہمتا شی شقاوت تماشی او را بزہر ہلاک ساخت ؏

از خود تر وم تا نکشد جذبۂ شوقت   پرواز ببال تو کند مشت غبارم
خندہ دریا دلبش چون سر کند مینای من   آب حیوان ریزد از ہر قطرۂ صہبای من

تحسین میرزا تقی شیرازی کلامش قابل تحسین و آفرین ست .. ؏

از بسکہ در قناعت افشردہ ام گلو را   ترسم کہ ریزم آخر بر خاک آبرو را
کس بمقصود زہمراہی دشمن نرسد   آنقدر باش کہ دنیا ز تو افتد در پیش

تحقیق دہلوی از خوش فکران عہد عالمگیری ست - - - - ؏

جذب وحشت با خیالش بار میسازد مرا   بیخودی آئینہ دیدار میسازد مرا

تحقیق محمد نور اللہ کشمیری سخنش را رتبۂ دلپذیری . . . ؏

آرام جانم خوبان شمائید   درد دلم را درمان شمائید
مارا نباشد غیر از شما کس +   یا لا خدا لیبت یا یان شمائید

تحقیق میر محمد عظیم عظیم آبادی ابن میر بدیع الدین معروف بمیر تین کہ در اصل از سادات سمرقند بود و تحقیق در دہلی بصحبت میر مغز فطرت فیض فضائل ربودہ و موسیقی و تیر اندازی را بکمال رسانیدہ و بعمر صد سال جہان گذران را گذاشتہ زین الدین احمد خان ہیبت جنگ ناظم عظیم آباد اعتقادی با وی داشت ؏

حباب بحر وجودم چہ از وجود مرا   کہ نیست غیر عدم در طلسم بود مرا
ہنوز صورت غیرم دوچار میگردد   گرفتم اینکہ دل آئینہ شد چہ سود مرا

تراب شاہ تراب علی علوی خلف الصدق شاہ کاظم از مشائخ کبار قصبہ کاکوری بود و در عارفان خدا آگاہ معدود و بزبان فارسی و اردو آلی ابدار اشعار موزون می نمود و بست سال کما بیش ست کہ برحمت ایزدی پیوستہ ؏

جز بحر چہ در شکل حباب ست ببینید   بیرون و درون شی ہمہ آبست ببینید
چون خواب خیال ست غم و شادی عالم   بل جملہ جہان عالم خوابست ببینید
در پردۂ او شخص دگر نغمہ سرا ید   چون نی تہی از خویش ترابست ببینید
گر بستر تعظیم زنی کے سر کشم از کار عشق   نیست کار از سر مرا محو سر و کار توام
از لب جان بخش خود بہر خدا حرفی بگو   ای مسیحا جان بلب از شوق گفتار توام
گر تراب از قید عالم ہمچو سرو آزاد ہست   من چو قمری طوق در گردن گرفتار توام

تراب مولوی شاہ تراب علی ساکن قصبۂ لاہرپور از قصبات سرکار خیر آباد متعلق صوبہ اودھ ست زمانی بنوکری سرکار انگریزی گذرانید بسکہ مغلوب عشق خدا و رسول صلعم بود جذبہ از جذبات الہی دررسید ترک روزگار کردہ راجلا سفر حجاز اختیار کرد و مدتی انجا بکسب سعادت پرداختہ مراجعت بہند نمود و ہمچنین چند بار اتفاق افتاد در مرۂ اخیرہ بجیدر آباد رسیدہ جسم خاکی بمغاک گور انباشت از معاصرین قاضی اختر بود و درویشانہ عمر بسر نمود ... ؏

تراب این قتلگاہ سبحہ خوانان حرم باشد   درین میدان کہ پرسد چون تو از دہ جا رسے را
گریہ و نالہ و فغانی چند +   یک من زار و میہمانے چند
مرد ایجان کہ یار سے آید   ساعتے چند باش و آنے چند
آہ سرد و سرشک خونین گرم   دارم از عشق او نشانی چند
آفرین بر تراب شیدا باد   یک زبان دارد و بیانی چند

ترابی کرمانی از خوش فکران نکتہ رس بود رباعی

دوش از خست ای دلبر پاکیزه خصال | شد قامتم از بار غم هجر تو دال
در بادیهٔ فراق چندان گشتم | کز هم همه آبله زد پای خیال

ترخان مولانا نور الدین دهلوی در علم هیئت و هندسه بخوبی مهارت داشت و بمنادمت همایون بادشاه گردن می افراخت و پادشاه او را بطریق مزاح ترخان میگفت که کنایه از مسخره باشد ورنه در حقیقت منصب ترخانی که فوق جمیع مناصب است نداشت و در سال رابع و تسعین از مائهٔ عاشر جامهٔ عنصری گذاشت ه

دلتنگ دور از آن لب خندان نشسته ایم | مانند غنچه سر بگریبان نشسته ایم
چون دست ما بدامن وصلت نمیرسد | پای طلب کشیده بدامان نشسته ایم

ترک محمد صالح قزوینی از ترکتازان میدان خوشنخیالی ست . . . ه

نیستی مرتبهٔ نیست که هر کس برسد | این مقامیست که جای من و عنقا باشد

ترکیا یزدی ابن عم خواجه سیف الدین محمود بود و در نقشبندی دستی داشت ه

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز | بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

ترکی همدانی از ارباب خوش بیانی ست ه

ای خوش آن رند که در مجلس غم در گیرد | طاق ابروی بلاگوید و ساغر گیرد
دل من گرم تو تا گشته جهانی داغ است | عالمی سوزد اگر صحبت من در گیرد

تسکین میرزا ابا قر دهلوی ست ه

کنده ام جانها که تا جا در دل او کرده ام | جسته ام از بهر نام خود نگین پاره
تسلی ابو الحسن شیرازی از سادات دست غیب شیراز بود . . . ه

بر مراد دل نرفتم نیم گام از دست دل | همچو نابینا که عمری دست نابینا گرفت

تسلی اصفهانی از اولاد اوحد الدین حسینی بلبانی ست و در دور جهانگیری بهندوستان رسیده مدتی مرفه الحال گذرانید پس بقصد وطن از انجا کوچیده در کاشان رسیده انجا لبیک داعی اجل گردیده ه

تا ز بختم تیرگی میرفت چشم شد سفید | این سیاهی از سر داغ من آسان بر نخاست

تسلی رای تیکارام پسر گوپال رای لکهنوی که جدش راجه خوشحال رای نایب سرفراز الدوله میرزا احسن رضا خان بهادر بود ه

اگر چه نیست بجز دیدنت هوس ما را | ولی چه سود نباشد چو دسترس ما را
نمی یابم الهی آشنا بیگانه خود را | چسان سازم تسلی این دل دیوانهٔ خود را
کس نیست در جهان که بجان مایل تو نیست | افسوس اینکه جای کسی در دل تو نیست

تسلیم سلام الله خان از اعاظم افاغنهٔ قصور بود که شهریست در علاقهٔ لاهور در دار السلطنهٔ دهلی نشو و نما یافته و در شهر لکهنو رفاقت نواب شیر جنگ اختیار نمود و نواب آصف الدوله بهادر او را محترم میداشت ه

دور از آن آستان چه می پرسی | آستین ست و دیدهٔ تر ما
روز محشر شد و فردای قیامت آمد | ای شب هجر ترا هم سحری خواهد بود
دهد وصل او دست و من زنده مانم | نه آن می نماید نه این می نماید

تسلیم محمد انوار حسین از مردم قصبهٔ مردم خیز سهسوان شیرین زبان و شیوا بیان ست در نظم پردازی طبعش رسا و فکرش عرش پیما و در نثر طرازی دست و خامه اش را ید طولی حیلی از آداب کوشش و و آراسته مزاج ست و با مردم لطیف المزاجش اتحاد و امتزاج نسخهٔ تاج المدائح که در مدح فرمانروای معظم و حکمران مفخم نواب کلب علیخان بهادر والی ریاست مصطفی آباد معروف برامپور حرسه الله

عن تقالیب الدهور فراهم آورده دیدنی ست که چقدر جهد استعدادی در آن بکار برده باندازی با انواع معانی و بیان و بدیع صفحاتش را نگارسته که صیدی از الفاظ فصیحه و عبارات بدیعه و مضامین برجسته از دوام تحریرش نرجسته این چند اشعار از همان کتاب با نتخاب رسیده درین محل ثبت گردیده ❊

از بتان ناز و عتاب و عشوه و ایما خوش است | بندگی و عجز و تسلیم و نیاز از ما خوش است
در ریاض خوبی تو هر گل از هم بهتر است | لیک اگر دی نگاه نرگس شهلا خوش است
دید زاهد چون بسوی روان مه پاره گفت | جا که ما اندر کتان پاکی و تقوی خوش است
میبرد تسلیم جان و دل ز دست یا جنون | بر سر موی سیاه زلف او سودا خوش است
ای قدت شاه سرو چه سرو سرو بستان ارم | سایه ات نور چه نوری نور خورشید کرم
هست تسلیم تو مستی مست جام شاعری | بیت او بیتی چه بیتی غیرت بیت الصنم
گفتم من از آئینه کسی هست نظیرش | گفتا که نظیرش چه بود عکس ندیدم
باشند شعار گردون دلها خسته خستن | آموخته است کافر مضمون لبسته بستن

تسلیم مولانا معین الدین سندی از اقسام علوم و فنون بهره کافی داشت جلیلش از مشهور بود و قوت شدل گویند که تسلیم تعظیم محمد عطا شاعر که خیلی ظریف المزاج بود نمیکرد روزی محمد عطا دانهای خر دل در آستین آورده در مجلسی بر سر تسلیم افشاند پرسیدند که چیست جواب داد که این خر دل ست مردمان بخنده در افتادند

کلام تسلیم اینست ❊

مباد هیچکسی خسته دل زبان تسلیم | که زیب خرقه ما شیوه کمانداریست
کیست روباه که از شیر ژیان صرفه برد | عقل از حیلتش عشق زبون میگردد

تسلیم میرزا زین العابدین خلف میرزا معین الدین اصفهانی که دبیر محمد زمان خان

بیگلر بیگی کوه گیلویه بود ❊

اگر در آستین شوق دست جذبه باشد | پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تسلیم میرزا فتح علی بیگ کشمیری برادر کوچک میرزا داراب بیگ جویاست ❊

شبی که عارض او را بخواب می بینم | ستاره می شمرم آفتاب می بینم

تسلیمی کاشی از اکابر سادات کاشان است و این یک شعر بعضی بنامش و بعضی بنام تشبیهی کاشی نوشته ❊

گویند بهار شد و گل آمد و دی رفت | ما بیتو ندانیم که کی آمد و کی رفت

تصنیف حاجی ابو طالب اصفهانی از سخن سنجان و نغمه سرایان عهد شاه سلیمان است بشغل تجارت اشتغال داشت ❊

براه دوست گر انجا نه رفیق بلاست | عنان کشیدن عمر شرار میکشدم

تقی از سادات درکان بود که قریه ایست حوالی جوشقان و وی از وطن بملک دکن آمده بملازمت ابراهیم قطب شاه بسر برده ❊

گوش بر حرف مدعی تا چند | هر که سخنی حکایتی دارد

تقی آغا تقی اصفهانی از احفاد شاه علی مستوفی الممالک شاه عباس صفوی است ❊

من از تب تو و آتش تو شمع بزم رقیب | کلیم مست تمنا و جلوه بر سنگ است
نگاری که دل ربوده جانی داشت مشوش | چسان ز نزدیک خبری بشنوانم دید از دورش

تقی سبزواری از دوست ❊

بر اضطراب عالم اجل رحم میکند | تا غمزه را بکشتن من اختیار داد
ای تقی بی رخ او انهمه بیتابی چیست | عاقبت شام غمت را سحری خواهد بود

تقی سی طبیبی بود موزون طبع ❊

دمی ببوی طره جان پرورش جان تازه کرد جان چو دید آن زلف و عارض کفر و ایمان تازه کرد

تقی محمد تقی میرزا طهرانی خلف الصدق فتح علی شاه قاجار پادشاه ایران بود و در خوش رفتاری یگانهٔ زمان ه

بحشر خون ناحق کشتگان پامال میگردد اگر ایزد بچشم ما به بیند قاتل ما را

با با د صبا بوی گل ست آه چه حاصل کز طالع بد رخنه ندارد قفس ما

نهان چشمیش بمن با غیر سرگرم سخن گفتن کفایت میکند ما را همین و زدیده دیدنها

کی شد آزاد ز قید دو جهان آنکه دلش بستهٔ اندر خم آن زلف خم اندر خم نیست

من بی‌ام چه گناه است محبت که از آن دشمن جان من آمد همه بیگانه و خویش

تقی میر تقی الدین محمد خلف امیر جمال الدین حیدر هروی که از طرف سام میرزا منصب صدارت هرات داشت و باثنای سفر حرمین شریفین در سنه اربع و اربعین و تسعمایه قدم بر سفر ناگزیر نهاد و پیر گذاشت ه

آن شوخ که وی وعدهٔ صد گونه جفا کرد المنة لله که امروز وفا کرد

تقی میر محمد تقی دهلوی از دهلی به لکهنو رسیده مورد مراحم نواب آصف الدوله بهادر گردیده ه

تقی که داشت ز تقوی هزار دعوی لاف بخاک میکده امروز بیخود افتاده ست

تقی نیشاپوری از اقربای ملا نظیری نیشاپوری ست که در هند بادی بود ه

تنگ آید بش که باز نشیند بشاخ گل مرغیکه در هوای تو از آشیان گذشت

تکش خان خوارزمی خلف الرشید سلطان ارسلان شاه بود در سنهٔ ثمان و خمسین و خمسمایه در خوارزم بر تخت سلطنت نشست و در سنه ستة و تسعین و خمسمائه رخت ازین عالم بست رباعی

بیند چو فلک نماندش قوت و تاب اندر کف ما تیغ چو یک قطره آب

دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید ابری که بیک قطره جهان کرد خراب

تکلو خان ملا زین العابدین شیرازی از پهلوانان بارگاه سلطان حسین میرزا است ه

ز بهم بگشا دهن بنما بخوبان نکته دانی را که بگشاید کسی چون تو معمای نهانی را

تمیز سری گوپال از تلامذهٔ میرزا بیدل بود و خود را آفتاب زاده وانمود ه

رفتی و جلوهٔ تو نرفت از برم هنوز یک خرمن گل ست ز پا تا سرم هنوز

یک جرعه می بیاد تو خوردم برنگ گل خون بهار میچکد از ساغرم هنوز

تمیز ملتانی ال دهلوی ملازم سرکار عالمگیر بیت ه

بجوشد موج خون هر دم ز چشم خونفشان من چو تیر غمزه انداز دبت ابرو کمان من

هزاران نقد جان از بهر ایثارش بکف آرم خرامان گر شبی آید به من مهمان من

تمکین رای بهجو لال حیدر آبادی معاصر قاضی اختر ست ه

از لطف و عتاب تو دلم بیکه و نیم ست یک نیمه با مید و دگر نیمه به بیم ست

یک جان و عذاب غمت این بار عظیم ست نازم چه بدل کو بصد افکار سقیم ست

تمکین ملک سلطان کشمیری خسر پوره میرزا داراب بیگ جویا بود ه

چه لذتها که روز قتل بر دم بر دم تیغت تو میبردی بالا دست و من تکبیر میگفتم

تو حید میر ابو تراب ابن میر مهدی دهلوی با مبارز الملک سربلند خان قرابت داشت و در عهد علی وردیخان مهابت جنگ در مرشد آباد رسیده رفاقت محمد ایرج خان اختیار نموده آدم آزادمنش بی قید بود و بشنیدن و خواندن شعر لطیف وجد مینمود و میگریست شبی که صباحش روز وفات اوست تکرار این بیت حافظ شیراز مصروف بود ه

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

از کلام اوست

عاشق زلف توکی وارسته از سر تا قدم   خویشتن را در سلاسل بسته از سر تا قدم

غیر من کز اشک گلگون سرخ پوشم کرده اند   هیچکس در خون خود ننشسته از سر تا قدم

سوزش سودا کند زنجیر در پا عاقبت   در گرفت آتش کشمع آهسته از سر تا قدم

توسنی تبریزی در مضمون تراشی و گلدسته بندی و جامه چینی معانی اخلال سامانی دستی داشت و بدورا کبری پا بعرصهٔ هندوستان گذاشت

داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز   تنگتر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا

هیچ معشوقی وفا با عاشق شید اکرد   گل بصد ناخن گره از کار بلبل وا نکرد

بلا نشست دست تهی دیدن هواخواهان   عجب که بحر نمیگردد از حباب خجل

توفیق مولوی شیخ محمد کشمیری مادام الحیاة از وطن بیرون نرفته و بعمر تسعه و تسعین داعی اجل را لبیک اجابت گفته این اشعار در شان جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم از وست

سرورا جای تعجب نبود سایهٔ تو   خویشتن را اگر از اهل نظر پنهان کرد

بادشاه دو جهانی و زمین بوس ترا   آن شرف نیست که خود را بهوا گم از آن کرد

رسیده بود بدان کار سرورا که شود   جهان بدیده مردم ز دود کفر سیاه

که آمدی پی اطفای آن ز محفل قرب   بدان شتاب که وا مانده سایه ات در راه

توفیق یزدی در فن شاعری موفق بتوفیق ایزدی ست . . .

تیرت از سینهٔ من دل زده آید بیرون   همچو آن کس که ز ماتمکده آید بیرون

تهور تبریزی در عرصهٔ سخنوری مشهور و دلیر بود . . .

رسیده عشق بجایی که کفر اگر نبود   ترا پرستم و گویم خدای من اینست

تیمور سلطان تیمور ابن ابراهیم استرآبادی بود

آمد بهار و هر طرفی صوت بلبل ست   ساقی بیار می که عجب موسم گل ست

باب ثاء مثلثه

ثابت تبریزی مشق سخن از میرزا صائب تبریزی مینمود روزی میرزا مصرعی گفت که مطلعش اینست

طلوع صبح بتیغ کشیده می ماند   شفق بسبمل در خون طپیده می ماند

ثابت فی الفور این مطلع گفت

دو ابروش بدو تیغ کشیده میماند   دو نرگسش بغزال رمیده میماند

گل بتاراج خزان رفت و گلستان شد خراب   دیگر ای بلبل بگو در انتظار کیستی

ثابت علی اکبر هروی مخاطب بثابت خان از اراکین سلطنت همایونی و اکبری بود بسکه از ابنار زمان اذیتها برداشته اگر کسی خواهش ملاقاتش مینمود شرط میکرد که در حق من گوشش بسخنان حاسدان وا و باشان ننهند و از علوم رسمیه بهرهٔ داشت و در سال خامس مائه حادی عشر جهان بی ثبات را گذاشت کتابی در صرف از وی یادگار ست

قطع امید بود قوت بازوی طلب   بپر ریخته پرواز توان کرد اینجا

آز بهر سلام تو رقیب آمده در راه   یارب که ازین ره نبرد جان بسلامت

رباعی

دیدم ز فراق آنچه یعقوب ندید   در عشق کشیدم آنچه مجنون نکشید

این واقعه کز هجر تو آمد بسرم   فرهاد و گمان نبرد و وامق نشنید

ثاقب میر سید محمد علوی ست

خندان بنجا کم آن بت نامهربان رسید   در موسم خزان چو گل زعفران رسید

ثانی قزوینی از شعرا فضیلت شعار بود ـه

چون نیارم که ببوسم لب شکر شکنش　　صورت او کشم و بوسه زنم بر دهنش
خبرش نیست که در جان و دلم جا دارد　　مدعی آنکه نهان میکند از چشم منش
سخن ثانی بیدل رسد آنگه بکمال　　که کند خسرو آفاق نظر بر سخنش

ثباتی نام و نسبش مجهول ست و کلامش معقول ...... ـه

بجد گرفته ثباتی که مهر آن مه را　　ز دل برون کند و از دلش نمی آید

ثمین میرزا علی امان لکهنوی خلف میرزا فاخر مکین بود بتلاش وجه معاشش از لکهنو بکلکته رسید و راهی بمقصد نیافته از انجا در شهر هوگلی بمکان قاضی محمد صادق خان اختر اقامت گزید و از همانجا بعالم آخرت شتافت ـه

فغان که یار نیاید ولی بدیدن یار　　هزار بار بلب جان بیقرار آید
ثمین شمار غلامان کند اگر آن شاه　　گه شمار ندانم که در شمار آید

ثمین نواب کلب علیخان فرزند رشید نواب یمین الدوله ناظم الملک سعادتعلیخان مبارز جنگ طبع موزون آشنای بحار علوم داشت ...... ـه

غافل چه شناسد که ثمین مست و خموش ست　　فکرش بسر چرخ برین مست و خموش ست
ابروی جفاجوی ترا چاره چه سازم　　پیوسته بمن بر سر کین مست و خموش ست
پهلوی تو هر بیهده گو چرب زبان شد　　در صف نعال تو ثمین مست و خموش ست

ثوری ملا علی از مردم هرات بود و با هر یک از آشنا و بیگانه جاده استهزا و مزاح میپیمود و ظرفا او را ملا علی گاو میگفتند در سنه احدی و تسعمائة دفتر حیاتش گاو خورد گردید رباعی

تاکی بمن آزار و جفا خواهی کرد　　با غیر برغم من وفا خواهی کرد
اینک من بیچاره ز کویت رفتم　　بنیم که دگر جفا کرا خواهی کرد

باب جیم تازی

جار الله ابو القاسم محمود بن عمر زمخشری مولدش قریه زمخشر مضاف بخوارزم بود بمجاورت بیت الله ملقب بجار الله گشت اگرچه مذهب اعتزال داشت مگر در علم و فضل عدیل خود نداشت روزی در بغداد بمجمع علماء عرب که بمطاعن فضلاء عجم زبان کشاده بودند حاضر آمده بستایش اعجام تر زبان گردید آنها بتکذیبش برخاستند گفت که من از کمترین انجماعه ام در هر بابیکه انها را ناقص میدانید با من طرح مناظره و مباحثه اش اندازید پس از جمع علماء عرب هر که با وی ببحث درپیوست جز اعتراف بفضائلش چاره ندید و بجواب اعتراضاتش متحیر ماند وفاتش در سنه ثمان و عشرین و خمسمائة ست رباعی

من گرسنه وصل تو از هجران سیر　　از جان و دل خود شدم ای جانان سیر
جان سیری من در غم تو بس عجب ست　　جانم تو خودی و من شوم از جان سیر

جاروبی لنگ بلخی از جاروب کشان آستانهٔ خواجه عبد الله انصاری بود

صد ره سرم بکوی تو گر خاک در شود　　کی شوق پای بوس تو از سر بدر شود
ای شمع امشب از سر بالین من مرو　　یک شب چه شد بروی توام گر سحر شود
جاروبیم و بسته کمر از پی خدمت　　هر شام و سحر خاک درت رفتم و رفتم

جامی از نکته سنجان اردبیل بود ـه

دارد آندم سر ما ترک ستم پرور ما　　که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما

جامی گیلانی در نگارستان او را لاهیجانی نوشته رباعی

این باده که من بیتو بلب می آرم　　نی از پی شادی و طرب می آرم

زلفِ سیه تو روزِ من کرد سیاه   روزِ سیهِ خویشتن بشب می آرم

جامی لاهوری سرخوشِ صهبای نظم بود رباعی

هرکس که دل از مدارِ دنیا برداشت   عبرت زشمارِ کارِ دنیا برداشت
گویند زبین بهرگاو ست بلی   گاو ست هر آنکه بارِ دنیا برداشت

جانان بیگم دختر عبد الرحیم خان خانخانان ابن بیرام خان ست از علم و فضل بهره وافی برداشته و تفسیری بر مصحف مجید نگاشته جهانگیر بادشاه باستماعِ شهرهٔ حسنِ صوری و معنوی او پیام ازدواج فرستاد وی دندان برکنده و جعد موی سر بریده بحضور شاهی فرستاد بادشاه ازین معنی بکمال عفت اوپی برده مورد تحسین و آفرین ساخت و آن عصمت سرشت در سنه سبعین و الف سر در حجاب عدم کشید ....

عاشق زخلق عشق تو پنهان چسان کند   پیدا هست از دو چشم ترش خون گریستن

جان آقا جان خراسانی نوهٔ شیخ حسن داود خادم آستانهٔ شاه خراسان است

ترسم بتنِ نازکت آزار رساند   امروز قبای تو برنگِ گل خارست
تن زتو دورم تو هم دور از منی   من تن بیجان تو جان بی تنی

جانباز شاعر ملتانی ست

طوفانِ اشک مردمِ چشمم شبِ فراق   برکشتی هلال زده موج آب را
تا بزمِ حسنِ روی تو شد گرم شامِ وصل   افتاد جامِ عیش زدست آفتاب را

جان بیگ دهلوی در نکته پردازی و تیر اندازی مهارت کامل داشت

بی دردِ دل حیات چه ذوقی بمید هد   آسودگان بعمرِ خود آیا چه کرده اند
حدیثِ دردِ مرا خضر اگر بشرح در آرد   هنوز عمر کند کوتهی و قصه درازی

جان نثار خان والدش عجمی نژاد و خودش هندوستان زاد و از امرای

عهدِ شاهجهانی بود و بحکم بادشاه بطریقِ سفارت بحضور شاه عباس ثانی والی ایران رسیده و مطرحِ تفضلاتِ سلطانی گردیده و معین الدوله ناصر الملک سید عنایت علیخان بهادر فتح جنگ لکهنوی خالِ واجد علیشاه خاتم سلاطین اوده از احفادش بود ....

کس چه داند کز جوانان پیشتر پیران روند   می نشاند یک کمان در خاک چندین تیر را

جانی دوست محمد سبزواری یا اسفراینی بود

خوش است می زکفِ یار خاصه فصلِ بهار   که گشت سنبل و گل مثلِ زلف و عارضِ یار
بطرفِ جوی نشین و خرامِ آب نگر   که می برد حرکاتش زاهلِ هوش قرار

از قصیدهٔ دیگر در مدح خواجه حبیب الله ساوجی

ای حریمِ حرمتت را عرش فرش آستان   وی زرفعت آستانت هشتم هفت آسمان
نیست وصف رای ت خامهٔ کافی آنکه هست   این زبان بیدهان و آن دهان بی زبان
هست دریا از کشتی کاسهٔ چوبین بکف   دارد آهنگِ گدائی زان کفِ گوهر فشان

جانی صفاهانی فکرش جان الفاظ و معانی ست ....

چنان بکشتن عشاق داشت میل تمام   که نیم کشته رها کرد از شتاب مرا

جانی الکزی قزوینی ملکزاده بود و بوجه بغی و تمرد از سلطان حسین میرزا بقتل رسید

اگر بیار من از من کسی دعا برساند   دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

جانی هروی از اقربای مولانا عبد الرحمن جامی ست ....

بگریه گفتم ازین در مران مرا بسر خود   بخنده گفت برین در میا و گریه مکن

جاوید ملا علی مازندرانی سلسلهٔ نسب خود بحضرت بلال میرساند در ابتدا دانش تخلص میکرد و مدتی در اصفهان اقامت داشت و همانجا در سنه سبعین

والف بسفر عالم جاوید رخت بربست

تشنه هرچند که در بزم مخوّرم باشند / باحریفان دلم از شیشهٔ می صاف ترست

درد دلم بکاغذ ابری رقم کنید / شاید که پی بدیدهٔ گریان من برد

گذشتن از لب میگون بوقت سبزهٔ خط / چنان بود که کسی توبه در بهار کند

جاوید ولی خانی که پدر ولیش جاوید شهرت داشت و اصلاح سخن از میرزا ابراهیم همدانی بر میداشت در ملک هند شهر گجرات رسید و همانجا از دار فانی گردید

در قالب هر لفظ نگنجایش معنی گو / تا که توان گفتن من با که سری دارم

کیفیت درویشی و عشق بود جاوید / جاویدم و جاویدان با عشق سری دارم

جباری نیشاپوری از قدما و شعرا و مداحان آل سامان ست

می بینی آن دو زلف که با وش همی کج / گوئی که عاشق ست که هیچش قرار نیست

جدائی از نازک خیالان ماوراءالنهر ست

کردم اندیشهٔ آن زلف بلا پیش آمد / چه بلا بود ندانم که مرا پیش آمد

نیست ممکن که همه عمر کشادی یابد / مشکلی کز تو من دل شده را پیش آمد

جدیدی اصفهانی امیرزادهٔ ترکمانی در دور شاه طهماسپ ماضی بوده

بخدا که شکست آید اگرم بقدر برانی / که گرفته در دلم جا چه قدر محبت تو

جذبه آقا مومن کاشی در اطبای نامور معدود و محبت درویشان و میل صحبت ایشان جاگزین خاطرش بود و همین یک شعر بنامش در تذکره ها مرقوم است

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز / یعقوب ندیدست زلیخا نشنیدست

جذبی اصفهانی خلف عالی خان از امرا شاه طهماسپ ماضی ست

گر نه امش روز جزا وعدهٔ دیدار دهی / در تهٔ خاک شهید تو تحمل نکند

جرأت محمد یحیی قلندر بخش لکهنوی پسر حافظ امان و شاگرد میرزا محمد جعفر حسرت بود اگرچه مولدش شهر دهلی ست لکن بمدت العمر اقامت لکهنو اختیار کرده و مدتی بملازمت و منادمت تجمل حسین خان ابن تفضل حسین خان علامه بسر برده و در عین شباب هر دو چشم جهان بینش از نور عاطل گشت شعر اردو بکمال لطف و صفا میگفت و گاهی میل نظم دری هم می نمود

بی روی تو ای مه دلم آرام ندارد / این صبح فراق تو مگر شام ندارد

کس نیست در جهان که دو کس را یکی کند / عشق ست این که شعله و خس را یکی کند

جراح شیرازی مصارعش نشترهای قلوب ارباب عشقبازی ست

قد خمیده به پیری عصا بدستم داد / ز کیش عمر همین تیر و کمان دارم

جرانی تخلص میرزا افغفور بیگ اندجانی ست

گه شکر عشق گاه شکایت شنیده ام / این قصه را بچند روایت شنیده ام

جریح میرزا علی جان ابن خواجه ابو علی و خواهرزادهٔ میرزا فاخر مکین لکهنوی ست در ابتدا بعازم متخلص بود

دلبران چشم من از گریه بافسون بستند / وه که دل چاک نمودند و ره خون بستند

دامن زلف تو از دست صبا بگرفتم / شانه را بین که کشید از من و صد چاک نمود

رباعی

شب کز بر من ای بت قاتل رفتی / افگنده مرا بخاک بسمل رفتی

از بهر دل آمدی بسویم لکن / صد گونه خجل شدم که بیدل رفتی

جزوی هروی معروف ببابا جزوی همان ست که کاتب شمع انجمن بذای معجمه یعنی بذال منقوطه تحریف نموده و وی مردی آزاد مشرب از قوم جغتا بود و بروایت آفتاب عالمتاب در سنه خمسة عشر و تسعمائه اجزای جسمش با خاک صفاهان

یکسان گردید ؎

آب چشم خویش را رسوای مردم کرده است   میدود در هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

با تو هر گه می نشینم آه کمتر می کشم   چون نفس غیرست در پیش تو دم در می کشم

جزوی — جزوی قمی این یک شعر در آفتاب عالمتاب بنام او مرقوم و در شمع انجمن بنام جزوی بروی مسطورست ؎

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم ناخوش مباد   عاشقی بدنامی دارد ولی کار خوش است

جشنی — **جشنی** غلام علی لاهوری از ملازمان آستان جهانگیر بادشاه بود ؎

تو در سخن شدی و لذت از سخن کم شد   تو لب گزیدی و سیرابی از چمن کم شد

جعفر — **جعفر** الله وردیخان دهلوی از امرای دولت عالمگیریست که بحکومت غازیپور زمانیه و بعد از آن بصوبه داری اله آباد سرفرازی داشت و در سنه ثمانین و الف بعالم بقا شتافت ؎

من از دست دل زود رنجم خجل   خجل میکند آرزوهای دل

جعفر — **جعفر بیگ** ابن بهزاد بیگ لاهیجی در عهد شاه عباس ماضی وزیر لاهیجان بود ؎

باری هوس فراغتی میکردیم   گر بخت نیاز موده می بود ست

جعفرخان — **جعفر خان** زند خلف صادق خان برادر کریم خان زند بود که بعد فوت علی مراد خان زند بحکومت زندیه گردن افراشت و تا سه سال فرمانروائی کرد خیلی عدالت شعار و سنجیده اطوار بود و در سنه ثالث از مائه ثالث عشر بزهری که زنش در مسهل بوی خورانید ازین عالم ارتحال نمود . . . ؎

این کم بها زمانه چو جوهر نمیخرد   کشتی نوح و موجه طوفانم آرزوست

جعفر زتلی — **جعفر زتلی** مردی ظریف و هزال و ذی علم و موزون طبع از نواح دهلی بود و زتل بزبان

و تای مثقله هندیه بمعنی کلام لغو و بیهوده است چون وی اکثر مضامین مهمله مضحکه بسلک نظم میکشید باین نسبت ملقب گردید گویا درین فن همتاش جعفر زرکوب ست که بعدش مرقوم میشود و بعضی بر آنند که جعفر زتلی از زمرهٔ عارفان کامل بود و در پردهٔ هزل و مزاح کمال خود مستتر نمود و بعض اشعارش مملو از مضامین عرفان ست لکن آن اشعار حقیقت شعار از نظر نامه نگار نگذشته لهذا این چند ابیات مشهور وی درینجا مرقوم گشته . . . . ؎

من آن رستم وقت رو یین تنم   که ده بار پر از مشت خود بشکنم
کنم روز اندر چپاتی بتیه   بر آرم دمار از سر مور پیه
بپوشم اگر جوشن جنگ را   هزیمت دهم پشهٔ لنگ را
بیک حمله بال مگس بر کنم   قطار دو صد مور بر هم زنم
بدوزم برمح و سنان دوده را   شگافم بچنگال فالوده را
درین دور ثانی رستم منم   بتا سه ز گرز گران بشکنم
تهمتن منم گر کشم تیغ خشم   تراشم بیک ضرب یک موی پشم

فانی — **جعفر** زرکوب اصفهانی هزل و تمسخر بر مزاجش غالب بود . . . . ؎

از خرام آن صنم پنهان پدید از من آب   میکشد زاندازیک غربیله از زمین تا آب
چون بر دو خال کس از جلقش که همچون آسیا   می جهاند از من او در حالت گردیدن آب

فانی — **جعفر** سید شاه علی جعفر اله آبادی ابن شاه علی رضا ابادشاه محمد اجمل الله آبادی از ارباب عرفان و کمال بود و کتب درسیه از مولوی احمد الله آبادی خوانده و در سنه تسع و اربعین از مائه ثالث عشر بعالم جاودانی رانده . . . ؎

بوصف رخسار و قامت او ز نوک کلکم چه نقش بر زد
خد ست یا ورد احمر ست این قد ست یا سرو گلشن آرا

وصال ممکن بزندگی کو ولی یقین شد که بعد مردن
صبا رساند بکوی آن ماه مشت خاکی ز تربت ما

در جمال تو چها ای بت زیبا دیدم ‌‌ روی گل بوی سمن خوی مسیحا دیدم

جعفر فخر الدین احمد خان معروف بمیرزا جعفر لکهنوی خلف محسن الزمان خان ابن فخر الدین احمد خان ست در علوم عقلی و نقلی مهارتی نیکو داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا خوب می نگاشت قاضی اختر را با وی دوستی بود و در سنه ثلثین از مائة ثالث عشر سلخ ماه رجب جهان فانی را بدرود نمود

از حال منت مگر خبر نیست ‌‌ کین درد دل ست درد سر نیست
وفا داران بعالم دیده باشی ‌‌ ولیکن همچو من نشنیده باشی
این روش و ره خرام کبک گرفته از تو وام ‌‌ راست بگو باین غلام سرو روان کیستی
جعفر خسته جان تو بنده تو بجان تو ‌‌ گشته بدل از آن تو گو تو از آن کیستی

جعفر قزوینی از متصدیان بارگاه سلاطین صفویه و غیر میرزا قوام الدین جعفر قزوینی ست

آنکه در پهلو ما یافته جا شمشیر ست ‌‌ آنکه دم میزند از جوهر ما شمشیر ست
نخل ولم نداو بجز اضطراب بار ‌‌ آبش مگر ز چشمه سیماب داده اند

جعفر کاشی میلش برباعی بیشتر از اقسام دیگر بود رباعی

یکچند زمانه گر نگیرد دستت ‌‌ مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان بدبد جام مراد ‌‌ و اندر پس دیوار بگیرد دستت
چون نوبت میکشی بمنصور افتاد ‌‌ از باده کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد ‌‌ کم حوصله را شراب پر زور افتاد
جعفر با هر که دوستی چون او باش ‌‌ گر یار تو هند وست تو هم هندو باش

چون دائره با خلق دور وئی تا کی ‌‌ آئینه صفت با همه کس یکرو باش
جعفر سخن از کعبه و از دیر مکن ‌‌ ایضاً ‌‌ در وادی تنگ چو گمرهان سیر مکن
رو شیوه بندگی ز شیطان آموز ‌‌ یک قبله گزین و سجده غیر مکن
حاجی بره کعبه و گر رنجه مشو ‌‌ ایضاً ‌‌ در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ نیم شبی ‌‌ یک ناله کن و هزار لبیک شنو

جعفر کلانتر اصفهانی از کلانتران سخن رانی ست

دل کجا ماند چو از عارض برآید از نقاب ‌‌ عمر شبنم هست باقی تا طلوع آفتاب

جعفری میر محمد جعفر تبریزی مردی قانع و متوکل بود و مدت عمر بر در اهل دول تردد نمود

مدعا از زدن من گر نبودت با رقیب ‌‌ راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود
کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند ‌‌ بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
خوشی بدشمنی جعفری و ‌ای او هم ‌‌ باین خوش ست که همچون تو دشمنی دارد
وه که گرد من نمیگردد اجل در شام فراق ‌‌ او هم از من عار دارد زندگانی را ببین

جعفری شیرازی سید نیک نهاد بود

دل رفته و جانم هدف ناوک ناز ست ‌‌ اینها همه از شومی اظهار نیاز ست

جعفری لاهوری در سخنوری رتبه عالی داشت ....

رخش از نازکی تاب نظر دشوار می آرد ‌‌ نهال قامتش خورشید تابان بار می آرد
اگر موسی نیارد تاب دیدارش عجب نبود ‌‌ تزلزل حسن او در صورت دیوار می آرد
بنی زور اه ایمانم که یکتار سر زلفش ‌‌ ملک را موکشان در حلقه زنار می آرد
دل بسطا فتم در بزم آن بت جعفری هر دم ‌‌ چو بید روان شکایت بر لب اظهار می آرد
نیک و بد زمانه برون کرده ام ز دل ‌‌ آئینه هر چه دیده فراموش میکند

جعفری ماوراء النهری شاعری خوش فکر بود ؎

امشب که شمع چهره را از تاب می افروختی — رحمی نکردی بر من پروانه وارم سوختی

جلالا طباطبا نصرآبادی از سادات قمپایه بود و در نثر پردازی و نظم طرازی صاحب سرمایه ارباب استعداد نثرش را بر نظم ترجیح میدهند و نظمش در کفهٔ میزان نثرش نمی نهند در عهد شاهجهان بادشاه بهند رسیده در دهلی توطن گزید و سوانح شاهجهانی را بکمال فصاحت و بلاغت بحیطهٔ تحریر کشیده مطرح تفضلات شاهی گردید حکیم شفائی خان با وی بد بود و بدین شعر هجوش نمود ...... ؎

جیم جهل و الف ابلهی و لام لجاج — هر سه در اسم تو جمع ست جلالا چه علاج

و از کلام جلالا ست ؎

ای که هر نظاره ات برهم زن صد محشرست — گردش چشمی که آشوب قیامت دیگرست

رباعی

و انا نا ز و عتاب بر نمید ارد — کم حوصله که شراب بر نمیدارد

مے در دل دردمند تاثیر کند — هر جا زخمی ست آب بر نمیدارد

جلال اصفهانی از اولاد فاضل روزبهان بود ؎

چراغ افروز بزم عشق تم شد آتشین روئی — که هر پنهان نگاهش آتش صد خرمن ست امشب

جلال جلال الدین حسین نیشاپوری در دور جهانگیری بملک دکن رسیده اقامت گزیده ؎

راز خلق افشا نسازد هر که ترسد از خدا — بند بند از هم جدا شد قرعهٔ رمال را

بسینه بانفسی زان شکسته ام که دگر — بهمرهی سخنهای بے اثر نرود

دلم چو ناله و آه سحر تمام کند — مسافریست که زاد سفر تمام کند

خوش بود پیغام زان لب گرچه پیغام ست و بس — چاشنی بوسه دارد گرچه دشنام ست و بس

جلال خواجه امیر بیگ نام داشت ؎

اگر گویم نهال قامتت دلجو بست میرنجی — و گر گویم سر زلف تو عنبر بو بست میرنجی

شکایت چون کنم از جور چشم فتنه انگیزت — اگر گویم ترا بالای چشم ابرو بست میرنجی

جلال خواجه جلال الدین ابن خواجه شهاب الدین متوطن در کاشان از اعمال جوشقان بود و بخدمت ظهیر فاریابی زانوی تلمذ ته نموده و نزد بعضے نامش جمال الدین ست ؎

نگر که شوکت سلطان گل رسید از راه — که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه

نسیم صبح که مشاطهٔ ریاحین ست — چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه

گرفت گردن شاخ از شگوفه در زیور — نهفته روی زمین در بنفشه از دیباه

بچشم عبرت صنع خدا ببین و بگو — زهی بدائع او لا اله الا الله

جلال سید جلال الدین فراهانی ابن سید جعفر مولدش همدان از قدماء شعراست برای تحصیل اکل حلال بکار کشت اشتغال داشت ...... ؎

خرم دلی که از غم گیتی مجرد ست — آن دل کدام آنکه بایمان موکد ست

خوشنودی باش زانکه خداوند خوی خوش — در هر طرف که هست عزیز و ممجد ست

جلال سید جلال رضوی بخاری خلف سید محمد بخاری عالی نسب والا حسب بود شاهجهان بادشاه اعزاز و اکرامش مینمود از اصحاب وجد و ذوق بود و میل بزخارف دنیا کمتر داشت بکمال اصرار و مبالغهٔ شاهجهانی منصب شش هزاری و دو هزار سوار و عهدهٔ صدارت تمام ممالک قبول نمود و بمقتضای موزونی طبیعت اشعار محققانه میگفت اولاً جلال و ثانیاً رضائی تخلص گرفت رباعی

هر چند که چون روح مجرد پاکم — آلوده و پابند جهان خاکم

مانندهٔ مهتاب بپای همه کس — می افتم و نور دیدهٔ افلاکم

جلال ملا جلال الدین طبیب شیرازی تلمیذ رشید ملا صدر الدین شیرازیست ه

عمریست که بر منتظرانت نظری نیست … وز حالِ دلِ بیخبرانت خبری نیست

یا در تو اثر می نکند آهِ جگر سوز … یا نالهٔ دل سوختگان را اثری نیست

دلا بهجر بسوز و بساز با خواری … که وصلِ یار عجب بود و روزگاری بود

جلال رفت و ترا بعد ازین شود معلوم … که آن شکستهٔ مسکین چگونه یاری بود

جلال ملا محمد جلال الدین محقق دوانی خلف ملا سعد الدین اسعد از محققان علماست و گاهی جلال و گاهی دوانی تخلص میکرد و در علوم معقول و منقول شاگرد والدِ خود و ملا محی الدین کوشکناری و ملا حسن شاه بقال شاگردان علامهٔ سید شریف جرجانی بود و تصانیفش مثل حواشی شرح تجرید و شرح هیاکل و شرح حکمة الاشراق و شرح تهذیب و شرح عقائد و اخلاق جلالی و غیر ذالک مطرح انظار علمای کبار است در سنه ثمان و تسعمائه بعمر هفتاد و یک سال روح جلیلش از قفس آب و گل رفت . . . . . . ه

قامتِ دلکش و رخسار دل افروز ترا … اهل عرفان سحر و آتش موسی خوانند

دید خورشید رخِ شمع مرا از روزن … بوسه بر خاک زد و گفت چراغت روشن

رباعی

ای مصحفِ آیات الٰهی رویت … وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت

سرچشمهٔ زندگی لبِ دلجویت … محراب نماز عاشقان ابرویت

جلال میر جلال الدین جونپورے بود ه

تار موئی کار صد زنجیر کرد … بند و بست زلف را من دیده ام

جلال هروی از نیکو فکران هرات و آزاد منشانِ انجا بود . . . . ه

رفتی و مپندار که دست از تو بدارم … دستِ من و دامان تو فردای قیامت

جلالی جلال الدین محمد از سادات اردستان و مقربان بارگاه شاه جهان پادشاه ثانی صاحبقران بود ه

زاهد برو که هست مرا با بتانِ شهر … آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

جلالی میرزا علی رضا قزوینی ست قاضی اختر از میرزا محمد قزوینی آورده که جلالی جوانی جمیل بود و بعمر سی سال در اواسط مائة ثالث عشر ازین دار ناپایدار ارتحال نمود از کلام اوست ه

غیر را تا بتو بے مهر سر و کار نبود … کار ما و عشق بما اینهمه دشوار نبود

آخر از رشک رقیبان ز درت می گذرم … رخت بر بندم و گوئی که وفادار نبود

خواهد بزم چون برقیبان نظر کند … اول ز یک نگاه مرا بیخبر کند

شادم ز سیل اشک کزان خاک کوی او … گل شد چنانکه کس نتواند گذر کند

دل گر بروز وصل بنالد عجب مدار … بلبل فغان بموسم گل بیشتر کند

جلیس حکیم میرزا محمد مهدی دهلوی از وطن بدار الامارهٔ کلکته رخت بست و همانجا در سنه سابع از مائة ثالث عشر جلیس ملاء اعلی گردید . . . ه

کی ز کویت من بتابِ توان برخیزم … بنشینم ببهت تا ز جهان برخیزم

ای خوش آندم که در آئی ز در و از ره ناز … بنشینی تو و من از سر جان برخیزم

رباعی

عاقل هوس آن رخِ گلگون نکند … تا در غم عشق او جگر خون نکند

دادی دل را بآن ستمگار جلیس … کاری کردی که هیچ مجنون نکند

جلیس لکهنوی پسر موهن لال انیس ست که در عنفوان شباب آتش مرگ کباب گردید ه

جان داده چلبیس از غم هجران تو جانان نادیده رخت آه چه حسرت زجهان برد
بی رخش مثل خزان فصل بهار آید بچشم چون نظر بر گل کنم گل همچو خار آید بچشم
برنتابد چشم من بار غبار سرمه را چشم آن دارم که از کویش غبار آید بچشم

جمال اکبرآبادی خوش مذاقی بود از جمال صوری روی برتافته بجمال معنوی پرداخته

ه

با دل با آن نگار گل اندام بسته ایم در سیم ساعدش طمع خام بسته ایم

جمال جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی پدر کمال الدین اسمعیل کمال ست در صفت آب گفته

ه

این جسم پاک چیست چو ارواح انبیا چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
خالی ز رسم و نقش چو صوفی کبود پوش فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
روزی باخر رسید و یار نیامد هیچکس از پیش آن نگار نیامد

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده

جمال جمال الدین فرزند صدر الدین خجندی اصلش از اصفهان ست

ه

آتش عشق چون زبانه زند خاک در دیده زمانه زند

جمال جمال الدین محمد ابن نصیر از ندماء قطب الدین ایبک بادشاه دهلی بود

رباعی

ای لطف تو در خانه تقدیر هنوز حسنت نشده تمام تصویر هنوز
خون دل ما مخور که صد خون گردی نا شسته لبی چو شکر از شیر هنوز

جمال خوانساری شهره بخوش گفتاری ست

ه

من رنگی پای شمشیر افتم که بدستش حنای افتد

جمال کرمانی فروشی بوده

ه

کس درد دل به پیش طبیبان چرا برد دردش زیاده باد که نام دوا برد

جمال ملا پیر جمال اردستانی در اکثر علوم از ارباب کمال ست…

ه

آه من در دل سنگین بتان کار نکرد چکنم آه که تیرم همه بر سنگ آمد

رباعی

ای کاش سر زلف تو در چنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و وفای همه را در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

جمال ملا جمال الدین خطیب هانسوی خلیفه حضرت شیخ فرید گنجشکر بود رباعی

آن عقل کجا که در کمال تو رسد و آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال آن دیده کجا که بر جمال تو رسد

جمال منشی جمال کرمانی از ارباب دفتر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بود

ه

نهیب غمزه جادو فریب تو گز سحر هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن
دراز کرد تا بهنگ جان من انگشت خضاب کرده بخون جگر مگر ناخن

جمال یزدی از شایسته فکران ست

ه

منشی نه بیم دارد و در رخ نهم برخاک مرا به بیند و از دور رخ بگرداند

جمالی حاجی جلال خان دهلوی قوم کنبوه که بمصاحبت سکندر لودهی اختصاص داشته و بعد وفات سلطان بهلول به بی تعلقی و آزادی نموده بحرمین شریفین و زیارت مقامات متبرکه انبیای عظام و ائمه کرام مشرف گردید و اکثر امصار

ربع مسکون را بقدم سیاحت پیمود او لاجلالی تخلص داشت پس حسب اشارۀ مرشد خود جمالی گزید و در معما دستگاهی قوی داشت روزی باستند عالی بعض دوستان قوله تعالی جمع مالا وعدده را معمای تخلص خود قرار داد که لفظ ج مع لفظ مال جمال شد و بضم عدد ده که ی باشد جمالی میشود و سال وفاتش ثنتین واربعین وتسعمائه ست وکتاب سر العارفین وی قابل معاینۀ ارباب ذوق ست واشعار لطیفش سراپا شوق ٭

از سینه بر کشم دل محنت رسیده را   تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را
شب بگرد کعبۀ کویت همی آرم طواف   روز کحل دیده سازم خاک پای خویش را
هر روز چون جمال تو بی پرده ظاهرست   در حیرتم که وعدۀ فردا برای چیست
بر در تو مرد جمالی سگ او نوحه گرفت   از مقیمان در تو اینقدر اکرام خوش نیست
صبر و آرام و دل و دین جمالی همه رفت   تو مرا باش اگر هیچ نباشد غم نیست
شمشیر کشید آن بت و در کوی خودم دید   گفتا که جمالی نتوان صید حرم کشت
عشق را طی لسانی ست که صد ساله سخن   یار با یار بیک چشم زدن میگوید
چون زید دخستۀ بیمار که صد بار ازین بیم   چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید
ترا در نیکوئی کردند مشهور   جمالی را نکو خواه آفریدند
تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز   مسجد از روی تو بتخانۀ چین میگردد
تا از خاک کویت پیراهنی ست بر تن   آنهم ز آب دیده صد چاک شد بر من
فراز تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو   کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

فائده جمالی

جمالی کاشانی فرزند حاجی شاه علاج ست ٭

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را   بغیر از اشک بر بالین نشد همچکس ما را

جمشید ترک جمشید بیگ ابن شاه قاضی برادر شاه صدر بود .. ٭

تا رخ خوب تو غائب شده از پیش نظر   میرود دمبدم از دیده مرا خون جگر

فائده جمشید

جمشید میر غیاث الدین اصفهانی پسر سید مهدی حسینی بود در باعی

هر کس بسوی همت خود شد مائل   عالی طلبد عالی و سافل سافل
جغد شی بود بغیر ویرانه مقام   بلبل نکند بجز گلستان منزل

فائده جمشید

جمشید میر معصوم قزوینی در لب ولهجه اش نمکینی ست ٭

گشتیم سراسر زمانه   دیدیم وسیع کارخانه
معبود بذات خویش موجود   مخلوق درین میان بهانه

فائده جسم

جسم میرزا محمد علی دهلوی از شعراء عهد عالمگیری ست ... ٭

برنگ خون ز لب زخم تازه بسته ما   شراب میچکد از توبۀ شکستۀ ما
ز بینوائی اگر خشک گرد و اندامت   چونی ز همنفس خویشتن نوا مطلب

فائده جمیل

جمیل منشی سید جمیل احمد ابن منشی سید امتیاز علی ابن مولوی سید مراد علی سهسوانی که از ملازمان ریاست بهوپال ست زبان و اصفهان از زبان تو صیف جودت طبع وحدت ذهنش باین سن و سال لال سنه ولادتش سبع و عشرین و مائتین و الف ومظهر اسلام نام تاریخی اوست در علوم عربیه و فارسیه مهارتی دارد و در نظم و نثر اردو و فارسی منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی را مصلح و اوستاد خود میشمارد از وست ٭

احرام کعبۀ سخن آمد مراد ما   غیر از حدیث پاک دگر نیست زاد ما
ما با یک برند و معشوق دلنواز   عشق کتاب و حب سخن در نهاد ما
دل تجلی گاه شمع نور باد   سینه ام همسنگ کوه طور باد
قامت دلدار بادا دار ما   قدها رشک قد منصور باد
باد محشر ترا سازی آه من   نالۀ من رشک بانگ صور باد

ما بکوی او ز دیدارش خوشیم　　قسمت زاهد بهشت و حور باد
بیاد چشم جانان جانب دشت ختن رفتم　　دو چار آهوان گردیدم و از خویشتن رفتم
ز اغوشم چو شد آن جان جان قالب تهی کردم　　ندانم او رمید از من که من از خویشتن رفتم
بتصویر لبش تا موقلم سازم ز رگهایش　　همانا در تلاش لعل احمر در یمن رفتم
نبیدوم مستانه در راه حدیث　　فارغ از بالا و پستم بیگلے

جمیل مولوی جمیل الدین خلف مولوی محمد خلیل فرخ آبادی که مشق سخن بخدمت میرزا محمد حسن قتیل نموده ع

از زلف و خطت سنبل و ریحان گله دارد　　و ز نخل قدت سرو خرامان گله دارد
در سینه خدنگ تو نهان ست و لیکن　　از سوز دل سوخته پیکان گله دارد
تا سبزه بدور لب لعل تو عیان شد　　از خضر لب چشمهٔ حیوان گله دارد

جناب نیشاپوری از مداحان آل سامان بوده از قصیدهٔ اوست ع

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد　　گوئی که عاشقی ست که پیچش نوازیست
یا نه که دست حاجب سالار کشور ست　　کز دور می نماید کامروز بار نیست

جنتی خراسانی از قدماء شعراست ع

شبی ز ناله بدرد و الم بسر کردیم　　چو بیش داشت اثر ناله بیشتر کردیم
بکیمیا چه توجه که ما بدولت عشق　　بهیچکه بو کم از خاک راه زر کردیم

جنون حاجی محمد امین لاهوری در ایام طفولیت از بخارا بمعیت خواجه محمد فاضل خان برادرزادهٔ نواب دبیر جنگ در لاهور رسیده طرح توطن ریخت خیلی بصلاح و تقوی مجبول بوده با حکیم بیگ خان حاکم لاهور اتحادی داشت ... ع

هرگه گردم بگرد سر چه گردانی فلاخن را　　مرا بر گرد سر گردان که من بسیار میگردم

جنون مولوی عبد الله فرزند مولوی سرفراز علی بهاگلپوری مصنف تفضیل اول

معنوی و صوری بود و منصب افتای عدالت ضلع جسر بنگاله بوی تعلق داشت ع

در نشئه قصه همه کس گوش میکند　　امشب شنیده ایم که می نوش میکند

جنونی بدخشانی ست که دلش عشق منزل بل سراپایش محبت آب و گل بود و همایون پادشاه نظر بعلم و فضلش در تربیت وی همت میگماشت قصائد بسیار مشتمل انواع صنائع و بدائع دارد و این مطلع قصیدهٔ اوست که در سه بحر خوانده میشود ع

رخ تو لاله و نسرین خط تو سبزه و ریحان　　لب تو غنچهٔ رنگین قد تو فتنهٔ بستان

یکی فعلاتن چهار بار دوم مفاعیلن چهار بار سوم مفاعلن فعلاتن دو بار

جنونی همدانی یا هروی حافظ قرآن مجید بود و بمکتب داری اوقات بسر مینمود ع

نه تنها ابر نیسان بر من دلتنگ می گرید　　که بر درد دل بیحاصل من سنگ می گرید
آهی اهل جنون را کمند تو زبونے　　بزین روی در بن حلقهٔ زلفون ست جنونے

جواد اصفهانی با پدر خود بهند رسیده در اکبرآباد اقامت گزید و بعد رحلت پدر خود لباس فقیری بر تن راست کرده در شهر متهرا گوشه گزین گردید ع

کتاب عشق دیوان جنون ست　　هو المعشوق عنوان جنون ست

جودت تخلص سید حبیب الرحمن از روسای شهر عظیم آباد صاحب جودت طبع و حدت ذهن و از شاگردان اوستادی مولوی محمد احسن احسن ست ع

وصف چشم مست ساقی گر رقم خواهد شدن　　صفحهٔ قرطاس ساغر بزم جم خواهد شدن
کعبه رو گر جلوه خواهد بخت در کاشانه ام　　حلقهٔ در چشم آهوی حرم خواهد شدن

جوهری جرباذقانی کلامش ممدوح بسلاست الفاظ و لطافت معانی ست ع

من دیوانه هر سنگ جفای آن پریرو را　　بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را

جوشش

جوشش شاه ابو القاسم نبیرهٔ تاج العارفین محمد مجیب الله قادری متوطن قصبه پهلواری از قصبات مشهورهٔ عظیم آباد دست از کمالات ظاهری و باطنی حظی وافی برداشته و توجه بتحصیل رضای الهی گماشته . . . . . ه

شب که سیر چمن پای سنبل و ریحان کردم ‌ ‌ ‌ دل بیاد سر زلف تو پریشان کردم
اشک در دیده و خون در دل شوریده اسیر ‌ ‌ ‌ ای جنون شکر که تا باز این همه سامان کردم
مهر رخساری و شاید لاله عذاری کیستی ‌ ‌ ‌ سرو قد اصنوبرا تازه بهار کیستی
سوخته ام ز سوز غم کشتهٔ هجر م الصنم ‌ ‌ ‌ در هوس تو مرده ام شمع مزار کیستی

جوهر

جوهر جواهر سنگه پسر بختاور سنگه راقم لکهنوی شاگرد گل محمد خان ناطق مکرانی ست ه

حرف رخت ای ماه چو در انجمن افتد ‌ ‌ ‌ چون شمع زبانها همه در سوختن افتد
آید بنظر برگ گل رشتهٔ شمعی ‌ ‌ ‌ از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد
کار زمانه غیر حبابی نیافتم ‌ ‌ ‌ دنیا سوای نقش بر آبی نیافتم
لعلت ازین چه سود که قند مکرر ست ‌ ‌ ‌ چون من از و بجز شکر آبی نیافتم

جوهر

جوهر مولوی محمد یحیی خلف مولوی محمد فاضل ساکن قصبه بلیا بفاصلهٔ دو منزل از شهر مونگیر ست ابن العم قاضی محمد صادق خان اختر بود و از اکثر علوم و فنون نصیبهٔ کافی داشت ه

با آنکه از وفای تو نومید گشته ام ‌ ‌ ‌ دانم ترا برابر جان عزیز خویش

جوهری

جوهری حمید الدین سمرقندی از معاصران حکیم سوزنی بود . . . . ه

سهل ست فگندن نمد خشک در آب ‌ ‌ ‌ مرد آنکه برون آورد و از آب نمد را

جوهری

جوهری قزوینی قاضی اختر عمرش هنگام تالیف آفتاب عالمتاب چهل و پنج سال گماشته ه

بگفته که تو چیزی نمیدهی ما را ‌ ‌ ‌ دلی که بود ربودی دگر چه میخواهی

ف جهان خاتون

جهان خاتون شیرازی از خواتین مالدار معاصر ملا عبید زاکانی ست شعرا و ظرفا بسیار در مجلس او حاضر میشدند و مراعات عنایات از وی مشاهده می نمودند ه

مصور لیست که صورت ز آب میسازد ‌ ‌ ‌ ز ذره ذرهٔ خاک آفتاب میسازد

ف جهاندار شاه

جهاندار شاه میرزا جوان بخت قرة العین عالی گوهر شاه عالم بادشاه دهلی مستجمع محامد و مناقب بسیار بود ه

در بزم تو از آمدنم تا خبری هست ‌ ‌ ‌ انبوه رقیبان سر هر رهگذری هست
صد شکر که اغیار بحسرت نگرانند ‌ ‌ ‌ بر حال منت باز عنایت نظری هست
بهار آمد بکن تدبیر جیب پاره ام ناصح ‌ ‌ ‌ که پیوندی نمیگیرد چو گل چاک گریبانم

ف جهانی

جهانی دهلوی خاتون امیری از امرا بود که بعد وفات شوهر خود قدم در کوچهٔ آوارگی نهاده ه

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکی ست ‌ ‌ ‌ قد رعنای وی و سرو چمن هر دو یکی ست

ف جیپال

جیپال امیری از امرای عجم بود ه

از هیچ در چو بوی مراد می نیافت دل ‌ ‌ ‌ آهی زدیم و کعبه و بتخانه سوختیم

ف جیشی

جیشی آذربایجانی ترکی نژادی بود که بتربیت سلطان یعقوب استعدادی حاصل نمود و شاه اسمعیل صفوی او را برتبهٔ ملک الشعرائی رسانید ه

مرا تو دیده و از دیده هم عزیزتری ‌ ‌ ‌ چه دیده که بر احوال من نمی نگری

ف جی نراین

جی نراین دهلوی ولد راجه رام رتن از قوم اگروال مستهم مصارف بیوتات سرکار محمد شاه بادشاه دهلی بود جی نراین در عربی و فارسی استعدادی نیکو داشت ه

ضعف حال ما گواه نامهٔ عصیان ماست ‌ ‌ ‌ استخوان پهلوی ما مصرعهٔ دیوان ماست

کفِ پا نیست رنگین از حنا لیش	شکسته شیشهٔ دل زیر پا لیش

باب جیم عجمی

چاکر چاکر علیخان از مردم دشت قبچاق بود در بیت السلطنة دهلی رسیده رسوخ در مزاج جهانگیر بادشاه حاصل نمود ه

نیست بخت آنکه، آن دلبر با نشد کسی	طاقت آنهم نه که یک ساعت جدا باشد کسی

چاکر علیمردان خان شاملو ست ه

بغیر پنجهٔ مژگان که شد بخونم سرخ	که دیده است که بندد بکف حنا نرگس

بکشا زرخ نقاب زبا رخ نمابگیر	تا گلستان حسن تماشا کند کسی

چپ نویس هروی در چپ نویسی دستی داشت که بدین اسم علم شهرت برافراشت از مشاهیر عصر سام میرزا بود و خط توامان را هم او ایجاد نمود ه

بیوفا یار ادر اول من نشناختم	حیف اوقاتیکه در عشق تو ضایع ساختم

چشتی شیخ حسین صوفی دهلوی در مریدان شیخ سلیم چشتی فتحپوری مردی باکیفیت بود مثنوی دل و جانش خیلی پسندیدهٔ طبایع واقع شده .. ه

چنین که بار پر طاوس قیس را مپلی ست	نگر بروی اثر پای ناقهٔ لیلی ست

چقیند اصفهانی مردی لطیف وظریف بود و از نام چقیند رد رهم و برهم می شد ظریفان بمیرزا چقیندرش ملقب ساختند ه

از شراب کهنه کار آبحیوان دیده ام	صحبت این پیر روشندل جوانم کرده است

چمن لعل عظیم آبادی برادر راجه بیاری لعل الفتی بود . . . ه

در شوق وصال مو کمر ها	گم گشت ز آه من اثر ها

چیت سنگه وی راجه بنارس بود و در سنه خمس و تسعین و مائه و الف از هجرت

هنگام رد کوت بختی نواب گورنر جنرل از کلکته بشهر بنارس در کشتی راجه از ملاقات گورنر و نفاذ حکم گرفتاریش از حضور گورنری راجه را با افواج انگریزی کار بجادله و مقاتله افتاد آخر تاب مقاومت نیاورده رو بفرار نهاد و نواب گورنر جنرل مهیپ نراین خلف بجی سنگه و نواسهٔ بلونت سنگه را بعطای خلعت فاخره نواخته بجای آن بر مسند راجگی بنارس نشاند بالجمله راجه چیت سنگه از ارباب عقل و دانش بود و در فارسی استعدادی داشت ه

سواد خوانِ خطِ عارض تو هر که نشد	صبا بچشمش ازین رهگذر غبار انداخت

باب حاء مهمله

حاتم شیخ ظهور الدین محمد معروف بشاه حاتم دهلوی خلف شیخ فتح الدین بر نظم اردو و فارسی قادر بود و در ابتدا رمزی متخلص شد بعد از آن حاتم اختیار نمود و نود سال عمر یافته در سنهٔ سبع و تسعین و مائة ثانی عشر سر بزیر چادر عدم کشید ه

حاتم هزار قصه بگوشت رسیده است	امشب فسانهٔ دل ما هم شنیدنی ست

وز دیده دیدنِ تو زخود می برد مرا	ای کاش گر نگه بنگه آشنا شود

فتد آتش بجان ناتوانیهای من حاتم	ندارم طاقتِ دیدار میگوئید یار آمد

یاد از شوخی آن نرگس فتان کردم	سینه را پیشکش خنجر مژگان کردم

که میخواند که می پرسد کجا قاصد کجا مطلب	وگرنه ما هم ای دل نامه داریم و پیغامی

حاتم میرزا حاتم بیگ اعتماد الدوله از اولاد خواجه نصیر الدین طوسی بود و شاه عباس صفوی او را بمنصب جلیلهٔ وزارت سرفراز فرمود ه

ازان برگرد سر سوزنه گردم پاسبانش را	که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

عالم و هر چه دران هست بهیچو نخرم	هر که یارش هر او ست همه عالم از و ست

مرا دل مبتلا کرد ست چون از دیگری نالم	همیشه دشمن من از درون خانه میخیزد

حاجب آقا یادگار شیرازی مردی مجرد بود و بعطاری معیشت می نمود و در پایان عمر بحج و زیارات مشرف گردید...... ع

نماند ناز شیرین بی خریدار   اگر خسرو نباشد کوهکن هست
قفس وا بسته در جایی نهادی   که دیگر نشنوی فریاد ما را

رباعی

خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی   ماه شب و آفتاب روزم باشی
درمان ده درد جانگدازم چو توئی   مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

حاجی بابا حاجی امین الدین تبریزی از علما و نام آور بود و در علم تفسیر و حدیث مهارت کامل داشت و دل باخته حسن و جمال سلطان اویس بود سال وفاتش ثمان و خمسین و سبعمائه است ع

با آنکه هوای تو بلای دل و دین است   در سینه ما مهر رخت صدر نشین است
تا کی آخر لعل نوشینت بمیخواران رسد   زلف مشکینت بدست نا سزاواران رسد
راه بی پایان و شب تاریک و منزل نا پدید   هم مگر لطفت بفریاد طلبگاران رسد

حاجی ملا حاجی بیگ قزوینی از شعرای عهد شاه عباس ماضی و معاصران وحشی و محتشم و شجاع و غضنفر است ع

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه   من بت پرست گشتم و او خود پرست شد
خوش آن نگاه که تا مغز استخوان دود   به نیم چشم زدن در تمام جان دود
اول عشق است بر ما هجر مپسند ای فلک   صبر کن چندانکه ما مستوجب هجران شویم
بنشو نفسی خوش نزدم خوش ننشستم   جایی ننشستم که بر آتش ننشستم

حاجی ملا حاجی محمد گیلانی از معاصران شیخ محمد علی حزین لاهیجی ست ع

گاه گل گه ارغوان گه یار میسوزد مرا   هر که دارد چهره گلنار میسوزد مرا

چون شمع عمر من همه در تاب و تب گذشت   دستی بزیر سر ننهادیم و شب گذشت
سیر کردم گلستان را چون سر کوی تو نیست   روی گل بسیار دیدم چون گل روی تو نیست
بزیر تیغ خونریزیکه آن ابرو کمان دارد   طپیدن خوش بود اما محبت را زیان دارد

حارثی بلخی از مداحان ائمه اهلبیت ست **رباعی**

یارب من تشنه جام خون چند کشم   تا زستم چرخ نگون چند کشم
از بهر دو لقمه که هم داده تست   من منت هر ناکس و دون چند کشم

حاضری میرزا ابو المکارم مشهدی فرزند جمال محمد میرزا خلف شاه اسمعیل صفوی بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه بحالت احتضار رسید ع

میزنم هر لحظه از دست غمت بر سینه سنگ   سوی من کن یک نظر از لطف و سنگین دل مباش

حافظ حلوائی از شاعران عهد شاهرخ میرزا بود ع

ای زقدت جمله سرافرازیم   وقت نشد باز که بنوازیم
باخته بودیم بتو نقد مراد   داد رقیب تو دلی بازیم

حافظ محمد علی از سخنوران عجم بود ع

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او   مسیح از بر سر بالین رود بیمار میگردد

حافظ ملا نور الدین خراسانی ست **رباعی**

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت   مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشئه بسی خواب بود   برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

حاکمی خوافی از فرقه نسوان دولتمند بود که برادرش حکومت خواف داشت و خودش نیز چندی حکومت انجا نمود ع

کمان ابروی فکر من زار بلاکش کن   فگن در سینه ام تیری و یکباره نقش در آتش کن

حالت میر مرتضی داماد نواب عقیدتمند خان برادر نواب عمدة الملک

امیرخان بود

بغیر دل که بمن یار میتواند شد	که یار اینهمه آزار میتواند شد

حالتی تبریزی دیوانی تخمیناً هزار بیت ازو یادگار ست و وفاتش در سال یکهزار

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست	رنگ گلت شکستهٔ خورشید روی کیست

حالتی قراکولی اصلش از خوارزم و مولد و منشأش شهر قراکول و از ملازمان عبدالله خان اوزبک بود و در آخر عمر دیوانه گردید و بعضی از غلطی تخلصش حاجی نوشته اند

خلق جمعند بنظارهٔ چشم تر ما	بروای تهک ببر معرکه را از سر ما
عالم آب که بیرون برد از دل غم را	غم نداریم اگر آب برد عالم را

حالتی لاهیجی از سادات عالیدرجات بود و در خط نستعلیق و شفیعا ید طولی داشت

ترا دامن ز قتل غیر خون آلود و من هردم	پر از خوناب حسرت میکنم از گریه دامان را

حالی دوست محمد سبزواری و بعضی جانی بجیم و نون بجای حا و لام نگاشته مردی متوکل و مستغنی مزاج بود و سلطان حسین میرزا با او اعتقادی داشت و در سنه سبع و ثلثین و تسعمائه در هرات جان بجان آفرین سپرد و بقصیده گوئی میل بسیاری داشت

خوش ست می ز کف یار خاصه فصل بهار	که شد بنفشه و گل همچو زلف و عارض یار
بگیر باده و رخسار شاهد گلبن	که میدهد خبر از شاهد آن گل رخسار

حالی ملا شمسا یزدی از شعرای عهد شاه عباس ماضی ست . . .

بام بر آ و جلوه ده ماه تمام خویش را	مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را

رباعی

دل مینو عجب صبر و قراری دارد	خوش روزی و خوب روزگاری دارد
من از سر یاریت گذشتم اما	بدبخت کسیکه چون تو یاری دارد

حالی گجراتی مولف تاریخ نظامیه از رفقای میرزا نظام الدین احمد بود

پیغام دوست داغ جگر تازه میکند	درد وداع رنج سفر تازه میکند

حامد ملا حامد بهبهانی محمود سخن رانی و شیرین بیانی ست . . . .

باشد عذاب روز قیامت بلای جان	اما بمحنت شب هجران نمیرسد
تا عذر آنکه مینو چرا زنده مانده ایم	خواهیم خوست از تو اگر عمر امان دهد

حباب خوراني همان میرزا فتح الله ابن میرزا مهدی ساکن قریه خوران حوالی اصفهان ست که در صبح گلشن تخلصش بجیم و نون نقل کرده و در آفتاب عالمتاب در فصل الحا ربع البار الموحده آورده و وی جامع علوم معقول و منقول بود و در عهد فرخ سیری وارد شاهجهان آباد شده چندی نیابت مقرب خان بسر برد و نزد بهم رسانده جادهٔ عود بوطن سپرد

اگر زنم بلب از دست آن نگار انگشت	شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت

وله از قصیده

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان	چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب
تکیه بر خورشید دارد طاق ابرویت مگر	هست طاق بارگاه خسرو عالیجناب

حبابی کاشی در وطن پیشه سقائی میکرد و در عهد جهانگیری بهندوستان رسید از تر زبانی آبی بر روی کار آورده تا آنکه جان بجان آفرین سپرد . . .

در بلای عاشقی دل یاری من میکند	جان فدای او که جانب داری من میکند
کاش گویند همین قدر از من آنکه در بزم یار ره دارد	که اگر میکشد مرا کشد یا ازین بهتر نگهدارد

حبی میرزا حبیب الله نیشاپوری در صفهان اقامت گزیده بود ~

زان کمان ابرو مرا تیری که آمد بر جگر   زخم او چشمی بود بر خون بی زخم دگر

حبیب توی سرکاری محب شیوا بیانی بود ~

لبریز ناله ست چو نی بند بند ما   غافل مشو ز آه دل مستمند ما

گلگون اشک گرم روان غرق جلوه است   حاجت بناز یانه ندارد سمند ما

از شوق نخل قامت ناز آفرین او   چون سرو قد کشد ز دل آه بلند ما

حبیب ملا حبیب رازی از وظیفه خواران سرکار امام زاده عبد العظیم بود ~

ندارم حسرتی جز دیدن آن روی ایش مردن   نسازم قبله خود غیر آن ابروی ایش مردن

مسلمانی عجب دردسری دارد نشوم کافر   بچوب صندلم سوزند چون هندو ایش مردن

حبیب میر حبیب الله خان دهلوی مخاطب بعزت خان صلابت جنگ

از منصبداران سرکار محمد شاه بادشاه دهلی ست ~

شعله خوانم یا گلستان یا سحر یا آفتاب   جلوه حسن ترا هر لحظه رنگ دیگر ست

حبیب میر حبیب الله قیزی اندجانی خلف الصدق میر شمس الدین معروف

بمیر سر برهنه که از حضور سلطان حسین میرزا منصب صدارت داشت

و این میر حبیب الله بطریقه خاندان خود کذاشته مشق نواختن قیز که سازیست

مغنیان را بدرجه کمال رسانیده قیزی نام بر آورده ~

گر نمرد از صرصر آهم چراغ مهر و ماه   در شب هجرت چرا عالم بچشمم شد سیاه

حجاب میرزا ابوتراب اصفهانی از سادات عباس آباد اصفهان بود و در

دو رها دری بحجاب فنا محجوب گردید . . . ~

زین پیش گردون در شیر من خون   میکرد و اکنون در باده ام آب

حجاب میرزا اسمعیل قزوینی در سلطنت عالمگیر بادشاه بهندوستان آمده ~

باز در سینه من تیر تو تا پر جا کرد   خوب کردی که دلم بال و پری پیدا کرد

حجابی اردبیلی فکری بلند داشت ~

شوم هلاک حجاب بتی که در دل عاشق   خیال او نتواند که بیحجاب در آید

حجابی استرابادی دختر ملا لی ست و نزد بعضی دختر خواجه حاجی ~

مرا نخواریم آیا غبان ز گلشن خویش   که پیش نیر و ز دگر گل بخاک یکسان ست

حجابی جربادقانی از زمره اناث بود و در حسن صورت و موزونی طبیعت

شهره آفاق ~

حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من   ورنه مجنون تو رسوا تر ازین می بایست

بعمر خویش کسی کز تو یک سخن نشنود   اگر کند گله از تو شرمسار تو نیست

حجت اصفهانی کلامش حجتی روشن است بر شیرین بیانی ~

روی دینار از نیاز ماست سرخ   ورنه زشت و خشک و درد و داغ ست

به پیکار سخن در پیش دانا   زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حذر کاشی از ارباب خوش فکری و نیکو تلاشی بود . . . . . . ~

بحیرتم که چه گم کرده ام چه میجویم   درین دیار که بوی ز آشنائی نیست

نا نه زنار رشته ناسیم و نه تسبیح کنیم   یاد تو کعبه و زنار تو بتخانه ماست

حرمان منشی فرخ حسین ابن شیخ غلام مصطفی متوطن شهر اتاوه بود مشق سخن از

میرزا محمد حسن قتیل می نمود و در علوم ادب دستگاهی داشت و خط نستعلیق و

شکست درست می نوشت ~

ز دست دوستی در خون نشستم   بده قاصد بشارت دشمنان را

از تو لطفت نه من بیدل و دین میخواهم   اختلاطی برقیبان مکن این میخواهم

اگر انچنین دلستان هست و من — شب و روز آه و فغان هست و من
تو و باغ خلد برین با صحاب — سر کوچهٔ گلرخان هست و من
نه پیام آید و نه مژدهٔ دیدار کسی — بچه امید زید آه گرفتار کسی
نشد آنهم که بتسکین تو آید بربام — تا یکی جان دهی ای دل پس دیوار کسی
ساده لوحی ست از و حرف شکایت حرمان — دیدهٔ ساده رخی را که شود یار کسی

حرمی ساوجی قلندری آزاد بود ه

زدی صد زخم و حالا بسمل کردم وای — اگر باشد حیات از عهدهٔ اینهم برون آیم

حریفی ساوجی معروف بعلی فراش شاعری عاشق مزاج بود در عنفوان شباب مبتلای عشق ترک پسری شده ملازمت بعض اتراک گزید و در آخر عمر بخدمت یکی از امرای شاه طهماسپ صفوی رسید و آزادانه بسر می نمود و در سنه احدی وتسعین وتسعمائه جام مرگ چشید ...... ه

غزال چشم تو دیوانه ساخت آهو را — که موج ریگ بزنجیر میکشید او را
بسینه چون در آمد تیر او جان کرد آهنگش — دلم از رشک او بگرفت در پهلوی خود تنگش
باز آمدم که سجده بر آن خاک پا کنم — گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

حریق مولوی سید منیر علی ساکن قصبهٔ اسیون از قصبات دار السلطنهٔ لکهنو ست در علوم رسمیه شاگرد مولوی حیدر علی سندیلی و در شعر و سخن تلمیذ میرزا محمد حسن قتیل بود بمکارم اخلاق اتصاف داشت و در عین شباب جهان گذران را گذاشت

ه

گاهی بکن نگاهی از ناز سوی عاشق — فریاد او مبادا جنباند آسمان را
چند با ناله و فریاد پسندی ما را — دل بیتاب ستمدیده ما نائی نیست
ای صبا بوی کسی می بری ایندم که بباغ — و هن غنچه پی شکر تو وا میگردد

با دل حزین امروز ما و سیر بازاری — مفت مفلس و شمشش گر بود خریداری

حزنی امیر حسن استرآبادی و در نگارستان او را حزنی بازد یا قبل نون نوشته و وی قاضی شهر هرات بود و در سنه تسع وثلثین وتسعمائه عبد الله خان اوزبک هنگام تسلطش بر خراسان قاضی را از هواخواهان سلاطین صفویه دریافته بقتل رسانید ه

توان بجز تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

حزنی میر سیف الله علوی اکبرآبادی آزاد و مشربی قانع ورد و در جهانگیر بادشاه بود ه

شهید عشقم و از قتل خود خوشحالی دارم — بامیدیکه در محشر رسد دستم بدامانی

حزین نامش سید محمد و وطنش مشهد ست ...... ه

چو برون روم ز بزمش غم این کند هلاکم — که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

حسابی خلف حسین خان شاملوست ه

امشب بهیچ وجه دلم وا نمی شود — گویا که خاطر کسی از من گرفته است

حسام مولانا شرف الدین احمد یزدی از قدمای شعرا و ارباب فضل و کمال ست

رباعی

دل هر نفسی ز یار نیرنگی دید — هر دم بدل صلح از و جنگی دید
از صبر چو بوی یار میحبت نیافت — در اشک گریخت کاندر و رنگی دید

حسامی قلندر خوارزمی آشنای مذاق فقر و دیوانه مزاج و مرید خواجه عبید الله احرار بود ه

خلق جمند بنظارهٔ چشم تر ما — بر دوای اشک و بر معرکه از سر ما
محبت باعث رسوائی بسیار میگردد — بگوی عشق اگر جبریل آید خوار میگردد

حسرت ذوقی رام دهلوی قوم اگرواله معاصر محمد علی فروغ و نور العین واقف بود و لب و لهجه خوش یافته مدتی بسیاحت ملک دکن گذرانده پس در شهر رامپور افغانان اقامت گزید و همانجا چادر خاک بر سر کشید

بسی میسوختم از گرمی مهر تو در دلها　　چه سازم آه من اکنون که گشتی شمع محفلها

چو سرو استاده بر پا در رهت ای خوش اندامی　　سر کویت خیابانی شده زین پای در گلها

زور خود می آزمودم با فراق　　در میان صبرم چه مردانه رفت

تا بعد مرگ هم نگذارد مرا بخویش　　بر خاک من گذشت و غبارا بهانه ساخت

اشکی نفشاندیم که دریا شدنی نیست　　صد شکر جگر گوشه ما ناشدنی نیست

تب نهم بر لب لعل تو و خوابم ببرد　　گوش کن معنی و حسب شکر خواب اینست

گر همه افسر جمشید و اگر خورشید است　　دعوی همسری خشت سر خم کفر است

رحمی ای دوست که در هجر تو حالی دارم　　که مرا یار تو خواهد بدعا دشمن من

حسرت اکنون چه کنم بر چه نهم دل من زار　　دل جدا دیده جدا عشق جدا دشمن من

کجا رفت آنکه تسکین دل بیتاب میکردی　　بزم وصل خود گاهی بلطفم یاد میکردی

کجا میرفت بیتابانه از طعن کسان فارغ　　چو میدیدی مرا غافل بره فریاد میکردی

ز کوه لطف بسیاری که با هر ناکسی داری　　چه می شد گر بما هم اندکی بیداد میکردی

پشیمانی تو از خود کرده با من ای دل دشمن　　تو ترک دوست با این صبر بنیاد میکردی

حسرت سید محمد مشهدی خلف میرزا اصدر را از خدمه مشهد مقدس امام علی ابن موسی الرضا سلام الله علیهما و همعصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی بوده

جان پیوسته بحق را خطر از دشمن نیست　　هیچ حرزی چو دل خود بخدا بستن نیست

ز چشم و دل محابش را تماشا میتوان کردن　　ازین روزن رهی تا دوست پیدا میتوان

حسرت مولوی محمد سعید عظیم آبادی تحصیل علوم معقول و منقول و مشق منثور و منظوم

از مولوی سلامت الله کشفی نموده و از دوستان اختر نیکو سیر بوده

از جلوه بخلق افگن غوغای قیامت را　　امروز تماشا کن فردای قیامت را

تا وعده دیدارت افتاده بروز حشر　　پیچیده بسر دارم سودای قیامت را

ما را چه خبر باشد از سود و زیان حسرت　　با دست تهی رفتم سودای قیامت را

شرمم آنگاه حجاب آلوده نازم میکشد　　آن لب خاموش و چشم شرمسارم میکشد

او دم کشتن باین خوشدلی که دشمن میکشم　　من چه را آنساعت درین شادی که یارم میکشد

خیز و شمعی بر فروز ای دل ز آه آتشین　　دور از آن خورشید رو شبهای تارم میکشد

در شب وصلش کشد شوق هم آغوشی مرا　　روز هجران حسرت دیدار یارم میکشد

حسرت میرزا محمد جعفر بن ابو الخیر عطار لکهنوی ست که دکانش متصل اکبری دروازه بود و مشق نظم اردو از رای سرب سنگه دیوانه و اشعار فارسی از میرزا فاخر مکین می نمود و جرات لکهنوی از شاگردان همین حسرت ست

از وفا دوست چو آن فتنه گر یار برداشت　　اول از خنجر بیداد سر یار برداشت

چکنم ترک غم عشق بتان کارم نیست　　ورنه آن نیست که از خواری خود عارم نیست

دور شو گفتی ازین در بسر من قربانت　　من بپای که روم طاقت رفتارم نیست

تا دل بی صبر و طاقت امتحانم میکند　　طور او البته رسوای جهانم میکند

یکقدم ناکرده طی راه در بار او هنوز　　رشک قاصد قصد جان ناتوانم میکند

حسن ابن نصوحا غیر ابن نصوح شیرازی ست و خود را از نسل نصوحا میگفت که قبول توبه اش ضرب المثل ست و این حسن از قدمای شعرا بوده رباعی

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت　　چون مهر تو بباغ و صحرا انداخت

بنشاند بزم حال اهل دل را　　نا اهلان را وعده بفردا انداخت

حسن اشرفی سمرقندی از قدمای شعراست در قصیده میگوید..

ساقیا صبح است در ده چون لب بت جام شراب　　رحم کن بر جان من مگذار زین بیش در سراب

تا بسی جام می چون شمع پیشش روی یار　　یکزمان بر خود بگریم بعد از آن گردم خراب

خاصه فصلی که میشوید بآب چشم ابر　　باد مشکین چون عروسان پای گلبن در گلاب

لعبتان باغ گوئی دلبران جنت اند　　دست پر بند مرصع گوش پر در خوشاب

در بر لاله نظیر کسوت نوشیروان　　بر سر گلبن نشان افسر افراسیاب

حسن امیر حسن قندهکی از ارباب علم و فضل استراباد بود ..... ه

از مصحف جمال تو حرفی نگشته کم　　در حیرتم که از چه بود در کنار خط

حسن بیگ پسر شاملی تکلوست ه

چو آدمی بجهان نیست دل کجا بندم　　کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب کند

شاهد بی نمک من که کبابش نام است　　گرمی صحبت او کرد کبابم چکنم

حسن چپ دست اصفهانی عیاری بیباک بود . ه

در جنون عاشقی دیوانه را دلتنگی بس است　　خاطر شوریده غوغا برنتابد بیش ازین

در بهار عجم این شعر را مقولهٔ باقر کاشی شمرده ه

حسن خان ابن حسین خان شاملو حاکم خراسان که بعد وفات پدر بفرمانروائی خراسان و هرات از حضور شاه عباس ماضی منصوب گشته و بعض علوم و حسن خط بهار تی داشت و دیوانی محتوی سه هزار بیت یادگار گذاشت بمیرزا فصیحی و ملا اوجی راهنما دست خود گزیده بود ه

توان گذشت ز گل و سیر لاله زار گذشت　　نمیتوان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم　　ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

ایکه پنداری خموشم در وداع دوستان　　گر زبان شرم دارد آه نگاهم ناله هست

حسن خواجه حسن لکهنوی ابن خواجه ابراهیم خلف سید غیاث الدین محمد فرزند سید

این ترجمه و اشعار قبیل ترجمهٔ حسن قلی است که در سطر یازدهم صفحهٔ ۱۷۳ اثبت شده

حسن سید شاه غلام حسن ابن سید شاه امیر الله معروف بسید شاه غلام حسین ابن سید شاه خیر الله متوطن قصبهٔ بهتو مضاف بضلع بهار است نسبش بواسطهٔ مخدوم اشرف جهانگیر قدس سره که مزار شریفش در قصبهٔ کچهو چه است بحضرت امام حسین علیه السلام میرسد وی بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت شاه بدیع الزمان جد مادری خود باکتساب علوم طریقت و حقیقت اشتغال نمود و بر طبق ارشادش ربقهٔ بیعت صوفی شاه روشن علی برقبهٔ عقیدت کشید و از دست صوفی شاه محمد منعم خرقهٔ خلافت پوشید و ریاضات کامله و عبادات فاضله سر آمد ارباب تصفیهٔ باطن و تجلیهٔ قلب گردید طبعی رنگین و فکری متین داشت اکثر بنظم اشعار آبدار توجه میگماشت و در سنهٔ ثمان و خمسین بعد المائتین و الالف بست و ششم ماه رجب کالبد عنصری گذاشت مثنوی کارستان عشق و دو دیوان فصاحت عنوانش حاوی انواع سخنان از قصائد و غزل و رباعی و ترجیع بند و غیر آن پیش نظر است و جملهٔ ابیاتش از دوازده هزار بیشتر این چند اشعار از دیوان اوست ه

سرمه در چشم سیاهش دود آه ما کشید　　فتنهٔ خوابیده شد بیدار از افغان ما

آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا　　کرد پنهان خویش را بنمود چون پیدا ترا

افتاد بسکه سنگ حوادث بسر مرا　　مو دار گشت کاسهٔ سر سر بسر مرا

بجز گلی که بیفتاده است در چشمم　　گلی نرست ز ابر بهار گریهٔ ما

غیر یاد چشم او کام دل ما کام نیست　　جنس دیگر در دکان ما بجز بادام نیست

گشته ام دیوانهٔ طفلی که میگوید حسن　　خوشتر آواز دگر از نالهٔ زنجیر نیست

عکس رخسار تو در جام شراب افتاده است　　پرتو مه اندرون آفتاب افتاده است

هندوی چشم تو دل برد بایمان سوگند　　دل شد از عشق تو سی پاره بقرآن سوگند

وا از من خبر نمی آید　　آه امید بر نمی آید

ازدل من که رفت در کویش　　مدتی شد خبر نمی آید

از سخن سازد دهان تنگ آن معجز بیان　　با وجود نیستی دعوای هستی میکند

محمد شریف ولد سید ابراهیم معروف بسید کمهاری از احفاد جناب خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره بود و بفضائل و کمالات ظاهری و باطنی اتصاف داشت و غوامض تصوف را بکمال جودت حل میفرمود و فصوص و فتوحات را بخوبی میدانست و دست ارادت بدست سید شاه علی اکبر مغفور داده بود ؎

آفت جان من آن عیار ست | تشنهٔ خون من آن خونخوار ست
بر تن نازکم از عشق بتان | ای حسن هر رگ جان زنار ست

و این رباعی بنواب محبت خان نوشته ؎

پیغام ز شوخ بیمروت نرسید | پیغام مرا ز راه شفقت نرسید
دل مضطرب و چشم براه ست حسن | دیر ست که نامهٔ محبت نرسید

حسن قلی در اصل از اتراک ست امیری نیکو سیرت و خوبصورت بود بزمش از ارباب فضل و کمال و اصحاب حال و قال خالی نمی ماند و وی اکثر اقطار و امصار را بقدم سیاحت پیموده آخر الامر قیام پشاور اختیار نموده ؎

مهربان هستی ولی نامهربان در کار من | از وفا پر ساده ای ساده پرکار من

حسن قلی اصفهانی زبانش وقف خوش بیانی بود ...... ؎

ز مجنون آنچه آمد در وجود از ما نمی آید | دویدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید

حسن مولانا محمد حسن کاشی که مسقط الرأس او شهر آمل و منشأ و منماش خطهٔ کاشان ست از مداحان اهلبیت بود و گاهی بمدح شاه و وزیر و رئیس و امیر میل ننمود ناظم هفت بند همین کاشی ست که مضامین لطیفه و مکاتیب فصیحه و بلیغه از آن ناشی گویند که وی هرگاه بنجف اشرف رسید جناب مرتضوی در رؤیا بوی فرمود که صلهٔ منقبتی که گفته هزار دینار نزد مسعود بن افلح تاجر مقیم شهر بصره امانت

جلوهٔ او تا حسن اندر دل خود دیده است | زندگانی را بسر در خود پرستی میکند
هر غمزه که زان نرگس مستانه برآید | مستی ست که از گوشهٔ میخانه برآید
بود رخسار جانان نازک از گل | دهانش تنگ تر از چشم بلبل
جلوهٔ جانان بهر جانب نمایان یافتم | بر سر هر ذرهٔ خورشید تابان یافتم
از ازل شد عاشق آن سرو قد جان و تنم | طوق ما در او چون قمری ست اندر گردنم
بخاطرم بسر موی نمیرسد مضمون | حسن تو چون میانش عبث کمر بستم
آنکه دارد سایهٔ خود را جدا از خویشتن | میبرد ذوق وصال او مرا از خویشتن
گردون بچرخ ست از ازل در جستجوی کیست این | خورشید او از نظر مشتاق نگه کیست این
مردمان را گر دگریان حال تر از چشم من | نخل ماتم سبز شد از چشمه سار چشم من
زیر عرش عرش گرسی آن آستان دیدن | تماشای جهان او به ست از لامکان دیدن
مزار کشتگان قامت او | توان در سایهٔ شمشاد جستن
ناله نتواند ز دل از ضعف ها برخاستن | من چسان خواهم ز کویش با صبا برخاستن
گرچه هست از سایه فارغ قامت رعنای تو | عالم بالاست زیر سایهٔ بالای تو
چو محتسب سوی میخانه شد روان او را | حسن بگفت که ای بوالفضول صد ساله
بمیکده که بود جلوه گاه دختر رز | قدم نشمرده نه این بیت خانهٔ خاله
گرچه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد | هر سحر روی کسی هر شام گیسوی کسی
قامتم چون نون ابرو خم شده ست از بار عشق | تا نظر انداختم بر چشم چون صاد کسی

و در رباعی

زاهد بطواف کعبه میرفت براه | ناگاه بحسن بت من کرد نگاه
افتاد ز پا و بهزاران حسرت | فریاد برآورد که الله الله

ایضاً

ای خاک در تو توتیای چشمم | گل نیست درون پرده های چشمم
از بسکه براه انتظارت گردید | پر آبله گشته است پاهای چشمم

انجا برو بدو بگو که در سفر بحر عمان هنگام طوفان و خوف غرق جهاز خود هزار دینار نذر من در صورت نجات ازان مهلکه نموده بودی آن زر بدین پیغام آور بدهی مولانا همچنان کرد و تاجر مسعود بدون تعلل بدره هزار دینار بمولانا سپرد و منت پذیر گردید اکثر قصائدش از نظر گذشته

هر سحر از موج این دریا گوهر زای من — گوهر معنی دهد فکر فلک فرسای من
بر سر پر سدره شا در دان زند روح القدس — چون بمعراج معانی روی آرد رای من
گر بدی معنی مجسم صورت آسا در نظر — تا فتی صد اختر از یک نکته غرای من
در حریم سدره خلوت داشتم جایی که بود — تشنه لب آب حیات از جرعه صهبای من
گر نخوردی آدم آن یکدانه گندم در بهشت — کی بدی در خاک آمل مولد و منشای من
جانم اندر پای اثر دریای شهوت گم شدی — گر نبودی دستگیرم دولت مولای من
ای زبده آفرینش پیشوای اهل دین — وی نه غرت ما وح تو حضرت روح الامین

حسن مولوی سید نور الحسن چشتی اله آبادی فرزند میر محمد علی در صرف و نحو شاگرد مولوی روح الفیاض و شاه محمد علیم اله آبادی ست ..... ؎

رتبه خاک نشینان در آن بت را — چون نگه کرد برهمن ز کلیسا برخاست
با من همان معامله روی تو میکند — با موسی انچه جلوه حسن قدیم کرد
در اول نگه ز سر جان گذشته ایم — آن غافل ست در صدد امتحان هنوز

حسین ترک از ایل جلائر بود ؎

مانند نقطه دهنش از غبار خط — لکن نقطه که بود در خط غبار

حسین خان حاجی ابن میرزا جانی عزی شیرازی بود ؎

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود
اهل صورت از نشاط اهل معنی غافلند — جمله چون آئینه روی یک ورق را خوانده اند

حسین خواجه حسین مروی از اخلاف شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بود در سخن پردازی و نثر طرازی و فنون معانی و بیان و بدیع دستگاهی کامل داشت بل جمیع علوم از علماء زمان ممتاز بود معقولات از خدمت ملا عصام گذرانیده و بمکه معظمه رسیده تفسیر و حدیث از مفتی الحرمین شیخ ابن حجر مکی خوانده اصلش از سمنان ست و مولد خودش مرو شاهجهان از ین رو گاهی مروی تخلص می آرد و در عهد اکبر بادشاه بعزت و ثروت در هند بسر کرده و ملا فیضی فیاضی از صحبت او فیضها بوده او را قصیده ایست فصیح و بلیغ که در اول مصراع هر بیتش تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر سریر سلطنت و در مصاریع ثانیه تاریخ ولادت شاهزاده نور الدین محمد جهانگیر شاه مندرج و مندمج ست و بصله آن قصیده دو لک زر پیه یافته و از بادشاه اجازت گرفته عازم وطن گشت و بکابل رسیده در سنه تسع و سبعین و تسعمائه باجل طبعی درگذشت اولش اینکه ...... ؎

لله الحمد از پی جاه و جلال شهریار — گوهر مجد از محیط عدل آمد برکنار
طائری از آشیان جاه و جود آمد فرو — کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی زین گونه نمود بر دور چمن — لاله زینگونه نشکفد از میان لاله زار

وله من غزلیاته ؎

دمی آمدی و تند گذشتی ز پیش من — آموختی بعمر طریق شتاب را
شب جا دل دیوانه در ان زلف سیه داشت — نتوانمش امروز بزنجیر نگه داشت
خود را چنانکه نبودی نموده — افسوس انچنانکه نمودی نبوده
عتاب آلوده پیش بیدلان خویش می آیی — نکو روئی ولی با عاشقان بدبین می آیی

حسین شاه فدا حسین دهلوی از زمره رسول شاهی و بطریقه فقر و آزادی راسخ دم و ثابت قدم بود و طبع موزون داشت و بجالست ذوق و شوق سخنان معرفت

از زبانش می تراوید یازدهم محرم سنه تاسع و خمسین از مائه ثالث عشر در شهر الورجابئه استسقی گذاشت ؎

نسبتِ طاعت بخود عصیان بود
نسبتِ عصیان بخود عرفان بود
غیر وحدت نیست کثرت را وجود
غیر کثرت نیست وحدت را شهود

حسین غلام حسین از مردم شهر بریلی رامپوری بود ؎

چون مرا دید پدر مائل افسانهٔ عشق
گفت میترسم ازین طفل که مجنون نشود
بکن رحم ای صبا بهر خدا بر حال زار من
ببر از کوی آن آرام جان مشت غبار من

حسین غلام حسین خان دهلوی خلف همت خان نبیرهٔ مفتی دولت خان کنبوست و سبحان علیخان کنبو که در سرکار نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اوده معزز و ممتاز بود از اخفاد همین غلام حسین خان ست ؎

این دلِ ماخون که غلطان ست
در بغل سخت دشمنِ جان ست
جانِ من حالِ دل چه میپرسی
بسر زلفِ تو پریشان ست

حسین قلی موزونی از فرقهٔ استاجلو بود ؎

تار طنبور که راز دلِ من میگوید
گوش کن گوش که در پرده سخن میگوید

حسین کربلائی شاعری فصیح اللسان بلیغ البیان ست ؎

من و اندوه و شبِ غم چکنم صبح را
که بکامِ دلِ من شام نگردد هرگز

حسین محمد حسین آقا بیجانی اصل کمبایتی منشا لکهنوی موطن رامپوری مسکن ست والدش آقا محمد علی کتاب خوان از مردم ارومیه آذربایجان بود که از وطن در کمبایت رسیده اقامت گزید و محمد حسین در انجا بوجود آمده همراه والد خود در سن تمیز بممالک ایران رفته باکتساب هنر مشغول گشت و مشق روضه خوانی بحد کمال رسانید و بدار الریاسته لکهنو رسیده داخل زمرهٔ کتابخوانان شاه اوده گشت

و کتابی متضمن مصائب اهلبیت مسمی بمجالس الاخیار تالیف نمود و در وقت نگارش این نامه ملازم سرکار رئیس رامپور ست و این چند ابیاتش از همان کتاب اوست ؎

از خون سرِ محاسن شه چون خضاب شد
آن لحظه از کسوف سیه آفتاب شد
برخاست شور ناله ز کروبیان قدس
از صدمه فلک بزمین اضطراب شد
در خون خود تپید تن پاره پاره حسین
صد چاک زیر خاک تن بوتراب شد
در ماتمش گریست جهان آنچنان کزو
در بحار موج اشک فلک چون حباب شد

حسین محمد حسین مشهدی سخن سنج نیکو تلاش بود ؎

یاقوت بالب تو دم از رنگ میزند
این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

حسین مولانا حسین یزدی از خوش خیالان ست رباعی

زهد صلحا که مکر و تشید ست همه
اسباب فریب عمرو و زید ست همه
بیداری زاهد چو خواب صیاد
از بهر گرفتاری صید ست همه

ایضاً

قد خم کند و چهره زریری پیرے
در هم شکند صولت شیری پیرے
گفتم که چه بدترست پیری یا مرگ
پیر خردم گفت که پیری پیرے

حسین میبذی از فضلاء عصر بود و مصنفات او مثل شرح هدایة الحکمة و شرح دیوان جناب علی مرتضی رضی الله عنه مشهور ست رباعی

آندل که بدیدنش ز غم خون شد و رفت
وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری میکرد
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حسین میرزا محمد حسین از کلام اوست ؎

آلودهٔ گردی ز پی صید که گشتی
غوغای عرقی در دل گرمم گذشتی

حسین میرزا محمد حسین کرمانی ابن میرزا ابراهیم نبیرهٔ میر شمس الدین ست و میرزا ابراهیم از حضور شاه طهماسپ صفوی بمنصب صدارت ممتاز بود و میرزا محمد حسین در عمر بست سالگی از تحصیل علوم رسمیه فراغ حاصل کرده در عین شباب شهید تیغ اجل گردید ؎

گر گند خضرم بسوی آب حیوان رهبری … خشک لب بازم بنازم طالع اسکندری

حسین میر محمد حسین فیض آبادی مدتی بسیاحت معمورات و مطمورات گذرانید آخر الامر در بنارس رفاقت شیخ محمد علی حزین برگزید و در سنه خمس و مائتین و الف راهی ملک بقا گردید ؎

آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ … سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ

در دامنش دستی زدم بازو ودامن چیده … گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ

حسین میر محمد حسین لکهنوی لندنی از ارباب علم و هنر بود و مدتی سیاحت ولایت فرنگ و سکونت در شهر لندن نموده بنابران بلندنی شهرت گرفته ؎

موج می می افگند زنجیر در پای جنون … عطسه می پیچد بمغز عقل از بوی شراب

با من ستاره بد شد و آن ماه پاره هم … از بخت شکوه هست مرا و ستاره هم

رباعی

نی کار بجو هر و نه مقصد عرض ست … از هستی ما صنعت صانع غرض ست

زنهار فریب زندگانی نخوری … لذت الم ست و تندرستی مرض ست

ایضاً

گر باده حرام آمد و تریاک حلال … زنهار فریب آن مخور چشم بمال

در زندگی و مرگ چه فرق ست ببین … می تریاق ست و آن دگر سم بمآل

حسین نواب غلام حسین خان عمدة الملک شاهجهان پوری که از خفا و بهادر خان

چغتا ست و نواب بهادر خان در عهد شاهجهان بادشاه بمنصب بشتش هزاری رسیده و بانتظام بلخ مامور گردیده و حسب الحکم شاهی به تنبیه پدر خویش که از بادشاه بغاوت اختیار کرده بود مامور شده جانب پدر را مرعی نداشته دلو خ دلیر خان برادر نواب بهادر خان نیز صاحب منصب و جاگیر بود و شهر شاه آباد آباد کردهٔ اوست و شهر شاهجهان پور معمورهٔ نواب بهادر خان بالجمله نواب غلام حسین خان طبع رسا و فکر عرش پیما داشت و در نظم اردو و فارسی ممدوح اماثل و اقران بود و با جناب والد ماجد دام ظله طریقهٔ محبت و دوستی می پیمود ؎

دلها ست حلقه بر در دولت سرای ما … عرش ست زایر حرم کبریای ما

افتد عصا گر از کف موسی بعید نیست … جنبد قلم چو در کف معجز نمای ما

حاجت براهبر نفتاد دست سیل را … جز اضطراب نیست کسی رهنمای ما

آهنگ صاحبست دم های حزین حسین … آن ابتدای ما بود این انتهای ما

عارض رنگین تو جیب گل تر در ید … قد تو از پا فگند سرو سر افراز را

چشم سیه مست را خون ترحم حلال … آب مروت حرام غمزهٔ غماز را

نقش خونریز تهان نرگس سفاکش ریخت … رنگ هنگامهٔ محشر قد چالاکش ریخت

پرده از روی حیا نرگس مستش برداشت … خاک بر فرق ادب غمزهٔ بیباکش ریخت

سنگ جستند و ز آتش همه غافل ماندند … نامرادان که در کعبه و بتخانه زدند

در کف نامیه وا وند کلید تفصیل … قفل اجمال اگر بر دهن دانه زدند

شوق نظارهٔ زیبا پسران هست هنوز … پیر گردیده ام و عشق جوان هست هنوز

گر دست بما انچه فرقت مدر ما پرس … جانکاهی بیمار خود از قحط دوا پرس

می مرد آز ما ز بیگونه در کاس سر اندازم … بیفشارم دل خون گشته و در ساغر اندازم

نمک تا چند از سوز درون بر آتش افشانم … برون از سینه دل را آرم و در مجمر اندازم

حسینا خصمت اگر دون و اغلم مجشر ده که محشر در بیان آفتاب محشر اندازم

یارب اعمال آفریدهٔ تو ما نوشتیم در جریدهٔ تو

رند و بیباک و می آشام و غزلخوان شده چشم بد دور کنون فتنهٔ دوران شده

از که دوری که دلا میروی از سینه برون آه عاشق شده اشک یتیمان شده

در چمن بوی گلی نغمه تارسی در بزم جان عاشق همه پیدای و پنهان شده

حسینی سلطان حسین میرزا ابن منصور میرزا ابن سلطان بایقرا ابن عمر شیخ میرزا ابن امیر تیمور صاحب قران که بکمال جهد و انواع تدابیر در سنه سبع و خمسین و ثمانمائه در هرات بر سریر سلطنت جلوس نموده و تا مدت سی و شش سال بر مملکت خراسان حکمرانی فرموده و بعمر هفتاد سال در سنه احدی عشر و تسعمائه بسر و ابه مضجع جا گزید و امیر علی شیر دستور معظم این بادشاه بود و شاه و وزیر هر دو قدردان علم و هنر و ارباب آن بودند و مثل مولانا عبد الرحمن جامی و ملا حسین واعظ کاشفی در عهدش گرد آمدند و تذکرهٔ مجالس العشاق از تالیفات همین سلطان ست و در بعض اشعار حسینی و در برخی حسین و در اند که سلطان تخلص می آرد

ع

از غم عشقت مرا تن نه جانی مانده است این خیالی گشته و آن یک گمانی مانده است

قصد باغ و بزم چشم برا من ست و من دست جنون گرفته بویرانه میروم

حسینی میر حسین از موزون طبعان سنبهل مراد آباد بود و کتاب تشریح الحروف و تذکرهٔ حسینی از وست

ع

بینو در کلبهٔ تاریک نشستن ایجان این عذابی ست که در گور نخواهد بودن

حشمت محمد علی متوطن شهر تبت مشق سخن از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری می نمود

ع

خط نو دید مسیحا و گفت با دل ریش که این سیاه قلم کار خوب اوستاد ست

حشمتی گیلانی ماهر فن تعبیر بیانی ست

ع

چه عیش ست اینکه زهر غصه در کام من ست امشب ز غم امید را خون جگر در دامن ست امشب

حشمتی لاهوری از خوش نوایان عهد جهانگیر بادشاه بود . . .

ع

بخون اهل محبت کرشمه سر کن گلوی تشنه لبان تر آب خنجر کن

حشمتی همین یک شاعر ست که در شمع انجمن او را حشمی بدون تای فوقانیه نوشته و در نگارستان سخن حشمتی بتای فوقانیه و در آفتاب عالمتاب همچنان نگاشته او را اکبر آبادی شمرده و سوای همین یک شعر احدی دیگر بنامش نیاورده

ع

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد دست و پای میزنم اکنون که کار از دست رفت

حصاری اکبر آبادی از شعراء عهد اکبری ست

ع

دلا گر مینوانی انجنان خو کن بنومیدی که از دست شکیبت نازد و در اضطراب افتد

حصاری دژ قولی ست و دژقول در سرزمین فارس شهریست کوچک

ع

چو ماه من ز زلف پریشان بر آمده فریاد و ناله از دل حیران بر آمده

انجم صفت ز دیده بسی ریختم سرشک تا بر مرادم آن مه تابان بر آمده

حضوری گوربخش رای ملتانی قوم کنبو معاصر سراج الدین علیخان آرزو ست

ع

مقبلان خرده مگیرید بروز سیهم که سیه روزی من روی زمین را حال ست

حفظی اصفهانی در نظم سلیقه نیکو داشت . . . . .

ع

بی محرک کی توان قطع منازل راه را هیچو رو مهمیز مرکب گرچه باشند رهوار

قابلیت از سفر قدر از وطن جو زانکه بعد برگشتن بدریا قطره در شاهوار

حفظی طهرانی اشعار نظم و نثرش در کمال سلاست در دوانی . . . .

ع

زلف خم در خم او دیدم و از کار شدم باز در سلسلهٔ عشق گرفتار شدم

حقی خراسانی در حقیقت مودی حق خوش بیانی ست رباعی

در مذهب دل گفت و شنیدی دگرست | شبلی و جنید و بایزیدی دگرست
کاری نکشاید از نماز من و تو | درگاه قبول را کلیدی دگرست

حقیری هروی در فن نظم دستگاهش قوی بود

کشتی ها کی برای قاتل خود در بدر گردد | اجل را دست و پا بوسد بلا را گرد سر گردد

حقیقت علی رضا دهلوی طبعش بحقیقت کار رسا بود

از غم نرگس بلب فریاد می آید مرا | شیشه هر جا بشکند دل یاد می آید مرا
رحم کن گلدسته بیش من میار ای باغبان | صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا

حقیقی میرزا محمد بیگ اصلش فی الحقیقة از ماوراء النهر ست

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه | لیک از گردش یک نقطه جدائیم همه

حکمت علی قلی خان دهلوی امیری ذی اقتدار بود

چرخ و انجم همه گیرند پناه از دل ما | بر حذر باش که برخاسته آه از دل ما

حکمت مولوی محمد عوض جونپوری از علما نامور بوده

سرم از سنگ طفلان لاله زارست | جنون گل کرده ایام بهارست

در آفتاب عالمتاب ست که وی در بنارس به ملاقات شیخ محمد علی حزین رفته
بی محابا بر مسندش نشست شیخ مطلع شده بدیهه بخواند ع

درین بزم ره نیست بیگانه را

وی بدیهه جواب رساند ع

که پروانگی داد پروانه را

نامه نگار گوید که این حکایت نسبت سخنوری نامی صانع بلگرامی و شیخ حزین از
زبان بعض ثقات بگوشم گذشته والله اعلم بحقیقة الحال *

حکیم عطار از نفحات طبع طبیبش دل و دماغ ارباب شوق و ذوق معنبر و معطر ست

وه چه جان هر که بیند ساعدت را | کسی نتواند از دست تو جان برد

حکیم ملا فضل الله اردستانی از نظم طرازان دوران شاه عباس ماضی ست

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو | منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

حکیم میرزا محمد شیرازی که پسرش حکیم میرزا مخاطب بمسیح الزمان بود رباعی

ساقی اگرم می ندهی می میرم | در جام طرب زکف نهی می میرم
پیمانه هر که پر شود می میرد | پیمانه من چو شد تهی می میرم

حکیمی میر شهاب الدین طبسی از وطن برید و بسبزوار رسید و تلمذ امیر شاهی سبزواری اختیار نمود و بعد تحمیل علم طب در زمره اطبا ملازم سرکار سلطان حسین میرزا بود قطعه

دوش در تنگنای فکر مرا | با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از دوی لطف نوعی کن | که شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری گزین که در عالم | شهر بند وفا کنند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم | سالها در جهان کون و فساد
در جهان هیچکس ندیدم کو | عاقبت دوستی بباد نداد
هاتفی گفت آنچه میطلبی | مادر دهر در زمانه نزاد

حلیم میرزا خانی سندی در نواختن ارغنون ید طولی داشت رباعی

خوش آنوقتی که عشق غمخوارم بود | آه شب و ناله سحر یارم بود
بد کرد فلک بمن که با من نگذاشت | کالای غمی که زیب بازارم بود

حمدی سیستانی محمود سخن شناسان بود

قاصد نه دهد مژدهٔ وصل از طرف یار   کاین ذوق نصیب دل خونین جگری نیست

حمدی قاضی میرک قزوینی که از کمال عذوبت الفاظش لعاب دهان شعرخوانان شکر انگبینی ست

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی   زمانه با همه خصمی گواه من باشد
غلوی عشق نگر کز برم نرفته هنوز   برای آمدنش دیده ام براه بود

حمدی کشمیری سخنش را منزلت دلپذیری ست . . . . . .

شنیده ام که ز من یاد کرده یار امروز   مگر به بوالهوسانش فتاده کار امروز
بجسم نماند دیگر سر و برگ آشنائی   که دیر زود آشنائی بمشقت جدائی

در صحف ابراهیم و بعض تذکرات از قلت تتبع کمال حمدی قزوینی و کشمیری را بجانب
باهم خلط کرده که بمغالطهٔ اتحاد این هر دو حمدی میکشد

حمید قاضی حمید الدین ناگوری مسقط الراسش شهر بخارا است و از حضور سلطان معز الدین سام بادشاه دهلی بعهدهٔ قضای شهر ناگور منصوب گردید پس که بادهٔ قابل داشت بفیضان فیض فیاض ازل کارش بالا گرفت ناگاه بترک و تجرید پرداخته راه بغداد گرفت و دست ارادت و بیعت بشیخ شهاب الدین سهروردی داد و به بیت الله رفته مدتی مجاورت آنجا نمود پس بدار الامارهٔ دهلی عود فرمود و همانجا آرمیده و مرضی شبی از شبهای رمضان بعد نماز عشا سر بسجده نهاد و جان بجان آفرین داد کتاب عشقیهٔ او ارباب معرفت را بوجد می آرد

این دو روزه حیات نزد خرد   چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد

حنجری همدانی موزون طبعی از ندیمان سام میرزا بود و بجهت مهارت علم موسیقی و خوش نوائی و نیکو سرائی حنجری تخلص اختیار نمود . . . . .

خاک پایت که درین چشم ست یارا گه درن   بر مثال شیشه های ساعت ریگ روان

حنظله در اصل از بادغیس بوده در دور آل طاهر ظهور نموده از اساتذهٔ قدمای بر جست و زمانش مقدم بر رودکی و دیگر شعرا

یارم سپند گرچه بر آتش همی فگند   از بهر چشم تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش نابد همین بکار   بروی بهچو آتش و با خال چون سپند

حی میرزا محمد خضر لکهنوی ساکن محلهٔ پیر غیب بود در علم قرو شانه بینی و اعمال تسخیر و غیر ذلک مهارتی داشت و برات و کرات اکتساب سعادت حج و زیارات نموده و مدام باشتغال باطنی و تدریس علوم دینی مشتغل بوده و چندی بتعلیم میرزا اصغر علیخان خلف نصیر الدوله محمد علی شاه بادشاه بود نیز کوشیده و قاضی اختر را بخدمتش نیازی و محبتی بود و اشعار فارسی را چنین موزون مینمود

یار من با قصه دارد میل خاطر بیشتر   به که در افسانه گویم مدعای خویش را
از برای آنکه بر اوج اجابت پر زند   میکنم بال خدنگ او دعای خویش را
بگذار که خاک آستانت   در دیده کشم بجای سرمه

حیات شیرازی زوجهٔ خواجه قوام الدین از ربات حجال مستجمعهٔ حسن و جمال و فضل و کمال بود وقتیکه شوهرش بخطابت جهان خاتون رغبت نمود حیات این بیت بوی نوشت

هر که غم جهان خورد کی خورد از حیات بر   رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

حیدر درویش از سخنوران یزد ست فراج درویشانه داشت رباعی

درویشانیکه از خدا دم زده اند   پا بر سر عیش هر دو عالم زده اند
این هر دو جهان را بمثال دو سبو   بگرفته بهر دو دست برهم زده اند

حیدر دهلوی از نکته سنجان عهد شاهجهانی ست . . . . .

نه همین لعل تو گل رنگ کند آینه را   کز ملاحت نمک سنگ کند آینه را

آبکه مستی میکند بر گوشهٔ دستار گل … محتسب گفته ست بفروشند در بازار گل

حیدر سبزواری در زمان شاه طهماسپ صفوی در فن تیر اندازی بی عدیل بود

تا در دماغ بوی ز آن مشکبو غزال ست … از وادی جنونم بیرون شدن محال ست

حیدر شاه غلام حیدر محمدی ابن شاه غلام قطب الدین مصیب فرزند شیخ محمد فاخر زائر خلف الصدق شاه خوب الله الٰه آبادی ست که در حجر تربیت عم معظم خود شاه محمد اجمل الٰه آبادی بکمال رشد رسیده تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بر سجادهٔ زندگانی جا داشت

عشقت بدل خسان نگنجد … این جنس بهر دکان نگنجد
درد تو نصیب بوالهوس نیست … جز در دل عاشقان نگنجد
راز تو ز چشم و دل برون شد … این گنج بحر و کان نگنجد

حیدر طهماسپی کاشی زمانیکه شاه طهماسپ صفوی کلاهی اختراع نموده فرمان داد که تمام برایا و رعایای این مملکت غیر این کلاه کلاهی دیگر بر سر نگذارد هنوز آن کلاه بکاشان رواج نیافته بود که حیدر آن را درست کرده بر سر گذاشت ازین انقیاد پسندش مردم او را طهماسپی لقب دادند وقتیکه این خبر بشاه رسید او را طلب داشته بانعام وافر و خلعت فاخر نواخت

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا … هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

حیدر کاشی در فن تصویر و هنر تصویر ذهن رسا و ید طولی داشت از وطن به بیجاپور رسید و ملازمت بارگاه سلطان عادل شاه وکهنی گزید از تصورات اوست

بعد از وفات هر قلم استخوان ما … سر بسته نامه ایست ز راز نهان ما

حیدر کلوچ و کلیچ و کلیچه نیز شهرت دارد و این هر دو لفظ باندک تصرف در لفظ

کلوچ ساخته اند و در آفتاب عالمتاب آورده که هرچه بعضی وجه انضمام لفظ کلیچ و کلیچه بتخلص او بپیشه کلیچه پزی در شهر هرات نوشته غلط فاحش ست بلکه مولدش کلوچ بود که قریه ایست از توابع طارم بر کنار شهرود و در اصل حیدر از خراسان و توطنش در هرات بود از شعراء زمان شاه اسمعیل و شاه طهماسپ صفوی ست طبعش اگرچه نه نوشت و خواند آشنائی نداشت لکن بنکته سنجی و موزونی و آشنائی بحور سخن کمال رسائی داشت هرگاه شهرهٔ فیاضی میرزا شاه حسین فرمانروای ملک سند بگوشش رسید بشوق تمام حاضر دربارش گردید و از خوان احسانش زله ها بست گر از آنجا که مردی جاهل غیر مهذب ناواقف از صحبت سلاطین و امرا بود و دربار میرزا شاه حسین بکمال تهذیب و آداب و قرائن منعقد میگردید صحبت بر آنش و از نظر میرزا افتاد و آخر کار در قصبهٔ از اعمال سیوستان نسبت کروهی سند توطن گزید و همانجا درگذشت نوبتی ظریفان از وی پرسیدند که هرچه میگوئی میفهمی فی البدیهه در جواب انشاد نمود …….

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم … که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
نامهٔ لطف تو کرد از همه ممتاز مرا … پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
نگفت وصف قدت زاهد و ز طوبی گفت … ز بیم آنکه نگردد سخن بلند آنجا
هزار نامه نوشتیم و کم نشد حیدر … حکایت غم هجران یکی ز صد ما را
رخت بر سر فگند از طرهٔ مشکین نقاب شب … نقاب از رخ برافگن تا برآید آفتاب امشب
اجل گویا به وقت من دخسته می آید … که از شبهای دیگر بیش دارم اضطراب امشب
زهی اگر از اهل وفا یار کند یاد … بسیار مرا جوید و بسیار کند یاد
مردم از نالهٔ من دوش نرفتند بخواب … آه از آن نرگس مخمور که بیدار نشد
نرگست خونریز و ناز و عشوه ات مردم فریب … غمزه ات بیباک و مژگانت از آن بیباکتر

تیغ کین راند و در ابرو گره افگند هنوز — بنده را کشت و گناه از طرف بنده هنوز

در عشق نکو یان دل و دین داده ام از کف — سودا زده بیند ملامتگرم امروز

تا بر خش آئینهٔ دل در مقابل داشتم — در مقابل صورتی دیدم که در دل داشتم

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم — ز عمرم اندکی مانده ست و بسیار آرزو دارم

تنم به خون شد چون غنچه در و نم بی او — ای رفیق از دل من پرس که چونم بی او

پریشانم ز سودای سر زلف پری روئی — که آگه نیست از حال پریشانم سر موئی

همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

در سر فتاده بازم سودای تند خوئی — مردم کشی بلائی شوخی بهانه جوئی

دایم ز دلربائی با غیرش آشنائی — هر دم ز بیوفائی میل دلش بسوئی

حیدر — میر حیدر معمائی کامل فن معما بوده

وی وعده کرد و نامد بی وعده آمد امروز — هم سوخت ز انتظارم هم ساخت بی مسالم

حیدر — میر مرتضی دهلوی علم طب را از حکیم میر امام الدین خان دهلوی خوانده و اصلاح نظم از میر محمد افضل ثابت اله آبادی گرفته و از دهلی بمرشد آباد رفته ملازمت نواب سرفراز خان ناظم بنگاله اختیار نموده..

جامه بر جامه از آن غنچه صفت می پوشم — که کنم چاک ز عشق تو گریبانی چند

آسمان نازد اگر نیش بجانی بزند — چون کماندار که تیری به نشانی بزند

از کف ساقی می گلفام میخواهد دلم — دستگاه عیش یعنی جام میخواهد دلم

آموختم ز مردم چشم خراب خویش — در کنج غم نشستن و تنها گریستن

شرط عشق است چو گل پاره گریبان بودن — خویش را غرقه بخون دیدن و خندان بودن

بیا ای عشق حسن تیره روزی را تماشا کن — شب بخت بدم از داغها دارد چراغانی

ز هوش بردم از نرگس مے آشامے — بس است جام شرابم بقدر بادامے

حیران — حیران صفاهانی از ارباب شیوا بیانی ست

ز غارت چمنت بر بهار منتهاست — که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

حیران — حیران کشن نرائن پنڈت بنارسی پسر سدا سکه و شاگرد منشی لچهمن نرائن رفیق بود مدتی در لکهنو و بعد از ان در بنارس عمر بسر برده

ما را بسر جز سر زلف تو سری نیست — جز چشم تو در هر دو جهانم نظری نیست

در باغ جهان همچو تو ای خسرو خوبان — شیرین دهنی گلبدنی سیمبری نیست

حیران شده مهمان غم و خون خورم از شرم — کاینجا بجز از لخت جگر ماحضری نیست

حیران — حیران میر حیدر علی لکهنوی از ملازمان آستانهٔ آصف الدوله بهادر وزیر الممالک بود شعر اردو لطیف و پاکیزه میگفت و گاهی توجه بنظم فارسی هم می نمود شاگرد رای سرب سنگه دیوانه و استاد میر شیر علی افسوس ست

نیست آرام دمی بر در او تا نروم — لاعلاج جمع چکنم آه روم یا نروم

ز عشق آن پری شد خون دل من — نمی شد کاشکی مفتون دل من

بار می گو کجا رو و از آستان تو — بیمار تو شکستهٔ تو ناتوان تو +

رباعی

در هجر تو سخت بیقرارم رحمے — تاب غم تو دگر ندارم رحمے

تا چند جفا و جور و بیداد کنے — رحمے رحمے بحال زارم رحمے

حیران — حیران یزدی خیلے شیرین زبان و نیکو بیان ست

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب — تا توانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

حیرت — حیرت شاه محمد علیم اله آبادی ابن شاه محمد موسی ابن شاه محمد فضل الله و دخترزاده شاه خوب الله اله آبادی بود اکتساب علوم از مولانا محمد فصیح جونپوری و از خال خود شیخ محمد ناصر افضلی نموده و در سخنوری بپایهٔ بلند رسیده قافیه شرح تنبیه

وجواهر زواهر و مثنوی شیر و برنج از وی یادگار ست وبعمر نود سال در سنه ثلث وعشرین از مائه ثالث عشر ازین جهان رحلت نموده . . . ه

پیغام دوست عزت قاصد فزون کند　　تنزیل وحی رتبه دهد جبرئیل را

کثرت از وحدت او بسکه بجوش ست امشب　　یار در خانهٔ آئینه فروش ست امشب

چون صبح که از مطلع خورشید هویداست　　چاک دلم از چاک گریبان تو پیداست

همچو طفل بی پدر بی اعتبار افتاده ام　　قطرهٔ اشکم ز چشم روزگار افتاده ام

چه پرسی باغبان در گلشن هستی نشانم　　بسان غنچه دلتنگم برنگ گل پریشانم

حیرت شاه مشهدی معروف بشاه درویش که در عهد نواب آصف الدوله بهادر از وطن بشهر لکهنو رسیده رفیقانش او را نبیرهٔ نادر شاه میگفتند و دگر اهل ایران از اولاد کفش دوزی بیان میکردند چندی در لکهنو باسایش گذرانید روزی در شان نواب قاسم علیخان خلف نواب سالار جنگ کلمات ناشایان از زبان وی تراوید که ازین حرکت خاطر مستمعان آشنای حیرت گردید و میکه این ماجرا بسامعهٔ نواب آصف الدوله بهادر رسید حکم باخراجش نافذ گشت راجه تکیت رای که مردی فقیر دوست بود تهیهٔ زاد و راحله کوشیده از شهر لکهنو او را بطرفی فرستاد از کلام اوست ه

دلم در سینه میسوزد ز داغ آتشین امشب　　خدا را دور بنشین از من ای پهلونشین امشب

حیرت شهامت خان فرخ آبادی که تا تألیف آفتاب عالمتاب بزم آرای سخن سنجی بود ه

میکند گل معنی خورشید از عنوان ما　　بیت ابروی تو باشد مطلع دیوان ما

میچکد رنگ جنون از نشهٔ صهبای ما　　پنبه از مغز پری دارد مگر مینای ما

گرچه تیر تهمت در دل من کاری شد　　خط سبز تو کنون مرهم زنگاری شد

از کعبه و بتخانه دلم رنگ نگیرد　　دیوانهٔ ما آتش از سنگ نگیرد

حیرت لاهوری از برادران نواب معتمد خان عالمگیری بود و محمد شاه بادشاه بمنصب چار هزاری او را سرفرازی بخشیده ه

در خموشی مینشود بلعل لبش آدم فریب　　چون بهم آید دو لب یکدانه گندم میشود

نسبت از آبله بر چهرهٔ صاف تو نشانست　　شده جسم تو بصد چشم تماشائی تو

ن حیرت منشی گنج بهاری لال در عهد نواب جهانگیر محمد خان بهادر نصیر جنگ والی ملک بهوپال بعهدهٔ منشی گری سرکارش امتیازی داشت و سابقاً خلت تخلص میکرد و بعد ازین حیرت اختیار نمود درویش مشرب ست و هنوز در سرکار نواب کلب علیخان بهادر والی رامپور بسر می برد ه

تو کجا مینگری حال پریشان جانان　　ورنه سودائی زلفت بشری نیست که نیست

آن یار کند جلوه شبی گر بکنارم　　صد صبح برآید ز کنار شب تارم

در خلوت جان نیست اگر جلوهٔ لعلت　　خونابه که گردست بجان دل زارم

جانم آسان ز تن مضمحل آید بیرون　　بس محال ست ز بند تو دل آید بیرون

حیرتی بخاری چون مذهب اصلی گذاشته متمذهب به تشیع گردید بخوف جان از بخارا گریخته در ملک ایران لبر کار شاه طهماسپ صفوی رسید و مبذول تفضلات شاهی شده محسود شعرای زمان گشت هنگامیکه شاه فرمان واجب الاذعان ترک باده نوشی بنام اهل اسلام و برانداختن میخانه ها نافذ فرمود حیرتی دران زمان غزلی گفته بود که بیتی از آن اینست ه

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد　　ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

حاسدین مجال در اندازی یافته بعرض رسانیدند که وی درین شعر از زاهد نامسلمان شاه را اراده کرده بادشاه بهم برآمد و حکم قطع لسانش داد حیرتی غرق لجهٔ حیرت

گشته حیله نجات چنین اندیشید که شاها بترک تسنن گفته مشرب شیعه اختیار کردم اگر زبانم بریده شد ارباب سنت و جماعت را حجتی قوی بکرامت خلفای ثلثه بدست خواهد فتاد که فلان ازین صحابه برگشته زبانیکه بلعن و طعن آنها کشاده بود مقطوع گردید شاه ازین لطیفه خوشنود گشت و از سر جرم او درگذشت

از کلام اوست ؎

جز من که رند و عاشق از سر گذشته ام | آن ترک مست را که تواند عنان گرفت

گل بهر حرف همان به که نبند از دو گوش | ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است

نظر کن بسوی من میان خلق مباد | که من زهوش روم دیگران نظاره کنند

گفتمش نقش کف پای تو بوسم گفتا | این گدا سلطنت روی زمین میخواهد

حیرتی بر جرش از گریه مرا منع مکن | چکنم آه چه سازم جگرم می سوزد

از سبزه و رد گل چو ترا سبزه ز گل خاست | در حسن چرا دعوی اعجاز نکردی

دانی که ز دست تو چه کشید حیرتی زار | گر دل بکف عشوه گری داشته باشی

حیرتی کاشی متصف بخوش تلاشی است . . . ؎

گهی سوی من افگن که فدای تو کنم | نیم جانی که گهی هست و گهی نیست مرا

باب خاء معجمه

خاتمی اصفهانی مدتی بواسطه کتابت تحصیل وجه معاش مینمود آخر کار ترک و تجرید گرائید ؎

بیا خون نفیسه معنی را ببین از رو زدن مینا | که باد از صبح صادق میدهد خندیدن مینا

جوانی از سر نو چون زلیخا گر همی خواهی | مده از دست در هنگام پیری گردن مینا

بقربانت شوم شبهای هجران دلم مگذار | که این دریا گر آتش و دست از دشمن نمیدانم

خاتمی مشهدی پیشه حکاکی و کوفت کاری داشت ؎

بستمگری فتاده سر و کار خاتمی را | که تمام عمر کارش همه خشم و ناز باشد

خاتمی هروی بهند رسیده تمتعی کافی برداشت و بلخ رفته همانجا و ارفانی را گذاشت ؎

جان باد فدای قدم تازه نهالی | کو در چمن حسن بانداز بر آمد

خادم دلال از مردم کاشان بود ؎

غمگین دلم ز آمدن عید شاد نیست | چندان غم تو هست که عیدم بیاد نیست

خادم بابا علی قاسم اصفهانی خواهرزاده میر نجات بود و در هند مدتی بسر برده اواخر عهد نادرشاه بوطن باز گشت ؎

بمن دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن | باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خادم میرزا ابوتراب اصفهانی از خوش تلاشان معانی بود ؎

ز درد انتظار صبح رویش در شب هجران | بجای شمع بر بالین چشمم خواب می سوزد

خادم میرزا انظر بیگ دهلوی از شاگردان میر محمد افضل ثابت اله آبادی است در ابتدا اسبقت متخلص بود ؎

صورتش دیده ز شرم آب نشد | حیرت از آینه رو داد مرا

بغیر من که بروی تو زلف را دیدم | کسی ندیده بخط شکست قرآن را

فغان که این امراد شکست کعبه دل | رسانده اند باصحاب فیل سلسله را

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن | منکه میمیرم بر ایت چون فراموشت کنم

خادمی خراسانی بیچاره را شاه بیگ خان حاکم قندهار قتل کرد ؎

بار هرگه نمک از لعل سخندان ریزد | عاشق الماس ز چشم نمک افشان ریزد

خازن میرزا اشرف بیگ ابن نوری خان از مردم عباس آباد اصفهان است که

بعهد شاه سلیمان صفوی در شاعری نام آورده بود

شد تازه آبگیری تیغ جفای او — ممنون شدم زگریهٔ بی اختیار خویش

خاشع

خاشع جرباد قانی متصف بفضائل نوع انسانی بود

ارغوانی ست رخ یار و خطش یاسمنی — سایه اش فاختهٔ جلوهٔ سرو چمنی

شده نیلوفری از پیرهن اندام گلش — چین برابرو زده از جست نازک بدنی

نام یاقوت لبش تا زبان می آید — میخورد خون خود از رشک عقیق یمنی

یوسف حسن توئی کی بکسی بیز مید — جز نوای غنچه دهن خلعت گلپیرهنی

خاطر

خاطر میر محمد حسین از موزون طبعان مازندران ست

گشتی واز برم شدی چالاک — تا بکار من آمدی رفتی

خاقان

خاقان فتح علیخان کاشی در عصر آقا محمد خان بادشاه عم فتح علیشاه والی ایران بملک الشعرائی امتیاز داشت و باوستادی فتح علیشاه بادشاه گردید فراغت در موسیقی و مصوری و طراحی عمارت و فنون دیگر بخوبی ماهر بود و بمقابلهٔ حملهٔ حیدری حملهٔ خاقانی منظوم نمود

بار داوی غیر را در بزم دوست — بر دل خاقان ازین غم بارها

قامت موزون یار قد صنوبر شکست — خندهٔ شیرین او قیمت شکر شکست

تا قصب پوش من طرف کله برشکست — زلف سخن سای او غالیهٔ تر گرفت

ساقی بر جم چون دور بخاقان رساند — هم می بپیمانه ریخت هم خم و ساغر شکست

دهنت تنگتر است از دل من — دل من تنگتر است از دهنت

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار — تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

جان فدای چشم سحر انگیز تو کز ساحری — رونق از جادوی بابل برد و سحر سامری

جمله خوبی در سرشتت جمع شد اما چه سود — شیوهٔ یاری نمیدانی و رسم دلبری

ولهٔ رباعی

خاقان که بهجر اشک گلگون میریخت — وز تیغ غمت ز چاک دل خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل ریش — دیدم که ز راه دیده بیرون میریخت

خاکی

خاکی میرزا محمد صالح دهلوی در دور محمد شاه بادشاه دهلی بود و برفاقت میرزا محمد عسکری خان یکجا دار البرادوخات مینمود

پیش گردون سپر انداخته می باید رفت — بد و نیک جهان ساخته می باید رفت

در قمار یکه دران داو محبت باشد — سر و جان و دل و دین باخته می باید رفت

بهر اسباب جهان سعی مکن کاخر کار — این متاعیست که انداخته می باید رفت

خالد

خالد ابن ربیع نامش فخر الدین واصلش از مکهٔ معظمه و مولدش خطهٔ خراسان و از معاصران حکیم انوری بود

ای دست برده از همه خوبان بدلبری — نادر دمت بدست بماندم ز دلبری

رباعی

امروز چنانی که تر ابنده توان بود — در وصل تو با دولت پاینده توان بود

بی عقل بنور رخ تو راه توان یافت — بی روح بباد لب تو زنده توان بود

خالص

خالص تخلص عبد الواسع هانسوی وطنش هانسی حصار از شهرهای هندوستان است در علم فارسی مهارتی کامل داشت رسالهٔ دستور القدسی در صرف و نحو و بلاغت و عروض فارسی از وی یادگار است

خالصا چشم و زلف و خط برخش — چه عجب گر بزور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین — مردم و مرغ و مور گرد آیند

من بخواب افتاده ماندم خالصا — وقت فرصت ای دریغ از دست رفت

خالص ای سست سخن هشیار شو — خواب غفلت تا کی بیدار شو

خاموش — خاموش کاشانی یکه تاز عرصهٔ شیوا بیانی که در شیراز رحلتش ازین دار فانی ست

زور غبار و از دیوار سنگ بارآید — بلای دردمندان از در و دیوار می آید

خانزاده — خانزاده تبریزی دختر نیکو پیکر میر یادگار تبریزی بود

شبی در منزل ما مهمان خواهی شدن یا نه — انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نه

خاور — خاور میرزا محمد اکبر ابن میرزا مهدی خان کابلی از فرقهٔ قزلباش نواح کابل ست و در زمان قیام شهر لکهنو با جناب والد ماجد اتحادی داشت ترجمه حافظه اش در نگارستان سخن مرقوم ست . . . . . .

بنو و سلسله جنبان کلامم که بدهر — بستهٔ بند وفایش دل آزاد من ست

غالب نامور آن کش اسد الله خوانند — شاه ملک سخن و مرشد و استاد من ست

ولهٔ رباعی

دی شب که بکوی میفروشم بردند — دادند پیاله و ز هوشم بردند

هر چند که گفتند حریفان برخیز — القصه نرفتم و بدوشم بردند

ایضاً

خاور بفلک نرد هنر می بازیم — بیهوده باین بو الهوسی میسازیم

نازو همه کس بخت و بر طالع خویش — ما خود بنصیب دگران می نازیم

خاوری — خاوری سمنانی جامع فضائل انسانی بود

بهر دیار که رخت سفر فرو بندی — دل هزار کس از خانمان بگردانی

خاوری — خاوری گیلانی متصف بمکارم نفسانی بود

میرفتی و این خسته طلبگار و فا بود — جان می شد و بیچاره دل امید شفا داشت

خجندی — خجندی از ارباب علم و فضل خجند ست

تا زلف رهزن تو ز عنبر کمند کرد — مشاطه اش گرفت بدزدی و بند کرد

دل را غمت بعلت تقلبی نمی خرید — لکن چو دید داغ تو بر وی پسند کرد

خرد — خواجه محمد یحیی خان لاهوری از احفاد زکریا خان صوبه دار لاهور بود و او را عمش عبد الحکیم خان پرورش نمود

کدام تشنه جگر خاک شد درین وادی — که گرد راه تو بوی کباب می آید

ز لختهای دل کوهکن که ریخته بود — دمید لاله بدامان کوهسار آخر

ای برهمن بیا ز غارت دلها بپرهیز — شده زنار تو تسبیح زلیخای دل

ای تیغ یار تیز بسوی که میروی — وی آب زندگی بگلوی که میروی

خرد — میر محمود خان از صوفیان بلخ بود که بطلب نواب محمد ارشد خان از بلخ بهندوستان رسید و با دختر کفایت خان ابن محمد ارشد خان کدخدا گردید و بملازمت عالمگیر بادشاه عز اختصاص یافت و در دور فرخ سیر بادشاه بصوبه داری لاهور چهره بر تافت در اکثر علوم و فنون مهارت داشت و در سال احدی و ستین و مائة و الف قدم جانب عدم برداشت

دل پر خون شده مینای شراب لب کیست — جگرم سوخت ندانم که کباب لب کیست

بوصف طرهٔ مشکین او چون خامه سر کردم — سیاهی از سواد دود آه سحر کردم

خرم — خرم کرمانی نهج مناهج خوش بیانی ست

بند اکنون کار می بندم که کار از دست رفت — دستیار این لحظه میجویم که یار از دست رفت

خرم — مولوی امام الدین احمد خلف شیخ رضی الدین سروری عرف مولوی غلام مرتضی ابن شیخ جلال الدین در اصل از شهر زنجان ست یکی از بزرگانش در هند رسیده بلاهور اقامت گزید و والد خرم بذات خود در شاهجهان آباد توطن اختیار کرد و خرم بعد تحصیل علوم از والد خود بدار الحکومة لکهنو رسید بملازمت بعض امرای آنجا پرداخت در سخنوری و خوشنویسی دستگاهی داشت

ه

نه دلی هست بپهلو و نه دلبر ما را | ناله مرغ چمن هست چو خنجر ما را
ما را نه سر کعبه نه پروای بهشت ست | مستان ازل را در میخانه بهشت ست
مگر بلا سر کویش مقابل افتادست | یکی شهید و دگر نیم بسمل افتادست
ساقیم دیروز از جام شرابم زنده کرد | ذره افتاده بودم آفتابم زنده کرد
اندیشه بی بر قتل من صد گونه سامان در بغل | خنجر نهان در آستین شمشیر عریان در بغل

خرم میرزا احمد کاشانی از وطن بهند رسیده و در شهر ممبئی سکونت گزید کتاب برهان قاطع را بعد تصحیح کامل بحلیه طبع محلی نموده چند اشعار او که در آخرش مرقوم بوده از انجمله ست ه

کنم حمد خدای فرد بیچون قادر سبحان | که از یک لفظ کن ایجاد کرد این عالم امکان
کریمی کز عطا و لطف عامش اندرین عالم | مخلع شد ز دیبای عناصر پیکر انسان
حکیمی کو شفا بخشید بیماران خاکی را | بقانون شریعت از وجود مهتر دوران
محمد شاه او ادنی طراز مسند لولا | جهاندار و جهان آرا رسول خالق منان
زهی شان و زهی شاهی که شد از دست تیغ او | اساس عدل و دین برپا بنای ظلم و کین ویران
کلام الله ناطق معنی تنزیل ربانی | کتاب علم و عرفان کاتب مجموعه فرقان
علی مفتاح گنج معرفت باب علوم حق | وصی مصطفی سلطان دین مولای انس و جان

خسته بهاء الدین احمد خراسانی که میر منشی خوارزمشاه بود قطعه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی | گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
چنانکه موسم برنائی و جوانی رفت | فرو شو ای نفس من چنانکه برنائی

خسرو اصفهانی از قدما شعرا ست ه

ای ناصحان چرا عبث این شور و شر کنید | بینید آن دهان و سخن مختصر کنید

یاران بجای فاتحه بعد از وفات من | درکوی او روید و دیگر ناله سر کنید

فا. خسروی
خسرو قزوینی در اقلیم نظم اورنگ نشین خسروی ست ... ه

گر میسر نبود آمدنم در کویت | بنده پرور سر بازار سلامت باشد

فا. خسروی
خسروی ملا ابوبکر غزنوی از شعرا عهد خسرو ملک خلعت خسرو شاه غزنوی بوده

جانان به پیش تیر غمت دل سپر کنیم | در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
سوگندها خوریم که بودیم در بهشت | چون در میان کوی تو جانان گذر کنیم

فا. خسروی
خسروی مولانا ابوطاهر طوسی از حکماء عالیشان و شعراء باستان در عهد دولت سامانیان بوده

دریغ از درنگت بهنگام صلح | فغان از شتابت بهنگام جنگ
درنگم براحت همه زان شتاب | شتابم بمردن همه زان درنگ
نهنگی ست هجران و دریای عشق | بدریا بود جا و دانه نهنگ

فا. خسروی
خسروی هروی از معاصران مولوی عبد الرحمن جامی ست ه

بستان حسن را گل روی تو آب داد | گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

خضر سبزواری مردی تنومند و قوی هیکل در زمان سلطنت سلطان حسین میرزا بوده و با آنکه از بعض علوم حظی وافی داشت عمر عزیز بفسق و فجور میگذرانید و از افعال و مردمان پسندیده محترز می ماند و مدام بباده نوشی و بچه بازی اشتغال داشت و از صحبت نسوان نفور و بمعاشرت امارد منبسط و مسرور بوده

زنهار بزن اگر زری هست مده | زر جز بجوان رند سرمست مده
موی سر زلف امرد از کف مگذار | سر رشته دولت ست از دست مده

خضر شاه از خواجه زادگان استرآباد ست ه

درد و غم ز حد گذشت بدربان خبر کنید | کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
آن خضر را که آب حیاتست در لبش | از حال تشنگان بیابان خبر کنید

خضری قزوینی موزون طبعی مجرد و آزاد منش بود و مضامین دلکش موزون
می نمود

سیاه بختی ازین بیشتر نمی باشد | که مجلس دگری روشن از چراغ منست
دست از ازار گریبان اسیران بردار | نسبت
آسمان نا سخت جانی همچو من پیدا نکرد | در بزم او کسم بهم نکرد یاد
هر چند گوشش در پس دیوار داشتم | سر کوی یار خضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

خطا ملا محمد شوستری در زمرهٔ کتاب خوانان و ذاکران بخوش الحانی و شیوابیانی
ممتاز بود و در زمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بدار الحکومة
لکهنؤ رسید و در سلک کتاب خوانان سرکار وزیر منسلک گردید و تا دور
نواب سعادت علیخان بهادر در زندگانی نمود مولف کتاب بحر البکا هم اوست
اکثر اشعارش در مرثیه و نوحه ست

بزیر قبهٔ آن تشنه لب نه قندیل ست | دل پر آبله و اغدار جبریل ست

وله رباعی در تهنیت مسند آرائی نواب سعادت علیخان بهادر **رباعی**

سر رشتهٔ مملکت بهم می پیچید | وز صبح سعادت مددی می طلبید
حق تاج امل از سر باطل برداشت | در روز جلوس حق بحق دار رسید

خلدی اصفهانی از ارباب ملکات سخن رانی ست

ای ابر رحمت از تو تسلی نمیشود | این خاک را که تشنهٔ باران آتش ست
عشاق را باتش سوزان چه می باید | سوز محبت تو دو چندان آتش ست
زینسان که داغ سینهٔ من خام سوز ماند | ترسم بروز حشر بدامان آتش ست

خلدی بوصف آب خضر جان نمیدهد | مرغ شرار خواه گلستان آتش ست

خلف تبریزی یادگار شعرای سلف بود

بیگانه است از همه کس آشنای تو | ای سنگدل بگو چکند مبتلای تو

خلف خان قزوینی طبعش سرمایه دار رنگینی

دیده بخت مرا فرصت بیداری نیست | روز دنبال شب هجر تو بیداری نیست
بچه کار آیدم آن چاک که تا دل بدود | زخم تا دشمن مرهم نشود کاری نیست

خلقی امیر کمال الدین حسین اصفهانی فرزند میر حکیمی طبیب ست مرد آتش
دلوند بود

دمی ترا ز بر خود جدا نمیخواهم | بغیر خود بکسی آشنا نمیخواهم
ای گرد کوی یار دمی از هوا نشین | مهمان مردمان مشو و در دیده ها نشین
ای تیرها را نظرش چون فتاده | با هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

خلقی میرزا خلیل هروی ابن العم سادات خان موسوی ست در هندوستان
رسید و ملازمت آستانهٔ زیب النسا بیگم گزید

برای خاطر مجنون بهشت زندان ست | هوا یکی ست اگر خانه در بیابان ست

خلیفه امیر شجاع الدین محمود خلف خلیفه اسد الله متولی روضهٔ امام رضا
علیه التحیة و الثنا ست **رباعی**

میکوش که کیسهٔ تو بی زر باشد | تا در دو جهان عیش تو خوشتر باشد
درهم چکنی گر آن تو درهم باشی | دینار چه میکنی که دین بر باشد

خلیق کرامت الله خان عظیم آبادی نبیرهٔ نواب هدایت الله خان خرم ست
و محمد جعفر خان راغب عم او بود و در ابتدا اغدا تخلص داشت و بعد فیوز لکهنؤ از
میرزا فاخر مکین خلیق تخلص یافت

تا آب تیغ تر سازد گلوی بسمل ما را　　خدایا آبروی تازه بخشی قاتل ما را

جانان اگرچه جای وفا در دل تو نیست　　لیکن کدام دل که درو منزل تو نیست

تا کی بغم عشق تو آه از جگر آید　　ای کاش دل خسته ام از سینه برآید

دل وران چاه زنخدان رفته　　یوسفی در چه کنعان رفته

از پی قتل که یارب امروز　　ترک من بر زده دامان رفته

خلیل بیگ لاهیجی داروغهٔ نواب طالب خان وزیر ایران بود رباعی

راه حرمین گر ز من پرسی راست　　آن راه ز مرقد شه هر دو سراست

زانرو که در مدینهٔ علم علیست　　از در بدرون خانه رفتن اولیست

خلیل تبریزی ذهنش رسا و طبعش جدت آشنا بود

مرا چون بیند از غیرت شود تند مهر شبنم یار　　الٰهی گم شوم تا او نگردد شرمسار من

خلیل تبریزی خلخالی مضامینش نیز بجگر دوز است

بصد نیاز بروی تو جان بر اندازم　　چو زلف را تو بصد ناب در بر اندازی

خلیل چلپی شاعری جلیل بود

نسبت روی خود بماه مکن　　نیست نسبت اشتباه مکن

خلیل خواجه اسمعیل خان لاهوری فرزند رشید نواب عبد المومن خان برادر کوچک نواب دلیر جنگ بود و مشق سخن از حاکم لاهوری می نمود

چشمش ز سیاه مستی خویش　　پروای خمار را ندارد

منکه ز جان خویشتن سیر شدم بهجر او　　کاش بوصل او مرا مژدهٔ ناگهان رسد

خلیل عطار کاشی معاصر تقی کاشی است

هرچه از دوست رسد گر همه جور و ستم است　　نیست آن جور و ستم غایت لطف و کرم است

خلیل علی ابراهیم خان بنارسی مخاطب بامین الدوله عزیز الملک نصیر جنگ بدیع

تش. خلیل بیگ
تش. خ
تش. خ
تش. خ
تش. خ
تش. خ
تش. خ

حکومت سرکار انگریزی و داروغهٔ عدالت شهر بنارس بود طبع مستقیم و ذهن سلیم داشت و تذکرهٔ صحف ابراهیم از وست

نه دلم دهد اجازت که دمی گذارم اورا　　نه توان و طاقت است این که نگاه دارم اورا

نگارم ای بار مشکل افتادست　　که مرا کار با دل افتادست

حرف دل کندن از لب لعلش　　از خط پشت آن نگین پیداست

نه بیم آنکه تو در خانهٔ من آئی　　که ناله ام در و بام جهان بجنبانم

اسیر عشق ترا نقص عاشقی باشد　　که زیر تیغ لب الامان بجنبانند

بسنگ رخنه نماید چه جای سینهٔ من　　گر اندکی مژهٔ او سنان بجنبانند

بر وه داران رسید پروه وران فتنه بار　　ورنه ربط من و او قابل اظهار نبود

لخت لخت جگر از چشم ترم ریخته است　　دامنم ورنه خلیل این همه گلزار نبود

خلیل محمد ابراهیم دهلوی مخاطب بصالت خان از منصبداران سرکار عالمگیر بادشاه بود

نمیدانم که در یکروز محشر چون شود آخر　　حساب جرم چندین ساله عصیان که من دارم

نیستند اهل دول در فکر سامان کسی　　پخته کی از آتش یاقوت شد نان کسی

خلیل مولانا خلیل الله منجم کاشی در علم نجوم و رمل و شانه بینی مهارت کامل داشت

نماند لذتی از عمر در جهان ما را　　که پیر ساخت غم عشق نوجوان ما را

خلیل میرزا خلیل شوشتری خلف میرزا شکر الله از ارباب دستگاه بود

نه چون گلهای رعنا با دورنگی در چمن سر کن　　چو رنگ و بوی گل با دوست در یک پیرهن سر کن

خلیل میرزا محمد خلیل مولدش چپحره که شهریست ملحق هوگلی متصل دار الامارهٔ کلکته او را عمدة التجار حاجی محمد کربلائی بفرزندی گرفته برای شغل تجارت بشهر لکهنو فرستاده بود بسکه طبع موزون و شوق نظم داشت انجا بخدمت میرزا محمد حسن قتیل زانوی تلمذ ته نموده

ع ا. خلیل
ع ا. خلیل
ع ا. خلیل
ع ا. خلیل

وبعد وفات پدر مجازی از شغل پدری دل برکنده ملازمت حکام انگریزی گزید
و بمعیت یکی از انگریزان بدار السلطنة لندن رفت وهمانجا از جهان درگذشت

خلیل را که تو کشتی چه جرم دیدی ازو | که ریختی بزمین خون بیگناهی را
اشکم از دیدهٔ تر متصل آید بیرون | گریم از هجر تو چندانکه دل آید بیرون

ولهٔ رباعی

صندل نکند درد سرم را سودی | بوئی ندهد بر آتشش من عودی
تا چند خلیل از غمت ای عهد شکن | جاری کند از دیدهٔ پر نم رودی

خنجر بیگ چغتا از عمدهٔ ملازمین محمد اکبر بادشاه بود و در فن هندسه و موسیقی
و نظم و نثر و معما علم شهرت می افراشت ؎

آهم گذشت از سر و بر باد رفت جان | تن خاک گشت و آتش دل شعله زن هنوز
آهم از دل چند در کویش نهان آید برون | بعد ازین چندان کنم افغان که جان آید برون

خواجگی رازی زبانش را شغل نکته پردازی بود ...... ؎

غصه مستولی و غم بیحد و هجران وافر | همه می بینی و پرسی سبب مردن چیست
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش | وگرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

خواجه سیارلیش از قدما شعرا است ؎

ربود از من بدستان دل دلارامی پری روئی | سمن ساعد نگارینی غزاله رخ غزلگوئی
وفا جوئی ادا خوئی پری روئی سمن بوئی | برخ ماهی بر سیمی بلب قندی شکرخوئی

خواجه کلان کرمانی یا ماوراء النهری از امیران سلطنت بابر شاه وهمایون بادشاه
بود ؎

قابل بخشش شده ام از فیض بی سر مایگی | در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسد
کیستی گفتم دل خویش را دلبر خویش | چه جورها که نکردیم با ستمگر خویش

کند اظهار رنجش گرچه آن نامهربان با من | ولی دانم که دارد گوشهٔ خاطر نهان با من

خواجه محمد حسین قزوینی از ملازمان محمد اکبر بادشاه بود ... ؎

دریغا در ره امرهم ندیدم | امید وصل تو آنهم ندیدم
از ان کارم از سست عهدت بنیاد | که عهد دوستان محکم ندیدم

خوارزم شاه سلطان قطب الدین محمد فرمانروای خوارزم بود وسلاطین خوارزم
شاهیه بوی منسوب اند در سال احدی و تسعین واربعمائه سلطان سنجر اورا بحکومت
خوارزم منصوب ساخت و تا سی سال حکمرانی نموده نقد جان باخت ذخیرهٔ خوارزمشاهی
ملا اسمعیل جرجانی و حدائق السحر رشید الدین وطواط بنام همین بادشاه مصدر است رباعی

دشنام گران لبان دلکش باشد | در هی شمر بش که آتش آتش باشد
لبهای تو چون گل است دشنام چو باد | هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

خواری رازی از ارباب علم بلدهٔ ری بود ..... ؎

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی | ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خورشید مولوی خورشید علی بنارسی فرزند ارجمند شیخ محمد سمیع ابن شیخ محمد رضا
مولدش شهر بنارس است و اصلش از اله آباد در سنه ثلثین و مائة والف مهر وجودش
از افق میلاد طلوع نموده و در عنفوان شباب بعد تحصیل علوم رسمیه از عم خود مولوی
محمد فصیح طبعش مائل شعر و شاعری گردیده و قدرتی بر نظم اردو و فارسی حاصل کرده
در اله آباد و بوکالت عدالت مشغول بوده ؎

بر داشت از رخ تو سحرگه نقاب را | آتش بجان فگند صبا آفتاب را
بیتاب کردم این دل گل کرده داغ را | افروختم ز برق نگاهی چراغ را
آه شرمی نیست این عشق ستم ایجاد را | مرگ در انعام محنت میدهد فرهاد را
شوخیکه نهان است و بدل پرده گزین است | آخر اکه مکان نیست درین خانه مکین است

صبا را گو نیاید سوی خورشید — اگر از یار پیغامی ندارد
تیر آن ابرو کمان تا پر بپهلوم نشست — بوسه زن لبهای زخمم بر لب سوفار شد
آمی محو جلوهٔ می ناب دو آتشه — خون میخورم بجای شراب دو آتشه
در فکر بوسهٔ لب ساغر بسوختم — ساقی بر آتشم بزن آب دو آتشه

خوشتر میرزا فضل الله دهلوی فرزند محمد افضل سرخوش بود ء
میشود وا همچو گل از رشتهٔ کارم گره — غنچهٔ بند قبای لیش را اگر وا میکنم

خوشگو بندرا بن داس دهلوی از ماهران لب و لهجهٔ ارباب زبان است ء
نکه در تو تیا غلطیده مبخیز و ز مژگانش — سخن با این خورده می آید برون از رنگ آن لبها
اگر معراج نخل مسکان دهر با نیست — خداوندا غریق بحر رحمت ساز قارون را
تا بوت مرا ز تو گل فاتحه نیست — این رسم کهن حیف بعهد تو بر افتاد
دماغ گوشهٔ دستار من دارد زکام از گل — بفرق سایهٔ خار ازان دیوار می باید
از بیم بدان تا رخ خوب تو به بینم — آئینه بکف پشت بسوی تو نشینم
برای یار تعظیم رقیبان هم ضرور افتد — بشوق بت نخستین سجده پیش برهمن کن

خوشوقت لاله خوشوقت رای لکهنوی پسر لاله شتاب رای ملازم منشی دلاس علیخان
برادر منشی رونق علیخان رونق لکهنوی بود ء
وا دمت دل ز پی جاتی هنوز — تیغ کین بهمه سیر اسنی هنوز
روی آن آئینه رو دیدی مگر — از چه رو آئینه حیرانی هنوز

خوشی شیرازی از ارباب نکته پردازیست ء
نقد جان صرف ره آن دلستان خواهیم کرد — خدمتی کز دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان — هر چه خواهد خاطر ایشان چنان خواهیم کرد

خوندمیر میر غیاث الدین نبیرهٔ میرخوند مولف روضة الصفا بود و حبیب السیر

و خلاصة الاخبار و مآثر الملوک و مکارم الاخلاق از تالیفات اوست ء
چنان شدم ز ضعیفی که برد باد صبا — بهر نفس بدنم را بکشور دیگر

خیال میر محمد تقی احمدآبادی از اولاد شیخ محمد غوث گوالیاری شاگرد میر محمد افضل ثابت اله آبادی بود و در مرشدآباد و بملازمت سراج الدوله ناظم بنگاله بسر میبرد گویند که هفده مجلد بوستان خیال از مصنفات اوست و در سال ثمث و سبعین و مائة و الف زیر زمین مرشدآباد آرمید ء
هست صد درویش را کافی کمند و جنتی — خاکساران بسته یکرشته همچون سبحه اند
خیال اندیشهٔ طوفان نوح از خاطرت رفته — که خواهی آستین از دیدهٔ نمناک برداری
نگاه من از مردمک میبگریزد — زبس دیدم از مردمان بیوفائی
حصار عافیت صدر خنه دارد — ز احوال زره فهمیده باشی
اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

خیالی بخاری شاگرد ملا عصمة الله بخاری مرد درویش طبیعت بود و ذکرش در صبح گلشن موجود و از سهو کاتب شمع انجمن در حرف حاء مهمله تخلص وی حیاتی بتاء مثناة فوقانیه بجای لام مرقوم شده از وست ء
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار — او خانه همی جوید و من صاحب خانه
هر کس بزبانی صفت عشق تو گوید — عاشق بسرود غم و مطرب بترانه
تقصیر خیالی بامید کرم تست — یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

خیالی تونی از خوشخیالان عهد خود بود ء
زاهدان را واجبست از احترام اندختن — برف را میباید از بالای بام انداختن

خیالی حافظ محمد کشمیری از شیوابیانان عهد جهانگیر بادشاهست سخنور الن همعصرش انوری ثانی میخواندند ء

بعشوه کشتی و بازم بغمزه جان دادی / گر از خدا بترسم ترا خدا گویم

خیالی خجندی از مهرهٔ مضمون بندی ست

گیسو بریده شد فزون مهرش من گمراه را / گم کرده ره واند بلی قدر شب کوتاه را

توئی مقصود از جان ورنه بی تو / نباشد غم اگر جان هم نباشد

تا جان ز وفای دهن تنگ تو دم زد / از شهر بقا خیمه بصحرای عدم زد

چون ماه نو از دیده نهان گشت یقین شد / کز فتنهٔ ابروی تو ترسید که خم زد

باشد که بجائی رسد از عشق خیالی / چون از رهِ اخلاص درین راه قدم زد

ن خیالی کاشی معلم اطفال کاشان و در عرصهٔ سخن از نازک تلاشان ست

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی / من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

خیر خیرات علی ابن شیخ محمد شاکر مولدش شهر مرزاپور و مسکنش بنارس بود
و مشق سخن از شاه محمد علیم الله اله آبادی می نمود

عمریست که در کوی مغانم گذری نیست / ای وای که از مسکن خاصم خبری نیست

سوگند بعشق که در گلشن امکان / چون نخل محبت شجری بی ثمری نیست

خیر سید محمد نام مردی نیکو سرانجام بود

مرد از غم تو خیر و نکردی عیادتی / بر تربتش خرام که خیر الزیارت ست

خیری ملا خیری وجودش از خاک تربت ست رباعی

خیری بوفا اگر تو صادق باشی / خاک رهِ یاران موافق باشی
کافر باشی نباشدت بغض و نفاق / به زانکه مسلمان منافق باشی

باب دال مهمله

داود از شعرای بغداد و ندماء سلطان سنجر بود وی داد مدح و ثنا و سلطان

داد جائزه میداد رباعی

چون حرف اگرچه در سخن آویزم / در هر معنی لطیفه انگیزم
ور جز بثنای تو زبانم گردد / همچون سخن از سر زبان برخیزم

ن داعی ملا میرک اصفهانی خلف ملا ضمیری ست

محبت تو چگویم چه خانه پرداز ست / که نا امیدی جاوید یک نشانهٔ اوست

آمدی رفت ز خود دل بکنارم بنشین / بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دین و دل برد و اکنون پی جان آمده / بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

میان خوبرویان چون برآید که گویندت / ز دستت برنمی آید که یک عاشق نگهداری

داعی مولانا شمس الدین نخشبی که شیخ الاسلام شهر نخشب بود رباعی

ای نام تو ورد نامداران جهان / خور دان درت بزرگواران جهان
نوک قلم کمینه شاگردانت / فرمان ده تیغ شهریاران جهان

داعی مولانا محمد مومن تفرشی سید عالی نسب بود و تحصیل کمالات در اصفهان
نموده بوطن خود آمد و اگرچه بر هر گونه نظم و نثر قدرت داشت مگر بنظم قصائد
اکثر توجه میگماشت و بعمر نود سالگی در سنه خمس و خمسین و مائة و الف داعی
اجل را لبیک اجابت گفت

شبی ز نشئهٔ صهبای بیخودی سرشار / کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
چه شب بنرگس جادو و حسن سرمه فروش / چه شب بابروی دلجوی یار وسمه گذار
دران ز معشر روحانیان گروهی چند / که شوق صحبت شان از ملک ربوده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه / درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
بشنگی طرفی ایستاده عشق بپای / بقهرمانی گیسو جنون گرفته قرار
عروس حسن شده جلوه ساز و عشوه طراز / بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار

طراز ناز به تنقهٔ کرشمه بر دوشش   برخ ز شرم نقاب و لبه ز شوق خمار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال   بسینه دست ادب ایستاده چاکر وار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند   که از فروغ رخش بزم گشته آینه زار

واغی بغین معجمه محمد رضا مشهدی از معاصران تقی کاشی ست رباعی

ما را جائی که جز طلب وا اند نیست   یا فرق میان روز و شب وا اند نیست
دور از تو نفس نمیزنم زانکه ترا   در دل نفسی که راه لب وا اند نیست

وامی ملا عبد الواسع اصفهانی پسر ملا کلب علی همدانی در علم ریاضی مهارتی داشت
و در سنه ثلثین و سبعین و مائه و الف بسال بست و هفتم از عمر گرفتار دام اجل
گردید

دگر نه تنگ نشد و من دل نگران   نتوانم نگرم بر تو ز بهیم دگران
اکنون که از دور سپهر آمد بهار و رفت دی   ساقی بیاور جام می نائی بیا در بانگ نی
کو محرمی کز مرحمت گاه آورد گاهی برد   مکتوبی از دی سوی من مرقومی از من سوی وی

وانا شیرازی دانای رموز سخن بود

بنمودم روز وصل یار داغ خویش را   آفتاب آمد برون کشتم چراغ خویش را
با این کرشمه و تمکین که میرسد نیرش   کباب میشود از انتظار نخچیرش
بلوح دل همیشه مشق عشق پاک میکردم   قلم روزیکه شق شد من گریبان چاک میکردم
ایکه با صد آرزو گردیده ام نخچیر تو   سخت میترسم ز بو نم بینی آزادم کنی

وانا لاهوری ملازم دفتر انشاء عالمگیر بادشاه بود . . . . . .

اضطراب اندر سخن عیب است وانا چون ملال   مصرعهٔ برجسته باید گوی پیش از ماهی بود

وانا محمد اکبر خان دهلوی فرزند رشید نواب مقرب خان مخاطب بحکیم الحکما که
در سلطنت محمد شاه بادشاه دهلی باحیای قلوب مرده می پرداخت رباعی

گر ما بگذشت این دل زار همان   سر ما بگذشت این دل زار همان
القصه تمام گرم و سرد عالم   بر ما بگذشت و این دل زار همان

وانش سوبهارام لکهنوی بعد حسن تمیز در عظیم آباد برفاقت راجه شتاب رای
اوقات میگذرانید

ابروش با حسن سبز امروز یکسان دیده ام   تیغ جوهر دار را در سبزه پنهان دیده ام
نیست آسان دست در زلف بتان کردن دراز   شانه را در سینه صد زخم نمایان دیده ام

وانش ملا حسن علی شوشتری که در ید بیضا و نشتر عشق و صبح گلشن و غیر آن
بتخلص حسن در حاء مهمله تعبیر کرده از وست

دور شو زانانکه مردود بزرگان میشوند   کوچه بادیه او سنگی را که میغلطد کوه

وانش میرزا زین العابدین فرزند نواب آصف خان جعفری ست
ما و مجنون گرچه از یک دایه ایم ابدل جیو   عشق فرزندان بسی آرد و لی قابل یکی ست

وانهی شاعری بود که از خاک وانه که دهی ست در اطراف نیشاپور سر کشیده
و مدتی بقناعت ملازم خانه خودش بوده پس جذبهٔ آب و دانه او را بهندوستان
کشید و همانجا زیر خاک خوابید روزیکه الفتی شاعر را ضرب چوگان بر بینی رسید
وانهی این قطعه بوی نبشت قطعه

الفتی بسکه شعر بد میگفت   نیک زد باطن لوند انش
چرخ چوگانی از فضا بشکست   پشت بینی بجای دندانش

داود ملا محمد داود نوی سرکانی برادرزاده قاضی حسن و شاگرد رشید
خلیفهٔ سلطان ست رباعی

ابدال طریقت آن محمد یوشش رسول   روزیکه قدم نهاد بر دوش رسول
از رفعت قرب سر او دنی را   خم گشت چو قوس و گفت در گوش رسول

واوری محمد ابراهیم کاشی مولدش قریهٔ آران حوالی کاشان ست و عهدهٔ قضاء کاشان بوی مسلم بود

بود روزیکه از غم رسته باشم — چو ابرویت بهم پیوسته باشم
نظر از خواب بینو حاش لله — که تو بیرون و من در بسته باشم

واوری میرزا محمد ابن میرزا وصال ست شاگرد والد خویش و در شاعری و خوشنویسی سر آمد معاصران بود

برخیز و بیا ببزم مستان — داد دلے از شراب بستان
گه وجد و گہے شراب پیما — در بزم بهای و هوی مستان
روی تو گل ست و پرده برگیر — تا بزم مرا کنی گلستان
در مکتب عشق داوری را — لطفی ست جز از دستان

دبیر جواهر لال لکهنوی پسر بستی رام قوم کاتهه ست اصل وطنش قریه ایست در حوالی خیر آباد مضاف بصوبهٔ اود و وے در لکهنو بملازمت سرکار نواب نصیر الدوله خلف نواب عماد الملک سرفرازی داشت

گاه نالیدن و گه ناله کشیدن از درد — چه بلاها که نصیب دل بیمارم نیست
چون پی قتل رقیب آن بت بکیش آمد — یاس را گریه بحال من درویش آمد
و امید اندر تنم جان از پیامش — دبیرا کار عیسی نامه بر کرد
ولا سمند فغان گو نمیرسد بفلک — ز آه شعله فشان زیر تازیانه بکش

درد کرم الله خان دهلوی طبعش رنگین و کلامش شیرین ست

خون ندارم که کنم سرخ رخ پیکان را — تشنه رخصت کنم از خانهٔ خود مهمان را
ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم — قربان سر زخم تو یک زخم دگر هم

درد ن دروی سمرقندی در سخنوران صاحب سرمایه و در ارباب فقر و توکل

بلند پایه بود

مرغ روح خود از ان در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دروی میرزا علی رضا متوطن کلکته پدرش میرزا مهدی طبیب لکهنوی در کلکته اقامت گزید و دروی همانجا متولد گردید مردی مستعد و ذی لیاقت بود و با قاضی اختر طریقهٔ دوستی می پیمود و از کثرت شرب مدام در عنفوان شباب جان داد

بچشم من که اشعله بنور نگین ست امشب — چراغ دیده ام از پرتو آن روشن ست امشب
ز بس بر گاه دل ریختم از چشم تر پیهم — کنار جیب و دامانم چه رنگین گلشن ست امشب
شکست طرهٔ نازش چنان جا کرد در جانم — ز هر عضوم همه شوق شکستن شکن ست امشب
شب خیال روی آن مه پاره در سر داشتم — پارهای دل بمژگان همچو اختر داشتم
آن دل که بود همیشه اندر بر ما — باشد بخرابات مغان رهبر ما
عقلی که ببراست ز آلایش می — پیغمبر ما باشد و پیغمبر ما

درکی آقا بابا متوطن جولاک بود که قریه ایست حوالی نهاوند و پدرش از طرف شاه اسمعیل صفوی بوزارت همدان سرفرازی داشت

شهی کز تعظم پی بت شکستن — نهد پای قدرت بکتف پیمبر
تعظم چنین ست یا اعظم الله — بزرگی همین ست الله اکبر

درویش روغنگر سیف زبان هروی و بعضی روشنگر بجای روغنگر نوشته اند وے در زمان سلطان حسین میرزا بود

روزیکه نسخهٔ خط خوبان تمام شد — در مصحف جمال تو ختم کلام شد

درویش سرخسی از خوش نوایان موزون طبع ست

کشم بدیده و دل نقش ابروان ترا — ببین بچشم که چون میکشم کمان ترا

درویش عبد المجید طالقانی خط شکسته درست می نوشت و بلباس آزادی و بی تعلقی بسر میکرد و در عین جوانی بشهر اصفهان در سنه خمس و ثمانین از مائه ثانی عشر ندای ارجعی شنید ؎

پرسید کسی دوش ز زیرست خبر از من | پنداشت که من داشتم از خود خبر انجا
شدم افسوس ز نادیدن روی تو جهت | بر هست خاک و بران خاک نیفتاد ریت
خلعت دمید چه پرواى گلستان دارے | بنفشه بر گل و سنبل برار غوان دارے

درویش علی معروف به پیر صد ساله از رفقای امیر علی شیر بود رباعی

منمای بغیر من رخ ای سیم ذقن | کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیده خلق | تا روی تو هیچکس نه بیند جز من

درویش محمد قصه خوان ملازم سرکار امیر خان ترکمان بود روزی امیر پایش در فلک نهاد و دران وقت این رباعی موزون کرده رباعی

پایم که ز دیده بود در هر وادے | چون بی ادبی نمود داوش دادے
از دولت تو رسیده پایم بفلک | اکنون بزمین نمیرسد از شادے

درویش ملا درویش حسین شیرازی و صنعت مذهب ماهر بود و در عهد اکبری سیر هندوستان نمود رباعی

اول خط اگرچه زیب رخسار کند | و ز سنبل تر زینت گلزار کند
تا در نگری کند بر خسار بتان | آن کار که با آینه زنگار کند

دریائی پنڈت رتن ناتهه لکهنوی پسر پنڈت امرناتهه شعله از شاگردان گل محمد خان ناطق کرانے و دوستان قاضی اختر بود ؎

خواب آمد تا تیغ ستم ایجاد مرا | سایه سر و بود سایهٔ جلاد مرا
سهل شمر فن رسے که شدم پیر و هنوز | سبق باده کشی میدهد استاد مرا

بنده حلقه بگوشم سر خدمت دارم | داعی من گر بکند سرو من آزاد مرا

دستوری میر محمد رفیع قزوینی در هندوستان رسید و ملازم سرکار نواب آصف خان جاهی گردید رباعی

هر نکته ز شرع اصل چستی دارد | در دیدهٔ ظاهر ارچه سستی دارد
نسبت بحقیقت اعتقادات عوام | خوابی ست که تعبیر درستی دارد

دعائی شاه دعائی دهلوی از فقرا و صاحبدل عهد اکبر بادشاه ست ؎

عاشق برای دیدن رویت ز جان گذشت | از جان برای چو توئی می توان گذشت

دارم سخن و زبان ندارم چکنم | رباعی | درد دل اگر نهان ندارم چکنم
باور کنم از تو وعدهٔ وصل ولے | از بخت خود این گمان ندارم چکنم

ن دعوی قاضی رکن الدین سرآمد علماء عهد مظفر الدین اتابک فاضل بلدهٔ قم و معاصر کمال الدین اسمعیل اصفهانی و مداح جمال الدین عبد الرزاق ست دیوان فارسی و قصائد عربی دارد ؎

یکی زبان و هزاران شکایت ست مرا | تو شادزی که غم بی نهایت ست مرا
دست در حلقه آن زلف معنبر زده ام | کار دل چون سر زلف تو بهم بر زده ام
ای روی خوشت تو گلشن من | کوی تو همیشه گلخن من ++
تنها نه دل ست عاشق تو | هر موی دلی ست بر تن من

ن دقیقی استاد ابو منصور محمد ابن محمد ابن احمد طوسی یا سمرقندی یا بخاری ست از قدماء شعراء و مداحین آل سامان بود و با غلام خود نرد عشق می باخت آخر همان معشوق بخاک هلاکش انداخت ؎

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد | آری دهد و لیکه بعمر دگر دهد
یاری گزیدم از همه خلقان پری نژاد | زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت — هرگز مباد کس بدهد دل بلشکری

(دل) دل میرزا محمد هاشم ارتیمانی خلف میرزا رضی ابن میرزا ابراهیم ادهم ست شاگرد شیخ محمد علی حزین بود او لا هاشم تخلص داشت

گل باغ کی بچشم من زار آید ای دوست — که بدیده بی جمالت قره خار آید ای دوست

رفتار بچه بغم چو رهد ور آتش افگنی — دل بخون گرفته دیگر بچه کار آید ای دوست

وله رباعی

ترک من ورسم دلربائی نکنی — دوری ز تو مرگ ست جدائی نکنی

ترسم که بمیرم و نه بینم رویت — ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

(دلشاد خاتون) دلشاد خاتون دختر امیر علی جلائر و خواهر امیر حسن جلائر و زوجه امیر حسن جلائر بود و شوهرش مدتی بحکومت بلخ بسر نمود

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوای خون کند

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود — جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

ولها رباعی

ای کی که فلک بلب چکاند ما را — سرگشتهٔ بحر و بر دواند ما را

ای کاش بمنزلی رساند ما را — گر هستی خود باز رهاند ما را

(دلیری) دلیری حسن بیگ اصفهانی از مستعدان فن سخندانی ست رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باید — آن چهره همیشه آتشین می باید

گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باید

(دلیری) دلیری از موزون طبعان هندوستان بود

نمیدانم کجائی هرکجا باشی تو خوش باشی — بحق آشنائی گاه گاهی یاد کن ما را

(دلیلا) دلیلا قمی کلامش دلیل خوش فکری اوست

حرص یکدست بدنیا زده یکدست بدل — بضرورت دو عصا انگه که سپیدار و

(دوانی) دوانی گیلانی در زمان اکبری از وطن بهند رسیده بذریعه خان اعظم کوکلتاش در سلک ملازمان شاهی منسلک گردیده

نیست بتخانه بلب لعل گهربار ترا — عنبر افگنده قضا آتش رخسار ترا

از تف تب نبود کاهش شمع رخ تو — آتش حسن تو بگداخته رخسار ترا

(دوپیازه) دوپیازه ملا عبد المومن دهلوی معروف بملا دوپیازه ابن ملا ولی محمد از هرگونه علم و فضل بهرهٔ وافی و نصیبهٔ کافی ربوده و در زباندانی ترکی فاقد العدیل بوده بسکه مسخرگی و مزاح بر طبعش غلبه داشت فضائل علمیه اش شهرت نیافت عمری برفاقت نواب آصف جاه نظام الملک بهادر فتح جنگ بسر برده در قصبهٔ هنڈیا برده که بفاصلهٔ یکروزه راه از قصبهٔ چیپانیر از اعمال ملک بهوپال واقع ست ودیعت حیات بموکلان اجل سپرده مزارش همانجاست انزاک عالمگیری لغت ترکی از وست در روی بمدح بادشاه گفته

شعلهٔ قهرش بدریا گرفته — آب خاکستر بکیدم میشود

روی تیغش کی بود آلوده رنگ — وارد از خون مخالف آب رنگ

آسمان از طوغ او ترسان شده — روز و شب بر خویشتن لرزان شده

وآلنامه ملاطرفه رساله الیست که برای تنزه طبائع اصحاب شوق و تنشیط خواطر ارباب ذوق بتمامه درین مقام حوالهٔ خامه میشود

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد اخوان لیغما الرسول خیرخواه دشمنان الفرشته جنقل مخفی الولی آنکه بنام او گدائی کنند البادشاه کاهل زبان الوزیر هر

تیر آوہ بیچارگان النحشی بہمہ کس تلخ المنصبدار جماعۂ دشمن ورئیس المنوب
مجموعۂ تغافل السر دار ریسمانِ جاروب الشقدار بعد از تغیر مردک
الکوتوال نمونۂ ملک الموت القاضی میخ در گل المفتی نوشت برچہ
گفتنی المتولے خاص نویس دفتر عزرائیل وایضاً جوال حیلی الوکیل مجتہد
دروغ الخوشامد گو تازہ روزگار القاضی زادہ حاشیہ باب
الاحتلام المخدوم زادہ جد فروش الپیو قوت کروری دیانت دار
المفلس فی امان اللہ الطالب علم گرسنہ ازل الملا صبیان
ہاکیان چوزہ دار التحویلدار تتوری نقارہ الغدیمے یابوی کہنہ لنگ پس
طویلہ التیز دو نوکر ماہیانہ ناشخص الماہیانہ وارخواہان کوتاہ عمر
النامعقول نوکر تعظیم طلب البیغیرت خود فربہ اسپ لاغر الخانہ خراب
زن خوش طبع درجتانہ الزیارۃ بہانہ گاہ فسق الحاجی ورنگس بیبیا
المسجد گوزگاہ مسافران وایضاً خوابگاہ بخیلان الدانشمند خرجین
مسائل المیر عدل ترازوی بی پلہ الامیر زادہ کون دہندہ بہوس
المحتسب آلت قاضی کہ باشارت او بنجیزد البازاری مصنف دشنام
البد معاملہ آشنای قاضی الپیر عیب کم روزگار التائب از لذت
جہان محروم التواضع علامت بخل السپاہی ہمیشہ سرگردان المرداہ
مرگ خواہ الکدخدا طوق دوشاخہ در گلو الحمامی زن فربہ الغلام
مشتاق طعام الامرد رہنمای شہوت الائمہ ہدف فصباتیان الامام
کلنگ پیشرو المقتدی کون برست المغفل دستوری فرض الگوشہ نشین
مفت خوار الشاعر کان کذب الیہا ورد الجمعہ طلب البرقع دبہ گس
البرجیہ سفید کاہش جان الشہید خانہ خراب روضہ بربا الواقعہ نویس

گربہ منتظر سوراخ موش المردک باہمہ کس ہمشرب الماہ نو مبارک نفران
یعنی ماہیانہ مایورہ شد العید مبارک گدایان یعنی درین سال زندہ ماند بدہای
حلوا انجور انیہ الجامۂ تو مبارک فقیران یعنی کہنہ بما دہید الطبیب
بیک اجل البیمار تختۂ مشق حکیمان القورچی لشم خایہ الفلاکیت
نتیجہ کہ خدائی العلیہ اللعنۃ داماد ہمیشہ در خانہ خسر الانشاء اللہ تعالی
روز مرہ دروغ گویان الیبی حیثیت دربی سفارش نولیسانیدن الاستغفار
وظیفۂ بدکرداران الیبی حیا دربی کردن وگذاشتن الخوشدامن
جاسوس نزدیکی المیوتون درخواب کاہلان خلل انگیز الخراسانی مردود
المذہبین العراقی در ہر مذہب طیار السیستانی عمان کش الماوراءالنہر
تودۂ نفاق الاصفہانی بانگ قرب واجب القتفا الافغان اگرخان
نگوئی کونش ترقد الکاشمیری پسر خواندہ جنیان البخیل باگدا وعدہ
العجائب قلندر نمازی الملازادہ کتاب ارزان فروش الولد
قسطے دل الدرویش سلام گوئی ہر بار السادہ قباحت نافہم المتفکر
درخانہ تنہا نشستہ الخواص بند تنبان بدست الخوشحال واہ کوچہ گرد الشاعر
دزد سخن القیامت آتش گرم بی چیچہ الکوکناری مرد باماں المسخرہ
وسیلہ در بغل الخرگوش لشکر دری معزول الجوکی نویس گلہ بان مردم
الکار بیکاران گائیدن زن پیر ہم سن الحیران عادتی بی خریدار
المترس بعاشق بسیار منت دار المعلم کلید آلت قفل کشا
الخراسانی گائیدۂ نر و مادہ الاوزبک عاشق الابچہ الظالم کردہ
وناکردہ برابر المیرزا تکیہ کلاہ ومنصب خورد الناصر او امید وار فردا
الخلخال پاسبان کس الخوش طبع بدمذہب الپی ریش زن جوان

دریدان المشهری عیب دان موروثی الخربزه شیرین کمبختی نفران
الخانه زاد بدزبان مادرزاد القانون گوی چغل موروثی الرومال دار
زن بی نکاح البیگم فساد در پرده الرشوت دان دستار قاضی الرشوت
دستگیر درماندها التو تشکیچه گاو گا ذر الغلام نوکر بی خدا من النا انصاف
ازدیگر زیاده خورنده البنگ کان خیال البنگی واصل سرگردان الشیطان
زن مجردان الدنیا دار خر لکدزن البیاض گواه طبیعت اتاراج
سفرهٔ قلندران البی تعظیم داماد بی خوش امن الخاطر جمع
قمار بازی بازن النا خلف سید سنی و قریشی شیعه المردم دوان
صاحب دسترس الشاشته دشمن درخواب کاهلان الآئینه بشنهد رو برو +
الکرامات ملا بیند و نکشاید المعجزه شطرنج بازی ببیند و نگوید النا خلف
دهقان گوی پدران الناقابل مناقشه میراث با برادران الخصم یکجدی البرادر
دشمن جانی الحق للوالدین سرانجام ماتم التکلیف بزور خورانیدن المرده مهمان
بعد از سه روز المسلمان پس خورده خور همه کس الافغان توده جهالت
الکمیاب خدمتگار اراده فهم المرتد برادر خانه خواهر الملول پدر در خانه
دختر الروسیاه قرض بر قرضخواه الرسوم گرفتاری اولاد الزحمت
قرضدار همسایه العذاب آدمی زاده پیاده الکلب آنکه خواهد که از دیگران
زیاده خورد القهر خدا اوزانی مردم المضطر قرضخواه در نظر الایمان
مبلغ در کیسه الارباب زاده املاک بگرو فروش الاکابر آنکه بنگ مخفی خورد
الجلاد سائل بر در تنگدستان اللولی با عیال واجب التعظیم الجبل مرکب
دو منصوف در یک جا الناقابل اتباع حسد الگهریال نیش عمر الزمستان
بینی بد نزاز کون النا بستان خایه از آلت دراز الفاتحه آلت گدائی

الکبوتر بازی بهانه فریب امردان الهیچ مغل در هند پیاده البلوچ
گوز شتر نه در آسمان نه در زمین الکتابت رهنمای فلاکت البسم الله
یعنی هیچ طالب بیکر نخورد و نخواهد خورد السلام علیک یعنی شما همه
برخیزید بار التعظیم بکنید المقبول غرضی که بعد از طعام نفر صاحب گذرانند
المهمان غیب دشمن نفران الاتقیاء الساکنین و طالب علم در یک حجره
الدائم الغوغا و حاکم در یک شهر المنقطع امید از عطای متواضعان
الخرخشه گاو آبستن قاضی المرفتار اکابر آنه یعنی رگ خایه نمی جنبد
الخراب کج فهم در ضرب بضرب مشغول الرمضان بامید بهشت در دوزخ
غرقیدن الغلام وفادار رازدار بی خود البی فی گاو غلام فارسی گو
الآخرت امید گاه گولان الصبر تکیه نامردان المتکلم ناخلفان با همه کس بابا
الندافت گابنده واه محله الریش دست آویز منکران السگ
جهنمی پیاده قاضی العصمه زبون بی الپستان قحبه اسپ بارگیر الجغتا
عالم گیر بی غیرت القهر مباش خدا بر گشته الماء در سحط از مکان گریزان
البوسه وکیل وطی المتوبه تقویت گمراهان القرمه آنکه گم شده بگوز رد
السعید آنکه روی قاضی بر گردانید الحافظ قوال خداوندی الفنا هی
الاهر بکما تکذبان ترجیع بند خداوندی السبحان ربک رب العزة
تخلص حضرت رب العزت الجنگ بازاریان علامت ارزانی غله +
التنها گو زنده بفراغت الحکومة یعنی از آشنایان قدیم بیزار العید
مبارک گدایان الکوتوال بدبوی حاکم پالیز فروش الکان نمک
کون صاحب دولتداران السوگند نا خورش در وغگویان البی همت
درانک گوادن شرم می آید ولیپاری توفیق نمی نماید النازک مزاجی

بهانهٔ مسکی البیا کدامن گاینده یکی اللاجزاء المشتر الابالشر یعنی هرکه گائید گایانید یعنی هرکه داماد شد خسر گردید الزد یک خبط یعنی آنکه خود بیت خواند و خود سر جنبانید الپسر خوانده بقیهٔ بادی آتنگ وست بازار کهنه فروشان پرسان اللته حیض نسل شوهر مشتبه الفلات مقبوضه طالب سلمان المردخوب یعنی تا آنکه بوی کارنیفتاده المرباً محصل قرض السنو داگر خوشش در ملک سرگردان و زنش با دیگران و رخانه مشغول الوحیب الپیر آنکه در وقت سخن دندان نماید الروستائی یعنی بزبان خود اقرار الزر وار یعنی همیشه بی اشتها النخایه یخ ریش الکس مقراض جدائی برادران التعظیم یعنی دفع ماندگی المتوکل یعنی چشم بر در الدیوان یعنی درخت باشاخ فرد بر نده الراست گو دشمن همه اشنا و دو تخواه نوکر با بهانه طلب المنکر و نکیر خدمتیه و مبوره المخبط پیر و گمان جوانی الداغ پدر بنام پسر مشهور العزرائیل قاضی با برادران المحبة ابتدای خبط العشق نهایت خبط العاشق دیوبی افسون الزاهد پرده توندی الشوم با خدمتگار همه ناراضی الملحد همیشه در جنابت الجرکین خادم موروثی البیاوه گو خوش طبع صریح الکذب در هر گفتگو بالله الدین تقلید متقدمین

فرغ النخامه من کتابة الشامه

دوری آقا رضا اصفهانی ضابط جهات خوش بیانی ست ؎

کشتهٔ کافر نیفتد که مسلمانی را | از درش همچو گنهگار برون آرند

دوری مصطفی خان تکلو اصفهانی متصف بشیرین زبانی بود ؎

آمد بعیادت مه من بر سرم امشب | با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب

تو خود که دور ز خود نیستی چه میدانی | که دوری تو چها میکشد ز دوری تو

دوست دوست محمد استرآبادی پیشهٔ پوستین دوزی داشت ؎

ز مرگ نیست مرا بیم چون شوی حاضر | برای دیدن رویت توان مردن

دوست دوست محمد سبزواری از نازک خیالان عهد سلطان حسین میرزا ست ؎

وقت گل آمد و اسباب طرب نیست مرا | باده نایاب و نرگس دوست طلب نیست مرا

دوست میرزا ابراهیم بیگ لکهنوی فرزند محمد زمان بیگ که از رفقای محبوب علیخان خواجه سرای نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده بود ؎

وی بکویش حال دل دیدم بسی بگریستیم | مثل صید تازه مینغلطید در خون طپید

دولت سمرقندی از قبیلهٔ اتراک قاتشقال بود در عهد اکبری بهندوستان رسیده داخل زمرهٔ امیران شاهی گردید ؎

از صد سخن مردم یک حرف مرا یاد ست | عالم نشود ویران تا میکده آباد ست

تا جان که تواند داد تا دل که تواند برد | دل بردن و جان دادن این هر دو خدادادست

دهری مولوی سرفراز علی الهآبادی خلف میر امام علی از تلامذهٔ خان علامه تفضل حسین خان ندیم خاص نواب سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک بود و در شهر لکهنو با قاضی اختر هم ملاقات می نمود ؎

تا تو رفتی بدل از وصل تمنا ماند ست | بزم برهم شده و ذوق تماشا مانده ست

شادی از خاطر دهری بود اعت رفته | غم هجر تو بدل بهر دلاسا ماند ست

دهقانی رازی عمرش در مکتب داری بسر شد ؎

لعل لب جانان جامی ست پر از باده | یارب بود که باشم لب بر لبت نهاده

دیری قمی در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام بر آورده .. ؎

از بس شدم ضعیف تنم را نسیم گل
بی جنبش صبا بسوی گلستان کشد

ویری گجراتی از دوستان تقی اوحدی بوده

ناله ز ناله روید و روز روز و سر زند
آه ز آه خیزد و داغ ز داغ بشگفد

وله رباعی

شبها که ز عشق او پریشان گردم
از بیتابی بگرد افغان گردم
زان سان شده‌ام ضعیف کز بیم غمش
در سایهٔ آه خویش پنهان گردم

ویری همت خان خلف اسلام خان دهلوی از منصبداران عهد شاهجهانی و عالمگیری بود ارباب هر فن خصوصاً ارباب سخن از وی فیضها میبردند

همیشه نعمت احسان چشیده‌ام لیکن
نمک بقاعده در شوربای درویشی است

ویلمی قزوینی از شعرای قدیم و مداحان سلاطین دیالمه بود و این قطعه از وست که در طلب قبا بممدوح نوشته قطعه

همرنگ می لبانش و همرنگ گل قبا
بر دست می گرفته و بر گل نهاده پا
آمد بسان ماه و می آورد چون سهیل
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبا
کبک حریر سینه و گور سمن سرین
سرو شراب خواره و ماه غزل سرا
کلی و جزئی هر دو بدو نیست هر چه هست
جزئی همه تو بخشی و کلی همه خدا
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون
تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبا

دیوانهٔ بغدادی قصهٔ عشقش ملا مجید الدین خوافی نگاشته که روزی در دار السلام بغداد رفتم نوجوانی را دیدم بلباس فاخر در بر و مروحهٔ طاوسی بدست و زنجیرهای آهنین بر پا جمعی از خواص و عوام بر دورش مجتمع و زبانش باین شعر مترنم

در عشق تو نگذشت تمامی زن و مردم
هر لحظه فزون است ز سودای تو دردم

شخصی با آن جوان گفت حاجتی داری گفت بلی اگر میتوانی برو بمحلهٔ نجاران و انجا

متصل سرای احمد دهقان خانهٔ ترسائی است درش بکوب و از طرف من باواز بلند این رباعی بخوان رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست
در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم
اکنون چکنم وسع توانائی نیست

آن شخص همچنان کرد دختر آن رباعی شنیده بجوابش برخواند رباعی

در عشق کسی را که شکیبائی نیست
در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگ است علاج او و بیرون از مرگ
هر مصلحت دگر که فرمائی نیست

آن شخص عود کرده خبر بجوان داد او همینکه شنید آهی کشید و طائر روحش از قفس عنصری پرید و آنجا معشوقه نیز بر بستر مرگ آرمید و تفصیل این اجمال از تذکرهٔ کعبهٔ عرفان باید طلبید

دیوانه رای سرب سنگهه رای لکهنوی از قوم کهتری در اصل لاهوری است مدتی بدهلی توطن گزید و بعد از خرابی دهلی در لکهنو رحل اقامت انداخت و راجه مهانراین دیوان نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک از اقربای او بود

زان شوخ دیده اینقدرم خون بها بس است
کز پیش چشم اهل عزا سرنگون گذشت
گفتند از زبان تو با من پیام وصل
باور نیایدم که پیام از زبان تست
ای خوش آن ساعت که خوبان بر سر بالین مگر
سر و هند الله اکبر گفته تکبیر گر
بخون غلطم که شب از نالهٔ آرام تو می بردم
تلخی خواب شیرین از دو بادام تو می بردم
دم مردن ببالینم چو می بود و شگفته شد
دم آخر بسر نام خدا نام تو می بردم
نی روز راحت است نه شب خواب چون کنم
مردم ز دردای دل بیتاب چون کنم
نرسید مراد از نزع و رفتن وای بیدردی
تو بیدردی ولی هرگز نبود این جا بیدردی

از جفایت تا بکی از دیده خون بارد کسی / آخر ای جان کسی رحمی که جان دارد کسی

دیوانهٔ نیشاپوری شوریده مزاجی بود در وقت بیخودی هرزه درائی مینمود و بحالت درستی هوش و حواس اشعار لطیف میگفت ؎

ز هجرت هر شبی چندان بگرید چشم غمناکم / که سیلاب سرشک از خاک بردارد چو خاشاکم

دهیم محمد علی بیگ اصفهانی خانه زادی از سلاطین صفویه بود ؎

بی تراز تراوشهای داغی میتوان کردن / ازین ته جرعه ترتیب دماغی میتوان کردن

دهیم میرزا اسمعیل بیگ قزوینی کلامش موصوف به دلنشینی ؎

سرکشان بیخبر از عالم افتادگی اند / هست در دامن این کوه عجب صحرائی

باب ذال معجمه

ذاقی هروی یا نیشاپوری بود و بقدردانی امیر علی شیر بسر اوقات مینمود ؎

ای دل که زخم خنجر او آرزوی تست / خوش لقمه ایست لیک زیاد از گلوی تست

نی گرچه دم ز زمزمهٔ بیش و کم زند / در پیش ناله ام نتواند که دم زند

ذاقی یزدی از ماهرین فنون قافیه و عروض ست ؎

فریاد کز فراق تو جانم بلب رسید / یارب تو دید وصل تو فریادرس تو بود

ذاکر پنڈت دهرم نراین کشمیری الاصل دهلی مولد و موطن ست طبع موزون و کاو شعر دارد و بعرصهٔ نظم فارسی قلم علم میسازد ؎

پادشاهیم و غمت مایهٔ سلطانی ما / هر جگر پاره ما لعل بدخشانی ما

زلفش آشفته ندانیم چنین از پی چیست / گوش کردست مگر حال پریشانی ما

و بلعل مصحف دل در گرو مهر بتان / وای بر ما اگر این ست مسلمانی ما

ذاکر خواجه محمد دائم کشمیری ست که در ابتدای شباب از وطن بلاهور و دهلی رسید

و از انجا بشهر بنارس آمده ذن گرفته توطن گزید و تا ملک چین بسیاحت پرداخت و در مدح راجه بنارس قصیدهٔ موزون ساخت بهمان ذریعه ملازم سرکار راجه گردید و حسب الحکم راجه بترجمهٔ پدماوت اشتغال ورزید نوبت تکمیلش نرسیده بود که بعمر شصت و پنج سالگی رخت ازین سپنج سرای بیرون کشید دیوانی مختصر یادگار اوست ؎

میرود کی طرح تعمیر جنون از یاد ما / میشود محکم ز سنگ کودکان بنیاد ما

انچه بود انجام کارکوهکن آغاز ماست / تیشهٔ اول بسر خود میزند فرهاد ما

بردلم از هیچکس ذاکر غباری ره نیافت / سینه صافم و دوستدارم دشمنان خویش را

نه همین جام جم و ملک سلیمان مطلب / هرچه خواهد دلت از همت مردان مطلب

گوهر از دجله و عمان بکف آری لیکن / آبرو بهر خود از دیدهٔ گریان مطلب

قاصد آه از دیار دل خبر آورده است / ارمغانی بهر ما لخت جگر آورده است

ز صید لاغر من بهکیو دامش نشه فربه / خجالت میکشم چون بر سر صیاد می آید

امروز زدی بر دلم از ناز خدنگی / قربان کمان تو شوم باز خدنگی

ذاکر ذاکر علی بنارسی ابن مولوی فضل علی که از رفقای راجه بنارس بود از شاگردان مصحفی لکهنوی و حیدر علی قلق بنارسی ست ؎

یارب اثری فغان ما را / تابی دل ناتوان ما را

ای بلبل اگر کنیم آهنگ / گل گوش کند فغان ما را

ذخائری از شعرای قدیم ست و قصائد غرا دارد .... ؎

بر فرق رفعت تو سماوات یک سپر / در دست قدرت تو عناصر چهار تیغ

ذره سید افتخار علی ابن سید خورشید علی بلگرامی ست در سال تسع و سبعین و مائة و الف خورشید وجودش بر تافته و فیض علم و ادب و طریقهٔ سخن سنجی از

والد خود و از احسن بلگرامی یافته و در سنه اربعین و مائتین و الف بملک عدم شتافته

دوستان قاصد ندانند کوی محبوب مرا　　همرهٔ اشکم روان سازید مکتوب مرا
کار بر عکس ست حیرانم ندانم چون کنم　　طالب خود گرده است آئینه مطلوب مرا
وقت نازک شد مسلمانان مددگاری کنید　　زلف او با تار موی بسته ایمان مرا
میکند ماه پیسی اوج گرائی امشب　　وقت آنست که بر بام برآئی امشب
اگرچه آن دو ابیش تمام مستان است　　ولی تبسم لب روح قالب نازست
قامتش را فتنهٔ محشر نشان خواهم نوشت　　غمزهٔ ستم تیز را نوک سنان خواهم نوشت
فریاد که این پند گذاران نگذارند　　تا خوش گذرانیم که عالم گذرانست
ظهور خط ز بنا گوش یار نزدیک ست　　خزان این چمن خوش بهار نزدیکست
واقف از سر آن دهان شده ام　　دوستان مژده غیبدان شده ام

ذره منشی خیر الزمان لکهنوی برادر محمد فیض فائض ست که با برادر خود در منشیان امیر الدوله حیدر بیگ خان منسلک بوده

تا غم لعل لب یار نبوده ست مرا　　با سرشک جگری کار نبوده ست مرا
طالع نگر که از دل حیران چو آئینه　　کرده ست رام ذره بت خود پسند را
چشمم نظری تا برخت بیخبر انداخت　　در چشم زدن هر دو جهان از نظر انداخت
گفتی که از من چه آرزو داری　　از تو بوس و کنار دیگر هیچ
وفا ز روز ازل نقش دل نشینم بود　　نبود عالم و نام تو در نگینم بود
هنوز سجدهٔ آدم نکرده بود ملک　　که خاک کوی ترا ربط با جبینم بود
خلقی با دختر رز شاد بکاشانهٔ خویش　　من و غمهای تو و گوشهٔ ویرانهٔ خویش
چارهٔ درد دل خویش ندانم بیتو　　چکنم آه چه سازم چه توانم بیتو

غنچه سان در پس صد پردهٔ ناز تو و من　　اندرین باغ چو گل جامه درانم بیتو

ذکری تقی الدین محمد کاشی از ملازمان ابراهیم عادل شاه بیجاپوری بوده و مولف تذکرهٔ خلاصة الاشعار هم اوست

ذکری چه شد که یاد وصالش نمیکنی　　گویا که یارت از سر پیمان گذشته است
هرگز نشد دعای من خسته مستجاب　　شرمنده ام که رو بسوی آسمان کنم
بدوستی تو جان دادم و تو بی انصاف　　مرا بدوستی غیر متهم کردی

وله رباعی

در جان ز فراق اضطرابی داریم　　یعنی که ز زندگی عذابی داریم
شاید که بخواب ما در آئی نو شبی　　از بخت خود آرزوی خوابی داریم

ذکی شیخ حشمت علی مراد آبادی موزون طبعی ذهین و ذکی بوده

نعش من دید ز مردم بتجاهل پرسید　　کیست این مرده کجا مرد چه بیماری داشت
سوختم سوختنم اینقدر ای گل مپسند　　کار بازیچه پروانه به بلبل مپسند
این نه دامیست کز و زنده برون آید صید　　بستن پای دل خلق بکاکل مپسند
ذکی از نرگس خوبان نتوان فارغ بود　　سیر بستان جهان بی قدح مل مپسند
طرفه اعجاز بحنا بین که از رنگ حنا　　آتش بی دود بهر دم بوسه اش برپا زند

ذوالقدر میرزا محسن از ازبک بود و در دور عالمگیری رخت بهندوستان کشیده

سری کن سایهٔ بال هما در سرش گیرد　　شود کی بار گردن منت تاج و کلاه او را

ذوقی تونی شاعری نیکوست و در سنه خمس و سبعین و تسعمائه وفات اوست

نگردان ناامیدم ای غایت امیدواریم　　که هم پیش تو میخواهم ز جورت دادخواهی را

ذوقی جامی سخنور گرامی ست رباعی

آئینه مهر روشن از یاد علی ست — اورا و ملک بر آسمان ناد علی ست
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی — در بندگی علی و اولاد علی ست

ذوقی میسر مذاق شاعر خوش مذاق ست

نه آن شمع فلک پای بکاشانهٔ ما — کامشب آن نور ده کلبهٔ احزان اینجاست

ذهنی بلخی مداح نظر محمد خان والی بلخ نمود آخر در هند رسیده تا عهد شاهجهانی در قید حیات بود

روم بر کف نهاده نقد جان را — ندانم قیمت یک بوسه چند ست
حسرت گردم تبسم کن تبسم — نمک زخم دلم را سود مند ست
بهنگام شهادت کشته تیغ نگاهت را — بگوش از شش جهت بانگ مبارکباد می آید
حیرت از خال رخش دارم که هندو زاده — بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

ذهین از سادات عالی دودمان بدخشان بود

چو حائل میشود زلف سیه بر ماه تابانش — بر عشاق یکسان می نماید کفر و ایمانش

ذهین روپ نراین برادر بچهمی نراین شفیق اورنگ آبادی و تلمیذ میر غلام علی آزاد بلگرامی ست

چهرهٔ زیبای یار خویش شب دیدم بخواب — صبحدم چون چشم وا کردم بر آمد آفتاب

ذهین شیخ حسن علیخان لکهنوی برادر محمد برهان علیخان رهین نکته سنج ذهین و شاگرد میرزا فاخر مکین بود

گفته باشد سخنی ساخته قاصد ورنه — آنچه تا لب نرسیدست بیام دل ماست
خوشا حال شهیدان محبت — که بر خاک رهت آرام کردند
ذهین روز وفا چون بود چابک — سگ کوی محبت نام کردند
چو شمع تا سحر شب ستاده می سوزم — چراغ دیده براهت نهاده میسوزم

ندانم آه چه آتش ز دست سوز درون — که هر شب از شب دیگر زیاده میسوزم
تا آنکه مرا اسیر خود سازد یار — رباعی — مشتاق بخویشتن نماید بسیار
دامن گیرد اگر ز جا برخیزم — ضامن خواهد اگر بگویم بگذار

وله رباعی

خوبان زمانه آفت جان و دل اند — پیمان گسل اند و سخت پیمان گسل اند
طبعی سرکش چو باد و آتش دارند — هرچند که آفریده از آب و گل اند

باب راء مهمله

رابط شاه کاظم اردبیلی مردی قانع و متوکل بود رباعی

گفتی رفتی بآستان تو که نه — ستم خواندی بزرگسان تو که نه
گفتی دل و جان بجای دیگر دادی — ای جان و دلم قسم بجان تو که نه

ن **رابط** مولوی عبد الاحد ابن مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹھی مضاف به بیت السلطنة لکهنو بود در فارسی شاگرد والد خود و در عربی تلمیذ علمای فرنگی محل لکهنو ست و در محکمهٔ سفارت انگریزی ملک اوده عهدهٔ سررشته داری داشت نظم و نثر بوضع دلپذیر می نگاشت شرح بحر قصه و وقائع نعمت خان عالی یادگار گذاشت و بست و دوم جمادی الاولی سنه ثمان و ستین از مائه ثالث عشر جانش دل از رابطه تن بر داشت و در امیٹهی خاک گور را بجسم خاکی انباشت

بعشق گلرخان از بس بر آورند نامم را — نویسند از سواد دیدهٔ بلبل کلامم را
نمیدانم که این فتنه قامت جلوه گر گردد — فروغ پرتو صبح قیامت هست شامم را
صفیر آرای گلزار هوای سنبلین زلفم — ز تار شاخ سنبل سازد ای صیاد دامم را
یک ماه بسر گذشت مارا — کان مه نه بسر گذشت مارا

مردم دیده شوقم پی دیدن بیتاب قدمم وحشت عشقم بدویدن بیتاب
راهی بسیر باغ چو آن گلبدن گرفت بلبل هزار حرف بروی چمن گرفت
قامتش تا بچمن جلوه طاوسی ریخت سرو بر هر قدمش طرح قدمبوسی ریخت
جمعه مصحف رخ او خواهم از نظاره کنم روم بسوره اخلاص استخاره کنم
خوشا روزیکه بر شاخ گلستان آشیان بستم بنا ز نغمه عشاق بال بلبلان بستم

رابعه اصفهانیه از نسوان موزون طبیعت زمانه سلطنت صفویان ست

دعوتم آنست بر تو کایزدت عاشق کناد بر بت سنگین دل نا مهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

راجی یزدی موزون طبعی از قوم آتش پرست ست بحرفه تجارت بسر اوقات مینمود و در آخر عمر بتصدیق دین اسلام گرائید احوال بعض سلاطین را در سلک نظم کشیده از انست

تو گفتی بر آمد یکی تیره میغ که بارید گرز و شمشیر و تیغ
ز غم کرسی و عرش از پا فتاد چنان در فلک شور و غوغا فتاد
درون سراپرده پر آه شد پر از آه این هفت خرگاه شد
بر و شمش ره و هفت خرگه گریست ز ماهی خروش آمد و مه گریست

رحمت رحمت علی از سادات قصبه او نام مضاف بدار الحکومة لکهنو بود و در تاریخگوئی طبع رسا داشت و زائد بر صد سال زندگانی نمود و در سال ثمان و ثلثین از مائه ثالث عشر از کشش کشش انفاس مستعار نجات یافت

سفید موئی من شد دلیل عفو گناه که همچو موی سیه نامه ام سفید کند

رحمت میر عبد الرسول کشمیری کلامش رحمت بخش جانهای مشتاقان ست

ز گلشن چون جدا شد تازه دارد آب گل را چو چشمم دور ماند از عارضت آن به که تر باشد

سر من یارب از زیر گریبان کی برون آید فغانم تا بکی از آستین چون نی برون آید

رازه محمد عوض خان نیشاپوری از وطن بدهلی رسیده و بخدمت نظام الدین خان معجز کسب کمال نموده از دهلی بسری به لکهنو کشید و همانجا اقامت گزیده

میلی از خار کند سر همه از ریگ روان چشم هر آبله از دشت محبت بینات

رازی سبزواری شاعری عاشق طبع بود و در شیراز از محبت این سرای سپنج آسوده

جز سایه روز غم نبود همنشین من نگرفته دست من بجز از آستین من

رازی همدانی مردی بنگ نوش عربده سنج بوده

روی تو بدر و ابروی پر خم هلال عید هرگز هلال و بدر بیکجا کسی ندید

راشد ملا محمد رضا دهلوی ست دیباچه بر مرقعات قضا و بر زیب النسا بیگم نگاشته این چند شعر از انست

زهی زیب النسا بیگم که دوران بچشم مهر و مه لیل و نهار ان
ندیدست و نمی بیند مثالش رود تا حشر اگر این ماه و سالش
بروی مهر و مه پوشیده روزن لباسش را ندیده چشم سوزن
سخن سنجان معنی آفرینان ز خرمنهای فضلش خوشه چینان

واین رباعی هم از وست رباعی

هر نسخه که یافت زیب از حمد و ثنا مرقوم شود بلوح محفوظ سما
دیباچه این مرقع زیبنده نامی ست بنامیکه ندارد همتا

ن راضی احسن الله خان مخاطب بفصاحت خان کشمیری از قبیله قاضی خان کشمیر و تلمیذ میرزا عبد الغنی قبول است از وطن بدهلی رسید و از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب ممتاز گردید و رفاقت نواب صلابت خان اختیار نمود

ودر عشرهٔ خامسه از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ عدم پیمود ودر صبح گلشن اوراریاضی
بیابعد را مهمله بتتبع نشتر عشق نگاشته شاید ناسخ از خود یا افزوده باشد
هلاک عشوهٔ ات گویند ناصح شد بود یارب
چو بیماری حشمت این خبر مقرون صحتها
زتنها شهره گردان ساخت مه را مهر خسارت
گذشت از قیامت بر عالم بلا فیاضها
ز بسان چشم گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
آن رخ ولب ز خال مستغنی ست
گل و مل را نقط نمی باشد
محتاج سرمه نبود مژگان حرف سازش
دارد مداد از خود چون خامهٔ فرنگی

راضی هروی این رباعی از وی مروی ست رباعی

با همت ما اگر فرازی دیدیم
بر دیدهٔ ما گر در بازی دیدیم
سرتا سر ملک هند گشتم آخر
خوش خواب پریشان و درازی دیدیم

راغب حافظ یار خان از احفاد حافظ رحمت خان بود ودر عین شباب
رحلت نمود

مریض عشقم و نومیدیم ببین
کز و امید پرسیدن ندارم

راغب سید یوسف اردبیلی مردی عاشق مزاج بود وبحالت احتضار
این ابیات موزون نمود

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدن ست
ای دیده خون مبارکه هنگام دیدن ست
می در قدح کنید حریفان و گل بجیب
رسم عزا ما به گریبان دریدن ست

راغب لکهنوی شاگرد میرزا محمد باقر منیر بود و بنظم ارد و اکثر و نظم فارسی
کمتر توجه مینمود

هر کسی دارد بجای خویشتن
فکر یاری از برای خویشتن
کند از جا بیستون را کوهکن
تا کند محکم بنای خویشتن

راغب میرزا ابجان قلی بیگ لکهنوی غیر از قبیل خود ست از دوستان سعادت یار خان
رنگین بود ودرین غزلش در چند ابیات وی با رنگین هموار و گردیده

بادهٔ ناب و دلم میخواهد
سیر مهتاب و دلم میخواهد
سخت تنگ آمدم از تنهایی
سیر مهتاب و دلم میخواهد

آنکه ما را نسیم سحری بود غرض
بوی گیسوی نوای رشک پری بود غرض
شب که در میکده بیهوش فتادم راغب
از می ناب همین بیخبری بود غرض

راغب میرزا کلب حسین تبریزی ست

بجنگ کوش که دشنام رو برو بر من
هزار بار به از بوسه به پیغام ست

رافع میرزا محمد رفیع یزدی از وطن بدهلی رسید وبفرمان شاهی متعین بکشمیر گردید
وچندان بدان خط مینو سواد دل بستگی پیدا کرد که اگر کسی براه ظرافت گفتی که باز
حکم طلب تو بدهلی نافذ فرموده از دیده می بروی

در زیر تیغ هر که بروی نگاه کرد
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
مینخواست مه نو که چو ابروی تو باشد
آخر زخجالت های خود انگشت نما شد

رافعی محی الدین خراسانی نسبش با مام حجة الاسلام محمد غزالی میپیوند وچهل سال
از عمر گرانمایه در تحصیل علم حدیث وتصحیح وتنقیح احادیث بخدمت ائمهٔ این فن صرف
نموده ودر زمرهٔ علمای اعلام معدود بوده ودر سنه خمس وعشرین وثمان مائة
در شهر حلب گوشهٔ لحد آرمیده

غنی کن یارب از گنج قناعت تنگدستان را
وز استغنای ایشان داغ کن دنیا پرستان را
بجستجوی تو از خویشتن چنان رفتم
که تا بحشر امید بخود رسیدن نیست
بسینه پرتو مهر توام چنان افروخت
که بعد مرگ چراغ سر مزار خودم

رافعی عزیز الدین از عطار اسفراین بود رباعی

سودای تو آب زندگانی برد

بی خدمتت ای جان جهان نزدیکست … نادیدن تو زیب جوانی برد
کاین جان سبکروح گرانی برد

راغبی مولانا امام الدین ابو القاسم قزوینی از علماء عظام و حکماء کرام بود و خاقانی بمدحش زبان کشوده و در ماه ذی القعده سنه ثلث و عشرین و ستمائة نقد حیات تفویض موکلان قضا نموده

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت ببرد … صبر نه راهیست سهل عشق نه کاریست خورد
بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید … حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد
سرو دیدستی چنان کز دل بود او را چمن … گر ندیدستی ببین تا بیدلی گردی چو من
ماه را ماند گر از جان ماه را باشد فلک … سرو را ماند گر از دل سرو را باشد چمن

راقم خواجه عابد بخاری بلباس فقیرانه در سیر و سیاحت عمر گذرانده نوبتے بهندوستان هم آمده و در اصفهان با میرزا طاهر نصرآبادی همصحبت مانده

سواد کشور خوبی بتان زیر نگین دارند … کمر ز انگشتری می باید این نازک میانان را

رام رام پرشاد برهانپوری از قوم کایته بود

آه حسرت میکشد از رشک باد صبا … از دم ما غنچهٔ تصویر خندان میشود

رامی منشی هرگوپال ولد موتی لال قوم کایته متوطن سکندرآباد مضاف بضلع بلندشهر که در صبح گلشن به تخلص تفته و قوم برهمن مذکور و الحال وی بهمین تخلص مشهور است و در نشتر عشق نوشته که وی بفیض مطالعه دیوان نور العین واقف بٹیالوی و تحریر تذکرهٔ نشتر عشق بر سخن سرائی و نکته سنجی قادر گردیده نامه نگار میگوید که قادر توانا طرفه ذکاوت و استعداد در طبعش ودیعت نهاده که باندک توجه در سرش سودای شاهدان نظم افتاده لکن بعد از انکه زانوی تلمذ بخدمت غالب دهلوی نه کرده پهلو به پخته کاران این فن زده و دواوین عدیده برشتهٔ نظم

کشیده اگرچه حسین قلی خان مؤلف نشتر عشق تا این زمان زنده بوده دفترے بمدحش تسوید نموده درین مقام سخنان ابتدائی او که بتخلص رامی موزون میکرد از نشتر عشق چیده برای تفنن ناظرین ثبت گردیده ....

از خیال لب و دندان تو ای سیمین تن … آب یاقوت و دُر از چشم تر افتاده مرا
راست گویم کز تماشای قدش … عالم بالا نظر آمد مرا
پشت بر دیوار یار ما نشسته است … کاشکے دیوار مے بودیم ما
خراب و خسته مرا یار دید و هیچ نگفت … مگر ز غصه لب خود گزید و هیچ نگفت
ز رامی تو چو ما سرگذشت پرسیدیم … کشید آه و گریبان درید و هیچ نگفت
بسکه نالیدم بیاد قد او … ناله ام از عالم بالا گذشت
رامی تو کز غمت بیمار بود … عاقبت امروز از دنیا گذشت
آه بیمارم و عیسے نفسے پیدا نیست … بر سرم جز ملک الموت کسی پیدا نیست
از دو دیدهای اشک خون بس شادم ولی … طفل چون رفتن بیاموزد پدر خوشدل شود
وقت نزعم چه یارم آمد … هنگام خزان بهارم آمد
دلبر من ببرم نی آید … مطلبم آه بر نمی آید
ای وای ز خود خبر چگویم … از خود رفتم دگر چگویم
کشتهٔ لعل تو هستم ز اثر و … مدفن خویش همین میخواهم
نام من مبتلا چه پرسے … دیوانه و دردمند و خوارم
نشین در خانه ام جانانهٔ من … وگرنه می نشیند جنانهٔ من

رامی یزدی از حلاقان یزد بوده

ز ناله منع دلم میکنی نمیدانی … که بیقرار ترا ضبط ناله دشوار است
شنیده ام که دوشینه در بزم غیر … مئی عشرت از جام زر خورده

ندانم وران بزم پرشور وشر — دو پیمانه یا بیشتر خورده
بهر حال در شهر آوازه است — که جز باده چیز دیگر خورده

راهب از برهمن زادهای کشمیر بود و در فن ادب دستگاهی کافی حاصل نمود ؎

بیدماغم نشهٔ سرشار میخواهد دلم — یک نگاهی از دو چشم یار میخواهد دلم

رای تخلص رای شیو سهای متوطن شهر میرتهه ست از قوم باد فروشان انجا بود و عمر عزیز بسیر و سیاحت بپایان رسانید از جودت طبع بزبان دری و اردو وهندی بهاکها شعر میگفت وگوهر سخن نیکو می سفت در شهر مرشد آباد رسیده بمدح یکی از جانشینان جگت سیتهه خیلی متمتع گردیده از وست .. ؎

اشک از غمت ز چشم ترم رفته رفته رفت — این طفل شوخ از نظرم رفته رفته رفت
یارب هوای سیمبران ساخت مفلسم — مانند گل بباد زرم رفته رفته رفت
با سیل گریه دل ره صحرا گرفته است — این گوشهٔ جگر ز برم رفته رفته رفت
در پیش طاق ابروی او سجده تا نمود — آخر دلم بطوف حرم رفته رفته رفت
تنها بخاک رای چو واقف فتاده ام — دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت

ربیعا تلمیذ شاگرد شوکت بخاری ست ؎

ربیعا ناز او چندان کشیدیم — که هر مو بر تن ما ناز بو شد
رفتی و رنگ نشاط از بوستان گل پرید — رنگ گل چون عندلیب از آشیان گل پرید

ربیع آقا محمد ربیع ابن آقا رضی خوانساری که در دور محمد شاه بادشاه هند بهندوستان رسیده و میرزا نجف خان بتعظیم و احترامش کوشیده ؎

کی سرو برگ تماشای بهارست مرا — گل بچشم از غم هجران تو خارست مرا

ربیع محمد ربیع از کتاب فروشان صفهان بود ؎

بسکه در دل داشت جا ذوق گرفتاری مرا — پشت خاک من پس از مردن بمن دام شد

ربیع ملا محمد عالم کابلی مربع نشین مسند خوش تلاشی ست و در نگارستان سخن بسیار نسبت آورده ؎

گمان آن دهان تنگ خیال آن میان تنگ — میان این و آن مشکل مرا افتاده مشکلها
شکست شیشهٔ غیرت بهر که بنشستم — گسست رشتهٔ صحبت بهر که پیوستم

رجا محمد کاظم کشمیری با سراج الدین علیخان آرزو صحبت داشت .. ؎

در کفم دیگر چه ای سرو بلند اقبال بود — سر نثار مقدمت کردم که رأس المال بود

رحمت خان دهلوی مفکره اش عالی و حافظه اش قوی بود ؎

دلم را اضطرابی تازه رو داده است امشب — نمیدانم خیالش را که در آغوش میگیرد

رحمت مولوی رحمت الله دهلوی از ارباب فضل و کمال بود و لکهنو و بنارس را هم بی سپر نمود ؎

رو کش چهره است عارض پر بهار او — غیرت زلف سنبل ست طرهٔ تابدار او

رحیم از نکته سنجان بخاراست ؎

میکشد حسرت روی تو من محزون را — از خط سبز تو وابسته ام این مضمون را

رحیم تبریزی از میرزایان تبریز است ؎

نکویش چون رسم جای بیاد دوستان تو هم — بلی در کعبه یاد آرند مردم آشنایان را
تمی ستاند صد دل و یکدل نمیدارد نگاه — زلف را این بادوستیها پریشان کرده است
بر روی خویش بیند از خواب خوش چو بر خاست — آئینه برکت او هم فال و هم تماشاست
بنوعی زمن دشمن اند اتهامات — که گوئی من از مادر دیگر م + +

رحیم فراش دهلوی از فراشان اکبر بادشاه بود ؎

شهید ناز تو از بس بخویشش می بالد — اگر ز اطلس چرخش کفن کنی تنگ ست

رحیم محمد رحیم خان کرائیلی خلف شاه وردی سلطان ست که از هیبت و ترس نادر شاه قهرمان ایران بنجف اشرف رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و رفاقت نواب برهان الملک گزید و بقرب زمان ورود نادر شاه در دهلی ازین عالم کوچید رباعی

با آنکه صباح و شام در کوی توام   محروم ز وصل قد دلجوی توام
بی طالعیم نگر که همچون سایه   از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رحیمی تبریزی مردی اوباش لاابالی مزاج بود ؎

کوه غم گشته ام و سنگ بدامان دارم   دامن اشک پر از لعل بدخشان دارم

رحیمی طهرانی واقف دقائق معانی بود ؎

طمع ز هجر بریدم بوصل خو کردم   وداع خورمی و ترک آرزو کردم

رحیمی غزنوی از شعراء عهد اکبری ست ؎

جای پیکان تو دیگر بدل تنگ نماند   دل من پر شده بسیار از ان میگریم

رحیمی قزوینی از زمره دلاکان قزوین بود ؎

ناصح بگو که پیرهن پاره پاره چیست   عشق ست و بیخودی چه توان کرد چاره چیست

رزین متوطن قصبه بجنور حوالی شهر لکهنو بود و بمعلمی اطفال اشتغال داشت ؎

کسی گر مینشیند با تو از اغیار در پهلو   مرا خون میشود از غم دل افگار در پهلو
ولکن پهلو تهی از صحبتم یاد آر از ان شبها   که بودی مست خواب ناز و من بیدار در پهلو

رسا محمد تقی گیلانی طبع رسا و فکر فلک فرسا داشت ؎

با زلف سر کرد سودا دل من   شد پا بزنجیر دروا دل من
در سینه ام کو از دل نشانی   بی آشیان ست عنقا دل من
ظالم گر امروز دادم ندادی   خواهد گرفتن فردا دل من

دیدی رسا کرد در عشق خوبان   رسوای عالم خود را دل من

رسائی محمد ارشد پنجابی از معاصران سراج الدین علی خان آرزو ست ؎

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست   این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
مپرس از رسائی ندانم ز حالش   غبار ره یار گر دیده باشد

رسمی سمرقندی کلامش را شیرینی قندی ست ؎

دلا کیدم اگر با یار بنشینی و برخیزی   میان خون چو من بسیار بنشینی و برخیزی

رسمی قزوینی اشعارش را خاصه دلنشینی ست ؎

پس از کشتن ز عشق افسردگی بود شهیدان را   که این آتش ز آب خنجر جلاد ننشیند
ستیزه چند کنی با دلی که همچو حباب   همیشه بر سر خونابه جگر باشد

رسمی میر عبد الرزاق یزدی ست که در عهد جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده آزادانه بسر اوقات مینمود ؎

زان روز که گشتیم بدام تو گرفتار   شد کعبه مرغان بهشتی قفس ما
بطرح بیستون آن تیز دستی چهره پردازم   که نقش تیشه ام داغ دل فرهاد میگردد

رسوا شیرازی بخوش گفتاری در دلنوازی ست ؎

بکش خنجر که جان بهر تو انی مهربان دارم   تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

رسوا ملا احمد شیروانی در عالم جوانی دله بباده ارغوانی داشت و هنگام شیب پا بر جاده توبه و انابت و طاعت و عبادت گذاشت ؎

رقیب طعنه بیجا بما تمم چه زنی   سیاه خیمه چون زیر آسمان دارم

رسوا امیر کمال الدین ذهنش رسا و مزاجش رنگین ؎

با عاشقان سلوک رقیبانه میکنی   خود را اگر در آینه دیدی چه شد ترا
تحریر گل عنان وعده در دست صبا دارد   وفا بیگانه شوخی ست بیگانه من دارم

رشدی نائینی در یزد رشدی پیدا کرده بوده

رشدی بزیر خاک بلا گشته نهان
خاطر شکسته چو تو پیدا نمیشود

ن رشید زرگر در آفتاب عالمتاب بالف در آخر و در نگارستان سخن
بیا مرقوم ست مولدش عباس آباد اصفهان بود و در زرگری و مینا کاری
و شاعری مهارت کامل داشت قاضی اختر اشعارش از بیاض دستخطی میرزا
صائب تبریزی نقل کرده ازانجمله ست ٥

چو رفتم از سر کویت و غیر گلها چید
چو باغبان رود از باغ مفت گلچین ست

قدم چو مهر باهستگی بخاک افشار
که مور با دیه عشق آهو حسرم ست

شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود
نگه گرم چو پروانه پر سوخته بود

میجهد برق ز نقش قدم راهروان
خار این بادیه با آبله پا جنگید

گل ز چمن ز حجاب نسیم پیراهنت
بپال جلوه رنگ پریده بیرون شد

ز شوق انکه شمعی در چمن مستانه می آید
ز برگ گل صدای شهپر پروانه می آید

ز گلستان نقاب گیرد رخ ماهتاب بی تو
بچراغ روز ماند گل آفتاب بی تو

ولہ رباعی

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفی چو گنج و قیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می بالم و در ترقی معکوسم

رشید حکیم جمال الدین قزوینی از علمای کرام و حکمای عظام عهد اورنجزیب است

رباعی

ای زر تو ئی آنکه جامع اللذاتی
محبوب خلائق بهمه اوقاتی
ای زر تو خدا نئی ولکن بخدا
ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

رشید خواجه رشید الدین همدانی از وزرای سلطان محمد خدابنده بود

و کتاب جامع التواریخ همون تالیف نمود رباعی

پیریم ولی چو بخت دمساز آید
ایام نشاط طرب و ناز آید
از زلف رسای تو کمندی فکنم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

رشید سید محمد خان دهلوی خلف عبد الهادی خان داماد نواب غلام جیلانی خان
عرف میان بخشو فرزند عماد الملک آصف جاه نبیرهٔ نواب عبد المومن خان
برادر اخیافی نواب عبد الصمد خان دلیر جنگ بود مشق سخن از میرزا محمد حسن
قتیل نموده و در شهر کالپی توطن گرفته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید
حیات بوده ٥

جوهر از برق بود خنجر برّان ترا
نیست آرام ته خاک شهیدان ترا

هم آغوش ست با دشمن نگر آن فتنه گر امشب
که بیتاب ست دل در سینه من بیشتر امشب

تو گرم اختلاطی با رقیبانی نازدمی ترسم
مبادا آه دلی یارب برآرد از جگر امشب

جان اگر برگل نسرین بفشانیم رواست
کز تن نازک او بوی کسے می آید

در دور نگاه تو نشسته ست معطل
بیچاره قضا سر بگریبان و قدر هم

امروز نه شورست و نه فریاد در انجمن
شاید که رشید دل و دین داده سفر کرد

خدا را ساعتی بی پرده بنما چهرهٔ خود را
کسانی را که هر دم میکنند از عشق انکارم

چه میپرسی رشید از دین و آئین من شیدا
بود امروز پرستی دین و می نوشی ست آئینم

ن رشید گازرونی از معاصران ملا عبد الرحمن جامی و شرحی فارسی بر کتاب
فصوص الحکم تحریر نموده و در سنه عشرین و تسعمائة جاده آخرت پیموده ٥

آشوب و غم و درد و بلا می طلبیدم
شاد آمدی ای عشق ترا می طلبیدم

ولہ رباعی

می خورم و ندارم از مفتی باک
بندم سر شیخ و محتسب بر فتراک

چون خون رگ مرا زمین خواهد خورد — من نیز خورم خون زمین از رگ تاک

رشید مولوی عبد الرشید لکهنوی شاگرد رشید ملا نظام الدین لکهنوی و اوستاد قاضی نجم الدین خان کاکوروی بوده در معقول و منقول از اقران گوی سبقت میربود مقامش در لکهنؤ ٹیلهٔ شاه پیر محمد ست ه

زاهد از نفس حریص خویش گشت از ریا — گربهٔ گر موش را گیرد نه از بهر خدا است

رشید میرزا رشید الدین دهلوی شاعر خوش فکر بوده

خط بر آوردی و ما را بوسهٔ در کار نیست — آخر سال ست و تنخواهی درین سرکار نیست

از پی دولت براه سعی سرگردان مشو — هیچ پای آمد اقبال را در کار نیست

رشید وطواط مولانا رشید الدین بلخی ابن عبد الجلیل کاتب از اولاد حضرت فاروق اعظم ست بوجه کوتاهی قد و هزال ظرفا از اقرانش وطواطش میگفتند که نام طائری کوچک ست در فضل و کمال نظیر خود نداشت بعضی بر خاقانی و انوری فائق و برخی مساوی الرتبه دانسته اند علم عروض و قوافی را بخوبی تکمیل نموده حدائق السحر فی قوائد الشعر و فوائد القلائد از تصانیف اوست و دیوان شعرش قریب پانزده هزار بیت باشد و در سنه ثمان و سبعین و خمسمائه بعمر نود و هفت سال وطواط روحش از قفس عنصری پرواز نمود ه

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب — دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب

بودی مرا قرار دل از دیدن خوشش — او رفت و بی خوشش دل من بیقرار ماند

ولهٔ قطعه

چاکران تو گه رزم چو خیاطانند — گرچه خیاط نیند ای ملک کشورگیر

با گز نیزه قد خصم تو می پیمایند — تا ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر

ایضاً

من نگویم یا برمانندے — که نگونا ید از خردمندے

او همے بخشد و همے گرید — تو همے بخشی و همے خندے

ولهٔ رباعی

می رفت و گلاب از تنش می بارید — مشک از خط عنبر شکنش می بارید

وز گفتهٔ خود و بیتی اندر حق خود — میخواند و شکر از دهنش می بارید

ایضاً

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند — عشاق دل از مهر تو برداشته اند

آن چاه ذقن که دل در و می افتاد — تا لب به بنفشهٔ تر انباشته اند

رشیدی محمد رشید اصفهانی از شعراء عهد شاه طهماسپ صفوی ست ه

بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا — من رفته ام از دست علاجی دگری کن

ولهٔ رباعی

صد شکر که از غم بدلت بار نماند — و اندر تنت از تاب و تب آثار نماند

آثار شکستگی و بیماری تو — جز در سر زلف و چشم بیمار نماند

رضا حکیم شاه رضا فارسی در سلطنت اکبر بادشاه وارد هند شده تمتع وافی برداشته رباعی

سلطان بجهان پرده سرا زد و رفت — درویش بدر شکست پا زد و رفت

القصه که هر دو روز در گلشن عمر — مرغی لب شاخ نوائی زد و رفت

رضا خواجه محمد رضا جوینی خلف خواجه ملک وزیر که در سلطنت شاه عباس ثانی بوزارت آذربایجان سربلندی داشت ه

خوشا دمیکه تو ای یار یار من باشی — ستارهٔ سحر انتظار من باشی

ولهٔ رباعی

آنم که حزین و خسته تن می آیم | جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که بپیچد بر باد | پیچیده باه خویشتن می آیم

ولهٔ رباعی

آن شعله وردم که شرر میریزم | خون میشوم و زچشم تر میریزم
چون خانهٔ طفلان که ببازی سازند | تا درنگری زیکدگر میریزم

رضا سمنانی اگرچه از سادات هرات بود لکن از تعلق خدمت قضای سمنان بسمنانی اشتهار یافت ؎

آن نقطه که نیست وجودش دهانست | موئی که هیچ عرض ندارد میان تست

رضا شرف الدین سبزواری بزرگانش وزرا و ارکین سلطنت ایران زمین بودند ؎

تا چند زهستی سر و پا نشناسیم | خود را نشناسیم و خدا را نشناسیم

رضا شیرازی خامه اش را منصب جادو طرازیست .. ؎

مست عشق توام از خود خبری نیست مرا | در ره عشق ز هستی اثری نیست مرا
از جگر تیر بلا را اسیری ساختهام | تا نگویند حریفان جگری نیست مرا
دستم بدامن تو ستمگر نمیرسد | انجا که پای تست مرا سر نمیرسد
کافیست تیر غمزه شهیدان شوق را | اینجا سر ستیزه بخنجر نمی رسد
بجانم گر غمش همدم نبودی | مراد عشق کس محرم نبودی

رضا کشمیری ناظمی شیرین گفتار بود ؎

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد | که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

رضا گیلانی در زمرهٔ علما معدود بود ؎

خلوت طلب برآ چه بگیشت هر زمان | گرمدعی ز وصل تو صد مدعا نداشت

رضا محمد رضا بلگرامی که در علوم عربیه تلمیذ مولوی سلامت الله کشفی و در نظم شاگرد سید افتخار ذره بلگرامی بود با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت و محبت داشت ؎

جز نام او اگر گذرد بر زبان ما | برهان قاطع است بقطع اللسان ما
بی اختیار مثل حنا ایم در جهان | در دست دیگرست بهار و خزان ما
بدگمانیهاش بین در خانه هم دارد حجاب | حلقهٔ چشم شمارد روزن دیوار را
از من جدا همی کند آن رشک ماه را | یارب چه کرده ام سحر روسیاه را
بدست عشق تا مل جام زجاج نیست | در بزم من تجرع می احتیاج نیست

رضا محمد رضا بیگ همدانیست ؎

پیکرم وقف سنگ طفلان باد | تا شکستن در استخوان دارم

رضا محمد رضا تربتی از کلام اوست ؎

کشتهٔ غیرت عشقم که بخون دگری | چهرهٔ خنجر قاتل نتوان رنگین دید

ن ص رضا میرزا رضا خلف شاه تقی میرزا از اجلهٔ سادات اصفهان بود و سخنوران نمک خوان اصفهانش میخواندند ؎

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود | تا چشم کار میکند این آب میرود
هرکس که چشم مست ترا یاد میکند | خاموش می نشیند و فریاد میکند
زبس پرشد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم | صدای آبحیوان میکند گر بشکنند رنگم

رضا میرزا محمد رضا قمی فرزند آقا رضی در شهر اصفهان اقامت داشت ؎

دور از تو ندانم چه دل زار کشیده | چندانکه ترا خواسته آزار کشیده

رضائی اصفهانی از اصحاب شیرین بیانیست ؎

بترس از انکه رضائی بقتلگاه در آید | بدوش جامهٔ خونین که آه قاتل من کو

سرمه را که بود منت غیری همراه   کور باد آنکه بآن سرمه کند چشم سیاه

رضوی میر محمد اصفهانی زبانش در شکر فشانی ست

گر تیغ زبان را بکشد خصم بی کین   چون مهر خموشی طلب ما سپری نیست

ن ص رضی سید مرتضی شیرازی از سادات شرفی شیراز بود و در آخر عمر از صحبت ارباب دولت و ثروت اجتناب ورزیده در کلبهٔ بجوار مزار شاه شجاع کرمانی پا بدامن کشید

هرچه با سیدادمی پنداشتیم آن داد بود   خصمی افلاک با ما سیلی استاد بود

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب +   جهان و هرچه در وهست از تو یار از من

رضی میر محمد رضی ابن سید نور الدین شوستری ابا عن جد شیخ الاسلام شوستر بود دل از وطن برکنده در بندر سورت ورود نمود بعد زمانی از انجا بمرشد آباد رسید و رفاقت شجاع علیخان ناظم بنگاله گزید سپس بحیدر آباد شتافت و بملازمت نواب نظام الملک آصفجاه عز امتیاز حاصل کرد و همانجا از کشمکش این جهان نجات یافت

نرم شو گر بسخت رویان کار صورت گیر نیست   خامهٔ فولاد هرگز لائق تصویر نیست

رسمی استرآبادی نکته سنجی خوش مذاق و آزاد منش بود ......

در آتش غم سوختم و یار ندانست   حاشا که محبت اثری داشته باشد

رفعت غلام اشرف از نکته سنجان هندوستان و مثنوی میباید شنید او مطبوع طباع طباعان و این ابیات از انست

در گوشه فتاده ایم تنها +   ماییم و رفیق ما غم ما +

شخصی نبود به هیچ جایی   مانند من برهنه پایی

با ما فلک آشنا نگردد   یک گام بکام ما نگردد

تا مزرع خاک من سرشتند   جز دانهٔ غم دگر نکشتند

صیاد زمانه دام بردوش   میگردد و من بخواب خرگوش

یک لحظه درین سرای فانی   آسوده که کرد زندگانی

شد در غم نان و بیم جان ست   درویش بفکر نیم نان ست

مثنوی در مناجات

ای ذات تو از چگونگی پاک   برتر ز گمان و وهم و ادراک

سخت ست جراحت غم من   جز فضل تو نیست مرهم من

آن باده که نیست آب انگور   وان شهد که نیست شهد زنبور

زان باده فشان تو جرعه در جام   زان شهد چکان تو قطره در کام

مستم سحر از شراب غفلت   شب میگذرد بخواب غفلت

حاصل نشد از وجود سودی   رفعت چه شدی اگر نبودی

حیرانم ازین که آخر کار +   نخل الم چه آورد بار

سرمایهٔ طاعتی ندارم   دعوی عبادتی ندارم

یارب من اگر بدم سراسر   از نیکی خویشتن تو مگذر

رفعت همه تن اگر معاصی ست   مامول معافی و خلاصی ست

رفعت قاضی سید سرفراز علیخان اله آبادی عهدهٔ قضا و صدر الصدوری اله آباد داشت در جمیع علوم و فنون از تلامذهٔ مولوی روح الفیاض فائز بود و با قاضی اختر طریقهٔ دوستی می پیمود و در سال ثمان و خمسین از مائة ثالث عشر سفر عالم بالا نمود

چنان عشق حنائی پنجه شوخی ساخت بیمارم   که نبض من حنائی میکند دست طبیبان را

من که در خواب شدم شیفتهٔ روی کسی   عاشق صورت بی نام و نشانم را چه علاج

غلطی بجان من که سپهر کبود کرد / غافل نیم که حکم خدا انچه بود کرد
شد باعث آوارگیش جذب زلیخا / یوسف عبث از کردهٔ اخوان گله دارد
جانان ز عشق کافر ما جرا آتش بجان من / که میسوزد لسان شمع بر شب استخوان من
غمت را میهمان دانسته دادم در دل خود جا / ولی هرگز ندارد عزم رفتن میهمان من

رفعت غلام جیلانی رامپوری اصلش از شاهجهان پورست در بر و بحر علوم و فضائل صوری و معنوی او را عبور و مرور بتصفیهٔ باطن همت می گماشت و بتدریس علم ظاهر اشتغال داشت مخاطب به نواب آصف الدوله و غلام محمد خان روهیله را بکمال لطافت و فصاحت در رشتهٔ نظم کشیده

شهید سرخی پانم و گر نمیدانم / که بوسه لب لعل تو خونبهای من ست

رفعت محمد علی خلف عتیق الله خان حسینی واسطی از مردم هندست و بعلم طریقت و حقیقت آشنائی داشت رساله می باید شنید در وعظ و نصائح بکمال لطافت تالیف نموده رباعی

ما جمله مسافران این رهگذریم / رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز / ما ز آمد و رفت خویشتن بیخبریم

ایضاً

در خلوت دل نشسته میکن سفری / شاید که فتد بشهر دل هم گذری
رفعت اگرت هوای جانان باشد / از دیدهٔ دل برای دل کن نظری

رفعت میر محمد یوسف ابن سید شاه فضل الله ولد سید احمد خلف سید محمد از مشائخ کرام شهر کالپی بوده

جان رفعت زکه آموختهٔ علم که این / تیر از سینه بدر رفته و روزن باقیست

رفعت نیشاپوری شیرین مقال و صاحب وجد و حال بوده

مشکل که بخفته جوشن گردون شمشیر / در پیش تیغ دست دعای برهنه

رفعی بخاری تیز فکر و گران گوش بود و برفاقت علامی شیخ ابوالفضل عمر بسر می برد روزی شیخ با وی سخن راز درمیان نهاد او از گرانی گوشش بطرز دیگر استماع کرده بر شنیدهٔ خود کار بست شیخ بدین جرم گوشش برید وی درانحالت این رباعی موزون نمود رباعی

رفعی سخنی ز غیر خاموشم گفت / در صحبت تو بجان و دل گوشم گفت
از راه کری حکایتش نشنیدم / آخر بزبان تیغ در گوشم گفت

رفیعا نقاش اصفهانی در مرتبه رفیع تر از بهزاد و مانی بوده

قماش برگ گل و آن عذار آل کمیست / زهره چه جلوه کند حسن را آل کمیست
بساط عیش چو برچیده میشود آخر / به پیش جام تر و کاسه سفال کمیست

رفیع الدوله از امیرزادگان ملک دکن بود و باوجود ناموزونی طبع و فقدان فهم سخن خود را در زمرهٔ شاعران معدود می نمود هرچند ذکرش در تذکرهٔ سخنوران وضع الشئ فی غیر موضعه است لاکن باتباع آفتاب عالمتاب و برای انشراح صدور ناظرین اولو الالباب نبذی از حال و مقالش بزبان خامه سپرده شد این رفیع الدوله که از اولاد بعض روسا دکن بود زمانیکه ملک و ریاستش مسخر اولیای دولت انگریز گردید خود را بدار الامارهٔ کلکته رسانید نواب گورنر جنرل انجا و دیگر اراکین برطانیه بتعظیم و توقیرش پرداختند و مشاهرهٔ معتدبه بمصارفش مقرر ساختند و از افعال بیباکانه و سخنان مهملانهٔ او حظی رسیده داشتند در قصر انگریزان بلندمکان رفته بر کرسی صدر می نشست و سلام آنها باشارهٔ چشم و ابرو میگرفت و بطریقهٔ سلاطین با آنها حرف میزد و هریکی از آنها براه استهزا دست بسته باو عرض و معروض می نمود و وی هر سال نان و حلوای بسیار بنام اصحاب کهف تقسیم میکرد

و دیوان خود از کسیکه حی نویسانید او را مخاطب بجانب الوحی میفرمود و دیوان متضمن انواع هزلیات بکمال تکلف مرتب نموده بنواب گورنر جنرل کلکته بطریق هدیه داد و نواب موصوف برای نگارش دیباچه اش نزد مولوی سید سراج الدین علیخان موجد اقضی القضاة فرستاد وی دیباچه اش بکمال لطافت و ظرافت نگاشت که زعفران زار کشمیرش قوان پنداشت و قاضی محمد صادق خان بر آن دیوان تقریظی تسطیر نموده که آب و تابش اشک اندر دیده گریان یک مینماید و بیشک چنان دیوان را چنین تقریظ می باید همه ابیاتش از آغاز تا بانتها مسطور است بخوف اطناب ایراد آن درین مقام واجب الاجتناب مگر چند هفوات ناموزون دیوان آن انحو که زمان که اشعارش دانسته برای تفنن طبع ارباب ذوق مرقوم میشود

اگهی دانشمندی مراد خدا — اگهی تو امید دانی ترا
ابر و برق تجلی و براق نور فشان آمد — آب و باران که حکم خدا نیامد رعد که باران آمد
خم غدیر که پیغمبر داد ملک او — خریدار ملک اصلح سرتاج داد
منصور حلاج بدار و مدار انا الحق گوید — شریعت پیغامبر خدا که حق بحق گوید
صاحبقران بجنگ سمرقند نونهال شد — ینیا و جنگ کرده که ایلدرم خوشحال شد
سلاح جنگ که سپر و شمشیر آمد — گوله توپ و تفنگ که بد بلا آمد
صورت نور که امنی در کلکته لب بیا — خواب رحت کجا که پشه بسیار
نان کلکته را آب بسیار — گردن صراحی دارد شراب بسیار
مفرد گروه عالم بحق که اندوی ناشناس — خدا را شناس و خدا را شناس

رفیع شهرستانی از میرزایان عالیشان سلطنت شاه صفی بود و مدتی بمنصب صدارت ایران عروج کرده نزول نمود رباعی

از مردن شاه دین فلک شیون کرد — وز مهر سپهر داغ دل روشن کرد
از صبح عزا چرخ گریبان بدرید — وز ظلمت شب پلاس در گردن کرد

رفیع ملا رفیع الدین کرمانی از قدماء شعراست

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن — از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر — ضایع مگذارند تو دل تنگ مکن

رفیع مولانا عبد العزیز رفیع الدین ابن مسعود لبنانی میل بقصاید بیشتر داشت و با کمال الدین اسمعیل و جمال الدین عبد الرزاق مناظره و مباحثه می نمود و مدتی در ولایت ری گذرانیده بوطن عود نمود و در کمال جوانی بجوار رحمت ایزدی پیوست

جانم ز غصه ای بت نامهربان برفت — اکنون بقای عشق تو باد اکه جان برفت
مشاطگان باغ آرایش چمن — از عارض تو رنگ گل و ارغوان ببرد
جان شیرین اگر تو اند بود — لب آن خوش پسر تواند بود
دل من خود پدید نیست کجاست — بر آن سیمبر تواند بود

رفیعی رفیع الدین محمد سکاکی خلف حسن سکاک از امراء خان قلیچ تمغاج خان است در وصف شمشیرش گفته

حبذا گوهری که همواره — آسمانی ست پر ز سیاره
باشدش سال و ماه و لیل و نهار — خانه دشمنان گرفتن کار
هست هندو نژاد و رومی رنگ — همه چیزی گرفته الا زنگ

رفیعی یزدی شاعر رفیع المنزلة بود

خشمگین از نفسی در دل پرمهر درآیی — تا سراپای خوشت بوی محبت گیرد

رفیق لاله لچهمن نراین بنارسی فرزند آفتاب رای پندت پسر راجه اندرام

بخدمت شاگرد میرزا محمد حسن قتیل بود و خط نستعلیق و شفیعا خوب می نوشت سابق در لکهنؤ اقامت داشت و بعد ضبط وجه معاشش بر وطن بنارس توجه گماشت ؎

در غمت خون دل مینای شرابست امشب   جام در شوق لبت چشم پر آبست امشب
ایکه داغ دل مهتاب رخ پرتابت   جلوه کن که دلم در تب و تابست امشب
فریاد که از شام خطت صبح قیامت   گل کرد و شب زاری ما را سحری نیست
جگرم خون شد و از چشم چکیدن باقیست   بعد ازین میتو ندانم که چه دیدن باقیست

ن رفیق ملا حسین اصفهانی معروف برفیق سبزی فروش که آبا و اجدادش بهمین پیشه معیشت مینمودندی در سنه یک هزار و یک صد و پنجاه از عدم بوجود آمد و تا سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در قید حیات بود و با آنکه بهره از نوشتن و خواندن نداشت شعر خوب میگفت ؎

ای روی نکرده سوی دلها   سوی تو بدام روی دلها
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا   از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
به پیری حیف جوانی عاشقم کز عاشقان دارد   چو من هر گوشه پیری را چو خود هر سو جوانی را
روزگاری بود امیدم اینکه یارم میکشید   وه که اکنون حسرت آن روزگارم میکشید
بنو خط دلبری دل بستم آه از حسرت عمری   که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد
مرا در جسم تا جان آفریدند   بجانم مهر جانان آفریدند
باور کس نشنود قصه بیماری دل   تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من دل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم از زاری من خواب من از زاری دل
رخی مانند گلبرگ ترش بین   تنی از برگ گل نازک ترش بین
سراپایش همه مطبوع و زیبا   ز سر تا پا و از پا تا سرش بین

بپرس از من که در خونت که غلطاند   بخون آلوده دست و خنجرش بین
از کمین کنی گر بر زبان قصد دل و آهنگ جان   قلبی لدیک انی لسانی لج فداک انی زتنین
آمد ز چاک سینه ام دل مهرو شد عشقش فزون   گرد از تیغ تو چون دل چاک چاک انی زتنین
با اینهمه بیوفائی تو گشته ست مرا جدائی تو   ای حسن وفا که بر حسرت خاک شوارم زنار و اتو
بفردا وعده قتلم مده در خون کش امروزم   خدا داند که باشم زنده تا روز دگر یا نه
نهال قد آورا من بجان می پرورم اما   نمیدانم رقیب این نخل خواهد داد بر یا نه
برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی   ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی   چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
شدی یار رقیبان ای رفیق بیدل و بی زر   ز تنهی ناله و یار فغان کردی نکو کردی

رفیقی میر مرتضی صفاهانی از خوش تلاشان الفاظ و معانی است ؎

بر گشت نامد بخاطر کین سنگ از ره جان   خورد صد تیر جفا وز آستانش نرفت
اگر دست رفیقی بر من انکار می آید   خیالم آنکه میگوید نگه کن این چه می آید
بعد عمری گر شبی آئی بخوابم ناگهان   میکنی قصدم نقصد آنکه بیدارم کنی

رفیقی یزدی شاگرد رشید ملا حیرتی است ؎

در هر گذر که دید رفیقی تراز شوق   استاده و انتظار رفیقان بهانه ساخت

رقمی ملا زین العابدین تربتی شاعر خوش گفتار بود ؎

برگیر ز خاک ره و میدار عزیزش   آن مرغ که در کوی تو بی بال و پر افتاد
چنانم پرست ز عصیان صحیفه عملم   که گر ثواب کنم نیست موضع رقمش

رکن خواجه رکن الدین کرمانی از علما و شعرای عهد سلطان غازان خان است وطبعش را جانب قصیده گوئی خیلی میلان ؎

بزرگوارا در عهد بخشش تو جهان   نمی برد بجهان نام حاتم طائی

کو وقت جلوت اسلام ناستوده بود — حدیث ملت کبری و دین ترسائی
توآن سپهر کمالی که بر میان سپهر — ز بهر خدمت تست این نطاق جوزائی
ضمیر تست که در یک نظر فرو خواند — ز لوح چهرهٔ امروز نقش فردائی
مباد ملک جهان بی کفایتت هرگز — که دیده خوش نبود بی وجود بینائی

رکن مولانا رکن الدین صاینی اصفهانی شاعریست قدیم مولدش قصبهٔ صاین متعلق سمنان و منشاء و منماء او شهر اصفهان سلطان طغاتیمور خان فرمانروای هرات بمعاینهٔ فضل و کمالش به پیش نمازی برگزیده بود و بعض تذکره نویسان را در تخلص او که گاهی رکن و گاهی صاین و گاهی صاینی می آرد اشتباهی واقع شده این یک کس را سه کس دانسته جا بجا بتخلص رکن سمنانی و صاین ترک صفاهانی و صاینی هروی نوشته اند و در صبح گلشن در حرف صاد مهمله بتخلص صاین مذکور ست و این فاضل عالی مقام یکی از ان چهل کس ست که از قتل عام چنگیز خانی شهر هرات نجات یافته و در سنه هفتصد و شصت و پنج برگ مفاجات بعالم باقی شتافته

تو انستی از تو دل برگرفتن — ولکن دل بفرمان نیست ما را
فرخ کسیکه بر سر راه وفای دوست — جان داد و از شماتت اعدا حذر نکرد
دیدی که دگر با من بیچاره چها کرد — دل برد و نهم راه هدف تیر بلا کرد
در حیرتم از رکن که با اینهمه دانش — از بهر چه عاشق شد و این کار چرا کرد
عشقت بکدام خانهٔ دل ماند در جهان — کانجا فرو نیامد و زیر و زبر نکرد
راهی ست ره عشق که آسان نتوان رفت — سر رفت درین راه و بپایان نرسیدیم
گفتند که رفتند ازین راه گروهی — لب یار دو دیدیم و بایشان نرسیدیم

ولهٔ از قصیده

ز سحر غمزهٔ تو که جادوی مطلق ست — اشکم چکیده همچو شراب مروق ست

آتش فتاده در جگر چشمهٔ حیات — از رشک غبغب تو که آب معلق ست
پیش قد تو سرو اگر سرکشی کند — بروی مگیر زانکه درازست و احمق ست
گردی بپند زلف مقید دل مرا — در دور عدل شاه که دارا مطلق ست
آن سایهٔ خدای که از مهر رای او — بر فرق آفتاب کلاه مغرق ست

رکن الدین قبائی متوطن ولایت قبا متصل ترکستان ست شاگرد اثیر الدین اومانی و اوستاد پور بهای جامی بود این قطعه ازوست **قطعه**

چه شد امسال آخر ای مخدوم — که من رنجدیدهٔ مظلوم
بعد ده ساله حق برین دولت — گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت ست و دعا — واندرین هر دو بوده ام ملزوم
در دو دوران همان ستمگارند — آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر — نه تو نیز عاری از فروغ علوم
نه تو منعم شدی نه من منعم — نه تو خادم شدی نه من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک — تو همان حاکمی و من محکوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن — خواه احسان شمار و خواه رسوم

رکن الدین مسعود از اراکین حکمت بود و در هنگامهٔ خراسان شربت شهادت چشید **رباعی**

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده — یا یار مرا بکم آزاری ده
در فرقت آن خوب بد اندیش مرا — ای صبر اگر نمرده یاری ده

رمال میر حفیظ الله لکهنوی از تلامذهٔ میر روشن علی رمال دهلوی بود و در علم رمل دستگاهی داشت و در اصل از دهلی ست بعد هنگامهٔ احمد شاه ابدالی به لکهنو نقل نموده گاهی رمال و گاهی حفیظ تخلص می آورده

شب نیامد چو آن نگار حفیظ + گریه و ناله بود کار حفیظ +
سیل خون رفت بر کنار از چشم رفتهٔ تا تو از کنار حفیظ +
سر براهِ تو خوش نموده فدا کن قدم رنجه بر مزار حفیظ +

رمزی
رمزی از سادات اصفهان و از رمالان عهد شاه طهماسپ صفوی بود و در شهر قم ازین عالم رحلت نموده

تا زلف بروی سمن آن سیمتن انداخت آتش بدل نافهٔ مشک ختن انداخت
از قامت و رخسار تو اش شرم نیاید آنکس که نظر جانب سرو و سمن انداخت
سوالی کردم از لعل لبت نامد جواب از تو جواب من بده آخر گناه از من عتاب از تو

رمزی
رمزی دهلوی در سپاه شاهزاده محمد شجاع ملازم بود و بعد انهزام شاهزاده از برادر خود اورنگ زیب عالمگیر مشرب درویشی گزیده

مرد را آئینه روی تمام شمشیر ست سرخرو نیم که آئینهٔ ما شمشیر ست

رمزی
رمزی شیرازی این رباعی در هجو ملا شکوهی از مقالات اوست رباعی

ای فکر تو نظم را چو مهتاب و کتان شعر آمده از شومی طبع تو بجان
بخشای بشعر و بر سخن رحمی کن الفاظ بماتم معانی منشان

رموزی
رموزی از امرا سبزوار بود و مشرب حکیمانه داشت . . . .

ابروان تو طبیبان دل افگار اند هر دو پیوسته ازان بر سر بیمار اند

رنج
رنج لاله بهاگ مل پسر موتی چند کهتری لکهنوی از شاگردان رای سرب سنگه دیوانه بود و در عین جوانی ازین دار فانی رحلت نموده

بی گلِ رویت ای همیشه بهار + در خزان شد مرا بهار افسوس
بغلط هم نیامدی در خواب رفت عمرم در انتظار افسوس
تو ز من میکنی کناره و من پر ز خون میکنم کنار افسوس

رند
رند و بنگی شاهجهانپوری ست مدت العمر بتعلیم اطفال بسر برد و بر استخوان و مغز او فزونی شل وم بود ازین وجه یاران او را رند و بنگی میگفتند

تا بر آن نرگس میگون گذر افتاد مرا رفت در عالم مستی همه از یاد مرا

رندی
رندی بغدادی بخوش گفتاری و نیک نهادی انصاف داشت

کو طبیبی که دوای دل زارم سازد درد دل بشنود و چارهٔ کارم سازد
کسیکه آگهی درد نیست در جانش چه آگهی بود از حال دردمندانش
بلاله زار جهان دل مبند چون رندی که رنگ و بوی وفا نیست در گلستانش

رنگین
رنگین منشی بلاس رای کاتیه عظیم آبادی از رفقاء راجه رام نرائن ناظم عظیم آباد سخن سنج خوش خلق و خوش گپ بود و در سنه تسعین و مائة و الف توجه بمستقر جاودانی نموده

از دختر رز شیخ بفرسنگ گریزد این مرد چه بینید چه نامرد بر آمد
عشق از دل من سینه پر از آبله دارد فریاد که آتش ز سپندم گله دارد
پای طلبم سود و بدل راه نبردم این منزل نزدیک عجب فاصله دارد
با لعل تو اعجاز مسیحا چکند کس + با این کفِ رنگین ید بیضا چه کند کس

رنگین
رنگین سعادت یار خان دهلوی خلف محکم الدوله میرزا طهماسپ بیگ خان اعتقاد جنگ که رساله دار سرکار بادشاه دهلی بود و بعد وفات والد خود ترکهٔ پدری را صرف عیش و عشرت ساخته در لکهنو رسید و بزمرهٔ شاعران در سرکار شاهزاده میرزا سلیمان شکوه ملازم گردید و با میرزا قتیل و انشاء الله خان همطرحی و همبزمی داشت و در سخن سرائی و موسیقی و فنون سپاهگری و سواری اسپ و شناخت حسن و قبح و بزشکی آن علم یکتائی می افراخت و در نظم از تلامذهٔ شاه حاتم و شیخ ظهور الدین دهلوی ست و در سنه هزار و دو صد و چهل و سه بطلب نواب ذو الفقار بهادر در شهر

بانداوارد گشت وفاتش در ماه جمادی الآخره سنه حادی و خمسین از مائهٔ ثالث عشر ست و قبل مرض الموت مثل استاد خود بر زمان وفات خود مشعر شد خبر سال و ماه و تاریخ و روز مرگ بدوستان نزدیک و دور گفت و نوشت بغزل از طرف نسوان بمحاورهٔ آنان از ایجاد اوست و در اردو چار دیوان دارد که اسما آنها ریخته و بخته و آمیخته و انگیخته ست شعر فارسی هم خوب میگفت ؎

دوست یکسو خورد و دشمن کین نمیخواهیم ما   خاطری از ما برنجد این نمیخواهیم ما
کوچهٔ دلدار ما را بهر آسایش بس است   کشور ایران و ملک چین نمیخواهیم ما
انکه بر حسن تو مفتون شده است   عاقلی بود که مجنون شده است
رفتی و شور بمحفل افتاد   درد در پهلوی هر دل افتاد
ز طوف کعبه و بتخانها کی تنگ میگردد   دل دیوانهٔ من مایل هر سنگ میگردد
حال دل شرح زبانے چکنم   حیکنم دشمن جانے چکنم
عهد پیری لبر آمد رنگین +   یاد ایام جوانے چکنم
وصل بلائیست که من میدانم   مبتلائیست که من میدانم
دلبری عشوه گری کجکلهے   میرزائیست که من میدانم
نیست آسان گذر از در که این   تنگنائیست که من میدانم
خاکساری بجهان ای رنگین +   کیمیائیست که من میدانم
ای عشق مرا مجنون کردے   بر لاله رخان مفتون کردے
هر قطرهٔ اشک رنگین را   سیحون کردے جیحون کردے

ن روح قاضی روح الله برادر قاضی شرف جهان قزوینی بعهد شاه طهماسپ ماضی بعهدهٔ قضا رسیده و در سنه ثمان و اربعین و تسعمائه راهی ملک عدم گردید

مراست غرقه بخون چشم اشکبار از تو   چه خون دل که مرا نیست در کنار از تو

روح الامین میرزا محمد روح الامین شهرستانی ابن السید میرزا رضی ست که در عهد شاه عباس ماضی منصب صدارت کل داشت و وی در دور جهانگیری بعهدهٔ میر بخشیگری سرفراز بود و در سلطنت شاهجهان بادشاه خطاب میر جمله یافت نوبتی که بوجه آزردگی بادشاه از وی ملازمان شاهی ترک ملاقاتش کردند غزلے موزون نمود مطلع آن غزل اینست ؎

کناره جوی از این مشت استخوان شده اند   سگان آن سر کو خوش مزاجدان شده اند

روحانی حکیم روحانی تبریزی از سخنوران سلطان حسین بایقرا ست ؎

گفتم روم ز کویش بگرفت اجل ره من   بنگر چه خواست دررہ بیچاره آدمی را
زحمت شانه مده منت آئینه مبر   روی آراسته را باز چه می آرائی

ن روحانی سمرقندی نامش ابوبکر از تلامذهٔ رشید وطواط و ستایشگران بهرامشاه غزنوی ست و بعد ازان در سرکار خوارزمشاه بکار کتابت ملازم گشت و در سنه ثلث و عشرین و ستمائه هنگامیکه سلطان شمس الدین التمش رتهنبور را فتح کرده شهر ماندور را مخیم جاه و جلال ساخت روحانی از بخارا بحضور سلطان رسیده قصیدهٔ فتح که مطلعش اینست گذرانیده جائزهٔ جزیله یافت ؎

خبر باهل سما برد جبرئیل امین   ز فتحنامهٔ سلطان عصر شمس الدین

روحی بخاری در زمان شاه شیبک خان بشاعری نام بر آورده ؎

شبی همچون مرکب بود تاریک   رهی در وی چو شق خامه باریک

روحی خراسانی شاگرد ملا جامی ست و مناظرهٔ گل و بلبل و شمع و پروانه را باسلوب مرغوب در رشتهٔ نظم کشیده ؎

نمیخواهم کسی باید ز سر حالم آگاهے   وگرنه عالمی سوزم بیک آه سحرگاهے

روحی ساوجی از تاجران موزون طبع ساده بوده ؎

من کیستم بکوی بلاخانه ساخته   با نامرادی دل دیوانه ساخته

روحی

روحی شیخ محمد علی دهلوی بخدمت شاه گلشن دهلوی نسبت ارادت و تلمذ داشت ه

امروز بکیسه و کنج دور مانده ایم   زین پیش یکدو روز کسی بوده ایم ما

روحی

روحی برهنی مردی خوش فکر بود ه

گویم آئین وفا و مهر در عالم کمست   باز میگویم که شاید بوده باشد عالمیست

روزبهان

شیخ روزبهان بقلی ابو محمد بن ابی نصر شیرازی از عارفان اسرار ربانی و مقربان بارگاه یزدانی و مستغرقان بحار بقا بالله و سیاحان فیافی فنا فی الله بود اولا تحصیل علوم کرده و با ابو نجیب سهروردی در اسکندریه باستماع صحیح بخاری شرکت نموده و خرقه از دست شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام پوشیده و مدتی در جبال شیراز ریاضتها کشیده هردم دل بیقرار و چشم اشکبار داشت صاحب تصانیف لطیفه است مثل تفسیر عرائس و کتاب ارفوارقی کشف الاسرار و شرح شطحیات و شیخ محی الدین عربی قدس سره نوشته که شیخ روزبهان در زمان مجاورت مکهٔ معظمه و عین غلبهٔ وجد و حال بر مغنیه عاشق شد خرقه و دستار را بمجلس صوفیهٔ حرم گذاشت که الحال وجد و حالم از اطلاق بتقیید کشیده لیاقت این لباس ندارم مغنیه بعد معاینهٔ احوال شیخ بخدمت رسیده توبه نمود و تن بر خدمت شیخ در داد و آن زمان باز بر شیخ عشق حقیقی غالب آمد و مجازی زوال گرفت باز همان جبه و عمامه پوشید و همچنان می جوشید و او در نظم مقید بتخلص نبود گاهی روزبهان و گاهی صبری می آورد و ازینجاست که اکثر تذکره نویسان صبری اصفهانی برادر ملاضمیری و شیخ روزبهان صبری را متحد شمرده اند با آنکه او هم روزبهان نام داشته باشد والله اعلم بالصواب وفات شیخ قدس سره در

بهمه ماه محرم سنه ست و ستمائه واقع شده از کلام فیض نظام اوست ... ه

درین زمانه منم قاید صف اطهه   ز حد خاور تا آستانه اقصی

روندگان معارف مرا کجا بینند   که هست منزل جانم بما ورا ورا

بهجوم بوالهوس چندانکه عاشق از میان گم شد   گر از ترکش نازت خدنگ امتحان گم شد

بملک حسن بخوبی سر آمدست آن زلف   که در نسب ز دو جانب بآفتاب رسید

آنچه ندیدست دو چشم زمان   وانچه نشنید دو گوش زمین

در گل رنگ تو نمودست آن   خیز و بیا در گل ما آن ببین

رخ معشوق خواهی جان بر افشان   غبار هستی از دامان بر افشان

سر و سامان نگنجد در ره عشق   قلم بر کش سر و سامان بر افشان

رباعی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی   در دیده توئی اگر نه بر دوختمی

جان منزل تست ور نه روزی صدبار   در پیش تو چون سپند بر سوختمی

روشن

روشن شاعری روشن بیان نامعلوم نام و نشان است ه

تا جدا شد بت سیمین بر ما از بر ما   نیست جز خوردن غم کار دل غمخور ما

گریهٔ ابر کجا اشک من زار کجا   نیل و جیحون نمی از ریزش چشم تر ما

بسکه آتشکده شد سینه ام از سوز فراق   هست دوزخ شرری تفی از اخگر ما

از غم آنکه کشید یار قدح با اغیار   لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما

روشن از بهر نثار مه نازک بدنی   پر در اشک بود دامن چشم تر ما

روشنضمیر

روشنضمیر میرزا روشنضمیر دهلوی ماهر فن موسیقی و سازنوازی و بعض فنون دیگر بود و در تهنیت حفظ قرآن بحضور عالمگیر بادشاه این رباعی گذرانده جائزه معتدبه یافت رباعی

محی الدینی و مصطفی حافظ تو   صاحب سیفی و مرتضی حافظ تو

تو حامی شرع و حامی تو شارع | تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو

روشنی — روشنی همدانی روشنگر بزم روشن بیانی ست در عصر اکبر بادشاه وارد هندوستان شده بوده

بر من نسیم وصل او مشکل وزد کو بخت بد | باد سموم از خاک من برچیده دامان میشود
با چنین بختی که خود هم دشمن جان خودم | ساده لوحی بین که خواهم دوستدار من شوی

روحی — روحی گرگین بیگ اصفهانی ابن سیاوش سلطان رومی الاصل ست ازین وجه رومی تخلص نمود از مشاهیر دورشاه عباس ماضی بود و با تقی اوحدی مطارحه و مناظره داشت و بعضی تخلص وی رزمی برای معجمه بجای واو آورده و قاضی اختر آنرا از قبیل تصحیف شمرده

بقدر دوستیم درد ده که تا دانم | باعتقاد توام مهر تا چه مقدار ست
با کاکل مشکین تو یا زلف تو دارد | احوال دل بیسر و سامان زکه پرسم

رونق — رونق کریم داد خان لکهنوی ابن حق داد خان ست این هردو از مولد خود که موضعی در حوالی کالنجر بود بریدند و به لکهنو رسیدند و رونق اکتساب علوم از علمای لکهنو نموده و بعمر هفتاد سال جادهٔ آخرت پیموده

آفتی یا که بلائی چه کسی زانکه چو زلف | هر که پهلوی تو بنشست پریشان برخاست
زود دریاب گر آهنگ عیادت داری | که طبیب از سر بیمار تو گریان برخاست
خوش آن دل که از کس غباری ندارد | به نیک و بد خلق کاری ندارد
چه در گیردش شعلهٔ آه بلبل | دلی کز گلی خار خاری ندارد
مشو رنجه بیهوده ناصح که رونق | بعشق بتان اختیاری ندارد
خواهم که به بند خم گیسوی تو باشم | آزاد زدین گردم و هندوی تو باشم

رونقی — رونقی اوستاد ابو المؤید بخاری از ارباب علم و فضل بود مدتی بعسرت گذرانید

آخر منطوق ان مع العسر یسرا دیده

جانی ست تیغ یار که در این چنین شگفت | جانی کزان بود تن و جان همه خراب

رونقی همدانی از اقران اختری یزدی و اقربای ابو طالب کلیم بود و در عهد شاهجهان بادشاه بهند رسید بهم طرحی و همسری ایشان حظی میبرد و در سال هزار و بست و شش بعراق معاودت کرد و بار دیگر در هندوستان آمده همین جا درگذشت در فن موسیقی مهارت کامل داشت

تا در آمد از در آن آتشین رخسار ما | شمع روشن میکشد از سایهٔ دیوار ما
رفو کردیم چاک سینه را تا رفت دل از بر | چو آن مفلس که از شرمندگی بندد دکان را
دل پیش روی یار تماشاگه من ست | آئینه در برابر گلزار گلشن ست
چه سود اگر مژه بی پاره جگر باشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد
باز خون از جگرم دیده تمنا دارد | ابر چون خشک شود چشم به دریا دارد
نگاه گریه پسوزیم گشوده شد چشمش | که دلگشائی مست از هوای تر باشد
زبس گرویده رنگین زاب چشم خونفشان من | گلستان را گل روی شد آشیان من

رهائی اردستانی یا ماوراءالنهری بوده

در کشتن اسیر محبت گه عتاب | شمشیر کار جنبش ابرو نمیکند

رهائی رازی یا تورانی ست

غنچه را در سخن آورده دهن میگوید | میفشاند گهر از لعل و سخن میگوید

رهائی سبزواری معاصر تقی اوحدی ست

دل که باداغ تو سرگرم ست مرهم دوست نیست | سر که خاک تو نخواهد بگردن دشمن ست

رهائی ملا سعد الدین هروی از احفاد شیخ زین الدین خوافی بود در عهد اکبر بادشاه بهند رسیده مثنوی منظور نظار بوزن مخزن اسرار بنام آن بادشاه

مصدر موزون نمود و بانعام شاهی تمتع وافی ربود و همین جا بود تا طائر روحش
از پنجرهٔ عنصری رهائی یافت ؎

جفا همین نه از ان شوخ بیوفا دیدم — ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم
تو ای رفیق ز درد دلم نه آگاه — که من از ان بت نا آشنا چها دیدم

(رهبان) رهبان میرزا محمد علی اصفهانی خلف ملا عبد الله طبیب ست کتب طبیه از
برادر بزرگ خود میرزا محمد نصیر خوانده و در شاعری با رفیق و آذر همطرح مانده ست

صبح ست فصل باده و بارانم آرزوست — دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

(رهی) رهی آقا محمد علی اصفهانی از وطن بهندوستان آمده ؎

چندم گذرد شبها تا روز بیاربها — یارب بود م روزی کاخر شود این شبها
تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی — یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

(ریاضی) ریاضی زاده بومش قصبه زاده ست مضاف بخراسان و وی از حضور
سلطان حسین میرزا بقضای قصبهٔ زاده مامور بود و بعد عزل ازان عهدهٔ مناصب
سلطانی عز امتیاز یافت و وقائع زمانهٔ آن سلطان بکمال خوبی در رشتهٔ نظم
کشیده منظور انظار عاطفت شاهی گردید و در سنه احدی و عشرین و تسعمائه
بریاض رضوان خرامید ؎

بروها نم زند آن شوخ و کناری گیرد — در میان چون سخن بوس و کناری گیرد
ز غمزه بر جگرت تیرها زنم گفتی — ولی چه سود که هرگز بدل نمیگوئی

باب زای معجمه

(زاری) زاری سید علی لکهنوی ابن مولوی غلام ضامن برادر مولوی غلام ثامن رضوی
هندوستان قاضی اختر بود یکی از اجدادش از اصفهان بفرخ آباد رسیده

رحل اقامت انداخت و اولادش از انجا دل برکنده قصبهٔ جهلوتر را که وطن
اوست مسکن ساخت و اب و عم زاری بدامن دولت نواب معتمد الدوله آقا
میر وزیر غازی الدین حیدر اولین بادشاه ملک اود در شهر لکهنو اقامت گزید
و زاری همین جا بذروهٔ استعداد رسید ؎

ای نکته های سر نهان در دهان تست — وی راز غیب بستهٔ نکته لبان تست
او بر سر جفاست باغوای مدعی — هشیار باش دل که دم امتحان تست
هر صبح تا بشام بگردم بکوی تو — باشد که گاه بنگرم از دور سوی تو

(ما زاری) زاری منشی منولال از کایتهان طباع شهر لکهنو بود اولاً پیش میر قمر الدین منت
و آخراً بخدمت میرزا قتیل زانوی تلمذ ته نمود صاحب دیوان ست ؎

کدام نالهٔ جانسوز کردهٔ زاری — که از فغان تو زاری بمحفل افتادست
خوردیم آب کوثر و از سلسبیل هم — فیضی ز منت ست بمن از قتیل هم

(ما زاهد) زاهد محمد زاهد هروی شاید همان میرزا هد مصنف زواهد ثلثه باشد ؎

مژهٔ شوخ کسی بر سر جنگ ست اینجا — شانهٔ مو بتنم زخم خدنگ ست اینجا
بی صدا نالهٔ ما چون جرس تصویر ست — سرمه گون چشم کسی در دل تنگ ست اینجا

(ما زاهد) زاهد میرزا قاسم خان اصفهانی از اکابر عباس آباد اصفهان و شاعر عهد شاه
سلیمان ست ؎

میان کعبه و دل فرق اینقدر باشد — که دل خراب چو گردید بیت معمور ست
ترا بچهرهٔ سبزان نظر زیاده بود — که نوخط ست رخ سبز گرچه ساده بود

(ما زائر) زائر زائر حسین عظیم آبادی خلف الصدق ملا محمد نصیر از ارباب علم و فضل و
تقوی بود و شرف حج و زیارات دریافته و در سنه ثمنین و ثمانین و مائه و
الف بزیارت بیت المعمور شتافته . . . . ؎

می توانی بدمی کار مرا ساخت چو شمع　　ما نه آنیم که دشوار بود کشتن ما
گر جان برود ترک محبت نتوان کرد　　ما را زپی عشق تو جانی دگری هست
زکعبه عشق بتی سوی دیر برد مرا　　خجل ز روی عزیزان حق پرست شدم

زائر میرزا آقا جان لکهنوی خود را از احفاد میرزا محمد رفیع باذل می شمرد و در زمرهٔ کتابخوانان و روضه خوانان لکهنو معدود بود و حملهٔ حیدری خوب میخواند و تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت سال در قید حیات بود ه

بر فلک رفت آه و زاری ما　　عرش لرزد ز بیقراری ما
در رهت کم ز خاک و خاشاکیم　　خاک بر ما و خاکساری ما
غم ما شد که در افروختن و سوختنیم　　دل ما اخگر ما سینهٔ ما مجمر ما
سر زد از شورش دل آه شرربار چنان　　کز زمین تا بسر چرخ کهن شعله کشید
این شفق نیست که بر چرخ گرفتست قرار　　شعله های دل پرحسرت من شعله کشید
محفل آرای مرا جلوه گری بود غرض　　بزم برهم زدن حور و پری بود غرض
ذات خیر البشر از نور حق آمد زائر　　مظهر حق بلباس بشری بود غرض

زائری اصفهانیه در آفتاب عالمتاب گفته که از زنان پاک نهاد بود و همچنین هست در نشتر عشق و نتایج الافکار و در شمع انجمن نوشته که زائری ماهر مستعد بود و این عبارت برانوشت و وی صراحت نداشت لهذا اینجا ذکرش اتفاق افتاد ه

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام　　خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من هیچ بجز خون جگر خوردن نیست　　طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را　　همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

زائری مشهدی از زائران حظائر مضامین پاکیزه ست ه

مرا سروی است در دل کرده جا در چشم روشن هم　　چو گل پاکیزه رخ همچون صبا پاکیزه دامن هم

زبیده خاتون بغدادیه بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی و حرم محترم هارون رشید خلیفهٔ عباسی ست در استجماع فضائل و محاسن صوری و معنوی سرآمد نسوان زمان بود و حسنات و مبرات بسیار از وی ظهور می نمود نهرها بین حرمین شریفین یادگار اوست طبعی موزون داشت در عربی و فارسی و ترکی بانشاد قصائد و اشعار فصیحه طبیعت میگماشت پسرش امین رشید بعد پدر بر سریر خلافت نشست و چهار سال بفرمانروائی بسر برد تا آنکه برادر علاتی وی مامون رشید بروی خروج نموده بقهر و غلبه زمام خلافت بدست آورد و امین مغلوب را بقتل رسانید همین زبیده این رباعی در مرثیهٔ پسر مقتول برشتهٔ نظم کشید و میخواند و اشک از دیدهٔ غم دیده می بارید رباعی

ای اهل جهان عظیم ناخوش بینید　　بغداد پریشان و مشوش بینید
رفتی تو و من بیتو بماندم فریاد　　تو در خاکی و من بآتش بینید

زخمی حاجی محمد ابراهیم مشهدی دلش مستفیض از فیض سرمدی بود ه

زشوخی آنچنان گرم از پی نخچیر برخیزد　　که وحشت از غزالان چون رم از تصویر برخیزد

زکیا از انوکیا رقم بود ه

ز آشنائی مردم شدیم بیگانه　　خوشا کسیکه غریبانه در دیار خود است

زکی ساکن بریلی قاضی اختر را با وی ربطی بود ه

بغیر از آن را تسلی از نگاه یار نیست　　زهر قاتل داروی درد دل بیمار نیست
زو گرفتست هوای چمنستان از من　　میرود موج صبا برزده دامان از من
شوق یک پیرهن از بهر دو تن می سازد　　دامن از یار نمانده است و گریبان از من
دم عیسی قلمم یافت زکی بعد کلیم　　زنده شد لطف سخن باز بدوران از من

زکی لطف الدین کاشغری از ستایشگران سلطان سنجر ست ... ه

ای زلف تو هم کشاده هم بافته خوش … گاهی گرهی زده گهی تافته خوش
هم زلف تو دیده از رخت روز سیاه … هم روی تو از زلف شبی یافته خوش

ولہ رباعی

یارب چه ظریف ماه رو ترک است آن … کز عکس رخش تیره بود ترکستان
گر بوسه ستانی بر دارد ترک ستان … وانگه ستان که باشد آن ترک ستان

زکی ملا محمد سعید اردستانی از شعرا عهد شاه عباس ماضی ست بسیر هند
هم رسیده بود رباعی

بگمند مرا بخت بد از بی راهی … افگند ز رخش تو در گمراهی
بپذیر که آورده ام اینک امروز … صد گونه خجالت بشفاعت خواهی

زکی مولانا عبد الله نهاوندی جامع علوم ظاهری و باطنی و منبع فیوض صوری و معنوی
بود قاضی بیضاوی از تلامذه اوست در سنه سبع و ستمائه بجوار رحمت ایزدی
پیوست و او بذو الموتین شهرت دارد که قبل وفات خود وصیت کرده بود که هرگاه
روح از تن من پرواز خواهد نمود استفتائی از مصر خواهد رسید آنرا بدست من
باید داد که جوابش خواهم نوشت روزیکه ملا ازین دار فانی رحلت فرمود و اورا
بر تخت غسل میت نهادند استفتاء مذکور رسید بعض ارباب عقیدت بر طبق وصیت
کاغذ استفتاء بر دست ملا مرده گذاشتند هماندم برخاست و قلم و دوات
طلبیده جواب با صواب نوشت باز بخوابید و همچنان میت گردید از کلام اوست

در عالم بیوفا ندیدیم کسی … بیچاره تر از خویش ندیدیم کسی
تازانه روزگار خوردیم بسی … از دست دل بی ادب پرهوسی

زکی مولوی میر محمد مهدی بریلوی مردی معمر و شاعر پخته کار بود

رخ گلگونت از عشاق پوشیدن نمی باید … تو کاری میکنی یارا که کردن را نمی شاید

ش زلالی اورنگی همچنین هست در نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب ست
که او در وطن دکان سرکه فروشی داشت و در شمع انجمن آنرا خوارزمی و محل
اکتساب علومش هرات نوشته و این دو بیت از کلام وی آورده که
یکی از ان در نگارستان و دیگری در آفتاب عالمتاب بنامش مرقوم ست بیت

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست … از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست
نخواهی کرد با ور خار خار سینه چاکم … مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

زلالی تبریزی صبیح ملیح موزون قامت بود و با مداد سخنوران عشق منشرب
بسخن سنجی مشتهر گردید ع

از خون من امروز کفش گر نه نگار است … فردای جزا دست من و دامن یار است
بشنو این نکته سنجیده ز غم خورده عشق … که به از زنده بی عشق بود مرده عشق

زمانا مازندرانی در سخن گستری سلیقه درست داشت ع

عروس نکته ده هر راه و فای نیست … تو نیز نکته کام دل از جهان بردار

زمانا نقاش خانزاد اش اردستانی که در نشتر عشق آنرا ز مانی بیار نسبت
نوشته شاعری خوش گفتار ست و انور هم تخلص اوست و بعضی او را اشتباه
اتحاد تخلص زمانا زرکش دانسته اند که فریبی هم تخلص میکرد و وطنش اصفهان
بود و بعضی انور و زمانا نقاش را دو کس انگاشته دو جا ذکر کرده ع

یکخنده چو گل نا مردم ساخته بودند … چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت
قصد قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید … زانکه تا خنجر رانی انتظارم میکشد
گر وحشیانه از روش خلق میرمم … عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

ولہ رباعی

امشب که رخش بزم فروز من و تست … خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

نشسته و جز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز روز من و تست

ایضاً

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست — در هست ولی گهر کمی پیدا نیست

عالم بسواد چشم خوبان ماند — کش مردم هست و مردمی پیدا نیست

زمان سید جناب علی ابن میر غلام خضر متوطن قصبهٔ بردوان از قصبات بنگاله بود و در صرف و نحو عربی بقدر ضرورت دستگاهی داشت و در سرکار انگریزی از عمدهٔ سر رشته داری تا منصب صدر الصدوری عروج کرده قاضی محمد صادق خان اختر او را از دوستان صادق شمرده —

هر کس ازین گلستان دل شاد رفته باشد — چون سرو چیده دامن آزاد رفته باشد

با آه و ناله دلم را اگر فت تنگ نفس — کند در آینهٔ صاف کار رنگ نفس

دلم ز جنبش آهی شکسته میگردد — بود بشیشهٔ من چون حباب سنگ نفس

ببست تیر نگاهش ره فغان زمان — کشد چگونه از ان چشم شوخ و شنگ نفس

نگاه چشم شوخ آن بت خود کام میخواهم — غزالان را ز بهر خود چو مجنون رام میخواهم

تماشای نگاه چشم مستش سر خوشم دارد — بباغ حسن او سیر گل بادام میخواهم

زمان هرگز علاجی نیست این بی تابی دل را — در آتش همچو سیمابم اگر آرام میخواهم

زمانی حاجی محمد زمان کفش دار از خطهٔ اصفهان ست —

جام بلور از خم شراب بر آید — ماه فرو رفت آفتاب بر آید

زنبیل بیگ ابن اصلان بیگ خان گرجستانی ست که در عهد شاه عباس ماضی بحکومت مرو سر فرازی داشت —

ز غنچهٔ دهنت بوسه بخواب گرفتم — ثمر دم ز گل آرزو گلاب گرفتم

زوار شیخ محمد ماه غازی پوری وطنش قصبهٔ سرونی دو کروهی شهر غازیپور است

بعد بیعت بر دست شیخ محمد فاخر زائر اله آبادی تخلص سابق زائر که نسیم بود بزوار مستبدل ساخت —

در همه خویش نگهبان جای تو بالا کردم — مردم دیدهٔ خود کنده ترا جا کردم

زوزنی موزون طبعی از اولاد ملک زوزن بوده —

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو — من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

زیانی میرزا ابو القاسم برادر میر عنایت الله اصفهانی که از طرف نادر شاه بوزارت کرمان ممتاز بود —

دلی دارم درون سینهٔ تنگ — چو مرغ نو قفس با خویش در جنگ

رباعی

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد — در جان داغی ز مهوشی بود چه شد

طور دلم از تجلی عشق تهی ست — در وادی ایمن آتشی بود چه شد

ایضاً

مجنون دل آزردهٔ بی صبر و قرار — میگشت بکوه و دشت با ناله زار

خار و خس دشت را بمژگان میرفت — تا ناقهٔ لیلی کند آسوده گذار

زیرک گوبند رام پندت کشمیری لکهنوی طبع رسا و فکر فلک فرسا داشت شیخ محمد علی حزین لاهیجی در قطعهٔ زبان بهجو کشمیره دراز کرده بود این زیرک بمعاینه اش بهم بر آمده در جوابش قطعه گفت و بسیار در راد نفیسها نمود چند اشعار هر دو قطعه برای تنزه مردم دیدهٔ ناظرین مرقوم میشود بعض اشعار قطعهٔ شیخ اینست —

شرح قومی شنو از من که ندارند نسب — ادب و شرم و حیا غیرت از ایشان مطلب

همه حمامی و لاک بود اعلا یشان — باقی دله و ساده و دگر ارباب طرب

در حسب با همه شان از همه خلق جدا ست — در نجابت بعز از یل رسانند نسب

کس ندیده بوطن مردن کشمیری را — در جهان چون صف مور ند روان بهر طلب

یک ازین قوم ندیدست دو نوبت کشمیر — بنگرد و چو ز سوراخ برآید عقرب
پی کمیچه دو انداخته تابان بدمشق — نزد ایشان دو قدم راه بود تا بحلب
بی سبب نیست اگر دوستی اظهار کنند — بعداوت چو در آیند مجویید سبب
در محبت چو ذباب و بمروت زنبور — بسخاوت چو غراب و بشجاعت ارنب
جزو نظمی که کند خامهٔ ایشان تحریر — هرج و سالم آخر اهمه بینی اخرب
گر کشند از تن زارت چو [illegible] سخن — ور برند از کفت ایمان چه بعید و چه عجب
کفش و پاجامه نماند بکی از عجمی — لنگ و عمامه تمامی برد از اهل عرب
تا نمیزاد ز و نبای دنی کشمیری — کاش این قحبه شدی [illegible] ابلیس عرب

وبعض ابیات از قطعهٔ زیرک اینست

شهسواری که بدشت سخن از طبع روان — تاخت چون قدسی طغرا و جلالا اشهب
واصف خطهٔ کشمیر شد و سکانش — که عجیب است و غریب اند عجم تا بعرب
آدم آنست که گوید ز بهشت و غلمان — هر چه آید بدل از معنی و لفظش بر لب
نه که چون مرتد مجهول فرومایه فضول — که نه از خلق خوشش بهره بود نه ز ادب
باشد از نقص خرد بیهده در عالم شعر — بر خلاف همه ارباب کمالش مشرب
چند مدینهٔ ابهام بهم دزد سخن — فاش گوییم که گدا این بود آن بد مذهب
شیخ شیطان که حزین نام و خطابش آمد — در سخن یافته درین جزو زمان تا منصب
بیحیا آب در چشم و نه بر رو دارد — خاک او ساخته مخمر ز پی خجلت رب
قلتبان چون نه بد ساق عروسانان — میهمان خفته ز نا بند بخوابش هر شب
همچو پیکان بدنش غیر دل آزاری نیست — چون کمان خم نشود پیش کسی جز مطلب
خانه اش فی فلک هست و نه بر روی زمین — سر بسر خانه بر اندازه چو راهی است و ذنب
ساکن دیر شد و زائر بتخانهٔ هند — غور کن بود و اربانارس چه سبب

کیست در شیطنت ای شیخ بگو استادت — که عزازیل بود پیش تو طفل مکتب
فتنه ها زاد و با ایران ز وجود شنات — مادرت ام خباثت شد و چون بنت عنب
چون تو موذی نبرد راه دگر ره بوطن — روی سوراخ ندیدست دو نوبت عقرب
حرف بد جز بزبان و لب بد کی آید — بد اگر در حق نیکان تو بگوئی چه عجب

وله قطعه در مذمت شاهزادهٔ دهلوی

گر چنین ای همای اوج کمال — مرغ بازی تو اختیار کنی
من بآهنگ بلند میگویم — خانه را بر خروس بار کنی

زینت نطنزی سید ابوالحسن از سخنوران عهد شاه عباس ماضی بود و [illegible] ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن او را الیناتی نگاشته و در شمع انجمن زینتی بیار نسبت مرقوم است از کلام اوست

آتشکم افروخته شمعی که شرارش خونست — اهم آراسته باغی که بهارش خونست
زینت آن غمزه دلیرست دلیری نکنی — حذر از ناوک پرکار که کارش خونست

زینتی بدخشانی سید عالی نسب بود

هر گه رسم بخاک در مرتضی علی — جان را فدا کنم بسر مرتضی علی

زینتی بلبانی معاصر نقی اوحدی بوده و تحصیل فضائل در استرآباد نموده ازینجا نسبت که در نگارستان سخن و بعض نسخ دیگر این فن او را استرآبادی شمرده

بکفت تیغ جفا سوی عتاب آلوده می آید — من از هجران او جان داده ام بیهوده می آید

زینتی سبزواری ملازم بارگاه محمد ظهیر الدین بابر بادشاه بود

صنوبر باز خدمتگاری قدت جدا مانده — شده دیوانه و ژولیده مو شمشاد [illegible]

زین خان کوکه اکبرآبادی از امرای عهد اکبر بادشاه هست مادرش مرضعهٔ بادشاه بود [illegible] نزد اکبر [illegible] با قیمت و در آفتاب عالمتاب او را اهروی نوشته و در نگارستان سخن همین یک کس را یکجا

زین خان کوکلتاش و دگرجا زین خان کوکه آورده از دست . . . . . ه

گر این بگوئی دوست نشینم بروز غم چند آنکه رحم در دل دشمن برآورم
آزارشم نمیدهد این چرخ کج خرام تا رشتهٔ مراد بسوزن درآورم
از امتداد هجر بدان خوشدلم که یار گوید تو کیستی که فراموش کرده ام

ولہ رباعی

در هجر من از طرب کناری دارم با ناله و آه روزگاری دارم
غم بر سر غم ز غمگساری دارم با اینهمه غم خوشم که یاری دارم

زین زین الدین محمود اصفهانی از معاریف حکما بود و در عهد اکبر بادشاه در هندوستان آمده بعد زمانی عود بوطن نمود رباعی

علم ازلی آب و گل من چو سرشت تخمی ز بد و نیک عمل در وی کشت
او عالم و من معترف کرده زشت کاتب گنه مرا بیهوده نوشت

ایضاً

شد فصل بهار و موسم صاف خم است مخموران را چشم بر اطراف خم است
جز در کف ساقیان گلچهر مجوی عنقای فراغتی که در قاف خم است

زین زین العابدین خان خلف نواب آصف جاه عالیجاه بود ه

زخمهای سینهٔ ما آشنا با ناخن است روی بهبودی ندارد زخم ما تا ناخن است
تا نگسلد ز بیم ز خط سبز گلرخان شیرازه بست دست قضا بر کتاب حسن

زین مولانا زین الدین خوافی ست که در سنهٔ ثلث و ثلثین و ثمانمائه بمرض طاعون رخت از سرای فانی بست ه

آتش بمن اندرزن سوزد دلم افزون کن این دود دو چو دم را از روزن بیرون کن

زین میر زین الدین صوفی هروی از ارباب فضل و کمال بود رباعی

در جستن جام جم جهان پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم

باب سین مهمله

سابق حاجی فریدون اصفهانی از طبقهٔ اتراک و سخنوران عمدهٔ عهد شاه اسمعیل صفوی است در عهد عالمگیری از وطن بریده بهندوستان رسید

حسن چون تاب دهد زلف خم آرائی را شمع ساز وصف مژگان تماشائی را
هر کجا سابق ز جوش بیخودی گم میشود در سر کوی تو میگیرد سراغ خویش را
در هر شکن زلف تو صد نافه نهان است گوئی زده قافلهٔ چین و ختن را
بید ما غم خانه ارائی نمی آید ز موج سیل گاهی میکند خار و خس این ویرانه را
مرهمی نیست که در حقهٔ خاموشی نیست نفس آهسته زدن بخیهٔ چاک دهن است
سوختم از رشک باز امشب غمش مهمان کیست یارب آن آتش که میسوزد مرا در جان کیست
از نگاه سرمه سای میتوان خاموش کرد گر نمیخواهد دولت آواز تا گردد بلند
مست بیباک وفا دشمن و خنجر بر کف خوب می آئی اگر زخم شفاعت نکند
بسکه در راه طلب گرم روان سوخته اند جادهٔ شمعیست که از هر دو سر افروخته اند
بر زیر تیغ ز جلاد بوسه میطلبم شراب شوق تو ما را چه بیحیا کرده
مرا بترک تو تعلیم میکند ناصح اگرچه خود نتوانست ترک دنیا کرد
تو نهالی ز بن گلستان هر زمان سر میکشید دل نمیداند که در پای کدام افتد بخاک
بعد عمری کامشب آزادم ز بند بیخودی بدعا نا گفته در بند جواب افتاده ام
کی سر عاشق بهر محراب می آید فرو شد خدا سازا ز بر آیا خم ابروی او
چو گل شگفته بصد آب و رنگ می آئی ز شهر آینه یا از فرنگ می آئی

میخواهمت که عاشق زارِ کسی شوی — ای ترک صید پیشه شکارِ کسی شوی
گنجم من مفلس مسرف بنقد قلب محتاجی — چنان دل میدهم از کف که بسیار است بیداری

ساجد منشی فضل الله متوطن قصبهٔ سانڈهی از اعمال ملک اوده بود و با قاضی اختر دم دوستی میزد ؎

بر لب بامِ اگر گوئی چند سخن نغمات — غلغلهٔ کسوف شد نازد آفتاب را
ناتوان شد و در فراقش تا دل بیتابها — خیزد و خفتد زمین بطاقتی فریاد ما
یاد در گوش تو کاریست مرا — خانه بر دوش قراریست مرا
دل از فسردگی طبع من در آزاریست — زشیر دایه بیمار طفل بیماریست
با زلف تو تا فتاده کارم — آشفته و تیره روزگارم

ن ساحر شیخ فضل حق عرف غلام مینا ابن شیخ فضل امام متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد محمد بن حنفیه رضی الله عنه بود کسب علوم ظاهری و باطنی در خدمت جناب مولانا شاه عبد العزیز دهلوی و شاه غلام علی نقشبندی در دهلی نمود و مشق سخن از شیخ غلام همدانی مصحفی کرده میرزا قتیل میگفت که ساحر شاگرد مصحفی نیست بل استاد اوست والحق که در نظم و نثر نظیر خود نداشت و در سنه خمسین از مائهٔ ثالث مینای جسم را از صهبای جان خالی داشت ؎

جدا از کوی تو بخاک هر جا فلک سپارد من حزین را
ز اشک و آه شرار افشان در آب و آتش کشم زمین را
نوشته کلک قضا بنامم برات سوز و گداز عشقت
چگونه اکنون توان ستردن بسعی کز لک خط جبین را

هیچ نیست در ایام اسیری هوس ما — صیاد گذارد بگلستان قفس ما
بهر زمین که مزار غنوده بختان بود — همیشه سبزه خوابیده از زمین برخاست

نشست یار دم نزع بر سر بالین — قیامتی عجبی روز واپسین بخاست
گر شکسته پری یاد آشیان میکرد — سحر ز کنج قفس نالهٔ حزین برخاست
نشان تیر تو باشیم گر کمان اینست — جگر بزخم فرو خم اگر سنان اینست
کار او به رسید بجائی که روز وصل — اشکی که بود بر مژه غلطید نبود
تا صبح دل خون شده در سینه طپان بود — ای مرغ شب آهنگ نوای تو نشان بود
جگر خون کند نالهٔ عندلیبی — که در فصل گل آشیانی ندارد
هر رگ ابر ز مژگان ترم ساخته اند — برق رخشنده ز آه جگرم ساخته اند
لخت دل بر یکدگر در دیده تر یافتم — من درین دریای خون گوهر بجم یافتم
میخلد هر دم خیال نوک مژگانت بدل — من برات زندگی بر نوک خنجر یافتم
بنوک هر مژه صد پارهٔ جگر دارم — نهال گلشن عشقم همین ثمر دارم
گوهر پیش آن دُر دندان نیم جو — یاقوت سرخ با لب خندان نیم جو
امید یک دو سه زخمی ز خنجرت تا چند — دل گرفتهٔ ما را شگفته کن گاهی
تا آنکه صد خدنگ تو در پهلوم نشست — دارم بدل هنوز مقام سنان تهی
دل تا جگر پرست ز داغ جفا ولی — دارم ز داستان شکایت زبان تهی

ساحری ترک اوقات بسیر و سیاحت ربع مسکون میگذرانید رباعی

ای آنکه وقت را خبری از من نیست — نامی نگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منگر کاین دل کیست — انگار که هست از دگری از من نیست

ساحری محمد قاسم نوئی از هم عصران نقی او حدی بود رباعی

دل ساغر هجران تو خوردن میخواست — جان را بلب آورد و سپردن میخواست
خلقی همه جان نهاده تمنای تو دادند — بر خضر ستم رفت که مردن میخواست

ن ساطع ملا ابو الحسن ابن ملا علی کشمیری و شاگرد میرزا داراب بیگ جویاست

اوّل ملازم اسلام خان بیرالتش بهادر شاه بادشاه دهلی بود و گلشن اسلام
بنامش مرتب نمود و بعد ازان بمدح صمصام الدوله قصیده های بلیغه گفته بجایزه آن
سیورغالی در وطن حاصل نمود و مثنوی جنگ فیلان بکمال لطافت موزون
نموده بحضور محمد شاه بادشاه گذرانید و بجایزه معتدبه مشمول عطاء شاهی
گردید و برهان قاطع را انتخاب زده حجت ساطع نام گذاشت و در سنه ست
وخمسین از مائة ثانی عشر رخت ازینعالم برداشت ه

عندلیبان را بود دور از تو در گلزارها | همچو آتش در نیستان ناله در منقارها

ز هر زخمیست جوی خون روان از تیغ او مارا | شهیدش کربلائی میکند دامان صحرا را

ما شهادت طلبان حسن ادا میخواهیم | قبضهٔ تیغ قضا کن گره ابرو را

بعد مردن نرود مهر تو از ما که کفن | آتش شوق شهیدان ترا دامانست

دهن تنگ تو گویا بگلستان خیال | غنچهٔ باغ عدم در چمن امکانست

شفقی گشت هوا تا بگلستان رفتی | بسکه از شرم تو رنگ از رخ گلها برخاست

طرز چشم تو تغافل نگهی ست | خلق کج لازمهٔ بیماریست

جان شیرین لب او خندهٔ پنهان ستاه | طمع بوس گدایان چه زیاد از دهن است

اعتمادی نیست انس طائر اقبال را | این کبوتر هر زمان مشتاق بام دیگریست

دو عالم بر شکوه کبریای عشق تنگ آید | جهانی دیگر ار پیدا شود توان از جوشش بیرون

مرا عشق مجازی از حقیقت کی کند غافل | دهان غنچه را بوسم کز و بوی تو می آید

چشم بر سرو خرامان تو گل از شبنم | یکی از آبله پایان تو گل از شبنم

وقت انگشت که دندان بجگر فشارد | پیش لعل لب خندان تو گل از شبنم

وله رباعی

مفتیم نه ز جام عشق مستی دادند | کاین نیستیم بقدر هستی دادند

سرمایه هر آنچه بود دادم از دست | ارزان نه متاع تنگدستی دادند

ساغر عظیم آبادی نامش مولوی غلام علی در اقران خود از ممتازان و مستعدان
علم فارسی ست و طرز سخن سرائی از استاد مولوی محمد احسن احسن بلگرامی اخذ نموده
از وست ه

تا یافتم ادای تو از غمزه های گل | دارم سر نیاز چو بلبل بپای گل

ساغر لاهوری ساغرکش مصطبهٔ سخن بوده

باشک نا امیدیها چو شمع انجمن رفتم | بریدم آنقدر راز خود که از جزو بدن رفتم

دل ساغر بجوش آمد ز جور تیغ خونریزش | فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

ساقی میرزا شاه حسین اصفهانی در اصل از گروه معماران بود و در عصر سلطان
میرزا پیشهٔ میوه فروشی اختیار نمود و بیاوری بخت بیدار در عهد شاه اسمعیل
صفوی بمنصب وزارت عروج کرد و بسکه مطایبه و مزاح بر مزاجش مستولی بود
شرفا از نعمتی بیچهره رذالت ذاتش می رنجیدند چنانکه روزی شاه قلی بیگ
بخنجر او را شهید ساخت ه

شام غم غیر سگ کوی نیست که با من یار بود | هر که را دیدم زیاران بر سر آزار بود

ساکت شاه ابراهیم یزدی مردی بزرگ بوده

دل بر آخود نمی نالد درین وادی عبث | این جرس گم گشتهٔ وادی که شبگون میکند

آن وصیت کرد بلبل چون لب از فریاد بست | در چمن آرامگاه من بزیر گل کنید

ساکتی قمی از احفاد عبدالله انصاری قدس سره بوده

اگر نظر بسوی غمخوار کنی چه شود | بلطف چارهٔ بیچارهٔ کنی چه شود

سالار کشمیری مادام الحیات در دهلی بملازمت نواب خاندوران خان گذرانید ه

از تنگی آن دهن چه گویم　　گنجایش گفتگو ندارد

تیر ساند بتو پیغام ز جان سختی ما　　دم شمشیر تو هر گاه که بر میگردد

خوشا روزی که بر پای تو سر گرم نیاز افتم　　دم برخاستن چندان دم از خود بازافتم

سالک اصفهانی مالک اقلیم خوش بیانی ست ه

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو　　منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم

سالک سید غلام حسین اورنگ آبادی خلف سید شهاب الدین ولد سید محمد اسحق بغدادی از اولاد حضرت شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره بود ولادتش سال اولین مائة دوازدهم ست بعد سن رشد در احمد آباد گجرات بخدمت شاه رضا علی نبیرهٔ حضرت مجدد الف ثانی رسید و کسب کمال باطنی نمود پس در اورنگ آباد آمده مسجدی و خانقاهی بنا نموده دوم جمادی الآخره در سال ست و سبعین و مائة و الف سالک مسلک عدم گردید ه

صرف راه دوستیها شد دل پر درد ما　　میچکد خون محبت گر فشاری گرد ما

تشنهٔ پرواز و ما غم شب که سر آب بود　　بادبان کشتی می جای در مهتاب بود

سالک یزدی شاگرد حکیم رکنا مسیح کاشی بود از وطن بملک دکن رسید بملازم عبد الله قطب شاه گردید و بعد زمانی بشاهجهان آباد آمد و بدستگیری دانشمند خان بملازمت شاهجهان بادشاه عز امتیاز یافت و میان این سالک یزدی و شاه محمد ابراهیم سالک قزوینی از شعرا شمع انجمن که در دهلی وارد بود مناظره و مناز عه میماند ه

هر رگ ابر که آبستن صد طوفان ست　　میرساند نسب خویش بچشم تر ما

اگر بخانه نیائی باین بعید رشادم　　که گاه گاه ببینی نشان خانهٔ ما

کف موسی که چراغ ید بیضا بر داشت　　پنبهٔ بود که از داغ دل ما بر داشت

هر چند چو خورشید بجای ننشینی　　هر جا که نظر میفگنم جای تو گرم ست

پرواز فراموش کند بال پر زاد　　در هر سر کوی که تماشای تو گرم ست

یاد آن روز که داغت جگر ما میسوخت　　خیل پروانه و بلبل بسر ما میسوخت

تمکیدن جان گرفتن غنچه کردن بوسه برچیدن　　کلام الله یاقوت لبش تفسیرها دارد

تا نشد دور اگر قاصد جواب مدعا آرد　　کسی را دل نمی آید که از کوی تو برگردد

اشک را همسفر چاک گریبان کردم　　صد گل و لاله بیکبار بدامان کردم

ای که بی لذت رسوائیم آرام نبود　　شیشه برداشته دنبال عسس میگشتیم

گل خوشنماست بر سر دستار بوالهوس　　بر خاک عاشقان پر بلبل نثار کن

باید فشرد دیده و باید گداخت دل　　تا یک دو قطره اشک بسامان کنند

سالم ملا عبد الغفار کاشی در صنعت تصویر و تذهیب دستگاهی کامل داشت

رباعی

یک لحظه غم تو بیوفائی نکند　　با غیر دل من آشنائی نکند

غم با دل خون گرفته عهدی کرد ست　　تا او باشد ازو جدائی نکند

سالم ملا نظاما قزوینی از ارباب طبع سلیم و ذهن مستقیم ست ه

تا بر خط ریحان تو افتاد نگاهم　　خورشید فرقت شده از سنبل آهم

سالم میرزا محمد شفیع از ستاره شناسان اصفهان بود و بعهد نادر شاه در بغداد بمرض طاعون بعالم جاودانی انتقال نمود ه

وقت دل خوش که خبر داشت بکوی تو گذر　　او بجا ماند و من از بیخبری بستم بار

سالم میر لطف الله کشمیری معاصر میر نجات ناظم گل کشتی ست .. ه

زین تغافلها که ما و یار با هم کرده ایم　　خویشتن را بی سبب رسوای عالم کرده ایم

هر دو یکسانیم پیش قدر آن پیدا دگر　　ما و غیر از بسکه سالم غیبت هم کرده ایم

سامان مولوی احمد الله اله آبادی مولدش کشمیرست و در دور شاه عالم بادشاه سکونت اله آباد اختیار نمود ع

سجده برخاک درے می‌نخواهم | همچو خورشید سرے می‌نخواهم
تا کشم بار غم او سامان | کوه آسا کمرے می‌نخواهم
امروز کار مستان ساقی تمام گردان | از لب شراب بنما وز چشم جام گردان

ساطع محمد احسن خان دهلوی از احفاد راجه بیربل یا راجه تودرمل اکبرشاهی بود و جد ساطع بشرف اسلام مشرف گردید و ساطع بفیض صحبت میرزا بیدل موزونی طبعی اکتساب نمود و بعدش اصلاح سخن از شیخ حسین شهرت میگرفت و پس ازان برای مشق نظم بخدمت شیخ محمد علی حزین لاهیجی حاضر میشد و در سرکار ظهیر الدوله عظیم الله خان بهادر مجاهد جنگ ابن العم نواب قمر الدین خان بهادر داروغگی جیب خاص سرفرازی داشت و بعمر شصت سال رخت ازین عالم بردا

از تماشا گه آن مست حیا می‌آییم | تنگ در بر کشش ای آینه تمثال مرا

سامی تخلص سید محمد حسین متوطن قصبه کنتور از قصبات ملک اوده که در حوالی لکهنو واقع ست و وی درین زمان بدار الامارة کلکته از حضور واجد علی شاه مخلوع الخلافه خاتم سلاطین اوده بعهده وکالت و خطاب منصرم الدوله سرفراز دارد و در نظم فارسی از تلامذهٔ استادے مولوی محمد احسن بلگرامی متخلص باحسن ست و در زمرهٔ معاصرین خود شیرین سخن و شکر شکن .. ع

ای دل و جانم اسیر زلف پیچان شما | سینه‌ها آماجگاه تیر مژگان شما
دل و جان را هدف ناوک جانان کردم | درد داند که بدین هر دو چه احسان کردم

سامی معلوم نیست که کدامی ست مثنوی یوسف زلیخا ازوی یادگار مانده ازان ست ع

تعالی الله زناز خوبرویان | فرهٔ عاشق کشش و لب عذر گویان
کشیدن خنجر مژگان که برخیز | کشادن غنچهٔ خندان که مگریز
ستم در چشم و بر لب خنده را راه | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی شیرازی از سامی منزلتان بزم سخن طرازی ست .. ع

حیران ابد گشت دمی هر که ترا دید | گر نیست زمن باورت آیینه گواه ست

سامی میرزا جان ابن میرزا سعید بیگ بدخشی از رفقاء نواب ذو الفقار الدوله بود ع

تا چند میدهی گلهٔ ناز بر اشکست | بشکن بقدر گوشهٔ چشمی نقاب را

سامی میرزا جان بیگ دهلوی خلف میرزا سعید بیگ قبچاق بود مولدش کشمیر و در دهلی نشو و نما نموده رفاقت ابو القاسم خان گزید و بعد شهادت خان مذکور در محاربهٔ ضابطه خان قاصد وطن گردید عیال ابو القاسم خان جدائی وے نه پسندیدند با خود داشته مدت عمرش بدلجوئی کوشیدند ع

می آمد و بر من نتبسم نظری داشت | گوئی ز دل گم شدهٔ من خبری داشت
بختم نه بدین رنگ چو زلف تو سیه بود | آخر نه ز رویت شب ما هم سحری داشت
چه روز ست این که دیگر بر سرم آن سرو ناز آمد | قیامت شد مگر قایم که عمر رفته باز آمد
تا کی چو صبا در طلب بوی تو گردم | یکبار بگو گرد سر کوی تو گردم

سائر اروبادی در هندوستان عمر بسر نموده ع

بنوش و لعنت حق بر یزید کن سائر | اگر بدست تو در کربلا شراب دهند

سائلی سعد الملک قزوینی امام مسجد جامع قزوین بود همچنین ست در آفتاب عالمتاب و شمع انجمن و در نگارستان سخن و ماخذش از غلطے تخلص وی سامی نگاشته و بعضے باندک اشتباه صوری سائلی را سالمی منسوب بسالم دانسته لکن کسی

غیر همین یک شعر بنامش نیاورده ـه

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت	کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سمائی هندی است از رنگین خیالان است ـه

وقت روی تو ز اندازه طاقت بگذشت	بیش ازین صبر ندارم کرم از حد گذشت

سپاهی غلام اسمعیل بلگرامی ولد شیخ نور محمد انصاری کازرونی الاصل است در هند رسیده بقصبه بلگرام توطن گزید و این سپاهی بعهده رساله داری سواران سرکار نواب سر بلند خان صوبه دار اله آباد در آن شهر اقامت داشت و در سنه احدی و عشرین از مائه سیزدهم کوس رحیل از میدان فنا کوفت ـه

دلم در سینه بسمل وار غلطید و طپید اینجا	مگر از دست قاتل تیغ بر حلقش رسید اینجا
تسلی شد سپاهی تا رسید از دوست پیغامی	دل پر شور من بر بستر خاک آرمید اینجا
آتش عشق تو بخشید تب و تاب مرا	مضطرب ساخت فراق تو چو سیماب مرا
موج خیز است ز هر موج غم عشقت بدلم	شور طوفان زد و انداخت بگرداب مرا

سپهری اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بوده ـه

خال تو خلیل و چهره گلستان آتش است	خط سیاهی که بدور آن آتش است
آسان نگشت روی دل کعبه وصال	طی کرده هزار بیابان آتش است

سپهری ملا جمال کاشی نیر سپهر بلاغت است ـه

ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست	که بیم هجر تو سر در کنار من دارد
کام اغیار تو شیرین بشکر خند کنی	تلخکامان غمت را بچه خرسند کنی

وله رباعی

روزم تا شب بمی پرستی گذرد	شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام شادم که مباد	بر من نفسی بفکر هستی گذرد

سپهری میرزا بیگ مولدش شهر زواره است برادرش خواجه امین الدین معروف بخواجه امینا مخاطب بخواجه جهان از وزرای محمد اکبر بادشاه بود و سپهری در سنه تسع و سبعین و تسعمائه در ملک هند بزیر زمین خوابید همچنین است در ید بیضا و آفتاب عالمتاب و انچه در نگارستان سخن او را برادرزاده خواجه سیاست نوشته از قبیل تحریف نامخان است و در شمع انجمن اشعار هر سه سپهری بنام همین سپهری زواره مرقوم است ـه

ز خضر عمر فزون است عشقبازان را	اگر ز عمر شمارند روز هجران را
لعل حیات بخش تو در سایه خطت	لب آب خضر در ظلمات سکندر است
ندانم آنکه بدرگاه کعبه رو آورد	بعذر خواهی آن خاک آستانه چه کرد

سخائی از دستانی طبعش جواد نقد شیوا بیانی است در نگارستان سخن ناسخ غلط کرده که او را سحابی بجای مهمله و بای موحده نوشته ـه

کنون که دل ز تو کندم وفا چه فائده دارد	نوازش دل بی مدعا چه فائده دارد

سخی رازی سید عالی نسب بود رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت	دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و ز شوق آن گلشن رو	جنت جنت گل از نگاهم میریخت

سخی میرزا ابو طالب کاشی ابن میر شرف الدین حسین طباطبائی از مقربان شاه طهماسپ صفوی بود و در عین جوانی رحلت نمود ...... ـه

سیمای خویش را بکسی غیر من که زود	در چشم بو الهوس نظر پاک میخلد +
راه طلب سخی بادب رو که از شتاب	در راه شعله نشتر خاشاک میخلد +

سدید الدین اعور غزنوی معاصر و مناظر اثیر الدین اخسیکتی و مداح خسروشاه ابن بهرام شاه است رباعی

گویند که بردمیده از گل خارش جرمی ست که می نهند بر گلزارش

چون رخسار تش همیشه در چشم من ست عکس مژهٔ من ست بر رخسارش

سدید فرزند حکیم رکن الدین سے قمی از بلند طبعان بود ٥

شد زیب چهره داغم ز سجود آستانت خط بندگی برآمد ز سجود آستانت

سرآمد سرهندی شاگرد ناصر علی سرهندی و متتبع طرز اوست ٥

نگهت باغ که عکس سنگ ست اینجا خانهٔ آینه بازار فرنگ ست اینجا

جلوهٔ صبح سعادت ز سیه بختی ماست خلوت آینه در خانهٔ زنگ ست اینجا

به سرآمد ندهی جز تو که خواهد کردن گر نباشی تو علی قافیه تنگ ست اینجا

صفا از بسکه چون خورشید میجوشد ز داغ من حریر صبح میبافند از دود چراغ من

بجوش آ در رسیدم تشنه در ز دو باغ من نباشد جز بگرد خویش گردیدن ایاغ من

ز بس از سوختنها نو بهاری کرده ام پیدا چراغان لب جام ست شاخ گل بباغ من

سرآبی ملا ابو محمد مولدش سیالکوٹ از اعمال پنجاب ست و از سخنوران عهد
جهانگیر بادشاه بود ٥

مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت آخر فتد آن خانه که نزدیک آب ست

زناخن باز مطرب چهار ساز می آید که مشتی ناخنی بر دل ز هر آواز می آید

همچو در خط ورشت شعر نکو در بد روزگار پنهانم ++

سراج نقاشش اصلش از اصفهان بود رباعی

امروز نداند کسی اندازهٔ ما کس را نبود خبر ز شیرازهٔ ما

خواهد گشتن بلند بعد از مردن چون کرم سفید مهره آوازهٔ ما

سراج بلخی از مصاحبان خوارزم شاه سلجوقی بود ٥

آن می که جام گردد از جوی سلسبیل آن می که بزم یابد از ورد و نق جنان

بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن رنگش چو رنگ لاله و یاقوت و ارغوان

مفتاح بیغمی و دران نفع بی ضرر اسباب خرمی و دران سود بی زیان

سراج حکاک اصفهانی در فن حکاکی ید طولی داشت ٥

بگره ای جان گذری کن بسوی گلشن و دشت کار غوان زار شد از گریه ما دامن دشت

سراجی محمد قاسم اصفهانی اصلش از جاجرم و خورش در اصفهان نشو و نما یافته

	رباعی	

گر موی ندارد سرت ای دختر خوشاب آزرده مباش یکسر موزین باب

زین رو که تو شعله و روشن باشد کاندر سر شعله مو نمی آرد تاب

سرمدال گرچه از موالی خانه زاد شاه سلیمان صفوی بود .. ٥

خون ما را نو شکاران بی محابا ریختند همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

سرمدی از نکته سنجان اصفهان بود ٥

گفتی که فلان هر دم احوال تو می پرسد این بخت م اگر بودی بیمار نمی گشتم

سرمدی ملا محمود مشکی قزوینی موزون طبع آزاده مزاج بود بصراف پسری
دلداده سرمایه زندگی در طلبش صرف کرده لباس عریانی اختیار نمود و آن صراف
بچه بصراف مشکی شهرت یافت ٥

کی مجال رفتن بزم ست از رشک رقیب گاه گاهی سرمدی در کوی جانان میروم

سرشار میر فخر الدین از مردم بارهه بود و در مرشد آباد بعهد مهابت جنگ
ورود نمود و همانجا بسرشار تخلص ملقب گردید ٥

شیر خدا ستید والانژاد همسر او مادر گیتی نزاد

سرفراز ستید سرفراز علی از عالی فکران دهلی بود ٥

خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات	در غائبانه با همه کس در حضور باش

سرفراز محمد امین بن اوستاد عوض بهله دوز سمرقندی ست ✓

میساز دم ز خندهٔ دندان نمای خویش	آن نازنین ضیافت شیر و شکر مرا

ن سرمدی ملا محمد شریف اصفهانی سعید و الآثار بود و بزمان اکبر بادشاه در هندوستان ورود نمود و مدتی برفاقت راجه مان سنگهه گذرانید و در سنه خمس عشر و الف بعالم سرمدی توجه نمود ✓

عشق آنقدر خوش ست که عاشق براه دوست	جایی رسد که یار طلبگار او بود +

سرو خوانساری از سخن سرایان خوش الحان بود ✓

امروز میان من و نی فرق بسی ہست	کو را نفسی ہست و مرا ہمنفسی نیست

سرودی خراسانی در غزل سنجی عدیم البدیلش می شمرند .. ✓

گه بریزد باده گه بشکند پیمانه را	در شکست و ریخت دارد محتسب بیخانه را

ن سرور شیخ مراد علی ابن ہدایت الله خان معروف بشیخ گهاسی لکهنوی از تلامذهٔ برہان علی خان رہین بود و از طرف ایلچ خان بعهدهٔ اخبار نویسی کوتوالی شهر لکهنؤ سرفرازی داشت ✓

آن نور دیده چون ز دل و دیده دور رفت	از دل سرور رفت و ہم از دیده نور رفت

از دیدنت چگونه توان کرد صبر آه	چون آمدی تو صبر ز جان صبور رفت

سرور صفاهانی از وطن بدہلی رسید و ہمین جا توطن گزید ✓

تو که ہر دم از تغافل نگنی بجانب راہم	چه شود اگر نوازی بنگاه گاه گاہم

اگرم کشی بجائی نروم ز درگه تو +	که بغیر آستانت نبود گریز گاہم

سرور لاله ہیت پرشاد کایتهه شاہجهان پوری مولف تذکرهٔ شعراست که بمدح ہر شاعر در ترجمه اش یک رباعی منظوم خود نوشته و در تاریخ گوئی مهارتی داشت و تا

زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و سنین عمرش از ہشتاد گذشته ✓

زبس بی‌تابی دل ریزد اشک آتشین من	چراغ برق را فانوس باشد آستین من

سروری مولوی رضی الدین لکهنوی معروف بغلام مرتضی دہلی مولد بود و در ہنگامهٔ قتل عام نادرشاہی از انجا گریخته در لکهنؤ اقامت گزید و در اواسط آ سیزدهم بدار السرور رحلت نمود ✓

دوش یار سر آمد نوبهار من آمد +	بر مزار من آمد رحمت خدا اینست

بگوی عشق شهیدان بی دیت باشند	بگو بقاتل ما فکر خونبها نکند +

بازای دل علم آه برافراخته	چیست امشب که تو بر قلب فلک تاخته

سروری یزدی از مردم ممتاز بود و در ملازمت شاه عباس ماضی عمر بسر نمود و شاید سیر کشمیر ہم کرده که در مثنوی خود تعریف راه کشمیر گفته ✓

بپای کوه او راہی فتاده	که مشکل میرود انجا پیاده

بسنگ از بسکه سنگ ست اوفتاده	نباشد راه یک مو زن کشاده

بود ممکن از ان آندم گذشتن	شتر گر بگذرد از چشم سوزن

چو ناچار ازان باید گذر کرد	چو مو شو تا توان زان سر بدر کرد

ص سعدا اردستانی از شعرای عهد شاه عباس صفوی و مداحان اوست و در ید بیضا و صبح گلشن او را سعدی بیا نوشته ✓

ای لصد معنی ز شاہان جهانت برتری	بر تو شاہی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

من نمیگویم نبوت یا امامت لیک ہست	حسن خلقت احمدی آثار تیغت حیدری

تیغ تو بر فرق دشمن ہمچو برق ہست و کیا	روزگار و عدل تو چون طفل و مهر مادری

سعد حافظ سعد الله تبریزی درویشی از مریدان قاسم انوار بود ✓

برو ای عقل نامحرم که امشب با خیال او	چنان خوش خلوتی دارم که من ہم نیستم محرم

مراگویند سعد از عشق او حاصل چه کردی ملامتهای گوناگون جز احتیاجی برهم

سعد حافظ محمد سعد الدین لکهنوی فرزند حافظ محمد ابراهیم خوشنویس در نستعلیق و نسخ از مشاهیرست و در نظم فارسی و اردو عالی طبع و خوش سلیقه است

صد بار انچه من ز تو دیدم شنیدهٔ نشنیدم ای صنم که تو از من چه دیدهٔ
سر بر زدست گل ز گریبان چاک تو دامان بکف ز تربت من پا کشیدهٔ
ای نور چشم مردمک دیده چون خیال دیدم نه من ترا و توام نور دیدهٔ

سعد خلیفه سعد الدین دهلوی از معلمان مکتب بود و این رباعی در مدح شاهجهان بادشاه ازوست رباعی

از بخشش و کوشش تو ای شاه جهان دارند همیشه آشکارا و نهان
اصحاب تو چون صدف دهان پر گوهر اعدای تو چون هدف شکم پر پیکان

سعد سعد الدین الاله از شعرای قدیم ست و الاله شاید نام قومی یا قبیله ایست

روزگارم چو بامید تو نگذاشته است تو مرا باز بامید که بگذاشتهٔ

مثنوی در وصف قلم است

مرحبا ای سفیر اهل هنر قاصد تیز گام زود سفر
کس چو تو گنگ پر سخن نشنید روسیاهی چنین عزیز ندید
سر تو بر خلاف جمله جهان شد سپید اول و سیه پس ازان
و از حکمت میکنند اولو الالباب تو بح اللیل فی النهار خطاب
بوجود تو کردگار جهان کرد تقریر علم الانسان
گاه نیکو کنی و گاهی بد گه قبولت خوش است و گاهی رد
بزبان گشتهٔ چو تیغ علم فاش گشت از تو راز لوح و قلم
کار مردم کنی ندیده تمام پخته کاری و خامه داری نام

سعد سعد الله ابن مقصود بیگ تونی سیر هندوستان کرده برگشت و در آفتاب عالمتاب سعید بیاورد ز فعیل است

نه دلی نه شیشهٔ نه جان از ایاغ میشگفد سبو سبو گشم انگه دماغ میشگفد

سعد میرزا سعید همدانی در عهد بهرام شاه غزنوی بود و بعمر ده سال زبان بسخن گشود شعرا در حضور شاهی لاف همعنی انگاشته مصرعهٔ طرح کردند که قافیه و ردیفش رو دست نه گل بود سعد دران مشاعره این رباعی بدیهه موزون کرد و بادشاه دهانش را پر از جواهر و لآلی مکنون کرد رباعی

همواره رخ نگار با بوست نه گل زین روی رخ نگار نیکوست نه گل
مارا رخ دوست باید ای دوست نه گل زیرا که گل عیش رخ اوست نه گل

سعید لاهیجی ابن خواجه علی تاجر از تاجران عهد شاه سلیمان صفوی ست که متاع سخن نرخ کالای دکانش را دو بالا کرده بود

در چمن از هوس بوسهٔ لعل لب تو غنچه را آب ز شبنم بدهن میگردد
در انتظارت ای ثمر دل شگوفه دار چشمم سفید گشت و تو در دیده بودهٔ

سعید بابا از خوش فکران خطهٔ دلپذیر کشمیر بود

حمائل کرده شمشیر و گرفته جام می بر کف حریفان آب خشک و آتش تر تازگی دارد

سعید تبریزی زبانش در شکر ریزی بود

بر جراحت نمک سوده نمیخواهم من اینقدر خاطر آسوده نمیخواهم من

سعید سبزواری سحاب طبعش در گهرباری بود

اگر بدیدنم آئی بگو چه خواهی کرد که تا بیاد من آئی هزار ناز کنی

سعید محمد سعید خان قمی ابن حکیم میرزا باقر از اطبای سرکار شاه عباس ثانی بود و در آخر عمر حکیم تخلص اختیار نمود

شیشهٔ نه چرخ را بر طاق نسیان چیده ام
اینچنین آیین کنند آزاده مردان خانه را

چه غم از فلک بپا خم می نهد پشت ما را
سر خم زماست روزی که کنند خشت ما را

مخور فریب کرامات این تهی مغزان
که گر بر آب روند از هواست پنداری

فرو رفعت جوی زنار است بودن ملازم
خم شود هر کس که از پستی ببالا میرود

سعید ملا محمد سعید آدمی سیه رنگ بود چنانکه حسب حال خود گوید ..

غلام خویشتنم خواند لاله رخساری
سیاه روئی من کرد عاقبت کاری

سعید مولوی محمد سعید عظیم آبادی از کملای علم و فضل بود شرح شافیه و کافیه بکمال پاکیزگی تالیف نمود مدتی با عاقل خان رازی صحبت داشت در ابتدا اغلب تخلص میکرد آخر تخلص اول را گذاشت و سعید نیکو انگاشت

ای تو مشهور بخوشروئی و نازکبدنی
لب میگون تو بهر رنگ عقیق یمنی

هرگز از شرم نگفتی سخنی با عاشق
غنچه در باغ بنو بست باین بیدهنی

سعید میرزا محمد سعید سخن پروری بی نشان بود

مستی و چهره بصد ناز بر افروخته
آنقدر شیوه درین سن ز که آموخته

مگر استاد بد آموز کند ورنه نماند
هیچ آموختنی کان همه آموخته

سعید میر محمد سعید همدانی خلف مولانا حجة الله مولدش سعدآباد همدان است

آنکه زهرآلوده پیکان کرده در کار ما
مرهمی ضایع مکن بر سینهٔ افگار ما

فلک بازم بصد حسرت جدا از کوی او دارد
مگر طوفان نوحی باز دوران آرزو دارد

سعید هروی از ستایشگران خواجه اعز الدین طاهر فریوندی است که وزیر خراسان از طرف چنگیز خان بود و پور بهای جامی شاگرد اوست

بر در روی نگارم زماه تابان گوی
دلم ربوده سر زلف او چو چوگان گوی

بگفتمش که مرا بوسه نخواهی داد
بخشم گفت که ای خیره دیده پنهان گوی

سعیدی بدخشی ملازم بیرام خان خانخانان بود

از آن فتاده بخاک بس خوار و زار بنفشه
که کرده دعوی خوبی بزلف یار بنفشه

سعیدی کاسه گر طبعش را لباس سعادت در بر

شبی غمگینم و چندانی شراب ای ساقیم ده
که نتوانم که تا روز حساب از جای برخیزم

سفیر عبد النبی خان طبعی رسا داشت و در سنه ثلثین از مائه ثالث عشر تهران ایران او را برسم رسالت در دار الامارة کلکته گماشت و انجا بزنی فرنگی دل داده فریفته گشته غزلی گفت که مطلعش اینست

امشب جمال یار من دارد تماشای دگر
با آنکه حسن پیشش بهتر ز شبهای دگر

و این غزل را بتوسط انگریزی به لکهنو فرستاد که شعرای انجا بران طبع آزمایند

میرزا محمد حسن قتیل غزلی بهتر از آن گفت که مطلعش اینست ..

جز مرگ کی سوم دهد امشب مداوای دگر
این شب مدان ای همنشین مانند شبهای دگر

و محمد صادق خان اختر غزلی بطریق اعتراض نوشته که بعض ابیاتش اینست

هرگز ندارد یار تو امشب تماشای دگر
لکن تو می بینی سفیر افزون ز شبهای دگر

رنگین نباشد این سخن تا بگذرد جای دگر
از من اگر پرسیده بشنو بجای دگر

امشب جمال یار من دارد تجلای دگر
چون ماه نو افزون بود حسنش ز شبهای دگر

ن سقا بهرام نام بخاری یا ماوراء النهری ست بهره از علوم داشت و سالک مجذوب روشن دل بود از وطن بهند رسید انجا محمد اکبر بادشاه خیلی تعظیم و احترامش می نمود و زمانیکه یکی از مرشدزادگانش وارد هندوستان گردید سقا از مال و متاع دنیوی هرچه داشت بخدمتش گذاشت و خود لباس فقیرانه در بر کرده مشک بر دوش گرفته آب بمردم فی سبیل الله میخورانید و اشعار بزبان فارسی و ترکی خوشتر موزون مینمود که دواوین فارسی و ترکی

مرتب شده بود روزی بجالت جذب همه را در آب انداخت و نوبتی براه سراندیب پیش گرفت و در اثنای راه بدار البقا رسید و قاضی اختر نوشته که مرقد بهرام سقا در بردوان بنگاله هنوز موجود ست ع

شد روزگار ما سیه از دود آهها — یارب کسی مبا د بروز سیاه ما
گفتش از دستم ای سرو سهی از نازدامان را — که خواهم چاک زد هر من از دستت گریبان را
با قد و قامت پر فتنه چو برخاست ز جا — رفت آوازه بهر کو که قیامت برخاست
اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید — سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بتر سازاده دل داده ام سررشته دین هم — درین پیرانه سر زنار بستم تا چه پیش آید
گهی اهل عبادت می شمارندم گهی فاسق — بهر طوریکه میگویند هستم تا چه پیش آید
بجود هرگز نپوشیدم لباس توبه و تقوی — گریبان چاک رندی بر شکستم تا چه پیش آید
برغم محتسب با ساقی گلچهره ای سقا — سبو بر دوش و جامی بدستم تا چه پیش آید
قدم ننهاده بسر میروم بخانه او — که روی خویش بمالم بر آستانه او
تا در چمن ز شور تو بلبل فغان زده — گل پیرهن دریده و آتش بجان زده

سقیم — سقیم اصفهانی متصف بفصیح البیانی و شیرین زبانی بود روزی کلانتر اصفهان او را دیوث خوانده وی بجوابش این شعر بر زبان راند ع

شهر یاریکه سایه اش سر ماست — با دیوثیم و او کلان تر ماست

سکندر — سکندر ناظمی مازندرانی بود ع

نسیم زلفت اگر بگذرد بروم و هر — تا هوای ختن لبس دهند کالا را
خاکستر پروانه عزیز ست سکندر — بر دامن پیراهن فانوس ببندیم

سلام الله — سلام الله قاضی کاشان بود و در سنه احدی عشر و تسعمائه بدار السلام رحلت نمود ع

کشته گشتن زیر تیغ چو تو دلدار خوش ست — زنده بودن در جهان بهر چنین کاری خوش ست

فا ۰ سلجوق شاه — سلجوق شاه خلف سلطان سلغر طبعی موزون و ذهنی رسا داشت زمانیکه برادرش او را در محبس فرستاد این رباعی بوی نوشت رباعی

عیش و طرب تو سر فرازی دارد — درد و غم من بنده نوازی دارد
در هر دو هزار گونه بازی دارد — بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک

فا ۰ سلطان — سلطان روحی خلف الرشید مولانا جلال الدین رومی و مرید شمس تبریز بود و فضائل و کمالاتش در سیر اولیا الله مسطور ست رباعی

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی — حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی بدرس ما بنشینی — استادان را بدرس خود بنشانی

فا ۰ سلطان — سلطان سلطان سلیم ابن سلطان بایزید ابن سلطان محمد ابن سلطان مراد ابن غازی خان قیصر روم بود هرگاه وی سریر آرای سلطنت گردید بجور و جفا جوئی را شعار خود ساخت و بسفک دما و قتل اخوان و اقربا دست کشاد و بیاوری طالع و یاری اقبال بر شاه اسمعیل صفوی و علاء الدوله ذو القدر و دیگر سلاطین فتح و ظفر یافت و در حرمین شریفین خطبه و سکه بنامش جاری گشت و در سال ستة و عشرین و تسعمائه از تخت سلطنت بر تخته تابوت جا گرفت شعر فارسی خوب میگفت ع

بهر جمعیت دلهاست پریشانی ما — سفری گشتن و این بی سرو سامانی ما

فا ۰ سلطان — سلطان سلطان محمد متوطن سیالک که موضعی ست در حوالی قندهار از ارباب ظرافت او را سلطان سیکلی میخوانند که چلپاسه ست گویند که خانزمان سیستانی متخلص بسلطان خلعت و اسپ و هزار روپیه نقد پیش سلطان محمد فرستاد که ازین تخلص دست بردار و برای منش بگذار وی دست رد بر سینه

ملتمس او زد و از وست

هر که دل را صدف سر الهی دانست   قیمت گوهر خود را بکماهی دانست

گر بدل دارد رقیب از من غباری باک نیست   روشن ست این پیش ما کایینهٔ او پاک نیست

سلطان — سلطان سلطان محمد خندان کابلی از اطراف کابل بود

ای خرم آنکه جای بمیخانه ساخته   وز همدمان بساغر و پیمانه ساخته

سلطان — سلطان سلطان محمد ترکمان کهین برادر سلطان محمد ابن ترکمان ست

که از اقربا سلاطین صفویه بود

صد بال مرغی بر نمیخیزد درین وادی   مگر پیک محبت در میان دوستان گم شد

بریز خون مرا ساقی و لب ساغر کن   چه میشود تو هم از خون ما لبی تر کن

سلغرشاه — سلغرشاه خلف ارشد اتابک سعد زنگی بود رباعی

ای بر دلم از فراق تو بار جهان   بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

در یاب مرا بوصل یکبار دگر   پیدا نبود که چون بود کار جهان

سلمان — سلمان محمد سلمان قمی از خوش کلامان ست

بسکه دل روی تظلم بر در او سوده است   خون دل چندانکه زو آرزو غبار آلوده است

سلمان — سلمان میرزا سلیمان از نسل جابر انصاری رضی الله عنه بود و بحضور سلطان محمد خدابنده تقربی پیدا کرده بمرتبهٔ وزارت کل فائز گشت و درین وقت از امرای قزلباش حسابی نمیگرفت بنابران آنها بحیلهٔ هلاکش بوده هنگامیکه سلطان برای تنبیه علی قلی خان بیگلربیگی با عساکر منصوره بهرات رسید یکی از قزلباشان در ظاهر هرات او را بقتل رسانید و مصداق مضمون این بیت غزل خویش که در همان نزدیکی گفته بود گردید

خوبرویان چو سر کشتن سلمان دارید   بهتر آنست که اندیشهٔ آن زود کنید

بازم ز یار وعدهٔ دیدار میرسد   دل در طپیدن ست مگر یار میرسد

سلمان اگر رسید بلای بتو منال   گر عاشقی بلا بتو بسیار میرسد

عنان حسن بچشمان فتنه بار مده   بدست مردم پر فتنه اختیار مده

ز زلف پرده برخسار لاله گون مفگن   کلید گنج سعادت بدست مار مده

سلیم — ص سلیم تخلص نوبادهٔ گلزار سیادت و جلالت نوگل حدیقهٔ سعادت و نبالت مولوی سید ابو النصر علی حسن خان صاحب بهادر کهین صاحبزادهٔ جناب معین پایگاه والا دستگاه وحید زمان یگانهٔ دوران نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر متخلص بنواب ارشد اخلاف مولوی سید اولاد حسن امجد اولاد نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ قنوجی ست چهارم ربیع الآخر سنه اربع و ثمانین و مائتین و الف بدار الاقبال بهوپال از خلوتکدهٔ بطون بجلوتکدهٔ شهود پا برداشته و بطفل عطوفت والدین الآن بگلگشت بهارستان سیزده سالگی قدم گذاشته بکمال جودت و ذکاوتی که واهب بی منت در ذاتش سرشته عقل کل خواندنش بجاست و جوهر اول دانستنش سزا اگر باور نداری چشمی بر صبح گلشن مولفهٔ او بگشا و شرح مرقاتش بمصر بصیرت ملاحظه فرما تا بدانی که درین صغر سن چه مایه قابلیت دارد و بدین حداثت عمر بتکمیل کمال استعداد چقدر همت میگمارد مولوی محمد احسن احسن بلگرامی که بتعلیمش جهد بلیغ مبذول میسازد بشاگردی وی بر خود می نازد دارای جهان در عمر گرامیش برکت امتداد کرامت فرماید و او را سر آمد علمای کبار و فضلای نامدار نماید بسکه طبعش بعنوان تخلصش سلیم ست و ذهنش بمثابه سرو قامتش مستقیم کلامش حلوای مائدهٔ فصاحت و سخنش نمک خوان بلاغت از اشعار تازهٔ اوست

دلستان بر سر مهر آمده از زاری دل … بر گرائید نگاهش بجگر خواری دل
هر کجا ذکر میان تو در آمد بمیان … وا رسیدیم در آنجا بمیانداری دل
گفتمش چیست ستمگر گنه دل گفتا … یکی این پرسش و دیگر طلب یاری دل
گه دهد وعده نظاره گهی وعده وصل … مشکل افتاده درین وعده نگهداری دل
چاره گر یک طرف از چاره گریزم که مباد … نشود وش آگهی از لذت بیماری دل
نتوان دید بصحرای محبت خاری … که برنگ رگ گل نیست ز خونباری دل
کار خود را همه بر عشق نه بر عقل گذاشت … گو میوتان که دهد باج بهشیاری دل
آنقدر محو جمال تو و حیران تو ام … گنه دل نشناسم ز نکوکاری دل
آنکه منعم کند از عشق خم زلف کسی … باد محروم خدایا ز گرفتاری دل
وقف خم باشد و در تاب بود کاکل او … بسکه گردید گرانبار ز بسیاری دل
گرد هر کس خبر از آمد جانانه سلیم … بتوان کرد دمی چند عناندار دل

وله غزل دیگر

چشم یار است اگر باعث بیماری دل … حاش لله که دهم تن به پرستاری دل
مدح لعل لب شیرین کسی گشت مرا … کار زهر آب بجان کرد شکرباری دل
تو و تیغ و سر خون ریختن شیفتگان … من و دامان تو و دست طلبکاری دل
تا جلا یافته دل جز تو نیاید بنظر … دیده یک بین شده از فیض صفاکاری دل
تا مرا از بهر تماشای آن چشم شود … آنقدر هست مرا چشم ز بیداری دل
دیده هوش بلک حلقه بیرون درست … بمقامیکه رسیدیم ز هشیاری دل
نتوانست مصون ماند ز تیغ نازش … باغ هر چند ز گل کرد سپرداری دل

ایضاً

در بستن دل ست لب سنت کشاد ما … در راه حق ولای رسول ست زاد ما

اگه نه ز جوهر تیغ جهاد ما … ای بد عنی نگرد بگرد سواد ما
این ست گر اوابت حور نزاد ما … حاشا که کس بحشر رسد هم بداد ما

ولہ

ما سوختیم از تف عشق حدیث او … در سرمه دان کنید ملائک رماد ما
ای تیغ عشق شاهد سنت خدا ایرا … دانم صلیل نور راه گشاد ما
وادی بباد هستی ما را فسردگی … در حدیث گر رسیدی بداد ما
از یاد قیس جلوه لیلی کجا رود … مائیم و الفت سخن و اعتقاد ما
ای شاهد خیال سخن نیست در جهان … غیر از وصال هجر تو کون و فساد ما
چشمیکه دوختیم نگار سخن بتو … آن نیست جز بدفتر حسن تو صاد ما
بازار الفتیم ز جنس حدیث پر … غیر از خیال رای نباشد کساد ما
سنت گذاشتند پرستشگران رای … یارب بکن این بلا همه دور از بلاد ما
دندان حور خلد بود سین سنتم … نو لنش هلال فرخ عید مراد ما
یارب امید آنکه بود تا نشان عشق … عشق سخن برون زود از نهاد ما
از ذکر خیر شاه سنت سلیم نیست … جز و الخود مسئله حق مراد ما

سلیمان بیگ اصفهانی متولی مسجد جامع کبیر اصفهان بود و بکمال همت و حسن صفات انصاف داشت **ع**

باز شب شد که ز بیم سر ایام دغل … مهربانانه کشد هجر تو ما را به بغل
حیرت افزاست خیال سر زلفت چندان … که بخود گم چو سیاهی شب تار شدم

سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر بود و او را سلطان مسعود بن محمود بن ملکشاه محبوس نموده و او این رباعی موزون کرد **رباعی**

از دست تبه کاری این مشتی رند … در کام حیات هست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند … دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

فصل سلیمان بیگ

فصل سلیمان شاه

دیده از آتش دل غرقهٔ آبست مرا — کار این چشم ز سرچشمه خرابست مرا

سلیمی تاج الدین حسن تونی نیکمردی بود و در جوانی با کس و کو در شیراز توطن نمود ؎

الٰهی بعز از آن پنج تن — که هستند فخر زمین و زمن
که در دین و دنیا مرا پنج کار — برآری بفضل خود ای کردگار
یکی حاجتم را نداری بکس — برآرنده آن تو باشی و بس
دویم روزیم را ز جای رسان — که منت نباید کشید از کسان
سیوم چون بمرگم اشارت بود — به اَن لا اِلٰه گوا اشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک — که باشم ز آلایش خاک پاک
به پنجم چو تن بگسلاند کفن — رسانی تنم را بآن پنج تن

سلیمی قلندر ترکمان آزادانه میزیست ؎

خوابم دگر از چشم نمکسود گرفتند — افسوس که دیر آمده و زود گرفتند

سمندر رشید رونق علی دهلوی فرد خوش لیاقت بود ؎

نمیگویم که چاک ای گل بر باد صبا مگشا — نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا مگشا

سمندر عبد الخالق ابن ملا ملک پنجابی که سمندر فکرتش در آتشکدهٔ مضامین گرم مستقر بود و در عهد جهانگیر بادشاه بشعلهٔ کلام بزم سخن را گرم مینمود آخر در سنه عشر و الف مشعل حیاتش منطفی گردید ؎

طعنه بر بیتابی صبر زلیخا بهر چیست — شرط عشقست اینکه نگذارد گریبان در دست
نمیدهند به بلبل مزاج پروانه — هزار شمع اگر گل بباغ افروزد

سمیعا فارسی قاضی موضعی از اعمال فارس بود ؎

آب و آتش را بهم گر آشنائی مشکلست — جمع دریا قوت چون گردد جدائی مشکلست

سمیعی لاری در صنعت کوفتگری مهارت کامل داشت ... ؎

جان بلب آمده و دیده امید براه — رنجه کن پای که چشم نگرانی دارم

ن سنائی ابو المجد معروف بحکیم سنائی غزنوی از علماء عظام و حکمای عالی مقام و عرفاء کرام و کملاء ذوی الاحترام بود و انوری و خاقانی و مولانا جلال الدین رومی از معتقدان اویند و وی مرید و خلیفهٔ خواجه یوسف همدانی ست در عین شباب جذبهٔ از جذبات الٰهی بخودش کشید و بر مال و منال دنیای دنی پشت پا زده احرام حرمین شریفین بست و بعد معاودت از سفر حجاز در غزنین بکنج عزلت نشست بهرام شاه غزنوی هرچند خواست که خواهر خود را در حبالهٔ نکاح وی در آرد قبول نفرمود و حدیقهٔ وی مصدر بنام همین بهرام شاه ست و در مدح شاهزاده سلطان مسعود ابن سلطان ابراهیم غزنوی هم زبان گردیده و بعضی او را مداح سلطان محمود سبکتگین دانسته و بتاخر زمان حکیم از سلطان مطلع نشده که وفات سلطان محمود در سنه چهارصد و بست و یک ست و میلاد حکیم سنه سبع و ثلاثین و اربعمائه و در سنه ثلثین یا خمسه و ثلثین و خمسمائه حکیم ازین دار فانی رحلت نموده تصانیف بسیار مثل سیر العباد الی المعاد و طریق التحقیق و رموز الانبیاء و کنوز الاولیاء و غیر ذلک از وی یادگار مانده ؎

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست — در دو لب هم درد و هم درمان تراست
گر دو صد یعقوب داری زیبدت — کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
اندر دل من عشق تو چون نور یقین است — بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است
ای بی سببی از بر ما رفته بآزار — ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار
دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما غم — گل برده و بگذاشته در دیدهٔ ما خار

ما در طلب لعل تو چون زلف تو پیچان   ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه   ترکی و تو هرگز نبود ترک وفادار
آهی سنائی دل که دارد ز پی دلدار باش   دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام   من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام
از خلد برین یاد کنم روی تو بینم +   ور فتنهٔ دین یاد کنم موی تو بینم +
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان   ای شمع نکو رویان آخر چه وصال است این
آهی رخ تو بهار گلشن من   عشق تو جان پاک در تن من

ولهٔ رباعی

هر ذره که بر روی زمینی بود است   خورشید رخ زهره جبینی بود است
گرد رخ از آستین آزرم فشان   کان هم رخ خوب نازنینی بود است

ایضاً

بادی که بجان برابری همچو نفس   ناری که همی دلم بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس   خاکی که به تست بازگشت همه کس

ایضاً

بختی نه که با دوست در آمیزم من   صبری نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من   پایی نه که از میانه بگریزم من

سنجر بیگ — سنجر بیگ از موزون طبعان اهل زبان ست

من میرم ازین رشک که یاد آیدش از تو   جویای تو هر گاه که چشمش بمن افتد
دلی دارم که تا محشر در آتش   بیک عهد و بیک پیمان نشیند
شد سالها که مشق ستم میکنی ولی   سطری نوشته که بجای توان نمود

سنجری حکیم — سنجری حکیمی در عهد سلطان سنجر گذشته رباعی

گر بر رخ چون ماه توای جان جهان   از انکه چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان   هرگز ز ستاره مه نگشته ست نهان

سنجری — سنجری دیگر غیر سنجری مصدر ست

درد خود را بطبیبی چو بگفتم گفت   سنجری کار تو اکنون بخدا افتاد ست

سنگی — سنگی از نکته سنجان فرغانه بود

سنگی مسکین ندارد قدر اندر جای خویش   لعل را قدری نباشد تا برون ناید ز سنگ

سوخته — سوخته کرمانی برشته دلی بود

بهر سر چشمه کان زلف چون قلاب بگشاید   ز شوق شست او ماهی دهن در آب بگشاید

سوادی — سوادی یا باسوادی ابیوردی مداح شاهرخ میرزا و بایسنغر میرزا بود
از وقتیکه جذبه از خودیش در ربود در دشت خاوران آزادانه میگشت
و در سنه ثلث و خمسین و سبعمایه در وطن در گذشت

غیرت خال و رخت ورد و خط ریحان   دهنت غنچه و دندان و رولب جان جاست
گوهرت نطق و زبان طوطی و فندق انگشت   زنخت سیب و برت سیم و دولب قند نبات است
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت   از پیت زار و نمی آیم که پایم در گل است
ما ز آب دیده خود بحر عرفان غرقه ایم   از غریق آنکس چه داند کو بر ساحل است

سوز — سوز سید میر دهلوی معروف بمیر سوز در تیر اندازی یکتا و در خط شفیعا ثانی
بود گویند در زبان اردو اولین شاعر هموست رباعی

ای آنکه بعشق مصطفائی مدهوش   در ماتم آل او بجان داده گوش
شاه شهدا شود شفیع تو بحشر   بر سینهٔ سگ چو میزنی دست بجوش

خالق که بخلق زندگانی داده   دنیا بفلانی و فلانی داده
ایضاً
هر چند اجارهٔ قضا و قدر ست   الحال جهان را بابا نانی داده

ن سوزنی حکیم شمس الدین محمد سمرقندی از قدماء شعراء و در اصل نسفی ست
برای کسب فضائل به بخارا رفت و بر سوزن گری فریفته شده بحیله شاگردیش
طالب وصال گشت و سوزنی تخلص گزید و بهزل و مجون اشتغال نمود آخر کار
بخدمت ابو منصور ترمذی رسید و از افعال قبیحه تائب شده بعبادت و ریاضت
کمر بست و بحج و زیارات مشرف گشت و بعمر هشتاد و سال در سمرقند بسال تسع و
ستین و ستمائه رشتهٔ حیاتش منقطع گردید

ازمن تا زمون چو طلب کرد یار دل　　از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل
بیک صغیره مرا بود راهبر شیطان　　بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان　　که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله　　چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

سوزی باباسوزی قزوینی اگرچه مردی سخن سنج با شعور بود مگر طبعش بهجا میلی
تمام داشت چنانکه در هجو شخصی گفته

ای حیز و بی تمیز بزندق لوند و عک　　بی رزق و کاخ خوار و لکد کوب چون سپک
گه خوار چون کلاغ و سیه روی چون غراب　　غربیله گرچو صعوه و چون ماکیان کرک
از کون پارهٔ تو مرا گیر در کله　　وز موی مقعد تو مرا خایه در خدک
هر صبح باد گوز بریشت قفشتون قفشتون　　هر شام باد گیر بکوبت پلک پلک

سوزی تونی کلامش متصف بخوش مضمونی

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت　　کار تمام ناشده بهر ما گذاشت

ولہ رباعی

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار　　ما از غم یار اینچنین زار و نزار
تشکی نیست که هر دو را کشد آخر کار　　او را غم روزگار و ما را غم یار

شوری ملا حسنعلی متوطن شهر ساوه و در اصفهان بعهد شاه طهماسپ صفوی
بکتابت وجه معاش حاصل می نمود و همین سوزی در شمع انجمن یک جا تخلص سوزی
و دیگر جا تخلص سوائی بالف و همزه بعد واو مذکور ست شاید ناسخ زای معجمه
را الف خوانده و بعدش همزه از طرف خود افزوده باشد

با و خورشید هم دلبستگی داشت　　که رویش وقت رفتن در قفا بود
بهیچ جا نگذشتم بهیچ کس نرسیدم　　که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

سوسنی دیانة بیگ ابن میرزا غیور بیگ کابلی ست از امراء جهانگیری
مخاطب بخطاب مهابت خان بهادر و ناظم کابل بود ترجمه اش در کتب تواریخ
مسرود ست

ز بس کردم فغان و کس نگفت از کجا پیدا شد　　بمحشر هم نمیدانم که خواهد داد داد من
اگر در خدمت بت آنچنان در دیر بنشینم　　که رشک آید مقیم کعبه را بر اعتقاد من

سهل قزوینی موزون طبع بود که عمر بسیاحت ربع مسکون گذرانده رباعی

ساقی می ناب را بمن کم ندهی　　جز جام لبالب دمادم ندهی
ای سهل علی اگر بیابی جامی　　آن جام بیاد شاهی جم ندهی

سهیلی سمنانی درویش طبعی آزاده مزاج بود

گل ز دست غیر میگیری و بر سر میزنی　　در میان عاشقان این سرزنش ما را بس است

سیاح دهلوی از شعراء عهد شاه جهان بادشاه بود و شطری از عمر عزیز خود
در سیر و سیاحت صرف نموده

چشم از جهان بپوش و تماشای دوست کن　　کار دل است دیدن او کار دیده نیست

سیاقی دهلوی در سیاق و حساب مهارت داشت و در سلک ملازمان
بیرم خان خان خانان منسلک بود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه در سیاق

اموات معدود گردید

سینهٔ تنگم که جا دارد غم جانان درو — جای آن دارد که از شادی نگنجد جان درو

سید اصفهانی فرزند سید شاه تقی بود و در سنه ثلث و ثمثین و مائة و الف

بعالم بالا رسید

داغ عشق تو فراموشش نخواهد گردید — این چراغی ست که خاموش نخواهد گردید

اگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم — بدامان و گریبان باز رنگ خاک میریزم

سید رازی مردی جاهل طبع بود و کلام جهالت آمیزش اضحوکهٔ ستم ظریفان میگشت از خواب برخاسته بدون وضو نماز میگذارد و بمنع احدی ممتنع نمیگردید

ومیگفت که با وضو خوابیدیم و خواب ناقض وضو نیست

میکند پروانه ترک جان و میسوزد ازان — تا نه بیند شمع خود را مجلس آرای جهان

سید سید امجد علی لکهنوی ابن سید میر علی ولد محمد تقی خان اکبر آبادی که در شهر عظیم آباد از طرف راجه رام نراین رساله دار صد سوار بود و همانجا وفات یافت و پسرش سید میر علی رفاقت راجه بلونت سنگهه راجه بنارس اختیار نمود و تا زمان راجه چیت سنگهه معزز و محترم ماند و بعد خرابی چیت سنگهه از بنارس به لکهنو راند و اقامت انجا اختیار کرد و سید امجد علی پسرش ملازم سرکار آقا ابو طالب با دخواه سعادت علیخان بهادر گردید بعدش راجه نول کشن ولد راجه دیا کشن برفاقت خودش کشید و پسرش راجه میوا رام دیوان شاه او و بعد فوت پدر خود از خودش جدا نکرد تا آنکه عازم کربلای معلی گشت و در کلکته رسیده از اقتضای موسم روانگی مراکب سوی مقصد بشهر هوگلی آمده بمکان قاضی محمد صادق خان اختر که بادی محبتی داشت قیام ورزید و همانجا لبست و ششم ماه ذی الحجه سنه اربعین و مائتین و الف عالم فانی را بدرود نمود از کلام اوست ..

ای تو مست نازی و بی روی تو — بیکسی جان میدهد در کوی تو

هر قدم یک سو دلی با صد نیاز — یک طرف تیغ آخته ابروی تو

در چمن سرمست میگردد نسیم — تا شمیم آورده از گیسوی تو

هست این مه در پس ابر تنک — یا نه زلف ست جانان روی تو

نیست مشتاق جنان هرگز دلم — بهتر از خلد ست ما را کوی تو

سید سید جلال بغدادی در زمانه بابر بادشاه بمنصب نگاهداشت دفتر سرفرازی داشت

عقل آمد و دل را نصیحت خود خواند — دل گفت که مستیم چه پروای تو داریم

سید سید عبد الله قندهاری ابن میر حسن تاجر که در انقلاب سلطنت افاغنه بطریق تجارت بکشمیر آمد و از انجا بدهلی رسید و سید عبد الله پسرش تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و باشعار لطیف زبان میکشود

این آب دیدهٔ ما در بحر و بر نگنجد — دریا بچشم عاشق چون قطره در نگنجد

هر دانه ز اشکم باشند در خوشابی — لکن بتار مژگان چندین گهر نگنجد

چون قبله توئی کعبه سر کوی تو بینم — محراب دو عالم خم ابروی تو بینم

قلاب و کمند و گره و حلقه و زنجیر — در پای دل از پیچ و خم گیسوی تو بینم

رنج و الم و فرقت و بیماری و مردن — سهل ست چو سر بر سر زانوی تو بینم

دارم دو تمنا بجهان از تو چو سید — جان بر سر کوی تو دهم روی تو بینم

و له رباعی

خط بر لب جوهر لب سر زده است — یا خضر قدم بر لب کوثر زده است

نی نی غلطم زمرد سبزه نماست — گر چشمهٔ یاقوت نژش بر زده است

سید سید علی سبزواری نبیرهٔ میر شمس الدین محمد کلانتر سبزوار است که در عهد

شاه طهماسپ صفوی بود .. ؎

بصحرا آنکه ناز از جلوه گرداند عنانش را — جواهر سرمه سازند آهوان ریگ روانش را

فرو رفتم بجیب خویشتن و سیر نه طبق کردم — کتاب هر دو عالم خواندم و در یک ورق کردم

خیال آهوی شوخی که جا در سینه ام دارد — بملک وحشت از تیغ رمیده تهانسق کردم

جمال جاودانی سر زد از پیراهن هستی — من از خود تا لباس هستی موهوم شق کردم

نمیروم زین شهر امابسکه رویم در قفات — بینوان هنگام رفتن کرد استقبال من

سید سید علی کبیر اله آبادی معروف بمولوی سید شاه محمد میر نجان ابن شاه علی جعفر از احفاد سید شاه ناصر ترمذی ست یکی از اجدادش در عهد سلطان ابراهیم شرقی شهر جونپور را موطن ساخت و از انجا نسلا بعد نسل بغازی پور واله آباد اتفاق نقل و تحویل افتاد و ولادت سید در سال ثمان عشر از مائة ثالث عشر بود و تحصیل علوم از مولوی سید نور الحسن و مولوی روح الفیاض و مولوی رضی الدین احمد اله آبادی نمود بصفات جمیله و نعوت جزیله اتصاف داشت و تحفة الکبیر و غرة الجمال و غاية المطالب و دلبستان الشعرا از تصانیف اوست ؎

آن بیوفا نگردد گذر بر مزار ما — هر دون هزار حیف نیاید بکار ما

هر لحظه دل بسوخته ام گرم فغان ست — امشب مگر آن شمع ببزم دگران ست

دیر آمدم ز باغ عدم لیک مثل گل — از بوستان دهر چو افسانه میروم

تا رفت یار رفت دل من بسوی او — رشک آیدش که غیر نه بیند بروی او

سید سید محمد گیسو دراز ابن یوسف حسینی دهلوی از اولیاء کرام و عرفاء ذوی الاحترام است سلسلهٔ نسب شریفش بحضرت امام جعفر صادق می پیوندد مرید و خلیفه خواجه نصیر الدین محمود چراغ دهلی ست و حضرت خواجه در حق وی فرموده ؎

هر کو مرید سید گیسو دراز شد — والله خلاف نیست که او عشق باز شد

وی بعد رحلت مرشد بدیار دکن رفت و انجا قبولی عظیم یافت و همانجا بجوار رحمت ایزدی پیوست مزار فائض الانوارش در شهر گلبرگه است یزار و یتبرک به و وجه تلقبش بگیسو دراز آنست که روزی وی با مریدان پالکی خواجه چراغ دهلی برداشت گیسویش در پایهٔ پالکی بند شد و او از ادب و استغراق عشق و محبت در فکر رهائی گیسو نیفتاد و بهمان وضع پالکی را تا مسافت بعید برد و بتصرف خواجه گیسویش آنقدر دراز گردید که ایذای بوی نرسید از ان زمان به سید گیسو دراز شهرت یافت و او را الملفوظات ست که یکی از مریدانش که اتهم محمد نام داشت جمع کرده و این دو بیت از منظومات اوست ؎

زمین و آسمان هر دو شریف اند — قلندر را دران هر دو مکان نیست

نظر در دیده ها ناقص فتاده — وگرنه یار من از کس نهان نیست

سید سید محمد نجفی از ساکنان نجف اشرف ست ؎

برد تا شوخی جولان تو از هوش مرا — یاد خود میتو بود خواب فراموش مرا

وفای عهد نگر دوستی تماشا کن — که گشت دهر تماشای دشمنانم سوخت

سید میر حاج مردی خوش فکر بود ؎

گریه تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید — تشنه لب مردن من زان چه غبغب نگرید

بادهٔ خون جگر نقل غم و سینه کباب — بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید

خفته آن تازه جوان در تتق عزت و ناز — بر در او سر پیران مقرب نگرید

تب غم دارم و درد سر هجران بر سر — آمده جان بلب و نامده جانان بر سر

بر دو ابروی تو طاقند بخوبی لکن — کاکلت آمده در حسن از ایشان بر سر

خیز و سر در قدم دلبر چالاک انداز — کله از شوق چو خورشید بر افلاک انداز

تا شود روز سیه بر همه خورشید وشان — سرمهٔ ناز دران نرگس بیباک انداز

سید میر محمد صائب اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجی بود ه

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را   عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

سیده سیده بیگم جرجانیه دختر سید ناصر جرجانی همعصر رشید طواط ست ه

دلی دارم بپهلو بیقرار از درد یار خود   چگویم پیش سیدروان زور و بیقرار خود

ن سیری جربادقانی در رفاقت امام قلیخان والی فارس بود و مدتی در هرات

با میرزا فصیح مشاعره و مطارحه می نمود و در سلیقهٔ هزل یگانه وقت بود و در نگارستان

سخن نامش میرزا حسن مرقوم و این شعر سیری قزوینی در اشعارش مسطور ست ه

دل محمود شد اسیر ایاز   کار خود کرد عشق بنده نواز

و از اشعار همین سیری ست ه

با خیالش آنچنان در خواب راحت رفته ام   کافتابم گر کند بیدار میگویم شب ست

خوش حال کسیکه همچو خورشید   صبح آمد و شام از جهان رفت

محبتی که اثر در دل کسی نکند   هزار بار بگرد سر هوس گردد

التماس خون من کردند و از خونم گذشت   یاری یاران کم از خونخواری دشمن نبود

اگرچه فاش بگرد سرت نمیگردم   ولی ببین که بگرد دلت چه میگردد

ولهٔ رباعی در هجو ممسکی

ای نان تو ترش چون رخ مردم بلخ   وی آش تو همچو زهر مهجوری تلخ

پیوسته لب نان هلال آسایت   نایاب چو قرص بدر بر سفرهٔ سلخ

ن سیری در آفتاب عالمتاب او را غزنوی و نبیرهٔ خان اعظم کوکه اکبری نوشته

و در نشتر عشق گفته قاضی فقهی سیری سجاوندی عالم بسیار علوم بود و بزیارات عتبات

عالیات رفته از انجا بهند آمد و با خان اعظم از امرای اکبری توسل جست و در سنه

تسع و سبعین و تسعمائه بسیر ملک جاودانی شتافت

ناصح مگو برای بتی ناسزا امرا   دیگر مکن عذاب برای خدا امرا

نه بهر در چشم آن نرگس بیمار می بندد   در رحمت بروی عاشقان زار می بندد

و در نگارستان سخن گفته سیری قاضی فقیهی خوش طبیعی بود بهند آمده و بشرف

زیارت و حج اسلام مشرف گردیده در علم عروض و قافیه و معانی نظیر نبود این

رباعی از وست رباعی

سیری بحریم جان و دل منزل کن   قطع نظر از صورت آب و گل کن

جز معرفت اله هیچ ست همه   بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

ن سیری ملا محمد طهرانی عمزادهٔ ملا فهیمی از شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی ست

و در نگارستان سخن او را اخیرآبادی و یک شعر سیری جربادقانی با این شعر ش

بنامش نوشته ه

رقیب نبرد بی بوادی وصلش   بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

ش سیری مشهدی از شعرای شمع انجمن ست خیلی طویل القامه بود و ازین رو شتم

ظریفان او را امیر ناقه میگفتند و ازینجاست که بعض ارباب تذکره تخلصش

شتری بشین معجمه و تای فوقانیه دانسته گویند روزی ملا حسینی کاشی

شعر خود پیش میر ناقه خواند میر گفت چیزی نیست که مرا از جای خود در آرد ملا

جواب او که انچه شما را از جا در آورد مطراق ساربان ست نه شعر شاعر و از کلام سیری ست ه

زخم کاری و من از لذت تیغت گویم   کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست

جهان از هستی و لها بغایتی تنگ ست   که بهر وا شدن غنچه دهن جا نیست

وله قطعه

چو محرم شدی ایمن از خود مباش   که محرم بیک نقطه مجرم شود

مجو قرب سلطان اگر عاقلی   که نفس سلیم تو ظالم شود

سیفی میرزا محمد قزوینی از وطن بهند رسیده و اکثر بلاد هند را بقدم سیاحت پیموده و در شهر کانپور با اختر والاگوهر گرم صحبت مانده

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد
مراد از گل اگر رنگ ست آن رخسار هم دارد

نمیدانم چرا دوران بکام ما نمیگردد
اگر عیسم پریشانی ست زلف یار هم دارد

سیفی امیر یادگار بیگ خراسانی در شمع انجمن او را از امرای تیموریه شمرده و در آفتاب عالمتاب از امیرزادگان عهد شاه رخ میرزا آورده

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی
پای بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

سیفی بغدادی همتای ملا لسانی بود و شعر خوب میگفت

گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش
سر نهد مردمک دیده من بر پایش

سیفیا دل بکسی داده امروز که او
بکشد زارت و از کس نبود پروایش

سیفی خواجه سیف الله ابن خواجه عبید الله متخلص بشاه کشمیری موطن بود و بحلیهٔ صلاح و تقوی محلی و از دوستان قاضی اختر است

گفتم که پیش چشم تو گردد خجل نشد
نرگس ز بیحیائی خود منفعل نشد

سیفی سبزواری مردی رقیق القلب مجبول بر عشق و محبت بود اولاً سیافی تخلص می نمود بعد از ان سیفی اختیار کرد یکی از حکایات عشق اوست که هرگاه کیفیت حسن و جمال صراف پسری قزوینی شنیده غائبانه دل بدو باخت و بقزوین رسیده قلندرانه بپیش دکانش استاد و پسره پرسید که کیستی و از کجائی در جواب اشعاری چند فی البدیهه انشاد نمود که از انجمله است

بجذب محبت ز خود رسته ام
ز تن کاه بر کهربا بسته ام

ز هر کس خیالت جدائیم داد
بهر رخت آشنائیم داد

شب و روز دل در زمین بوس تست
بپرس از خیالت که جاسوس تست

بکوثر دهندم اگر شست و شو
همان خاک کوی تو بود آبرو

به بیمار لطف طبیبان خوش ست
وطن در دل ما غریبان خوش ست

و گفت که کشش خوبی و خوبروئی شما از ملک خراسان بقزوینم کشیده و بمطلوبم رسانیده صراف بچه در گوشهٔ دکان خودش جا داد و بیدلانه ش دل نهاد و تا دم مرگ همانجا بسر کرد و بعد وفات او صراف پسر مرقدش مانند مزار بزرگان مرتب ساخت

سیفی شیخ سیف الدین دهلوی والد ماجد شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست علم و فضل ظاهری را با تصفیه و تجلیهٔ باطن بهم نموده و در نظم و نثر از امثال و اقران گوی سبقت ربوده دست ارادت بشیخ امان الله پانی پتی داده و بست و هفتم شعبان سنه تسعین و تسعمائه قدم بر جادهٔ عدم نهاده در مثنوی خود بمدح مرشد میگوید

من کیم و کیستم و چیستم
از دم عیسی نفسی زیستم

اوست درین راه مرا رهنما
خاک ره ش چشم مرا توتیا

عشق رخش همدم و دمساز من
درد و غمش مونس و همراز من

سیفی نیشاپوری از تلامذهٔ فرید کاتب و مداحان علاء الدین تکش خان خوارزم شاه ست بقصیده گوئی میلی تمام داشت و قصیده ایش بالتزام سنگ و سیم خیلی نیکو ست

ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار

من چو سنگ افتاده در پا چون تو سیمین بری
همچو سیم از سنگ ناگاهم بر فتی از کنار

سیما مشهدی شاعری بذله سنج و ظریف الطبع بود

دل صد پاره مرا از غم گل پیرهنی ست
گریهٔ تلخ من از خندهٔ شیرین دهنی ست

سیمی از فضلای نیشاپورست با پایان عمر اقامت مشهد مقدس گزید و بمکتب داری اوقات میگذرانید در لغز و معما دخلی تمام داشت و شش قلم خطوط خوب می نوشت

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر — در روی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
ترکان تنگ چشم و سهی قد و خوش خرام — سیب ذقن گزیده و لبها مکیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه بدست آوریده گیر
هر پرده که هست بلغار و چین و روم — زانها برای خویش قباها بریده گیر
سیمی تن تو چون قفس و روح همچو مرغ — روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

باب شین معجمه

شاد محمد شاکر خان عرف بچو خان مرشد آبادی فرزند ناصر محمد خان ابن نواب طاهر محمد خان پنجهزاری محمد شاهی از دوستان قاضی اختر بود و اول تخلص ذره مقاطع اشعار را منور می نمود و بعد ازان تا آخر عمر تخلص شاد شاد بوده

شدم اسیر و گرفتار تا خدا چه کند — بدام گیسوی دلدار تا خدا چه کند
خضر ز چشمهٔ حیوان حیات میخواهد — من و خیال لب یار تا خدا چه کند

شاد و هاش گنگا پرشاد از قوم کایتهان اکبرآبادست و زانوی تلمذ پیش منشی هرگوپال تفته ته نموده و مورد التفات اوستاد بوده

خار خارست بهجر تو خدا را دریاب — یک دو روز ای گل تر صحبت ما را دریاب
پیش من یکدو دم از ناز نشین و خور — در چمن یکدو نفس لطف هوا را دریاب
شاد یک نکته بگویم بشنو در هرزه مگرد — روی و موی بتی نگر صبح و مسا را دریاب

شاداب خواجه محمد سمیع سمرقندی از ملازمان خاص امام قلی خان حاکم فارس بوده
در طریق دردمندی پیر باتدبیر گفت — بی جوان هرکس باشد بیتوان بی پیر گفت

وله رباعی

روزیکه بمرگ گل نشینند گلشن — بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند — رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

شادان لاله بوده سنگهه لکهنوی پسر لاله روپ لال قوم اگروال خوشنویس نستعلیق بوده

هرگاه که از پیش من آن جان جهان رفت — جان در پی او رفت و دلم همره جان رفت
از جان و جهان آه توان رفت و لکن — جانان ز سر کو بتو هرگز نتوان رفت

شادی غوری با بروی بجامعیت شاعری و رمالی مصداق این بیت بوده
شاعر شدن از بهر فلاکت کم بود — کاهی خانه خراب باز رمال شدی

شعر نیکو میگفت از وست
هیچ جای نشستی که ز قیمت نه نشست — جز دل من که تو جا کردی و او بیرون ماند

شارق شیخ نورالدین کلاش رنگین بست
سبی لبید از بان سرخ شد چون لعل میگوید — بحرف زیر لب ناز رنگین کن تبسم را

شاعر محمد فتحیاب خان لکهنوی معروف بملا میان ابن نواب محمد دیدار خان خلف حافظ رحمت خان در بعض علوم استعدادی داشت
سوخت برق نگه وحشی او پیکر ما — سرمهٔ چشم غزالان شده خاکستر ما
باعث زندگی ماست اسیری صیاد — که درین کنج قفس ریخته بال و پر ما
فیض ها از غبار غم دلدار رسد — سائل ابر نباشد صدف گوهر ما

وله از قصیده

روز گلگشت است کز فیض نسیم نوبهار — دامن ما شد چون جیب عروسان عطربار
حبذا فصل طرب افزا که از فیض هوا — جای آتش میدمد گلهای خندان از چنار

بشگفانده گل صبا از شاخ تصویر نهال | سبز گردانده هوا تخم شرر در غنچه زار
میگذارد پای را آهسته بلبل در چمن | کز رگ گل هست نازکتر مزاج نوک خار
غنچه نا بشگفت گوئی طبلهٔ عنبر گشاد | ابر تا بارید گوئی شد هوا گوهر نثار

شاعر مولوی جعفر علی خلف مولوی محمد تقی لکهنوی ابن مولوی محمد انور فرزند مولوی شمس الدین اجداد وش (؟) از ساکنان معظمه عظمت داشتند یکی از اجدادش بعهد اکبر بادشاه در هند توطن گزید و از احفادش مولوی محمد انور مصنف انوار الهدایة در علم کلام خصوصاً و دیگر علوم عموماً ممتاز اقران بود و خلف الرشید او مولوی محمد تقی که قاضی اختر بجدمتش اخلاص و محبت و نیاز داشت در ضلع کانپور مفتی عدالت از طرف سرکار انگریز بود و پسرش مولوی جعفر علی نیز باکتساب علوم درسیه علی وجه الکمال نموده طبعی رسا و فکری فلک فرسا داشت ع

امشب بقدوم اجلم دسترسی نیست | یکدم مرو از پیش که بیش از نفسی نیست
جز حلقهٔ زلفت که دلم بستهٔ آنست | شایان چنین طائر وحشی قفسی نیست
مردانه قدم در رهٔ عشق تو نهادم | اکنون خطر رهزن و خوف عسسی نیست
داری چو سر کشتن این شاعر مسکین | او را بسرت هیچ در ین پیش و پسی نیست

شاکر میر یحیی علی عظیم آبادی کلامش شیرین بود رباعی

گر آه مرا اثر نباشد چه غم ست | ور حال منش خبر نباشد چه غمست
شاکر تو ز دست دوست دارے فریاد | فریاد رسی اگر نباشد چه غمست

شاکر نواب آصفجاه نظام الملک فتح جنگ صوبه دار ملک دکن ابن جبین قلیچ غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ابن عابد خان از احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی بود و در عهد شاهجهان وارد هندوستان شده ملازم سرکار اورنگ زیب عالمگیر گردیده

و در زمان سلطنت عالمگیر بادشاه بمنصب پنجهزاری و صدارت سرفراز گشت و خلف الرشیدش شهاب الدین مخاطب بغازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بمنصب هفت هزاری و سپه سالاری از حضور عالمگیری عز امتیاز یافته و در سنه بیست و دوم از مائه ثانی و از وهم جهان گزران را گذاشت و فرزند ارجمندش نواب آصف جاه از حضور عالمگیر بادشاه بخطاب جبین قلیچ خان و منصب پنجهزاری و صوبه داری بیجاپور بلند پایه گردید و در عهد بهادر شاه بخطاب خاندوران و صوبه داری او دگردن افراشت و در عهد معز الدین جهاندار شاه بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری و صوبه داری تمام ملک دکن و وزارت اعظم کله گوشه بآسمان سود طبع موزون و فکر عالی داشت و بوانی فیهم یادگار گذاشت محامد نعوتش در کتب سیر و تواریخ بتفصیل مذکور ست چهارم جمادی الآخره سنه احدی و ستین و مائة و الف جهان فانی را بدرود کرده شاکر تخلص اول اوست در آخر آصف تخلص اختیار نمود و در تذکرهٔ شمع انجمن و بعض دیگر بهمین تخلص مذکور ست ع

به تبسم نشود همت عاشق قانع | بنم ساغر نبرد تشنگی مستان را
شاکر ز حدیث نبوی میکشد این جام | بی مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت
نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم | که چون سنگ سلیمانی بت‌ها در نهاد ز نارم
بیحاصل برون مردم تملق را سبب کردم | بدشمن نیز جوشیدم بدان گرمی که با یاران

شامل لاله دیبی پرشاد از کایتهان لکهنو ست ع

ای درد میاز ار مرا انقدر امشب | بگذار که دستی بنهم زیر سر امشب
چون تعزیه داران لب نعش دل ما | غم مرثیه خوانست و الم نوحه گر امشب
ای بت بتو حال دل شیدا نتوان گفت | آری سخن از کعبه بترسا نتوان گفت

شاهد بی

شاهجهان

شانی معروف بشانی درویش کاشانی بمعلمی اطفال معیشت می نمود ٥
شاهد بی نمک بس که تیر اتش نامست   گرمی صحبت او کرد خرابم چه کنم
ش ن ص شاهجهان جناب عفت مآب ملکه متعالیه نواب شاهجهان بیگم صاحبه
والیه عالیه مملکت بهوپال مخاطب از حضور ملکه معظمه انگلستان بخطاب کراون آف
انڈیا یا رئیس دلاور اعظم طبقه اعلای ستاره هند که از شرح اوصاف فاضله
ونعوت کامله آنجناب خامه زبان معترف بقصور بیان وزبان خامه باکمال نیز زبانی
کل اللسان است ذات محامد آیاتش چنانکه با صابت تدبیر ورزانت رای بانتظام
واتساق دارائی و داوری ملک پرداخته همچنان بجودت طبع موزون و ذکاوت
ذهن موجد مضمون اقلیم نظم و زمین شعر زبان اردو و دری را مسخر ساخته در اشعار فارسی
شاهجهان تخلص گزیده و در دیوان کلام ریخته بشیرین تخلص گردیده ششم شهر
جمادی الاولی سنه اربع وخمسین ومائتین والف تاریخ ولادت باسعادت
آنجناب است و پانزدهم محرم سنه ثالث وستین از مائه سیزدهم بعد وفات پدر
والاقدر خود وشش نواب جهانگیر محمد خان صاحب بهادر حصن حصین ایالت ملک
بهوپال را بنام نامیش فتح الباب پس نهم شوال سنه سادس وسبعین از
مائه ثالث عشر والده ماجده خود نواب سکندر بیگم صاحبه را بجای خود بریاست
وحکومت برداشت ومنصب ولیة العهدی برای ذات خویش انسب واولی
انگاشت وبعد واقعهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره در سنه خمس وثمانین ومائتین
والف غرهٔ شعبان بذات خاص بالاستقلال صدر آرای ایوان حکومت ملک
بهوپال گردیده بسخاوت وبذل ونصفت وعدل کوهساران را باغ وبهاران ساخت
وبنظم ونسق مهام وترفیه کافهٔ انام وانجاح مرام خاص وعام بساط امن ورافت
در بسیط خلافت انداخت تشیید مبانی ملک وملت وتاسیس اساس دین ودولت

تا بینی از رای جهان آرایش بر روی کار آمده که ارباب مملکت بل مملکت بر ذاتش
جان می بازد وارباب شریعت بل شریعت بذات حمیده صفاتش می نازد وباستجماع
فضائل ایالت ونبالت در چهار دانگ عالم عدیلش کمتر نشان میدهند ودر
ترویج احکام کتاب وسنت احدی را از ربات الحجال بلکه از زمرهٔ رجال متتوج
بتاج دولت واقبال در کفهٔ مساواتش نمی نهند یکی از فضائل خاصه او که فرد یکی
از رؤسای هند و در آن سهیم و شریکش نتوانند گردید علی سبیل الاجمال حواله با
خامه میشود که در سنه رابع وتسعین از مائه ثالث عشر هنگامهٔ جنگ وجدال میان
عساکر قیصر روم وشاه روس جناب رئیسه معظمه زر وافر از خزینهٔ خود وشوهر عالیگوهر
خویش نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر و مبلغی
کثیر از اموال ولیة العهد خود نواب سلطان جهان بیگم صاحبه وزوج کیوان اوج
نشان نظیر الدوله احمد علیخان صاحب بهادر ونائب الریاسته مدار المهام محمد
جمال الدین خان صاحب بهادر و دیگر اخوان وارکان این ریاست که بده لک
روپیه میرسید فراهم کرده برای تیمار خستگان وتعهد احوال ایامی ویتامی افواج
اسلامیه بحضور عظمت ظهور سلطان عبد الحمید خان قیصر روم خلد الله ملکه ارسال فرمود
از انجا که مسامع صدق سامع آن سلطان عظیم الشان از دیر باز باستماع محامد و
مناقب این ملیکهٔ دوران خیلی راضی وخوشنود بود از ظهور چنین همت نمایان احسان
شناسان بکمال تعظیم وتکریم بهر اختصاصش بمکارم قیصریه از صمیم قلب توجه مبذول
فرمود وبفرامین تفضل مضامین وتمغه های مرصع زرین عز امتیاز بخشید فرمان اولین
با نشان فخامت توامان که تمغهٔ شفقت درجهٔ اولی هستدش بنام نامی جناب عصمت
مآب وفرمان دوم با تمغهٔ درجهٔ ثانیه که نشان مجیدی رتبهٔ دوم خوانندش باسم
سامی جناب نواب امیر الملک والاجاه بهادر وفرمان سوم با تمغهٔ درجهٔ ثالثه که تمغه

مجیدی رتبهٔ سوم گویندش برای نائب الریاسته مدار المهام صاحب بهادر بست وضمیمهٔ آن نهامراسلات صدر اعظم و وزیر معظم آن سلطنت کبری سید خیر الدین پاشا ونسخ کتاب اقوم المسالک فی احوال الممالک از مولفات خویش بود که مصحوب مولوی محمد حسین متخلص بفقیر دهلوی چهاردهم اخری الجماد بین سنه سادس وتسعین از مائة سیزدهم در دار الاقبال بهوپال لمعات ورود انداخت واین مولوی محمد حسین را نائب الریاسته مدار المهام صاحب بهادر بمصر و قسطنطنیه برای سعی در انطباع واشاعت مصحف مترجم بزبان ترکی که بصرف مال خطیر در ترجمه وطبعش همت مردانه بکار برده وتقسیمش بوجه العدد ران دیار امر کرده روانه کرده بود و وی در قسطنطنیه باشتهار توسل سرکار ریاست بهوپال مشمول عواطف خسروانه گردید بالجمله روزیکه این فرامین وتمغه ها بکمال عز و احتشام در بهوپال رسیدند درجشن این عطیهٔ عظمی وموهبت کبری درباری بکمال عظمت وشوکت انعقاد یافت ومولوی محمد حسین فقیر بنوازش ملکهٔ دوران چندان خلاع فاخره وجواهر وافره ونقود متکاثره اندوخت که خرمن فقر واحتیاج یکباره سوخت موزون طبعان ملازم آستانهٔ فیض کاشانه قطعات تهنیت وتاریخ بانظار فیض بار گزرانیدند وفراخور رتبات خود ها از خوان احسان عام نواله های انعام چیدند قطعهٔ چند از انجمله برگزیده برای تنزه باصرهٔ ارباب ذوق بطریق نمونه از خرواری درین مجمل خلعت نگارش در برکشیده

قطعهٔ سنجیدهٔ میزان فکر رسای منشی فدا علی فارغ که هر مصرعش بسپهر تاریخ آفتابیست بازغ

بشارت احبای نیر مکان   بشارت انیسان بدر و داد
۱۲۹۶ھ   ۱۲۹۶ھ
زدربار شاهنشهِ مسلمان   درین شهر مسعود و دورانِ نیک
۱۲۹۶ھ   ۱۲۹۶ھ

بشاه جهان خدیو و هنش   بباید نشان تو لا نشان
۱۲۹۶ھ   ۱۲۹۶ھ

قطعهٔ ریختهٔ خامهٔ سخن طراز عالی فکرت شیخ محمد عباس رفعت

امروز چه روزیست که از فضل الٰهی   هر سمت نشاطیست پدیدار و مسرت
امروز رسیدست گر تمغهٔ شاهی   از بهر شرف بخش سرایردهٔ عصمت
ای تاج زمان شاه جهان بیگم والا   فرمان دهٔ اقلیم کرم صاحب حکمت
پیوسته الٰهی بشما باد مبارک   فرمان شه روم و دو تمغهٔ شفقت
از چرخ مسیحایی تاریخ ورودش   تمغای گهربار بفرمود رفعت
۶۱۸۷۹

ولهٔ قطعهٔ دیگر

فرستاد تمغا چو عبد الحمید   شهنشاه روم و خدیو مهین
جوان بخت سلطان عثمان نژاد   سر پادشاهان روی زمین
بنواب بهوپال شاه جهان   خداوند اقبال و عقل متین
بتاریخ این بخشش قیصری   نوشتم نشانِ سعادت قرین
۱۲ ۹۶ھ

قطعهٔ طبع زاد خوش فکر نیکو شمائل مولوی علاء الدین بسمل

چو آن خانِ سلطانِ عبد الحمید   که باشد شه روم و کشورستان
پی داورِ ما خجسته شیم   رئیس زمان تاج هندوستان
نشانی ز اکرام خود لطف کرد   همش کرد تحسین بشفقت نشان
خوش آورد بسمل بگو سال او   درین شعر تجسیم چو انوار جان
همایون ز سلطان مولاء عدل   نشانِ حمیدهٔ بشاهِ جهان
۹۶   ۱۳ھ

ولهٔ قطعهٔ دیگر

از رهِ لطف خاص شاهنشاه — رونق تخت روم ظل الله
کرد اتحاف چون نشان بزرگ — بهر شاه جهان جهان را شاه
در کمال سرور تاریخش — گفت بسمل نشان شفقت جاه
۱۲۹۶

قطعهٔ تراویدهٔ کلک جادو رقم سید اکرام حیدر متخلص بکرم

ساقی ز راه لطف مئی سوی ما بجم — در لوح سینه پاک نمانقش رنج و غم
دورِ خزان گذشت و رسید زمانِ گل — روح طرب صبا به تن بلبلان بدم
شاهِ جهان ز آمد تمغای شاه روم — دربار کرد و ریخت زر و گوهر و درم
بنگر کرم چه هدیهٔ تاریخ نذر کرد — امروز منعقد شده دربار زیب جم
۱۲۹۶ھ

وله دیگر

تهی تمغای سلطانی که از تاب درخشانی — سبق برده ز آب گوهر و لعل بدخشانی
سر اعدا قلم کرده کرم خوشتر رقم کرده — پئی تاریخ او آمد نشان خاص سلطانی
۱۲۹۶ھ

قطعه از نتائج طبع ذکاوت مشمول منشی مقبول احمد مقبول

داد قیصر تمغه با شاه جهان — شاد گشته هر که این مژده شنفت
از خوشی مقبول سال عیسوی — بی بدل تمغای تاج هند گفت

و آن رئیسهٔ معظمه ملک بهوپال ادامها الله بالعز و الاقبال خارج سور البلد این شهر باندک فاصله جانب شمال شهری مسمی بشاهجهان آباد آباد ان ساخته و تاسیس گولا بی وسیع الارجا لطیف الماء پرداخته که از سیر و تماشای فزای نزهت افزای آن شهر دلگشا انبساط و انشراح در مزرعهٔ قلوب منضغطه و طبایع منقبضه میرویده و تفرج

و نظارهٔ آن حوض لاجواب گرد کلفت و غبار وحشت از خواطر افسرده می شوید درین نزدیکی بر کنار آن آبگیر دلپذیر دولت خانهٔ لطافت کاشانه که بتاج محل نام بر آورده بنا کرده که پیش طاق زینت نطاقش طاق کسروی داو تاق خسروی از نظرها افتاده برفعت منزله سر بآسمان سوده و در وسعت افضیه با صحن فلک دعوی تساوی نموده نقش و نگار حیرت بارش رنگ بر روی ارژنگ مانی شکسته و ز آب و تاب صفا و بهایش نگارخانهٔ چین غرق عرق تشویر نشسته

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

سخنوران شیوا بیان ملازم بارگاه عالی جایگاه و خوش فکران شیرین زبان متوسل درگاه والا دستگاه قطعات تاریخ تعمیر آن دولتسرا و فقرات مواد سال تاسیس بنای این مغنی بسلک نظم و نثر کشیدند که برخی ازان برچیده درین محل ثبت گردید جناب والدی الامجد دام ظلهم ازین آیهٔ کریمه سال تعمیرش استخراج فرمودند

عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و منشی فدا علی فارغ مهتمم دار الضرب قطعات مصاریع و فقرات مفصلهٔ ذیل بتاریخ محل و حوض و دروازهٔ آن رقم فرمودند قطعه

در فضا و صفا و نقش و نگار — هست خاطر انیس تاج محل
هاتفِ غیب بهر تاریخش — گفت خوب و نفیس تاج محل
۱۲۹۶ھ

وله دیگر

افسر فرق زمین تاج محل — رشک فردوس برین تاج محل
خانم عشرت و زینت بهوپال — اندران مثل نگین تاج محل
گر کسی سال بپرسد فارغ — بر زبان آر جبین تاج محل

قطعهٔ دیگر

ازین منزل دلکشا یافته — عمارات بهوپال رنگِ نوے
پئے سال معمارِ فکر بلند — بنا ساخته قصرِ کیخسروے
۱۲۹۶ھ

ولہ مصاریع تاریخ

جوسقِ خسروِ جہان آرا
۱۲۹۶ھ

دیگر

فروزان منزلِ شاہِ جہان ست
۱۲۹۶ھ

دیگر

افسرِ فرقِ چمن تاج محل
۱۲۹۶ھ

دیگر

تاجِ سرِ ملک اوج تاج محل آمده
۱۲۹۶

ولہ فقرات تاریخ

قصرِ خوش ۱۲۹۶ — دار الغنیٰ ۱۲۹۶ — دولتکدهٔ نفیس ۱۲۹۶ — کوشکِ فیاضِ جہان ۱۲۹۶ — مشکوی رشکِ جنان ۱۲۹۶

ولہ فقرهٔ تاریخ دروازه

درِ شرقی تاج محل
۱۲۹۶

ولہ قطعهٔ تاریخ حوض تاج محل

سلسبیل ست کوثرِ شیرین — آب او آبریز شیر و عسل
چون پئے سال قطره زد فارغ — خضر فرمود حوضِ تاج محل
۱۲۹۶ھ

ولہ قطعهٔ دیگر

در تاج محل بفضلِ بارے — چون منبعِ فیض گشت جارے
تاریخ بنا نجوے خامه — سرچشمهٔ مرحمت نگارے
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از مولوی سیّد اعظم حسین صاحب خیرآبادی نائب محکمهٔ عدالت دیوانی

ساخت کاخِ بلند شاه جہان — آن برفعت یگانهٔ آفاق
هاتفِ غیب دید و سالش گفت — کاخ برجیس اوج گردون طاق
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از منشی محمد جعفر صاحب مهری نائب محکمهٔ تحقیقات روبکاری سرکار

کرد نواب سکندر عظمت شاه جہان — خوش بنا قصر که در دهر به بینند بدل
زهی عتبه بوسید و نوشتش تاریخ — ناموراز قدمِ شاه جہان تاج محل
۱۲۹۶ھ

ولہ قطعهٔ دیگر

فلک قدر نواب شاهِ جہان — برفعت بنا کرد قصرے چو ماه
نوشته بکرر بتاریخ او — قلم بارک الله فلک بارگاه
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ تاریخ محل از شیخ محمد عباس صاحب رفعت مہتمم محکمهٔ دستور العمل

نوابِ عصر شاه جہان مظهرِ کرم — نامش بهند و روم چو نامِ هما علم
کاخِ فراخ کرد بنا در زمانِ سعد — خوش وضع و پر فضا و دل آرا چو قصرِ جم

نہش نہاد تاج محل از رہِ ذکا — آراست از فروش گرانمایہ یکقلم

سقف و جدار کرد مزین بنقش زر — چون بیت شاہ چین و فرنگ شہ عجم

رفعت بجست فقرۂ تاریخ این محل — آمد ندا ز غیب کہ اوتاق محتشم
۱۲۹۶

ولہ مثنوی تاریخ دروازۂ محل

بفر گفت نواب شاہِ جہان — کنار نگ بھوپال با فر و نشان

باقبال و حشمت سکندر حشم — جہانگیر ثانی بجود و کرم

ز سر تازگی یافت دولتسرا — شد آراستہ رشک پر ہما

زہی قصر عالی خجستہ بنا — بوسعت جہان و برفعت سما

خہے کاخ خوش منظر و دلکشا — برونق سریر و خورنق نما

بصحن جلوخانۂ این محل — فرح بخش چون کاخ برج حمل

بنا باب عالی شد از حکم شہ — سرکنگرہ تا سر چرخ مہ

نثارش دُرِ نظم رفعت نمود — بسال بنایش زبان بر کشود

بتاریخ او شد چنین دُر فشان — درِ دولت و فر شاہ جہان
۱۲۹۶

قطعۂ تاریخ محل از برادرم منشی محمد امجد علی صاحب آزاد روبکاری بسر محکمۂ مشورہ

اختر و تاج ہند شاہ جہان — دادگستر عقیل و بے مانند

شد بحکمش محل نو تعمیر — شہرہ اش شد بروم و لندن و سند

کرسی سالِ او نہاد آزاد — دلنشین منزلِ ستارۂ ہند
۱۲۹۶

قطعۂ تاریخ محل از اخی مولوی محمد امجد الاسلام شہرت سررشتہ دار محکمۂ بخشیگری جناب مدار المہام صاحب بہادر

کرد بنا شاہِ جہان کوشکے — شہرت او شد ز خلق تا بسند

از سر اعزاز بگفتم سنش — تاج محل تاج سر ملک ہند
۱۲۹۶

ولہ قطعۂ دیگر

چون بحکم رئیسۂ بھوپال — شد بنا بارگاہ عدل پناہ

گفت شہرت بسال تاریخش — ہست دولتسرائے عالیجاہ
۱۲۹۶

قطعۂ تاریخ محل از سید محمد علیم صاحب خلف سید محمد عباس صاحب الہ آبادی

خوشا عمارت ایوان فخر چرخ برین — گذشت کز سر گردون بنای تاج محل

عمارتی کہ چو پرسیدم از لطافت او — ز تاج گنج شنیدم ثنای تاج محل

عمارتی کہ شکست ست رفعت افلاک — کلاہ گوشۂ خود بر سمای تاج محل

عمارتی کہ بخلد برین کند رضوان — بجای کوشک او التجای تاج محل

عمارتی کہ بود حرز جان صبح و مسا — سبحان فلک را دعای تاج محل

مکین اوست چو سلطان کشور بھوپال — زمانہ فرق نہادہ بپای تاج محل

کسیکہ دید بگلگشت او بہارش را — شگفت غنچۂ دل از ہوای تاج محل

بس ست بہر تماشا گلشن ایجاد — برای مردم چشم فضای تاج محل

ز تاج هند بانا ده تا نجشه آباد درون منزل هستے سرائے تاج محل

علیم سر چو بزانوی خویشتن بردم بفکر مصرعهٔ سال از برائے تاج محل

بگوش من ز سر افتخار گفت فلک بعهد شاه جهان شد بنای تاج محل
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ محل و حوض از سید امجد علی صاحب اشهری نائب محکمهٔ اپیل

شد چو این دولتسرا بنیاد از شاه جهان قصر خوبش از اشهری تاریخ هجری شد عیان

برکش آب از حوض و برخوان نام حوض آفتاب تا ز تاریخ حوض آید میان حوض آن

وله تاریخ دروازه و محل

حبذا باب عالے و ایوان یافت زینت ز رای شاه جهان

اشهری گفت سال فصلی آن در دولتسرای شاه جهان
۱۲۸۶ ف

قطعهٔ تاریخ محل از سید اکرام حیدر صاحب متخلص بکرم

زهی تاج محل کز رفعت و شان زمین او چهارم آسمان ست

بیان خوبی نقش و نگارش برون از حد یارای زبان ست

مجلے مصرعهٔ سالش کرم گفت سپهر کوشک شاه جهان ست
۱۲۹۶

وله قطعهٔ دیگر

شاه قیصر نشان شاه جهان کرد تعمیر قصر عرش پناه

آنکه مثلش ندید در همه عمر چرخ گردون به عینک خور و ماه

گفت اکرام سال تعمیرش خانهٔ دولت سلیمان جاه
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ تاج محل از منشی شیو پرشاد مهاراجه جی گوپال متخلص به ثاقب

حبذا شاه جهان بیگم فرازنده منزلت خطهٔ بهوپال را فرمان روائے کامران

بهر ترفیه خلائق دمبدم دارد نظر می برآید کار خیر از دست فیضش بے زیان

ساخته از نام نامی شهر و تالاب نفیس بعد از آن فرمود تاسیس رواق دلستان

وه چه بیت دلپذیر و وه چه قصر دلنشین بر زمین از غایت رفعت جواب آسمان

جلوه گر تعمیر آن آمد چو از فضل خدا فکر تاریخش بدل گردید ثاقب آنچنان

چار چند مصرع معنی چار تاریخ سعید صاف از یک بیت ظاهر گشت بے وهم و گمان

بنگله و هجری مسیحی سال و سنبت شد نمود از علی الترتیب تحریرش بکلک دو زبان

جامع اسباب ثروت مخزن زیب و شرف قصر عظمت عهد عرض مجد و حشمت جاودان
۱۲۸۶ ۱۲۹۶ ۱۸۷۹ ۱۹۳۶

وله

آنکه بهوپال را فرمان روای دادگر حضرت شاه جهان بیگم جهان عز و شان

بسکه دارد بذل همت از پی آرام خلق بسکه طبعش سوی امر خیر باشد جاودان

ساخت از فضل خدا احداث شهری دلکشا نیز تالاب لطیف آبجوان اندر آن

بعد از آن صرف توجه کرد آن عالی همم بهر تعمیر محل رشک ایوان جنان

از پی سال بنای آن عمارات وسیع تا قیامت گر فتم از طبع خودش چون امتحان

گشت بیتِ خوشنما منقوش بر لوح دلم | زان دو تا تاریخ با طرز بهین آید عیان
مصرعهٔ اول بود مخبر ز تاریخ مسیح | مصرعهٔ ثانی ز هجری سال بنماید نشان
مبدع مکنت بهین تعمیر ایوان رفیع | مرکز مجد و سطوت منزل شاه جهان

۱۸۷۹   ۱۲۹۶

وله رباعی

از شاه جهان بشوکت شاهانه | تعمیر گرفت دلنشین کاشانه
تاریخ چو بر محل بجستم ثاقب | فرمود ملک نفیس دولتخانه

بالجمله بشرح اوصاف جناب ممدوحه زبان خامه و خامهٔ زبان فرسوده آب دریا بهشت پیموده است صیت کمال و شهرهٔ نوالش باطراف جهان و اکناف گیهان رفته و تفصیل نبذی از حال و قالش صفحات شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن را فرا گرفته لکن بحکم آنکه . . . . . ع

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره | هو المسک ما کررته یتضوع

و بنا بر اینکه شاهد این جریده بعهد معدلت عهد آن ملکهٔ ملکی ملکات بیمن توجه فیضش برین اذل کائنات در حجلهٔ ترتیب و تهذیب نشست ذکر جمیل آن نخبة النفس و الآفاق بنظر شرف قبول و تفاؤل حصول مامول درین صحیفه طرفی از وجوب لبست این چند اشعار از افکار تازهٔ آنجناب ست ع

از باده که ساقی دی مست کرد ما را | امروز از خمارش درهم شکست ما را
روزی خزان نماید آئینهٔ بهار ان | صهبای نیست داوند در جام هست ما را
هر موی از لفش از من صد پیچ و تاب دارد | یک رشتهٔ تمنا صد جا گسست ما را
عمریست گرد با د صحرای جستجوئیم | تا ساربان شوقت محمل ببست ما را
آن نغز می تراشم او ضباع خاکساری | نزدیک خوشتناسان اوج ست پست ما را
رندانه روز تا شب آهنگ شعر بر لب | اندر بغل صراحی ساغر بدست ما را

شاه جهانِ عشقم از جمله بخبر کرد | جامی بیاد چشم آن می پرست ما را

ولها

تا بگذر زند از بت بی اختیار ما | مستانه قتل عام کنند هوشیار ما
آئی مرا بخانه و عذر جفا بلب | مزد عجیب میطلبد انتظار ما
هر کس که دید حسن رخش بر زمین فتاد | رستم ز زر خشش می فگنند شهسوار ما
از کار و بار شاه جهان مدعی مپرس | در کار دست ما و دل ما بیار ما

شاهدی نیشاپوری این شعر شاهد خوش فکری اوست . . ع

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شاه صدر دیلمی خلف شاه عنایت الله دیلمی ما دام الحیاة بدستور شاهانِ ترک عزامتیاز داشت و درس خمس و خمسین و تسعمائه جامه گذاشت ع

کشید انتک بروییم ز خون دیده خطی | که سرخی رخ عاشق ز خون دیده خوش ست

شاه قلی از موزون طبعان خلخال بود . . . . ع

از پی دفع جنونم داغ بر سر می نهد | داغ دل لبس نیست بر سر داغ دیگر می نهد

شاه کاشانی از ارباب خوش بیانی و نکته رانی ست ع

طریق ماه رخان غیر بیوفائی نیست | خوشا کسیکه باین قومش آشنائی نیست

شاه کاتب ن شیخ شاه نظر از مشائخ شهر قومشه متعلق باصفهان و متولی مزار شاه رضا قومشی ست در عهد شاهجهانی بهندوستان آمد و با طالب کلیم ربطی پیدا کرد و گر غیر مقتضی المرام و ناکام بوطن برگشت و انجا برزنی خوش نقش نام عاشق گردیده هرچه در بساط خود داشت در راهش باخته بفلاکت و عسرت در اواسط مائة حادی عشر جان عزیز در باخت ع

وقت مردن دامن قاتل بدست آید مرا | آه بیوقت آرزوی دل بدست آید مرا

وله

چرا باتش سوزان نسوختند مرا	بدست هجو تو کافر فروختند مرا
ز قلم بنوعی سخن میکند	که گوئی مرا دیگرے کشته است
چه دیده اند گدایان عشق از در دوست	که هر دو عالم شان در نظر نمی آید
بآن بیرحم خواهی گفت از بهر خدا آخر	که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

وله رباعی

گر هند شود کعبه روم سوی کنشت	دوزخ طلبم اگر چه هند است بهشت
خواهم ز غلط کرده خود برگردم	مانند نگاه غافل از صورت زشت

شاه کبود جامه امیر نصرة الدین استرآبادی سمنانی الاصل است و بحکم سلطان تکش حکومت فیروزکوه و نواحی آن باو تعلق داشت و در سنه تسع و ثمانین و خمسمائه پا بر جاده ناگزیر گذاشت نوبتی از در اندازی بعض مخالفین مزاج سلطانی از وی متغیر شده فرمان بر داشتن سر از جسمش نافذ گشت محصلان بقصد بریدن سر بر سرش رسیدند وی بنقد کثیر آنجماعه را بدان راضی کرد که اورا زنده بحضور سلطان رسانیدند همین که نظر سلطان بر نصرة الدین افتاد بهم برآمده خواست که اورا و موکلان را بسیاست رساند نصرة الدین این رباعی بدیهتاً بمعرض عرض سلطان رسانید رباعی

من خاک تو در چشم خرد می آرم	عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد	می آیم و بر گردن خود می آرم
آن دل من گر نه بروم آتشی بر خاستی	زاب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل	هم بخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی
روی چون خورشید او هر کس بدیدی یک نظر	همچو من شیدا شدی گر بو علی سیناستی

کار ما تا چون بود فردا اندازیم کس	کاشکی امروز بودی هرچه آن فرداستی
جامه ام را نام از سودا ی تو گشته کبود	ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی

شاه مراد خوانساری ممدوح بخوبیش گفتاری است ه

نمیرود اجل از پیش دیده ام نفسی	شبی که شمع رخ یار در مقابل نیست

ن شاه ملا شاه بدخشی اوستاد دارا شکوه و مرید شاه میر لاهوری قدس سره بود از علم ظاهر و باطن حظی وافی داشت تفسیر چند جزو قرآن مجید بطریقه اهل تصوف نگاشته شاهجهان بادشاه را باوی اعتقادی خاص بود میگفتند که درین ملک دو بادشاه اند شاه صوری منم و شاه معنوی ملا شاه است و ملا در کشمیر عمارات عالیه بنا کرده و بادشاه هرگاه بکشمیر نزول فرمودی در منزل ملا رفتی و تعظیم بسیار کردی وفاتش در سنه ثنتین و سبعین و الف و بقولی تسع و ستین و الف واقع شده ه

تازه میسازم درون سینه داغ خویش را	خانه تاریک است میسوزم چراغ خویش را
راز ما کی فاش گردد گر همه از خود رویم	نشکند مستی هرگز ایاغ خویش را
جای تو کجاست دیده ما	ای پای بجا رسیده ما
هر شب آدینه دارم التزام میکشی	دوست میدارند اهل دین شب آدینه را
رفتن بروی آب و هوا هیچ نیست شاه	از خود خلاص یافتن اینجا کرامت است
گر چشم تو بی پرده بود نیک نگه کن	رویی که تو خواهی همه بیرون ز نقاب است
درویش را که گنج قناعت میسر است	درویش نام اوست ولی شاه کشور است
ساقی ما زپی ساغر و صهبا برخاست	زاهد خلوتی از روی مصلا برخاست
چشم بیمار تو تا گشت طبیب دلها	شور و غوغا ز در و بام مسیحا برخاست
همه یک لعل و همان لعل که لعل لب اوست	همه یک حرف و همان حرف که گفتار است
همه یک ناز و همان ناز که جا تنهایی اوست	همه یک چشم که دلها همه زو بیمار است

چو از خانهٔ آن جامه گلگون بر آید　　دل از دیده در جامه خون بر آید
برون از کنارش محال ست شه را　　کجا قطره ز آغوش جیحون بر آید
شود زیک دل روشن هزار دل زنده　　زیک چراغ توان صد چراغ روشن کرد

ولهٔ رباعی

یاریکه ترا ز خود رهاند دگرست　　کاریکه ز تو هیچ نماند دگرست
ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم　　راهیکه بمقصود رساند دگرست

ایضاً

ساقی اگرم می ندهی مے میرم　　در ساغرم از کف بنهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود مے میرد　　پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

شاه میرزا شاه حسین اصفهانی ابن میرزا شاه بیگ ست جدش امیر ذوالنون ارغون از طرف سلطان حسین میرزا حاکم قندهار بود و بعد قتل نجم ثانی بوزارت شاه اسمعیل صفوی مباهی گردید

عاشقان نام تر اموِنس جان ساخته اند　　وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند
دامن بمیان بر زده جانانه ام امروز　　من بنده آن طور تیمانه ام امروز

شاه وردی بیگ ابن سلطان علی بیگ همشیره زادهٔ عالیجاه حسین قلیخان قورچی باشی ایران طبعی نازک و مزاجی لطیف داشت و تا تسوید آفتاب عالمتاب زنده بود

نهالے را ز اول سعی کن تا راست برخیزد　　که چون گردد قوی از زور دیگر خم نمیگردد

شاهکی آقا شاهکی زمانی ست و زمان قریه ایست در اطراف اصفهان

دست دردے از گریبان دلم کوته نشد　　گر کمین دردے دگر دست گریبان منجاست
وصل یارم فرصتی در وقت بیمار نداد　　خواستم چون درد دل گویم زبان یارے نداد

مطربا بنواز نامِ سرو سهی بالای من　　بر فشاند دست و بیند جان فشانیهای من

شاهی از فرقهٔ نسوان و زمرهٔ بولیان بود و این رباعی در هجو حکیم ابو الفتح گیلانی همون نظم نموده رباعی

تا چند تُس خویش نهی بر تُس من　　کیر تو چو دوال و ز نی در کُس من
گر قاعده کیر تو این خواهد بود　　ریش تو بجای کیر به در کُس من

شائق بسنتی رام ولد لاله جیسکهه رای از کاینهان اٹاوه و بهره فن نظم انشاء بود و زمان تحریر آفتاب عالمتاب عمرش از چهل متجاوز بود

ازان بخاک ره انداختی دل ما را　　که اعتبار نباشد متاع فیها را
رسیده یار سراپا چو شاخ مرجان سرخ　　کف از حنا و رخ از باده و لب از پان سرخ
حدیث زلف و رخ او که چشم بد مرساد　　وظیفه ایست که لیل و نهار میدارم
آنکه از دست تو فریاد بکر دست منم　　آنکه بی روی تو دل شاد بکر دست منم

شائق راد هی کشن پسر گلاب رای کایتهه لکهنوی از متوسلان راجه تکیت رای بود و بحکومت گورکهپور سر بآسمان می سود

ای شوخ بحسن تو ندیدیم کسے را　　دیدیم ز خوبان جهان گرچه بسی را
در تاب و تب عشق بمن غیر چه لاف　　سوز دل پروانه نباشد مگسی را

شائق ملا عبد الوهاب کشمیری شاعر خوش گفتار بود

از تاب رخ تو آب گردید　　آئینه اگرچه سخت جان ست

شائق مولوی حافظ علیم الله ساکن قصبهٔ نگرام از اعمال لکهنو در معقول و منقول شاگرد مولانا شاه عبد العزیز دهلوی و در علم طب تلمیذ حکیم شریف خان بود و بملازمت نواب مدار الدوله لکهنوی بسر اوقات می نمود

دیده گریان دل بریان دم سوزانی هست　　شمع سانم بغمت خوش سر و سامانی هست

ای بتان آینه از سنگ مزارم سازید	که درین خاک مرا دیدهٔ حیرانی هست

شائق میر غلام حسین خلف میر فتح علی متوطن قصبهٔ جالیس از قصبات اوده بود او لا در دار الامارة کلکته در زمرهٔ منشیان مدرسه انسلاک داشت بعد ازان بسر دفتری انشا رزیدنتی ناگپور سر برافراشت و ازانجا بجذبهٔ شوق شرف حج و زیارات دریافت سپس بعهدهٔ میر منشی رزیدنتی لکهنو سرفرازی یافت و مال و منال وافر اندوخت و باندیشهٔ سفیر انگریزی دیگر که بکمال تدین و انصاف موصوف بود ترک نوکری کرده بخانهٔ خود متواری گشت و بابتلای بعض مواخذات خود را بدست خود کشته

من ز جگر خون چکان تو بدگر گل فشان	وای تو و وای عشق وای دل و وای من

آمدی امشب بناز در برم ای دلنواز	بر سر من جای تو در قدمت جای من

شباب حاجی محمد حسین رامپنی در عهد محمود خان افغان بشاعری نام بر آورده و همین یک بیت وی در نگارستان سخن و آفتاب عالمتاب مسطور ست

بتمکینی روان سوی من غمناک می آید	که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شتابی سیالکوتی در زمرهٔ شعرای هند ست

گهی زگلشن کویت نیامدم بوئی	بطوق زلف مگر گردن صبا دارد

شبلی معروف بشاه شبلی از اقران ملا عبد الرحمن جامی ست قطعه

دی سگی را رقیب میزد چوب	سگ همی چوب خورد و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا	بهتر از خود نمی تواند دید

شیبک خان ابن بوداق خان خلف ابو الخیر خان سلسلهٔ نسبش بجوجی خان بن چنگیز خان میرسد در ابتدا ارحال بعسرت در ترکستان بسر میبرد پس بخدمت سلطان حسین میرزا ابن سلطان ابو سعید رسید و قدرت و قوتی بهم رسانیده

بترکستان معاودت نمود و در ثمان و تسعین و ثمانمائه انبوهی از مردم فراهم آورده باطراف و اکناف ترکستان متصرف گشت و بعد وفات سلطان حسین میرزا بر خراسان استیلا یافت بسکه خیلی متکبر و سفاک بود بر دست ملازمان خود مقتول گردیده

کاش در هجر و دنیا نیا وردی خدا	دور م از یاران جانی در چنین فصل بهار

شتابی از بلند پروازان کوتاه بود

نیک در هم شد شست کار جهان	زلف یار من ست پنداری

شجاع جلال الدین ابو الفوارس شاه شجاع کرمانی از آل شاه مظفر و تلامذهٔ ملا قطب الدین رازی ست و ممدوح خواجه حافظ شیرازی در سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه از عرصهٔ بطون بر سریر شهود گذاشت و در نه سالگی بحفظ مصحف مجید و بعد ازان بکسب علوم عقلی و نقلی و اکثر کمالات نوع انسانی پرداخت و قوت حافظه بدرجه داشت که بسماعت یکبار صد بیت کما بیش یاد میگرفت و در سنه هفصد و شصت میل در چشم پدر خود کشیده در تبریز بر اریکهٔ خلافت قدم گذاشت و با برادر خود سلطان محمود بجدال و قتال برخاست مرهٔ اولی انهزام و کرهٔ ثانیه ظفر یافت و در سنه ست و ثمانین و سبعمائه و بقولی ست و عشرین و ثمانمائه بعالم جاودانی شتافت و بموجب وصیتش نعش او را بمدینهٔ منوره بردند و زیر زمین سپردند و در سنه سبعین از مائه ثامن عشر که برادرش سلطان محمود روی ازین ملک ناپایدار بر تافت این رباعی موزون نموده بود رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین	میکرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا بیاساید خلق	او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

ایضا

جان در طلب عشق تو شیدائی شد   دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان   بیچاره دلم بگشت و هرجائی شد

وله ایضاً

من جرعهٔ صبر میکشم فرزانه   وین غصهٔ دهر میخورم مردانه
نومید نیم که عاقبت حق ز فلک   روزی بمراد پر کند پیمانه

وله ایضاً

با دل گفتم ای دل شیدا چونی   بی یار آن دلبر رعنا چونی
دل گفت ترا حاجت پرسیدن نیست   من خود بر دلبرم تو بی ما چونی

شجاع میر شجاع الدین محمود خلف خلیفه سلطان فرزند خلیفه اسد الله اصفهانی متولی روضهٔ رضویه بوده

با من چو جفا کم کنی از غصه بمیرم   کین جور و جفای تو مرا یادگاری هست
مردم بدرد و مایهٔ درمان من کجاست   از درد دل هلاک شدم یار من کجاست
دلم گم شد تو داری از نگاهت میتوان دانست   ز ناز شیوهٔ چشم سیاهت میتوان دانست
چون من بقتل بیدلان شمشیر کین گیرد بکف   گر نریزد خون من خون منش خواهد گرفت
بی اعتباری همچو من بر جرم خونخواری چو او   در حیرتم کز قتل من یارب پشیمان از چه شد
نام او را هر زمان دل بر زبان می آورد   بیخبر از بی نشان هر دم نشان می آورد
میکند هر دم برون سر از گریبان گلی   هر طرف مرغ دگر را در فغان می آورد
گفتمت دم مزن از عشق دلا نشنیدی   این زمان خاطر خورم نه تو داری و نه من
دل که بی رخصت ما کشتهٔ او گشت شجاع   شرط آنست که ماتم نه تو داری و نه من

وله رباعی

روشن شد از شمع رخت منزل من   جز غم نبود ز عشق تو حاصل من

شادی بدلم جای نگیرد هرگز   از بسکه غم تو کرده جا در دل من

شجاعت نبیرهٔ شجاعت علیخان لکهنوی از اولاد نواب سالار جنگ است که وقت تحریر آفتاب عالم تاب هژده ساله عمر داشت جامع جمال صوری و کمال معنی بوده

در سینهٔ من زخم عیان است و عیان نیست   ابروی رخ یار کمان است و کمان نیست

شحنه از سادات کاشان بوده

چو غنچه مدتی بودم بمستوری و تنهائی   ز مستوری گلی نشگفت جز رندی و رسوائی

شرافت ملا عبد الرزاق در شعرگوئی مشتاق بوده

از غبار خط جمال یار افزون تر شود   سرمهٔ شب نوربخشی دیدهٔ اختر شود

شرر ابراهیم بیگ خان لکهنوی ابن عابد علیخان قاچار است بوضع سپاهیانه زندگانی می نمود و همعصر میرزا قتیل بوده

میگفت دوش عاشق زاری تمام شب   بانشد خدای من شب مرگم تمام شب

وله در شان حبشی خوش لباس

ماه لقائے بلباس سیاه   دیدم و گفتم که بلا اشتباه
این رخ و این زلف بود فی المثل   مردمک دیدهٔ و نور نگاه
میکنم در ربت از خوف تو گاهی گاهے   ناله گاهی و فغان گاهی و آهی گاهے

شرر محمد علی لکهنوی ابن حافظ ابراهیم خوشنویس است

جدا شدم ز تو با درد و غم قرین شده ام   بهجر کاکل مشکین بلانصیب شده ام

شرر میرزا هادی شیرازی والد ماجد معتمد الملوک حکیم علویخان دهلوی است از افاضل حکمای شیراز بوده در سنه سبع و مائة و الف بعمر شصت سال در شیراز رحلت نموده

بکف آرند مگر دامن افتادگیم — نه فلک پای نهاده بسر دوش همند
با سیه دل صافی مشرب نمی آید بکار — کی بآب از چشم نابینا توان شستن غبار
توئی پیدا و پنهان در دل تنگی که من دارم — شرر چون آب یاقوت ست در سنگی که من دارم
عقدهٔ میل طبیعی چیز دل وا نکنی — ای شرر در دل چون سنگ بتان جا نکنی

شرطی قزوینی موزون طبعی در زمان سلطان حسین میرزا بود و بحرفهٔ تجارت کسب معاش می نمود

ابرو کمان من که بکین میکشد مرا — قربان او شوم که چنین میکشد مرا

شرعی قزوینی یا لبنانی بود و در وطن خود دکان عطاری می چید

در فراقت زان نمی میرم که تا ناید در دلت — کان ستم نادیده روزی چند با هجرم ساخت

شرف اردستانی شهره بخوش بیانی ست

کو جهان بزمی که در وی چون برد خواب عدم — کس نیارد تا بروز حشر بیدارم کند

شرف جرجانی عمر خود در شیراز بسر برده

بتی چون تو چرا در پرده باشد — مگر از ننگ چون من بت پرستی

شرف زردنبر یزی از اتراب ملا وحشی بافقی ست

بقدر خویش یابد هر کس از فیض ازل بهره — اگر ظرف تو کم گیرد گناهی نیست دریا را
بال و پر سوختهٔ بادیهٔ شوق ترا — مدد از همرهی خضر و مسیحا نرسد
جلوهٔ شاهد مقصود بران دیده حلال — که ز وحشت بدلش یاد تماشا نرسد
کشتهٔ تیغ تو آگه نشد از لذت زخم — مضطرب بسکه ز آسیب تو قاتل بود

شرف شرف الدین اصفهانی در عصر سلطان ارسلان ابن سلطان طغرل بود

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او — در دلت خواهد ببر از من پیامی سوی او
آن زمان کانجا رسی آهسته باش و دم مزن — تا نشورد خواب خوش از نرگس جادوی او

شرف شرف الدین شیرازی خلف ملا فضل الله از ناظمان دور سلطان اویس ست

دلی عجب که درین شهر با کسی ماند — چنین که زلف تو در بند دلربایهاست

شرف شرف الدین محمد بن ملا محمد فراهی بود رباعی

دل در غم آن دو زلف یکتاش خوش ست — زیرا که نظر بروی زیباش خوش ست
گر با من شوربخت شیرین رخ او — گه گه ترش ست گو همی باش خوش ست

وله ایضاً

یادم نکنی از آن بغربت یاد آییم — باشد که ز بند هجرت آزاد آییم
درهم زده و شکسته چون زلف توام — در زلف نگر که منت یاد آییم

شرف محمد شرف الدین غزنوی ابن محمد رشید کاتب ست

من مسکین ز سودای تو شبهای خور و خوابم — گرم باور نمیداری خیالت هم خبر دارد
تو می نازی بعشاقت ز بیم چشم بدگویان — خداوندا نگهدارش اگر جای خطر دارد

شرف مولانا شرف الدین علی نافقی از علماء اعلام و فضلاء کرام دور شاه طهماسپ صفوی و از ندمای شاهزادهٔ سام میرزا بود و بنامش رسائل معما و حفظ الصحه و بحران تصنیف نمود و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه بعمر هشتاد سال در قزوین جادهٔ ناگزیر پیمود و در نگارستان او را کاشانی نوشته

نخواهم شمع من آرایش هر انجمن باشد — هوس دارم که همچون روشنی در چشم من باشد
آن آهوی رمیده قدم بر سرم نهاد — آنا گهی که سبزه ز خاکم دمیده بود
من و آه و دمادم تا بکویش دود آه افتد — مبادا بر در و دیوار او کس را نگاه افتد
جفایی گر کنی با من کن و فرصت غنیمت دان — که همچون من تو نی بی زبانی گاه گاه افتد
نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

خونم چو بریختی نظری کن ز روی لطف — بر خاک من که صید ترا خون بهاست این

ولہ رباعی

هر لحظه ز لحظهٔ دگر زارترم — هر دم ز دم دگر دل افگارترم
گویم که شوم خلاص از و هر ساعت — چون نیک نظر کنم گرفتارترم

ولہ ایضاً

نفست بکمال دانش آراسته به — افزونی تن ببین که تن کاسته به
تن چیست ترا بطرف دامن گردی — این گرد ز دامن تو برخاسته به

شرف مولوی محمد شرف الدین از روساء قصبهٔ پهلواری متصل عظیم آباد همشیره زادهٔ شاه ابو الحسن ابن شاه نعمت الله پهلواروی بود طبع شریف و ذهن لطیف داشت ؎

نگاهی بر من مستانه فرما — من دیوانه را افسانه فرما
بکش شمشیر بیباکانه قاتل — بقتلم جلوهٔ ترکانه فرما
مجوای محتسب در کعبه ما را — تلاشش هست در میخانه فرما
چاک از دست جنون دامان ماست — بی سر و سامانیم سامان ماست
ناصحا بیباک در کوشش مرو — دلربائی شیوهٔ جانان ماست
ای شرف قیس از حیا صحرا گرفت — تا جنون را دست در دامان ماست

شرفی یزدی با شرف الدین علی یزدی مولف ظفرنامهٔ تیموری قرابت قریبه داشت ؎

خوبان نظری بر من غمناک نکردند — تا سینه ام از تیغ جفا چاک نکردند

شریفا کله دار خراسانی از ارباب عذوبت لسانی ست ؎

لذت عشق حرام ست بر آسوده دلی — که بپایان نرساند شب هجران ترا
نیست بر دست مرا پنبهٔ داغ — بر سر سوختگیها نمک ست

در جهان هر غم و دردی که بود — در میان من و دل مشترک ست

شریف امیر سید شریف شیرازی خلف امیر شریف ثانی از احفاد سید شریف علامهٔ جرجانی ست که در عهد سلطان حسین میرزا بانصرام مهمات شیراز مامور بود ؎

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم — جانم بلب ز ناله رسید آه چون کنم

شریف حافظ شریف طبعی لطیف داشت ؎

مشغول سیر گلشن آئینه گشته — غافل ز خود مشو که نیفتی بدام خویش

شریف خواجه شریف خان فارسی فرزند خواجه عبد الصمد خان نقاش شیرازی از مقربان بارگاه اکبری بود و در فن مصوری دستی داشت که بر پارهٔ عاج مساوی برنجی نقش سواری شاهی با مردم همراهی تصویر کرد و بر پارهٔ کوچک از ان تمام سورهٔ اخلاص نگاشت و بروز عید از نظر جهانگیر بادشاه گذرانید در عهد جهانگیری برتبهٔ امیر الامرائی رسید و باندک فرصت بمنصب وکالت مطلقه ترقی نمود ؎

ای کشتهٔ تیغت همه چون خضر و مسیحا — شمشیر جفای تو بگو آب کجا داشت
شر ناله بغربال ادب می بیزم — که بگوش تو مبادا رسد آواز درشت

ولہ رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان من ست — دردی دارم که میرسامان من ست
گر عشق جدا شود ز من میمیرد — گوید که شریف خار جان من ست

شریف دولت آبادی از شعراء اعتمادی ست ؎

در دیدهٔ تجرید بزرگی بنسب نیست — عیسی بفلک سود سری بی پدری را

شریف ملا شریف بخاری بلاغت و لطافت در رگهای کلامش ساری ست ؎

چو دیر رفته بمجلس که آید آخر بزم   چمن خزان شد و ما فکر آشیان کردیم

شریف مهدی همدانی دعوی مهدویت موعوده می نمود و در دست مکذبین
در سنه احدی وخمسین وتسعمائه بقتل رسید ٭

یاد منت از مردمی خویشتن آید   ورنه چه کسم من که ترا یاد من آید

شریف میرزا محمد سبزواری بود و در مشهد مقدس اقامت داشت ٭

تا ز صحرای جنون روی بشهر آوردم   عاقلان چون سگ دیوانه گزیدند مرا

شریفی لمی از معاصران ملا عبدالرحمن جامی و ماهر فن طب موسیقی و شیرین کلامی است ٭

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران نکوست   درد دل با دلبران گفتن بزبانی خوشترست

شریفی میرزا مخدوم نسب و نسبتش نامعلوم ست ٭

دلا صبری کن و بیره مرو هر لحظه در کویش   کزین بی طاقتی آخر تو رسوا میشوی ترسم

شریفی میر مرتضی نبیرهٔ میر سید شریف جرجانی ست اکتساب علوم بخدمت
شیخ ابن حجر عسقلانی نموده و در اقسام علوم حکمیه فائق بر اقران بود زمانیکه
در هندوستان رسید بر بسیاری از علمای عهد تفوق جست وهمین جا در سنه
اربع وستین وتسعمائه بمرض الموت مبتلا گشت بزمینش سپردند و بعد
زمانی نعش او را بمشهد مقدس بردند ٭

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود   تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

شطاح شیرازی از مشائخ کبار ست ومزارش زیارتگاه کبار وصغارست ٭

اگر آهی کشم صحرا بسوزم   جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی   چه فرمائی بسازی یا بسوزم

شعری ملا ملک شیرازست شیوهٔ افکارش دلنوازی ست ٭

چو شمع سوختم از آتش نهانی خویش   ولیک شکوه ندارم ز بیزبانی خویش

سفید گشت دو چشمم چو پیر کنعانی   در انتظار رخ ماه کاروانی خویش

شعله پنڈت امرناتهه پسر پنڈت داتارام از کشامرهٔ شهر لکهنو بود و برفاقت
سبحان علی خان کنبوه تا پانزده سال بسر برد و در سنه ثمان وخمسین از مائة
ثالث عشر شعلهٔ از آتش وبائی کانپور او را در ربود با موزونی طبع فکر سنجیده
ذهن برگزیده داشت ٭

خون ست دل از صدمهٔ جانکوب حنا را   احسان نبود بوسه زدن آن کف پا را
دامن ز من امروز گرفتم که کشیدی   ای بر زده دامن چه کنی روز جزا را
دادی به بتان شعلهٔ دل صاف چه کردی   افسوس که آئینه زدی بر سر خارا
تا سر بام قفس رخصت پروازم نیست   رشک آزادی مرغان گلستانم سوخت
همچو خاری که بر آن شعلهٔ آتش گذرد   جلوهٔ قامت این دلبر پوشانم سوخت
شعله گر آه جهان سوز کشم معذورم   چه کنم آه چه سازم جگر و جانم سوخت
یاران بفکر بخیهٔ زخم هم فتاده اند   وین سینه ام هنوز بصد جا دریدنیست
طعنه ها بر اجل آن غمزهٔ سفاک زند   لب او خنده بر اعجاز مسیحا دارد
شعله خواهد که کشد باده ز جام وصلش   این گدا دولت جمشید تمنا دارد
اگر ترک صلاح از زاهد پرفن نمی آید   دل از عشق بتان برداشتن از من نمی آید
شهید تیغ جورش غیر شد من مردم از غیرت   چه جادو دست کاری کرد کز دشمن نمی آید
چه لذتها که از لعلش چشیدن آرزو دارم   مکیدن آرزو دارم گزیدن آرزو دارم
بیا ای شورش سودای گل رویان که از عمری   گریبانی برسوائی دریدن آرزو دارم
ببین سودای خام من که آن یوسف شمائل را   بنقد قلب جان و دل خریدن آرزو دارم
زبس با آتش هجران سر و کارم بود شعله   سپند آسا ز دل آهی کشیدن آرزو دارم
باز خود را هدف ناوک یاری کردی   آفرین ای دل پر درد چه کاری کردی

شعور شیخ عبد الرؤف لکهنوی از شیخ زادگان لکهنو و تلامذهٔ مصحفی بود با جناب والد ما جدم مدام ظله محبتی داشت از شعرای نامور زبان اردو بود و در فارسی هم شکرفشانے می نمود

نه صبا و نه نسیم سحر است / طائر رنگ رخم نامه بر است
ظلم کردے چه قیامت کردے / بر سر نیزه سر نامه بر است
ای غنچهٔ باغ دلم سرو روان کیستے / بیمار هجران توام آرام جان کیستی
در دیده و دل جای تو خلق خدا شیدای تو / من ای صنم جویای تو تو میهمان کیستی
ممنون احسانت شوم مجروح پیکانت شوم / قربان مژگانت شوم ابرو کمان کیستی
چون شمع ما را سوختی آتش بجان افروختی / خوش وضع جور آموختی از دودمان کیستی

شعوری از ارباب سلیقه و شعور خاک تربت بود و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان ورود نمود

مرا ز خانه برون برده آرزو بتو آرد / گرفته شوق گریبان من بسو بتو آرد

شعوری کاشی باین تخلص دو شاعر در کاشان گذشته اند تذکره نویسان را اشتباه واقع شده که اشعار یکی بنام دیگری نوشتند یکی از آن هر دو آنست که این شعر از وست

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنے / مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

و بعضے این شعر را از کلام شوقی ساوجی گمان برده —

دوم شعوری تلمیذ محتشم کاشی و مداح اعتماد الدوله حاتم بیگ خان که در تاریخگوئی مهارت داشت و دیوانے حاوی شش هزار شعر گذاشت این رباعی از وست رباعی

چندین که غم جان و تنت باید خورد / چون من ز توام غم منت باید خورد
امروز غمم نمیخورے میترسم / فردا غم غم نخوردنت باید خورد

و در رشتهٔ عشق و صبح گلشن و غیر آن اشعار شعوری مشهدی از غلطی بنام همین شعورے کاشی نگاشته

شعوری نیشاپوری کلامش محلی بمحاسن معنوی و صوری ست .. ه

بیک کرشمه گران نیم چشم باز کنے / هزار همچو مرا نیم کشته ناز کنے

شعیب ملا شعیب خوانساری تلمیذ مولانا حسین خوانساری بود ه

بقدر همت هر کس هنر زیاده شود / رسد چو قطره بدریا گریم زاده شود
مزن بقامت خم گشته از جوانی دم / که این کمان بهوای نفس گشاده شود

شغف آقا عبد الله قمی از گفش دوزان قم بود که در زمان محمود خان افغان کوس شاعرے را بلند آوازه نمود ه

هیچ عیسی نبود جامهٔ عریانے را / علتش این است که چاکی بگریبانش نیست

شفائی محمد باقر صلاح اصفهانی بموزونی طبع اشعار بی معنی در رشتهٔ نظم میکشید و بمطائبه و ظرافت در محاضر خوش طبعان عزیز بود و حکیم شرف الدین حسن شفائی اصفهانی را بذله سنجی و هزالی میفر نقیب چنانچه روزی دیوان بمعینی خود پیش حکیم گذاشت و گفت که با تحاد تخلص معنی اشعار من در دیده که همه اش معنی ندارد این اشعار از همان دیوان ست ه

جگر از سینه بمژگان نکشد نالهٔ دل / تا بسوزن ندهم داغ دل سوزان مرا
نخل نوخیز تو هر جا که سرافراز شود / پیچ و تاب کمرت عربده پرداز شود
تا درد و داغ عشق توام صد شمار نیست / تا بهر درد دل نمک باده خورده ام
بسیه بختی صبحم نرسد غنچه و گل / که دل آشفته تر از نالهٔ بلبل گشتم
سند جا به مزه گرد ه نشستم بدر تو / باشد که ز خورشید بیابم خبر تو

شفیعا باخرزی از سادات کرام باخرز با قصر آباد ست مدتی عیشش نپسند و مرتکب

افعال نامشروع مانند لبس توبه دالشفاعت بر داشت گویند خط شفیعا از ایجاد اوست ؎

نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز
بدیده نور نظر میدهد غبار امروز

بمرگ توبه نشینم بخون زهد تیم
ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز

چرا امشب بزم این شوخ بی پروائی آئے
نمی آید ز ساغر می بمینا تا نئی آئے

بفرد او عده عمر خود دادی میسر نیست از غم
که امشب میکشم خود را اگر فردا نمی آئی

شفیع خراسانی از بازرگان زادگان خطهٔ ایران بود ...... ؎

شیرین بود بتیحیان کز نظاره اش
با دام چشم را بشکر میتوان گرفت

من ز رشک میسوزم هر که مهوشی دارد
میزند مرا در دل هر که آتشی دارد

گه با تش اندازد گه کشد بزنجیرش
یاد زلف او با دل خوش کشاکشی دارد

ولہ رباعی

دُردی کش بادهٔ محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم

آئینهٔ هفتاد و دو ملت مائیم
با اینهمه معنی تو صورت مائیم

شفیع میرزا محمد شفیع شیرازی از اطبای حاذق بود اکتساب علم حکمت و دیگر
علوم در شیراز کرده و بیکتائی بسر برآورده ؎

ز فغان آن دل بیرحم را بیرحم تر کردم
نپنداری ز غم شبهای هجران را سحر کردم

تو با هر کس که خواهی باده پیما شادمان بنشین
که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم

بزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها
که حسرت های ایام فراق از دل بدر کردم

شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

شفیع میرزا محمد شفیع مازندرانی از سادات انجاست و به هیئت علاقه بندی کسب
وجه معیشت می نمود ؎

چون شکست آئینه چندین عکس گرد جلوه گر
قسمت هر کس پریشان شد ز صد جا میرسد

شفیعے میر حسین معمائی نیشاپوری در فن معما مهارت کامل داشت و مولوی جامی
او را درین فن یکتا مے انگاشت این معما باسم
ناصر ازوست ؎

شد بخوبی روی آن حور پریوش آفتاب
کس ندید از خاک و باد و آب و آتش آفتاب

شفیق میر احمد حسن لکهنوی فرزند میر ابوالحسن پسر سید حسین کرمانی است سلسله
نسب خود بشاه عباس صفوی میرساند و سید حسین در عهد محمد شاه بادشاه
هند در شاهجهان آباد رسیده بعزت و احترام بسر نمود و از انجا در بنگاله آمده از
همانجا بعالم بقا رفت و میر ابوالحسن رحل اقامت به بیت السلطنة لکهنو انداخت
و میر احمد حسن شفیق که سابقاً عزیز تخلص داشت بباعث مخالفت نواب معتمد الدوله
وزیر بادشاه اوده در شهر کانپور قیام گزید و مخلصانه بخدمت قاضی اختر میرسید
و در اواسط مائه ثالث عشر پیام مرگ شنید ؎

نه فزوده گل و نے موسم بهار گذشت
کجا روم که اداهای آن نگارم گشت

از نسیم سحرے بوے کسے مے آید
بس کن ای ناله که فریاد رسے آید

دیدیم ابر و از غم جانان گریستیم
چندانکه او گریست دو چندان گریستیم

شکری شیرازی در صحافی و لاجورد شوئی دستے داشت . ؎

ز عقل بیهده خود منقید دیدیم
کجاست جذبهٔ عشقی که وا رهاند ازیم

شکری قندرسکی از زبان خامه و خامهٔ زبان قند و شکر میریخت رباعے

گردون تا کے از تو دلم خون باشد
جانم ز المهای تو محزون باشد

زان رو که تو هم دونی و هم دون پرور
نبود عجب ار نام تو گردون باشد

شکری کنور دولت سنگهه لکهنوی فرزند راجه رتن سنگهه زخمی ولادتش در شهر
لکهنو سنه الف و مائتین اتفاق افتاده مردی خلیق و مهذب و ادیب و مؤدب نکته سنج

دو دقیقه رس و در علم ریاضی خلف الصدق پدر خود بود ع

خونبها زخم خدنگ ست شهیدان ترا   زندگی مرگ بود کشتهٔ هجران ترا
عیان به پیش نظر برق لن ترانی بود   چو بر رخ تو گشودیم چشم بینا را
سینه گلزار ز داغ غم یار ست مرا   آه سوزان نفس باد بهار ست مرا
شمع را نیست درین کلبهٔ احزان گذری   چشم بیدار چراغ شب تار ست مرا
برد از من نامه و نشناخت محبوب مرا   قاصد نادان بدشمن داد مکتوب مرا
شکست خاطرت از روی نازنین پیداست   تو دل بدست کسی داده چنین پیداست
زخنش غارتگر جان آفریدند   بلای دین و ایمان آفریدند
دمیکه نامه بر از کوی یار می آید   زنامه بردن خود شرمسار می آید
شب چون کسی برسید از و شکری کجا رفته بگو   گفتا همین جا بود او از خانه بیرون کردمش
برای آنکه غیر از رشک میرودی بزم او   جفا میدیدم اما خوشدلی اظهار میکردم
مشتاقم و از هر که بیاید زبر تو   رشکم نگذارد که بپرسم خبر تو
تبسم شکری و نهفته دیدن تو   عیان نمود که پنهان با نظر داری

شکیب میرزا عبد الوهاب طباطبائی شیرازی شاگرد میرزا کوچک وصال ست
نیکو فکر و خوش خیال و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده بود ع

نگارا از چه با غم دیدگان ترک وفا کردی   شکستی عهد یاد اش وفا جور و جفا کردی
سر انگشتان مخضوب حنا از خون من خواهی   جفا کردی که این سرپنجه رنگین از حنا کردی

شکیب میر شهنشاه اصفهانی بتولیت روضهٔ امام زادهٔ زین العابدین مأمور بود
اولا عزیمت ملک حجاز نمود و از انجا برگشته بهندوستان رسید و مدتی رفاقت
نواب جعفر خان گزید پس رخصت گرفته بوطن باز گردید رباعی

واعظ بمزخرفات خود غره مشو   خورشید صفت دالهٔ هر ذره مشو

بر تخته منبر آمده ورفت مکن   سوهان طبیعت خدهٔ اره مشو

شکیبی رازی کلامش درد و دلنواز ست ع

از جهان برویم فغان دل صد چاک را   در عذاب انداختیم آسودگان خاک را
تا آه گرم من شب دل افلاک می سوزد   چو آتش رو بهر جانب که آرم پاک میسوزد

شکیبی عطار قمی شوق مقالش صبر و شکیب از دل عامه رباید ع

نی صبر که عمر در رضا بگذارم   نه تاب که کار با قضا بگذارم
از بسکه ز خویشتن بتنگم خواهم   بگریزم و خویش را بجا بگذارم

شمائلی قهستانی سخنوری نیکو شمائل بود ع

زندان یوسف ست دل من که یکنفس   بیرون نمی نهد قدم آرزوی خیال تو

شمائلی کاشی از ارباب خوش تلاشی ست ع

تا یکی از من چو عمر آن نازنین خواهد گذشت   آه اگر عمر من بیدل چنین خواهد گذشت

شمخال بیگ از مردم ایران ست در هندوستان رسیده بعد سیر و تماشا
سوی وطن برگردیده رباعی

در قید بتان هر آنکه چون من باشد   کارش همگی ناله و شیون باشد
گر زندگی اینست که من می بینم   عمر ابدی نصیب دشمن باشد

شمسا تبریزی از شعرای فصیح البیان بود ع

دلدار چه بیوفا بر آید   شرمندهٔ انتخاب خویشم

شمس دباغ بدباغت پوست سخن مهارت داشت ع

خوبان تمیز نیک و بد کسی نکنند   ای مدعی مناز ببخت بلند خویش

شمس دهستانی مهر سپهر خوش بیانی ست ع

از دوست بود جان بزمن ای اجل امروز   پیغام که آوردی و فرمان که داری

شمس شمس الدین باقلانی فرزند مولانا محمود باقلانی بوده

دی گذشت امروز جانے میکنم　　کیست کز غم تا بفردا میکشد

ن شمس خواجه شمس الدین جوینی دستور معظم و مکرم هلاکو خان و خلفش اباقا خان بود و بیست و نه سال بکمال دیانت و حزم بانجام مهام این منصب قیام نمود ارغون خان دمیکه بر تخت سلطنت نشست او را باتهام مسموم ساختن اباقا خان در سال ثلث و ثمانین و ستمائه در قراباغ بتیغ بیدریغ گذرانید مجد الدین همکر در مرثیه وی این رباعی موزون نموده که باتفاق شعرا سخن شناس بے نظیر ست رباعی

در رفتن شمس از شفق خون بچکید　　مه روی بکند و زهره گیسو برید

شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح　　بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

روزی مولانا بدر الدین جاجرمی این رباعی بخواجه شمس الدین نوشت رباعی

دریا چو محیط است کف خواجه فقط　　پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

پرورده تو که و مه و دون و وسط　　دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه بمانده این رباعی نوشته او را مقتضی المرام ساخت رباعی

سیصد بره سفید چون بیضه بط　　کان از سیاهی نبود هیچ نقط

از گله خاص ما نه از جاے غلط　　چوپان بدهد بدست دارندهٔ خط

شمس شمس الدین دبیر منوجه سلطان ناصر الدین غازی منشی ممالک گردید و در عهد سلطان غیاث الدین بلبن بمنشی گری ولایت کامرو عز امتیاز یافت و با خلف بزرگ سلطان بملک بنگاله شتافت و در سنه سبع و سبعمائه در مغرب لحد غروب کرد امیر خسرو دهلوی در هشت بهشت ستایش وی نموده و طبعش از اقسام شعر بسوی قصیده بسیار مائل بوده

ای همه کار دلم از تو بنادانی خام　　داده دوشش مرا وعده مهمانی خام

پخته کردم همه شب چشم و نداشتم کان　　طمعی بود از ان گونه که میدانی خام

پخته دارم دل از اندیشه روی که چرا است　　رنگ تو پخته همین نقرهٔ میناے خام

شمس شمس الدین شهرستانی از میرزایان دیار خود بوده

لبریز خورده اند مے از ساغر نگاه　　آئینه ها که پشت بدیوار داده اند

بزمی شیشه را با سنگ الفت میتوان دادن　　دران ساعت کیمیای سازگاری در میان باشد

شکوه حسن را کوه از گرانی بر نمیدارد　　درین فکرم که چون در خلوت آئینه جا کردی

شمس شمس الدین کاشی طبعش در فکر خویش تلاشی بوده

ما کشتهٔ عشقیم ندارے خبر ما　　یا بی خبر آمدم که نیابے اثر ما

شمس شمس الدین نسوی از علماء عرفان منزلت قصبه نسا بود و در نیشاپور بحرفت خیاطت کسب وجه معیشت مے نمود رباعی

دلدار همه گرد دل و دین گردد　　دانگه که برد خویشتن بین گردد

گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش　　چون بر لب من رسید شیرین گردد

شمس شمس الدین محمد سجستانی خطیب سجستان و مصنف مجمع البحرین بوده

یک سحر بر دل ما باد صبای بفرست　　درد مندیم ز هجر تو دوای بفرست

گر لای تو بجز رنج و بلا نتوان یافت　　دل رضا داد برو باز بلای بفرست

شمس شمس الدین محمد سر برهنه اندجانی از شعراء عهد سلطان حسین میرزاست بر قلندر پسری عاشق شده در پی او سر و پا برهنه می گردید ازین رو بمیر سر برهنه شهرت یافته

آن سهی سرو که در سایهٔ خود دادم جا　　کرد غمازی و بنشاند بخاک سیهم

شمس شمس الدین محمد کرمانی خلف طغان شاه کرمانی بود و در شهر هرات گذران حیات مے نموده

درد دلم فزون کن جانم ز عشق خون کن ... از قلبم برون کن در قربتم امان ده
بفکن ز خان و مانم برکش از این و آنم ... بگسل ز عقل جانم وز هستیم کران ده

شمس شمس الدین ملک سنجری از خویشان سلطان سنجر سلجوقی ست که پا بر سریر سلطنت گذاشت و عساکر هلاکو خان را منهزم ساخت رباعی

با دشمن من چو دوست بسیار نشست ... با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز ز انگبین که با زهر آمیخت ... بگریز از آن مگس که با مار نشست

شمس شمس الدین منصور موطنش فرغانه ست و در علوم حکمیه یگانه صدر الشریعه خراسان بوده

کم نشین با بدان که صحبت بد ... گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن ست او را ... پاره ابر ناپدید کند
برخیز که شمع سنت شراب ست و من و تو ... آواز خروس سحری خاست ز هر سو
می نوش از آن پیش که معشوقه شب را ... با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو

ولہ رباعی

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد ... از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو خواهد برخاست ... دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

شمس قاضی شمس الدین لاهیجی شاه طهماسب صفوی او را به تعلیم شاهزادگان خود برگزیده و بزمان ارتحال عمرش از نود متجاوز گردیده بوده

جوانی رفت در راه تو پیر روزگارم من ... گرفتار بلای درد و داغ بیشمارم من

شمس ملا شمس الدین ابن مولانا عبد الکریم طبسی از ارباب فضل و کمال بود و در اوایل بتدریس طلبه علم اشتغال می نمود و شمس تمیسی منسوب به تپس بمعنی سپش کم مردی غیر مقید از خاک شیراز ست و ذکرش در صبح گلشن موجود غیر این شمس ست که این

متوطن قصبه طبس بطا و حطه و با موحده یکی از قصبات خراسان بوده و مولف آفتاب عالمتاب هر دو را یکی گمان کرده و برخان آرزو که باتباع ملا طاهر نصر آبادی وجه شهرتش به تمیسی کثرت سپش در دلقش نگاشته بهمین ظن غلط زبان طعن کشاده

و این ملا شمس الدین طبسی از فضلا و شعرا عهد سلطان سعد الدین قتلغ خان ست که از فرمانروایان خراسان در مائه سادسه بود و این شعرش که در قطعه توصیف بنای ایوان شاهی واقع شده مشعر به زنده بودن ممدوح و مادح تا سال نود و یکم مائه سادسه ست

در سال پانصد و نود و یک تمام شد ... دائم چو خلد بر همه عالم خجسته باد

قصایدش در مدح سلطان قتلغ خان و دستور معظمش نظام الملک صدر الدین محمد ابن محمد که اینک پیش نظر احقر ست بعض اشعار از آن برچیده حوالہ زبان خامه میشود

خیزای سپهر حسن ترا اختر آفتاب ... تا افگنیم در افق ساغر آفتاب
چون یوسف زمانه توئی پس روا مدار ... تا افسر جمال نهد بر سر آفتاب
بی طره جبین تو بستان طراز خلد ... هرگز ندید سایه طوبی بر آفتاب
خورشید پیش ابره سیمین عارضت ... دیبای هفت رنگ بهار آستر گرفت
چشمت که شد دریچه عصمت سرای جان ... از غمزه بین که تیغ اجل در گهر گرفت
از سینه کاروان غمت گرم میرود ... با آنکه اندوه تو ره او رهگذر گرفت
زان آبروی حسن تو هر دم زیاده گشت ... کز خاک پای آصف ثانی اثر گرفت
والا نظام ملک وزیر سحاب دست ... کز فیض کلک او شجر ملک بر گرفت
ای کلک خوش خرام تو سرو بهار ملک ... توقیع مشک فام تو زلف عذار ملک
بی کو نوال عدل تو فرسوده گشته بود ... از منجنیق حادثه برج حصار ملک
فرمان کردگار برین جمله رفته بود ... کز کلک بیقرار تو باشد قرار ملک
دیده تر و دامنم گشته ست دریائی از آن ... صد گهر بر غنچه رخسار غلطان یافتم

لعبت چشمم چه گرد آخر که از بس شرم او — صد سر شک لعل بر رخساره کان یاقوتم

هر صبحدم که شاهد مهروی خاوری — از روی دهر محو کند خال عنبری

فراش غیب چشمه خورشید را کند — قندیل سان معلق ازین طاق چنبری

صبح پگاه خیز شود بی قدم روان — پیش عنان خسرو گردون بچاکری

ولہ رباعی

گردون که بعشق طاق چون ابروی تست — در بند جفا و جور چون گیسوی تست

بر حاشیه سوسن آزاد از مشک — بنوشت خطی که یاسمن هندوی تست

شمس مولانا شمس الدین ابن علی ابن ملک داد تبریزی معروف بشمس تبریز از اکابر اولیا و اعاظم کملاست مولانا جلال الدین رومی در القاب وی نگاشته المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق والدین نور الله فی الاولین والآخرین وشرح حالات و فضائل و کمالاتش در نفحات الانس و دیگر کتب سیر اولیا رحمهم الله مسطور است مولانای روم در خدمتش عقیدتی کامل داشت و مولانا شمس الدین باختلاف اقوال مرید شیخ ابوبکر سله باف یا شیخ رکن الدین محمود سنجانی یا بابا کمال جندی بود و در سنه ششصد و چهل و دو بقونیه مولانای روم را آن دولت صحبت دریافت هفت کس از بد طینتان از انجمله علاء الدین محمد خلف ناخلف مولانای روم بود و در سنه خمس و اربعین و ستمائه شهیدش کردند وقتیکه تیغ بر وی راندند نعره زد که قاتلان بیهوش افتادند و هرگاه بهوش آمدند غیر از قطره چند خون چیزی نیافتند از آن روز نشانی از وی قدس سره پیدا نشد و هر یکی از آن مفاهیر سبعه ببلاهای صعبه مبتلا شده جان دادند از نتیجه کلام شمس این شعر است

در طوف حرم بودم دی مغبچه میگفت — کاین خانه بدین خوبی آتشکده بایستی

شمس میر شمس الدین علی طهرانی بود این بیت صفت تاریکی شب از کلام اوست

سیه زان سان که هنگام تکلم — زبان راه حکایت میکند گم

شمس یزدی انوار علوم از روی تابانش همیدرخشید ترک یزد کرده در هرات اقامت گزید نوبتی بخاطرش گذشت که ملایان باندک مایه علمی بر منبر نشسته زبان بتکبر می کشایند منکه اعلم از انها هستم چرا مجلس وعظ نیارایم و برین قصد مردم را مطلع نموده روز جمعه در جامع هرات بعد ادای نماز بر منبر بر آمد و بمعاینه ازدحام خلائق هیبتی دلش را فرو گرفت که زبانش آشنای حرفی نگشت ناچار گفت که ای عزیزان از علم و فضل من بخوبی واقف هستید مگر چندانکه فکر میکنم این وقت چیزی بخاطر من نمیرسد پسرش محمد نام جواب داد که ای پدر بزرگوار از منبر فرود آمدن هم بخاطرت نمیرسد پس از منبر نزول کرده راه خانه خودش گرفت ازوست رباعی

دل گفت بیار رفته جز جان نرسد — جان رفت ولی بیار آسان نرسد

اکنون تن خسته بر جناح سفر است — ترسم که بجان رسد بجانان نرسد

شمسی بدخشی از معاصران ملا جامی است

کاکلت چند بگرد مه تابان گردد — بسر خود بگذارش که پریشان گردد

چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند

شمعی همدانی نبیره حسن خان حاکم همدان بود

گاه می خندد چو برق و گاه میگرید چو ابر — خیر باشد شمعی امشب خانه روشن میکند

شمیم مولوی احمد حسین ابن مولوی امین الدین احمد لکهنوی بود

بیا بسیر گلستان که پیش قامت تو — زلاف خوش قدی خود شود خجل شمشاد

شمیمی سید عالی نژاد خطه یزد است

گر جان طلبد از تو غم دوست شمیمی — تقصیر مکن خاطر محبانه ضرورست

شوخی خوانساری معروف به بابا شوخی طبعی شوخ داشت و از محاصل باغهای خود گذران اوقات

سینود رباعی

پیری که بعاشقان نشان ست منم — در عشق تو مشهور جهان ست منم
هر جا که جوانی ست بود پیر و پیر — آن پیر که پیر و جوان ست منم

شور تخلص جارج پیش صاحب معروف بشور صاحب خلف مسٹر جان پیش صاحب از قوم فرانسیس که شعبهٔ از نصاری اند اجداد شور از وطن بهندوستان رسیدند و همین جا توطن گزیدند اگرچه مولد و منشاش ضلع علی گڑه ست لکن درین زمان که از ترکهٔ جد خاندش مالی وافر بوی رسیده در شهر میرٹهه بکمال فراغ بال و رفاه حال اقامت دارد و علی الدوام با دارهٔ کاس و جام مدام شام را بالصبح و صبح را بالشام می آرد رئیس با وقار و خلیق و خوش طبع و بار باش و مروت شعار ست بموزونی طبع و جودت ذهن و رسائی فکر مضامین لطیفه را بسلک نظم اردو و فارسی منسلک میسازد و دیوان ریختهٔ ریختهٔ خامه اش حلیهٔ طبع پوشیده مطبوع طبائع گردیده و وی از دوستان منشی فدا حسین غریق کوبلی ست که ذکرش در باب غین معجمه آید و این ترجمه و اشعار شور منتخب از انست که غریق برای درج این تذکره لطف کرده

نگاهی دلم ربود آن شوخ — عقدهٔ مشکلم کشود آن شوخ
از خار رنگ تازه شد پیدا — غیرت صد بهار بود آن شوخ
سوختم سوختم ز آتش رشک — در بر غیر چون غنود آن شوخ
جان بده شور بر در تا شیر — شکر آه نزا اشنود آن شوخ
چاره گر فکر مکن عاشق بیمار منم — دارو درد منم درد دل آزار منم
قیس زان روز که جان داد بعشق لیلی — زینت دشت منم رونق کهسار منم
حاجتی نیست که خواهم بغم یار انیس — صورت یار منم مونس و غمخوار منم

شورش سید علی لکهنوی تلمیذ میرزا قتیل ست

که باز تازه بلا بر من نزار آورد — که دلربای مرا بر سر فرار آورد
یار من آئین دلداری نمیداند هنوز — کشتهٔ غم کرد و غمخواری نمیداند هنوز

شورش محمد مهدی بلگرامی خوش فکر و نیکو تلاش بود و در شهر باندا برفاقت نواب ذوالفقار بها در اوقات بسر نمود و در اواسط مائه ثالث عشر راه آخرت

پیمود

خون بها میطلبد کشتهٔ شمشیر جفا — ای ستم پیشه بخونش کف پا رنگین کن

شوری از کلام نمکینش در دلها شوری ست

چه باشد حال بیمارے که امروز — یقین داند که خواهد مُرد فردا

شوریده اصفهانی به بابا شوریده معروف بود رباعی

در عشق تو بسکه ناصبور افتادم — از بادهٔ شوق بے شعور افتادم
از شومی بخت بد بیک لغزیدن — صد ساله ز خاطر تو دور افتادم

شوقی از سادات تفرش بود

در گلستان نفسی لعف بر افشان که دگر — غنچهٔ دلتنگ بامید صبا نشیند
گوئی بر آتش جگرم دامن صباست — هر ناله که بلبلی از دل بر آورد
دلم گرم ست از مهرت مشو با هر خسی همدم — مبادا این شعلهٔ نازک مزاج از جوش بنشیند
از حسرت سوز جگر و آتش سینه — انگشت گرفته بدهن شمع مزارم
بیخبری غم آشفتگان و میترسم — که غیر طره نماند ترا پریشانی

شوکتی محمد ابراهیم اصفهانی مردی شوریده بود دو بار از وطن بهندوستان آمد بار اول چندی با ظفر خان بسر برده بوطن بازگشت و بار دوم بار اجپوت بے سری بسر رسانید آخر بکمال ذلت و خواری از دست معشوق بضرب شهادت

چشید ه

بتماشاگه خورشید جمالت امروز
آفتاب آمده و از همه کس گرمترست

بر رخت گستاخ اگر دیدم نگاه اولست
می توان بخشید خونم را گناه اولست

بر خاست بی رقص و زصد دل شده جان برد
تا بی بکمر داد و دلم را ز میان برد

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

الفت بیگانگان برد از دلم یاد وطن
غربتم میکشت گر یک آشنا میداشتم

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
بیدرد بیا رحم به بیتابی من کن

شهاب شهاب الدین از شیوخ هندوستان بود ه

ای مه بفلک مثل تو تابان قمری نیست
در روی زمین مثل تو زیبا پسری نیست

عمریست که من خاک شدم بر سر کویت
و ز ناز ترا بر سر خاکم گذری نیست

من غمزه افتاده و خلقی بتماشات
تو خفته بصد ناز و از منت خبری نیست

شهاب شهاب الدین احمد ابن موید بخاری سمرقندی از قدما شعرا است ه

با گوشت تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن
سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

زنخدان تو چون گویست چون چوگان مرا قامت
گریبان تو بر ماهست پروین مراد امن

شهاب شهاب الدین ترشیزی معروف بملا علی از مناظران شیخ آذری بود ه

چو پرده از رخ چون آفتاب بردار
بجان و دل کندت مشتری خریداری

کمند زلف چو بر بام آسمان فگنی
ستاره را ز زمین تو بسر خویشتن آری

فرو نشان خم آن زلف را که تو به کند
سحر ز نافه گشائی صبا ز عطاری

شهاب شهاب الدین سهروردی شیخ الشیوخ مقرب بارگاه ربانی و سر حلقهٔ اولیاء یزدانی بود شیخ سعدی شیرازی و شیخ بهار الدین زکریا ملتانی و شیخ حمید الدین ناگوری و میر سادات حسینی از مریدان وی بودند و کتاب عوارف المعارف و

اعلام التقی از مصنفات اوست و سال آن هیثمال در سال ثنتین و ثلثین و ستمائه و مزار شریفش در بغداد اوست یزار و یتبرک به رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود

از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

شهاب شهاب الدین غزنوی فرزند مولانا رشید الدین است از ستایشگران بهرام شاه بود و در سنه ثمان و تسعین و خمسمائه ندا ارجعی شنود روزی کسی بر ایش چند دسته گل و نرگس اهدا نمود و بے در رسیدش نوشت ه

شاخکی چند نرگس رعنا
گلکی چند تازه و چیده

آن همه دیده های بی پرده
وین همه چهره های بی دیده

ابری خوش است پرده بر آفاق میکشد
دل سوی ساقیان سمن ساق میکشد

دستان مرغ پردهٔ عشاق میدرد
غیرت گرفته دامن عشاق میکشد

شهاب شهاب الدین قاضی از روشن خیالان ماضی است ه

تا عاشق فراوان شد من از غم ناتوان گشتم
تو عاشق دوست گشتی من بکام دشمنان گشتم

شهاب شهاب الدین کرمانی از خواجه زادگان بود رباعی

یارب که مرا صحبت جان بی تو مباد
و ز هستی من نام و نشان بی تو مباد

انجام زمانه یکزمان بی تو مباد
کوتاه کنم جمله جهان بی تو مباد

شهاب شهاب الدین مقتول از حکمای اشراقیه بود حکمت اشراق و هیاکل از تصانیف اوست و در علم سیمیا فرد بود و بعمر سی و هشت سال خمس ماه رجب سنه سبع و سبعین و خمسمائه بفتوی علمای شرع در عهد سلطنت سلطان صلاح الدین مقتول گردید

رباعی

سرو سهی یا ماه تمامت خوانم
یا آهوی افتاده بدامت خوانم

زین هر سه بگوی تا کدامست خوانم — کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

شهاب ملا شهاب الدین هروی از هرات در رکاب ظهیر الدین بابر بادشاه بهندوستان رسیده و از مقربان بارگاه گردیده در فن معما مهارتی داشت و در سنه ثلثین و اربعین وتسعمائه دنیای دنی را گذاشت ؎

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگه — که من بجور و جفا نیز خوش شدم از تو

شهاب میرزا عمران بیگ مازندرانی در هند رسیده ملازمت نواب عبد المطلب خان داروغه داغ نصیحه گزیده و در اطراف اکبرآباد بر دست قطاع الطریق بعد رحیل مقتول گردیده از اشعارش همین شعر از رزم نامه ذو الفقار الدوله در آفتاب عالمتاب نیست ؎

نیم چون شما آرزومند بزم — من و اسپ و شمشیر و میدان رزم

شهباز قلندر سبزواری یا نیشاپوری بوده ؎

ترا که زلف برخ چون کمند عیاریست — بر رهگذار دل و دیده دام طراریست

تو یوسفی و بهر گوشه صد هزار عزیز — گرفته نقد دل و جان پی خریداریست

شهرت دماوندی مشهور بمعنی بندی است ؎

در دست روزگار چو شمشیر آبدار — آیم بکار خلق و نیایم بکار خویش

شهرت شیخ تاج الدین احمد ابن شیخ فخر الدین عرف شیخ ابادن متوطن قصبه بجنور بحوالی شهر لکهنو طبع موزون دارد و در فارسی و اردو شعر میگوید و باد الماجد طریقه دوستی می پیماید و تا تحریر این نامه در لکهنو بکجا ارد و مرزد میگذراند ؎

خوبان کجا ز عاشق بیدل وفا کنند — هرگز امید نیست که ترک جفا کنند

شهرت بگفتگوی بتان گوش من امن — بی شبهه عاقبت بتو روزی دغا کنند

تا سوختیم خرمن ناموس و ننگ را — زان بیشتر که آتش سوزان بسنگ بود

همچو مجنون دامن کهسار خوش می آیدم — لاله سان بر سینه دارم داغ سودای دگر

چشم فتان و بلا گیسو و مژگان آفت — دیدم البته پر آشوب دیار عارض

شهرت مولوی محمد امجد اصل نامش امجد الاسلام ابن نواب امیر الاسلام خلف نواب قدرة الاسلام ولد نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق رئیس محله قنوجیان قصبه گوپامؤ من اعمال سرکار خیرآباد مضاف بصوبه اختر نگر اوده و نسبتش بنواب بدر الاسلام خان قنوجی گوپاموی برادر نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر فرمانروای ملک آرکات میرسد و با نامه نگار ضابطه برادری و رابطه اتحاد مستحکم دارد و واو در نهم ذی الحجه سنه ثالث و ستین از مائه ثالث عشر یا بعرصه وجود گذاشته و در سن تمیز همت بکسب فضائل گماشته از علوم رسمیه ضروریه معقول و منقول بهره کافی برداشت و بموزونی فطری از بدو شعور میل بشعر و شاعری داشت در ابتدا اصلاح سخن از عم مکرم خود نواب نصیر الاسلام خان نصیر میگرفت و هنگام نگارش این سطور که مقیم شهر بهوپال و ملازم آستانه جناب رئیسه معظمه این دار الاقبال است استفاده این فن از استادی مولوی محمد احسن بلگرامی مینماید و جاده هرگونه نظم می پیماید اگر همچنین متوجه باینجانب ماند در سلک شعرای نامور منسلک تواند گردید پیشتر ازین بتخلص مخمور شهرت داشت اکنون بفرموده جناب مستطاب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر شهرت پذیرفت دارنده جهان او را دیرگاه دارد ؎

از بسکه بسودای تو جان باخته تنها — کافی نشود دامن صحرا بکفنها

از برش آن جان بسلامت نتوان برد — اجفان پی شمشیر نگاه هند جفنها

از بهر تماشا زدم سوی گلستان — دل میکشدم ناله مرغان چمنها

ای منظر نیرنگ بهار تو چمنها — از پرتو حسنت شده مسجود وثنها

ای زلف مشکفام تو شام مراد ما ... وی عکس روی روشن تو بامداد ما
بر عارضت ندوخته ام چشم آرزو ... ثبت ست بر جریدهٔ حسن تو صاد ما
بیصرفه سوختیم بشوق صفای دل ... گشته غبار آینهٔ ما رماد ما
ساقی بجام کیف جلوه فروش ست مشب ... توبه از توبه که لطف خور و نوش امشبست
آن بت دشمن دینی که بیک غمزهٔ تو ... راه بتخانه گرفتند مسلمانی چند
واقفت از رسم و رهٔ نگه وی مخمور ... تا بسر نشو و صحبت رندانی چند
درد برخاسته در سینه بغمخواری دل ... داغ بنشسته بپهلو بعزاداری دل
زخمها دارد و مو خم ابروست هنوز ... منصفان قابل تحسین ست جگرداری دل
خواست مشاطه کشد شانه بزلفش لکن ... موی در شانه نگنجید ز بسیاری دل
نداری دل چو دلداری نداری ... در آزاری گر آزاری نداری

شهری از مشاهیر زواره بود و در علم ریاضی و نجوم از ذوی المهاره ... ه
ندانم آنکه بدرگاه کعبه روی نهاد ... بعذر خواهی آن ریگ تشنه چه کرد
ز بزم وصل تو شب بر نمیتوانم خاست ... که بیم هجر تو سر در کنار من آورد

شهود بزعم قاضی اختر از نازک خیالان هندست گاهی شهود و جائی شهودی تخلص می آورد ه

آنانکه بر سر از تو گل غم نهاده اند ... چون گل بسینه داغ غمت کم نهاده اند
چون آبرو دهد رخ غم را بشست شوی ... بر عندلیب منت شبنم نهاده اند
در حیرتم که گوشه نشینان زیر خاک ... دور از رخ تو چون مژه بر هم نهاده اند
شاهدان هر که آغاز تکلم کرده اند ... حرف آخر گفته اند اول تبسم کرده اند
دلم هرگه بحجین گیسوی جانان وطن سازد ... بلی دیوانه در زنجیر طرح انجمن سازد

شهود دهلوی از عبدهٔ اصنام هند بود ه

نگهدار دستگار لاغرم ناموس صیادی ... که با دست تهی از صیدگاه امروز آید

شهودی گیلانی مردی عشق طینت بود و با یکی از خویشان قاضی یحیی لاهیجی سری داشت قاضی ازین ماجرا بهم برآمده حاضر آورده حکم قتلش نافذ فرمود دران هنگامه معشوقش در رسید شهودی بمعاینهٔ جمالش بیخود بر زمین افتاد قاضی ازینحالت بر عشق صادق وی پی برده از سر قتلش درگذشت و نوازش نمود رباعی

دل آتش غم بر سر خود بخته دید ... در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا قراری طلبد ... انجا دو هزار چون خود آویخته دید

شهودی میرزا محمد علی یزدی بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسیده منظور نظر عاطفت امرای عهد گردید این چند شعر از مثنوی عدم نامهٔ اوست ه

هر چه در کان بزیر افلاک ست ... اولش خون و آخرش خاک ست
اول اندر کنار مادر خون ... پرورش یافته زحد بیرون
آخر اندر کنار مادر خاک ... از نقوشش وجود گردد پاک
چند روز ایست زندگی جهان ... عاقبت کل من علیها فان
هر وجودیکه گردد آن ظاهر ... خاک در خاک میشود آخر
رفته عیسی اگر بچرخ برین ... عاقبت خاک میشود بزمین
آنکه آمد خلاصهٔ لولاک ... در مدینه چو گنج شد در خاک

شهودی میر حسین خراسانی وجودش از خاک خراسان و منشا و نشاءاو صفهان ازین رو بعضی اورا اصفهانی نوشته ه

من بمیل زهر کس قصهٔ آن سیمبر پرسیم ... چو گوید خویش را غافل کنم بار دگر پرسیم

شهید راجه بهگوان سهای لکهنوی جد زبن سنگه زخمی بود ... ه

فریاد ازین شهر پر آشوب که طفلی ... بی هیچ مرا کشته و فریادرسی نیست

ب شکوه وا مگردان بجفای یار خو کن | اگر ای دل بلاکش هوس وصال داری

شهید شاه غلام حسین از مردم ذی شعور غازیپور بود ...

خون شد بدل از شوخی لعلت هوس ما | بیچاره گی یاقوت نثار نفس ما
آوارهٔ غربت شده ایم ز غفلتها | از راه برد قافله بانگ جرس ما
عقدهٔ ما نیست در بند گشاد ناخنی | همچو گوهر کار ما دارد گره در کار ما

وله رباعی

ای دل سروکار ما عجب سلطانی ست | من مور ضعیف و او سلیمان ثانی ست
هر لحظه بحجرهٔ خرابم دارد | در خانهٔ مور شبنمی طوفانی ست

شهید لاله ملک از مردم هندست

شهید از کف مده دامان خون آلوده‌ها | که روز حشر دیگر شاهدی پیدا نخواهد شد

شهید مولانا شیخ ابوالحسن بلخی در علم و فضل یگانهٔ روزگار بود و سلاطین آل سامان تعظیم و توقیرش مینمودند وی بر رودگی شاعر تقدم زمانی دارد رباعی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس | دیدم جغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه | گفتا خبر این ست که افسوس افسوس

شهید میر تقی قلی بیگ فیض آبادی خراسانی الاجداد بود ...

من نه از خود همره جانان بمنزل میروم | همرهش دل میرود و من همره دل میروم

شهیدی شاه ابوالمعالی کاشغری بنظر تربیت محمد همایون پادشاه کارش بالا گرفت شاه او را بجای فرزند میشمرد تا آنکه روزی در مستی شراب قزلباشی را کشت ورثهٔ مقتول استغاثه بپادشاه بردند قاتل قبای که ابره اش از مخمل سیاه و آسترش از اطلس سرخ بود بحضور شاهی حاضر آمده بر در انکار زد بیرامخان خانخانان این شعر بر زبان راند

نشان تیر وان دارد سر زلف پریشانم | دلیل روشن ست اینکه چراغ زیر داماش

پادشاه بخندید و دم مقتول مظلوم منهدر گردید و همین شاه ابوالمعالی شهیدی ست که در دور اکبری مصدر انواع فساد و فتن گشته بر کابل تسلط نمود و بحبس نزد میرزا سلیمان دستگیرش کرده بمحمد حکیم میرزا سپرد محمد حکیم میرزا بقصاص والدهٔ خود او را در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بقتل رسانید و آنچه در بعض تذکره در باب الف ابوالمعالی مشهدی نوشته همین ابوالمعالی شهیدی ست که از غلطی ناسخان بمشهدی مشتبه گردیده و در نشتر عشق نگاشته که میرزا ابوالمعالی از میرزایان دفتر و مشرف اصطبل شاه عباس ماضی بود و شعر همین شاه ابوالمعالی بنامش آورده نمیدانم که هر دو متحد اند یا مختلف کلام شهیدی اینست

جان من همصحبت اغیار بودن ننگ نیست | جز من بیکس بهر کس یار بودن ننگ نیست
بر امید وصل خوش می باش در کنج طرب | ما امید دولت دیدار بودن ننگ نیست
بیمار هجران تا یکی بر بستر مردن فتد | پر دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون فتد

شهیدی میر محمد هاشم لاهیجی مردی تارک و قاطع تعلقات بود ...

گیرم آزاد شوم منزل آسایش کو | بی نشیمن همه جا مرغ هوا در قفس ست
تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود | بسکه از ذوق خرامش راه می بالد بخویش
محنت پیری در ایام جوانی دیده ام | خویش را تا دیده ام در ناتوانی دیده ام
شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق | آنچه در مرگ ست من در زندگانی دیده ام

شیخزاده لاهیجی خلف ابوسعید لاهیجی از خلفاء سلسله نوربخشیه است و شیخزاده پورانی همو ست که مولدش قصبهٔ پوران بود رباعی

هر چند که دل بوصل شادان کردیم | دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش که ما خوی بهجران کردیم | بر خود دشوار بر تو آسان کردیم

شیخی اردبیلی از ارباب طبایع سلیمه ست

شیخ ز نامهٔ عمل ما مپرس ازانکه ... ما زآب دیده نامهٔ اعمال شسته ایم

شیخی ماوراءالنهری از معاصران امیر علی شیر بود

این داغی ست که بر سینهٔ سوزان من ست ... مهر عشق ست که از مهر تو بر جان من ست
تو گر سوزم نه واقف تو بر من نمی سوزد ... مرا میسوزد و از غم جان ترا دامن نمی سوزد

شیدا لاهیجی معاصر میرزا طاهر نصرآبادی ست

در لذت ست کام قناعت بنان خشک ... مغز ست در دهان هما استخوان خشک

شیدا مولوی امانت الله متوطن قصبهٔ بلیا قریب بندر هوگلی ست متجمع علوم عقلی و نقلی بود و در صنائع و بدائع شعر دستگاهی وافی داشت

بگیر لب ز لب جام تا که دم باقیست ... بنوش می اثری تا ز جام جم باقیست
کجاست صورت آزادگی دگر دل را ... بدام زلف بتان تا که پیچ و خم باقیست
چه طرح عیش در افگنده تو ای شیدا ... بمحفلی که نه کیخسرو و نه جم باقیست

شیری سیالکوٹی تقی اوحدی او را شالی کوب لاهور انگاشته غزالی مشهدی این قطعه خود بشیری نوشت قطعه

شیری اگرچه در فن اشعار دلفریب ... هر کس رسید از دل و جان اهتمام کرد
لیک از برای اهل سخن کاخ فضل را ... سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد

شیری در جوابش این قطعه فرستاد قطعه

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی ... جامی بهمین همت عالی تمام کرد
در حق شعر گرچه غزالیست بی نظیر ... در سلک اولیا نتواند مقام کرد

ترسم از طعنهٔ ارباب خرد در پیش ست ... روی بنما که تا گرد سر من گردند
از آتش من جان فضیحتگر من سوخت ... چون خس که باصلاح خرابی آید و سوزد

گفتم آسایش گیتی که بگفتند کجاست ... گفت در خواب نمایند ولی خواب اجل
ای جفا جو که میان بسته بعزم سفری ... وای بر مردم شهری که تو آنجا گذری

شیری مولدش قصبهٔ کوکوال از اعمال لاهورست این همان شیری ست که در شمع انجمن بشیری لاهوری و در نگارستان سخن بشیری کوکوالی ذکر یافته و بعض تذکره نویسان این شیری و شیری سیالکوٹی را یکی دانسته اند و در آفتاب عالمتاب هر دو را جدا انگاشته و نام این شیری را شیخ عبدالحی نوشته و نشتر عشق گفته که شیخ عبدالحی پدرش فاضل خوش طبع و قاضی دارالحکومه شرع بود بالجمله وی از والد خود اکتساب علم و فضل نموده در شاعری قدرتی بهم رسانید که در یک شب چهل غزل برشتهٔ نظم کشید و از ملازمان و مداحان محمد اکبر بادشاه بود و در مدح خان اعظم کوکلتاش مقطعات قریب هزار بیت انشا کرده نامش جهان افروز گذاشته و در سنه اربع و تسعین و تسعمائه همراه زین خان کوکلتاش و راجه بیربل بمحاربهٔ افاغنهٔ کابل رفته همپای راجه بیربل بعد ترددات شیرانه جان باخت

گذشتگان همه عشرت کنند کاسوده اند ... چرا که عیش برون رفت از زمانهٔ ما
بستم بنامه تار سفید و اشارتیست ... کز دوری تو در رگ جان خون نمانده است
هر اشک که از چشم من غمزده ریزد ... طفلیست که از صحبت مردم بگریزد
ناوکش پیکان ز زر دارد که بخشد بعد قتل ... خسته را مرهم بها و مرده را وجه کفن
چرا ای اشک در چشم از وداع یار میگردی ... کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی
سراپا چون جامی باد صبا در قالب شوقم ... سرت گردم مگر در کوی او بسیار میگردی

شیری بیگ شیرازی همدانی برادر اشکی همدانی بود و در معارک شعر شیر بهادری نمود

بر سر خوان محبت لقمهٔ دیگر نشد ... غیر لب نیست بدست حسرت روزه دندان ما

افسرده ام مخوان که سمندر طبیعتم — سازد بگلبن قفسم آشیان هنوز

شیوهٔ قائینی کلامش را خاصیت دلنشینیست رباعی

دارند زما موحد و مشرک ننگ — وین هر دو زننگ هستی ما دلتنگ

از طاعت ماست کرد ار یهود — از سبحهٔ ماست زنار فرنگ

باب صاد مهمله

صابر از اکابر سادات اصفهان و ذی عزت و شانست در دور شاهجهانی وارد هندوستان شده بواقعه نگاری عز امتیاز یافت این رباعی در مدح اعظم خان

از وست رباعی

خورشید گلی زباغ اعظم خانست — می را طرب از ایاغ اعظم خانست

ماهی که جهان منورست از نورش — یک پرتوی از چراغ اعظم خانست

صابر رازی از خطیبان شهر ری بوده

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم — بدین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

صابر عود نواز معروف باوستاد صابر در زمانهٔ شاه طهماسپ صفوی در فن موسیقی و عود نوازی سرآمد ماهران این هنر بوده

طراری آن طرهٔ رخسار تو پیداست — هر جا که رود دزد ه مهتاب نماید

صابر میر ولد احسین بلگرامی در علوم ضروریه استعدادی داشت و در شهر کانپور بملازمت انگریزی بکمال دیانت بسر برده

بیفگن سوی من تیر نگه ابرو کمان من — به پیکان خدنگ نازمنت نه بجان من

صابری از شعرای بی نام و نشانست

بدل تا آشنا کردم غم جانانهٔ خود را — ز جان بیگانه می بینم دل دیوانهٔ خود را

صاحب سید عالم متوطن قصبهٔ مارهره خلف سید خورشید علی خورشید بلگرامی بود در نکته سنجی و سخن سرائی از شعرای نامی

وه چه سازم بنوشتن شهر کز طاق بلند — شیشهٔ ناموس من افتاد از دست شما

آنکه آرایش تن جامهٔ آلست اورا — از دل خون شده ما چه خیالست اورا

محفل صاحب لداده بهشتی عجبیست — تا نظر بر رخ آن حور جمالست اورا

تا چند کشد شوق تماشای تو ما را — از پرده برآی بت بیرحم خدا را

پروانه ببزم آمد و بلبل بچمن رفت — ره نیست دران کوی من بی برگ و نوا را

تا صحا طول منعم سخن آرائی را — من نادان چه شناسم ره دانائی را

خون صد بوسه توان خواست ازان نا انصاف — آنکه خط را برخ یار دمیدن آموخت

بیتوای کافر بیدرد و مسیح بیرحم — کار بیمار فراقت بخدا افتاده

صاحب ملا فصیح الدین از خطهٔ کبود جامهٔ مضاف باستر آباد بود از بنست که بعضی اورا استرآبادی و برخی کبود جامه نوشته اند مدتی در خدمت امیر علی شیر بسر نمود و آخر بحضور سلطان حسین میرزا بار یافته بداروغگی کتاب خانه مامور گشت شاعر نکته سنج فصیح البیان بود و در تاریخ گوئی یگانهٔ دوران در مرثیهٔ امیر علی شیر قصیدهٔ طولانی دارد که از مصراع اول هر شعرش تاریخ تولد و از مصراع دوم تاریخ وفات آن امیر بر می آید و خود شش در استرآباد در سنه سبع عشر و الف اسباب زندگی ازین عالم اسباب برداشت

شاخ گل را نشناسیم ولی میدانیم — کان پریچهره باین رنگ قبا پوشیده

وابن چیستان شکم شیر هم از وست

آن چیست کز سران جهان بر سر آمده — آنرا که بر سر آمده از پا در آمده

هاروت وار رفته گهی سرنگون بچاه — گاهی زچه چو یوسف مصری برآمده

بحر لیست مهوناک ولی این عجب که او — از حوت همچو یونس پیغمبر آمده
صوفی مثال گشته سر انداز گاه رقص — آنگه چو شیخ شهر بخلوت در آمده
با آنکه نیستش قلم اما قلمزن ست — هر چند بی زبان ست زبان آور آمده

صاحب ملا مسیح معروف بمسیحا کاشی نظمش شعری نظام و نثرش نثره نثار ست ه

در گرد راه گرم روان برق سوده است — چشم کسی مباد پی کاروان ما
چو صیدی که بلشکرگاه افتد — دلم افتاده در دام نظرها
من یکی از معتکفان حرم دل بودم — یوسف حسن تو آورد به بازار مرا
خود را ندید تا برخت دیده باز کرد — آئینه دل بدست تو داد و ز خویش رفت
زور شراب عشق نگر در حریم یار — آنکه فقیه جانب مسجد بدوش رفت
اندر بر لیلی و شان بگذر که مجنون میکنند — چون اسیر شان مقیدی از شهر بیرون میکنند
شکر لله که درین گلشن بر گل صاحب — یک قفس وار ببلبل جای طپیدن داده اند
بر زخم مشک بستم و بر دل نمک زدم — آسودگی بطالع من بیشتر نبود
بر نهال قد او باد اگر تند وزد — خون بلبل چکد از شاخ گل بستر نیش
با من بنای جور تو ویران نمیکنم — از گریه منع دیده گریان نمیکنم
خوش فنا دست خرابی به پی منزل من — من ندانم که چه دیده ست در آب و گل من
اشکم از دیده بدامن همه خونین آید — شسته شمشیر درین چشمه مگر قاتل من

صادق آقا صادق از مردم ایران ست در هند رسیده مرافقت نواب دانشمند خان گزیده بود ه

رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان — کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صادق آقا محمد صادق از سادات اصفهان بود . . . . . . ه

بوی گل امشب ز دود شمع می آید مگر — بلبل آتشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت
جائیکه ترک سر قدم اولین بود — غفلت نگر که طره بدستار میزنند
جز نشئه آمرزش گناه ندارند — کسان که عمر بفکر ثواب میگذرانند

صادق سید جعفر علیخان نیشاپوری فرزند میر محمد مومن خان نعمت اللهی در سلطنت محمد شاه بادشاه دهلی در هند رسیده اقامت گزیده

ما را ضعیف ساخته حسن تو در شباب — گل کرده است فصل خزان در بهار ما
پیرهن چاکم و شرمنده ز ناصح شده ام — که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود

صادق محمد صادق خان ابن حاجی محمد کریم خان اصلش از یزد و مولدش شهر اصفهان برادرش آقا بابا از عمائد اصفهان که در قندهار رسیده بدامادی زمان شاه درانی اختصاص یافت و این محمد صادق خان اولاً از وطن بقندهار آمده مدتی با برادر خود بعزت و توقیر بسر برد و بعد برهمی سلطنت زمان شاه به لکهنو رسیده ملازمت شاه اوده اختیار نمود و با قاضی اختر محبت صادق داشت و در اواسط مائة ثالث عشر پا بر جاده ناگزیر برنا و پیر گذاشت . . . ه

ندانم تا که دارد یار من در دیده دید تنها — که دارد بیقرارم هر زمان این طپیدنها
هلاک تیر مژگانت شوم ای شوخ بی پروا — چه ترسانی مرا هر دم ازین خنجر کشیدنها
از آن بلبل بگلشن در فغان ست — که بیند گل بدست دیگران ست
ره عشق ست صادق دیده میرود — که هر سو کشته در خون طپان ست
حال صادق راندانم لیک در کوی کسی — برق آهی دیدم از نه گنبد مینا گذشت
شد دو چارم چشم مستی تا کمم آید بیاد — صید خون آغشته دیدم دلم آمد بیاد
ز هجران جان بلب بودم که ناگه بوی یار آمد — بقربان صبا گردم که در سختی بکار آمد
زلف کرا کشوده ندانم صبا که باز — بیتاب و بیقرار و پریشانم اینچنین

تا گرفتی پرده از رخ در چمن ای گلعذار | محشری برپا ز شور عندلیبان کرده
وحش و طیر از دست تو صادق بفریاد آمدند | نالها از بس بهر کوه و بیابان کرده
چشم مستت قاتل و بر لعل لب حکم مسیح | میکشی و زنده میسازی ندانم کیستی

صادق منشی محمد صادق متوطن قصبه بلیا از عزیزان قاضی اختر بوده

از نسیم صبح بوی زلف دلدار آمده | یا که پیغام وصال آن ستمگار آمده

صادق مینا میرزا محمد صادق بلیانی نصرآبادی جد تقی اوحدی بود چون یک چشم او از صدمه برون افتاده بود بجایش چشمی از مینا ساخته نهاده بود لهذا بصادق بینا مشتهر گردید ولادتش سوم شعبان سنه ثمان عشر و الف ست از وطن در هند رسیده ملازمت شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه اختیار نموده در بنگاله همراه شاهزاده بود و همانجا ازین جهان انتقال نمود کتاب تاریخ صبح صادق چهار مجلد بنام شاهزاده تالیف اوست قاضی اختر نوشته که بعض ارباب تذکره این صادق را سه کس دانسته سه جا ذکر کرده جائی صادق بلیانی که بلیان وطن اوست و جائی صادق مینا نصرآبادی و جائی صادق نظیری که درین هر دو جا مدتی اقامت گزیده نوشته اند از کلام اوست

سوی میخانه بتائید جنون خواهم رفت | باز از عالم اسباب برون خواهم رفت

وله در صفت بنگاله

خوشا ملک بنگاله در برشکال | سوادش بروی زمین همچو خال
زمین پر ز آب و هوا پر ز میغ | نهان آب در سبزه چون آب تیغ
سیه ابر پیوسته دریای و هوی | تو گوئی بلالیست تکبیر گوی
زگلها زمین گنج پور پشنگ | نگهبان آن اژدهای چو گنگ
زکوه آبشار آنچنان ریخته | تو گوئی فلک کهکشان ریخته

صادقی میر محمد جعفر رازی خلف الصدق قاضی سیف الدین بوده

جز ناله رفیقی من بیمار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

صاعدی خواجه جلال الدین محمد اصفهانی از جماعه صاعدیه اصفهان بود و در سنه ثمنتین و اربعین و تسعمائه بعالم بالا صعود نموده

صبر که بود اندر دلم رفت از غمت یکبارگی | اکنون من و کنج غمت خو کرده با بیچارگی

صاعدی میر تاج الدین حسین از موزونان هندست در بعض اشعار صاعد بدون یا می آرد

بدخو مکن بلطف دلی را که عمرها | خون خورده خو بجور و جفای تو کرده است
ای آه و ناله سوزش جانم چه فائده | کاری اگر کنید در آن دل اثر کنند
یار بدخو غیر افسونگر مرا طالع زبون | در بلاهای چنین آزاد نتوان زیستن
نمیخواهم گزند خاطرت لیک این قدر خواهم | که گردی همچو من روزی گرفتار جفاکاری

صافی ابو القاسم خان خلف نواب ابو البرکات خان صوفی دهلوی بوده

سخن از زلف دلدارست امشب | بیا مطرب شب تارست امشب

صافی میر مظهر علی متوطن قصبه راجگیر از اعمال صوبه بهارست کسب علوم در خدمت مولوی حیدر علی سندیلی نموده و بعد فراغ از تحصیل قطع تعلقات فانیه منزوی گردیده

نگاه شنش حبت و دل به پیش دلدارست | سخن بهر که کنم روی حرف با یارست
کنار مین در دمند امروز بیتابانه میگرید | که بر حال خرابش محرم و بیگانه میگرید
چو بینم عندلیبان چمن را میکشم ناله | که عمری در هوای گلرخان من هم چنین بودم

صافی گازرونی برادر عرفی شیرازی و بکثرت قیام شیراز بعضی او را شیرازی نوشته اند

عشق میخواهی ز اہل درد میباید شدن　　رو کشش خود ہمچو زنگ زر میباید شدن

صافی کازرونی دیگر کسب کمال در اصفهان نموده ہمعصر میرزا صائب تبریزی بوده

رباعی

محروم ز نخل بعیش و ساغر رنجور　　از باده کجا فیض به بینه انگور
یاقوت بکان خود نمے بخشد نفع　　معدن باشد خراب و عالم معمور

صافی میر ہست تورانی و نزد بعضی اندجانی بود و بوجه سکونت بر کوه صاف صافی تخلص اختیار نموده بملازمت شاہی بیگخان والی توران عزت و امتیاز داشت و ترجمه شاہنامه بنظم ترکی از وست

ای شمع امشب از سر بالین من مرو　　یک شب چه شد بروی اغوام گر سحر شود

صافی ہروی بصفاے قریحه و ذکا طبیعه اتصاف داشت ..

ز شوق تنگدهانی دم از عدم زده ام　　بلوح ہستے خود نیستی رقم زده ام

صالح تبریزی شیخ الاسلام تبریز بود

کم و بیش منظور درویش نیست　　که کم با قناعت کم از بیش نیست
بتوانستم که سازم آسمان را زیر دست　　کینه با افتاده پیری سخت نامردانه بود
غمت ہمچو من مبتلاے ندارد　　بلا غیر من آشناے ندارد
کسے نیست واقف بکن ہر چه خواہی　　شکست دل است این صداے ندارد
فریبند گے نیست در طبع صالح　　عصاے ندارد رداے ندارد
ہر چه دار شب نوروز بی ساز گرد　　غم فردا چه خورے روز نو و روز نو
سر سال ست بکش باده که تا سال دگر　　بر ندارد ز تو خورشید سعادت پرتو

صالح دیوانه جنونے بر دماغش مستولے بود و بحضور محمد اکبر بادشاه اختصاص داشت و شاه اورا بخطاب غافل مخاطب میساخت و وی ہر روز اطعمه لذیذه و لطیفه براے

خضر علیه السلام کنار دریا میفرست و پرندگان آن را تناول میکردند و اظهار قبولیت و مواکلت خضر علیه السلام می نمودند و اگر کسے وی را ازین حرکت ممانعت کردی از صورتش بیزاری گزیدی

چو سوداے سر زلفت بپا افگند زنجیرم　　درین سودا البغیر از جهان سیر ز نقدیرم

صالح محمد صالح بخاری حالش نواب محمد مصطفی خان حسرتے در رساله ره آورد خود نوشته که در شهر ممبئی با مولانا محمد صالح بخاری راه و رسم محبت در میان آمد ذات خجسته صفات ایشان جامع معقول و منقول حاوی فروع و اصول ست در حقائق و معارف نیز بر اوج آگهی خرامش دارند استحضار در ہر فن بغایت تصوف ست طبع شعر نیز دارند

خط چو اقلیم حسن یار گرفت　　ہمه آئینه ها غبار گرفت
عالمی تا جلوه گر در پرده یک نقطه شد　　ہر نفس آئینه تقویم چندین ساله ست

صالح محمد صالح زرکش شیرازی شاعر بلیغ بود رباعی

دریا طلب آمدم سرابم کردند　　تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنمائید بمن خصم مرا　　ہمصحبت آئینه و آبم کردند

صالح میرزا ابن الاخ سکندر بیگ منشی مؤلف عالم آرای عباسی ست و صالح در خط نستعلیق و شفیعا دستی داشت

گشته ست از جوش خط کیفیت حسنش فزون　　در ہوای ابر دارد نشئه دیگر شراب
نه تنها از پی ظلم کمر بسته ست شمشیرش　　که در زرکش برای کشتنم پرہیز تیرش

صالح میرزا صالح نصرآبادی جد میرزا طاہر نصرآبادی صاحب تذکره شعراست در عهد جهانگیری بهند آمده

الفت میانه دل و غمهای عشق تو　　جایی رسیده ست که من ہیچکاره ام

وله رباعی

برگرد چمن بسی دویدیم چو آب | جز عکس گل و لاله ندیدیم چو آب
از باد وزید بی رمیدیم چو آب | در خاک زمانگی طپیدیم چو آب

صبا نقوی نامش ملا ملک بود

هجران آنچنان خو کرده جان من که گر ناگه | وصال او میسر شود گویم خیال است این

صبا جی رام بنارسی پسر سیتارام و شاگرد منشی لچهمن نرائن رفیق است مدتی در لکهنو بود آخر در بنارس اقامت نمود

دورم از گلرخان جگر خون است | حال جان حزین دگرگون است
ز فرط بیهشی صورت نه بندد دست چشمش را | که سر در فتنه گاه حشر هم از خاک بر دارد
زبان تشنگی گردد دهان زخم من پیکان | چو تیر ناز بهر قتلم آن سفاک بر دارد

صبا میرزا محمد علیخان لکهنوی ابن نواب محمد قلیخان خلف میرزا محسن برادر نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ بود

هجر تو بدل قرار نگذاشت | جانی بمن فگار نگذاشت
مردیم و صبا کسی ز یاران | شمعی بسر مزار نگذاشت
با قد چون سرو با روی چو گل در بوستان | طعنه زن بر نوبهار و ناز بر شمشاد کن
لاف عشقت میزند هر کس برای امتحان | قتل عامی غمزهٔ بیباک را ارشاد کن
چون سرو قد از ناز برافراخته رفتی | صد خانه بهر گام بر انداخته رفتی

صبا شهر محمد باد ازین تخلص که صبا گشاینده دلهای حزین است و شوریده نوایم شور انگیز خاطر آرایش گزین با اینهمه خود سر پیش بین که خویشتن را از شیرین نوایان بی شمارد و تا بدین هم بس نکرده هوسی می پزد که در بزم شکر شکنان بلبل نوا صفیری گذارد

خود نمائی بین که دائم مست دید از جود | سر خوش از پیمانه های چشم ترکان جود است

واگر این بیت از چه بیت این نمط نو آیین در کشیدن و آن را از گوناگون طراز آب و رنگ فردوسی بخشیدن جانشانه چنین بوده که گمان برده و اندیشهٔ نارسا است بخود راست آورده زنهار زنهار من و این انداز و دل و این آهنگ دور از ساز و ویژه ازین پردازش سگالش اینکه همه مرا همنگیسا نوایان رشکده سخن را گوش جهانیان رساندن و هم خود را ازین گلگشت تازه بهار رشحهٔ شبنمی بدماغ افشاندن است

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد | در شهر چو ماه نوام انگشت نما کرد
بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود است | این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

آن دهان جاییکه نسیمی از گل و سنبل بیابد صبا که محمل کش بوی گل و سنبل است ناگزیر است که رخ بنماید پس صبا صبا وار از جا بیخیزد و نسیمی از گزارشش کنونه خود بگریبان این نگارش می ریزد و همانا چهارم ماه شعبان و سال یک هزار و دو صد و هفتاد و نه هجری بود که هستیم چهره برافروخت و پیکر آخشیجیم مایهٔ شور و شر فرا اندوخت چنانکه روز تاریخ پیدائیم ازین ابیات آشکار است که تراویدهٔ کلک میر عطا حسین صاحب لکهنوی شاگرد پدر بزرگوار است

شد شبستان جناب مولوی یوسف علی | روشن از چشم و چراغ دودمان اصفیا
دیدم و پرسیدمش تاریخ میلادش چه است | از زبان حال گفته گشت کنز اصفیا

اگرچه جا بجا گاه رهی پذیرم گزین داوری گاه لکهنو است اما دیری است که شارستان دار الاقبال بهوپال مایهٔ صد هزاران آرزو است هر گاه زمان صبا از صبا باشد و اندکی با هوش آشنا باشد بدانش آموزی نشست و به آگهی اندوزی برخاست و منشش را بگوناگون دانش از تازی و پارسی بیار است و هنوز که از هستیش هجده بهار من

سال ورگذرست در سر این کار و بارست و اگر روز ست وگر شب در بند فراد گشت
آورون زلف یار دته بهمین بس ست که با دیگرش هدی شیرین ادا اسم سر دارد
و بر روی زیبایش نظری فاش گویم که با سخن سنجی از سنجیدگی سرشتی آشناست
و دلوزشا دخوبست درونی کار فرما درین وادی سخنور یکتا غلط کردم بی همتا آموزگار یگانه
در شرعت تعلیم نظم و نثر مشهور زمانه مولوی محمد احسن صاحب احسن بلگرامی
خضر راه اوست و بدیده وری آن دیده ور هنر پرور این سرچشمهٔ حیات ابدی
گذرگاه او این مینو فریب گلزار صورت و معنی که در نظر داری اگرچه خندهٔ گلهایش
از جنبش نسیم نفس صباحت آما دلکشائی بهار حسن اندازش بدلگرمی و پیرایشگری
پدر عطوفت آما سخن کوتاه پریشان گلبانگی چند که از شوریده سرشتیست سر میدهد و
راز شوریده سری که از سر شود است بر روی صحرای نهد ای دیده وران خطاپوش
عذر نیوش عذرم نهادن ست و لب به پیغاره و سرزنش نگشادن ✣ ✣ ✣

وهو هذا

بهر جا میکشاید دلربا زلف سمن سا را … بتعظیمش دماغ از هوش خالی میکند جا را
اگر آن رهزن ایمان گذارد در دلم پا را … کند فرش رهش اسلام دین و زهد و تقوی را
بداغ شوق بهای انجنان ضعیف شدم … که تاب توبه شکستن کنون نماند مرا
شد ز زلفش تابش رویش فزون … شب بود روغن چراغ ماه را
بود براه عدم رهنما خمیدن پشت … نشان نفی وجود ست نون قامت ما
ماه من تا در حجابی مهر با شد بحجاب … گر نمودی روی رخشان گشت پنهان آفتاب
مهر بر یک نیزه آید حشر بر پا میشود … در خر امیدن اگر از چهره بردار نقاب
شمع بزم غیر آن مه امشب است … دوستان امشب قمر در عقرب ست
دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست … غلغل می لب زخم شهیدان برخاست

دید تا سرو قدت در چمن یکتائی … شور یا هو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا … بهر بربادی ما صرصر دوران برخاست
تصور دهن یار لامکان من ست … تخیل کمر ش عالم گمان من ست
بس که دل بخم زلف اوست جان من ست … سری که منزل سودای او بود آن من ست
سزد که پر به پر مرغ سدره در با فم … که شاخ طوبی عشق تو آشیان من ست
متاع کاسد صبر و شکیب را چه کنم … که جنس شوق گرانمایه در دکان من ست
بتاغ آن بت می کش اگر پیاله کشد … شراب رنگ چمن در ایاغ لاله کند
ناامید که برو بهره از آب دمش … هر رگ چشم بران نشتر مژگان دارد
بهنگام وداعت آنچنان از خویشتن رفتم … در آن هستم تو رفتی از بر من یا که من رفتم
برنگ شمع در بزمت رسیدن آرزو دارم … بهجرت سوختم روی تو دیدن آرزو دارم
ستمهائیکه کردی بر من افتاده میدانی … فلک هشیار من آهی کشیدن آرزو دارم
دلی دارم شهادت تشنه و زین تشنگی بسمل … دم آبی ز شمشیری کشیدن آرزو دارم
بدان بیوجه چون بسمل طپید نهای من در خون … دمی زیر دم تیغت طپیدن آرزو دارم
بهار آمد زمرد رنگ شد صحرا جنون دستی … خرور اجیب تا دامن دریدن آرزو دارم
نسیم از نگهت ریحان دماغم را معطر کن … شمیم سنبل جنت شنیدن آرزو دارم
صبا از من بپای گوی احسن آنکه تا کی جدائی … بهار آسا در آن گلشن رسیدن آرزو دارم
یاد آمد رخ نیکوی کسی … دل بدر جست ز پهلوی کسی
میکند آنچه قیامت نکند … سایهٔ قامت دلجوی کسی
سر برا نبود آئینه مگر … دید آئینه زانوی کسی
نکند تیغ دو دم آنچه کند … جنبش گوشهٔ ابروی کسی
خضر آب عجبی نوشیدم … از دم خنجر ابروی کسی

صد شب قدر بہ بیند ہر روز ... قدر دان شب گیسوے کسے

تا بہ م گرد صبا از دل لیها ... پردہ بر خاست چو از روے کسے

گفت حسرت نگس آسا سایم ... دور از شکر لبہاے کسے

بر زمین چون نگہ شرم افتم ... در سر نرگس شہلاے کسے

و لہ قطعہ تاریخ تولد صاحبزادہ عالی خانوادہ عبید اللہ خان صاحب سپو بین اخلاف جناب نواب نظیر الدولہ احمد علیخان صاحب بہادر ملقب سلطان دولہ از بطن جناب نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال زادہا اللہ مدارج الکمال ؎

تا در فضاے جہان شور مسرت افتاد ... از تولد شدن چشم و چراغ دولت

جست تاریخ تولد ز دل خویش صبا ... گفت دل صاحب اقبال سکندر حشمت

و لہ قطعہ تاریخ ارتحال مولانا مولوی غلام امام متخلص بشہید آوردہ اللہ الی ظل عرشہ المجید ؎

شہید واصل حق مولوی غلام امام ... نمود در مہ شوال طے بساط حیات

براے سال وصالش رقم نمود صبا ... شہید زندہ جاوید شد ہمین ممات

صبائی از مداحان شاہ طہماسپ صفوی بود در ہند رسیدہ مدحت امراے اکبر اختیار نمود ؎

ترحمے کن و دیگر مدار خوار مرا ... چو خوار کردہ عشقم عزیز دار مرا

چون تو بکام دل نہ ہجر و وصل خوشتر است ... مرگ بدست ار دو واخستہ دل خراب را

شب صبائی خس و خاشاک سر آن کو را ... چون فقیران بہم آورد و غریبانہ بسوخت

گر نمیخواہی کہ افتم در گمان ہاے غلط ... با رقیب امروز این سرگوشی بسیار چیست

ہیچ کس نیست درین ملک کہ بیمار شد ... کشور عشق عجب آب و ہواے دارد

پنجہ صبر مرا دست نگارینی شکست ... ورنہ با خوبان سر زور آزمائی داشتم

پیش او افسانہ فرہاد و مجنون میگذشت ... گفت من ہم بیدلے ہمچون صبائی داشتم

صباحی ہروی در دور اکبری وارد ہندوستان شدہ ملازم بیت الانتظار شاہی گردید در انشا پردازی بر اقران و اماثل مے چربید و بعد زمانی ترک خدمت نمودہ بوطن خود رسید ؎

بدو دست خون فشانم ہمہ شب جدائی ... بچکنم کہ ہست اینہا گل روز آشنائی

سر و برگ گل ندارم چہ روم بگشت گلشن ... کہ شنیدہ ام ز گلہا ہمہ بوی بیوفائی

صبحی سبحان قلی بیگ شیرازی ست ؎

گر شبے ہست روز محشر را ... اثر نامہ سیاہ من ست

صبحی سمرقندی کہ نزد بعضی تخلصش صبوحی ست ؎

از آہ سوخت خانہ امیدم آہ چون کنم ... دیگر بخانہ کہ روم آہ چون کنم

صبحی صبحی بیگ از اہل زبان ست و تماشائیان ہندوستان ؎

گر کشد قاتل من چشم مبند بد مرا ... زانکہ یک دیدن او قیمت صد جان باشد

صبحی یزدجردی در سلطنت جہانگیر بادشاہ بہند رسید و زر وافر اندوختہ بوطن برگردید ؎

محبت کام بخشی ست ار نہ کی گردون بفرمان ... بمصر آرد ز یکسو یوسف و یکسو زلیخا را

سحاب از گریہ فارغ گشت صبحی خیز تا با تو ... بآب دیدہ گرد از رخ بشوئیم کوہ و صحرا را

ز سیر گلشنت آگہ نبودم لیک از ہر سو ... ہجوم بلبلان را دیدم و سوے چمن رفتم

نہ قاصد نامہ آوردی نہ باد صبا بوئے ... چہ اے صبحی چنین از یاد یاران وطن رفتم

از آن می سرخوشم کز نشئہ او چون تنک ظرفان ... سبو آغاز مستی میکند ہر لحظہ بر دوشم

صبوح میرزا محمد علی اصفہانی از اقران لطف علی آذر بود و در موسیقی و

ساز نوازی و سخن سرائی مهارتی داشت ؎

بی خط رخ یار خوش نباشد | بی سبزه بهار خوش نباشد
باین امید که افتد بروی یار نگاهم | نشسته ام بره انتظار و چشم براهم

ص صبوحی ملا حسین بعضی او را بدخشانی و در نگارستان سخن هروی و در
آفتاب عالمتاب و صبح گلشن خوانساری نوشته ؎

غم افزون شود چون دیگران گریند بر حالم | بلی دریا فزون میگردد از باران ساحلها

صبری اصفهانی با ملا ضمیری قرابتی داشت و آب گلشن از عالم عشق بود و در ابتدای
سخن سنجی بفارسی متخلص گردید بعد از ان صبری اختیار نمود ؎

بی غم عشق ملولم دل رنجور کجاست | خبر از درد ندارم دل پرشور کجاست
سینهٔ ریش تجلی طلبان بی نمک است | جلوهٔ شاهد جلوتکده طور کجاست
رحمت بر آن کسیکه دلش مایل تو نیست | پروانه وار سوختهٔ محفل تو نیست
یارب دل امیدوار من از کجا شنید | بوئی محبتی که در آب و گل تو نیست
بگرد خاطرم ای خوشتر از چه میگردی | کدام روز مرا با تو آشنائی بود
در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من | که من هم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم
همین امشب بر بستر جای آر خوش حال آید | خدا داند بزم او رسی یا بر دگر یا نه
بگوئی یار صبری جا گرفته آهسته آهسته | نمیدانم که کارش میرود زین بیشتر یا نه
آنکه بردم بی سبب از دو پریشانم توئی | آنکه آتش میزند هر لحظه در جانم توئی
گفتمش دوشینه در کوی تو فریادکه بود | گفت صبری هیچ باکی نیست میدانم توئی

صبری علی پاشا ابن افراسیاب پاشا آبای کرامش از حضور قیصر روم بحکومت
بصره سرفراز بودند تا آنکه مصطفی پاشا حاکم بغداد بروی تاخت آورد و چون طاقت
مقاومت طاق دیده با اهل و عیال و اموال و اثقال رخت بهندوستان کشید

و بکمال شوکت و عظمت ایام زندگانی گذرانید ؎

از نسیم آه میرو بم در جانانه را | تا بافسونی نگریابم دل دیوانه را
گر ز عطر زلف خود بیخود نگردد دور نیست | مشک بو کمتر دهد در خانه صاحبخانه را
غیرت صبری صبا را از سر کویش براند | کی تواند دید در زلف تو دست شانه را
فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق | سنگی چو بیستون لب ره نشان نهاد

صبوری رای بالک رام لکهنوی پدر مهاراجه رتن سنگهه زخمی است و در
سرکار والیان اود خدمت میر آتشی بنامش مسلم بود و آثار توپخانه بالک گنج مرتبهٔ او
هنوز در لکهنو باقیست ؎

گر یار بشرف انداز تا تاثیر دعا و زاریها ست | جان زود بدر رفتن که جانان غمگین نفس شماریهاست
سربازی من دید و راندی ز در خود | قربان شومت حاصل آن بندگی این بود

صحبت اصفهانی در فن طب بوعلی دوران و در سخن سرائی طلیق اللسان بوده
عصر عالمگیر بادشاه بهند آمده بمنصبی رسید و در عهد محمد شاه بادشاه روحش از
صحبت جسم مفارقت گزید ؎

بیخود است بقربان سرش غیر رود گفت | عمر نیست که صحبت ز پی در دسر ماست
ممکن نبود که از روز ازل بود نصیب من | بیا ای سبز گندمگون من آدم فریب من

صدا کرمانی در دور اکبر بادشاه بهند وارد شده ...... ؎

کعبه ز ابراهیم و دیر از راهب و طور از کلیم | ما و زنار و فنا کز کفر و ایمان فارغ است

صدر صدر الدین قونیوی بعلوم ظاهری یکتای زمانه و در معارف باطنی یگانه بود
دست ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داده و با مولانا روم سر با فاده
و استفاده نهاده رسائل نفیسه در تصوف نوشته رباعی

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم | وان نیست جهان جان که پنداشته ایم

آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا　　در خانهٔ ماست لیکن انباشته ایم

صدر صدر الدین کاتب اصفهانی مسلم الثبوت در شیوهٔ بیانی ست

هرگز دل ما را بغمی شاد نکرد　　گشتی دگران را و مرا یاد نکرد

صدر صدر الدین کاشی در طب حذاقت و در نظم مهارت داشت و در عهد نور الدین جهانگیر بادشاه بهند رسید و از حضور شاهی بمسیح الزمان خطاب یافت

فارغی و خبر از سینهٔ سوزان نه ترا　　گذری بر در دلهای پریشان نه ترا
جان جا که بقربان تو باد احبابم　　این غائمیت که خود را کنم ایجان نه ترا

هر گل فتاد چشم تو در عالم خمار　　کیفیت از شراب فزون شد گلاب را
کم لذتم و قیمتم افزون ز شمار ست　　گوئی ثمر بیشهٔ رس باغ جهانم

صدر صدر الدین گیلانی از اتراب شیخ محمد علی حزین ست . . . . ه

وعدهٔ وصل سحر را از تو باور داشتم　　چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

صدر صدر الدین مشهدی خدمت احتساب هرات بوی مسلم بود ه

شد غبار غم لباس عافیت در بر مرا　　آتشم آتش که دارد زنده خاکستر مرا
دشمنی با اهل عالم خصمی خود کردن ست　　عالمی را دوست میدارم برای خویشتن

ن صدر صدر الدین نیشاپوری خوارزمشاه مستوفی نیشاپورش کرده بود

رباعی

ای مهر گسل عشق تو در کینهٔ ماست　　آنا جگه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بیچاره مپرس　　از هجر انت که یار دیرینهٔ ماست

صدر صدر العالم محمد بن یحیی از مشاهیر علما بود رباعی

ظالم که کباب از دل درویش خورد　　چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل ست هر که زو بیش خورد　　خون افزاید تب آورد نیش خورد

و له رباعی

ای لعل ترا فوت رز راقی عمر　　با ما چه لب بر سر بزر اتفی عمر
تا جام اجل پر نکند ساقی عمر　　دست من و دامان تو و باقی عمر

صدر میرزا صدرا اصفهانی ابن میرزا حسیب بیگ ابن البنت میر محمد باقر داماد بوده

گل گل ز تاب می افتاد بر رخسارها　　وز حسرت هر گل مرا در دل نشسته خارها
سینه صد چاک ز شفقت بلفر یادم رسید　　میر ز زلف پریشان ناله ام را شانه

صدر سید صدر الاسلام تبریزی شاعر خوش تلاش بوده

بهشت آنجا که آزاری نباشد　　کسی را با کسی کاری نباشد

ن صدقی هروی از بلند فکران زمان سلطان حسین میرزا بود و در نگارستان سخن او را صدقی بقاف نوشته و در آفتاب عالمتاب و دیگر تذکره ها بفا مسطور ست ه

عرق نشسته ز بندم برخ نکوی ترا　　ز من مرنج که میجوا هم آبروی ترا

صراحی مخترمه النسا معروف بخانم ارتیمانی دختر میر علی اکبر مشهدی و زوجهٔ میر مرتضی شاه بوده

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود　　قدح را همدم خود ساز و خالی کن درون خود

صراف محمد حسین اصفهانی از نقادان نقد سخن بوده

سر بر لبم چه مینهی غمزه پر عتاب را　　تاب ستم کجا بود مملکت خراب را

صفا رای منولال پسر راجه پورن چند لکهنوی در علوم معقول و درست نویسی بعض خطوط دستگاهی داشت و برادر رای صاحبرام ست که از آشنایان قاضی اختر بوده

نیست غم گر ز بر من دل پر غم برود　　پاره هست ز آتش بجهنم برود

سزای جور تو این بود کاین فلک چندی — ترا بهجو تو بیمهر آشنا میکرد
بجیم از تشنگی روز جزا نیست صفا — که امید کرم از ساقی کوثر دارم

ولہ رباعی

اکنون که شباب رفت و پیری آمد — وز انس بخاک ناگزیرے آمد
بیهوده چه در کشاکشی همچو کمان — بنشین که زمان گوشه گیرے آمد

صفا سهرندی در هوز و نان عهد اکبر بادشاه طبع لطیف و ذهن صافی داشت ؎

خوشم بدر و که من فرد عرصه دردم — حدیث عیش بنامرد گو که من مردم

صفا صاحب طبع عالے از سرزمین کابلی بود رباعے

عشق آتش و سینه ام کباب اندر وے — چشمم جامے و خون شراب اندر وے
یک ذره دلم صد اضطراب اندر وے — یک شیشه تنم هزار ناب اندر وے

صفیا اصفهانی فقیر طبیعت و درویش روش بود در عهد اکبر بادشاه بهند

رسید و بسلطنت جهانگیر بادشاه کارش بالا گرفت رباعی

پرسید از من ز روے پر کاری دوست — کز بهر چه مارا فگند دایم پوست
گفتم چو بز لعف تو کنند نسبت — در پوست نمیگنجد و هم حق با اوست

صفی خواجه صفی الدین طبسی از شعرار قدیم ست . . . . . ؎

هر آنکس که در خواب بیند کفت را — چو بیدار گردد نماید تو انگر
بگوشت چنان آید آواز سائل — که در گوش عشاق آواز دلبر

صفی صفی الدین خراسانی برادر فخر الدین خطاط و پسر ملاحسین واعظ و مرید

خواجه ناصر بردی بود ؎

با لب لعل و خط غالیه گون آمده — عجب آراسته از خانه برون آمده

صفی صفی الدین یزدی توسلے بسرکار ملک طغان شاه داشت . . ؎

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافته ام — نه یکی شب ز فراق تو امان یافته ام
روشن از دست غمت این دل غم پرور را — خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام

ولہ رباعی

زان پیش که ناگه لب خشک خنده — دزد دو تنگی زان دو لب پرخنده
لنگرگه زنگبار برگرد رخش — از مشک طناب و طناب افگنده

صفی ساوجی شاعر بلند فکر بود ؎

دل قد ز ابلاے جان گفت — بالاتر ازین نمے توان گفت

صفی شاه صفی بهادر خان ابن صفی میرزا خلف شاه عباس ماضی صفوی بود که بعد فوت جد خود در سنه ثمان و ثلثین و الف بر تخت سلطنت ایران نشست و در سال ثنتین و خمسین و الف تخته تابوت جا گزید ظل حق تاریخ سریر آرائی اوست طبع موزون جویا مضمون داشت ؎

اگر بارم دهی در خدمتت جان بر کمر بندم — اگر بر خاطرت بارم بگو تا بار بر بندم

صفی صفی قلی بیگ چرکس ابن ذو الفقار خان در عهد شاه طهماسپ صفوی بحکومت قندهار سرفراز بود آخر جنوسے بدماغش پیچیده هلاکش نمود ؎

فارغند از گفتگوی عرض مطلب لالها — چشم گویائی تو می فهمد زبان حالها
مینماید چون رگ یاقوت از نشتر — سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
گردون پی شکست دل ما فتاده است — این شیشه را بساقی کوثر سپرده ایم
الٰهی بسر دیر مغنیم صاحب کلاهی ده — ز درد و داغ عشقم تخت و تاج پادشاهی ده
نمیدانم چه می باید مرا تا از تو در خواهم — بهر چیزیکه لایق دانیم خواهی نخواهی ده
مزن مهر خموشی بر لبم در پرسش محشر — شکایتهای خود دارم زبان عذر خواهی ده

صفی صفی قلی بیگ یزدی خلف ملک سلطان جارچی باشی بود در عهد شاه

عباس ثانی بمنصب وزارت یزد عروج نمود . . . ه

سرو شش بهر مکان که زجا می‌شود بلند   تا ساق عرش نام خدا می‌شود بلند

سرگشته ایم گرد جهان همچو آسمان   تا دست و تیغ او زکجا میشود بلند

غم را نهفته ایم بخلوت سرای دل   ای ناله دم مزن که صدا میشود بلند

صفی قلی بیگ از بلند فکران زمان عباس ماضی ست که بحکم شاهی شمشیش بجرمی کنده بوده بودند ه

نه ابرست بر دامن کوهسار   بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر سنجیدن آب و رنگ   ترازو ز گل کرد و از ژاله سنگ

صفیر ملا شمس الدین قمی معروف بشمسا قمی که اصلش از تبریزست و در شمع انجمن از غلطی ناسخ نامش شمشاد بدال مهمله در آخر مرقوم گشت ه

رندانه گذشتیم حریفان ز می ناب   ما این طرف آب و شما آنطرف آب

خون گل جوشش زد از رخنهٔ دیوار چمن   گلشن این زخم نمایان زکه بر داشته است

اثر از هستی عاشق بجز جانان نمی ماند   نشان قطره غیر از بحر بی پایان نمی ماند

صفیر ملا صفیر رسال لاهیجی طالب العلم مستعد بود و مدام بعلاکت و افلاس میگذرانید ازین جهت که اکثر اشعارش متضمن بشکوه فلک و زمانه و بی ادبیهای ملحدانه است

رباعی

آن روز که مشت گل زبانت میشد   دستان زن حمد آستانت میشد

گر روزی ما بهتر ازین میکردی   سوراخ بیام آستانت میشد

صفیری دیلمی صفیر سنج گلزار خوش بیانی ست . . . . ه

دستی بدل تنها دم و دادم بایش مگر آ   کز شوق اگر هلاک شوم در تو نگرم

صفیری قزوینی ملا ملک قزوینی بود و جز این بیت از کلامش مسموع نگردید ه

چاره مرگ ست که از حیله بیمار شدن   نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش

صغیری ملا صلاح الدین ساوجی سیر هندوستان هم نموده بود ه

عشق آمد و راه دل دیوانه ببندید   بر صاحب این خانه در خانه ببندید

صلاح حسن بیگ کاشانی یا خراسانی اصلش از اسفراین بود و در دور اکبری وارد هند گردید ه

خارکش راقیمت خاشاک دوشش آورد خویش   از هزاران گنج بادآورد خسرو بهترست

وله رباعی

تفسیدهٔ آه ماست هر جا تابی ست   نم خیز سرشک ماست هر جا آبی ست

بیدردی و حزن ماست هر جا عیشی ست   اخر وجی چشم ماست هر جا خوابی ست

صلابت امیر صلابت خان سورتی در دور فرخ سیر بمیر آتشی نواب صمصام الدوله سرفرازی داشت ه

ز دست هجر او بر سینه داغی   برنگ لاله دارم آتش غا

اتی آنکه روم شام گرفتی بروی و مو   بر خیز بهر رقص و بکف زنگ هم بگیر

صلاح خواجه صلاح الدین از ارباب صلاح تاشکند بود . . . ه

غبار آلود ظلمت همچو میل سرمه باید شد   سیه روزی که میخواهد بمردم آشنا باشد

صلحی از مردم ایران بود و یکبار بر هند هم عبور نمود . . . ه

گفتیم که صلحی ز غلامان قدیم ست   فرمود که خوب ست ولی قابل ما نیست

صلحی خراسانی معروف بعذیب البیانی ست . ه

زنو آزرده درون ست دل محزونم   دست بر من منهی آبله پر خونم

صلحی کرانی کران محله ایست در اصفهان و این رباعی وی در هجو امیر احمد جگرنجون اصفهان مشهور ست رباعی

ای آنکه ز گوهر زبون آمده + از روز ازل بحوج دون آمده
از کاوشش همچو من دلت خون شده است گر نیست پدر جگر بخون آمده

صلیحی مازندرانی از ارباب خوشبیانی و نکته رانی بود ــه

چه چشم است این که از شوخی کشد چون خنجر مژگان سر راه ملائک بر در بیت الحرم گیرد

وله رباعی

از بسکه بجان درد و ستم ریخته ام تا چشم بهم زنی ز هم ریخته ام
در سینه نماند جای خوشحالی وصل از بسکه غمت بر سر هم ریخته ام

صلیحی یزدی محمد صالح نام داشت ــه

روباه پیشه خلوتیان ریا فروش آیند نیم شب در میخانه بو کشند

صمد مولوی محمد عبد الصمد از سخنوران ذی استعداد است و بوکالت عدالت دیوانی ضلع غازیپور بفراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر میبرد اگر چه مظهر ما خلیق فشی خدا حسین غریق در ترجمه اش که برای اندراج درین تذکره فرستاده مینویسد که این صمد خلف الرشید مولوی غلام جیلانی ست که از مشاهیر وکلاء صدر دیوانی اکبرآباد بود و با برادر همین من شیخ محمد نظام الدین نظامی مراسلت و مکاتبت داشت قصیده که بمدح نظامی فرستاده این سه بیت از آنست .. ــه

حدیث شوق تو چون گویم آه چون گویم که خامه وقت رقم میکشد ز سینه صفیر
باشتیاق لقای تو ای گل رعنا شدم چنانکه عنا دل بهجر گل دلگیر
برای دید جمال تو چشم وا دارم مرا درین چمن و هر نرگس است نظیر

صنعی مجد الدین ابو سنجر از سخنوران پیشین است رباعی

گفتم بدل شکسته چون داری کار با زلف شکسته ام اندر خم یار
دل گفت تو فارغی ز ما دست بدار هر دو شکسته را بهم باز گذار

صنعی از شاعران کشمیر بود ... ــه

مطلبم از بت پرستی غیر دیدار تو نیست آتش طوری و در هر سنگ می بینم ترا

صنعی نیشاپوری در آخر عمر اقامت مشهد مقدس اختیار نمود و از این جهت بعضی او را مشهدی نوشته اند ــه

ولیکه دم زند از صبر صد هزار ایوب زنیم لحظه ناز تو بر نمی آید +
زد تیغ ناز و رفت و نظر بر قفا نکرد هرگز کسی بکشته خود این جفا نکرد
تا چند از برم گذری سرگران و من دل خوش کنم بآنکه نظر از حیا نکرد

صواب میرزا علی خلف ملا محمد لکهنوی کتابخوان خطاط تخلص است مولد بردوش و مورد و مدفن ایشان شهر لکهنو و قاضی اختر را با این هر دو پدر و پسر رابطه دوستی بود و صواب در عنفوان شباب ازین خاکدان رحلت نمود ــه

سرو را پای بگل ماند که روزی با او گردن دعوی خوش قامتی افراخته بود

صوفی ملا ابو القاسم مردی با مذاق بود رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن میکده می نوش که عاقبت بخیر است ترا

صورتی علی اصفهانی در صورت خوانی که عبارت از نمایش صور ملائکه و مطیعان و عاصیان و شرح معاملات آنها در حشر است بمیدان صفاهان معرکه آرائی نمودی این اشعار از مرثیه اوست که در ماتم پسر خودش محمد رضا نام گفته .. ــه

پسری داد ایزدم ز قضا هم قضا نام او نهاد و رضا
عاقبت هم قضا رضا را برد چکنم داده ام رضا بقضا
من آن صیدم که تیری خورده باشد من آن شامم که صبحم مرده باشد
من آن یعقوب پیر کور چشمم + که گرگی یوسفش را خورده باشد

صوفی احمد خان ابن محمد زمان خان اکبرآبادی هفدهم رجب سنه خمسین از مائهٔ ثالث عشر پا بعرصهٔ شهود گذاشته و شش ماهه بود که پدر بزرگوارش رخت ازین جهان بر داشته بسکه سرشتش بالخیر مایهٔ استعداد و قابلیت سرشته بود بعد سن تمییز اندک مدت محلی بحلیهٔ علم و هنر گشت و بصحبت اهل علم و ارباب فقر فیضها بر داشت و بعمر ده سالگی سودای نظم فارسی و دری در سرش افتاد و بخدمت مولانا مولوی غلام امام شهید امروهوی تلمذ نمود . و باصلاح آن مداح مصطفی صلعم لطافت و حلاوت در کلامش افزود و مثنوی بلقیس و سلیمان وی که بتتبع شیرین و خسرو نظامی در رشتهٔ نظم فارسی کشیده مطبوع گردیده خلقی لطیف و شیرین ست و مثنوی فسون بابل دارد و سراپا سحر حلالش توان شمرد و وی در دار الامارهٔ اکبرآباد طرح مطبعی انداخته که نامش مفید عام ست و فوائدش عائد بخواص و عوام اینک بکمال فراغ بال بعمر چهل و شش سال در اکبرآباد میگذراند و بانواع نظم سخن میراند این چند شعر معیار نکته سنجی اوست

گر آسیای چرخ کند توتیا مرا | هرگز شکایتی نبود از قضا مرا
خاکم ز کوی یار جدا کرده بعد مرگ | صوفی غبار ماند ز باد صبا مرا
بگویم در لبش بوا را او افسانهٔ خود را | که تا آگه کنم از حال خود جانانهٔ خود را
نمیدانم قصور صوفی بیدل چه می بینی | که میسوزی بهر شب شمع من پروانهٔ خود را
بر لب جو گر نظر شمشاد می آید مرا | قامت دلجوی جانان یاد می آید مرا
در جهان نیست کسی آنکه طلبگار تو نیست | دیده نیست که محو گل رخسار تو نیست
گل در پیرهن و غنچه خورد خون جگر | سبزه نبیت که پامال ز رفتار تو نیست
فرقی نبوده است سر مو درین سخن | زلف نگار و نافهٔ مشک ختن یکیست
دمی حدیث لب جان بخش تو انشا میکرد | خامهٔ سحر بیان کار مسیحا میکرد

خواهش بوسهٔ لعل تو دل ما میکرد | باده از ساغر یاقوت تمنا میکرد
یار در آینه میدید رخ خود صوفی | عکس حیرت زده هم میل تماشا میکرد
شمع از فروغ حسن تو سوزد در انجمن | حسرت ز روی پاک تو پروانه می برد
وحشت غبار خاطر من دور میکند | سودا که دورت از دل دیوانه می برد
دارم هوسی تا خم ابروی تو بینم | تو تیغ کشی بر من و من روی تو بینم
جوشند دو صد میکده از خاک من زار | در نزع اگر نرگس جادوی تو بینم
خالی ز خیال تو دلی نیست درینجا | سرها همه آمادهٔ سودای تو بینم
چون صوفی غمدیده کنم سجده هزاران | در کوی تو گر نقش کف پای تو بینم
دل را العشق نرگس مستانه سوختیم | قندیل عرش بود بمیخانه سوختیم
گفت بیمار چشم من که بود | نرگس اندر چمن دمید که من
گفت صوفی که کیست همدردم | قیس در خاک و خون طپید که من
کار تو در بزم با اغیار باشد گفتگو | دیدن و حرفی نزاندن کار تصویرست و من
دیدهٔ نرگس ندارد قدر حسن روی او | کشتهٔ حیرت ببزم یار تصویرست و من
هست نگاه تو یکی چشم سیاه فام دو | قاتل خلق آفرین تیغ یکی نیام دو
ذره میکنند بکنج قفس مرا مضطر | هوای باغ یکی ابر نوبهار یکی
انیس بلبل و پروانه بوده ام لکن | بغیر شمع نه گریست بر مزار یکی

صوفی از اطبار دار العلم شیراز بود

ز زخم تیغ تو آگه شد ندمد عیان | فغان که بخیه ام آخر بروی کار افتاد

ن صوفی شیرازی در نگارستان سخن نامش ملا محمد نوشته حالانکه صوفی ملا محمد اردستانی ست و این صوفی وجه معیشت بکمر بندبافی کسب می نمود

عاشق سرگرم تو خشتی که زیر سر نهاد | سوخت چندانی که آخر سر بخاکستر نهاد

صوفی ملا محمد اژوستانی از خویشاوندان مولانا عبدالرحمن جامی فقیر مزاج آزاد طبیعت بود

مرشد ماست خم باده که در روز زمین نیست پری به ازین جهان دل گوشه نشین
بخواری در رهش افتاده بودم سحرگه آن قتر از عیب اران
زمن بگذشت چون باد بهارے مرا بگذاشت چون ابر بهاران

صوفی ملا محمد یوسف مازندرانی از وطن بکشمیر رسیده اقامت گزید و بجرمے مغضوب جهانگیر بادشاه گردیده از کشمیر گریخته در شهر سهرند سکونت گزید

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به که زنده مانم و بینم دست بنگرم جا را
بهر جا جوشد آبے از دل خاک مگو چشمه که چشم گریه ناکی ست
شگاف هر زمینی را که بینے گریبان پاره با سینه چاکی ست
نوای آه سحرگاهے در اندل بکن کاری که کار از دست من رفت

صوفی سید محمد علی از جمله سخنان تبریز بود

بسکه از پیکان ناز او مشبک شد تنم سایه لعل از رهگذارش همچو دام افتد بخاک

صدوے فی نواب ابو البرکات خان برادر نواب مجید الدوله عبدالمجید خان صوبه دار کشمیر ست و باستجماع فضائل در امائل خود بی نظیر

کشتی تن را که لنگر از علائق بوده است بادبان دامن کشیدن از خلائق بوده است
خاکساری گر کند دشمن از و غافل مباش چون زمین گیر د پلنگ اندر جستن میکند
نه از بدخوئی اغیار نی از یار می ترسم مزاجی نازکی دارم ز خود بسیار می ترسم

صولت سید محبوب بشیر مولد و منشا و مدفنش قصبه محسن پور مضاف بضلع بهار ست از ارشد تلامذه اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی بود و ترجمه حافله از صبح گلشن با دست بعین عالم شباب در سنه خامس و ثمانین از مائه ثالث عشر

عالم فانی را بدرود نموده طبعے رنگین و ذهنی موجد مضامین داشت دیوانش مطرح انظار نکته سنجان ست کلام پاکیزه وی از بسکه پسندیده دل ست چند اشعار از دیوانش انتخاب نموده درینجا ثبت گردید

بخون خویش غلطیدن نباشد بی سبب دل را طپید نها بر حسرت میرساند مرغ بسمل را
طپید نهای دل بنمود عکس روی قاتل را مگر سیماب باشد اضطراب آئینه دل را
بموی جام وصلت چند ای غارتگر دلها چه دود شمع در پرواز باشد رنگ محفلها
بشکست قند وصف ونامت زبان ما قند از زبان خویش فگن در دهان ما
صولت زبیان نو تر او وکه چو احسن در فن سخن معجزه آرا شدنی نیست
سرخ پوشی نمکینی بت رعنای هست بر سر بام به بینید تماشاے هست
نیست دیده دل باز درین بادیه هیے ورنه هر ریگ روان ناقه لیلای هست
هر که را پای بزنجیر به بینم دانم در سر او مگر از زلف تو سودای هست
بتوان یافت ز سیمابی امواج نفس که پس پرده دل آینه سیمائی ست
حال آن پرده نشین از دل دیوانه مپرس قیس داند که بمحمل چه تماشاے هست
دل شناسد که بهر رنگ دل آرائی هست دیده داند که بهر پرده تماشائی هست
خاک را ذره آن کو که دم از خویش زند جلوه افروز درین پرده خود آرائی هست
جنت گوش تو هست از در او راک نهے ورنه هر قطره بشورست که دریائی هست
کی کند گوش خراب مے سودا کسے که چنین خلد جنان کوثر و طوبائی هست
خنای را بسرای تو تا گزارے هست میان خون من و باغ کار زاری هست
بکاکلی دل من آه مائل افتاد ست که هر خمش بصد آفت مقابل افتاد ست
براستی دل او ساز کرده است مگر فلک ز کجروی خویش غافل افتاد ست
ز بسکه عارض لیلی ست آتشین دانند که شعله بگریبان محمل افتاد ست

گهر چسان بکف آرد ازان محیط کرم — سبکسری که خس آسا بساحل افتادست
نگاه عجز که امروز ریخت رنگ اثر — که خنجر از کف بیداد قاتل افتادست
تا ز چشم انجمن زلف تو پنهان گشته است — نشئهٔ صهبا رگ خواب پریشان گشته است
بهر محفل که آن برهمزن احوال می آید — می از جوشیدن و گردش بوجد حال می آید
نیستم مجنون که از کویش روم جای دگر — جو شدم اینجا ز خود هر لحظه لیلای دگر
دور از خود ماجرای ما چه می پرسی بپرس — تن بجایی دیگر افتادست و دل جای دگر
پرده دار محبت بین که در کویش روم — بر زبان حرفی دگر در دل تمنای دگر
گیسوی تو طاوس که جنت وطنستش — یا مار که طوبی همه اندر دهنستش +
تا دید چمن قامت رعنای تو ای گل — انگشت ز سرو سهی اندر دهنستش
ای وای مرا ساخته آوارهٔ غربت — شوخی که بهر دیده و هر دل وطنستش
آز در شهر نه از راه بیابان رفتم — از ره چاک جگر تا در جانان رفتم
ذوق نظاره نگر تا بچه عنوان رفتم — دل خود گشتم و خون گشته بمژگان رفتم
روش مدرسهٔ عشق نگه کن که درو — همه دان آمده بودم همه نادان رفتم
ماجرای من شوریده چه پرسی صولت — غم خود گشتم و از خاطر جانان رفتم
تا بر پیش من رم کرده دل نام رم آهو — بود صحن سرای وحشتم بام رم آهو
سیماب آشتی بتسلی نمی‌کنی — آخر مقلد دل شیدای کیستی

صیاد — صیاد اصفهانی فرزند میرزا یعقوب مشهدی بخشی نادرشاه بود و صیاد که در صید مضامین برجسته سرآمد اقران ست از وطن بدهلی رسیده سرمایهٔ عزتی بهمرسانید ه
دود دیگه سر کشید بافلاک آه ماست — این برق سیاه نشان سیاه ماست
بر طایران گلشن وصل ای صبا بگو — صیاد خون گرفته گرفتار دام شد

صیدی — صیدی تورانی ثانی صیدی طهرانی ست رباعی

چون نقطه شود تیره دل زار و نزار — هر کس کند این دایره را جای قرار
خورم دل آن کسان که همچون پرگار — پای بمیان نهند و پای بکنار

صیدی — صیدی سبزواری صید دام عشق خوبرویان بود .. ه
گو هست که من نیک باشم و بد با غیر — همین بس ست که نیک از بد امتیاز کنی

باب ضاد معجمه

ضابط — ضابط خراسانی شهره در خوش بیانی ست ه
از وطن با تن زار و دل گریان رفتم — بهزاران الم آخر ز خراسان رفتم
همچو شمعی که ز محفل برود اشک فشان — آخر از بزم تو با دیدهٔ گریان رفتم
یاد ما هیچ کس از قاصد و مکتوب نکرد — حیف صد حیف که از خاطر یاران رفتم
جان ضابط ز تو دل کندن ما مشکل بود — تا ببینی که چه از کوی تو آسان رفتم

ضابط — ضابط محمد ابراهیم گیلانی از یاران شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود .. ه
مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت — بر بیاض دیده میباید بخون دل نوشت

ضابط — ضابط میرزا محمد اکبر صفاهانی ضابط لطائف الفاظ و معانی ست .. ه
دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد

ضامن — ضامن مولوی غلام ضامن لکهنوی بزرگانش از اصفهان بودند و بعد نقل و حرکت بمقامات مختلفهٔ هندوستان در قصبهٔ جلو تهر توطن نمودند و مولوی غلام ضامن در شهر لکهنو بمحلهٔ شاه گنج اقامت داشت و در علوم معقول مستعد زمانه بود و برادرش مولوی غلام ثامن نیز از علوم متداوله بهرهٔ وافی ربوده از کلام ضامن ست ه
دی تماشاگه خلقی رخ نیکوی تو بود — که تو میرفتی و چشم همه کس سوی تو بود
سرو افتاده ز پا از قد دلجوی تو بود — سنبل آشفته سرگشتهٔ گیسوی تو بود
سر ببالین ننهادم همه شب ای ضامن — دل دیوانه مگر دوش بپهلوی تو بود

ضعیفی محمد قاسم ماوراءالنهری طبعش در نظم قوی بود ه

دوای عشق کسانیکه از سفر طلبند — مگر بسوی جهانی دگر کنند سفر

ضمیر پنڈت نراین داس پسر راجه رام دهلوی ست در عدالت دیوانی دهلی بکار و بار وکالت اشتغال داشت و هنگام تالیف آفتاب عالمتاب عمرش بچهل سال رسیده بود ه

بیاض دیدهٔ خونبار لیس رساله ما — بود معانی برجسته آه و ناله ما

نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بمهر چشم غزالان بود قباله ما

اگر ضمیر بعمر دوباره مشتاقی — بنوش آب حیات می دوساله ما

چه دوا ضمیر جویم که درد خویش گویم — که نمیتوان علاج غم جان گداز کردن

ضمیر سید هدایت علیخان طباطبا مخاطب باسد الدوله دهلوی پدر میر غلام حسین خان طباطبا مؤلف سیر المتاخرین ست مدتی نائب صوبه عظیم آباد بود و در عهد شاه عالم بادشاه بعهدهٔ میر بخشی سرفرازی یافت و در حسین گره متصل عظیم آباد بعالم بقا شتافت

ه

دل جفائیکه ازان زلف گرهگیر کشید — نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید

دل شهید نگهش از عدم آید بوجود — چون شکاریکه مصور بسر تیر کشید

این هر دو شعر در آفتاب عالمتاب بنامش نوشته با آنکه بیت ثانی از کلام عصمة الله بخاری ست تفاوت همین قدر ست که وی بجای شهید نگهش اسیر مژه ات گفته و تمام غزلش بطریق خطاب ست و مطلعش این بیت ه

سالها قد تو تا خامهٔ تقدیر کشید — قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید

ضیا تبریزی آزاده منشی درویش طینت بود رباعی

دوش این دلم از درد جدائی می سوخت — ز اندیشهٔ آن تا تو کجائی میسوخت

تا از شب تیره روز روشن بدمید — بیچاره دلم چو روشنائی میسوخت

ضیا جونپوری در عهد شاهجهان بادشاه با جهانگیر قلیخان خلف اعظم خان در شاهجهان آباد اوقات عمر عزیز گذرانید از ساقی نامهٔ اوست ه

بیا ساقی آن زینت جام را — می زعفران طبع گلفام را

بمن ده که عیشم جوانی کند — غمم در عدم زندگانی کند

ضیا سید نورالله متوطن کفران که قریه ایست از بلوکات اصفهان از میرزایان دفتر شاه عباس ماضی بود این ابیات از مسدس ترکیب بند اوست ه

ای بت هرزه گرد هرجائی — ای برآورده سر برسوائی

هرزه گردی و باده پیمائی — عاقبت میکشد برسوائی

بسکه گفتم زیان من قه سود — هیچکسم پند من ندارد سود

کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی بکنار

همه جا ره بشوی و باده گسار — ساده رو تو را بباده چه کار

یار هر کس بشو ز بیغیرتی — گج منه پا وگرنه میلغ سری

آنکه گوید که در تو مفتونم — در تماشای صنع بیچونم

من درین شیوه از تو افزونم — اگر این راست نیست ملعونم

در خواهش بروی او وا کن — قدرت ایزدی تماشا کن

شب که در بزم غیر استادی — همه کس را برون فرستادی

می کشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی

با تو آن بی ادب چها که نکرد — هرچه میخواست از کجا که نکرد

گر ضیا خاطر ترا آزرد — این درشتی و نرمی از حد برد

بیش ازین غم نمی تواند خورد — رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

انچه کردی اگر هنوز کم ست — هرچه خواهی بکن مرا چه غم ست

ضیا شوستری کلامش از عیوب شعری بری ست

چشم حیرت بره ناقهٔ لیلی دارد   هر گیاهی که سر از تربت مجنون برداشت

ن ص ضیا ضیاء الدین محمد صابری اصفهانی ابن اعظم سلیمان میرزا بود و
سلسلهٔ نسبش بجابر انصاری رضی الله عنه میرسد

نه از نازست اگر حرفش بلب کم آشنا گردد   سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز   گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیا قلندر اکبرآبادی طبعش آشنای آزادی

دوش ای دل دیوانه بآن مست رسیدی   او مست و تو دیوانه چه گفتی چه شنیدی

ضیا مرشدآبادی در رفاقت قاسم علیخان عالی جاه ناظم بنگاله بسر برده

ز انعام تو یارب غیر این نعمت نمیخواهم   که ساقی باشد و من باشم و باشد لب جوی

ص ضیا محمد علی از قصبهٔ مولیان ست و در صبح گلشن و نشتر عشق ضیا محمد علی
ملتانی نگاشته و در گل رعنا نوشته که تا سال هزار و بست و چهار در قید حیات بود
و در آفتاب عالمتاب ست که در دور اکبری وارد اکبرآباد شده همانجا انتقال نمود

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده   که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

زلف تو دهد بدل شکسته   الماس بجای مومیائی

ضیا ملاشاه ضیاء الدین کرمانی از حضور سلطان محمد خدابنده بوزارت صفهان
معزز و ممتاز بود و در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه یوسف خان افشار او را شهید
نمود رباعی

دل دوش که ذکر تو ستمگر میکرد   هر کس ز غمت شکایتی سر میکرد
میکوفت و جا بسینه از جور تو سنگ   عمد از ستم تو خاک بر سر میکرد

ضیا میر ضیاء الدین دهلوی از شعراء عهد شاهجهان بادشاه بود ..

گه دهان یار می بوسم زمستی گاه چشم   پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

ضیا میر نظام الدین نیشاپوری از حکما نگران نیشاپور بود ...

بخون عاشق امشب تشنه بینم لعل سیراب   بده می ساقیا زان کم مستی برد خوابش

ضیغم علی نقی مازندرانی از وطن بدار الحکومة لکهنو رسیده و از انجا برامپور
سر کشیده و هنگام تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و طریقهٔ قصیده گوئی
نیکو می پیمود از قصیدهٔ نعتیهٔ اوست

از پرده برون آمدی و اهل بصیرت   ثابت ز حدوث تو نمودند قدم را

باب طاء مهمله

ن طارمی ملا علی محدث برادر ملا صادق محدث منسوب بشهر طارم که وطن اوست
و در نگارستان سخن برخلاف اکثر تذکره ها تخلص وی طارمی بدون یاء نسبت آورده
بالجمله ملا علی طارمی اکتساب علم حدیث از محدثین ملک عرب نموده و شرح
مشکوة المصابیح و شرح فقه اکبر بکمال متانت و نفاست تصنیف کرده و در
هندوستان بمنادمت همایون بادشاه اختصاص داشت و در شهر اکبرآباد
سنه احدی و ثمانین و تسع مائه بر طارم فردوس قدم گذاشت

مردم چشمم ازان جا در میان آب کرد   تا که نتواند دمی با خود خیال خواب کرد

لب لعل ترا اگل برگ خندان میتوان گفتن   ترا ای نازنین سر تا قدم جان میتوان گفتن

طاقت محمد طاهر از لطیفه سنجان کشمیر بود

جام در کف مانده حیران نمی نوشی چرا   گر ندیدی عکس چشم خویش بیهوشی چرا

طاقی بخاری اوستاد صنعت کاسه تراشی و کتابه نویسی و معماری بود

دلم که بهوس آن لب شکر خا نیست   سمندریست که آتش دمی شکیبا نیست

ن طالب اصفهانی معروف به بابا طالب فاضلی آزاد مشرب بود در زمان شاه عباس ماضی بهندوستان رسیده در خطهٔ دلپذیر کشمیر سکونت گزید زمانیکه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر کشمیر استیلا یافت طالب بزمرهٔ منشیان شاهی منسلک گردید و منظور نظر عاطفت سلطانی گشته برسم رسالت اکبری بخدمت والی تبت رسید و رساله متضمن غرایب ملک تبت بنظر شیخ ابو الفضل گذرانید که در اکبر نامه مندرج ست و در سنه ثلثین و الف از گشتی این سپنجی سرا رست

شادم از اہل جہان کز اثر صحبت شان | بجهانی ندهم گوشهٔ تنهائی را
گدام سایهٔ دیوار را پناه برم | که سایه راته دیوار هیچ کس جا نیست
بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی | با کشته میشویم تو بدنام میشوی

طالب شهرستانی طالب لطائف معانی بود

جان افسرده دلان صید نگاهی نشود | غمزه را گوی که تیغ مژه خون ریز کند

طالب مولوی سید محمد فضل حق وطنش قصبهٔ اترولی در ضلع علیگڑه ست وی از جملهٔ سخنور انیست که منشی فدا حسین غریق درج حال و مقال آنها درین تذکره درخواسته بلینولیسد که مولوی از عمائد و مشائخ روزگارست و بتهذیب ظاهر و باطن اتصاف دارد و متعهد عهدهٔ وکالت عدالت دیوانی متصل من و در شهر کویل توطن گزیده دقایق حقایق را اکثر در سلک نظم میکشد

ریخته بادهٔ عشق تو بپیمانهٔ ما | مست و مدهوش شده این دل فرزانهٔ ما
کرده ام از خودی عزم بصحرای عدم | هر زبان لذت نو یافت ز افسانهٔ ما
نگه لطف چو بر طالب جانباز انداخت | گشت بیگانه ز خود این دل بیگانهٔ ما

طالب میرزا ابو طالب لاهوری از وطن به بیگانه رفت چون سوادی از علم

داشت نواب شجاع قلیخان ناظم بنگاله او را بتعلیم و تربیت اطفال سادات شرفا مامور فرمود بعض حاسدان از راه خبث باطن بحضور نواب عرض کردند که وی با شاگردان عشق می بازد نواب بدون تحقیق مبهم بر آمده با وی گفت که بعد آمدنت ریش شما را تراشیده در شهر تشهیر خواهم کرد طالب بخانه برگشته ریش و بروت خود تراشیده بخدمت نواب فرستاد نواب برگفتهٔ خود نادم شده هر چند برای معذرت طلبید وی نرفت و قلندرانه بسر نمود تا آنکه در سنه تسع و ستین از مائه ثانی عشر بمطلوب حقیقی پیوست

خوشا ماه جبینی که وفا داشته باشد | آئینه همان به که صفا داشته باشد
چه نشئه است بناز می نگاه ترا | هنوز شیشه بطاق ست و مردمان مستند

طالب میرزا احسن ترمذی از سادات کرام بود در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

با میدیکه آن سرو روان من برون آید | نشینم بر درش چندانکه جان من برون آید

طالع میر عبد الرحمن رومی کلامش مملو از خوش فهمی ست

اختلاط پاک طینت را نمی باشد ضرر | آب گوهر کی کند دیوار خانم را خراب

طالع نوازش خان اکبر آبادی پدرش اسلام خان رومی در عهد عالمگیر بادشاه در هندوستان رسیده بشهر اکبر آباد توطن گزید طالع در همان سرزمین بر افق میلاد طلوع نمود و بعد رشد برفاقت نواب ذو الفقار خان بود حتی که در معرکه معز الدین جهاندار شاه شاهزادهٔ سمر خروی سربازی جابر روا لید

تیر بر خاک نشست از دستش | چه کشیدست کمان از شستش

ن طالعی یزدی مردی خوشنویس و طالب العلم در عهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه از وطن در اکبر آباد رسیده هر چند طالع آزمائی نمود لکن جز صحافی چارهٔ کار خود

نمید ــه

طالعی نقد حیاتش بجز از عشق بتان   صرف هر چیز که میگشت پشیمانی داشت

هر دم کند از نو رو دل کز خویش بیزارش کند   دل کی شود بیزار از و هر چند آزارش کند

شوم بیخود اگر گویم ز حال خود سخن با او   چه حال ست اینکه نتوان گفت حال خویشتن با او

طاهر ابیوردی از شعرای سلطنت سلطان بایسنغر بوده

از چمن بگذر و آن سرو سهی قد را دان   نیست غیر از تو درین باغ کسی در دامان

طاهر اردستانی زبانش طاهر از لوث لغو بیانی ست ..

طفل ست و نرگس نام محبت نشنیده ست   ترسم کنم اظهار و بیکبار برنجد

طاهر بابا طاهر عریان از قوم کُرد و از مردم با کمال با ذوق و حال بوده و در زبان خود از فصحا و بلغاست

مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل   بمو دائم بجنگی ایدل ایدل

اگر دستم فتی خونت وریزم   بوینم تا چه رنگی ایدل ایدل

دلی دارم که بهبودش نمی بو   نصیحت میکرم سودش نمی بو

دلم از سوز عشقت کیج ویجه   فره برهم زنم سیلاب جیجه

دل عاشق بان چوب تر بی   سری سوچی سر خونابه ریجه

اگر دلبر دلی دلبر کدامی   وگر دلبر دلی دل را چه نامی

آلاله کوهساران هفته پی   بنوشه جوکناران هفته پی

منادی میکرد شهر و بشهر و   وفای گلعذاران هفته پی

طاهر تفرشی همراه سفیر پادشاه ایران در زمانهٔ اکبر پادشاه بهندوستان آمده بوده

بند شستت مهر و وفائی داری   همچون دل من صدق و صفائی داری

چون هندوی مشتبه باهل اسلام   بیگانه دل و دوست نمائی داری

طاهر رازی فرزند ملا امیدی رازی ست

آنکه رفت از سر کوی تو بآزار منم   وانکه جور از تو بدل جسرت بسیار منم

طاهر مولوی محمد طاهر ابن شاه خوب الله اله آبادی در اندک مدت کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده و بعمر سی و چهار سالگی در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة و الف طائر روحش بال پرواز سوی عالم بالا کشوده کتاب تحقیق الحق و شرح فصوص از وی یادگار ست

عشق یوسف کرد در پیری زلیخا را جوان   عشق رویت پیر گرداند رجوانیها مرا

شد زبانم بند تا دل محو شد در یاد دوست   بهتر ست از صد زبان این بی زبانیها مرا

مگو با یار حرف نا ملایم   رگ گل طاقت نشتر ندارد

آئین باد دلفریب که در کوی دلبر ست   یاد از نسیم گلشن فردوس میدهد

طاهر محمد طاهر مازندرانی اگرچه مولدش مازندران ست لکن محل نشو و نمای او هندوستان پایان سلطنت پادشاه شاهجهان

غنچه با گل سخنی گفت ندانم که چه گفت   دیدش سوی رخت خندید و بخندید و نشگفت

چون عمر رفته دی بمن آن نازنین گذشت   یکروزه عمر داشتم آنهم چنین گذشت

ای اجل مرگ مرا فاش مکن تا نزنند   خنده بر ماتم من چاک گریبانی چند

بر لوح دل تن خط وفا را که نوشته   خود گو که غلط رفت نگارا که نوشته

طاهر میر محمد طاهر علوی مردی دقیقه سنج ست

مگر ز ناز گرفتی پیاله در صحرا   که داغ عشرت جام ست لاله در صحرا

گیاه تربت مجنون بو رنگ لاله شود   ز سوز سینه برآرم چو ناله در صحرا

ن طاهر بروی که در لشکر عشق آن را جا جبر می نوشته اول قدم بر دکان کفش دوزی

گذاشت پس باشتغال کتابت دست از آن برداشت

گفتم به از این فکر من بیدل و دین کن　　در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

طاهری استرآبادی غیر آن طاهر استرآبادی معاصر سلطان حسین میرزاست که در صحیح گلشن آن راهروی نگاشته

یاد رخت کنم زخم از گریه تر شود　　نام لبت برم دهنم پر شکر شود
اشکم عقیق تر شود از شوق لعل تو　　آسان گمان مبر که بخون جگر شود
در خورد ویش بدیدم و گفتم که عاقبت　　از چشم و غمزه آفت اهل نظر شود
شد طاهر خراب و از و بار بیخبرم　　ترسم که جان دهد و غمش بیخبر شود

ناشر طاهری نایینی لمعهٔ شمع انجمن بروی تافته و صاحب نگارستان سخن در ماخذ طاهر بدون تحتانیه یافته وی از شعرای پای تخت شاه عباس ماضی بود و میرزا جلالا طباطبا خواهرزادهٔ اوست

همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته‌ام　　تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمن است
هجوم صد هزار آهو بود هنگام نخجیرش　　ز بهر آنکه در میدان نیفتد بر زمین تیرش

وله رباعی

مستوجب شعلهٔ فنا رخت من است　　خاکستر گلخن ملا تخت من است
بر عارض روز روشنی از رخ تست　　بر چهرهٔ شب سیاهی از بخت من است

طائری هروی از سخنوران زمانهٔ سلطان حسین بایقرا و زبانش در شیرین بیانی از طائران خوشنوا بوده

انداخته گرچه مرا از نظر اما　　تیری که فگندی سوی من بی‌نظری نیست
چو سایه همچو اگر در پی تو می افتم　　ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست

طائف یزدی از طائفان حریم خوشنوائی است

ای خون شده دل ناله ز بیداد که کردی　　من سوختم از رشک بگو یاد که کردی

طبعی از موزون طبعان خطهٔ طهران بوده

خموش باش بروشن دلان چو بنشینی　　که شهر آینه جای نفس کشیدن نیست

طبعی عنایت الله اصفهانی معروف بحکیم جبار است که در سنه اربع و اربعین و مائه روح طبعی او از قفس عنصری پرید

شمع ما را تاب پر افشانی پروانه نیست　　جانفشانی از برون انجمن خواهیم کرد

ناشر طبعی قزوینی تلمیذ حکیم شفائی اصفهانی است ناسخ شمع انجمن بجای عین از غلط قاف نوشته و شعر طبعی اصفهانی در اشعارش درج کرده

لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام　　که بامداد صبا میل شگفتن دارد

طبیب شاه درویش اصفهانی حافظ صحت الفاظ و معانی است

آنچنان سودا که ما را در سر است از سوز عشق　　مدعی را گر بدی با خویش کی پرداختی

ناشر طبیب میرزا عبد الباقی اصفهانی خلف حکیم میرزا عبد الرحیم است میرزا سلیمان جد طبیب بنوازش سلاطین صفویه از پارس دل برکنده باصفهان توطن گزیده این طبیب که میلادش سنه سبعین و مائه و الف است از اطبا معزز نادرشاه قهرمان ایران و بر کابش در سفر هندوستان بود و بعد فوت نادرشاه رفاقت کریم خان زند اختیار نموده

دران گلشن که گلچین در بروی عاشقان بندد　　نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد
جدا ز روی تو چشمم چو خونفشان گردد　　ز خون دل مژه‌ام شاخ ارغوان گردد
گرفته دل بغمش الفتی و میترسم　　خدا نکرده بمن یار مهربان گردد
دلتنگ شدم بسکه طبیب از غم ایام　　از سینهٔ من آه بزنهار برآید
غمش در نهانخانهٔ دل نشیند　　بنازی که لیلی بمحمل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی   ز بامی که برخاست مشکل نشیند

طبیبی مردے صوفی مشرب بود و تشرف حج و زیارت دریافته رباعی

درخوابگه جهان من شیدائی   چشمی بگشادم از سر بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی   من نیز بخواب رفتم از تنهائی

طبیبی میر مظفر کاشی از حذاق اطبا بود که در سنه ثلثین و تسعمائه ملک الموت دست معالجه مرض الموت وی کشود ه

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت   گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت

طرحی میر محمود از خوش طرحان شیراز بوده

وصل بتی که رشک آن خون کند جگر   با محنت فراق برابر نهاده اند +

طرزی افشار شاعری لطیفه گو و بذله سنج و خوش طبع و ظرافت پسند بود و مصادر و صیغ جدید ایجاد میکرد کلامش بوطیان و رندان بالحان و اغانی میخوانند و نه مید انیان چه و بک زن در کوی و برزن سے سرو دند . . . ه

در دیدهٔ من آگه ز بے از تعلیلینا   پر کرده ام از مهر تو جیب و بغلینا
جز وصل تو مطلوب دلم نیست نگارا   گر دنیا و عقبی دهیم سے فی المثلبینا
تا من دل خسته ای لدا چنگیدن چرا   تو غزال گلشن حسنی ملنگیدن چرا
با مسلمانان مسکین کافریدن بهر چه   با گرفتاران مستضعف فرنگیدن چرا
تا آفتاب چهره عیانیده مرا   ای نوبهار حسن خزانیده مرا
الا ای مه که زلفت سے کمندد   دل ما من درکفت سے مستمندد
بدفع چشم اعدائے تو طرزی   دل خود را در آتش مے سپندد
تا ابروی تو ذبده جنونیده ایم ما   نشناختند خلق که چونیده ایم ما
قامت خمیده دل خون نقطه شدست ز داغ   از عین و شین و قاف تو نونیده ایم ما

گه در فراق روی تو کاهیده ایم ما   گه چون کتان ز وصل تو ماهیده ایم ما
افتاده دل بچاه زنخ ساقیا ز لطف   حبل المتین زلف که چاهیده ایم ما
در رحمت رحمت تو بود در حساب هیچ   هر چند بیشمار گناهیده ایم ما
اگر بینو هر گز شرابیده باشم   بکانون هجرت کبابیده باشم
خور و خواب بر من حرامیده باشد   اگر در غمت خورد و خوابیده باشم
گر از جملهٔ چاکرانم شمارے   ز لطف تو عزت مآبیده باشم

طرزی دولت خان گوالیاری در نظم پردازی و نثر طرازی سر آمد اقران بود و کتاب معدن الجواهر حسب الارشاد شاهجهان بادشاه تصنیف نموده ه

آمے اینچنین عشق و محبت   نصیب طرزی خونین جگر کن
ز اسباب محبت نیست آگاه   ازین رمز نهان اورا خبر کن

طرزی رازے وطن او طرشت رے بود در هجو اسپ گفته . . ه

هیچ راهی را نمیگیرد به پیش این بار گی   ملحد اسپان دهر ست و ندارد و ند هے

طرزی شیرازی از اجلهٔ سادات شیراز ست که بمصوری اشتغال می نمود و بخوش خلقی وی دکانش مجمع شعرا و بود و وی در سخن سنجی طریقه کلام فغانی می پیمود

آنانکه دل بخنجر قاتل نهاده اند   بر صد هزار زخم جگر دل نهاده اند
هجر تو پای جور بدامن نمیکشد   تا انتقام وصل تو از من نمی کشد

طرطری هندی معروف بحکیم طرطری از شعرای پیشین هند بود و اهل زبان در تالیف خود ها او را ستوده اند ه

هست گوئی عارض آن ترک زیبا آفتاب   گر بود ممکن که دارد جا بدیبا آفتاب

طغان شاه بادشاه عجم ست و حکیم ارزقی از مداحان و منوسلان درگاه اوست رباعی

گل دوش که هنگام سحر خاسته بود — خود را چو عروس نوبهار استه بود
مشتی زر ریزه ریزه در کف کرده — زو نیز مگر یار زری خواسته بود

طفلی فتحپوری فرزند ملا درویش قاطن فتح پورسیکری بیست از ملازمان سرکار جهانگیر بادشاه بود در عمر ده سالگی تحصیل صرف و نحو و منطق نموده و در لطافت کلام بر امثال فائق بوده

انچه ما کردیم با اسلام در روز جزا — جای آن دارد که گردد کفر دامنگیر ما
گر حسن صنم جلوه گر صومعه گردد — سجاده کشان سبحه زنار فروشند

ولهٔ از ترجیع بند

ای گریه نشاط که امشب — خوناب جگر بدیده زد جوشش
وی وصل شفاعتی که شوقش — تاراج نمود کشور هوشش

وله از مدیح جهانگیر بادشاه

ای شهی که جهان را ز ریزه‌مان خلل — برو ز معدلتت فتنه پاسبان آمد
نوید لطف تو شد آنچنان که عاصی را — گناه ز اتش دوزخ نگاهبان آمد
توئی که مرکب عزم ترا بروز وغا — ظفر علم کش و اقبال همعنان آمد

طفیلی مشهدی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است

عزم جفا مکن مکن ره ویره رضای من — با خنجر کین بکش بکش خار ستم زپای من

طفیلی میر حسین جلایر از امرای دولت سلطان حسین میرزا بود

یوسف از خجلت بهتان زلیخا داغ است — ورنه خود دار او نیز کم از زندان نیست
بی تو گر گل بود از ار یا زگشت بستانش — چسان در دیده خواهم با وجود خار تیر مژگانش
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوی — خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی

طلبی شاعر مجهول الاسم واللقب است ....

فراخوان در دهان ساغر بکام از لعل میگونش — اگر افتد بدست من بکیام نخورم خونش

طلحه مولانا شهاب الدین ابو الحسن مروی از شعرای معزز دولت سلطان سنجر سلجوقی و مولف و معاصر سمائی مروی است رباعی

چون صبر رسیده شد پیام تو چه سود — جان رفت ز بر سیس سلام تو چه سود
در آتش هجران تو ای جان جهان — دل سوخته شد وعدهٔ خام تو چه سود

وله رباعی

دوش از تو دلم نشانه شد ای چشمهٔ نوش — امشب ز غم فرقت آید بخروش
چیزیکه قیاس آن نشاید کردن — یا محنت امشب است یا راحت دوش

ایضاً

گه گور چو زلف دلستان تو منم — گه نیست شده همچو دهان تو منم
ای قد تو همچو تیر روزی بر من — آخر گذری کن که کمان تو منم

طلوعی خوانساری از ملازمان امیر خان قورچی باشی بوده

خون هزار بلبل زارم بگردنست — در پای هر گلی که نشستم بیاد تو

طلوعی سلطان محمد میرزا لکهنوی ابن سلطان حسین ثانی ابن شاه طهماسپ ثانی صفوی بود هرگاه بحکم رضا قلی میرزا ابن نادرشاه طهماسپ ثانی مقتول گردید سلطان حسین ثانی که نسبش بایه بود مادرش او را در آذربایجان و داغستان و گرجستان پوشیده داشت و بعد سن رشد وی بدعوی سلطنت آبائی لوای منازعت برافراشت مگر از ناساعدت تقدیر از کریم خان زند هزیمت فاحش برداشت و بعد وفاتش سلطان محمد میرزا پسرش بتغییر لباس بمشهد و شیراز و مسقط سیاحت نموده در سند رسید و از انجا بسری بهندوستان کشید و در سال هشتم از مائهٔ سیزدهم وارد لکهنو گردید و از سرکار انگریزی برای او وظیفه مناسب حالش

معین گشت پس بقیه عمر در لکهنو بپایان رسانید و در سنه ثمنین و ثلثین از مائه ثالث عشر نیر حیاتش بمغرب ممات افول نمود قاضی اختر را با او صحبتها دست داده

برای مقدمت در دیده مهمان خانه دارم — بیا ای نازنین بنشین عجب کاشانه دارم
دلم از هجر پر خون بود هر شب جاییکه من بودم — سر شکم رشک جیحون بود هر شب جاییکه من بودم

طمغاچی ماوراء النهری از مقربان بارگاه طمغاچ خان ست که دارای ماوراء النهر بوده و در عدل و داد از نوشیروان گوی سبقت ربوده رباعی

با جود تو کس بدهر درویش ندید — با عدل تو چرخ هیچ دلریش ندید
تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد — جز مطرب راهزن کسی پیش ندید

طوسی متوطن شهر طوس بود و چنین می سرود ..

چو موی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را — نباشد هیچ حاصل یکسر موی ازان ما را
چه خوش باشد کشد از رخ نقاب آن سرو سیمین بر — نشیند در کنار ما نه بیند در میان ما را
ز هوای آستان میکده از سر نخواهد شد — قضا گر چون مسیحای برد بر آسمان ما را
بیا ای اشک سرگردان برو در گوشه ای بنشین — مکن بی آبرو هر دم میان آدمیان ما را
مگو هر دم چه حالست اینکه در عشق بتان داری — بحال خویشتن بگذار طوسی یکزبان ما را

طیب شاه طیب از سادات کرام بلده خواف بود و در نجف اشرف سکونت اختیار نمود

مگو میت که خدا گردد آدمی لاکن — ز خود هر آنکه برون رفت هر چه دانی شد

طیب میر جواد اصفهانی فرزند سید علیخان علامه و تلمیذ مخلص کاشی بود و توجه کو بسجی ریش و بروت نداشت و اکثر برفاقت ناظمان بنگاله مانده و در سنه ثمانین و مائه و الف بعمر هفتاد سالگی در مرشد آباد بدار البقا رانده

داغ خون گشت و درد بیخود شد — گریه از کار رفت آه بیا

ترا با خویش یکرو دیده ام من — تغافل پیشه بر خود دیده ام من
تماشای بهار رفته کردم — نهال قامت او دیده ام من

طیری محمد ربیع اصفهانی مردی بازاری مبتلای مالیخولیا بود هر سال بمرگ خود موقن شده تاریخ وفات خود میگفت و یاران او را بمضحکه میگرفتند و او دمغ میشد هرگاه در سنه تسع و خمسین و مائه و الف تاریخ وفات خود پیش ظرفا خواند همه با خنده درآمدند وی بکمال غیظ و غضب بر خود پیچید و خود را بچاه افگند که ازان صدمه مرغ روحش از قفس عنصری پرید

صبا حبا عید برات از طلعتت فیروز باد — لیلة القدر تو صبح عشرت نوروز باد
تا که آتشبازی انجم بود در باغ چرخ — روی گلریز تو مهتاب جهان افروز باد

طبنت دیوان پرنهی سنگه خوش خلق و نیک طینت بود و در دور محمد شاه بادشاه دهلی بملازم سرکار نواب ظهیر الدوله مانده و زبانی در دکن برفاقت غیرت خان مهمات عظیمه بانجام رسانده بفارسی و اردو و هندی بهاکها و فنونی تمام داشت

لب او از کنار رنگ پان آغوش میدزدد — تبسم نیز خود را در لب خاموش میدزدد
تغافل غارت جان برق وحشت هزن اسمان — ندیدن صبر می کاهد رسیدن هوش میدزدد

باب ظاء معجمه

ظاهر لکهنوی از دوستان قاضی اختر بود و اکثر اشعار بزبان اردو و کمتر بزبان فارسی موزون می نمود و اواسط مائه ثالث عشر در باطن لحد غنود

جان را شهید خنجر بیداد میکنم — یعنی ز دست جور تو فریاد میکنم

ظاهر مولوی غلام یزدانی از مردم دار الامارة کلکته و آشنایان اختر بود و بوکالت عدالت دیوانی صدر انجا بسر نمود و در اواسط مائه سیزدهم از ظاهر ارض بباطن رفت و شعر فارسی چنین میگفت

زبیمهری چنان ناشاد وصلم گشت یار من — که حسرت گریه هر شب میکند گرد مزار من
بگوشش ساعتی خاکم ز بربادی نمی ماند — ندانم با من بیدل چه دارد روزگار من
نمودی فرش ره اهش از دل سنگین خود ظالم — مبادا رنجه گردد زین روش پای نگار من

ظریفی از نیکو تلاشان شهر تبریز بود . . . ه

نه نگریه رحم داری نه بسینه پاره کردن — نه من نمیتوانم بتو هیچ چاره کردن

ظریف لاله بینی پرشاد لکهنوی برادر حریف لکهنوی و شاگرد غلام همدانی مصحفی بود ه

از بهر قطع کردن نخل حیات من — چون اره دو دم نفسم در کشاکش ست

ظفر لاله ٹیکارام لکهنوی برادر زاده پنڈت دیارام کشمیری لکهنوی ست ه

قلم سنبل شود گر حرف گیسوی تو بنویسم — خطم صورت کند پیدا اگر روی تو بنویسم

ظلوم شاه امیر الدین بهاری سجاده نشین مخدوم الملک شاه شرف الدین احمد از مشائخ بهار مضاف بعظیم آباد ست ه

هر نفس یزد دلم رنگ فغان تازه — ربط پیدا ردگر با نوجوان تازه

ظهور کرمانی درویشی نیکو سرشت بود . . ه

چشمت پی خونریزی صاحب نظرانست — بر من نظری کن که مرا چشم بران ست

ظهوری شیرازی شاگرد ملا وحشی بود . . ه

هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر — رفتمی جای دگر می بود گر جای دگر

ظهیر الپ خبازی بود در لاهیجان و در نگارستان سخن او را ظهیر الدین نوشته ه

الهی سنگین دلان را بیت از اطوار خویش — کوه کی افتد بفکر وضع ناهموار خویش
جمال دوست بدیدن نمیشود آخر — گل بهشت بچیدن نمیشود آخر

ظهیر شیرازی طبعش مظهر نکته پردازی ست . . ه

مطلب ما در اسیری صحبت صیاد بود — بیمروت رفت و ما ماندیم تنها در قفس

ظهیر ظهیر الدین سمرقندی خلف علی کاتب مؤلف کتاب اغراض الریاسة فی اغراض السیاسة ست ه

ملک پر بادشه قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ اقبال برگ و بار گرفت
پای ملک استوار گشت کنون — که رکاب تو استوار گرفت

ظهیر نیمروزی از علمای نیمروز بود ه

نی عهد بسر بردنے و عهد وفا کردے — بس شرم اگر گویم با من تو جفا کردے

باب عین مهمله

عابد خان بخشی کلامش در دلکشی ست ه

از فلک ابرو من هلال ست که سر بیرون زد — شوق ابروی تو ناخن بدل گردون زد

عابدی خراسانی عابد صومعه خوش بیانی ست ه

هر خدنگی کامد از شست تو بر قصد دلم — دل بصد شادی بجان آمد باستقبال او

عاجز خلیفه محمد یاسین دهلوی از پهلوانان معارک رزم و بزم بود و بذله سنجی و لطیفه گوئی و دهای مردم پیر بود در کلکته برای تعلیم فارسی ملازمت یکی از انگریزان اختیار نمود روزی انگریز از فهم مطلب عبارتی از چار عنصر میرزا بیدل با وجود توضیح و تشریح عاجز عاجز ماند و برهم شده گفت که منشی تو بجهنم رو خلیفه عاجز بخانه خود رفت و چند روز بر نوکری نیامد انگریز خادم خود فرستاده طلب کرد و پرسید که چندین مدت کجا بودی خلیفه گفت که بانقیاد حکم بجهنم رفته بودم مشقت شاقه انجا رسیده خواستم که اندرون در ایم گوره های ولایتی که پاسبانش بودند راه ندادند

وگفتند که این منزل صاحبان عالیشان انگریز بهادرست مردمسلمان را حکم دخول آن نیست هرچند ارشادوسامی بملازمان بیان کردم هیچکی از حجاب بواب گوش بران ننهاد ناچار معاودت کردم انگریز مذکور ازین لطیفه اش بخنده در افتاد و مورد توجه خودش ساخت بالجمله طلیعه در نظم فارسی وارد و جهارتی نیکو داشت ؎

عاجز چگونه از سر زلف تو بگذرد | درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

عاجز شیخ شبیر علی پسر شیخ عصمة الله شاهجهانپوری او استاد نواب غلام حسین خان جبین شاهجهانپوری ست در سنه ثلث و ثلثین و مائتین و الف جوان ازین خاکدان رخت بربست ؎

سبزه خط نیست این رخسار رنگین ترا | چاشنی گیر ست طوطی لعل نوشین ترا
وعده شام تو با صبح قیامت پیوست | صبح میدار بخت من و شام تو یکیست

عادل بدخشی طبعش در ایجاد لعلهای مضامین رنگین کان بدخشان است

رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیده خویش | از بهر مراد دل عمدیده خویش
خواهد که دراز تر شود برد و زد | بردامن شب سیاهی دیده خویش

ولهٔ رباعی در مرثیه میرزا ابراهیم خلف میرزا سلیمان

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی | مانند خورشید درخشان رفتی
در دهر چو خاتم سلیمان بودی | افسوس که از دست سلیمان رفتی

عادل عادلشاه از سلاطین مملکت لار بود و نسبش بترکین میلادی میپوندد و تا هزار سال حکومت آندیار در خاندانش مانده در سنه ثمنین و تسعین و تسعمائه و بقولی در سنه خمسین از مائه عاشره اورا کسی بزخم کاردی قتل نمود ؎

کهن شد قصه مجنون حدیث درد من بشنو | بهر فسانه عمر خود مکن ضایع سخن بشنو

عارف عارف نکات نظم ظاهری و باطنی بود و فقیرانه زندگانی می نمود

یارب چه شرابی که تو در میکده حسن | از بیکر سیمین بمذاق ست سبوئیست
کعبه سوختگان طره دلدار تو بود | حجر اسود پروانه شب تار تو بود

عارف حاجی عبدالله تبریزی در آغاز جوانی وارد هندوستان شده شریک بزم مطارحه و مشاعره میرزا محمد علی فروغ میماند بعد زمانی دل از دنیا برداشته بلباس درویشی متلبس گشت و سکونت بنارس اختیار کرده همانجا ازین جهان درگذشت ؎

غلام کاکل و خط تو تا جدا نشد | اسیر زلف کمند تو شهسوار انند
دو زلف در بر و کاکل به پیچ و تاب سپر | بگنج حسن و خطت هردو مثل مار انند

عارف زین العابدین خان دهلوی فرزند نواب غلام حسین خان ابن شرف الدوله نواب فیض الله بیگ خان سهراب جنگ و همشیره زاده و شاگرد رشید میرزا اسدالله خان غالب دهلوی بودی

بهجر یار چه باک ارشود تن بندست | گرفتم اینکه ز تلخی بزهر مانندست
نزاکت ست ترا باعث درستی عهد | وگرنه شیوه خوبان شکست پیوگنند
هزار سال کند مشق و بهر خورشید | بدیدن رخ تو هرکه آرزومندست
کسی ز دوست شکایت کند چرا نکند | بلطف دشمن و عارف بجور خورسندست
دمی به پرسشش من گر زبان بجنباند | کلاه گوشه من آسمان بجنباند
زدرد دل به درت الجنان فرو گریم | که موج آب سرشک آسمان بجنباند

عارف شیخ بایزید صالحش از توران ست و بعضی اورا از خوران مینویسند که قصبه ایست در ملک توران و در نگارستان سخن اورا بخاری نوشته وی در عهد عبدالله خان اوزبک در شهر بخارا متولد شده و بعد رشد قصاید بلیغه در مدح عبدالله خان بسلک نظم کشیده ؎

گر رسی بر سر من بوسه دهم پای ترا | سر بپای تو نهم عذر قدمهای ترا
تیغ مژگان را ز بیرحمی بهنگام عتاب | میدهد از بهر قتل ما بزهر چشم آب
دم بدم اشکم برخ افتاده بهر جستنش | همچو آن طفلی که بر رو هر دم افتد از شتاب
سوز سینه کم نشد از آب چشم تر خویش | آتش هجران بلی هرگز نمیرد ز آب
بعد عمری یار می پرسد ز احوال دلم | از خوشی عارف نمیدانم چگویم در جواب
از و یک نامه سوی من بصد زاری نمی آید | وگر آید بغیر از خط بیزاری نمی آید

عارف میرزا محمد علی دهلوی پدرش از مردم ایران بود و عارف در دهلی متولد شده همراه پدر با یران رفته و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی بمولد خود مراجعت نموده

آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید | که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد

ن عارف میر حسین لاهوری از موزونان عهد شاهجهانی ست در صرف و نحو استعدادی داشت و برفاقت همت خان صوبه دار اله آباد اوقات بسر برد مثنوی مهر و وفا از منظومات اوست و این دو شعر در صفت ناف از ان مثنوی ست

نه نافست این که دلها کرده بیتاب | کز و فتاده فکر من بگرداب
ز تاب جلوهٔ سرو روانش | گره افتاده در موی میانش

وله از غزلیات

درون خانه کدام آفتاب رخسارست | که همچو سایه سر من بپای دیوارست
بتیغ کس نکند ترک کوی او عارف | که این جنون زده در کار خویش هشیارست
نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد | در قفای نامه چشم من چو نقش خاتمست

ن ص عارف هروی در نگارستان سخن یزدی منسوب بیزد و در صبح گلشن و نشتر عشق بدون نسبت بشهری نوشته وی از شعراء عهد سلطان حسین میرزا

بود و در خط نستعلیق دستگاهی داشت

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من | در دِ آن تا بقیامت نرود از دل من

ن عارفی شیرازی از نکته سنجان و ناظم مثنوی گوی و چوگان ست

باد لف تو گر صبا بر آید | از هر طرفی بلا بر آید
نیست ز گلو چو آب بگذشت | نگذاشت که دم ز ما بر آید
از تربت عارفی بهجران | تا حشر گل وفا بر آید

عارفی نهاوندی از عارفان طریقهٔ نظم گستری است در عهد جهانگیری بدهلی رسیده توطن گزیده

هر زمان دل از غم جانانه برهم میخورد | در بهار آسایش دیوانه برهم میخورد
از ستون آه بر پا کرده ام افلاک را | گر نفس وز دم نخود این خانه برهم میخورد

عاشق رای بنجنانهه لکهنوی پسر راجه جگنانهه و شاگرد سرب سنگهه دیوانه بود کتاب بهار دانش را بلطافت موزون نموده

مرا کاش آن بت بیرحم من آزاد گرداند | چو آن صیدیکه برگرد سرش صیاد گرداند

عاشق عاشق حسین متوطن قصبهٔ نیوتنی از قصبات حوالی شهر لکهنو ست و از شاگردان مولوی محمد احسن احسن بلگرامی در خیال بندی و نکته سنجی دستگاه شگرف دارد

میکشم عنبر ز موج بوریا | در خیال نگهت گیسوی تو

عاشق علی اکبر خان لکهنوی ابن نواب محبت خان خلف حافظ رحمت خان شهید مغفور ست در فن موسیقی و در نظم فارسی و اردو مهارتی داشت و با قاضی محمد صادق خان اختر یار بود و اکثر اوقات بمنزل اختر قدم رنجه می نمود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در مرقد آسوده

دوش در بزم رقیبان باده مخور آن نگار — غافل از لب تشنگی عاشقان بیقرار

عاشق مولوی عباس علی خلف منشی ناصر علی خان متوطن قصبهٔ جاجمو حوالی شهر کانپور بود در علوم ادب و معقولات مهارتی داشت ریاض الجنه در فقه بزبان اردو و شرح عباسیه و مختصر النحوین در صرف و نحو تالیف کرده و مشورهٔ نظم از فاضی اخت میگرفت و در عین شباب بسفر آخرت شتاب نمود

مکدر میروم از دو هر لبی می من بقربانت — با آب می نشان ساقی غبار از کوچه دلها

آه جانسوز گر از سینهٔ من گل بکند — باد صرصر متفرق ورق گل بکند

حیف صد حیف که ای ساقی بیمن ساقم — دور می با من دلداده تسلسل بکند

یاد ایامیکه در کویت گذاری داشتم — در دل از یاد غنیت باغ و بهاری داشتم

سر انجامی ای باد صبا در قالب شوقم — مگر بسیار میگردی بکوی دلستان من

عاشق موهن لال پسر لاله نند لال ابن رای بجیا ناتهه لکهنوی حظ شفیعا خوب می نوشت

دم جان سپردن همی گفت عاشق — دریغا که جان رفت و جانان نیامد

در پرده نهانی و دل خلق ربائی — فریاد از ان لحظه که از پرده برآئی

هر کس من غمزده را از تو جدا کرد — خواهم که بمیرد چو من از درد جدائی

عاشق میرزا جگنو مخاطب بصمصام الدوله برادر آقا محمد تقی خان ترقی از ممتازان شهر لکهنو بود

در عشق تو نهانه دلم در بر ما نیست — صبر و خرد و دین چه گویم که کجا نیست

گفتیم که در خانهٔ ما جلوه بفرما — خندید و بما گفت که این شیوهٔ ما نیست

نشد نافه خون که نکهت آن شیوه نشد — سنبل هزار خواست که گیسو شود نشد

عاشق نواب سعید الله خان برادر نواب فضل علیخان از ابنای شیخ عبد الله خان

غازیپور می است طبعش سلیم و فکرش مستقیم بود و در سنه تسعین از مائه ثانی عشر انتقال نمود مثنوی من و سلوی در جواب نان و حلوا یادگار اوست

دل بستهٔ آن خم لعف دو تا شد چه بجا شد — سودا زده زنجیر بپا شد چه بجا شد

چه آتش است ببین در شراب خندهٔ گل — که گشت بلبل محزون کباب خندهٔ گل

عاشقی ترمنی طینتش آب و گل عشق سرشته بود تا آخر عمر در صحبت شاهدان ماه پیکر میگذرانید و در عمر نود سالگی متوجه بسخن سنجی گردید با آنکه مردی بیعلم بود اشعار پسندیده موزون می نمود و بجدی در فکر نظم منهمک بود که همراه جنازهٔ برادر خود فکر شعرے نمود و در سنه خمس و اربعین و تسعمائه در شهر تربت تبریز و اصفهان مدفون گردید

و دیوانش متضمن پانزده هزار بیت منقول گردید

گاه قتلم شعلهٔ شمشیر آن قاتل بس است — شربت آبم ز تیغ او دم بسمل بس است

عاشقی خراسانی عاشق حسان معانی بود

شراب اگرچه حرام است آنچنان هم نیست — که اهل صومعه منع شراب خواره کنند

ولهٔ رباعی

افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه از ان بصد زبان نتوان گفت

دردیکه توان گفت که گویند زان درد — فریاد ز دردیکه از ان نتوان گفت

عاشقی سنجری در مناظره و مطارحهٔ نظم خیلے دلاور و جرے بود

بهجران نو از چیزی که دل را شاد میکردم — جفاهای که بر من کرده بودی یاد میکردم

عاشقی هندی از موزونان هند است

سر خشم یار گردم که بهجوم غمزهٔ او — نفسے نمیگذارد که دل آرمیده باشد

عاصی از شعرای مجهول الحال است رباعی

ای عشق نه کافرم ببخشای دمے — تعجیل بخون من مفرمای دمے

اى غم همه رفت میتوان گشت مرا — از راه رسیده بر آسیای تو

عاصی امداد حسین خان خلف سبحان علیخان کنبوی لکهنوی بحسن ظاهر و باطن آراسته و بذکاوت ذهن و لطافت طبع پیراسته بود و در عین شباب قدم بجادهٔ عدم گذاشت با قاضی اختر دوستی و محبت داشت ؎

در خیل بتان دلربائی — بخشید خدا بتو خدائی

صد روز سیاه دیدم از تو — رویت سیه ای شب جدائی

عاصی شیخ نور محمد اورنگ آبادی که از رفقای صمصام الدوله بود ؎

سینه ام از گریهٔ شوخت مصفا گشته است — کرده ام از آب این آئینه را زنگاری

عاصی محمد علیخان خلف نواب هدایت الله خان دهلوی نبیرهٔ عزة الدوله شیر افگن خان در نظم و نثر از مستعدان روزگار بود از وطن دل برکنده بشهر عظیم آباد اقامت اختیار نموده نسخهٔ تالیف محمدی در تاریخ . از ابتدای خلقت تا جلوس شاه عالی گوهر بادشاه دهلی در سه مجلد تالیف اوست ؎

باز در عشق بتی دل شد شیدا چکنم — کار با سنگدل افتاد خدایا چکنم

یک نگه کردم و صد جور و جفا دیدم ازو — چشم امید دگر بر رخ او وا چکنم

عالم لنجی شاگرد میرزا صائب تبریزی و ندیم میرزا طاهر وحید بود نوبتی بسیر هند آمده سوی شیراز رفت در انجا محمد زمان خان بر آتش صد مغبه بنا کرد که تا دم زیست دران متنزوی ماند ؎

حسن عالمسوز را خط مانع رفتن نشد — شعله را از دود زنجیر کردن مشکل است

نه تنها لاله را داغ شگفتن جامه در خون زد — گل از خندیدنی از عالم دل خیمه بیرون زد

منع رندان مر صاحب خانه را کین میکند — قطع میوید از دو سر با تیغ چوبین میکند

عید مستی گشتان دهن شیشه باز شد — از ماه نو زبان صراحی دراز شد

عالم بیهقی از معاصرین ملا جامیست ؎

هر چند بخوبی چو تو کس یاد ندارد — هر جنس نکن تکیه که بنیاد ندارد

تنها نه من از ساعد سیمین تو نالم — آن کیست که از دست تو فریاد ندارد

تا بر سر سرو تو بدید آن گل رخسار — عالم سر و برگ گل و شمشاد ندارد

بازم شب شد من و سودای تو و زاری دل — با سگان سر کوی تو جگرخواری دل

من کیستم عنان دل از دست داده — در دست دل براه غم از پا فتاده

هم خون دل ز دیده گریبان کشوده — هم چشم جان بصورت جانان کشاده

عالم سمرقندی شاعر شیرین سخن است ؎

ما سینه نخیتیم و بدروزیم و خرمن سوخته — شمع مقصودی بعمر خود شبی نفروخته

عالم عالم شاه خان لکهنوی خلف الرشید نواب محبت خان فرزند حافظ الملک نواب حافظ رحمت خان بهادر بود و بجدت ذهن و جودت طبع گوی سبقت از معاصران میربود ؎

یار بدمست در آغوش رقیبان همه شب — من حیران زده با ناله و فغان همه شب

زلفش بکف شانه و در دست رقیب — من شوریده با حوال پریشان همه شب

دوش ذوق لب میگون تو ای تنگ شکر — بر کباب دل من ریخت نمکدان همه شب

عالم از یار دلم بوسه طلب کرد و نیافت — مست از غلط کردهٔ خود بود پشیمان همه شب

وله ذو البحرین

غارت دل آفت جانم توئی — این همه بیتابیم از سوی تست

فاخته از سرو کی آرد شکیب — نعرهٔ من از قد دلجوی تست

ن عالم کابلی در ابتدا بهار و بعد شمس ربیعی تخلص گزیده و در آخر عالم پسندیده در نگارستان اوراق روی نوشته و در نشتر عشق گفته که از مردم هرات است و نامش

عالم خان و در عهد اکبری بهند آمده عود بوطن نمود

گمان آن دهان تنگ گل خیال آن میان گل
میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

ن عالمی نامش میرزا سهراب از مردم داراب جرد است طالب العلمی بود که در عهد شاه طهماسپ صفوی بدار العلم شیراز اقامت داشت

آن ترک آل جامه سوار سمند شد
یاران حذر کنید که آتش بلند شد

پیش پای آن پری زلف دوتا افتاده بود
آنچه میجستیم عمری پیش پا افتاده بود

سنگ کوی تو بوی دل ما می آید
سگ اویم کز او بوی وفا می آید

با جامهٔ گلگون شده جلوه گر امروز
دل می بری ای شوخ برنگ دگر امروز

عالی جرباد قانی در آفتاب عالمتاب است که عالم و عارف و درویش سیاح بود جز رباعی غزلی نمیگفت دیوان رباعیاتش هفتاد جزو کابیش پیش نظر است از مضمون گل و بلبل و شاهد و ساقی در رباعیاتش اثری موجود نیست رباعی

صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت
آخر به نهفتن فیه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن
فکری نه که اصل من کجا خواهد رفت

ایضاً

در خلق جهان آنکه خبردار تر است
مفلس تر و خامش تر و بیکار تر است
در باغ بسبزه باغبانی میگفت
خوش میوه ترین درخت کم بار تر است

ایضاً

از خود بیرون چو جستجو پیدا شد
در دل از عشق گفتگو پیدا شد
گفتار خود رسیده پیغام خدا است
هر جا که هوا نماند هو پیدا شد

ایضاً

زان پیش که مرد صاحب درد شود
بیغوست که مطلوب زن و مرد شود

آخر چون گشت صاحب درد نساخت
جز تفرقه که از همه فرد شود

ایضاً

این خلق که در نمود و بود آمده اند
چون ذره ز مهر در نمود آمده اند
معراج اینست در حقیقت کانسان
از کوی عدم سوی وجود آمده اند

عالی شاه ابو المعالی خلف شاه اجمل الٰه آبادی از ارباب فضل و کمال و اصحاب حال و قال بود در سنه ست و تسعین و مائه و الف قدم بر سجادهٔ وجود گذاشت و بهجدهم ربیع الآخر سنه ثمنین و خمسین از مائه ثالث عشر دل ازین عالم برداشت کتب درسی از آخوند محمد سلطان رامپوری خوانده و اصلاح نظم فارسی از والد ماجد خود و اشعار اردو از میر تقی میر گرفته

رفتی ز پهلوی من و غم شد قرین مرا
دشمن بجای دوست بود همنشین مرا

خط سبز تو غارت میکند جان جهانی را
عجب دارم که گردد خضر رهزن کاروانی را

تو غافل مانده افتاده بر ساحل چه میدانی
که دارد در بغل هر قطره بحر بیکرانی را

برنگ غنچه من امشب گرفته دل بودم
نسیم وعدهٔ فردا شگفته کرد مرا

بیاد رویت از کون و مکان برداشتم دل را
ز من برداشتی دل از جهان برداشتم دل را

بوقت خیر بادت دل ز هوش افتاد میدیدی
که چون تابوت بر دوش فغان برداشتم دل را

با ابروی تو دل من مقابل افتاده است
چو خون گرفته بشمشیر مایل افتاده است

رقیب دشمن و دل دشمن و فلک دشمن
بکوی دوست مرا سخت مشکل افتاده است

دولت فقر است سلیمانیم + + +
ننگ بود شاهی و سلطانیم +

بهر لباسم بمقام فنا
بس بود این جامهٔ عریانیم

بیرونم از دیر و بزم حرم
کافرم و گرم مسلمانیم +

برده ز دلم قرار عشوه گر تو کیستی
رحمت بگو جفا شعار بهر خدا تو کیستی

چون کنم ز رشک تو جامهٔ خویش را قبا / بر کمرش گره زدی بند قبا تو کیستی

تو چه‌ای ای بت بخبر چه بود ترا خبر کسی / که بیا و زلف و رخ کسی شنود شام غم سحر کسی

من و آه و نالهٔ جان گزا تو و ناز عشوه‌گری ترا / نه خیال چشم تر کسی نه خبر ز درد سر کسی

عالی میرزا احمد مشهدی ذهنی عالی و طبع بلند داشت ع

ره دل بپرور سالک ار از آن رسوایی باشد / برون از خویشتن رفتن ره اصحاب معنی باشد

عامی نهاوندی همچنین است در آفتاب عالمتاب در نگارستان سخن و ید بیضا او
عامی بیای تحتانیه بجای رای مهمله نوشته بالجمله مردی عامی ناآشنای علوم و فنون بود
لکن بنظم اشعار طبعش قدرتی کامیئی داشت و نوبتی برای تماشای معموره هند
آمده ع

از ستون آه برپا کرده‌ام افلاک را / گر نفس دزدم بخود این خانه ویران میشود

عامل قزوینی کلامش را رتبهٔ دلنشینی . . . . . ع

چه یار بهتر از کردار خیر اندیش میخواهی / چه چیزی بهتر از حسن سلوک خویش میخواهی

عائشه زنی بود پاکیزه صورت و سیرت در خطهٔ سمرقند کلام شیرینش لطیف و دلپسند

رباعی

اشکی که بروییم از غمت غلطید است / در گوش نهاده که مروارید است

بیرون کنش از گوش که بدنامی تست / کان بر رخ من تمام عالم دید است

وله ایضاً

دی شب همه شب آن بت جانم شاد / بدگویانت که هیچشان نیک مباد

از عهد بدت حکایتی میگفتند / آنگاه دلم نیز گواهی میداد

عباس ابوالمظفر شاه عباس بهادرخان ماضی صفوی خلف سلطان محمد خدابنده
است که در سنه ثمان و سبعین و تسعمائه قدم بر اورنگ ولادت گذاشت و بعمر دوازده سالگی

باغوای علی قلیخان شاملو بیگلربیگی هرات از پدر والا قدر خود انحراف ورزیده و در
خراسان بر سریر سلطنت نشست و خطبه بنام خود جاری کرد سلطان محمد پدر رایت
این ماجرا با عساکر ظفر مآثر بر سرش تاخت و منهزم ساخت ناچار وی بقلعه هرات
متحصن گشت درین اثنا خبر لشکرکشی قیصر روم بر سر تبریز رسید از انجا متوجه عراق
گردید و بعد دفع مفاسده آن نواح مخالفت بسر مخل مصالح ملکی انگاشت همت بخلع
سلطنت و تفویض آن بر خلف ارشید گماشت و خود را نزدش رسانیده از
دست خود دیهیم مملکت بر سرش گذاشت و خوش فکری ظل الله (۹۹۶) تاریخش یافت
و این شاه عباس چهل و دو سال بکمال سطوت و جلالت حکمرانی نموده در سنه ثمان
و ثلثین و الف بسرای فنا آرمید تاریخ عالم آرای عباسی متکفل تفصیل احوال همین شاه
با اقبال ست از کلام شاه ست ع

ذات ما را از سد نقص ز انکار حسود / که نسب نامهٔ ما مهر نبوت دارد

خراب این دل زارم تو کرده چیکنم / خراب کردهٔ خوبان نمیشود معمور

عباس عباس قلیخان هردی خلف حسن خان شاملو بیگلربیگی هرات ست . . ع

فتره ام طوبی خوش برگ و بر طوفان ست / خون چکان قطرهٔ اشکم ثمر طوفان ست

خجل از بال فشان طائر چشم تر ماست / هر گرداب که در زیر سر طوفان ست

عباسی بوجه منادمت شاه عباس ماضی این تخلص اختیار نمود . . . ع

جز حرف تلطف آن بت بدخو نمیکند / با من سخن بجز خم ابرو نمیکند

عبدالباقی اصفهانی از سادات اصفهان و متولی مزار فائض الانوار امام زین العابدین
علیه السلام بود ع

نازکی بین که چو بوسم لب او را بخیال / بود آزرده درون چون نگرم روز وصال

عبدالباقی تبریزی درویش طبع و وارسته مزاج بود رباعی

وکوی بتان جنگ بهر سار مکن   خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز   از بهر نیاز آمده ناز مکن

عبد الباقی قزوینی خلف قاضی شرف جهان قزوینی بود و در عین شباب سفر عالم باقی اختیار نموده

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی   نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

عبد الباقی گوناباری اکثر کلامش صاف است

گاهی گذر که بتو بگذار کرده ایم   یاد تو کرده گریه بسیار کرده ایم

ولهٔ رباعی

این باد ندانم از کجا می آید   کز بادیه ناقه درا می آید
ای قافله سالار زمانی متاب   کاین صوت بگوشم آشنا می آید

عبد الباقی نهاوندی خوش گفتار و خوشنویس بود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسیده رفاقت عبد الرحیم خان خانخانان گزیده

فشردم بسکه بر خار مغیلان پای در راهش   کنون در هر قدم از من گلستانی بجا ماند
تا و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش   نازنین پرورد گلستان زخم خاری هم نداشت

عبد الجلیل لکهنوی که به پیر جلیل اشتهار دارد درویشی معرفت کیش و حقیقت اندیش بود و مضامین عالیه موزون می نمود ملفوظاتش منظور انظار دیده وران است

با بیجران پند و بحتا جان نسیم   با خوردان لطف و با بزرگان خدمت

عبد الحسین جهانشاهی بفنون نظم بخوبی آگاهی داشت

یاد آن روز که بر خاطرم با مدعی   بود او را سر گرانیها که اکنون با من است

عبد الحسین کاشی فکرش در خوش تلاشی است

اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد   شکست رنگ گل چون رنجه تا شیشهٔ پاش را

عبد الحق استرابادی سید صحیح النسب بود این قطعه در مذمت قاضی خو جان ازوست

قطعه

بسی سعی میکرد شخصی ز خو جان   که قاضی شود صدر راضی نمی شد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر   اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

نه سرمایم ز رقیب شب هجران تا کی   او گریبان مراد و زد و من پاره کنم

عبد الخالق غجدوانی ابن عبد الجمیل است که از وطن خود روم در شهر غجدوان قریب بخارا رسیده توطن گزید و خواجه عبد الخالق از وی بوجود آمده و بعد سن تمیز باکتساب کمالات ظاهری و باطنی پرداخت در نفحات الانس است که روش ایشان در طریقت محمود است و مقبول همه فرقه اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و مجانبت بدعت و هوا کوشیده و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند و در جوانی سبق ذکر قلبی از حضرت خضر علیه السلام گرفتند و پیر صحبت و خرقهٔ ایشان عارف ربانی امام ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی قدس سره بودند این رباعیات از کلام فیض نظام ایشان است رباعی

رو در صف دوستان ما باش و مترس   خاک در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان بقصد جانت خیزند   دل دار قوی وزان ما باش و مترس

وله ایضاً

بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم   در جنگ چو آهنیم و در صلح چو موم
اندر ته کوه غجدوان منزل ماست   شمشیر دو رویه میزنم تا در روم

وله ایضاً

در مرتبهٔ ام نشسته در کوه و دره   آنجا که پلنگ و شیر دارد در گذره
پیران قوی دارم و مردان سره   هر کس که بما کج نگرد جان نبره

ولہ رباعی

چون میگذرد عمر کم آزارے بہ　　گر میدہد دست نکوکارے بہ
چون کشتۂ خود میدہ روے آخر کار　　تخمی کہ نکوترست اگر کارے بہ

عبدالرحمن از خوش فکران قم بود

فغان کہ یار ز همو شمم نکرد نا وقفی　　کہ همچو شمع ز سیلاب گریہ آبم برد

عبدالرحیم نجم الدولہ شیخ عبدالرحیم خان بہادر نژاد و بوشش قصبۂ اترولی از مضافات ضلع علی گڑہ برزانت رای و متانت فکر وجودت ذہن سرآمد اقران و اماثل ست از ابتدای سن رشد بعہدہ ہای جلیلہ در سرکار انگریزے و رئیسان عالیشان ہندوستان سرفراز ماندہ وبتدابیر صائبہ اش مہمات عظیمۂ مال و دولت حسن انتظام یافتہ بست و پنج و سال بیشتر ازین بعہد حکومت نواب سکندر بیگم صاحبہ مرحومہ در ریاست بھوپال برتق و فتق امور نظامت و ترقی منصب تنظیم و نسق مقدمات ملکی و نیابت جناب مدار المہام نائب الریاستہ این ولایت منصوب بود و بعد از ان زمانی بسیر و سیاحت اکثر دیار امصار ہند پرداخت و شرف حج و زیارات حرمین شریفین حاصل ساخت الحال بقدر شناسیہای جناب مستطاب نواب شاہجہان بیگم صاحبہ والیۂ معظمۂ بھوپال و شوہر فرخی جوہرش نواب معلی القاب نواب امیر الملک والا جاہ مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر دام اقبالہما بر مسند عزت نشستہ و باہتمام و انتظام محکمۂ مرافعہ و محکمۂ شوری کمر خدمت بر میان جان بستہ ہشتم رمضان سنہ سبع و ثلثین از مائۃ ثالثۃ عشر از نہانخانۂ بطون سوی جلوہ گاہ شہود قدم بر داشتہ و اینک در مرحلۂ شصتم از عمر گرامی پا گذاشتہ طبعے رنگین و فکری معنی آفرین دارد مزاجش خندان و شگفتہ و حال و قالش شستہ و رفتہ از نظم و نثر ہرچہ می نگارد گوئی جواہر منظوم و لآلے منثورے بار داز تالیفاتش تاریخ ہند و تاریخ پنجاب رنگ بر روی گلشن

باغ و بہار و سزاوار مطرحیت انظار اولی الابصار ست وارندۂ جہان اور العبر طبعی سائر و مقاصد قلبیہ اش را از کمین کمون جلوہ گر مشہد شہود گرداند از کلام اوست

گاہ میرنجد صنم گاہی شود خوش از کرم　　دلکشی دلبر دل آزارست و هم دلدار ما
جان بریان چشم گریان سینہ سوزان اشک گرم　　ضبط می نالد ازین سرگرمے اطوار ما
در من عالم پر از دریای غلطان میشود　　این ہمہ دولت رسد از چشم گوہر بار ما
صبح آن ماہ چو با زلف پریشان بر خاست　　دود حسرت ز رخ مہر درخشان بر خاست

تاریخ جلوس نواب سکندر بیگم صاحبہ مغفورہ بر مسند ریاست بھوپال

در عہد سکندرے جہان شد آباد　　زان صدر ریاستے بپا لیش فتاد
از بہر صدارتش چو جستم تاریخ　　گفتند کہ امروز خدا حقش داد
۱۲۷۴ھ

عبدالرحیم یزدی در زمان نادر شاہ وفات یافت

فارغ نشین اے جغد غم در آشیان دل کہ من　　تا دیدہ ام این خانہ را پیوستہ ویران دیدہ ام

عبدالسلام از اعاظم سمرقند بود

بیوفائی بو فای تو کہ از من دور است　　من سگ کوی توام سگ بوفا مشہور ست

عبدالصمد خان اکبرآبادی مخاطب بسیف الدولہ ابن عبدالکریم از احفاد خواجہ عبید اللہ احرار ست اصلش از سمرقند و مولدش اکبرآباد در عہد عالمگیر بادشاہ از منصب شش صدی صد سوار بظہور کارہای نمایان از جرات و جلادتش در معارک بمرتبۂ بمنصب ہفت ہزاری و خطاب غالب جنگ و صوبہ داری لاہور سرفرازی یافت و در سنہ خمسین و مائۃ و الف بدار البقا شتافت زکریا خان کہ خلف الرشید او بود بصوبہ داری لاہور بجای پدر متمکن گشت بالجملہ عبدالصمد خان مردی نیک نہاد جامع لباس صفات بود و بموزونی طبع اشعار رنگین موزون مے نمود

تا عیب کسے برو نگوییم　　چون آینہ از صفا گذشتیم

ف عبدالرحیم　ف عبدالسلام　ف عبدالصمدخان

عبدالصمد محمد فضل اکبرآبادی همشیره زاده و داماد شیخ ابوالفضل بود که مکاتیب ابوالفضل جمع نموده و تاریخش در رشتهٔ نظم کشیده

این نسخه کز و علم ادب نامی شد — یک موج ز بحر طبع فهامی شد
در ساعت نیک چون سر انجام گرفت — تاریخ مکاتبات علامی شد

عبدالصمد هروی از خانوادهٔ سادات هرات بود . . .

رشکم آید انچه با دلها خدنگ یار کرد — تیر او بر غیر خورد و بر دل من کار کرد

عبدالعلی از سادات یزد بود . . . . . .

از سخن ناگفتنت صد مدعا فهمیده ام — انچه میخواهی بگوئی از ادا فهمیده ام

عبدالغنی ابن قطب شعرا بن از موزون طبعان یزد است

هر که دلش داغ یافت غم خورد از دل — من غم آن دل خورم که داغ ندارد

عبدالقادر از بذله سرایان لسیان بود اول و ثالث با موحده و ثانی بسین مهمله که قریه ایست متعلق اصفهان وی از اغنیای آنجا بود آخر کار مبتلای ادبار گردیده بکمال پریشانی در هند رسید و باکرام بعض روسا هند منجبر الحال گشت و در سال ثمان و الف همین جا ازین عالم درگذشت

افتاده به پهلو خم می قالب مستی ست — خالی شده از مستی خود بادهٔ پرستی ست

عبدالقادر حاجی عبدالقادر سیستانی بر انواع نظم قادر بود . . .

آتش روی بباغ چو گل از جمال خویش — بیتاب کردی آینه را از مثال خویش

ولهٔ رباعی

درد و غم عاشقی بافسون نشود — این درد برون ز جان محزون نشود
پروانه بگرد شمع زد چرخ و بسوخت — یعنی کس ازین دائره بیرون نشود

عبدالقادر طرانی از ندماخان شاه عباس صفوی و در علوم ادبیه سرآمد ادبار

عهد بود و بکمال فصاحت شاهنامهٔ عباسی موزون نمود و هنگام ابتلا به بلای تنگدستی همین غزل از وطن بخدمت عبدالرحیم خان خانخانان نگاشت و بجائزه اش از نقد و جنس منفعی کافی برداشت . . . .

تا بکی غلطم بخون دیده مژگان نیستم — تا بکی سوزم بحسرت داغ حرمان نیستم
عندلیب باغ عشقم لیک از کنج قفس — شور شبی دارم که محتاج گلستان نیستم
گر بشاخ گل زنم آتش نه بیدردی بود — منکه ممنون گلی زین باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جانب حی میروم — ورنه دیگر از سموم این بیابان نیستم
در عراق مرز اتفاق این آرزو میسوزدم — کز سخن سنجان بزم خانخانان نیستم

عبدالقادر فصیح البیانی از خواجه زادگان مراغه بود . . .

نه بپیش روی تو خورشید را جمالی هست — نه سرو را بقد تو اعتدالی هست
اگر من از تو امید وصال میدارم — عجب مدار که در هر سر خیالی هست

عبدالقادر نائینی مردی تارک و قانع معاصر شیخ سعدی شیراز است

ایکه بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است — حور در چشمش نیاید چشمهٔ کوثر ندید

عبدالقدوس شیخ عبدالقدوس گنگوهی از اکابر اولیای هندوستان است مرید شیخ محمد بن شیخ عارف ابن شیخ احمد عبدالحق ردولوی قدس اسرارهم بود و در علم و عمل و وجد و حال مستغرق بیمانند داد و لاد کثیر داشت و شیخ عبدالنبی که در عهد اکبری مسند آرای صدارت بود از نبائر اوست که در حرمین شریفین تحصیل علم حدیث نموده با پدر و اعمام در مسئلهٔ وحدت وجود و جواز سماع در منافات بکار بود و شیخ عبدالقدوس در سنه ثلثین و ثمانین و بقول اثنین و اربعین و تسعمائه جاگزین حظائر

قدس گردید و او را کتابیست مسمی بانوار العیون

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

ولهٔ رباعی

کس را نه دهد نشان ز آب و گل من
حل نشود درین جهان مشکل من
از هیبت هر دو راه خون شد دل من
تا خود بکدام ره بود منزل من

عبدالکریم

عبدالکریم قزوینی ابن البنت قاضی شرف جهان قزوینی بود و مدتی در ملازمت امیر تیمور صاحبقران بسر نمود

تا چند از جدائی تو درد و غم کشم
رحمی که بر لب آمده جان ستم کشم

عبدالله

عبدالله بابا عبدالله اشتهار داشت رباعی

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن
بیواسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

عبدالله

عبدالله بغدادی از ارباب طریقت و حقیقت و مرید شیخ جنید بغدادی بود رباعی

یکدم نفسی قرار و آرامم نیست
بی نام تو ذات و صفت نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست
بی روی تو صبح و زلف تو شامم نیست

عبدالله

عبدالله جابری اصفهانی فرزند میرزا سلیمان بود

فراق یکشبه آن دوست قصد جانم کرد
ببین که یکشبه هجرت چه ناتوانم کرد

عبدالله

عبدالله شیخ عبدالله شطار از واصلان کامل و کاملان واصل و مقربان بارگاه ربانی و مقبول حضرت سبحانی ست بکمال عز و جاه بسر برد نوبتی برای زیارت مزار فائض الانوار خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره وارد دهلی گردید در آنوقت شیخ داود از نبائر شاه خضر خلیفه حضرت خواجه بزیارت شیخ شطار بمنزلش رفت دربان مانع آمد شیخ داود التفاتی نکرده و از در بخدمت شیخ شطار رسید خدام شیخ شطار

ازین ماجرا بر خود پیچیده گفتند که هیچ بی ادب بخدا نرسیده است شیخ داود گفت هیچ با ادب بخدا نرسیده که من اگر این بی ادبی نمیکردم کی بخدمت شیخ و برکت انفاسش بخدا میرسیدم شیخ عبدالله ازین تقریر خوشحال شد و تعظیم و احترام و التفات بسیار نمود این بیت از شیخ شطار است

از خیال لب و دندان تو چشمم که پر است
همچو روی است که سنگش همه یاقوت و در است

عبدالله

عبدالله صوفی مردی خوش طبع بود در هجو اسپ خود میگوید

با آنکه هست توسن افلاک راهوار
از اسپ من مباد بجز نام یادگار
از ضعف او چو سایه کند عزم روی جا
در ره هزار بار کند منزل اختیار
همچون صدف تمام شکم اندرون او
پیچان تمام روده درو چون ره منار

عبدالله

عبدالله فرنخودی سرمست بادهٔ محبت زنی مستی نام بود

چه پرسی از من و مستی و می پرستی من
که رفت در سر مستی متاع هستی من

عبدالله

عبدالله قاضی عبدالله از دقائق شعری بخوبی آگاه بود

دور وز شد که وفا میکند نمیدانم
که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

ولهٔ رباعی

در مملکت وجود فرمان از تست
درمان دل بی سر و سامان از تست
ما را بد و ای درد دل کاری نیست
دل از تو و درد از تو و درمان از تست

عبدالله

عبدالله محمد عبدالله نیشاپوری خلف عبدالملک معزی نیشاپوری ست از شعرای عهد سلطان ملکشاه سلجوقی و مخاطب بخطاب امیر الشعرا بود

با خار نسبت نرگس و بیخار نیست گل
گویند مردمان مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس موی ست خارها
گرد گل شگفتهٔ تو هیچ خار نیست
گر گنهگار نشد زلف تو بر عارض تو
چون ایستاده که همه سال نگونسار بود

وگر نه کرد چرا یافت بخلد اندر جای | خلد از سنه کی جای گنهگار بود
آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار | گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی | آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار

عبدالله میرزا عبدالله بخان اعظم اشتهار داشت ه

در شیشه اگر خون دلی هست باده | در ساغر ما باده انگور نگنجد

عبدالمجید خواجه عبدالمجید مردی فقیر مشرب بود و زمانه انتهای وی ابتدای
تقی اوحدی ست ه

جانان اگر ز لطف بفریاد ما رسد | پیدا شود که کوشش ما تا کجا رسد
عالم برت که عرضه کند چون بدر گهت | نی قاصد شمال و نه پیک صبا رسد
عبدالمجید گنج سعادت بسعی نیست | این کار دولت ست کنون تا کرا رسد
بر دل ز جور عشق تو بنگر چه میرود | بر سر ز دور گار ستمگر چه میرود
بر صد هزار خلق مسلمان نگاه کن | کافر از آن دو غمزه کافر چه میرود
بیاد لذت درد تو سناور دل بیمار | ببوی نرگس مستت گرفتم ترک هشیاری

عبد مناف قمی توطن اصفهان گزیده و معاصر تقی اوحدی بوده ... ه

سینه ها کرده مشبک مژه پرکارش | تا چه از پرده برآرد نگه خونخوارش
کشته را که بکوی تو برد خواب اجل | نکند صبح قیامت ز ادب بیدارش

ن عبدالواسع جبلی نسبت وی بجبال غرجستان ست بعض تذکره نویسان
تخلصش جبلی گفته در حرف جیم ذکر کرده اند و وی بعد سن تمیز در هرات
رسیده اکتساب علوم نموده و از انجا بغزنین رفته تقرب بارگاه بهرامشاه غزنوی
یافت و همراه شاه بمرو شتافت و بمدحش و مدح سلطان سنجر قصائد غرا
منظوم نموده او را در قصیده طرزی خاص ست که دیگری بران طرز نگفته در عربیه

بکمال فصاحت و بلاغت شعر میگفت در قصیده بصفت اسپ میگوید ه

ای سوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب | خاک وصفی در درنگ و باد رنگی در شتاب
از حیل پنهان شوی در سایه پر پشه | و ز هنر جولان کنی بر گوشه چشم ذباب
گر بود قصد از هوا سوی نشیب دلیل | ور بود در راه از زمین سوی فرازت بی حجاب
نسبتی داری همانا با قضای آسمان | قربتی داری همانا با دعای مستجاب

وله از قصیده دیگر

که دارد چو تو معشوق نگار و چابک و دلبر | بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
نیابد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز | مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
جهاندار که بی یاد قرین و شبه و امثال ست | بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
جهان بخشی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین | کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد | سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر

وله قطعه

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست | خالی از شغلش چنیزدان شغلش چیز میدانم یقین
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق | لب بیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

ن عبدالوهاب گیلانی و در نگارستان سخن او را معموری نوشته از علم نجوم
بهره وافی داشت ه

ز بیوفائی جانان نمود بود مرا | که دل نهم بجدائی و دل نبود مرا

عبدالوهاب معروف میر مجنون از سادات انجو شیراز بود ه

گذشته ام ز سر روزگار دون پرور | دلی نمیگذرد روزگار از سر من

عبدالحی عبدالحی رامینی و در صبح گلشن به تبعیت نشتر عشق عهدی بهابجامی با حی
موحده معروف بحکیم عهدی مرقوم ست باجمله وی در دور اکبر بادشاه از رامین

بهندوستان آمد و بذریعهٔ حکیم ابو الفتح گیلانی بحضور بادشاه رسید شاه
که دوران خود خیر القرون می انگاشت عبیدی بحضور شاه اشعار شکایت زمانه
و فلک خواند خوشش نیامد و از حضوری دربار ممتنع گشت ؎

به پیش او سخن از حال زار من مکنید ⁂ بدین بهانه تکلم بیار من مکنید

عبیدی شوشتری رند مشرب بود رباعی

ما در رمضان نه صاف داریم و نه درد ⁂ از چهرهٔ ما گرسنگی رنگ ببرد
در خانهٔ ما زخوردنی چیزی نیست ⁂ ای دزد برو ورنه ترا خواهم خورد

عبیدی کاتب از مردم هرات و مصاحبان مولوی عبد الرحمن جامی ست ؎

قبلهٔ اهل هنر جز رخ جانان نبود ⁂ هر که رو نا بد ازین قبله مسلمان نبود

ص عبیدی گوناآبادی برفاقت میرزا جاهی صفوی میگذرانید و صاحب
مثنوی گوهر شاهوار هم اوست و در نشتر عشق و صبح گلشن تخلص وی عهدی
بهاء هوز بجای بای موحده نوشته ؎

خبر پرسم از و هر گه که بینم محرمانش را ⁂ ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را

عبیدی میر عبد الله فرزند میر محمد علی طبعی اصفهانی ست و مثنوی آدم و پری مصدر
بنام شاه طهماسپ صفوی از منظومات اوست ؎

لاله از خجلت بجشمی داغ دل من ⁂ زین چمن خیمه برون برده بهاموش زده بست

عبید خان ابن سلطان محمود و برادر زادهٔ شیبک خان در سخاوت و شجاعت
یگانهٔ روزگار بود وقتیکه بعد وفات میرزا سلطان حسین بایقرا بر خراسان و غیر آن
تسلط یافت بسیاری مردمان را ناحق قتل نمود که تعداد این مقتولان از چهل هزار
در گذشت و اکثری از سادات را کشت از وست . . . ؎

بند دانایان نسازد عاشق دیوانه را ⁂ لا ابالی کی پسندد مردم فرزانه را

ما دماغ آشفتگان از دین و دنیا فارغیم ⁂ رغبت مسجد نباشد خادم بتخانه را
دل چه از زر دگر باشد مهر دلدار در و ⁂ بی وجود گنج کی قیمت بود ویرانه را
هر کرا از سوز دل آگاهی باشد چو شمع ⁂ منع هرگز چون کند از سوختن پروانه را
ساقیا تا کی نشینی جام جان افزا بیار ⁂ تا زسر بیرون کنم این کبر سالوسانه را
بعد ازین جز عاشقی کاری نیاید از عبید ⁂ عاقلان معذور میدارند این دیوانه را

عبید خان تورانی از اکابر توران ست ؎

بتان شمائنه حسنید و ما گدای شما ⁂ ز دست ما چه بر آید بجز دعای شما

ش عبید متوطن زاکان از اعمال قزوین با وصف کمال علم و فضل هزل و ظرافت
بروی مستولی بود وجهش آنست که رساله در علم معانی و بیان بکمال متانت و جودت
مصدر بنام شاه ابو اسحاق انجو نوشته هر چند خواست که بحضور شاهی گذرانیده نشد
ناچار این شیوه اختیار نموده و مقبول سلطان و وزیر و برنا و پیر گشت از وست ؎

میکند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا ⁂ میکشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست ⁂ جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست

و از هزلیات اوست رباعی

هر چند که شد گرمی بازار تو سست ⁂ هرگز نشدم بمهر در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت ⁂ وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

وله ایضاً

گیرم که ز درد کون شده تاب زده ⁂ سرخوش شده ست بادهٔ ناب زده
در حجرهٔ کسی مبرش کان خلوت ⁂ جائیست فراخ و خنک و آب زده

و او را ان ائمه ایست مطول که غالباً ملا دو بیازه النامه خود به تتبعش نوشته برای
تنشیط خاطر سامعین هزل جو و تفریح طبع ناظرین ظرافت خو نبذی ازان حوالهٔ

زبان خامه مشوش العالم بی دولت الحابل دولت یار الجواد درویش
الخسیس الدار النا مرا د طالب علم المحتسب دوزخی الشاعر طامع خود بیند
العطار آنکه همه کس را بیمار خواهد المحروم هوشیار یکه در مجلس مستان نشیند
القلتبان پدر زن المظلوم پسر یکه بگاید وزر بش ندهند البکارت آنچه که
اسمی ندارد الجلق دستگیر مفلسان المرسوم آنچه بمردم نرسد البرات کاغذ
پاره که مردم ازان سرگردان شوند المشرف دزد الکلب الاکبر شحنه الرواه
ملا شکلی که ملازم امرا باشد العس آنکه بشب راه زند و بروز از بازار اجرت خواهد
القاضی آنکه همه کس را نفرین کند الوکیل آنکه حق را باطل گرداند الرشوت
کارساز بیچارگان الخطیب خر مقرری الواعظ آنکه بگوید و خود نکند الندیم
خوشامدگوی الطبیب جلاد المنجم کذاب الملک الموت ساقی ریش دار
الهاذم اللذات ماه رمضان الذو القرنین آنکه دو زن دارد البدبخت
جوانیکه زن پیر دارد الدیوث پیر یکه زن جوان دارد الذات الجنب همسایه
الصاحب الخیر آنکه زنان را بجاعی بنوازد الریش دست آویز منتفکران
عترت میر محمد اکبرآبادی اقامت لکهنو پسند خاطرش بود و بعمر هشتاد سال هنگام
هنگامه در انبان ازین جهان رحلت نمود

دل با خیال چشم تو تا خو گرفته است | از خلق وحشت رم آهو گرفته است
پیش تو شمع از پر پروانه تا سحر | دستی زتاب حسن تو بر رو گرفته است
بردو دل زلف تو آرام نمیدانم چیست | کشتش حلقهٔ این دام نمیدانم چیست
محو نظارهٔ چشم تو ام ای رشک بهار | در چمن نرگس و بادام نمیدانم چیست
باک آه و میتواز من تا بود برنخاست | هجران چه آتش است که دود و برنخاست
حسن خود دید در آئینه و دیوانه نشست | یار تنها بتماشای پریخانه نشست

عقیقی جلال الدین تبریزی باسمرقندی خلف ملا قطب الدین طبعش بمضامین
لطیفه محاط وارشد تلامذهٔ رشید الدین وطواط بود
ای رخ همچو ماه تو آیت رحمت خدا | جام زعکس روی تو جام جم جهان نما

ولهٔ رباعی

یکدم نبود که در دم افزون نکنی | چون عادت خوبت این بود چون نکنی
دلدار من یقین که در دل داری | اما نکنی تا جگرم خون نکنی

عثمان پادشاه امیر ناصر الدین از سلاطین سخن سنج و سخن شناس بود و ملا
شرف الدین فراهی از شعرا زمان اوست و شاه در زمان نزول شهر هرات
برزن مطربه زاهده نام نظری داشت و این رباعی در حق وی گفته رباعی
چشم و رخ تو بدلبری اوستادند | انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان زچنگ خوش تو | چون نرگس تو مست و خراب افتادند

عثمان حاجی عثمان از خوش تلاشان هرات بود رباعی
وی گفتمش ای گشته دل از مهر تو خون | بر سیب تو چیست نقطهٔ غالیه گون
گفتا ز لطافتی که در سیب من است | آن دانه بود که مینماید ز درون

عجم علی بیگ اصفهانی شاعر خوش گفتار بود
لبش را ساغر کافر چه گستاخانه می بوسد | می ظالم چه حظی میکند از لعل نوشینش
چنان کز دانه نار استخوانش مینوان دید | نمایانست حرف سخت از لبهای خاموشش

عجیبی مولانا شمس الدین جرجانی از مداحان سام میرزا بن حسین میرزا بود
گر دم ز غم نیاید آن بت مبارک من | بعد مردن کی گذارد او قدم بر خاک من

عدیم میرزا عدیم پیشاوری بن میرزا احسن قلی ترک از مستعدان علوم معقول و منقول بود
و بمعارف و حقایق رغبتی تمام داشت و با پدر خود که کلان تر شهر خویش بود بسیاری

امصار ایران و توران را بقدم سیر و سیاحت پیموده در شهر ثیا و رحل اقامت انداخت دیوانی مشتمل انواع نظم دارد و از متتبعان حضرت حافظ شیراز است ؎

بزم می پرستی مستی دیگر بود ما را بگرد خویش گشتن گردش ساغر بود ما را
من اشک بصد خون جگر پرورم امشب تا تحفه بعرض غم هجر آورم امشب
پروانهٔ دلسوختهٔ شمع جمالم گل میشگفد از کف خاکسترم امشب
چه راز بود ندانم میان قاصد و یار که غیر نامه سخنها از او شنید و نگفت
غم هجران ز دل خسته ام آسان نرود نرود از دل من تا تنم جان نرود
غمش بهر تمکین در دل غمدیده می آید نه هر جا نیست آخر جای خود را دیده می آید
ازین شادم که چون با چشم گریان میروم سوی گور بروییم با لب سحرآفرین خندیده می آید
نشسته دل از سوز غمش در ته آتش مانند سمندر که بود خوگر آتش
بینایی و فریاد دل از عشق ضرور است عشق آتش و دل هست سپند سر آتش
هر شام عدیم از دل جان سوخته شمعی افروخته بر تربت خاکستر آتش

ن عذری — عذری تبریزی مدتی در شهر یزد بطلب علم پرداخت و در زمان شاه عباس ماضی باصفهان پیشهٔ زرگری را وجه معیشت ساخت بعضی از سهو تخلصش عنصری نوشته و در نسخه از تذکره های موجوده جز این شعر از اشعارش منقول نگردید

؎

اندر بهار گل شده نوروز هم گذشت گرد سرت نگشتم و این روز هم گذشت

ن عرب — عرب میرزا عرب مشهدی گرمی بزم حمزه میرزا با تقاء تسخیرش بود ؎

حیوان پرستی جان من من اسپ شهر نیستم بهشت ندارم عرفی فهمیده ام خبر نیستم

ن عرفان — عرفان خوشحال چند لکهنوی از براهمه ذی استعداد است ؎

من بجائی رسیده ام که مپرس غم و دردی کشیده ام که مپرس

آنقدر در فراق لاله رخی بیرود خون ز دیده ام که مپرس

ن عرفان — عرفان میرزا عبدالله شهرستانی خلف میرزا علاء الدین محمد ابن البنت شاه عباس ماضی در صرف و نحو و منطق و نجوم دستگاه وافی داشت و بصحبت درویشان و خاکساران خیلی مایل بود ؎

هردم بجلوهٔ دگر از خویش میبرد بلبل بناله گل بادا میبرد مرا
دماغ آشفته ام ساقی بصهبا میزنم خود را دلم بگرفت از صحرا بدریا میزنم خود را
بزم اندر دی نو چون وادی ایمن شده است جلوهٔ خویش ببین آینه روشن شده است
گلرخان بزم طرب در چمن آراسته اند بسکه گل بر سر گل بوته خرمن شده است
باغ طرح تازه بر روی کار آورده است سایهٔ هر گل گلی دیگر ببار آورده است
که خواهد کرد در پشت زمین اظهار بیتابی مگر پروانه بر بال مرغ نامه بر بندم

ن عرفی — عرفی طوسی طور کلام را موسی است ؎

چه باده ساقی عشق تو در سبو دارد که هر که مینگرم مستی آرزو دارد

ن عرفی — عرفی لاهیجی معروف به نکته سنج است رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد خوناب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز حالم این است ببین آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

ن عروجی — عروجی دهلوی در عهد جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی داشت ؎

بوصل یار تمنای دل چنان گرم است که حرف شعله صفت بر سر زبان گرم است

ن عروضی — عروضی سمرقندی از شعرای معتبر عهد سلطان سنجر بود و از ملا معزی مطارحه و مناظره گوی سبقت میربود و رساله او در علم عروض و قافیه ممدوح ماهران این فن است رباعی

در عشق نواز بسکه خروش آوردیم دریای سپهر را بجوش آوردیم

همدیگه خروش با تو در نگرفت | رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

ن عزت سید احمد علیخان دهلوی همشیره زاده نواب سادات خان ذو الفقار جنگ که از امرا محمد شاه بادشاه دهلی بود و در نگارستان سخن خطاب عزت سیف الدوله مرقوم ست

در خم زلف تو دل سیر دو عالم میکند | خانهٔ زنجیر بر دیوانه تا تنگ نیست

عزت شاه ابراهیم از مردم کشمیر ست . .

مرا در صحبت آئینه رویان بار بایستی | چو من رندی سخن فهمی بخوبان بار بایستی

ن عزتی بزای مشدده و تای فوقانیه و یای تحتانیه همچنین ست در نگارستان سخن و ید بیضا و نشتر عشق و هو الارجح و در آفتاب عالمتاب عزمی بمیم بجای تای فوقانیه نوشته نامش میرزا جامی ست از مردم با وقار و ذی عزت و اعتبار و اولو الغرمان شیراز بود اولاً عهدهٔ لشکر نویسی الله وردی خان حاکم فارس داشت پس شاه عباس ماضی او را بوزارت ایران نواخت آخر الامر وی دامن از تعلقات دنیهٔ دنیا برافشانده بزیارات عتبات عالیات شتافت و در مشهد مقدس جامهٔ هستی گذاشت

چرا ویران نگردد کشور دل | در و هر آرزوی پادشاهی ست
دو دمان دوستی با خاک یکسان کرده ام | هرگز از من ناخلف تر عشق فرزندی نداشت
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد | او نیز رفته رفته بپهلوی ما نشست
صد دل فشار در فلک تا ساغری پر خون کند | با چو من دریا کشی گر کارش افتد چون کند
پریشان ساز زلف مشکبوی و جلوه سر کن | دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن
نوبت پرسش نخواهد شد کسی را گر بحشر | از تو پرسند آنچه با جان شهیدان کرده
دلا دیگر گرفتار بلای خواهشت کردن | که تا عمر ابد از ذوق منت دار من باشی

عزمی کازرونی بعزم تسخیر اقلیم سخنوری توسن فکر و خنگ وهم داشت و در مرغزار نکته سنجی بصید مضامین برجسته همت بیکمال ست

رخ برافروز و بخاکم قدمی رنجه نما | مکن انکار که شمعی بمزاری ببری

ن ص عزیز الدین شروانی بهمین صورت بروزن فعیل از عزّ و در آفتاب عالمتاب و نگارستان سخن نوشته و در ید بیضا و صبح گلشن عز الدین بصیغهٔ مصدر آورده بالجمله مردی بزرگ از اقران حکیم ابو العلا و خاقانی بود . . .

دوشم چو فلک بدیکوی تو فتاده | گفتا که بدین روز نکوئی که فگندت
گفتم که دو چشم خوش او گفت که هیهات | مستان خرابند برو تا نکشندت
نگوییم همه غلام اوست اما | چه داغ ست آن ندانم بر جبینش

وله از قصیده

خدنگ خصم تو از غیبت زمین بگذشت | چو نیم راه رود پیش رو شود سوفار

عزیز خواجه ملا کازرونی از نسل خواجه عبد الله ملتانی ست و در بعض تذکره در حرف هیم بنامش که ملاست مذکور شده رباعی

دی نغمه سرایان چمن با دف و چنگ | این قول عزیز کرده بودند آهنگ
کای بیخبران یار عزیز ست عزیز | دامان وصالش بگذارید ز چنگ

عزیز سید قلندر کاشی مردی خوش طبع و هزال در زمان شاه طهماسپ صفوی بود و زنش نیز موزونی طریقهٔ شاعری می پیمود روزی عزیز با زن خود گفت

زنم رافضیه میگفتند و من باور نمیکردم | بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

زن او جواب داد

زنت را قحبه میگفتند و دیدی | برو بابا بشتر دیدی ندیدی

عزیز عزیز الدین خراسانی عزیز مصر شیرین بیانی ست رباعی

سوداے تو آب زندگانے ببرد | تا دیدن تو زیب جوانے ببرد
بی خدمت ای جان جهان نزدیک است | تا جان سبکروح گرانے ببرد

عزیز عزیز الدین کاشی خلف محمود کاشی همچنین در آفتاب عالمتاب است و در نفحات الانس بصیغهٔ مصدر است عز الدین محمود الکاشی و هو الصحیح و وی از ارباب خفائق بلند و معارف ارجمند است ترجمهٔ عوارف المعارف متضمن نکات و دقائق و شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض بدون تراجعت لشرحی دیگر بکمال خوبی نوشته از کلام معرفت نظام اوست

تا توئی در میانه خالے نیست | چهرهٔ وحدت از نقاب شکے
گر حجاب خودے براندازی | عشق و معشوق و عاشق است یکے

ولهٔ رباعی

دل گفت مرا علم لدنے هوس است | تعلیمم کن گرت بدین دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ | در خانه اگر کس است یک حرف بس است

ایضاً

ای دوست میان ما جدائی تا کے | چون من توام این منی و مائی تا کے
با غیرت تو مجال غیرے تو نماند | پس در نظر این غیر نمائی تا کے

عزیز عزیز الدین نسفی از ارباب کشف و شهود و اصحاب وجد و حال بود گویند بر یکی از امیرزادگان عهد سلطان جلال الدین در شهر بخارا مفتون گردید و حکایت عشق در افواه خاص و عام افتاد امیرزاده که با او اعتقادی داشت شکایت این رسوائی پیشش برد وی ساعتی سر بزانو نهاد و رباعی موزون نموده که از تاثیرش چنگیز خان بر آن سرزمین مسلط شده در قتل عام عاشق و معشوق را شربت شهادت چشانید رباعی این است رباعی

ای سیل فنا نام من از یاد ببر | پروانهٔ خاکم و زبنیاد ببر
بر دامن او تا نه نشیند گردے | از کوچهٔ او غبارم ای باد ببر

عزیز لاله شتاب رائے پسر لاله موهن لال لکهنوی از قوم اگروال بود و در حسن و جمال بیمثال است

خنجر بدست آن بت طناز میرود | اهل نیاز کشتهٔ بصد ناز میرود
برباد داده خانهٔ دلهای عاشقان | آن ترک مست خانه برانداز میرود
تا آنکه صد جفا و ستم دید از و عزیز | بین سادگی که بر در او باز میرود

عزیز محمد عبد العزیز ابن شیخ مخدوم بخش خلف شیخ غلام محمد انصاری اصلش از بلدهٔ خیرآباد و مضافات بدار الملک لکهنو است شیخ مخدوم بخش با خواهر منشی عبد الکریم که بالفعل بعهدهٔ امیر الانشائی جناب والیهٔ عالیهٔ ریاست ملک بهوپال سرفراز است تزوج نموده از وی محمد عبد العزیز که مظفر احمد نام تاریخی او است در قصبهٔ رائسین متعلق ریاست بهوپال متولد گردیده و اکتساب علوم بخدمت مولوی عبد الله پنجابی مفتی دار الاقبال بهوپال کرده و در نظم فارسی برزانو تلمذ پیش افصح الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر نشسته طبعی مستقیم دارد و فکری بصواب و در شهر بهوپال بملازمت محکمهٔ مرافعه اوقات عزیز میگذارد و از کلام اوست

جنون جوشید چون بی یار رعنا در چمن رفتم | چو گل کردم گریبان پاره و از پیرهن رفتم
بجسم و جان زد آتش برق حسن شمع رخسارے | با اهل انجمن عشقی کزین بزم کهن رفتم
دلم سوزش میرفت اسیر زلف شد ناگه | ره ملک حلب گم کردم و سوے ختن رفتم
دل دیوانه شد آئینه وار شاهد وحدت | دوئی بگذاشتم بیرون ز قید ما و من رفتم
چو آن دیوانه کافزاید زماه نو جنون او | هلال ابرویش را دیدم و از خویشتن رفتم
عزیز صلا شهیر آشنا دیدم کامل استادے | بعالم گرچه در هر مجمع اهل سخن رفتم

عزیز میرزا یوسف از موزونان تبریز بود رباعی

از باده ناب گشته ام مست و خراب — فارغ ز غم عالم و در عالم آب
افروخته از شراب و بفروخته ام — غمهای زمانه را بیک جام شراب

عزیز میر شمس الدین محمد غزنوی مخاطب بخان اعظم معروف بمیرزا عزیز کوکه از امرای عظیم الشان عهد همایونی و اکبریست و بدستگیری وی محمد همایون پادشاه از غرقاب دریای گنگ بساحل نجات رسید و منظور انظار عاطفت شاهی گردید و در زمان اکبر پادشاه بوکالت مطلق ارتقا نمود و دوازدهم رمضان سنه تسع و ستین و تسعمائه ادهم خان باغوای شهاب الدین احمد خان و منعم خان خانخانان بزخم خنجر او را قتل کرد و بسعی فرزندانش قاتل گرفتار آمده بحکم اکبر پادشاه بتردی از بالای بام بلند بکیفر کردار ناهنجار خود رسید و از کلام این عزیز است ...... ه

گر بخورشید رخت لاف زند مهر منیر — آخر از گنبد فیروزه نگون خواهد شد
منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون — که می آیند مردم زادها از خانه کم بیرون

عزیز میر عزیز الله قزوینی ابهری مولد قزوینی منشا بود در دور اکبر پادشاه بهندوستان رسیده بر عهدهٔ دیوانی قاضی شرف جهان مامور گشت و بعد زمانی بمواخذهٔ محاسبات مبتلا گردیده هر چند سعی کرد رهائی از آن میسر نیامد تا آنکه در سنه ثمان و ثمانین و تسعمائه عزیز جانش از تنگ چاه جسم برآمد مثنوی آشوب گل و مل یادگارش بر صفحهٔ روزگار باقیست ه

باز از تازه گلی سینه فگارست مرا — خار خار عجبی در دل زارست مرا
محرمی نیست که با او گله از یار کنم — چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم

وله رباعی

جا کرده غمش در دل بی کینهٔ ما — گلگل شده از داغ غمش سینهٔ ما

غیر از غم دوست در دلم چیزی نیست — داغ غم اوست نقد گنجینهٔ ما

عسجدی ملا عبد العزیز معروف بحکیم عسجدی مروزی از ارشد تلامذهٔ ملا عنصری و اعجب شعرای بارگاه سلطان محمود غزنوی ست از اساتذهٔ مسلم الثبوت بود و در اواسط مائهٔ خامس از کشمکش این دار کون و فساد آسود و این رباعی که بعض تذکره نویسان بنامش نوشته صاحب ید بیضا در دیوان ملا جامی یافته رباعی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — از عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ ناصواب یارب توبه

ز بس خونها که میریزی بغمزه — شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید — ز رنج غمزه بارے شرم بادت

وله رباعی

صبح است و صبا مشک فشان میگذرد — دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسپی که جهان میگذرد — بوئی بستان که کاروان میگذرد

وله ایضاً

در دور تو عقل گل کنشتی گردد — حسن ابدے شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق — پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

عسس شوخ طبعی از سادات تبریز بود ه

دور خط و زمان مکافات میرسد — ای سنگدل حساب تغافل نگاه دار
تا تو جدا شدی ز من رفت ز دل قرار من — آفت دین و دل سیه ساخت ز هجر نهار من

عسکری از شعرای شهر قم بود در تعمیر بیوت ابیات خوشگوار بهمائی نمود ه

بر رخ نشسته گرد ملالت بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

عسیر جلال الدین احمد از مردم هندست و بکمال عسرت و افلاس خود را بدین تخلص

تخلص ساخته منشی فدا حسین غریق بنامه نگار نوشته که وی مردی غریب الوطن بود و در قصبات ضلع بلند شهر بتعلیم اطفال اوقات بسر می نمود سالی گذشته که غزلی فارسی در مکتوبی بمن نوشته اکنون نمیدانم که کجاست ه

زسنگ کودکان داغ جنون را تازه میدارم اگرچه بیخودی دارم ولی هشیار می باشم
نمیسوزد چرا تار نفس در پیرهنم یارب که از سوز درون هر لحظه آتشبار میباشم
تلون را شعار خود نمودم در غم جانان گهی خندان گهی گریان بحال زار میباشم
نهال مستقیم شد پایمال صرصر حرمان ببستان جهان بی ساز و برگ و بار میباشم

عشرت از مردم موزون طبع اله آباد بود ه

بیا در دل اگر خواهی دو چشم خونفشان دیدن تماشای دو آبه از سر پل میتوان دیدن

عشرت پنڈت دیاندهان لکهنوی از گشاور لکهنو و تلامذهٔ میرزا قتیل بود ه

ز خم زلف مشکین سیاهش تاب گردن پا گر آه دگر شد دام بلا آن کاکل مشکین تا کمر
گر برم از غمزهٔ خوبان جان مست لا ای عشرت کافر باشم گر نهم در کوچهٔ ایشان باز گذر

عشرت مولوی سراج الدین بن مولوی عبد العلی در لکهنوی از دوستان صادق اختر بود و مضامین بحسب موزون می نمود ه

ز قید و بند جهان سنبلی گمان آزاد دلیکه در خم گیسوی تو گرفتار ست
سحر ز میکده ام این ندا بگوش آمد که بحر بخشش ساقی دگر بجوش آمد
شمیم روح فزا میرسد بدل عشرت مگر صبا ز سر کوی میفروش آمد
از هجوم و اغمای عشقت ای جان بهار سینهٔ من در بغل دارد گلستان بهار
زلف عنبر بوی خود بگشا که تا قربان کنم بر سر هر موی تو صد سنبلستان بهار
خاک پا گر خانم اعتبار ما مپرس نازپرورد خرامم از بهار ما مپرس
ره نورد دشت ادبارم دیار ما مپرس عاشق زلفت و زخم لعل و نهار ما مپرس

مدتی شد در خیال چشم میگون کسی مست و سرشار جنونم از خمار ما مپرس
دوست از دشمن نه بیند تا قیامت آنچه من زان بت بد کیش بارها مسلمان دیده ام
دعوی گردن کشی پیش نگن سرو چمن من قد رعنای آن سرو خرامان دیده ام
ضعف بخت واژگونم بین که عشرت در جهان آنچه کس از بد نه بیند من ز خوبان دیده ام

عشرتی از قصبهٔ قمشان من اعمال اصفهان بود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته اند در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده تمتعی برداشته بوطن برگشت و در مشهد مقدس از عشرت آباد فانی بدار العیش جاودانی شتافت ه

ز چشم بلبلان انداخت رخسارت گلستان را لبت بگذاشت در جهل مرکب آب حیوان را
عشرتی داد کلان میزن و اندیشه مکن بر دف می برد و باختنی ببا زد
ز دست گریه من چاک گریبان گله دارد و ز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
گه گریه گهی ناله گهی آه جگر سوز ای عشرتی از وضع تو یاران گله دارد

بعضی این غزل را بنام نصرتی گیلانی نوشته و بتحقیق اختر و صاحب نگارستان سخن کلام همین عشرتی ست

عشق مولوی جعفر علی از سخنوران دهلی ست ه

مزن بحلقهٔ آن زلف تا بدار انگشت مده ز بی‌خردی در دهان مار انگشت

عشق میرزا داود اصفهانی خلف میرزا عبد الله داماد شاه سلیمان ابن شاه عباس ثانی ست و از جانب سلطان حسین صفوی بتولیت روضهٔ رضویه مامور بود ه

بی نوای شعلهٔ آه دل دیوانه ها سیل دود شد و برخاست ز ویرانه ها
ز شادی خنده دندان نمائی زد بشمشیرت چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا

در راه تو از شوق سراپا شناسم تنخاله حسرت بلبم آبله پا ست

مردمک بجهد از دیده آهو چو سپند نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

ز رخسار فرنگش می‌ز چشم آب و رنگ افتد ز مژگان خدنگش رخنه در دلها سنگ افتد

چه حسن بی‌رنگ است این چه مژگان خدنگ است این چه رخسار فرنگ است این که آتش در فرنگ افتد

از عدم بیرای غنچه از شگفته بگو هیچ جا از دهن یار شنیدی خبری

ن عشق میرزا عبد الله قزوینی فرزند میرزا محمد شفیع مستوفی و معاصر میرزا طاهر نصرآبادی بوده

سیل فتاد ست از پا تا خرابم کرده است خورده صد خونابه آتش تا کبابم کرده است

کی توان زاتش گل عالم مرا تعمیر کرد سیل بی‌پروای استغنا خرابم کرده است

عشقی ابن جهان ملک از امرای امیر تیمور بود . . . . . .

زآه و مید دم گریه میشود افزون بلی زیاده کند باد تند باران را

در تنگی غنچه د ها نت باللّه که رنگ پان نگنجد

عشقی اسفراینی از تلامذه ملا آذری ست

قامت سرو که از آب نمودار شده کرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

ن عشقی خان از اولاد اسمعیل آتش پیر و مرشد اتراک بود در تواضع با هر یکی و تفقد بحال مردم منکسر البال نظیر خود نداشت و از حضور اکبر بادشاه بمیر بخشیگری سر برافراشت و دیوانی مشتمل بر اقسام نظم و مثنوی بر وزن حدیقه حکیم سنائی گذاشت و در سنه تسعین و تسعمایه رخت ازین جهان بر داشت

عکس چشم پر خمارت در شراب افتاده است همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است

ن عشقی عزیز الدین محمود کاشی از موزونان مفطور بعشقبازی و خوش تلاشی و دوستان ملا محتشم کاشی ست

غلام پیر مغانم که بهر مستی ما دهد شراب و نه بیند بخرقه هستی ما

غرضی نیست بر اهل وفا عشقی را گر از خیل سگان تو جدا افتاد ست

ریز خون من و تهمت زده کن مردم را تا دگر بر سر کوی تو کسی کم گذرد

عشقی محمد وجیه الدین عظیم آبادی در علم عربی بر صرف و نحو اکتفا کرده در فارسی مهارت کامل بهم رسانید و از وطن دل برکنده در شهر جهانگیر نگر اقامت گزید حسین قلی خان عاشقی مؤلف نشتر عشق از تلامذه اوست ترجمه حافظه و اشعار بسیارش در نشتر عشق مندرج ست

من که از رشک حنا صد بار دل خون میکنم چون بدست غیر بینم دست یار خویش را

حسن پیرزخی شده وحشت فزای ما زیبد ز طوق فاخته زنجیر پای ما

فارغم عشقی ز نار سنت پیر مغان کرد بیخود نرگس مستش بیک ایما مرا

بلا گردان شوم آن نازنین را که برگرداند از دین اهل دین را

چه حسن ست اینکه آرد بر زمین آه ز چرخ هفتمین روح الامین را

به بحر بر زده حسن تو آنچنان آتش که گشت ماهی دریا کباب در ته آب

یار چو با آن قد و قامت رسید گشت یقینم که قیامت رسید

چه فرخ پیکری الله اکبر که میگوید پری الله اکبر

شدی دیوانه آن زلف عشقی نمی دانستوری الله اکبر

عشقی هروی این مطلع کتابه طاق سلطان ابو سعید میرزا از وی مرویست

این منظری که طاق چو ابروی دلرباست از خاک برگرفته دارای اکبر ست

عشقی همدانی عاشق رنگین بیانی و نکته دانی بوده

مشتاق بجانیم مسیحا نفسی را ای عشق بیا همدم ما ساز کسی را

عشیق اتمارام کهتری متوطن لکهنو ست جدش تلسی رام بخشی سرکار نواب

سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود بود و اشعار رام از آشنایان فاضل اختر ست و در تحریر نثر فارسی دستگاهی نیکو داشت و بسوی نظم کمتر توجه می نمود

ای ز عشاق تو آبادی بیابانی چند | زاب شمشیر تو گل کرده گلستانی چند
آنطرف زلف سیه کار حجاب عارض | اینطرف جمع بنظاره پریشانی چند
پرتو حسن و نقاب و عرق شرم بهم | مانع دیدن رویند نگهبانی چند
تر زبان چون نشوم در صفت گریه عشق | کرده چون بحر مرا صاحب سامانی چند

عصامی خواجه عبد الملک از اعیان و اکابر سمرقند بود

ای مردم چشم از نظر ما مرو آخر | وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر
ای جان عزیز از تن رنجور مشو دور | وی سایه رحمت ز سر ما مرو آخر
ای تیغ غمت ریخته خون جگر ما | از دیده چو خون جگر ما مرو آخر
ای نقش خیال خط جانپرور جانان | از لوح سواد بصر ما مرو آخر
دور از تو ندارد خبر خویش عصامی | اکنون که شنیدی خبر ما مرو آخر

عصمت بیگم دختر سیف الملوک بود رباعی

چون ابر بهار دمبدم گریانم | مانند فلک همیشه سرگردانم
با هر که وفا کنم جفا می بینم | بر بخت خود و طالع خود حیرانم

عصمت خواجه عصمة الله خلف خواجه مسعود از اکابر و اعاظم بخارا بود نسبش بقولی با امام جعفر صادق و بقولی بجعفر طیار رضی الله عنهما میرسد در عهد میرانشاه بدولت خلف ارشدش سلطان خلیل ثروت خاطر خواه داشت نوبتی حاسدان باستناد این شعرش که

دل کباب ست کز و شور برانگیخته اند | در نمکدان خلیلش نمکی ریخته اند

بحضور شاهی عرضه دادند که عصمت بر شاهزاده عاشق ست شاهزاده بر سعایت نمامان

التفاتی ننموده در تعظیم و تکریمش دقیقه نامرعی نگذاشت و بعد وفات میرانشاه و برهمی نظم و نسق شاهزاده خلیل و محبوسی وی در حبس ایلک خان خواجه عصمت از تعلقات دنیویه دست برافشانده بعزلت و عبادت و ریاضت تن درداده و در سنه اربعین و ثمانمایه بعدد لفظ تمت سوی دار الخلد رو نهاد و در نظم اکثر تتبع امیر خسرو دهلوی می نمود

ای آنکه بر انداخته رسم وفا را | یکباره فراموش مکن جانب ما را
دل خون شد و جراحت هجر از جگر نرفت | شد دیده خاک و صورت یار از نظر نرفت
تنگ غمش چگونه گذارم که سالها | در دل وطن گرفت و بجای دگر نرفت
بیش ازین گو اختیار پارسائی داشتم | چون قدح در دست آمد اختیار از دست رفت
آن به که بفکر دهنت صرف شود عمر | چون عاقبت کار جهان غیر عدم نیست
در ازل چون طینت پاک تو می آمیختند | از نمک مشتی در آب زندگانی ریختند
کشتن عصمت بنام چشم خونخوار تو شد | چون بقصد خون هر یک فتنه ها انگیختند
دیده را خانه سیه با که چندین غم و درد | بسر من همه زین راهگذر می آید
خاک پای آن تهیدستان عالی همتم | کز جهان بهره در تو حاصل کرده اند
هر کجا قصه آن زلف دوتا میگذرد | سخن اول ز پریشانی ما میگذرد
کشته آن نرگس مستم که در هر غمزه | دل ز مردم برده خود در خواب انداخته

عضد سید شمس الدین یزدی از علما و صوفیه عهد سلطان الجایتو خان بت و سنه اربعین و سبعمایه سال وفات آن برگزیده یزدان و سید جلال بن عضد که در نگارستان سخن و صبح گلشن مذکور شده خلف همین عضد عالی دودمان ست

چون زلف تو از باد صبا در شکن افتد | فریاد و فغان در دل هر مرد و زن افتد

بران عزمم که دیگر باره مهر او ز سر گیرم — دل اندر عشق او بندم امید از خویش بر گیرم

عطار حاتم بیگ خفهٔ دانش عطربیزست ه

زبس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند

ن عطار شیخ فریدالدین ابن محمد بن ابراهیم عطار ابن اسحاق نیشابوری مکنی بابو حامد ولادتش در عهد سلطان سنجر بود از علمای کرام و اولیای عظام و مریدان و خلفای شیخ مجدالدین بغدادی ست و حضرت مولانای روم فرموده که نور منصور حلاج پس از صد و پنجاه سال بروح خواجه عطار متجلی گشته و شیخ در سنه سبع و عشرین و ست مائه جرعه کش مصطبهٔ شهادت گردید گویند که در هنگامه یورش هلاکو خان به نیشاپور هنگام قتل عام مغلی از ان لشکر شیخ عطار را بمقتل کشید شیخ گفت که کلاه نمدی بر سر و شمشیر مصری بر کمر برای تاراج و قتل از ترکستان آمدی و میدانی که درین پرده ترا که میشناسم درین اثنا شخصی گفت که شیخ را مکش و بعوض ده هزار درم بدست من بفروشش شیخ گفت مفروش ثمن من زیاده برین ست مردک مغل بطمع زیادت بیشتر که راند دیگری پیش آمد و گفت که این پیر را بدل یک توبره کاه مرا بده شیخ گفت بفروش که زائد ازین نمی ارزم مغل بغضب آمد و بشمشیر سر شیخ از تن جدا کرد و شیخ مقتول سر خود بهر دو دست گرفته روان شد قاتل سراپا تحیر شده در پی وی دوید و بطی مسافت نیمکروه رسیده جسد شیخ را گرفت جسم بی سر مرده بر زمین افتاد مغل قاتل از قتل منفعل و متحیر شده مسلمانان را جمع کرده بتجهیز و تکفین و تدفین شیخ پرداخت و خود شرف اسلام برگزیده مجاورت مزار شیخ اختیار نمود گویند عمر شیخ یکصد و چهارده سال بود و اشعارش یک لک و چهل هزار بشمار آمده نسخهٔ اخوان الصفا و اسرارنامه و پندنامه و جواهر الذات و منطق الطیر و مصیبت نامه و مظهر العجائب و اشترنامه و عبیرنامه

و گل و بلبل از مصنفاتش مشهورست و سوای این چهل رساله دیگر از منظومات اوست ه

هر که او در راه ما خاری فگند از دشمنی — هر گلی کز باغ عشقش بشگفد گلزار باد

ترسا بچه از نو قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

ای از رخ تو شمع بت پرستان — یاقوت تو قوت تنگدستان

ای وی کشیده ببازار آمده — خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

وله رباعی

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم — گاهی ز کمینگاه نگاهت ترسم

گفتی پنهان بر تو آیم امشب — از روشنی روی چو ماهت ترسم

ایضاً

هر کس که رخ تو دید حیران ماند — وز لعل لب تو لب بدندان ماند

آنکس که سر زلف پریشان تو دید — کافر باشم اگر مسلمان ماند

ن عطا قاضی عطاء الله رازی برادر قاضی محمد رازی ست تقی مدتی بملازمت امیر تیمور صاحبقران بوده

ز کارهای جهان عاشقی خوش ست مرا — و گرنه کار درین کارخانه بسیارست

عطائی قزوینی از مشاهیر حکمای زمانهٔ شاه عباس ماضی ست ه

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل و قفا — شوخ چشمیهای خط نازم که برروی تو گفت

عطائی اصفهانی طبیبی موزون طبع بوده

سر نمی پیچم ز خدمت گرچه قابل نیستم — حلقهٔ تابیهت در گوشم و رخشب بیزنم

عطائی شیخ شاه محمد متوطن قصبهٔ ساندی از محالات صوبهٔ اوده بود عطائی نامهٔ او که غزلها بترتیب حروف تهجی دارد و دستان الاطفال هندیست

ای در عرق از عارض رنگین تو شد گل | خجلت زده کاکل مشکین تو سنبل
آیا خط سبز ست بگرد رخ روشن | یا سایه بخورشید گرفته ست تو سنبل
بی رونق ست پیش رخ آن نگار گل | زین غصه خون خورد همه لیل و نهار گل

عطائی شیخ عبد الکریم جونپوری برادر شیخ عبد العزیز از شعرای عهد اکبری و جهانگیر یست اول معنوی تخلص میگرد از سخنوران مسلم الثبوت بود میرزا صائب تبریزی اشعارش را در سفینهٔ انتخابی خود درج نموده ــ

سواد جونپور را سواد دیده را ماند | که از وی بر نخیزد غیر از مردم دنیا
بهار حسن تو دامان اگر بر فشاند | چمن چمن گل خورشید بر زمین ریزد

ولهٔ رباعی

دارم دل و صد خستهٔ سیماب درو | جانی و همه مطلب نایاب درو
در ناله در آیم چو در آئی در بر | چون روغن گرمی که فتد آب درو

عطائی ملا مجد الدین از فضلاء ادیب هرات بود رباعی

آن ترک چو یافت منصب جانداری | یک لحظه نمیشکیبد از خونخواری
گفتم دل من نگه نمیداری گفت | جانداران را چه کار با دلداری

عطائی میر برهان الدین هروی در معانی و بیان و بدیع کمال مهارت داشت در آخر عمر مکفوف البصر گردید و بمشهد مقدس انزوا گزید ــ

میدهم جان چو من از حسرت شمشاد قدی | بهر من تخته تابوت ز شمشاد کنید

عطائی میر عبد الصمد کاشی در نگارستان سخن طهرانی نوشته در صنعت نقاشی ید طولی داشت ــ

خویش را در جست رسوای عالم میکنم | چون تو پیدا میشوی من خویش را گم میکنم

عظیم میر مسیح الله رازی از صلحا و اتقیا بود ــ

چو در عشقش بود صد چاک در پیراهن جانم | بدوز ای همنفس بهر خدا چاک گریبانم

عفتی اسفراینیه کنیز ملا آذری ست مضامین رنگین در سلک نظم میکشید دیوانش او بغارت رفت که اثری ازان پیدا نگردید بعضی ارباب تذکره باشتباه عفتی را عشقی نوشته اند ــ

قامت سرو که در آب نمودار شده | گرد دعوی بقد یار و نگونسار شده

عفیف الدین سلیمان بن علی تلمسانی از زمرهٔ صوفیهٔ صافیه بود کسی با وی گفت انت نصیری جواب داد النصیر بعض منی ازینجاست که بعض فقها او را بزندقه و الحاد متهم میکردند دیوانش در زبان عرب بکمال فصاحت و بلاغت ست و در فارسی نیز شعر نیکو میگفت ــ

جام جهان نمای من روی طرب فزای تست | گرچه حقیقت من ست جام جهان نمای تو

عقیلی دست غیب شیرازی شاعری خوش مذاق بود .... ــ

خوش ست کشتی می خاصه در چنین فصلی | که شد روانه بدریای چرخ کشتی نور
عقیلی چیست روانی حاصل عمر و حصول دل | بمهروئی کشیدن می بدلدار از قرین بودن

علائی جراح از دستکاران شهر دهلی بود ــ

به تیغت سینه ام صد چاک شد ای آتشی مرهم | مبادا در دو تو بیرون فتد از سینهٔ جانم

علاء سلطان علاء الدین خلجی برادر زادهٔ سلطان جلال الدین خلجی ست بعد شهادت سلطان جلال الدین در سنه سبع و تسعین و ستمایه بر تخت سلطنت جلوس نمود و بعد تسلط بر مملکت از سر خوشی بادهٔ شباب بمناهی و ملاهی مشتغل گشت و چهار کس را از اراکین چهار یار قرار داده سودای ایجاد دین جدید و تسخیر ربع مسکون بر دماغش مستولی گشت و سکندر ثانی با نام خود منضم ساخت علاء الملک از اعاظم اساطین سلطنتش که بر زانت رامی و متانت تدبیر و صدق

متقال و نکوئی افعال انصاف داشت با حسن طرق از اراده نا صواب او را
باز داشت و همین سلطان باستماع شهره حسن و جمال پدماوت زوجه راجه
رتن سین والی چتور نا دیده عشق ورزیده و با وجود انواع حیل و تدابیر مقتضی المرام
نگردیده از انکار رضائیه آن عفیفه ندامت کشیده قدم بر جاده استقامت
گذاشت و سلوک طریقه عدل و داد با احرار و عباد پیش نهاد همت خود ساخت
و عقیدت کامله بحضرت سلطان المشائخ نظام الدین بدایونی قدس سره
بهم رسانید و بعد سلطنت بست و سه سال در نهانخانه عدم جا گزید طبع موزون
داشت این شعر از وست

مرا نسیم تو با ید صبا کجاست که نیست ... کجاست زلف تو مشک ختا کجاست که نیست

علاء الدین

علاء الدین اوجندی مزاجش مجبول بر خود پسندی بود و همه مردم سو ظن داشت
و کلام خود را علق نفیس پنداشت و پیش کسی نمیخواند و با وجود اصرار مشتاقان
حرفی از آن بر زبان نمیراند رباعی

ای آنکه بزلف شام و از رخ سحری ... مانند سحر کنی مرا پرده دری
تو طعنه زنی بمفلسیها ما را ... ما مفلس از آنیم که تو سیمبری

علاء الدین

ن علاء الدین اودهی در آفتاب عالمتاب گفته که او دقیقه‌ایست از خراسان
اعلاء الدین فیض آبادی او دهی را جدا آورده و مختار صاحب نگارستان سخن و
مؤلف نشتر عشق و دیگر تذکره نویسان اتحاد برده و علاء الدین هست سقط الراس
وی خراسان است از انجا بهندوستان نقل نموده در شهر اوده که از امصار قدیمه
و معابد عظیمه عبده اصنام است توطن گزید ولی کامل و عارف واصل بود خوارق
و کرامات از وی ظهور می‌نمود مدام گرز آهنی با خود میداشت زمانیکه عمرش نود
سال رسید شبی دزدان بخانه اش ریختند وی گرز بر داشته تکبیر گویان

بمدافعه بر خاست و دو کس را از انها بر زمین انداخت ناگاه تیری یکی از انجماعه
بمقتلش رسید که بسبب شهادتش گردید و کان ذلک فی سنة ثمانیة و تسعین
و تسعمائة ترجیعبندی وی که بما مقیمان شهرت دارد بطرز ترجیع بند عراقی مقبول
طبائع اهل ذوق هست و بند عراقی اینست

که جهان صورت هست و معنی دوست ... در بمعنی نظر کنی همه اوست

و بند علاء الدین اینست

که بچشمان دل مبین جز دوست ... هر چه بینی بدانکه مظهر اوست
متعاشقی و داغ درد دلم را از آن نمیدانم ... که با دل در میان نهاده ام راز نهانش را
یاران برای خود همه با او سخن کنند ... کس نیست تا کند سخنی از برای ما
ندانم آن گل خندان چه رنگ و بو دارد ... که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
بیا که در هوس سرو قامتت چشمم ... بزیر هر قطره از خون هزار جو دارد
حدیث عشق تو تنها نه من کنم تقریر ... که هر که هست ازین گونه گفتگو دارد
اگر بلا که را سحر چشم او خواهد ... ز آسمان بزمین بر زمین فرود آرد
بهشت از در و بام تو زیب و فر گیرد ... بهار از رخ و زلف تو رنگ و بو دارد

علاء الدین تکش

علاء الدین تکش از بادشاهان مشهور است رباعی

در زیر سخن نشست ز انم کردن ... گر کوه زر است پست دانم کردن
لکن چه خزانه که می باید نیست ... از نیست چگونه هست دانم کردن

علاء الدین اصفهانی

علاء الدین میرزا علاء الدین اصفهانی مادرش دختر زاده شاه عباس ماضی
و پدرش خلف نواب میرزا رفیع صدر شهرستانی است خوش آشنا بر علم
بوده و در فن نجوم چندان مهارت داشت که احکام وی اکثر مطابق واقع بر آمد
و شاه چشمانش را از نور بصارت عاطل کرد او را قصیده ایست بالتزام لفظ

مو در هر مصراع آن این اشعار از آن ست

تا چو مویش نشوی ره بمیانش نبری | هیچ هیچ بمیان ست و میان ناپیدا ست
گاه تصویر تو چون مو بقلم بی پیچید | هیچ و تاب قلم از موی میانت پیداست
همچو مو تا بکمر میرسدش چاک ز سر | هر سپر که دم تیغ تو شد چون موراست
خانهٔ موی شکاف تو نهنگی ست گزو | هیچ از بیم چو مو بر سر دریا پیداست

ص علمی هروی در سخنوران زمانهٔ سلطان حسین میرزا معدود است همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و صبح گلشن تخلصش علی و نامش مولانا علی بدون میم میان لام و یا مرقوم ست

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو | تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم درو

ن علوی همان خواجه علی قلی قرابی خانست که در نگارستان سخن مذکور شده

ز بسم که نشیند بدلت گرد ملالی | کاین سوخته در رهگذرت خاک نشین شد

علوی گیلانی زبانش در شکر فشانی ست

عاقبت رنگ رخ باخته می باید رفت | نقد هستی ز کف انداخته می باید رفت
ایکه بر ابلق ایام سوار آمده | آخرت سوی عدم تاخته بی باید رفت

علوی میرزا محمد هاشم مخاطب بمعتمد الملوک نواب علویخان معروف بحکیم علویخان خلف حکیم میرزا محمد هادی شیرازی ابن سید مظفر الدین حسین علوی و تلمیذ ملا لطف الله شیرازی بود جدش سید مظفر الدین از اطبای خراسان ست از وطن برخاسته در شیراز توطن گزید و میرزا هادی پدر حکیم علویخان طبیب حاذق و خوشنویس والا دستگاه آزاد مزاج بود و میرزا هادی قلندر شهرت داشت و حکیم علویخان بسن سی سالگی در سال یازدهم از مائهٔ دوازدهم از شیراز وارد هندوستان شده بزمان فتح قلعهٔ ستاره باریاب بارگاه محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه گردید

و بخطاب و منصب و خلعت عز امتیاز یافت و با دختر حکیم محمد شفیع شیرازی تزوج نمود و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی معالجه های مسیحائی چند کرده بطلا و نقره سنجیده شد و بمنصب شش هزاری و مشاهره سه هزار روپیه عروج فرمود و نادرشاه قهرمان ایران از هند او را بملازمت خود گرفته بایران کشید وی از اثنای راه بتدابیر و حیل برگردیده بشاهجهان آباد معاودت کرد و هشتاد و یک سال عمر یافت و تاریخ بست و پنجم رجب سنهٔ ثنتین و ستین و مائة و الف بعارضهٔ استسقا بعالم علوی شتافت و حسب الوصیة در جوار مزار متبرکهٔ حضرت سلطان المشائخ نظام الدین بدایونی قدس سره مدفون گردید و جز تالیفات خود در فن طب شل جمع الجوامع و غیر آن خلفی صلبی از رجال و نسا نگذاشت از منظومات اوست

ز صهبای شعلهٔ جل کرده پر سازید جامم را | بجوش آرد مگر در مغز من سودای خامم را
بجای سبزه و گل شعله و دود از زمین رویاند | فشانی گر بخاک از روی مستی درد جامم را
بسکه اهل کرم از نغمه ندارند خبر | نشنود نالهٔ سائل بصد آهنگ کسی

علیل میر محمد حسین جالیسی جدش از همدان در هندوستان رسیده و در قصبهٔ جالیس توطن گزید و این علیل همانجا متولد گردید

محو روی تو ام که می آئی | جان نثارت اگر لبم باید

علیم بخاری شهره بشیرین گفتاری ست

گند از جلوهٔ آن سرو طناز | بسوی بش قمری تصویر پرواز
من آن مرغم که قفل سینه ام را | کلیدی نیست غیر از چنگل باز

علیم مولوی علیم الله از اهل علم قصبهٔ موهان مضاف بلکهنو بود و با قاضی اختر دوستی داشت و در بیت السلطنة لکهنو بدست اعدا از تیغ شربت شهادت چشید

بحمد الله که کس نگذاشت بر من بار احسان را | مگر چشم تر من پر گهر ساخت دامان را

مپرس از پیچ و تاب دل که هرگه یاد می‌آید | بروی همچو گل افگندش زلف پریشان را
ز آه آتشینم دود دامان برق میشوزد | ز اشکم شرمساری میفزاید ابر و باران را
چه گوئی داستان نوح و طوفانش بیا بنگر | که آب دیده من تازه بید اکرد طوفان را
بی تو غم تلخ شادمانی تلخ | مرگ تلخ ست و زندگانی تلخ
کرد این چرخ پر حسد افسوس | بر من خسته نوجوانی تلخ

از مثنوی

آویزه سبز در بنا گوش | این کان زمرد ست یا گوش

علی آجرتراش شاعر نیکو تلاش بوده

تا بنا کامی نمردم حسرت از یادم نرفت | تا نیاشامید استخوانم جدا از من بر نخاست

ن علی آقا علی گیلانی خلف خواجه عبد الصمد که در عصر شاه سلیمان صفوی

بشاعری سر بر آورد و هم در همان عهد جان شیرین بسپرده

امید بردم شمشیر قاتل ست مرا | خدا نصیب کند آنچه در دل ست مرا

علی استر آبادی از فصحای مسلم ست

ز رنگ زرد و حال زار من آن دلستان دانست | کسی کز عشق دردی دارد او درا ینقوان دانست

علی امیر سید علی بن شهاب بن محمد همدانی از قدوه مقربان بارگاه الهی و زبده عارفان معارف و آگاهی ست دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود بن عبد الله مزدقانی داده و برای کسب طریقه معرفت بخدمت صاحب السر بین الاقطاب بشیخ تقی الدین علی دوستی سر نهاده و بعد وفاتش باز رجوع بشیخ شرف الدین آورده و با جازتش سه بار ربع مسکون را پی سپر کرده و در یک مجلس هزار و چهار صد ولی را دریافته و در علوم باطنیه کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله الحسنی و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده همزیه فارضیه از تصانیف اوست و سادس ذی الحجه سنه

ست و ثمانین و سبعمائه در سواد کشمیر بجوار رحمت رب قدیر پیوست رباعی

غمناکم و از در تو با غم نروم | جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز | نومید کسی نرفت و من هم نروم

علی بیگ همدانی جوانی خوش فکر بوده

من از نیزه بازی چه اندوختم | چراغی نوای نیا سوختم

علی حاجی محمد علی کرباسی از شعرا سلیم الطبع بوده

مروت مانع ست از دوستی با دشمنان کردن | نمیخواهم زخود شرمنده سازم دشمن خود را

علی خواجه علی حافظ قرآن مجید بود رباعی

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت | مرغ سحری ناله کنان خوش میگفت
می نوش که بی نشئه بسی خواهی بود | برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

علی خواجه علی نساج بخاری تار و پود سخن بر منوال نیکوی بافت رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت | وز تو نرمید زحمت آب و گلت
از صحبت او اگر نپرهیزی | هرگز نکند روح عزیزان بحلت

علی شاه خوارزمی مردی لطیف الطبع بوده

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده‌ام | وه چه گویم که چه سان بی سر و سامان شده‌ام

علی شاه عبد الله معروف بشاه غلام علی دهلوی از مشاهیر عرفا بود و وطن او موضع و ناله از حوالی انبر سرا ست از وطن بدهلی رسیده اولا باکتساب علوم ظاهریه پرداخت و بعد تکمیل تحصیل بعلم باطن توجه نمود و دست ارادت بدست میرزا جانجانان مظهر نقشبندی داد و دل بر ریاضات و مجاهدات نهاد و باعلی مراتب کشف و شهود رسید و هزاران مردم از وی فیضیاب گردید و بست و دوم ماه صفر سنه اربعین و مائتین و الف در اعلی علیین جا گزید . . . . ه

بر سر خاک من بیا نغمهٔ عشق بر سرا | کز جذبات عشق تو نعره ز خاک بر زنم
بعد هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی | مشک شود غبار من روح شود تنم تنم

ن علی شاه قلندر اصفهانی همان ست که در نگارستان سخن او را علی شاه ابدال و در صبح گلشن علی شاه معروف بقلندر علی نگاشته وی برای سیر و گشت هندوستان هم آمده بود و جز این دو بیت جای بیتی از وی بنظر رسیده

من مست و بدحال اینچنین یارب چه خواهد گفتنم | گر یا گدایی بدین آلوده دامان بگذرد
من زندبی سر و پا ز غم تو غم ندارم | ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

ص علی شطرنجی همان ست که در صبح گلشن به تخلص شطرنجی مذکور شده و وجه این تخلص مهارت او در شطرنج بود از شعرای آل خاقان و سخنوران قدیم ست

بباطن از تو جدا نیستم خداوندا | اگرچه از تو بظاهر همی جدا باشم
مرا بنام تو خوانند هر کجا که روم | مرا غلام تو دانند هر کجا باشم
اگر بتن نتوانم همیشه با تو بودن | بجان بکوشم باری که من ترا باشم

علی صوفی علی رضا اصفهانی بحرفت معماری اوقات میگذرانید رباعی

پیموده جام فتنه لبریز چرا | امساک تو جبه دل آویز چرا
تو آتش سوزنده و من آب نایم | ز آمیزش من اینهمه پرهیز چرا

ولہ رباعی

جانانه و سیم خشمگین ست که نیست | با ما همین بر سر کین ست که نیست
جان سلسلهٔ سخن دران نیست که هست | زر سلسلهٔ سخن در بن ست که نیست

علی عرب امیر علی نام برادر امیر حسین کربلائی بود در سنه اربع و خمسین و تسعمایه انتقال نمود

تا دلم از زلف یاری مایهٔ سودا گرفت | همچو صیاد دست صید من صحرا گرفت

علی علی اکبر دهلوی از خواجه زادگان و مداح خانجهان بهادر بود

امیر کامران بخش عقل کامل | کریم نامور فیاض باذل
چراغ دودمان جاه و اقبال | فروزان شمع بزم جود و افضال
کمانش ابروی روی بشارت | عدو را از اشارت کرده غارت
خدنگش از پر نصرت بپرواز | بقصد قلب اعدا چنگل باز
زند در رزمگه گر چین ابرو | شتگا فد بر سر آتش سر مو

علی علی جان بیگ ابن شاه میرزا بیگ خلف ملک محمود خان دهلی ست

ای زمین آن قامت رعنا نگر | زیر پای کیست بالا نگر

علی قلیجاق از الواط و اوباش اصفهان بود و اشعار لوطیانه موزون مینمود

تعلیم بچه پرورست گر هوس شود | بر جیز و سر بپای علی قلیجاق نه

علی علی قلی بیگ خراسانی از صدرنشینان بزم شیوا بیانی ست

در اربعین عشق تو مستان شوق را | گاه سماع صوت مسدس غنیمت ست
قدسیان پیش گل رویش که رشک جنت ست | می سرایند از فراز سدره چون مرغان صفیر

علی قلیخان خلف شاه وردیخان در سلطنت ایران منصب جلیل داشت و بعد عزل همت بانزوا در مشهد مقدس گماشت

بعد مجنون علم عشق زپا افتاد ست | همتی کو که کنم راست ببالای کسی

علی قلیخان بارد جاق طبع سخن سنج داشت

در کلبه‌ام چراغ مرا هر که دید گفت | شمع مزار کیست که در خانه روشن ست
شب را بیاد روی تو چون آورم بروز | چون سر زد آفتاب خیال تو میکنم

علی گل استرآبادی از مداحان اهلبیت رسالت بود

از شهر عشق بیخبری حال ما مپرس | ما غرق گشته ایم و تو دریا ندیده

علی منصور ترمذی از عالی فکران انجاست ...

حسن بتان کعبه ست عشق بیابان او سر زنش ناکسان خار مغیلان او

علی میرزا علی اکبر اصفهانی ضابطه نویس سلطنت اصفهان بود

تا بود ممکن نباید بر لبش انگشت زد پوچ گوئی را که نتوان بر دهانش مشت زد

علی میرزا علیخان خونساری از شاگردان قدوة العلما آقا حسین خونساری بود

اظهار درد خویش به لدار چون کنم ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی میرزا علی رضا توی سرکانی از سادات عالیدرجات بود و بسیر هندوستان نیز آمده رباعی

یا رخ منما که تو فراموش کنند یا لب بکشا که جمله خاموش کنند

یا رخصت آنکه هر چه گوشم بشنید فریاد کنم که عالمی گوش کنند

علی میر عین علی جرباذقانی از سادات حسینی و مائلان تصوف بود و اکثر رباعیات موزون می نمود رباعی

تا بنوانی گلی مچین در گلشن رمزیست بگو میت نگهدار سخن

هر گل گوشی ست داده گلبن بهزار هر غنچه دلیست بسته بلبل بچمن

وله ایضاً

در عالم بردباری و دشواری سنگین بنشین اگر تحمل داری

چون کوه نشستی و درشتی می ساز تا در قدم تو سر نهد همواری

علی یاربیگ فرزند شادیخان بود از بادشاهان دهلی بحکومت قندهار سرفرازی داشت

دیوانه اگر ز غم عشق جان برد کامروز در قلمرو زنجیر شیون ست

عماد جاجرمی شاعر شیرین کلام ست

وله رباعی

ای شوخ ستم بر دل افگار بدست آزار دل سوخته زار بدست

آه و دل عشاق گرفتار بدست بسیار ستم مکن که بسیار بدست

علی محمد علی مصور اصفهانی ابن ابدال بیگ نقاش در دوربین از مصوران چابکدست بود و در سن شیخوخت بضعف بصارت مبتلا شده بشهر مازندران اقامت گزید و در سنه ست و سبعین از مائه ثانی عشر از نقش زندگانی دست کشید از مثنوی اوست

شنیدم بعهدی دل آزاده نگه کرد بر حال دلداده

که ابرو کمانی بتیر نگاه نشانده چو تیرش بخاک سیاه

نه بر کامرانی ز وصلش نوید نه بر زندگانی ز هجرش امید

بگفتش برون کن ز دل مهر او دو دیده فرو بند از چهر او

ازین چاره بیچاره آمد بخشم همیگفت و میریخت خون از دو چشم

دو چشمم که در روش بجا بیند ا گر او را نه بیند کرا بیند ا

غمی کز مژه خون کشاید مرا گر او را خوش آید خوش آید مرا

علی ملا شهاب الدین ترشیزی معروف بعلی شهاب قصائد فصیحه بمدح میرزا جوگی بهادر برشته نظم کشیده و در جائزه آن بنقود و اجناس گرانمایه تمتع وافی بر داشته و مدام با ملا آذری مطارحه و مباحثه داشته

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری بجان و دل کندت مشتری خریداری

غلام غمزه جادوی چشم خونریزت جهان بشعبده بازی فلک بخونخواری

علی منشی علی از بلندفکران استرآباد بوده

عنقریب ست که از ما اثری باقی نیست شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست

من کیستم که دعوی سودای او کنم | بازار زوی روی دل آرای او کنم
آنم بس که در چمن دل بچشم جان | چون بگذرد ز دور تماشای او کنم

عماد لرهشی عماد الدین از مجلس افروزان خواجه شمس الدین محمد بود نوبتی مستغنا ملاعبت شطرنج خواجه بعماد گفت ای کون زنت فراخ وی این رباعی در جواب موزون نمود رباعی

هر چند سخنهای چو در میگوئی | هشدار که با عماد لر میگوئی
عیب تو همین ست که اندر شطرنج | ای کون زنت فراخ پر میگوئی

عماد ملک عماد الدین متوطن زوزن مضاف بولایت خاف ست مداح سلطان سنجر طغان شاه بود شعر

مسلم نیست هر کس را طریق عشق ورزیدن | نشاید هر هوائی را ابیتش اندر خریدن
نیاز و صدق می باید و گرنه سود کی دارد | تبندو بر و ریا هر دم جبین بر خاک مالیدن
نیاز بیدلان چه بود بوصل دوست پیوستن | نماز عاشقان چه بود ز هر دو کون ببریدن

عماد میر عماد خوشنویس قزوینی در حسن خط نستعلیق شهره آفاق ست شاه عباس حکم کرد که شاهنامه بنویسد و هفتاد تومان بوی داد بعد زمانی تقاضای محصلان شاهی میر هفتاد بیت شاهنامه که نوشته بود بحضور شاهی فرستاده عرضه داد که عطای شاهی بتحریر همین قدر کفایت کرد شاه باستماع این سخن از غضب برافروخت و بر زبان راند که کیست تا این سنّی را بکشد مقصود مسکر نام از ملازمان شاهی در اثنای راه بکمین گاه نشست دم صبح که میر بحمام میرفت آن وخیم العاقبه شهیدش نمود عزیزان میر عماد جلای وطن گزیده بحضور قیصر روم داد خواه شدند سلطان روم عساکر نصرت مآثر بر شاه عباس کشید و درین معرکه زائد بر صد هزار از اهل ایران بقتل رسید این رباعی از کلام میر عماد ست...

جان از من و بوسه از تو بستان و بده | زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنی و هست دشنام تو تلخ | گر دلب چون شکر بگردان و بده

عماد میر عماد الدین شیرازی از سادات شیراز بود و در خراسان اقامت گزید و سلطان حیدر خلف شاه اسمعیل صفوی باعزاز و اکرام قدر و منزلتش افزود

چو ترک سر نمی‌شد ترک یار باید کرد | ازین دو کار یکی اختیار باید کرد
گر گویم مرو از دیده روشن بیرون | زود آن سرو روان از سخن من بیرون
نه جوهر ست در آن تیغ پیچ و تاب زده | که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده

عمادی شهریاری مولدش قصبه شهریار مضاف بشهر ری بود از شعرا در دور سلاطین سلاجقه و ندما سلطان طغرل ست ناظمان زمان او را ملقب بالملح الشعرا میکردند و اکثرے او را و عمادی غزنوی را متحد دانسته اند و بتحقیق قاضی احمد هر دو متغایر اند

مهر تو ز سینه رفتنی نیست | با درد تو دیده خفتنی نیست
حالے که مرا ز عشق تو هست | دانستنی ست گفتنی نیست
رو بر رهیم و دیده بر هبر نمیرسد | کان میکنیم و تیشه بگوهر نمیرسد
گیریم بر در تو گر بیبان خویشتن | چون دست ما بدامن داور نمیرسد

ولهٗ رباعی

خاکی و ترا مشک ختن دانستم | خاری و ترا گل چمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی | افسوس تو آن نه که من دانستم

عمادی غزنوی معروف بحکیم عماد فاضل اجل و عالم با عمل و از ملازمان و مداحان عماد الدوله دیلمی بود هرگاه در رکاب عماد الدوله بمازندران رسید دلش مفتون جمال وزیرزاده گردید و کارش برسوائی کشید تا چار بوطن برگردید و بحکیم سنائی صحبت داشت و در سنه ثلث و سبعین و خمسمائه جامه گذاشت...

بختم از خواب در نمی آید … کار بی بخت بر نمی آید
خبر از دوست چون توانم جست … کس از من خبر نمی آید
صد سپر پیش چرخ بنهادم … تیر جز بر جگر نمی آید

در حالی که عشق ترا کار میرود … اندیشه را معامله بسیار میرود
آنکس که یار دوست ترا دارد از جهان … بی دوست می نشیند و بی یار میرود
سزای من بود بی یار بودن … که چون تو دلبری را یار دارم
آرزو دارم که روزی یا شبی … بر لبت دستی بمالم یا لبی +

ولهٔ رباعی

چون چهره گشود صبح کافور عذار … شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر … گفتم که بگیر باده گفتا که بیار

عماره ن عماره ابو منصور ابن احمد مروزی سخنور قدیم از شعرای عهد دولت سامانیان بود و ابیات قصائد و قطعات بمدح آنها معمور نموده از قصیدهٔ اوست ؎

جهان ز برف اگرچند گاه سیمین بود … زمرد آمده بگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار … بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم

عمان عمان سمرقندی از ارباب علم و فضل بود و بملازمت عبد العزیز خان عمر گذرانید

آورد شبی جذبهٔ سنبل سوی باغش … در هر قدمی لاله برهٔ داشت چراغش

عمعق ن عمعق شهاب الدین بخاری از افاضل شعرا و مداح سلطان سنجر بود و از حضور سلطان خضر بن ابراهیم والی ماوراء النهر خطاب ملک الشعرائی داشت معاصرین او باوستادیش اعتراف داشتند و رشید وطواط بکلامش استشهاد میکند قصهٔ یوسف زلیخا نخست هم او در رشتهٔ نظم کشیده که ذو بحرین است و عمر دراز یافته و در سنه احدی و خمسین و خمسمائه بعالم بقا شتافته کریمه انا لله و انا الیه راجعون

تاریخ وفات اوست ؎

عنان همت مخلوق گر بدست قضاست … چرا عبث دل و جان کلرگاه چون چراست
بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان … هر آنچه قسمت با بندگان ز خوان قضاست

از زلف تست آنکه بر عارض خستان نهاد … صورت ظلمت کو بر عدل نوشروان نهاد
بوسه گر بر سنگ هر سنگ گردد چون شکر … یارب این چندین حلاوت در زنخدان کی نهاد

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد رباعی … تا ظن نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم … گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

هر دیده که عاشق است خوابش ندهند ولهٔ ایضاً … هر دل که در آتش است آبش ندهند
دل از بر من رمید از بهر خدا … گر آید و در زند جوابش ندهند

عمید عمید از سر زمین لوبک که شهریست در ملک ایران بود وی از ناظمان قدیم است و قصائدش مقبول طبع سلیم در مناظرهٔ شراب و بنگ میگوید ؎

دی در میان بادهٔ صافی مزاج و بنگ … در مصعد دماغ من افتاد تیره جنگ
بگشاد می زبان که منم دخت عنب … صافی تن و نشاط فزا و عقیق رنگ
تا من سر از دریچهٔ خم بر نمی کشم … نا هست دم گرفته و خشک است رود و چنگ
گر در دهان زنگ ز من قطرهٔ چکد … بر روی شرزه رنگ لطافت کند ز رنگ
گر با در تو نیست بس ای بنگ خشک مغز … ذکر خواص خویش بمن گوی بی درنگ
بنگ سبک از سر وحشت زبان گشاد … کای نزد غفلت تو یکی شکر و شرنگ
از تو یکی پیاله و صد محنت خمار … از من طلب علاج دل ناتوان تنگ
لا تقربوا الصلوٰة برادر اقل بست نقش کر … ام الخبائث است بر آئینهٔ تو زنگ
دادش جواب می که تو منصوص نیستی … نام تو بر صحیفه نیاید ز بهر ننگ
من لعل بی طراوت و تو سبزهٔ بی نمک … نام شراب صافی و نام تو خشک بنگ

بنگشس بخشم گفت چه لافیم همه گر　　در وار ضرب تیرغ نداریم هر دو سنگ
باشد که این بساط مقالات بگستریم　　در مجلس سپهکش مشهور روم و زنگ
فرزانه تاج دولت بوبکر بن اباز　　آن کوه و قلب پر در و از خم آن کنجبلک

عنایت زرگر اصفهانی قاضی یحیی لاهیجی او را از بیت و تعلیم نموده ؎

خط را تراشش داد و جهان در بهار آمد بیست　　مصحف سعید گشت و نشان عنایت است
چون لاله شهیدان تیغ فردای قیامت　　خونین کفن آیند بصحرای قیامت

عنایت سید عنایت حسین خان ابن منشی سید نجابت حسین خان خلف حکیم سید غلام حسین خان فرزند مسیح الوقت حکیم سید محمد بقا خان بهادر از روسا رقصبهٔ سندیله مضاف بدار الحکومة لکهنؤ است و جدش از حضور شاه دهلی بخطاب مسیح الوقت و بمنصب هفت هزاری سرفرازی داشت و از جانب سرکار انگلشیه بخدمت دیوانی صوبه اگره سرمایهٔ کیوان می افراشت و این سید عنایت حسین خان سی ام ذی الحجه سنه ستین و مائتین و الف الهجریه جهانسی از اعمال ملک بوندیل کهنڈ پا بعرصهٔ وجود گذاشت و لبس تمیز از عقل سلیم و ذهن مستقیم حظی وافی بر داشت وجود با جود وشش بشمائل پسندیده آراسته و بخصائل سنجیده پیراسته ذاتش متصف بصفات حمیده و متخلق باخلاق برگزیده است مدتی در ملک او و ملازم سرکار انگریزی بود و از مدت شش سال در ریاست بهوپال باهتمام و انصرام عهده های جلیله می پرداز و زمانی محکمهٔ عدالت دیوانی بنظم و نسقش رونق و آرایش گرفت بالفعل بانتظام مهام نظامت ضلع ریاست بهوپال همت میگمارد که طبع نظمی دارد اکثر بزبان اردو و کمتر بزبان فارسی اشعار میگوید و دره دری بدین روش سے پوید ؎

کشید قد دل آرامی ز گلشن شاد می آید　　توان گفتن ز باغ دلبری شمشاد می آید

نگار من سراپا فتنه و بیداد سے آید　　بدام زلف بهر مرغ دل صیاد مے آید
بخون جوشش روانے تیشش وقف تماشا کن　　بقتل بیکناهان شاد و هان جلاد می آید
نهد داغم بدل در داغ زخم تازه خندانم　　سحرگاهان چو مشک افشان کو تیشادمی آید
نمیدانم عنایت رفت در کوی کی دل امشب　　ز جور هجر ویران رفته و آباد مے آید
دامن چو کشیدی ز سر لوح مزارم　　برخاسته چون آه شرربار غبارم
خونم بچه کار بخت ولی داد نه بر باد　　صد شکر حنابست از ان دست نگارم
وفائی ندیدم به پیمان تو　　ز دست تو فریاد دارم بسے

عنایت سید عنایت علی ابن سید فرزند علی خلف سید نجف علی متوطن همان قصبهٔ سندیله است نسبتش بامام علی نقی علیه السلام می پیوندد جد اعلی وی سید محمود از ملک ایران در هند رسید و بقصبهٔ سندیله توطن گزید و با دختر مخدوم سید علاء الدین سندیلی قدس سره متزوج گردید و از بطن آن عفیفه سید سراج الدین و سید معین الدین بوجود آمدند و اولاد سید معین الدین بسوداگر شهرت گرفت و سید عنایت علی در اولاد سید معین الدین است ولادتش پنجم محرم سنه ثمان و اربعین و مائتین و الف و خورشید حسین نام تاریخی اوست و در سنه یکهزار و دو صد و شصت و هفتم ملازمت سرکار رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال اختیار نموده مدتی برتق و فتق مهمات عهده های جلیله نهانه داری و تحصیلداری پرداخت و بزمان ترتیب این تذکره بمنصب نیابت مهتمم خزانه سرکار دولتمدار عز امتیاز دارد و از انجا که طبعش موزون واقع شده گاه گاه بنظم اشعار شکر شکنی مے نماید این چند ابیات از کلام اوست ؎

تا بخته سر بسر مدد و منصور از نطق و بیان　　خامه چون تیغ ببیند از تحریک زبان
طائر گویا ز گویائی ست محبوس قفس　　ای عنایت باخموشی ساز تا یابی امان

اگر خواهی جمال یار بینی   نظر بردار از اغیار بینی
دمی از غیر پردازی اگر دل   درو نقش جلوهٔ دلدار بینی

عنایت میستانی از ارباب طلاقت لسانی ست در مذمت کشتی گفته ؎

کشتی که دوزخ فسرده   یک تابوت و هزار مرده

عنایت شاه عنایت الله در اصل از سادات لاهور بود دل از وطن برکنده با اهل و عیال در اله آباد توطن گزید و با شاه غلام قطب الدین مصیب شیخ آن زمان بکمال محبت بهم رسانید روزی این شعر خود بحضرت مصیب که بر تمام سر موی دراز داشت برخواند ؎

خود آرائی که از بهر مشیخت گیسو آویزد   بدوش خویش چون ضحاک پرورده ست مارانرا

شاه مصیب همان روز موی سر تراشید عنایت دمیکه برین کیفیت مطلع شد باعث حلق اشعار پرسید شاه مصیب همان شعرش برزبان راند عنایت غرق عرق تشویر گردیده معذرتها نمود ؎

شب ز تاب آفتاب جلوهٔ صهبا مرا   میدمد صبح از بیاض گردن مینا مرا
اگر در دل هوس داری ره کوی سلامت را   بهنگام پشیمانی عصا کن استقامت را
ابر چون چشم گهربار بجویش ست امشب   برق چون لعل لبت خنده فروش ست امشب
شعلهٔ آهم کند مانند سر خالش کباب   بر سر ویرانهٔ من بگذرد گر آفتاب
اگر از مردن مجنون خبری نیست بدشت   گردباد از چه بگو خاک بسر می آئی

عنایت میرزا عنایت الله اصفهانی خلف میرزا محمد ابراهیم قاضی صفهان بود و در خلق و محبت و مروت یکتای زمان و از زمرهٔ شعرا دوران ما در شاع قهرمان ایران ؎

بگل چگونه رسد دست من درین گلشن   زکوتهی چه بداماں باغبان نرسد

گفتم خبرت از دل من هست که چون شد   گفتا که چرا پیست جفا کردم و خون شد

عنایت میرزا عنایت الله تبریزی ست برادر میرزا محمد صالح شیخ الاسلام تبریز ؎

که نظاره ز خویشم چو بجنبید ببند   بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

عنایت میر عنایت الله رازی مدام در فکر سخن سازی بود رباعی

ایدل طلب وصال جانان نکنی   تا محنت هجر بر خود آسان نکنی
تا پا ننهی ز ورطهٔ عقل برون   سر منزل خویش کوی جانان نکنی

عنایت میر عبد الوهاب اصفهانی که در نگارستان سخن عنایتی بیای نسبت آورده از ارباب عذب البیانیست ؎

چند پرسی از دلم کاین آه درد آلود چیست   چون فتد در خانهٔ آتش کسی گوید که دود چیست
ز بیم آنکه مبادا رسد بچشم کسی   ز گریه خاک سر کوی دوست گل کردم
خوشا دمیکه چو آئینه روبروی تو باشم   چو شانه دست کش جعد مشکبوی تو باشم

عنایت یزدی در وطن بکمال عسرت بسر می نمود چنانکه خود میگوید رباعی

بیچاره کسیکه شهر یزد ش وطن ست   بیچاره تر آنکه نقشبند ش فن ست
زین نیز بتر کسی که اهل سخن ست   ناچار کسیکه بر سر دارد چو من ست

ص عنبی عبد القیوم فراهانی منسوب بعنب بنا بر تحقیق قاضی اختر و در ید بیضا و نشتر عشق و صبح گلشن عینی منسوب بعین مسطور ست و در هر یکی همین رباعی بنامش مرقوم رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم   از خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم   در مشهد آرزو بخاکش کردم

عندلیب محمد حسین خان کاشی خلف فتح علیخان صبا بود بعد وفات پدر

فتح علیشاه پادشاه ایران او را ملک الشعرا ساخت در گلشن قصیده عندلیب خوش نواست و این چند شعر از قصیده اش در مدح عباس میرزا ... ه

موکب شهزادهٔ مالک رقاب آمد پدید | روزگار شیب را عهد شباب آمد پدید
حبذا دیوان خسرو زادگان را زمیان | شاه بیت نغز و فرد انتخاب آمد پدید
آنکه بر دم گز رکاب آورد پای اندر زمین | زآسمان پایه بستی گشت تراب آمد پدید
آنکه از کیهان خدایان روز بارش در جناب | پاسخ روحی فداک اندر خطاب آمد پدید
از ظلام تیره شب آمد هویدا آفتاب | یا درخشان تیغش از نیلی غراب آمد پدید
مشتعل از تیغ او شد آتش فتح ای عجب | کاشتعال آتش از دریای آب آمد پدید

عندلیب خواجه محمد نام بلبل خوشنوای گلستان سخن بود ه

یار در خانهٔ خود دارم و آرامم نیست | چکنم دیده کم من حلقهٔ بیرون در ست

عنصری ابوالقاسم حسن بلخی از ائمهٔ علم شعر و سخن و اساتذهٔ مهرهٔ این فن ست مولد و منشائش شهر بلخ بود از انجا در دار الامارهٔ غزنین بحضور یمین الدوله سلطان محمود غزنوی رسید و مورد التفات سلطانی گردید و سرمایهٔ عزت و ثروت اندوخت و در محضر چهار صد شعرا نامور پای تخت بخطاب ملک الشعرائی چهره برافروخت و مدتی فارغ البال و مرفه الحال بعیش و عشرت بسر برد تا آنکه در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه طائر روحش از قفس عنصری پرواز کشود گویند عنصری در عهد غزنویان و رودکی در عصر سامانیان و معزی در زمان سلجوقیان و همچنین فیضی در دور اکبری بعزت و ثروتی که رسیده شاعری دیگر در هر کدامی عهد باین مرتبه نرسیده آورده اند که وقتی طبیعت سلطان محمود بمعاشقهٔ اوای دلربائی زلف ایاز مائل کامرانی گشت و بهماندم باستیلای خوف قهار جل جلاله ازین ارادهٔ فاسده درگذشت و بایاز فرمان داد تا آن زلف سرمایهٔ فساد را نیمه

تراشید لکن روز دیگرش بمشاهدهٔ زلف بریده اش چندان تاسف و غم و تلهف در دلم بدل عشق منزل سلطان راه یافت که احدی از ندماهای امرا جرات در محل دفعیه آن راه نیافت علی حاجب که از مقربان سلطانی بود چاره جوئی از عنصری نمود وی علی الفور قدم به بارگاه حضور گذاشت و بعد بجا آوری آداب شاهانه این رباعی بدیهه عرضه داشت رباعی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کارستن سرو ز پیراستن است

سلطان را ازین سخن انبساطی و انشراحی دست بهم داد و در صله اش دهان عنصری سه کرت بجواهر زواهر پر ساخت در شمع انجمن و خزانهٔ عامره و دیگر تذکره ها از تصرف ناسخین بجای لفظ کی در صدر مصراع اول این رباعی لفظ گر مرقوم ست که خلل در معنی می اندازد دیوان مختصرش قریب هزار بیت محتوی اکثری از مدیح شاه محمود سبکتگین و بعضی از قطعات و غزلیات و رباعیات بقلم کاتب بی سواد حبیب علی کشمیری که بفرمایش شاعر رنگین طبع بهار قمی در سنه هزار و یازده بحسن خط و جدول طلا مرتب شده نزد نامه پرداز ست

و این چند اشعار از ان حوالهٔ زبان خامهٔ سخن طراز ه

بر ماه مشک بیم و بر سنبل آفتاب | آن سال و مه بحلقه و این سال و مه بخواب
آنرا درنگ و همه ساله با درنگ | وین را شتاب و همه ساله با شتاب
آن ماه را عبیر سازد همی طلا | وین آفتاب را کند از غالیه خضاب
مشکین شود که با دگیسوی تو بگذرد | عاشق شود هر آنکه بروی تو بنگرد
فغان زان پریچهره عیار یار | که تابش و تابم به بیکار کار
دو زلف سیاهش نماید بدان | که دو زاغ دارد بمنقار قار

بنزد بزرگان بزرگم ولی / بنزد یک آن چشم خونخوار خوار
دندان عارض بتم از من ببرد هوش / کاین دو تر نوش طعم‌ست آن ماه شکرپوش
سر زلف مشکین جانان من + / همی گشت و پیچید بر جان من
دو ابروی زلف تو چشم من / بعشق اندرون غ هر دو برهان من
کجا جوی خون بینی ای دلربا / رخان مرا اندران جوی جوی

ولہ از قصیده

چه چیزست رخسارهٔ و زلف دلبر / گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر کشیده زیر نورسته سنبل / شب اندر کشیده چون گره یک بدیگر
همانا که خورشید زنگ لبش را / بدوزد که بخشند بیاقوت احمر
شبم روزگشت‌ست چون بازگشتم / زماه منور بشاه مظفر
جهاندار محمود کاندر محامد / یکی عالم‌ست از کفایت مصور
یمین‌ست مر دولت ایزدی را / امین‌ست بر حکم دین پیمبر
بغزنین کشند بر صنوبر عدو را / ازان خیزد از کوه غزنین صنوبر
شگفت آید از مرکب تو خرد را / کش از نار طبع‌ست و زخاک منظر
بوهم اندر آید بهنجار سیره / چو روز اندر آید به بنیاد در
بگام ایستی به رهو گر برانی / بتقریبش از باختر تا بخاور
نه جستن جهد کم ز دریا بدریا / نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیت اگر وصف گویم / ندارد خردمند با دیده باور
نه چیز خند لکن همه چرخ گردش / نه کوه اند لکن همه کوه پیکر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی / چو بر قوم عاد آیه باد صرصر

ولہ از قصیدهٔ دیگر

گر نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار / مشک بوی و مشک رنگ و مشک سای و مشکبار
ار کس او ارنه پیچد چند پیچیده بود / ور کسی او را نتابد چند باشد تابدار
گر نشد ابروش عاشق چند باشد گوژپشت / ور نه می خوردست چشمش چند باشد پرخمار
ماهتابستش بناگوش و خطش سنبل دمیده / آفتابستش برخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیدست ماهی کاندرو سنبل دمیده / هیچکس دیدست سروی کافتاب آورد بار
دو ز من بر رو همی نازیم و نازمن بدست / او بملح خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و دنیا و عقل / آفتاب ملک امین ملت و شمع تبار
پایه بند و پاگشا دیا بستاند باد هر / تا جهان باقی بود مر شاه را این یادگار
انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته / انچه بند دپای دشمن انچه بگشاید حصار

ولہ از قصیدهٔ دیگر

خدایگان خراسان و آفتاب کمال / که وقف کرد برو ذوالجلال عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر / امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
یکی درخت بر آمد بجود او بفلک / که برگ او همه جاه‌ست و بار او همه مال
ازان عطا که پراگنده داد جمع شود / ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
اگر بترک بکاوند مشهد ایلک / وگر بهند بکاوند دخمهٔ جیپال
ز خاک تیره خروش هزیمتی شنوند / چنانکه روی زمین اندر او فتد زلزال
ز زخم آن گهر آگین پرند مینارنگ / ز گام آن فرس کاسه سم باره فعال
بترک جاثلیقی نیست ناشده غمگین + / بهند ناصیتی نیست ناشده اطلال
ز ماه و سال نویسند مردمان تاریخ / ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال
هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان / اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

ولہ رباعی

تا نکشائی سخن و ما نشنه بود   چون نکشائی کمر میانت نبود
سوگند خورم که این دو آنت نبود   تا از سخن و کمر نشانت نبود

ولہ رباعی

هم غالیه زلفینی و هم سیم اندام   هم روی نکو داری و هم نیکو نام
دو لب چو مدام داری و زلف چو دام   من مانده بدام دایم از بهر مدام

ایضاً

چون بر پای سرو سیمین ماندی   چون بنشینی بماه و پروین مانی
آزاده بتی بدیده و دین مانی   در شیرینی بجان شیرین مانی

عنقا لاهوری از شاگردان آفرین لاهوری است و در عنفوان جوانی عنقای قاف عدم گردید

هیچکس را نبود تاب جوابی عشق   بشکند حرف تو دندان اویس قرنی
علی ولی شاه مردان لقب   زند نعره گر زروی غضب
بلرزد زمین چون کعبه روی آب   سر آسمان بشکند چون حباب

عوض عوض خان لاری همطرح و همعصر شیخ علی حزین لاهیجی بود

نمک پرورده داغ جنونم شور ها دارم   ازان کان ملاحت در جگر ناسور ها دارم

عوض مولوی محمد عوض جونپوری شاعر خوش مقال بود . . .

سرم از سنگ طفلان لاله زار است   جنون گل کرده ایام بهار است

عهدی از سادات عالیه درجات جنابد بود و مدتی بسیاحت بسر نمود

بکمین عشوه باین خون شوق ما میریخت   به تیغ غمزه همین قصد جان ما میکرد
نه تیغ میزد و این غیرت از چه می افزود   که زخم بر دم شمشیر مرحبا میکرد
یارب ز جفور سینه عهدی نگاهدار   کامروز زخم شکسته و دل دردمند بود

ن عهدی حرف ثانی های هوز قراکولی منسوب بقراکول همچنین است در آفتاب عالمتاب و نگارستان سخن و در نشتر عشق عهدی ثانی با بای موحده قراقوهی منسوب بقراقوه که آن را قراکوه نیز گویند این رباعی از وست رباعی

گلگون پوشی که جام می مینوشد   در کشتن اهل دل بجان میکوشد
حالانه بدین لباس در جلوه گریست   عمریست که خون میکند و میپوشد

عهدی خواجه محمد رحیم بدایونی معاصر شیخ عبد القادر بدایونی بود و در دهلی بملازمت حکیم عین الملک اکبری میگذرانید

صد آرزو بدل گره از تار موی تست   دل نیست در برم گره آرزوی تست

ن عهدی قاضی عبد الرزاق خراسانی همچنین است در نگارستان سخن و در نشتر عشق تخلص قاضی عبد الرزاق عبدی بباء موحده بجای های هوز نوشته با لجمله وی در عهد اکبری بهندوستان رسیده و بوسیلۂ قاضی نور الله شوشتری باریاب حضور اکبری گردیده و بعهدۂ قضاء شهر کنبایت سرفرازی یافته و بعد زمانی بجذبۂ حب وطن بخراسان شتافته

چو عشق شعله زند دل بسینه بگدازد   چو کوزه که درو آبگینه بگدازد
دیده بر بند و نظر بر رخ منظور انداز   سینه بکشا و بدل پرتوی از طور انداز

عهدی قلندر خراسانی از خوش گویان بود

نکردم جان نثار قاصد تو شرمندۂ او   که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

عیاری استرابادی نقد سخنش کامل العیار است

شب که منعطم بپهلوی سگ آن لفروز   خواب چشمم نمی آید ز شادی تا بروز

عیاش محمد مکرم دهلوی اصلاح سخن از میرزا فاخر مکین میگرفت رباعی

از خانه برون پی شکار آمده بود   بر رخش ستمگری سوار آمده بود

از خون شکار لاله زار شد دشت — یا بر آمده بود یا بهار آمده بود

عیانی استرآبادی خوش گفتاری از کلامش عیان است . . . ه

در سر از لای تهِ خم هوسی هست مرا — بخت بد بین که بانهم نرسد دست مرا

عیشی شیرازی طبعش در فکر نکته پردازی بود . . . . . ه

چشم تو نرگس است کز خواب می‌چکد — روی تو آتش است کز و آب میچکد

هر دم هزار قطرهٔ خون بهر ابروت — از دیدهٔ امام محراب می چکد

هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه‌ات — مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

اشک من است در هوس ماه روی تو — هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

عین الملک از مشاهیر حکمای بارگاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود

رباعی

چون یار تو با تو هر نفس نزدیک است — هشدار که آتشت بجنس نزدیک است

ای مانده ز همرهان و گم کرده طریق — بشتاب که آواز جرس نزدیک است

عیشی سمنانی پیشه شمشیر سازی داشت و بجودت طبیعت اشعار آبدار می‌نگاشت . . ه

هزار پاره دلم گر به تیغ یار شود — بیار میل دلم از یکی هزار شود

باب غین معجمه

غازی میرزا غازی سند خلف میرزا جانی از شاهزادگان سند است که جهانگیر بادشاه او را بمنصبی برگزیده بود میرزا اصلاح سخن از ملا مرشد یزدجردی میگرفت و طالب آملی در مدح میرزا قصائد غرا انشا کرده این رباعی از کلام میرزاست رباعی

صد شمع بتربت فلاطون بردیم — تاره بطریق عقل مجنون بردیم

در هر وادی که نقش پی گشت غلط — مرشد گفتیم و راه بیرون بردیم

غازی میر غازی لاهوری وطنش قصبهٔ بهیره از اعمال لاهور است سخنور نیکوتلاش است متصف بانواع هنرمندی و از تلامذهٔ میر محمد زمان راسخ سهرندی بوده

هنر بندرهٔ مقصود میگردد هنرور را — گره در رشتهٔ پرواز بازی شد کبوتر را

بی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست — یک گریبان وار چاکی از بهارم آرزوست

راحت گرم روان در گرو منزل نیست — هر کجا سوخت نفس شام غریبان کردند

غافل حاجی محمد اسمعیل سیستانی مخاطب بروشن رقم خان بود و در خط تعلیق و نسخ و ثلث و ریحان ید طولی داشت ه

کار آسان نیست بی او زیستن — سخت جانیها حساب دیگر است

کجا از نازکی تاب هم آغوشی گل دارد — گمر بر رنگ و بوی گل کنند نقاش تصویرش

ز شوق لذت زخمش ز بس در اضطراب افتند — مشبک گردد از یک تیر سر تا پا نخجیرش

چنان خوگر به بیتابی بود سودائی زلفت — که بی زنجیر ننشیند بروی صفحه تصویرش

ستمگر هوفاصیاد و بیدادی که من دارم — نگاهش بگذرد بر من گر از دل بگذرد تیرش

وله رباعی

بشناخته‌ام دهر بدین هوش مرا — هر دم بلبی ساخته مدهوش مرا

یکچند بنام دگرم باید خواند — شاید که کند دهر فراموش مرا

ایضاً

چون پیر شدی حرص جوان نتوان کرد — هر پیست نه کافری نهان نتوان کرد

در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز همان نتوان کرد

غافل منور خان ابن صلابت خان لکهنوی از رفقای حسام الدوله فقیر محمد خان

گویا رساله دار سرکار شاه اود بود و در زبان اردو صاحب دیوان ست وچهانگاه
توجه باشعار فارسی هم می نمود ؎

نقابی بر رخش زیر نقاب ست — نمیدانم چه این طرز حجاب ست
قد خم گشتهٔ خود را نظر کن — که عمر بیوفا پا در رکاب ست

زخم ناخورده از سنان نگاه — پیش پایت طپیدنم هوس ست
روح حافظ بخلد میگوید + + — شعر غافل شنیدنم هوس ست

یارب بکه احوال دل غمزده گویم — کامشب سر بالین نه انیسی نه رفیقی

غافل میرزا بیگ کشمیری از سخنوران شیرین زبان بود ؎

دارم کبابی در جگر با صد نمکدان در بغل — صد سبحه ام ظاهر بکف صد شیشه پنهان در بغل

غافل نواب نوازش خان رونی خوش سلیقه و نیکو بیان بود ؎

دلارام همراه در بزم دشمن مسکن ست امشب — مخند ای شمع جای گریه کردن بر من ست امشب
چه میدانی تو ای پروانه رسم جان فشانیها — تو فارغ بال بنشین سوختن کار من ست امشب

گه زکاکل مصرعی گویم گهی بیتی ز زلف — طبعم از آشفتگی فکر پریشان میکند

غالب اسد الله خان از سخنوران خطهٔ اصفهان ست و غیر میرزا اسد الله خان
غالب دهلوی شیوا بیان ؎

از خانه برون آمدنش بی سببی نیست — غالب دل بیتاب تو دستک زده باشد

ن غالب میرزا محمد حسین اصفهانی از اولاد سلاطین صفویه بود در عنفوان جوانی
بسر زمین بنگاله ورود نمود نواب سرفراز خان حاکم انجا متلقی بقبول خود ش
ساخت و بمنصب دیوانی نواخت و در دور فرخ سیر بادشاه بشاهجهان آباد رسید
و بغالب علیخان مخاطب شده منسلک زمرهٔ امرای شاهی گردید چهارده سال
بفارغ البالی گذرانید و در آخر عهد نادرشاه با ایران رخت کشید و در انجا

با آذر مشتاق و صباحی مصروف مشاعره و مطارحه بود و کما ینبغی مراعات و سلوک
بآنها می نمود ؎

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر — دیوانه براهی رود و طفل براهی
بلبل از گل نکشد انچه کشیدم ز تو من — گل به بلبل نکند انچه تو با من کردی

غباری غیر غباری محمد قاسم خان اردستانی و غباری استرآبادی و کرمانی
ست ؎

خون بسته دلم ته بته از داغ جدائی — چون غنچهٔ آفت زده نشگفتم و رفتم

غباری کرمانی کلامش مقبول دلها بسلاست الفاظ و لطافت معانی ؎

ز روزگار وصالت دمی گر دم یاد — که پارهٔ جگرم در کنار ناله نریخت

غربتی ماوراء النهری یا خراسانی از شعرا زمان سلطنت اکبر بادشاه بود ؎

براه عشق تو هرگز بمنزلی نرسیدم — که درد عشق تر از پیشتر رسید ندیدم
قضا جدا ز تو خونم چرا نمیریزد — مگر ز دست قضا اینقدر نمی آید

ن غریب خواجه غریب الله سبزواری از سخن سرایان دور سلطان حسین میرزا
بود ؎

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی — به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی
خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن — که تا غمین شود از مردنم نه شاد کسی
غریب را نه مراد ست و نی امید ز خویش — چه نامراد غریبی چه نامراد کسی

غریبی قزوینی از سادات حسینی گیلان است و در قزوین توطن گزیده مردی
عاشق مزاج بود که زندگی بعاشقی صرف نمود ؎

بسلامت ز سر کوی ملامت نروم — گر روم از سر کویت بسلامت نروم

غریق نامش محمد عبد الغنی معروف بمنشی فدا حسین ابن شیخ محمد کریم الله مولد

وموطن قدیمش قصبهٔ ڈبائی در حوالی بلندشهرست لکن خودش که متعهد عهدهٔ وکالت
دیوانی ضلع علی گڑھ است از مدت نوزده سال در شهر کویل طرح وطن اقامت
ریخته بفراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر میبرد و از حضرت فیاض علی الاطلاق
طبعی موزون و ذهنی جویای مضمون یافته زمانیکه سن تمیز دریافته بنظم اردو
توجه نمود و برای تکمیل این فن بدار السلطنه شاهجهان آباد پا تا به کشود و بخدمت
نواب حاجی محمد مصطفی خان بهادر حسرتی دهلوی بزانوی تلمذ نشست و سرمایهٔ
تکمیل این صنع بدست آورد و بصحبت دیگر اساتذهٔ دهلی فیضها ربود و اولا زبان
بنظم مثنوی اردو در اشتعال لک عشق کشاد پس ازان دیوانی طویل اردو ترتیب داد
که از قالب طبع برآمده مطبوع طبع نکته سنجان گردیده سپس دیوانی دومی اردو را
که نام تاریخیش بیاض گلفشان ست بانجام رسانید اکنون فرس طبیعت در مضمار
فارسی می جهاند و میخواهد که دیوان فارسی را حسن انتظام بانجام رساند در اشعار اردو
فدا و در فارسی غریق تخلص مینماید و باجناب والد ما جد دام ظلهم غائبانه جادهٔ دوستی
و مراسلت می پیماید دارندهٔ جهان در عمرش برکت کرامت فرماید ؎

گویا دهان زخم جگر شد دهان ما | خون میچکد بجای سخن از زبان ما
داغ کلف نهد برخ مهر همچو ماه | گر بر فلک صعود کند دود آه ما
هر دم سر دم هوای سر و کمسار من ست | زردی رنگ رخ من زعفران زار من ست
شد تلف در چند لطف انقباض غنچگی | برگل تر قطرهٔ شبنم سرشک حسرت ست
از شگفتن نکهت ناموس گل بر باد رفت | گلرخان را بیحجابی باعث صد غیرت ست
این غریق از حرقت نار سیهکاری مترس | ظل گستر بر سرت ابر سپید رحمت ست
روزیکه یافت لاله گلزار جای داغ | در پهلویم نهاد قضا صد هزار داغ
خاموش گرود از اثر تیره بختیم | روشن کنند بر سر خاکم اگر چراغ +

اکنون مرا زکوه و بیابان علاقه نیست | طی کرده ام تمام نشیب و فراز عشق
زرفتار قیامت خیز آن غارت گر جانها | بهر سو شور محشر بود و بشب جائیکه من بودم
فروغ چشم پرخونم کجائی | قرار جان محزونم کجائی +

فا غزالی — غزالی ابریشم فروش ظریفان اورا همیون الشعرا میخوانند که درم انشاد اشعار بحیین
جبین و کشش ابرو شکل میمونی پیدا میکرد ؎

طفل اشکم از بیقراری میکند میل کنار | در کنارم تا نمی آید نمیگیرد قرار

فا غوری — غزالی غوری در تغزل بر امثال تفوق میجست . . . . ؎

دل پرخون زبیداد تو رفتم | چنان رفتم که از یاد تو رفتم
شب غم جان زتن میرفت و میگفت | که من زین محنت آباد تو رفتم

فا غزالی — غزالی محمد شریف اندجانی که اولا شریفی تخلص میکرد مرید و معتقد شیخ
حسن خوارزمی بود ؎

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا | عجب شکستگی دست داده است مرا
درین گلشن گلی همرنگ و بوی او نمی بینم | مرنج ای باغبان هرگز که اینجا رو نمی بینم

ولهٔ رباعی

ای قد تو نخل آرزوی دل من | بخرام زراه لطف سوی دل من
تو کعبهٔ مقصودی و چون قبله نما | پیوسته بسوی تست روی دل من

فا غفوری — غفوری رازی از ارباب نکته پردازی ست . . . . ؎

نیرنگ حسن خوبان را بود بسیار خوب | ورنه صورت می نماید بر در و دیوار خوب

فا غنائی — غنائی میرزا فیض الحق از مردم کشمیر بود و دلش بکثرت مضامین غنائی داشت ؎

زتیغ خود بپرس احوال ما از ما چه میپرسی | زبان او بیان سرگذشت ما نکو داند

فا غنی — غنی از سادات و نام نسبش از مجهولات ست . . . . . . ؎

مکن بسوی گلستان خرام کز خجلت ... طراوت از گل و بوی از بهار برخیزد

غنی — شیرازی — خامه اش در لطافت طرازی بود ه

بی روی دلفروزت عشاق را طرب نیست ... با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

غنی — میرزا عبد الغنی بیک همدانی وطنش اسد آباد مضاف بهمدان است

از رفقای یادگار خان برادر یوسف خان مشهدی بود هرگاه یادگار خان در

کشمیر بغاوت اختیار کرد میرزا این رباعی بطریق تهنیت گذرانید رباعی

بر جای قبا دمی نشینی بنشین ... خوش خورم و شاد می نشینی بنشین

دولت بکنار ے نشانی بنشان ... بر تخت مرادے نشینی بنشین

زمانیکه اکبر بادشاه بر باغی ظفر یافت و این رباعی شنید غنی را بحبس فرستاد

وبعد زمانی بقتلش فرمان داد از ترانه های سنجیدهٔ غنی ست ه

چنانکه راحتِ پروانه سوختن باشد ... شب مصیبت من روز عیش من باشد

مرا بوعده تسلی مده که طالع من ... اگر بهار بود آفتِ چمن باشد

گمرهٔ سوخت پیر دیر ناقوس محبت را ... که امشب پاسبان کعبه در بتخانه هم قصد

باد صبا به بوی تو ام زنده کرد باز ... عمر دوباره داد مرا عمر او دراز

ن — غنی — میر عبد الغنی تفرشی از علماء عصر شاه عباس ماضی بود مدتی در شیراز

کسب کمال نمود شاگرد شیخ ابو القاسم کازرونی ست هرچند شعر کمتر میگفت

لکن شعرا از وی بر سر حساب بودند ابیاتش زائد بر پانصد نشمرده اند کلامش همه

سنجیده و پاکیزه است شیخ محمد علی حزین لاهیجی او را بسیار ستوده ه

آندم که از حیا رخ او بی نقاب شد ... نور نظر میان من و او حجاب شد

وصل تو از کجا و گدائی چو من کجا ... بر آسمان ستارهٔ من آفتاب شد

قصاب چه کرد رها نیم بسملم ... تیغش مگر ز گرمی خون من آب شد

فارغ ز می پرستی از آنم که در بزم ... خون از خیال آن لب میگون شراب شد

گمان برم که ز تاراج خلد می آید ... ز بوستان رخش چون نگاه برگردد

تو با این روی آتشناک گر در بوستان آئی ... بجای گل ز گلبن دیده حیران برون آید

ناکسان آنچه با هستاب کنند ... غم او با دل خراب کند

اند اشتیم سر و برگ ناز عطاران ... علاج درد سر خود بترک سر کردیم

ای کاش خاک رهگذر یار بودمی ... تا خ بکام دل بکف پایش سودمی

فا غنیمت — غنیمت کشمیری متصف بشیرین گفتاری و خوش تقریری ست ه

طاقتِ ناخنه آنا دو که جنگ ست اینجا ... ناخن ریخته همت پلنگ ست اینجا

بی تو روی چمن آمد بنظر پشت پلنگ ... نکهت گل نفس کام نهنگ ست اینجا

دل گرفتار ادا های تو کافر شتم ست ... کعبه حیران تماشای فرنگ ست اینجا

ناکمان ابروی تا رفت غنیمت از بزم ... بی رخش نغمهٔ نی تیر خدنگ ست اینجا

فا غواصی — ن — غواصی خراسانی بود یا یزدی از سخن سنجان دور شاه طهماسپ صفوی

مشکِ ختن چو سنبل گیسوش بو نداشت ... یاقوت همچو لعل لبش گفتگو نداشت

فا غیاث — غیاث بلخی شاعری خوش بیان بود ه

ماه تمام داشت بروی تو لاف حسن ... زد وقت صبحگاه بروخنده آفتاب

خاک شد مسکین غیاث اندر غم یار و هنوز ... بر سر هر کوی از وی داستانی مانده است

فا غیاث — ن — غیاث خواجه غیاث الدین نقشبند یزدی و غیاث زرباف نیز گویندش

بکار زربفت اشتغال داشت و در اواسط مائة حادی عشر جامهٔ هستی گذاشت

روزی زربفتی که از بعض نقوشش صورت خرس آشکار بود بنظر شاه عباس

ماضی گذرانید از حاضرین حضور ابو فراس نام لب بتوصیف خرس گشاد غیاث

فی البدیهه عرضه داد ه

خواجه در خرس پشش سے بیند | هر کسے نقش خویشش مے بیند

ونوبتی غیاث قبای زربفت برای شاه عباس ماضی بافت که نقش آن این رباعی خودش بود رباعی

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا | خواهم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه اگر چه لایق خدمت نیست | خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا
آتشم گر زبان شعله زند باکی نیست | هر چه در دل بود آخر بزبان مے آید

وله در هجو طاهر خراسانے

نجس اهل خراسان طاهر | شام غسال و سحر بناش است
بر سر خوان کسان صدر نشین | در پی خوان و طبق فراشش است
هر کجا دسته قاشق بیند | زن جلب همچو مگس در آتشش است

فوت غیاث

غیاث غیاث الدین میرزا فرزند صدر الدین میرزا از معاصرین شیخ محمد علی حزین بوده

هر که زیبا بجهان است ز زیبائی تست | حسن هر جا که رود صید تماشائی تست

فوت غیاث

غیاث قافیه در غزل و قصیده باستیعاب قوافی همت مصروف داشت یعنی هر قافیه رطب و یابس که می یافت می بست ازین رو یاران او را بقافیه ملقب کرده بودند

تا نیفتی بدام خود بر چین | از سر خویش زلف پر چین را
مارا بس است همنفسی بینوا گرفت | صیاد هرزه خاک بسر کرد دام را
قیاس سینه خود کرد جامه یوسف | درین معامله نبود گنه زلیخا را
برگذار تو دیدم خطی نوشته بخون | که سر گذشت شهیدان انتظار این است
چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی | زخار آشیان بندد آتش آشیان سوزد

بسکه از تنگدلے چاک شود پیرهنم | غنچه شبنم شب گل صبح زجا برخیزم

فوت غیاثی

غیاثے شاه غیاث الدین بخاری مرید شاه معصوم ولی احراری بود از ارباب کشف و شهود و از پیران سلسله نقشبندیه احراریه قاضی محمد صادق خان اختر است و دیوانش را قاضی صاحب بسیار ستوده

نور چراغ سبل راهبر جزو کل + | شاهسوار رسل پیشرو انبیا
گشته غیاثی ملول بهر خدا یا رسول | عذر و را کن قبول راه صوابش نما
روزیکه درین دار فنا شد گذر ما | از گریه بیاسود دمی چشم تر ما
یا رب که بود اینکه تغافل کنان گذشت | کاین طرز آشنائی بیگانه من است

فوت غیرت

غیرت ملا محمد علی کشمیری از ماهران فن نکته سنج است

خدا بر گذر و امیدوار دامنی که خوش گردد | بروی غیر خندیدن بروی من ندیدنها

فوت غیرت

غیرت میرزا محمد جعفر اصفهانی از سادات صلبی بود و در دور نادر شاه جهان فانی را بدرود نموده

غمگین ز گردش فلک پرده درنیم | جور بتان پرده نشین میکشد مرا
برای خاطر بیگانه یار را | خطا کردی که گشتی آشنا را
ای گل چو غنچه تنگدلی در چمن مگر | فریاد بلبلان قفس را شنیده

فوت غیرت

غیرت همدانی اگر چه از علم ظاهری نصیبه نبرده بود ولکن شعر پاکیزه میگفت چنانچه خود گفته ع

نے سواد همه دانم ز سواد همدان

و در موسیقی بحدے کمال پیدا کرده که چند مقام از اختراع اوست

دو لب باید بهم در لفظ توحید | بواحد است شاهد همین بس
بهر گلشن که چون خورشید تابان جلوه پیرا | بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

غیرتی — غیرتی استرابادی مردی غیر مقید و بی غیرت بود. ه

چون غنچه اهل دل همه در خون نشسته اند   نظاره کن که تنگدلان چون نشسته اند

غیوری — غیوری لچهمن سنگه دهلوی قوم اگروال مردی قابل بود شرح چغمینی و تحریر اقلیدس و مفتاح الحساب پیش میرزا محمد علی ابن شیخ خیر الله ریاضی دان میخواند و اصلاح سخن از میر شمس الدین فقیر میگرفت و بعقائد فرقهٔ شیعه مائل بود و بعمر هشتاد سال در دهلی جان شیرین سپرد این رباعی از وست ه

برفیل سواره آمد آن دلبر مست   زان زلف دلاویز بزنجیرم بست
این نادره در جهان ندیدست کسی   خورشید بر آسمان هلالی در دست

باب الفاء

فاتح — فاتح سید رضی گیلانی از اقران شیخ محمد علی حزین بود ه

همان پروانهٔ بزم حضورم من که میگشتم   ترا گرد سری بی بال و پر در کنج تنهائی

فاتح — فاتح میرزا ابو الفتح سبزواری ه

بهار شد که بروید چو گل شرار از سنگ   برنگ لاله دمد لعل آبدار از سنگ

فاتح — فاتح میرزا محمد علی اصفهانی ه

از بس دل مردم پیت چشم براه است   در کوی تو هر نقش قدم قافله گاه است
بی تعلق فارغ است از آفت آوارگی   آب گوهر در وطن باشد گهر هر جا که هست
گرت امید درستی است خویش را بشکن   که مومیائی آدم شکستگی باشد
در بزم اشتیاق بتان چون نهال شمع   آبی نخورده ایم که آتش نکرده ایم

فاخر — فاخر بهبهانی از ارباب شیوا بیانی است ه

باز از شراب غیر برافروختی چرا   ما را بآتش دگری سوختی چرا

در زیر سرم ز خشت میخانه میکشد   ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا
خطی بدور رخش بگویان نوشته اند   کاتش بر آب است هر که بعاشقی ستم کند

فاخر — فاخر ملا محمد ماهر کشمیری در فن شاعری بخوبی ماهر بود. ه

جنون نشئه ام در کاسهٔ سر   بپا زنجیر از موج هوا بست
خزان از گرد رنگ چهرهٔ گل   بهای نالهٔ بلبل حنا بست
بکوی او برنبالم جنون مستانه می آید   صدا میکند کاهی عاشقان دیوانه می آید
تا جبین نقش ای دل عشق سودا کرده   جز پریشانی نمیدانم چه پیدا کرده

فارس — فارس میرزا محمد فارسی چابک سواری بود از بلاد فارس میدان سخن سنجی ه

بگذر از نام و دل از مردم دنیا بردار   دو سه گامی ز پی شهرت عنقا بردار
همرهان گرم رو کعبهٔ مقصود شدند   چه زمین گیر چو نقش قدمی پا بردار
بوی زلف لعل تو گویا که شنیدست   بیجده گیسی غنچه از آن است درین باغ
میخانهٔ غم صرف تنگ ظرفی من شد   تا دیدهٔ شوقم نگران است درین باغ
چون غنچه فرو برده بدل ناخن حسرت   فارس بجگر کاوی جان است درین باغ
غنچه سان جز گلی سر بگریبان دارم   از دل خون شده راهی بگلستان دارم
دارم امید نصیب دل کافر نشود   آنچه من در جگر از داغ عزیزان دارم
گل حسرت شگفانند نگاهم فارس   چشم لطفی که ازین آینه رویان دارم
شب که با ورخ آن زهره جبین میکردم   تا سحر سیر پریخانهٔ چین میکردم
گرمی نظارهٔ آن مهر طلعت زاینین   شوخ چشمیهای خورشید قیامت زاینین
خون مستان را چو باده عید می آرد بجوش   گوشهٔ ابروی شمشیر شهادت زاینین
جلوهٔ چو از سر گرفت سرو خرامان او   صبح قیامت کشید سر ز گریبان او
سر زده موران خط جوش حلاوت زدند   بر سر هم ریختند در شکرستان او

نفسی نمیتواند زدن از سیاه بختی … ترتب با چه کرده یارب بروز ما نشسته
که راه مشق حیرت میبرد آئینه سیمائی … ز زلف افگنده در راه نظر دام تماشائی
تا شبیه شده میهست ترا شمع شبستان … در بند گل افشانی مهتاب نباشی
تنگتر از دهن یار ندیدم دهنی … هیچکس را نبود در سخن من سخنی
کی زهر برگ گلی بوی وفا می آید … بوی یوسف نتوان یافت زهر پیرهنی

ن فارسی ضیاء الدین خجندی نسبش بسلمان فارسی می پیوست از ینجا فارسی تخلص گزیده در شهر هرات وفات یافت ه

عمریست یار با من اگر جز جفا نکرد … عذرش پذیر عمر چه با کس وفا نکرد
گفتا بهای بوسه من صد هزار جان … اینهم ز لطف اوست که چندان بها نکرد

فارغ کاشی طبعش در فکر خوش تلاشی بود . . . . . ه

دور خط و زمان مکافات میرسد … ای سنگدل حساب تغافل نگاهدار

فارغ محمود بیگ بدخشانی برادرزاده ملا شاه بدخشانی بود و در کشمیر زندگانی می نمود ه

شیرین کنم از وصف لب یار دهان را … یعنی لب شکر آب دهم تیغ زبان را
چشمان تو گرد از نگه گرم کباب هم … مینای کباب ست بلی باده کشان را
دردا که ز لعل تو حدیثی نشنیدیم … زین آتش خاموش کبابست دل ما
هرگز فتاری ز خود میبد اندان عیار را … هر کسی بیند بسوی خویش روی آفتاب
مکن زمی شکستی چون دلم را … که مینا را چه سود از مومیائی ست
نیست جز شمشیر کس پهلو نشین آن شوخ را … آنکه دستی در میان او زند خنجر بود
بود از پختگی هر میوه شیرین لیک جز انم … که تا خام ست دارد لذتی سیب زنخدانش
در آئینه گر زلف خود دیده باشی … تو هم ز خود آن شوخ پیچیده باشی

واین مصراع تاریخ ورود اسلامخان صوبه دار در کشمیر از وست ع بکشمیر اسلام باد ار همیشه

ن فارغ میرزا محمد ابراهیم اصفهانی برادر ملا حبرتی ست در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان رسید و در رفاقت نواب ظفر خان برگزیده در شهر لاهور لقد حیات بایستی خانم خواهر میرزا غالب آملی تجهیز و تکفینش پرداخت ه

برهمن ما را اسلمان خواند و زاهد بت پرست … هر کسی در آینه خود را تماشا میکند
نتوان بوصف قامت او گفت مصرعی … تا مصرعی ز عالم بالا نمیرسد
نیست کاری بدیر و کعبه مرا … آرد میخواهم از میان دو سنگ

فارغ میرزا اشرف طبعش والا و فکرش رسا ه

تا آگه از نهفتن دوستان شده ام … جا تنها فقد از دشمنی دوستان کنم

فارغ عافر وشانی طبعش در تلاش تازه معانی ست . . ه

حسن بی عاشق نمی آید بکار … شمع بی پروانه تیر بی پر است

فارغی اصفهانی ماهر فن سخندانی ست ه

قلم تا از خط مشکین تو حرفی بیان کرد … دوات از خامه انگشت تحیر در دهان کرد

فارغی عبد الواحد نام داشت ه

بنیاد دز من کن چو کشتی دو بدو آنرا … تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را

فاضلی علائی فاضی کوه رود مضافات بلده قم بود و در سنه ست و ثلثین و تسعمایه جهان گذران را وداع نمود ه

بنو عیدی نوید میدهد باد سحرگاهی … که دارد بعد ازین شبهای هجران کوتاهی

فاضلی کرمانی فاضل فن سخندانی ست ه

عبثم مکن که طاقت دل برقرار نیست … صبر مرا چه وعده وصلت قرار نیست

فانی فانی تبریزی طوطی کلکش در شکر ریزی ست ؎
نه دل بباغ کشد نی بروزگار مرا / من و غم و تو بعیش و طرب چه کار مرا
فانی فانی درویش سمرقندی خلف درویش احمد در کمال زهد و تورع میگذرانید
؎
این داغها که بر تن اهل محبت ست / بر کوه در دریچهٔ باران رحمت ست
فانی فانی طهرانی در فکر نظم مستغرق و فانی بود ؎
بشد عمرها که در رهِ جانان فتاده‌ایم / بهر نثار در کف خود جان نهاده‌ایم
فانی فانی کرمانی متصف بطلیق اللسانی ست ؎
پروانهٔ هر شمع که گشتیم چو فانی / سوزیم و لب آلودهٔ اظهار نباشد
فانی فانی کور از سخنوران بخارا دستگاهش در فن معما والا بود ؎
نه داغ تازه مرا بر دل مشوش بود / که کاروان غمت مانده جای آتش بود
فائز فائز سهرندی طبعش فائز ذروهٔ مضمون بندی ست ؎
چنان در یاد او از خود رمیدن شد شعار من / که گردد سرمهٔ چشم رم آهو غبار من
ترا نادیدم از خود رفتم ای غارتگر دلها / به بیهوشی کشید از مستی چشمت خمار من
فائز فائز شیخ علی گیلانی برادرزادهٔ عبدالرزاق گیلانی و تلمیذ ملا محمد سعید اعجاز بود ؎
بخلوتی که سوال و جواب زیر لبی ست / سخن گناه عظیم و نگاه بی ادبی ست
چه جای مطلع ابرو و مقطع سر زلف / که جمله شعر بیاض رخ تو منتخبی ست
گر بگذری بسوی چمن ای بهار ناز / گل رنگ و بوی خویش کند فرش راه تو
فائز فائز محمد اکرم مسقط الراس وی شهر کول ضلع بلندشهر از دوستان منشی فدا حسین
غریبیست طبعش مضامین عالیه را در دام نظم میکشد ؎
منم شیدا بجز شیدائی و سودا نمیدانم / چنانم بیخبر از خود که دست از پا نمیدانم

کشیدم بادهٔ وحدت شکستم شیشهٔ کثرت / من آن مستم که درستی می و مینا نمیدانم
چگویم سخت حیرانم معمائیست بس مشکل / نمیدانم کدامم کیستم خود را نمیدانم
بجز رندی گهی صورت نبسته هیچ کار از من / و همچون من کسی را اهل خود کردن نمیدانم
بچشم کم مبین این طالبان دین و دنیا را / که من فائز نزاهم طالب مولی نمیدانم
فائز فائز مولوی روح الفیاض الهٔ آبادی اصل وطنش قصبهٔ هوست نظم و نثر خوب
می نگاشت و بمدرسی مدرسهٔ شاه محمد اجمل الهٔ آبادی اشتغال داشت و در
سنه ثنتین و خمسین از مائهٔ ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت ؎
جانی شکسته و دل بیمارم آرزوست / چشمی ز سوز سینه شرربارم آرزوست
کی بشکند خمار مرا آب سلسبیل / جامی ز دست ساقی سرشارم آرزوست
دلبری در پی دل افتاده است / آه بر دل چه مشکل افتاده است
فائض فائض گیلانی سیدی بود متصف بعالی خاندانی ؎
چون مرغ پاشکسته زمانی هزار بار / آزاد کرد عشق مرا و دگر گرفت
صیاد بهر صید دلم نقش دام را / گوئی که حلقه حلقه ز زلف تو برگرفت
فائض چه بیکسی تو ندانم که بعد مرگ / در ماتم تو چشم پر آبی ندید کس
فائض فائض محمد فیض متوطن قصبهٔ ملانوه مضاف به بیت السلطنه لکهنو بود و
عهدهٔ دبیری سرکار امیر الدوله انتظام الملک میرزا حیدر بیگ خان نصرت جنگ
نائب رئیس ملک اوده داشت و خط شکسته و نستعلیق خوب می نگاشت ؎
هر قدر بر من دلخسته جفائی تو بود / بیش از آن در دل من مهر و لائی تو بود
روسفید آمده از لطف تو هر نامه سیاه / جرم طاعت شود آنجا که عطائی تو بود
کس نیست بعشق تو دل افگارتر از من / در ساحری چشم تو بیمارتر از من
فائض فائض میر حیدر علی اصفهانی طبعش فیاض لطائف مضامین و معانی ؎

گمنامیم از آفت شهرت برهانید | کاری که فلک کرد بکام دلم این بود

ولہ رباعی

فایض سخن راست زما باور کن | مژگان بندامت گناهی تر کن
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت | شب رفته چه مرده چراغی بر کن

فایض نظری در هندوستان رسید و از حضور جهانگیر بادشاه بخشیگری گجرات مامور گردید

بسان گرد فتادم بر آستانهٔ تو | مگر نسیم قبولم ز خاک بردارد

فایق سید احمد برادر عینی میر جلال الدین سیادت لاهوری ست نسبش بملا جمال الدین محدث می‌پیوندد از منصب داران عالمگیری و مستعدان روزگار بود و اواخر مائه حادی عشر ازین سرای سپنج رحلت نمود

نه امروزیست از دست تو ام این تیرها | گریبانها زدم چاک از تو در دامن بهارها
آستینش لب بیار مالیدم بشوق دامنش | وا دو عشق آخر بدست من گریبان مرا
ببند از رو نقابی پنبه بر رخسار داغ ما | برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما
خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا | بر قفا بستست حیرت دست مژگان مرا
هزار سیل گذشت و ز راه خویش نرفت | نشسته پل بره انتظار گریه ما
کشیده است ز گرداب آستین بر چشم | ز بس که بحر بود شرمسار گریه ما
چو آن طفلی که باشد بسته تعویذ بر بازویش | ز لخت دل جدائی نیست این مژگان گریان را
سرمه در چشم سیاهت چو بلا در دل شب | شانه در زلف تو چون دست دعا در دل شب
عمر رفت و نالهٔ درد آشنائی بر نخاست | کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست
گردنا ساقی نگاه سرمه سا در کار من | مستی از حد رفت و شوری پریشان بر نخاست
نیست بیم انقلابی حالت تصویر را | چشم حیران و لب خاموش و گوش کر خوش است

ساغر می بر سر بازار می باید کشید | محتسب در خانهٔ خمار مست افتاده است
بهر هوای نفس مکن دوزخ اختیار | نتوان چو نان برای شکم در تنور رفت
وقت پیری از توکل توشه باید گرفت | چون کمان گردید قامت گوشه باید گرفت
بی‌سبب رو مگردان از سر کوی مغان فایق | که بار دیگر آب رفته در جوی تو کی آید
ز عکس روی تو چشم ترم گلستان شد | نگاه رشتهٔ بازار گلفروشان شد
صد رنگ هوس در دل زارست ببینید | اینجا نه پر از نقش و نگارست ببینید
حسن در پرده ز بی جرأتی ما ماندست | دست گستاخ بداماان نقابی نزدیم

ولہ رباعی

چشم تر من که گریه اش کار افتاد | او را دل افگار مددگار افتاد
شد محو ز اشک مردم دیدهٔ من | این طفل به بین چه مردم آزار افتاد

فایق عبد الشکور کشمیری در سخن سنجی بر معاصران خود فوقیت داشته

من و ظالم جفا جوئی که گر چشم از رخش پوشم | ز شوخی مینماید تهمت ذره دیده دیدنها

فایق عبد الغفور از موزون طبعان هرات بوده

چشم بند ولیش در تعلیم اگر نیرنگ را | رام سازم با خود آن آهوی شوخ و شنگ را
تا بدل جا کرده فایق آن پری پیکر مرا | میزند سنگین دلش بر شیشهٔ دایم سنگ را
شعله افروز شود چهرهٔ شوقم ز نشاط | چون شود وعدهٔ پابوس تو نزدیک مرا
پیش از گناه خویش بعذر آوریم رو | بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
زیستن بی داغ دل نتوان بباغ زندگی | هست همچون شمع ما را داغ داغ زندگی
شب که با سوی ازلفش صبح وصلم رخ نمود | یافتم چون خضر در ظلمت سراغ زندگی
شد اجل فایق ز دل تنگی به از آب حیات | نیست دیگر در جهان ما را دماغ زندگی

فتحی تبریزی یا همدانی بوده

در شب هجران چراغم غیر شمع آه نیست   آنهم از بخت سیاهم گاه هست و گاه نیست

فتحی غزنوی طریقه اش در شاعری اختیار طریق مستوی رباعی

تسلیم ز راه عشق جان یافتن است   معشوق لطیف را نهان یافتن است
این را گم کن اگر تو آن میطلبی   کاین گم کردن ز بهر آن یافتن است

فتحی قزوینی باغی داشت و آنرا مکتفی وجه معاش خود انگاشت ه

روز اجلم ناله نه از رفتن جان است   از یار جدا میشوم این ناله از آن است

فتحی مرغلانی از ملازمان دهداخان با برمیرزا بود و مرغلان شهریست از توابع اندجان ه

شکر عشقند بیدردان الحمد الله که من   دردمند عشقم و بیدرد یاری نیستیم
با اهل درد نیست بتان را ترحمی   بیدرد مردمی و چه بیدرد مردمی

فتحی ملا فتح الله از شعرای هرات بود و این رباعی در هجو ملا مشفقی بخاری از اشعار اوست رباعی

ای مشفقیک چو من بتو پرداخته ایم   با اشتر خود ترا قرین ساخته ایم
او گوز همی زند تو میگوئی شعر   او را بتو در بدیهه انداخته ایم

فتوت خواجه حبیب الله کشمیری فرد با همت و فتوت بود رباعی

از کوی نگار تا نمیرم نروم   زانجا من زار تا نمیرم نروم
من با دل خویش عهد بستم که چو شمع   از محفل یار تا نمیرم نروم

فتوت فتوت حسین خان از مردم کشمیر بود و در عهد محمد شاه بادشاه در شاهجهان آباد توطن گزید ه

تو چون جا در دل ویران کنی ویران نمیماند   که در زندان چو یوسف پا نهد زندان نمیماند
بچون سر راه تو گیرم داد خواه از دست تو   گوئی از دست که نالش و اراه از دست تو

ص فتوت میرزا ابو تراب لاهوری اصلش از خواف است جدش در هند رسید در سرکار شاهزاده محمد داراشکوه بعهده داروغگی زرگرخانه مامور گردید و موطن فتوت شهر لاهور بود و مشق سخن از میر محمد علی رائج می نمود و در لاهور بهنگامه مقتول گردید ه

قدش بصحن باغ چو گرم شتاب شد   بر سیخ سرو فاخته کوکو کباب شد

فتوحی مراری از سخنوران زمانه سلاطین سلاجقه بود و شرف الحکما خطاب و با ادیب صابر و حکیم انوری گرمی صحبت داشت ه

بر وعده مرا هر شب در بند روا داری   ای ماه چنین آخر تا چند روا داری

فتوحی شیخ الاسلام میرزا فتوری بهمین تخلص در ید بیضا و صبح گلشن مسطور و در نگارستان سخن تخلص وی فتوت بتاء مثناة فوقانیه در آخر مذکور است غالباً ناسخ از سهو صورت تحتانیه بفوقانیه متصور کرده بالجمله وی از مردم هرات و همانجایش حیات و ممات بود ه

نگار گله بر من که دل سراچه اوست   تمام لذت عالم میان با چه اوست
بپیش هر موی تو ام عرض نیاز دگر است   من نقل باز کنم گر تو کمر باز کنی
اول از روزنه خانه برون آر سری   آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخر آقا فخر الله آبادی از مردم ایران بود در دور محمد شاه بادشاه از وطن وارد هند گردید و در رفاقت نواب سید محمد خان صوبه دار اله آباد اختیار کرده همانجا توطن گزید ه

خانه روشن میکند هر شب دل افسوس ما   شمع کافوریست آه سرد در فانوس ما

فخر فخر الدین اصفهانی ماهر فن سخندانی بود ه

زهی بدیده دل از فروغ روی تو نور   مه جمال ترا همچو آفتاب ظهور

ازین سبب که بلعلت نمیرسد می ناب | ببین که تا چه گره هاست در دل انگور

فخر فخر الدین قاضی ومراج بود که شهریست در حدود کاشغر وآنرا المراج نیز گویند

له

گر بماندیم زنده بر دوزیم | جامهٔ کز فراق چاک شده
ور نماندیم عذر ما بپذیر | ای بسا آرزو که خاک شده

ن فخر فخر الدین ابوعبدالله محمد بن عمر بن حسین قرشی رازی شافعی المذهب که از کمال تبحر در جمیع علوم معقول ومنقول بامام ملقب ست در سنه اربع واربعین وخمسمائه بشهر ری متولد شده واولا کسب علوم از خدمت پدر عالیقدر خود نموده بعد از زانوی تلمذ بخدمت ملا کمال الدین سمنانی ته کرده وبعد تکمیل کمال مدتی در خوارزم وهرات وماوراء النهر بسر برده ودر اکثر علوم کتب نفیسه تصنیف نموده وبر اکثر مسائل حکمیه پرداخته از جمله تصانیف او تفسیر کبیر وشرح اسماء الله الحسنی واربعین وستین وتحصیل الحق ونهایة العقول وعیون المسائل وزبده ومعالم ومحصل وملخص ومباحث مشرقیه ومطالب عالیه وشرح اشارات وشرح عیون الحکمة وشرح کلیات قانون وکتاب البیان والبرهان وغیر ذلک ست ودر سنه ست وستمائه در هرات داعی اجل را لبیک اجابت گفت گویند شب وفاتش روز تولد خواجه نصیر الدین طوسی ست وامام بر نظم عربی وفارسی قدرت کامله داشت

از کلام اوست رباعی

هرجا که ز مهرت اثری افتاده است | سودازده بر گذری افتاده است
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا | هرجا که نهم پای سری افتاده است

وله رباعی

گنه خردم در خور اثبات تو نیست | آسایش جان بجز مناجات تو نیست

من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

وله رباعی

هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد ودو سال فکر کردم شب وروز | معلومم شد که هیچ معلوم نشد

وله قطعه

آنکس که بداند وبداند که نداند | اسپ طلب از گنبد گردون بجهاند
وانکس که بداند وبداند که بداند | خود را بمسند اعزاز نشاند
وانکس که نداند وبداند که نداند | او نیز خر خویش بمنزل برساند
وانکس که نداند وبداند که بداند | در جهل مرکب ابد الدهر بماند

خاتمه

فخر مولانا فخر الدین دهلوی خلف ارشد مولانا نظام الدین اورنگ آبادی وطن آبائی ومولد مولانا نظام الدین قصبهٔ نگرام از توابع لکهنو ست واکتساب فضائل وکمالات صوری ومعنوی در دهلی بخدمت مرشد خود حضرت شاه کلیم الله جهان آبادی نموده وباشارهٔ مرشد برای هدایت وارشاد طالبان حق صوب ملک دکن رانده در شهر اورنگ آباد موطن گزیدند وپنج فرزند ارجمند از ایشان بوجود آمدند محمد عماد الدین وغلام معین الدین وغلام بهاء الدین وغلام کلیم الله ومولانا محمد فخر الدین وولادت مولانا باورنگ آباد در سنه ست وعشرین ومائه والف اتفاق افتاد ودر کنار تربیت والد ماجد خود کسب علم باطنی وظاهری فرموده هرگاه در سنه ثنتین واربعین از مائه ثانی عشر والد امجد ایشان ازین عالم ارتحال نمودند مولانا بریاضات ومجاهدات شاقه بتصفیه وتجلیه باطن پرداختند وبرای ستر حال ظاهر خود را بزی مردم سپاه آراسته واز اورنگ آباد در اجمیر واز انجا در دهلی رسیدند واز ذات بابرکات ایشان

در انجا چشمه های فیض جاری گردیدند در جمله علوم مهارت کامل داشتند و در
حسن اخلاق شهره آفاق بودند که بتعظیم و توقیر اقاصی و ادانی دقیقه نامرعی
نمیگذاشتند محمد شاه بادشاه دهلی و وزرا و امرا بکمال عقیدت و نیاز در مجلس
شریف حاضر میشدند هفتم جمادی الآخره سنه تسع و تسعین و مائه و الف بجوار
رحمت ایزدی پیوستند مزار شریف در دهلی کهنه بیرون محجر حضرت خواجه
قطب الدین بختیار کاکی ست بزار و تبرک به از کلام برکت نظام او ست

بهر جذب دوست تعویذ و فسون در کار نیست | میل دل از سدره آرد بر زمین جبریل را
در ره عشق تو افتاده ام از پای امید | خاک راهت شده ام بوسه بپای تو کجاست
شرر آتش پای نظاره چشم معرفت بگشا | تماشا یک تجلی شو غرض از جلوه ها این است
حنا بپا بست شمشیر نگاه مردم چشمم | مسی مالیده شوخی تا درین محفل نظر کردم
تا حریم خلوت دل گشت ماوای کسی | نیست گنجایش درو کی میشود جای کسی

فخری بغدادی معروف بخوشنشین بغدادی بود رباعی

گلبرگ ز روی چون مهت باید چید | مشک از سر زلف سیهت باید چید
در رهگذری که خرم انجا گذری | دامن دامن دل از رهت باید چید

فخری فخر الدین خطاط هروی خلف الرشید ملا حسین واعظ کاشفی ست
در وعظ بهرات جانشین پدر بود و مثنوی محمود و ایاز بکمال بلاغت موزون
نموده

بکشش تیغ و کمش در سر از راهی شبخون هم | که دریدم تو فارغ میشوی از دور سر مو هم
با لب لعل و خط غالیه گون آمده | عجب آراسته از خانه برون آمده
برگل از سنبل چلیپا میکنی | لیس مسلمان را که ترسا میکنی

ولہ رباعی

برعارض گلرنگ تو ای شهرآرای | بنگر که فلک چه صنعت آورد بجای
دانست که گل چو رخ نماید برود | از مشک سیه نهاد بندش بر پای

ولہ ایضاً

گفتم ز چه خال ست بدین شیرینی | گفتا که غریب ساده مسکینی
برآینه عذار ما خالی نیست | تو مردم چشم خود درو می بینی

فخری کاشی میل بفقر و فنا داشت رباعی

ای جمله بیکسان عالم را کس | یک جو لطفت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو | از لطف بفریاد من بیکس رس

فدا خیر الله لاهوری خلف شیخ عبد الله امانت خانی بود و برفاقت خواجه
غلام محی الدین خان اوقات بسر می نمود در فکر جواب سبعه سیاره زلالی زمین شعر را
بخوبی کافت جواب چهار مثنوی گفته فرصت جواب سه دیگر نیافت از وست در
مدح حاکم خان ناظم لاهور

ای شده در ملک قدیم سخن | حاکم بالله حکیم سخن +
نبض شناس نگه ناتوان | محرم بیمار چشم بتان
درد دلم را که دوا میکنی | کار بقانون شفا میکنی

فدا محتشم خان کشمیری فرزند امانت خان خانسامان نواب اعتماد الدوله
بود مضامین دلکش موزون می نمود

اضطرابی طرفه امشب در دل افگار بود | تا نظر کردم ز چاک سینه دیدم یار بود

فدا محمد لطف خان پسر علیم الله خان وطنش شمس آباد در حوالی فرخ آباد ست
معاصر قاضی اختر بود و اشعار خود برای اندراج در آفتاب عالمتاب بخدمت
قاضی فرستاد از انجمله است . . . . . .

نظر گر آمدی در خواب حسنت ماه کنعان را		دریدی چون زلیخا از کف وحشت گریبان را

چمن ندیدن و سوی رقیب دیدن چیست		رسیدن از من و با غیر آرمیدن چیست

سفر مساز که جانم ز تن سفر نکند		کمر مبند که هجرت دو تا کمر نکند

شانه در حلقهٔ آن زلف معنبر کردم		کشور شام دم صبح مسخر کردم

فدا میرزا محمد اله آبادی این میرزا محمد اسمعیل خلف میرزا محمد جعفر علیخان کلهٔ زخم کرمان‌ست خان مسطور که داخل عساکر نادرشاهی بود در رکاب نادرشاه بدهلی رسید و به بیم سطوت نادری ترک ملازمت کرده رحل اقامت بشاهجهان آباد انداخت و در زمرهٔ ملازمان محمدشاه بادشاه دهلی منسلک گردید و میرزا محمد اسمعیل همانجا از صلب وی بظهور آمد و بعد سن رشد و تمیز امیر الامرا میرزا نجف خان او را بسالهٔ داری سرفرازی بخشید وی مدتی در قصبهٔ جالیسر قیام ورزید و بعد برهمی سلطنت دهلی میرزا محمد اسمعیل در شهر اله آباد توطن اختیار کرد و میرزا محمد فدا همانجا در سنه ۱۱۹۲ و الف جاگزین مهد شهود گشت و اکتساب علوم درسیه نمود و مشق خط شفیعا و ثلث بکمال رسانید و شوق نظم و نثر هم داشت مردی وارسته فراخ و خلیق و متواضع بود و هنگام تالیف آفتاب عالمتاب بعهدهٔ وکالت در سرکار انگریزی بسر اوقات می نمود

یا رب بدلی باده مده مهربتان را		بر سنگ مزن شیشهٔ ناموس جهان را

برو اجل که وداعی ز دل رباست		کجاست فرصت مردن که کار نایابست

ز حال شدت بیمار خود چه می پرسی		گذشت وقت دوا نوبت دعا باقیست

شکوه از نسبت ناسازی ایام فدا		با که گردست وفا هر که با ما میکرد

فدائی تبریزی از زرگران تبریز بود

مردم از حسرت و آن شوخ بمن رام نشد		جان بناکام شد و حاصل از و کام نشد

تا ابد نامیم از عشق بر آمد نامی		چه بلاها که نصیب من بدنام نشد

فدائی حاجی محمد کرمانی از اقران آذر و صباحی است

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب		یا ماندم ز بی کلهی بر سر آفتاب

فدائی عباسقلیخان داغستانی در دور عالمگیر بادشاه از وطن بدکن رسید و از جوائز شاهی نصیبهٔ وافی برداشت و بزمان فرخ سیر بادشاه در شهر لاهور بزی فقرا منزوی گردید و نواب عبد الصمد خان باحترامش کوشید

در دسر بسیار کردم نامهٔ هجر ترا		از سواد شب نوشتم با بیاض ماه و داد

فدائی لاهیجی معروف بشیخزاده فدائی خلف الرشید شیخ محمد شمس الدین از ناظمان عهد شاه اسمعیل صفوی بود مولد و مکتب علومش دار العلم شیراز است و در لاهیجان توطن گزیده و در سنه سبع و سبعین و تسعمائه بدار الآخرت خرامیده

شرح گلشن راز بر کمالش شهادت طراز است

حرم که قبله بود هر طرف نماز در و		برای سجدهٔ خوبان بهانهٔ عجبی ست

گفتی که تو کی فاخته سرو قد من		ای غنچه دهن بلبل برگ سمنت کیست

حال صد پروانه از یک شمع دیگرگون بود		کار یک پروانه با صد شمع افتد چون بود

دوه کز تو غم خویش نهفتن نتوانم		وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم

طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی		بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم

به بلای دل فتادم ز کرشمهٔ جوانی		چه کرشمه آفت جان چه جوان بلای جانی

ولهٔ رباعی

از باغ جنان فتاده در دام عذاب		آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نبود اگر		او از پی دانه رفت و من از پی آب

ایضاً

دل عادت و خوی جنگجویی تو گرفت   جان گرد عزیمت سر کوی تو گرفت
گفتم که خط تو جانب من گیرد   آنهم طرف روی نکوی تو گرفت

ایضاً

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت   در جامهٔ جان کشم قدر عنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت   گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضاً

بنشین نفسی به پهلوم ای جان برو   این آتش دل بوصل بنشان و برو
خون میخورم از هجر تو برخیز و بیا   جان میدهم از درد تو لبستان و برو

فدائی ملا محمد رمضان غالباً از مردم هندوستان ست ... ه

آن لاله رخ که سوخت دل من بداغ او   روشن بود همیشه الٰهی چراغ او

فدائی میرزا ابو علی مشهدی قاضی اختر از میرزا محمد حسن قتیل نقل کرده که این فدائی از جانب ورثهٔ یکی از اغنیای ایرانی که در هندوستان فوت شده وکالةً در هند رسیده اموال متوفی با خود برداشته بوطن عود نمود و بوارثانش رسانید روزیکه بخانه رسید صباحش براسپی سوار شده از خانه برآید اسپ شوخی کرد فدائی از پشتش بر زمین افتاد و هماندم جان داد از وست ه

ای خوش آنروز که این دهر خطرناک نبود   زاری ما و دل آزاری افلاک نبود
گر فدائی بوجود از عدم آمد غرضش   بجز از بندگی خواجهٔ لولاک نبود

فدائی نامش رستم میرزا از اولاد سلاطین صفویه و از عظمای شهر قندهار بود در هندوستان آمده بکام دل رسید بوطن عود نمود ه

از خانه گر خیال برون آمدن کنی   دل میطپد ز شوق خبر میدهد مرا
قدم ز تربت آن بیکسی دریغ مدار   که جز تو شمع دگر بر سر مزار ندید

دل و دیده پر ز خون شد پس ازین خیال جانان   ز کدام در در آید بکدام جا نشیند
چو در کار کسی بینم شکستی پیچم از غیرت   که طرح هر شکست از پیچش موی تو برخیزد
جور و ستم یار بود سهل فدائی   پرسیدن هر بیخبری را چه کند کس
صد آرزو بیاد من آمد ز دیدنت   در حیرتم که دل بکدام آرزو دهم

ولهٗ رباعی

من ساکن هندم و دلم ساکن نیست   کس خوار چو من ز کافر و مومن نیست
افسوس فدائی که بگلزار وطن   گر مرغ شوم پریدنت ممکن نیست

ایضاً

پا آبله از کفش تمنت بهتر   گر نیست وفا ترک محبت بهتر
در مذهب من زود بدوزخ رفتن   بسیار ز انتظار جنت بهتر

فراق میرزا مرتضی قلی بیگ اصفهانی خلف الصدق اعتماد الدوله وزیر شاه عباس ثانی ست فراق بعد برهمی سلطنت صفویه از یار و دیار فراق گزید و بهند رسیده رفیق نواب محمد قلیخان صوبه دار اله آباد گردید ه

شبی بخواب پدر جلوه گر نشد یوسف   عزیز داشت ز بس خاطر زلیخا را
بخواب آمد شبی در دست من زلف گره گیرت   سحر بیدار چون گشتم بپایم بود زنجیری

فراقی بجرابادی به پیشهٔ کفش دوزی زندگانی مے نمود ... ه

شب قدرست زلف یار دل گم کرده راه انجا   نمی بینم دلیل روشنی جز برق آه آنجا
مزن کو پیش حدیث جنت ای واعظ مکن چندین   مرا مقصود دیدارست خواه اینجا و خواه آنجا

ص فراقی خواجه ایوب هروی خلف خواجه ابو البرکات قاضی هرات بود و در نشتر عشق و صبح گلشن فراقی سمرقندی نوشته و در شمع انجمن فراقی قاضی ابو البرکات مرقوم ست شاید ناسخ لفظ ابن رابعه فراقی فراموش کرده بالجمله

فراقی از بزرگ زادگان ماوراءالنهر بود و در مبادی کسب علوم نمود و بهندوستان شتافت و بحضور محمد همایون بادشاه راه یافت و با وجود علم و فضل در مناهی و ملاهی انهماک داشت و بادشاه مدام همت باصلاح او میگماشت آخر رخصت حرمین شریفین گرفت و از دهلی بگجرات رفت و بدلالت شیطان در دل گذرانید که داد فسق و فجور بدرجهٔ اقصی باید داد بعد ازان برای تطهیر الواث ذنوب براه حج و زیارات باید نهاد سلطان احمد گجراتی وظیفهٔ معتدبه برایش معین کرد و همانجا بسر می برد ؎

اظهار راز ها ز لب میگون یار کرد | راز نهان مگر که شراب آشکار کرد
ای شاخ گل چو سرو سهی قد کشیده | بر گرد لب خطی ز زمرد کشیده +
قدی کشیده چو الف مد طلله | وز ابروان فراز الف مد کشیده

فراقی شیخ غلام محی الدین متوطن شهر اوڑلیسه از متعلقات ملک بنگاله بود و بقناعت بر معاش قلیل گذر اوقات می نمود ؎

ای فراقی دشمن جانم فراق یار باد | منکه میمیرم نصیب دشمنان باد اَفراق

فراقی کنور پریم کشور دهلوی پسر کنور انند کشور فرزند راجه جوگل کشور شاگرد برکت الله خان برکت دهلوی بود ؎

مریض عشق ترا دارو شفا چه کند | کسیکه درد تو دارد دگر دوا چه کند

فرحت خواجه فیض الله معروف بشاه غلام مخدوم عظیم آبادی از اولاد خواجهٔ بزرگ معین الحق والدین چشتی قدس سره بود و جدیاوری دی خواجه ابوالظفرخان دیوان سلطنت دهلی ست در فقر با کمال سلسلهٔ علیه ابو العلائیه انسلاک داشت و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ... ؎

رهائی مشکل ست از تار گیسویش دل ما را | نباشد طاقت پرواز مرغ رشته بر پا را

روشن از سوز درون گور غریبان شد بی | داغ عشق تو شب شمع شبستان شد بی
مصحف روی تو منظر اوست مدام | فرحت رند مگر حافظ قرآن شد نیست
در ساغر باده و در دیده پر خون | هر جا اثر نرگس جادوی تو دیدم
خوبرویان عاشقان را ازبیان تازه | می کشند و باز می بخشند جان تازه
قصهٔ فرهاد و مجنون دفتر پارینه است | بشنو از احوال فرحت داستان تازه
ای غم عشقت نه تنها جسم و جانم سوخته | این شرر در پرده مغز استخوانم سوخته
از هجوم عاشقان در سینه ام دل شد کباب | گرمی بازار او جنس دکانم سوخته

ز درون خلوت قدس دل چو بچشم من نظر آمدی
که کشید دامن پاک تو که ز پرده ها بدر آمدی
ز دیار خود هوس سفر بکشید دامن دل مگر
که بناز از ره دور تر تو بدشت پر خطر آمدی

فرحت لاله دینه یال لکهنوی پسر همت سنگه ابن بولاقی داس قانونگوی بلگرام ست وی در زمانهٔ نواب آصف الدوله بهادر بدفتر دیوانی راجه تکیت رای نوکر بود ؎

دلی دارم که در جان خار خار گلستان دارد | نه شوق سیر صحرا نی هوای بوستان دارد
چگونه جان برم از ترک چشم او که در حالت | تغافل تیر از مژگان و از ابرو کمان دارد

فرحت ملا فرحت الله هروی این شعر از وی مرویست ... ؎

ازبسکه گشت کاهی رنگم ز کاهش تن | در دست تا گرفتم آئینه کهربا شد

فرحت مولوی محمد میران کشمیری از وطن بریده رحل اقامت بدهلی انداخت و اکتساب علوم معقول و منقول از قاضی محمد مبارک گوپاموی و ملا احمد الله سندیلی نموده و در نظم فارسی مهارت نیکو بهم رسانیده و زائد بر صد سال زندگانی کرده ؎

اهل بینش سیرها نا رفته از جا میکنند | آمد و رفتی نباشد مردمان چشم را

چشمکے یار زده بے سر و پا کرد مرا
ظرفة العین به بینید چه‌ا کرد مرا

وله رباعی

عیدست جهان ز عیش شد نغمه سرا
عالم گردید باز عشرت پیرا
از بسکه نداشت نقد عیشے در دست
طفل اشکم ز خون دل بست حنا

فرح الله کشمیری شاعر شیرین مقال بوده

آتش از گردون طلب کن آب اگر خواهد لبت
خواستم بت‌خانه دادند محرابی مرا
جمعی بر هم خورده می‌بینم حریفان بزم را
ساقی آن کساقی و این پیمانه آن پیمانه نیست

فرخ شیخ محمد فاروق معروف بفرخ علی ساکن قصبه اٹاوه شاگرد سراج الدین علی خان آرزو بود و معلمی اطفال بسر می‌نموده

شب که بے رویِ تو دل جز گریه مسازی نداشت
ناله چون مرغ در آب افتاده پروازی نداشت
تیر ترش بدل نالان چون خواست که بنشیند
جان از پی تعظیمش برخاست که بنشیند

فرد سید شاه محمد ابو الحسن قادری خلف و جانشین سید شاه نعمت الله از مشائخ قصبهٔ پهلواری متصل عظیم آباد بوده و در احتوای فضائل صوری و معنوی و تجلیه و تصفیهٔ باطن و ارشاد و تلقین و طالبان حق الیقین نظیر نداشت

دل چو گردد صاف منظر گاه جانان میشود
آینه بی‌زنگ چون شد رو نمایان میشود
خانه آباد توکل را نه بربادی چه غم
بهر درویشان خدا خود بے سامان میشود
آمد شبی بخواب من گفتا که مهمان توام
نی همچو مهمان دگر برخیز جانان توام
انگنده تا حسن رخت شور ملاحت در جهان
من هم جگر ریش از پی گرد نمکدان توام
نقاب از مهر روی خویشتن بکشا
برای والضحی تفسیر نو کن +

فرد وطنش حوالی عظیم آباد بود در کانپور اوقات میگذرانید

سوای قتل مسلمان دگر نمیدانند
بدوستان خدا ایذا این بتان دشمن

فردی اردبیلی از معاصران نکته سنج فرد بوده

آماده است بهر دلم باز در غمش
دردی که حیرت ابدی در کنار اوست
ترسم که بوی درد تو یابند قدسیان
امشب که میتوان ناله‌ام از آسمان گذشت

فردی تبریزی فردی بود در شکر ریزی

کشته چشم و لب یارم که در پنهان شوق
این مرا چند آنکه میکرد او بیمار داشت
گفتم ز رنجش یار بگویم حکایتے
فریاد از آن زبان که رسیدم زبان نبود

فردے نهانیرے فردیست از ارباب سخنوری

نیست گر زاهدم و گر رندم
عیسم الاهین که ار زندم

فرزانه بچھے رام پاٹھک از برهمنان شهر لکھنو شاگرد سرب سکھه دیوانه بود

دامی شود بناگوش کس دائما دولت
با ما چرا نمیشود او اے وا دولت

فرست خواجه عنایت الله شیرازی از شهسواران چابکدست بود از بهجت فرسی تخلص اختیار نمود در خط نسخ و ثلث و نستعلیق و شفیعا ید طولی داشت کتابه حظیرهٔ ممتاز محل اکبرآبادی هم او نگاشت و رود وش در ملک هند بدور سلطنت

نور الدین جهانگیر بادشاه است

من خود این یاد ندارم شنیدم ز کسے
که بکام دل خود کس زده باشد نفسے

فرشته محمد قاسم احمدنگری گجراتی از ملازمان عادل شاه دکنی بود و کتاب تاریخ فرشته مصدر بنامش تالیف نمود در مدح بادشاه گفته

دکن از ارم رو نما خواسته است
که از عدل عادل شه آراسته است
ز عدلش چنان گشت آهو دلیر
که چون مردمک رفت در چشم شیر
درخشید خورشید عدلش چنان
که شد آب زنجیر نوشیروان
به نیرنگ مردی و فرهنگ خویش
بگردون برافراشت اورنگ خویش

دم از کین او کس بعالم نزد　　دگر زود گر در جهان دم نزد

فرقتی

فرقتی ابوتراب بیگ انجدانی یا جوشقانی خلف میرزا علیخان که از جانب شاه عباس ماضی وزیر کاشان بود و فرقتی از تلامذهٔ صادق بیگ نقاش است و در شمع انجمن در حرف فا اولا نوشته فرقتی ابوتراب بیگ مولدش جوشقان و منشأش کاشانست و ثانیاً نگاشته فرصتی بصاد بجای قاف ابوتراب بیگ پسر میرزا علیخان همدانی پس از تحریف ناسخین نسخ تا خدا یک کس دو کس متصور شدند و در واقع همان یک شاعرست که فرقتی تخلص دارد و در سنه ست و عشرین والف میان جان و تنش فرقت افتاد از کلام اوست

نیست ما را چمن غربتی ای باد سحر　　تغز تنخانهٔ مرغان گرفتار کجاست
بدعوی گاه محشر بر سر منشور رسوائی　　میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد
تبسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهائی　　ترا حاضر تصور کردم و بر گرد سر گشتم
هرگز ز شمع خوبش ندیدیم گرمی　　با آنکه صد برابر پروانه سوختیم

فروغ

فروغ محمد سعد الله معروف بمنشی نورعلی از مردم دار الحکومهٔ کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طرح دوستی می نمود و به تردد وجوه معاش در لکهنو و کانپور میگذرانید ذهنش بنکات نظم و نثر فارسی بخوبی میرسید

مژده ای دل که پیامی ز نگار آمده است　　مرهم زخم دل زار و نزار آمده است
مدتی شد که نیامد بسر خاک فروغ　　شاید امروز دل آن شوخ غبار آمده است
آمد ناوک یار در دل زار　　خوش آمدی و مقام کردی
دگر نماند بمن تاب طاقت دوری　　که بر لب آمده جانم ز درد مهجوری
جدا ز روی تو تابی فروغ را نبود　　مباش ای مه من بعد ازین بمستوری

فروغ

فروغ میرزا محمد علی اصفهانی فرزند میرزا محمد رضا از دودمان خلیفه سلطان و در علوم حکمیه و نظم اشعار از مستعدان بود در سنه اربعین و مائه و الف متولد گردید و بعد سن تمیز بشوق تحصیل فضائل ببصره و بغداد رفت و والدش میرزا محمد رضا در هندوستان آمده بذیل عاطفت نواب صفدر جنگ تمسک جست پس میرزا محمد علی از سفر نزد پدر بهند رسیده از جانب ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان مراعات مراتب تعظیم و تکریم دید و بعمر هفتاد سال در شهر بنارس فروغ چراغ حیاتش منطفی گردید

باده رنگین مینماید روی تابان ترا　　آبیاری میکند آتش گلستان ترا
چشمهٔ آب بقا هر چند جان بخش است لیک　　کی برابر میشود چاه زنخدان ترا
از خدنگت نقش دل انبساطی رو نمود　　داده انداز باده گویا آب پیکان ترا
زبیتابی فرستم نامه سویش ورنه میدانم　　که بر عنوان چو بیند مهر من از غم نگشاید
در آن وادی که شوید ابر رحمت گرد عصیان را　　فروغ خاک بر سر هم امید مغفرت دارد
چون خارش از حلقه های زلف دیدم یافتم　　بهر جانم آتشی زین دودمان پیدا شود
در چمن دیروز فارغ بال گشتیم فروغ　　وه چه دانستم که خواهم بود فردا در قفس
چه بلبل زین چمن طرفی نه بستم غیر ناکامی　　ترا ای باغبان این گلشن ارزانی که من رفتم

فروغ

فروغ میرزا محمد اصفهانی بعضی او را کرمانی و در نگارستان سخن طهرانی نوشته وی از وطن بکابل بحضور تیمور شاه خلف احمد شاه ابدالی حاضر شده بخطاب ملک الشعرائی سرفرازی یافت

گر افتم از پا در رهش سرو روانی را چه غم　　ور جان سپارم در غمش جانانی جهان را چه غم
گوئی که منشین در رهش شاید بگیری دامنش　　گیرم که دامان گیرمش چابک عنان را چه غم
شبها ببزم مدعی ای بیمروت جا مکن　　آرام جان ام مشو آزار جان ما مکن

در بزم غیر ای بیوفا مگذار پا بهر خدا | خود را و ما را بیش ازین آشفته و رسوا مکن
در دو فروغی را مگو تا کی بفردا افگنی | اندیشه از فردا ندارا امروز را فردا مکن

فروغی نیشاپوری جامه باف بود و تار و پود سخن را به نکوئی درست
می نمود ه

دور از رخ تو دیدن اغیار مشکل ست | نادیده وصل گل ستم خار مشکل ست

فرهاد میرزا فرهاد از مردم کشمیر و کلامش دلپذیر ست . . . ه

فرنگی جلوهٔ شوخی درین کاشانه می‌بر قصد | بکف مینا بلب ساغر عجب مستانه می‌رقصد

فرهادی ماوراءالنهری مدتی بملازمت عبید خان گذرانید آخر بوجهی
معتوب و مردود گردید ه

بنان تشنه حسنید و من گدای شما | ز دست ما چه برآید بجز دعای شما
بخاک پای شما بودنم هوس باشد | جز این مراد ندارم بخاکپای شما

فرهاد میر امجد علی فتحپوری هنگام تالیف آفتاب عالمتاب بیست و هشت سال عمر داشت ه

تن را بخیال عارض جانانه سوختیم | ما خرمن خود از پی یکدانه سوختیم

فرقی آقا زمانا زرکش نقاش اصفهانی معاصر شاه عباس ماضی بود و
در نگارستان سخن از سهو طهرانی مرقوم شده تخلص او که فرقی ست شهرت
ندارد بنابران در شمع انجمن و اکثر تذکره‌ها در حرف زای منقوطه مذکور ست
و بعضی در حرف زای معجمه و فا هر دو جا ذکر کرده . . . . ه

چه بیست مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا | از نوش شیرین تر که خواهد گشت فرهاد ترا
زخت را گل قدرت را سرو خواند شمع در محفلش | خدا کوتاه گرداند زبان یاوه گویان را
چمن بی باده زندانست زندلا او بالی را | تن بیجان تصور میکنم مینای خالی را
در چون زنجیر در اعضای من پیچیده است | عشق بیدار و که جان آهنی داریم ما

همصحبت بیتابی پروانه ام امشب | بیطاقتی آتش زده در خانه ام امشب
بی صبر تر از عشقم و بیتاب تر از شوق | تا صبح بادب باش که دیوانه ام امشب

فریبی کشمیری سخنش دلهامی فریبد ه

تاری از زلف تو با شانه نیاید بیرون | که با آن صد دل دیوانه نیاید بیرون

فریبی میرزا حبیب الله اصفهانی ابن میرزا رجب علی طهرانی ست و در دور
محمود خان افغان از طهران باصفهان نقل کرد در حسن صورت شهرهٔ بلدان
و مطلوب هر پیر و جوان بود و در عین شباب ازین عالم انتقال نمود این رباعی
بحالت نزع گفته ه

یاران باهم چو عیش بنیاد کنید | در صحبت هم خاطر خود شاد کنید
شکرانهٔ عیش و کامرانی گاهی | از حسرت و ناکامی ما یاد کنید
شنیدی روز و شب فریاد ما را | ز بیدادی نداری داد ما را
بیمهری مهوشان ندانم | تا خیر گدا ام کو کیب آید

فرید خواجه فخر الدین کاتب شیرازی از شعرای پای تخت سلطان سنجر بود
ه

سایه یارب گشته از قدش نمایان بر زمین | یا سیه بختی چو من در پای او افتاده است
بروز هجر دلم را به سیم اشک بیناه است | ز رسفید پی از برای روز سیاه است

فرید شیخ فرید الدین مسعود گنجشکر ابن سلیمان بن قاضی شعیب بن احمد
بن یوسف بن شهاب الدین فرخ شاه که از عمده فرمانروایان کابل بود و والده
شیخ دختر وجیه الدین خجندی ست شیخ از اعیان اولیاء الله و آیتی در
کشف و کرامت بوده و مرید و خلیفه خواجه قطب الحق والملة والدین کاکی
اوشی بود و از خواجه معین الحق والدین سنجری نیز نعمتها یافته و از شیخ

شهاب الدین سهروردی پنج باب عوارف خوانده و شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی را دریافته و مدام خود را از چشم مردم پوشیدی و در ستر حالات خود کوشیدی و از شهری بشهری نقل نمودی و در یکجا نیاسودی حتی که در مقام اجودهن رسید و مردم آنجا را کج خلق و درشت خو و منکر درویشان دیده همانجا قیام گزید با جمله وی قدس سره مجاهدات شاقه نموده و در چاه مسجد جامع حاج شهر اچه چلهٔ معکوس کشیده و در تلقبش بگنج شکر مرویست که شیخ نوبتی بارشاد مرشد خود تا سه روز روزه طی گرفت روز سوم وقت افطار شخصی طعامی آورد شیخ بدان افطار کرد مگر معده اش برنتافت و با تمام آن طعام بیرون انداخت پس واقعه بخدمت پیر عرضه داد ارشاد فرمودند که مسعود بعد سه روز بطعام جمای افطار کردی عنایت باریتعالی کار کرد که معدهٔ تو آنرا قبول نه نمود حالا باز سه روز طی کن و هرچه از غیب بیاید بدان افطار نمائی همچنان کرد روز سوم وقت افطار طعامی نیافت پاسی از شب گذشته از غلبهٔ ضعف چند سنگریزه در دهان انداخت لذت شکر در وی یافت بنظر احتیاط از دهان برآورد و باز بغلبهٔ گرسنگی از جای دگر سنگریزه چند برداشته در دهان گرفت آنرا نیز قند و شکر یافت از دهان بیرون افگند نوبت سوم که جوع مفرط حارج مشغولی بحق شد باز حصاة از زمین چیده در دهان نهاد آن هم مذاقهٔ نبات و قند داد پس دانست که از جانب حق ست و بخورد و صبحی این ماجرا بحضرت قطب الحق والملة والدین عرض نمود آنحضرت فرمود که از عالم غیب بود همچو شکر شیرین باشی از آن روز بگنج شکر شهرت یافت و در سیر اولیا نوشته که بازرگانی با بارهای شکر از پیش حضرت شیخ گذشت شیخ از وی شکر طلب کرد وی گفت که درین جوالها نمک است شیخ فرمود نمک باشد هرگاه بمقام رسیده برگشادند همه نمک برآمد سوداگر از گفته نادم گشته

بخدمت شیخ بکمال عقیدت و ضراعت دوید و التجا نمود که نمک شکر گردد شیخ فرمود شکر گردد همچنان شد خانخانان محمد بیرم خان همین ماجرا را در رشتهٔ نظم کشیده ع

کان نمک جهان شکر شیخ بحر و بر   آن کز شکر نمک کند و از نمک شکر

و این رباعی هم درین معنی است رباعی

کان نمک و گنج شکر شیخ فرید   کز گنج شکر کان نمک گردید
در کان نمک کرد نظر گشت شکر   شیرین تر ازین کرامتی کس نشنید

وفات شیخ پنجم محرم سنه اربع و ستین و ستمائه بعمر نود و پنج سال در اجودهن واقع شده و مزار فیض آثارش همانجاست یزار و یتبرک به موزونی طبع گاهی میل بنظم اشعار هم میفرمود از انجمله است ع

هر زمان بر آستان سر میزنم   بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درش   در میان خاک و خون پر میزنم
او مرا در عشق قربان میکند   من بصدق الله اکبر میزنم
تا دمی آتش شوم پروانه وار   خویش را بر شمع انور میزنم
چون شدم سلطان ملک چار طبع   پنج نوبت همچو سنجر میزنم
گر ضعیفم از رقیبان قوی   گام بر راهش برابر میزنم
تا مگر روزی بگوید ای فرید   روز و شب بر آستان سر میزنم

وله رباعی

دوشینه شبم دل حزینم بگرفت   و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم لبه و دیده دوم پدر داد   اشکم بدوید و آستینم بگرفت

فرید فرید الدین احول اصفهانی بالاتفاق تلمیذ و علی الاختلاف فرزند امامی

هر دو بیت یا اکثر علوم و مائل قصیده گوئی بود . . . . . ه

بخشای بر کسیکه مرا و را ز خون دل — گیرد نگار روی و نگیرد نگار دست
ای دوستدار بر کن از دوستدار دل — وی غمگسار بر کش از غمگسار دست

وله رباعی

پیوستن دوستان بسی آسان است — دشوار گسستن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نخواهم هرگز — از غایت تلخی که در هجران است

وله از قصیده

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است — موسی کف و عیسی دم و ادریس مکان است
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است — رستم دل و سهراب تن و گیو سنان است
با طلعت افروخته خورشید زمین است — با رایت افراخته جمشید زمان است

فرید — فرید الدین سجستانی شعرانی اصولش از سجستان بود و خودش در شعران بتحصیل فضائل کرده توطن اختیار نمود رباعی

راه دل من آن بت دلخواه زند — در دوست عجب نبود اگر راه زند
چاهی ست که چاهی زنخش میخوانند — زلفش ره دل بر سر آن چاه زند

فرید — فرید الدین کاتب بلغاری بفخر الکتاب شهرت داشت بملازمت چند سلاطین سر عزت بر افراشت آخر الامر بخدمت سلطان سنجر رسید و سرمایه عزت و توقیر بهم رسانید و نزد بعض تذکره نویسان این فرید و فرید کاتب تبریزی که قبل ازین مذکور شده یکی ست و در آفتاب عالمتاب این شعر بنام همین فرید کاتب بلغاری و در نشتر عشق بنام فرید کاتب شیرازی مرقوم است ه

دل بفکر آن دهان زان لعل خندان بگذرد . — کار بر هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد

فرید — فریدی مولوی اعتقاد الله ابن شیخ امر الله از قاطنین بلده بدایون و

احفاد حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر فاروقی النسب و این تخلص از همین نسبت تکتب در سنه پنجاه و سوم از مائه سیزدهم متولد گردیده مظهر حق تاریخ ولادت او ست و بخدمت مولوی ستید دلدار علی بدایونی متخلص بمذاق زانوی ارادت و تلمذ ته نموده از علوم ظاهریه و باطنیه حظی بر داشته بنجر نظم هم آشنائی دارد و حسب مذاق خود اشعار فارسی بر زبان می آرد . . . . . . ه

در چمن فصل گل آمد از برای عندلیب — رشته گردیده رگ گل بهر پای عندلیب
در چمن تا دید گل پیراهن آن گلعذار — از گل سرخ ست آتش زیر پای عندلیب
جوش سودا هر کو لیس بود عشاق را — فصل گل سوی گلستان رهنمای عندلیب
طبیب هیچ مپرس از تب درون من — که گر مجیش رگ دلی مغز و استخوانم سوخت
صورت او صورت آئینه حیران میکند — زلف او جمعیت خاطر پریشان میکند
در دل صورت صد نا سور آه و ناله ام — محشر از شور و فغانم شور و افغان میکنید
بهر مقتل گه تیغش بر سر بیداد می آید — ز قتل عام او مریخ در فریاد می آید

فریدون — فریدون خان دهلوی از شعرای دور همایون بادشاه است ه

با آفتاب رخت را نمیکنم نسبت — چه اکتم رخت نسبتی که در خور نیست

فریدون — فریدون سبزواری زبانش مصروف شکر باری بود . ه

چشمم از گریه بتشریف غباری نرسید — سیر این بادیه بر من سفر دریا بود

فریدون — فریدون شیرازی مکسب علومش دار العلم شیراز و محل وفاتش شهر اصفهان و مدفنش جوار مزار بابا رکن الدین از ارباب عرفان است ه

گرفت عرصه عالم فسانه که ندارم — بسا لبست جهان از ترانه که ندارم
نگند همت من فرش بوریای تجرد — ز نقش پهلوی لاغر نشانه که ندارم

وله رباعی

این جبهه سپیدان که سراپا می نخند … در مزرع کاینات بی پر ملخند
از جمله نشینی همه سرمست غرو … این قوم بعینه کما نهاے شخند

فریدون

فریدون مشهدی از سخن سنجان مشهورست

خوشم با اشک سرخ و رنگ زرد خویشتن یعنی
بهر رنگی که میدارد مرا عشق تو خوشنودم

وله قطعه

آئین عشق و عاشقی و حسن دلبران … یارب چگونه بست که چه زیبا نهاده
الفت فگنده بمیان حسن عشق را … وانگه بهانه وامق و عذرا نهاده
شکر بخسرو از لب شیرین تو داده … فرها در افگندن خارا نهاده
آز آتش محبت یوسف شراره … در اندرون جان زلیخا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون دلفگار … از حلقه های گیسوی لیلی نهاده
تقوی و زهد و سبحه صنعان پیر را … در چین زلف دختر ترسا نهاده
در پیش تو چه ویس چه رامین کدام عشق … خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده
جلوه تو داده چه بدیع الجمال را … سیف الملوک را بچه سودا نهاده
نوروز را بخواری و غم کرده اسیر … ناز و کرشمه در گل رعنا نهاده
چون لاله آفتاب عطا کرده بحسن … صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده
حیران عشق من شده صد مهر و مشتری … عاشق مرا نه نام بعمدا نهاده
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده … مارا نظر بنور تجلی نهاده
صد شکر میکنم چه فریدون خوشدلم … چون داغ عشق خود بدل ما نهاده

فزونی

فزونی استرابادی نامش میر محمود میان او و میان فزونی سبزواری که متحد الاسم والتخلص والعم والعصر بودند در شهر اصفهان اتحاد مکانی و مودت روحانی اتفاق

افتاده از دست

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد … وز دل بلب بزیم تو آهم نمیرسد
شادم برستگاری روز جزا اگر هیچ … دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

وله رباعی

زین آب و گل نیافریدست ای حور … آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر … باد از دم عیسی آتش از شعله طور

[illegible]

فزونی سبزواری میر محمود نام داشت و صاحب دفتر عشق میر محمد نامش
نگاشت نوبتی بهندوستان آمد و بلای ناگهانی ارتکاب جریمه خون ناحق در شهر
گردید مبتلا گردید و چاره کار جز گریز جانب صفهان ندید

مشتاقم آنچنان که پس از مرگ میرسد … بی منت نسیم بکویش غبار ما
بازآ که دیده ها بره انتظار تو … امیدوار از مژه بیرون نشسته اند
در حیرتم که بر در و دیوار چون بهم … بی اضطراب لیلی و مجنون نشسته اند
تو نداری سر قتل من و من میخواهم … که بخونم لب تیغ ستمت تر گردد
چند از طپیدن دل اندو بگین خویش … خجلت برم ز پهلو پهلو نشین خویش

[illegible]

قسوفی امام قلی بیگ از شاعران عهد شاه عباس ماضی بود و بخدمت اله وردیخان
خصوصیت داشت و در عهد شاهجهان بادشاه بهندوستان آمد و همین جا درگذشت

وله

مگر کل گر نشیت غمزه امید فرسا را … که نگذارد ز دل سوی زبان حرف تمنا را
بزخم غیر بود مرهم این چه خاصیت است … همان نگاه که الماس ریز داغ من است
گرد هم بگرد مجلسیان نگاه عیش … می در قدح ز خون تماشائیان کنند
مقصد آنکه شاید در دلش باشی تقربی … چو میبینم آشنای بخود دشمنی برگردد گردش

فصاحت ملا تهولا لاهوری از تلامذهٔ آفرین لاهوری ست ... ه

گردم فراموش از دل شعر امیر و صائب
تا دیده ام فصاحت دیوان آفرین را

فصیح پنڈت بدیا دہر لکھنوی در نظم و نثر فارسی شاگرد میرزا محمد حسن قتیل بوده

خوش جامه جای همچو گل جانان چه پیش آمد ترا
خارت بود در پیرهن آیا چه پیش آمد ترا

نزدیک مرگ فصیح از غم دوری
آرید بابالین وی آن رشک پری را

فصیح خراسانی در علم و فضل و شعر و سخن ممتاز عصر بود این معما بنام عرب از وست

خالی بجنتم کردم بر روی دلربائی
سودا نگر که بجنتم جائی دوده چه جائی

فصیح محمد فصیح جرجانی از نکته سنجان دور سلطان محمود بود و زمانی دراز ملازم بارگاه حاکم استراباد مانده ازینجا بعضی او را استرابادی شمرده

غمگین منشین ز تنگدستی
چون دست تهی گشاده رو باش

عاقبت فال بدم دام رهائی گسترد
بسکه در کنج قفس بال فشانی کردم

ولهٔ رباعی

ای کرده غمت در دل مسکین مسکن
زین بیش دلم چو زلف مشکین مشکن

با شاخ وفا درچمن جان بنشان
یا بیخ وفا از دل بی کین بر کن

فصیح میرزا فصیح اصفهانی اوستاد نواب صمصام الدوله ست مدتی در وطن خود بواقعه نگاری مامور بود پس بهندوستان رسیده تمتع وافی برداشت و قدم بر طریق سفر حجاز گذاشت ه

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا
بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی
کاروان رفت و همان بانگ درا می آید

فصیحه جمیله خانم از نسوان حسینه بزد ست بعد شاه عباس ماضی باصفهان رسید حبیب الله ترک با او تمتع کرده در خانهٔ خودش نشاند بعد زمانی از خانه اش

برآمده در عهد اکبر بادشاه بهند درآمده سرمایهٔ بسیار بهم رسانید و دکان تجارت برچید رباعی

دیگر نه ز غم نه از جنون خواهم خفت
نے از دل غمدیده بخون خواهم خفت

بنگو به بست نرگست خواب مرا
در گور بحیرتم که چون خواهم خفت

ولهٔ ایضاً

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم
شرمنده ز انتظار هجران گشتم

زان چشمهٔ حیوان که کشیدم آبی
از زندگی خویش پشیمان گشتم

فصیحی انصاری هروی ناسخ نگارستان سخن تصرفی بیجا کرده فصیحی را فصیح بدون یای نسبت و انصاری را اسفراینی و هروی را یزدی نوشته و در شمع انجمن از اعیان سادات هرات نگاشته شاید سید مصطلح مراد داشته بالجمله این فصیحی اولا ملازم حسن خان بن حسین خان حاکم هرات بود زمانی که شاه عباس ماضی بهرات رسید بحضورش حاضر شده برسائی بخت از مقربان شاهی گردید شفائی هر چند زبان بهجو وی گشاده وی جوابش نداده میرزا جلالا اسیر این در غزلهای خود او را بسیار ستوده وی در سنهٔ احدی و ثلثین و الف از عالم رحلت نموده ه

ابر و جرای مستی من کے دهد مگر
لب تشنه در شرابه شعور افگند مرا

خنده می بینی ولی از گریهٔ ما غافلی
خانهٔ ما از درون ابر ست و بیرون آفتاب

گر لذت داغ جگر اینست فصیحی
افسوس که در هر سر مویم جگری نیست

در مذهب ما هر چه بجز دوست حرام ست
گر خود همه ذوق طلب اوست حرام ست

سینه بگدازم و دل خون کنم و جان سوزم
شعلهٔ شوقم و خاصیت من بسیار است

از آن ترسم که فردا ست قیامت
همین امروز فردا نے تو باشد

بیت
نالهای تو گرفتاران غم را لذتیست   ورنه این تلمیست پر مقصود صیادم نبود
غم عشقت بعالم در نگنجد   بلی این روح در پیکر نگنجد
شهید خنجر شوق تو چندان   بخود بالد که در محشر نگنجد
لبی کز ناز گاهی بار تبسم بر نتابد   بخون غلطم که امروزش بدشنام آشنا کردم
بر نخت جگر طاقت صد داغ دگر داشت   قفل در بیتابی خود زود شکستیم

ولهٔ رباعی

ای روی ترا ترجمه در دین مصحف   وز خال و خطت یافته تزئین مصحف
یک نقطه سهو در همه روی تو نیست   گویا بخط مصنف ست این مصحف

فصیحی یزدی معاصر ملا عبد الرحمن جامی بوده

ای دل ازان دهن طمع خام میکنی   خود را برای هیچ چه بدنام میکنی
آنکه درد دل خونین کفنی می شنوی   خبر از درد نداری سخنی می شنوی
غم رسوای خود آنقدرم نیست که تو   طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

فصاحی جوانی خوبصورت و پاکیزه سیرت عاشق مزاج مائل بفقر بود شوق شاعری در دلش جا کرد در بدایت حال هر رطب و یابس که میگفت آنرا علی حسن نفیس می انگاشت دمیکه بخدمت ملا روحی هروی رسید و کلام خود بنظر اصلاحش گذرانید دمبدم غلط دوستانه ازوی شنید برای تکمیل این فن نطاق سفر عراق بر کمر بست و از صحبت ارباب کمال امصار و دیار متمتع گشت و مدتی پیش ملا کامی سبزواری بر زانوی تلمذ نشست و از ماهران فن نظم گردید و مثنوی بالفصاحت و بلاغت موزون نمود ازانست

عزلت از غیر خوش آید نه ز یار   دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال   یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تن اند   سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود   جان ز تن بندگی اندوز بود
بر کنگر همت سرکش   دامن از صحبت دونان در کش

فاضل سید فضل علی قزوینی شاعری بذله سنج و شگفته خاطر بود در آفتاب جان لقاست که تا تحریر این تذکره در وطن خود بعمر تلنثین جامهٔ زندگی در بر دارد

گر چون من هوای آن بت نامهربان دارد   که هر شب تنم امشب آبا هنگی فغان دارد
بنالد بلبل از یک باغبان هم هزاران گل   در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد
ننالم چونکه ترسم ره برد گلچین بگلزارم   گران گل هر زمان هر بلبلی صد داستان دارد

فاضل سید فضل الله موسوی شیرازی از اعیان آنجاست

شهید تیغ ترا خونبها بروز جزا   همین بس ست که گوئی ستم رسیدهٔ ماست
در مذهب عشاق ندانند جلالش   هر صید که در خون دل خود نه طپیده ست
تا ز کوی تو بخواری و ملامت رفتیم   دل و جان را بتو دادیم و بسلامت رفتیم
تا بحدیست تمنای تو در خاطر ما   که بسوی تو نگران تا بقیامت رفتیم

فاضل سید فضل مولی خان لکهنوی که از حضور محمد اکبر بادشاه ثانی وحید العصر ممتاز الزمن خطاب یافته از دوستان قاضی اختر بود در گوالیار و کلکته باهم صحبتها داشتند و قاضی موصوف نظم و نثرش را بسیار ستوده

زیر شمشیر تو جانان چه هوسها دارم   میخورم زخم و دگر زخم تمنا دارم
حال شبهای فراق آنکه ز من می پرسی   می توان یافت ز روز من که چه شبها دارم
وقف لب تشنگی خار مغیلان سازم   تا درین بادیه یک آبله پا دارم
شام هجران من و زلف پریشان از تو   صبح ماتم ز من و چاک گریبان از تو
ای خوش آنوقت همایون که بهم جمع شوند   زخم دندان ز من و سیب زنخدان از تو

ولہ از قصیده

خوش موسم است مژده بیاران غمگسار … صبح وصال میدمد از شام انتظار
خلق خدای را کچه عیش گل شده است … عیش من است و عشرت است و بهار و لاله زار
ای ذات جاه را بوجود تو عز و جاه … کفش تو زورق لب دریای افتخار
جانم فدای توسن خوبت که وقت سیر … جان براق بر قدمش میشود نثار
گرد رهش نسیم بکنعان اگر برد … یعقوب را بچشم نماند دگر غبار

فضلی جربادقانی شاگرد شفائی و ملازم سرکار امام قلیخان حاکم شیراز بوده

خورشید را فسرده بصد رنگ کاگ … تا گلشن جمال تر آب داده است
ز دست داده دل و دین با خود در جنگ … چو مایه باخته گر قمار برخیزد
کسی ز بیم تو تا کی نفس بلب دزدد … فغان بسینه ز اندیشه غضب دزدد
خوش آن حدیث که هرگاه بر زبان آرم … لب از زبان برباید زبان لب دزدد
شبی که یار بدان حجاب میگردد … سر شک در نظرم آفتاب میگردد

ولہ رباعی

تا عشق تو از پای در انداخت مرا … از خویش بدان گونه برانداخت مرا
کان غم که بخت در وز بهم میبودیم … صد ره بسرم آمد و نشناخت مرا

ولہ ایضاً

یار آمد و آفتی بجانم زد و رفت … قفلی بدر راز نهانم زد و رفت
من باده دیدار طلب کردم ازو … از سیلی هجر بر دهانم زد و رفت

فضلی همدانی به پیشه بقالی وجه معیشت کسب می نمود

دارم بسینه ناوکی از چشم پرفتنت … پنهان نمیکنم نظری هست با تنت

فضولی بغدادی از فضلا و مشاهیر و شعرای شیرین تقریر است در عهد مراد شاه پادشاه روم رونق و فروغ یافته و در زبان عربی و فارسی و ترکی دواوین ترتیب داده و قصه لیلی و مجنون بکمال فصاحت در زبان ترکی برشته نظم کشیده شعرای ترک و افغانی اتراک میخوانند وی در سنه ست و سبعین و تسعمائه دست از نقد حیات افشاند

باز خونبار است مژگانم نمیدانم چرا … اضطرابی هست در جانم نمیدانم چرا
چه جوییم التفات از گرخی که غایب شوخی … ز اسباب کمال حسن میبایدت فلک را
ز بیم دشمنیم ای رقیب ایمن باش … که مهر او بدلم جای کین کس نگذارد
حیات دادنم ای لعل تر وصل تو ارزو است … با آنکه در فراق تو ام جان نمانده است
یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد … به ازین خلعت که ما را به ازین میخواهد
هوس عاشقی آن بت بیباک کند … خویش را هر که چو من بیدل و دین میخواهد
گردمی از خاک سر کوی تو بر خاست مگر … آسمان سرمه چشمی ز زمین میخواهد
نیست مطلوب فضولی ز فلک کام دگر … وصل آن ماه رخ زهره جبین میخواهد
کشم بر پرده تا چشم تر نقش دهانش را … که گیرد نقش خانم خوب تر کاغذ چو تر باشد
خیال نوک مژگانت چو افتد در دل ریش … نخواهد آمدن ناسفته از دریا گهر بیرون
اگر میرم نخواهد کم شدن آب چشم من تا کم … بهر سو چشمه خواهد روان شد بر سر خاکم
از آن دو باره بانگشت حضرت شد ماه … که با شنیده از پی شبانت دعوت دو گواه

ولہ رباعی

آسوده که بلا بهر حالی که هست … گه خاک شود گهی شود قدر شش پست
بر میدارند و سبحه اش میسازند … میگردانند از شرف دست بدست

فضیل قلجانی برادر ملا شیخ قلجانی بوده

برغم من نماید مهر با اغیار یار من　　خوشم بار بجا که یادش میدهد از اعتبار من

نقیبی مروزی از دانشمندان علم شاعری بود ه

میفگن نوبت عشرت بفردا　　چو اسبابی مهیا داری امروز
باستقبال اندوه رفته باشی　　چو در دل رنج فردا داری امروز

ن فکرت میر غیاث الدین منصور دشتکی خلف میر صدر الدین محمد رضی ان و خاله زاده میر معز موسوی خان فطرت ست اول منصور تخلص میکرد و بعد ازان فکرت اختیار کرد همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن تخلصش فکری نوشته شاید ناسخش مثناة فوقانیه را بتحتانیه مبدل کرده بالجمله وی شاگرد میرزا صائب ست دیوانی مختصر دارد و در عهد شاهجهانی وارد دهلی گردید و در سلطنت عالمگیر بادشاه بمنصب شایان رسید ه

بود در چار موسم جلوه گر ابر زمینها　　زمین می نمی بیند بستان خشک سالی را
اگر میهای دوران دل منه گر بینشی داری　　نباشد اعتباری آنقدر این شعله خس را
خدایا بعد مردن حشر با آل عبایم کن　　بقالم آور از دیوان محشر این مخمس را
از آن رو شیشه را گردن فرازیهاست در محفل　　که معشوقی برنگ دختر رز در بغل دارد
ز بس جا کرده شور عشق خوبان در سرشت من　　شود دیباچه دیوان محشر سرنوشت من
میشود تعمیر دلها از رخ نیکوی تو　　طاق بندد خانه آئینه را ابروی تو

فکری اردوبادی از اقران ملا وحشی ست ه

گر نپرسد دولت از حال دل خسته ما　　که گشاید گره از کار فرو بسته ما
خوش آن چشمی که گاهی گوشه چشمی بمن بودش　　صلای عاشقی میزد نگاه عشق آلودش

فکری اکبرآبادی موزون طبعی بود مائل بآزادی ... ه

خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه　　کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه

از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز　　مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

فکری درویش گیلانی فکرش در جستجوی رنگین معانیست رباعی

تا از غم هر چه هست بیغم نشوی　　تا خاک ره مردم عالم نشوی
تا قطع نظر از خودی خود نکنی　　این نکته یقین بدان که آدم نشوی

ن فکری محمد رضا بیگ اصفهانی خلف شیخی بیگ ست ماهر علم سیاق بود و با حکیم شفائی معارضه و مناظره داشت و از غلبه عشق آزادانه میزیست و بر خوبروی دل باخته همراهش از وطن بدکن رسید و در سنه عشرین والف از فکر دنیای دنی رهید ه

اگرم زاشک گلگون شد لاله گون زمینها　　نتوان شدن پشیمان گل عاشقی ست اینها
آنقدر خون ز لب لعل تو دارم در دل　　کز درونم نفس آلوده بخون می آید
دم کشتن نکشم آه ازان می ترسم　　که بآئینه تیغ تو غباری نرسد
بچه سرمایه کنم جای بخاک در او　　من وفادار و وفا قدر ندارد بر او
زان دهان تنگ فکری آرزوی بوسه چیست　　آرزو خوب ست در جائیکه گنجد آرزو
تو همزانوی غیر و من ز غیرت　　بخون دیده تا زانو نشسته
ز سنگین رفتن تابوتم از کوی تو می ترسم　　که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

فگاری سبزواری قدرتی داشت بر نظم و نثر رنگین و عاصی ه

نیست غم گر ناله تاثیری نکرد　　گریه ها داریم و زاریها هنوز

ن فگاری قاضی احمد غفاری اسفراینی در عهد شاه طهماسپ ماضی در بعد و قزوین قاضی بود ازینجهت بعضی او را قزوینی نوشته اند و در نگارستان سخن او را سبزواری نگاشته با آنکه فگاری سبزواری غیر این فگاری اسفراینی ست بالجمله وی در موزونی و خوش بیانی و خوش صحبتی و خوش خلقی و بزم افروزی

و حاضر جوابی ممدوح ارباب زبان ست و آخر عمر در مشهد مقدس عزلت گزید و
باندک وظیفه که از حضور سلطان محمد صفوی معین گشت قناعت ورزید و در
سنه خمس و سبعین یا تسع و ثمانین و تسعمایه بخنجر مرگ دلفگار گردید کتاب
نگارستان و تاریخ جهان آرا از مولفات اوست ه

در دیگه ز دوست میدهد یاد | صد بار به از دو است یارا
غم دل چو پرسی ای جان نفسی بساز یا من | که فراق دیدگان را غم دل دراز باشد
بحریم بزم وصلی که فرشته ره ندارد | کند آرزو فگاری که ز اهل راز باشد
داری رقیب مصلحتی ورنه بهر چیست | با من محبتی که ترا میش ازین نبود
ز بن بیش گریه را اثری بود در دلش | چندان گریستیم که در آنهم اثر نماند
نشاید که شو و ساخته کار شب هجران | ای گریه مدد گار دعاهای سحر باش
آمد ز سفر روشنی چشم فگارے | ای مدعی از رشک مهیای سفر باش
تو پر فریب مرا بین که ساده آمده ام | که دل بوعدهٔ وصلت نهاده آمده ام

فلسفی رای منولال از کایتهان شهر بریلی رامپور و پدر راجه کندن لال منشی الملوک
سلطنت اود بود در علوم استعدادی کافی داشت ه

آن زلف گره گیر که جانم گرو اوست | گسترده برای که دگر دام بلا را

ن فنائی جغتا ملازم محمد اکبر بادشاه بود که از حرکات ناشایان از نظر شاهی
افتاد روزی در دربار شاهی بر زبان راند که تشبیه شعر و شمشیر و شطرنج از
من است بادشاه فرمود که فراموش کردی چهارم تشبیه بشت سطینت هم از
تست ه

رسد هر کس بمقصود زیارت یارت بتنها | چرا مقصود من حاصل نشد یارب بیار بتنها

ن فنائی شیخ احمد خلخالی نبیرهٔ شیخ ابویزید خلخالی شاگرد میر غیاث الدین

منصور بوده

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست | دیوانه منم سلسله بر پای تو از چیست
تپید پروانه و در خطر است مردن است | تو هنوز ای شمع بی پروا تغافل میکنی
ای فنائی با وجود یاری مرد ز شوق | چیر تی دارم که چون اکنون تحمل میکنی

فنائی مشهدی به پیشهٔ علاقی بسر بردی و در خط نستعلیق دستگاهی داشت ه

من ز ولیدہ مو با عقل از ان بیگانگی دارم | که در عشق پری رو سر دیوانگی دارم

ن ص فنائی ملا علی اصغر مشهدی از سادات رضوی و سخنوران عهد
اکبر بادشاه بوده

هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم | چون صبح شود روشن مهر تو ز سر گیرم
تمیز ان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

فنائی میر کمال الدین حسین از خوشنویسان هرات معاصر سلطان حسین میرزا
نیه

مسلمانان ندارد درد من چاره گری دارا | که تیری خورده ام کارز کیش نامسلمانے
نگاری شوخ و سنگی تلخ گوئی تند و بدخوے | بلا از بلاها جنگجوے آفت جانے

ن فهمی استرابادی طبعے سلیم و ذهنی مستقیم داشت از وطن بهند رسید
و در دهلی بپیشهٔ تجارت اختیار نمود و همانجا از جهان گذشت ه

جان طلب اهل وفا را نه جفا کردن نیست | تیغ بر دار که خون همه بر گردن تست

فهمی دشتی تاجرے موزون طبع بوده

که بر احوال زار من نگریست | که بر احوال زار من نگریست

فهمی سلطان محمد شاه خدابنده خلف شاه طهماسپ صفوی بود که بعد وفات
شاه اسمعیل ثانی صفوی اورنگ آرای سلطنت ایران شد و بوجه ضعف بصر

و مقتولی فرزند خود سلطان حمزه میرزا مهمات سلطنت کمتر متوجه میشد از ین رو خللی در ان سلطنت راه یافت تا انکه بمرض اسهال در سنه خمس و الف بعالم جاودانی شتافت

چو نقش ابروی او در شراب ناب بماند ... هلال عید بود کز شفق در آب بماند

زدرد مندی فهمی بواجبی شود آگاه ... ازین غزل و سه بیتی که انتخاب بماند

فهمی طهماسپ قلی طهرانی از موالیان شاه طهماسپ ماضی بوده

زان بسوی گل نمی بینم که یعقوب مرا ... خاطر از پیراهن پر خون نمیگیرد قرار

فهمی میر فهمی از ارباب فهم و فراست بوده

جان بکف نزد تو ای سرو روان آمده ام ... تا بدانی که ز هجر تو بجان آمده ام

فهمی هرموزی از ارباب بزم افروز بوده

کنون که خوی تو شد مائل دل آزاری ... کشد دلم ز تو آزار گر نیازاری

متاع ناز تو دارد بجان زبان و خوشم ... که غیر من نکند دعوی خریداری

وله رباعی

یارب درد یکه دل بدان خوش گردد ... سوزیکه سراپای من آتش گردد

در بوته محنتم گداز ی چندان ... کین قلب زری ناسره بیغش گردد

فیروز سلطان فیروز شاه دهلوی که در ابتدای سنه ثنتین و خمسین و سبعمائه سر آرای سلطنت دهلی شد بدادو دهش و تنفید اوامر و نواهی شریعت غرا و اجرای احکام ملت بیضا همت بر گماشت و در سنه اربع و خمسین و سبعمائه در دهلی کنار دریای جن طرح بنای شهر فیروزآباد انداخت و مناره فیروزشاهی بحکم او اساس یافت و بعد فتح نگرکوت نامش محمدآباد نهاد و یکهزار و سیصد کتاب متقدمین عبده اصنام در بتخانه آنجا یافته حکم بترجمه آنها بزبان عربی و فارسی داد از انجمله دلائل فیروزشاهی ست که مولانا اعزالدین کتابی هندی را که حاوی حکمت طبیعی و شگون و تفاول بود در فارسی برشته نظم کشیده

و حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی و ملا کمال الدین سامانوی از مشائخ عهد همین شاه فیروزبخت بودند و در سنه تسعین و تسعمائه از تخت سلطنت به تخته تابوت استراحت نمود از کلام اوست

خرم آن روز که از یار پیامی برسد ... تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

فیاض محمد فیاض خان رازی از مشاهیر افغانان آنجاست

از تو باشد بزم روشن خویش اگم کرده است ... تیر گردانی کند چون شعله جواله شمع

فیضا ملا فیضا لاهوری برادر ملا منیر لاهوری ست مردی درویش نهاد منکسر المزاج بود و در سنه سبع و الف ازینجهان رحلت نموده

گر چشم تو نکته دان نبودی ... مژگان تر از زبان نبودی

من آینه را نداد می روی ... گر روی تو در میان نبودی

فیض شیخ محمد فیض الله آبادی فرزند شیخ عبدالباقی ست مدتی در اکبرآباد و شاهجهان آباد مقیم مانده پس بوطن عود نمود و جاده آخرت پیمود

فیض عمر نیست که مانند رکاب ... چشم بر راه سواری دارم

فیض کاردسازهروی ابن محمد لعبت بازمردی عشق مزاج بود و بمحبت خوبرویان بخوبی بسر اوقات می نموده

گرچه رفت از چشم گریانم چو آب آن تندخوی ... چشم میدارم که آب رفته باز آید بجوی

فیض مولانا محمد محسن کاشی خواهرزاده مولانا ضیاءالدین کاشی از علمای عهد شاه عباس ثانی ست تحصیل اکثر علوم از ملا صدرا شیرازی نموده و مذاق جانش آشنای چاشنی تصوف بود و در اواسط مائة حادی عشر جهان فانی را پدرود کرده مصنف تفسیر نسفی و مفاتیح ذواتی و حجة البیضا هم وست

ازان صحبت یاران کشیده دامانم ... که صحبت دگری میکشد گریبانم

فیض مولوی میر شمس الدین حیدرآبادی سرآمد خوش تلاشان انجا و تازمان تالیف آفتاب عالمتاب مستفیض فیض زندگانی بود رباعی

کو نیک بدای فیض و کجا دشمن و دوست | در دیده من جلوه آن ذات نکوست
صد بار مرا اگر کشد و زنده کند | گویم همه اوست باز گویم همه اوست

فیض میر فضل الله کاشی نسب او بیرا که می پیوندد و تحصیل علوم در کاشان نموده ازین جهت بکاشی مشهور گردیده

سگ رابند ام تا بندرا جان در بدن باشد | که در تعلیم اطوار وفا او ستاد من باشد

فیضی برهانپوری واقف لطائف معنوی و صوری بود

نه بتان دل بزد و گیر نگهداشته اند | خسروان ملک بتدبیر نگهداشته اند
حسن و خوبی نه بگره و رخم ابرو زدن است | ملک و دولت نه بزنجیر نگهداشته اند
بیتوان از دهن تنگ بتان در یافت | که قلم در دم تصویر نگهداشته اند

فیضی سید حسن شیروانی از بانش مستفید فیض نکته دانی است

گفتی تو ان با آن مه نامهربان رسید | گر بگذری ز خود بخدا میتوان رسید

فیضی میر معز الدین محمد اصفهانی سید صحیح النسب بود علوم معقول و منقول مستحضر داشت و شاه اسمعیل صفوی او را بعهده صدارت نواخت بعد هفت سال ترک منصب گفته بزیارات ائمه اطهار شتافت و بروضه رضویه مشرف شده همانجا اقامت گزید و باشتغال عبادت و طاعت و تدریس علوم معتکف گردید و در سنه ثمنین و خمسین و تسعمائه احرام عزیمت سفر حجاز بر میان جان بست و در بصره رسیده نار انفاس مستعار گسست نعشش بکربلا رسانیدند

بدور ماه رخت آفتاب یعنی چه | به پیش خال و خطت مشکناب یعنی چه
عرق بروی تو هر کس که دید میگوید | بجز دی آتش سوزان حباب یعنی چه

درون حلقه زلف تو رخ نمایان است | وگرنه در دل شب آفتاب یعنی چه
خیال نرگس مستت ز دست برد مرا | وگرنه یاد دل پر درد خواب یعنی چه
خیال شمعی اگر نیست در دلت فیضی | دل پر آتش و چشم پر آب یعنی چه

باب القاف

قابلی سبزواری مرد قابل بود

یار بیمهر و منم عاشق زار عجبی | حال زار عجبی دارم و یار عجبی

قابوس ابن شمس المعالی اورنگ نشین سلطنت استراباد بود و در ترویج احکام ملت احمدی صلعم جهد موفور مبذول می نمود در خط نستعلیق دستی داشت که صاحب ابن عباد در حقش میگفت هذا خط قابوس ام جناح طاوس و این بادشاه خیلی بیباک و سفاک بود که مردم را باندک جرمی قتل می نمود بنا بران ارکین دولت و عساکر سلطنت در خلع وی اتفاق کردند و گرفتارش نموده روانه قلعه جناشک ساختند و خلف او منوچهر را بجایش بر تخت نشاندند وی در اثنا راه از محافظان گفت که مرا چرا از سلطنت بر داشتید گفتند از سفاکی تو گفت اگر من چنین بودمی شما یان را کجا گذاشتمی که بدین روز سیاهم نشانید وی در همان قلعه وفات یافت و در استراباد گنبدی که برای مدفن خود ساخته بود مدفون گردید از بلاغت و فصاحت حظی کامل داشت و شعر نیکو میگفت کتاب کمال البلاغة از تصانیف اوست و شیخ بو علی سینا را ایامی معدود بوزارت برگزیده بود از کلام اوست

رباعی

شش چیز در ان زلف تو دارد مسکن | پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن | عشق و غم و درد و الم و رنج و محن

قاری شیخ عبد الرسول مروی بود از عبدهٔ اصنام بصحبت یکی از حفاظ مصحف مجید رغبت اسلام در دلش جا گزید و بخدمت نواب عنایت الله خان کشمیری رسیده مشرف باسلام گشت و هرچند پدر و اقربایش بتطمیع ملوک مانع آمدند ممتنع نشده و باکتساب دینیات و حفظ قرآن مجید پرداخت ؎

این بنده نه در شعر و سخن آگاه است — ذکرش همه لا اله الا الله است
با خال و خط زلف بتان کاری نیست — مداح محمد رسول الله است

قاسم دهلوی از معاصرین شمس الدین فقیر دهلوی است ؎

در باغ بی رخ تو بهاری نمانده است — با عندلیب و گل سر و کاری نمانده است
در آرزوی وصل تو عمریست چون فلک — گردیده ام چنانکه دیاری نمانده است

قاسم سید قاسم علی لکهنوی خلف سید حیدر علی ابن سید صفدر علی ولد سید اصغر علی از احفاد حضرت شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره است و اچ گیلانیان در حوالی ملتان آباد کردهٔ اجداد اوست سید اصغر علی در رکاب میرزا جوان بخت شاهزاده از دهلی در لکهنو رسیده توطن گزید و این سید قاسم علی که مدتی در سرکار انگریزی تحصیلداری مامور مانده از آشنایان قاضی اختر بود ؎

با وج سرکشی جوشش تنور چشم گریان است — بلی چرخ برین هم پایمال موج طوفان است
بود نور تجلی جلوه گر در هر طرف او را — سواد مردمک گوئی سواد شهر جانان است
خیال خط سبز کیست یارب در دل جایم — که هر نوک زبان سبزه هم پهلوی پیکان است
نمی آید صدای ناتوانان تا لب از دل — اسیران نزافرها دهم محبوس زندان است

قاسم قاسم بیگ ترکمان شاعر سنت سخندان ؎

دمبدم چشم سیاهت بنگه میکشدم — تا نگه میکنی آن چشم سیه میکشدم

قاسم کون آبادی خلف میر سید از سادات انجا و تلمیذ ملا تقی و همعصر شاه اسمعیل صفوی بود بر خمسهٔ نظامی سبعهٔ قاسمی برشتهٔ نظم نسبت که از بی نمکی مذاق سخن رسان لذتی نبخشید ؎

بر جبین بساط ناز که سودای دیگر است — دل باز زده که جبین دل آرای دیگر است
بمجلس تو پی دفع بدگمانی غیر — دلم بسوی تو چشمم بدیگران باشد
هزار لطف اگر بر زبان کنی با من — نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد
نی زبیر بها بود دور از آن خاک درم — صبر رامی آزمایم شوق رامی پرورم
گرد سر خیال تو گردم که میزند — روزی هزار حرف بمن از زبان تو

ولہ رباعی

از صبر و وفا بصد فسون و نیرنگ — بر دوخت قضا دو جامه رنگارنگ
آن بر قد عشق من بغایت کوتاه — وین بر بدن حسن تو بغایت تنگ

قاسم مازندرانی از سلیقه شعاران فن نظم بود و در نشتر عشق و نگارستان سخن تخلصش قاسمی بیار نسبت و در آفتاب عالمتاب بدون یاء نسبت ضبط نموده ؎

مکن ای همنشین سعی از پی درمان دردم — که من این درد را کردم بسعی خویشتن پیدا
در حسن نسبت تو بیوسف نمیکنم — یوسف چنین نبود تکلف نمیکنم
کوته نکنم دست امید از سر زلفش — پیرانه سرم آه چه طول امل است این

قاسم میرزا قاسم حسین نبیرهٔ نواب آصف خان جعفر بود ؎

بلندی نگه از دیدن تو بر میگشت — که هر دو چشم بقربان یکدگر میگشت
اگر بهجر نمردم ز سختی جانی نیست — که جان ز ضعف بلب با رسید و بر میگشت

قاسم میرزا قاسم علی حکاک نیروی طبعش بحکم طلامی کامل العیار سخن بود ؎

دوره از ان گل چند با داغ برون نشیم ما | همچو داغ لاله در گرداب خون تا نشیم ما

قاسم میر محمد قاسم را ابیات کلامش را تأثیر دلنشینی است . . . ه

لب شیرین اگر میل شکر خنده کند | هر که مجموع نشسته است پراگنده کند

بار اگر دل شده گشت بر وجرمی نشست | عیسی وقت خود است او دگرش زنده کند

قاسم یزدجردی شاعری خوش کلاش بوده

نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را | بیک پیمانه می دریاتی آتش کن دل ما را

ش قاسمی اردستانی از سادات کرام انجاست در وطن بکسب علم و فضل پرداخت و در شهر اصفهان رحل اقامت انداخت پس بمشرب صوفیهٔ صافیه میل نمود و بعزلت و انزوا دامن از زخارف دنیه برچید و در سنه ست یا تسع و ثمانین و تسعمائه طائر روحش بهوای شاخ طوبی وصال جانان حقیقی از آشیانهٔ کالبد عنصری پر بد دیوان و مثنوی انیس العارفین وی مملو از تصوف صریح نزد نامه نگار موجود است جای قاسمی و جای قاسم تخلص آورده ازینجاست که در شمع انجمن تخلصش قاسم بدون یا نسبت شمرده

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست | بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر | ترا که از غم جانان بخویشتن پروا نیست

غم مخورم و هیچ شکایت نمی کنم | ما را چه غم زغم که غمت غمگسار ماست

گفتم که کیست قاسمی اندر طریق گفت | بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

بگو بمجلس ما محتسب نیاز آرد | که ما ز رانجه نداز کسیکه زیبا نیست

صبا چه گفت بگوش چمن که خندانست | میان صحن گلستان خروش مستانست

دل گشادی بدهم جان و جهان در بازم | گر دلم عید ترا لائق قربان باشد

قاسم از کوی تو بشنید که صد جان بجوی | این متاعیست که در ملک تو ارزان باشد

قیامت است بران رو نقاب لطف اما | نقاب چون بکشائی قیامت این باشد

شوری از شیوهٔ شیرین تو پیدا آمد | آدم از خلوت غربت بتماشا آمد

من رند خرابات مغانم چه توان کرد | آشفته و رسوای جهانم چه توان کرد

ناصح خبری گوید و پیغام و نشانی | من بیخبر از نام و نشانم چه توان کرد

بر مذهب عشق هست دل قاسم مسکین | چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد

مست بودیم بگلبانگ تو هشیار شدیم | خفته بودیم بآواز تو بیدار شدیم

پرتو روی تو بر چهرهٔ زردم افتاد | از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

روییت زلمعه پیش رو کاروان شده | چشمت بغمزه رهزن و صد کاروان زده

بتو جان کجا بردی که تو شاه بی نشانی | ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

قدح شراب در ده که بروزگار پیری | هوس است قاسمی را دو سه هفته جوانی

شب عید است و من عاشق چگویم قصهٔ دوری | بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری

تو خدمت میکنی حق را برای جنت المأوی | برو جان عزیز من نه عاشق که مزدوری

و این سه شعر دیگر که در شمع انجمن و دیگر تذکره ها بنامش مرقوم است بیگانه انداز کلامش یافته چند آنکه در دیوانش جستم نیافتم ه

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند | سیبی است آن ذقن که ببوسند و جان دهند

از راه دیده میگذرد پارهای دل | مانند برگ گل که بآب روان دهند

خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من | شود عیان و در آئی بعذر خواهی من

قاسمی اصفهانی شاعر خوش مقال بود . . . ه

شب می خوردن از فردا میندیش | که این شب را عجب روزیست در پیش

قاسمی درویش تونی در دیوان نظم بقسمتش خوش مضمونی است ه

ایام هجر روی خود از ما مکن سؤال | دیوانه را مپرس که از ماه چند شد

این قدر و منزلت که بخور یافت قاسمی — از قدر یار پایهٔ قدرش بلند شد

قاسمی کاشی فکرش در دقیقه تلاشی ست — قاسم

گه سینه میخراشم و گه جامه میدرم — یک لحظه در فراق تو بیکار نیستم

قاصد نایینی در نظم و نثر دستگاه قوی داشت — قاصد

سالک راه فنا را رهبری در کار نیست — تا قدم از خویش بیرون میگذارد منزلیست

قاصر حاجی میر نامدار دهلوی وی سعادت حج و زیارت عتبات عالیات دریافته — قاصر
و برفاقت عنبر علیخان خواجه سرای سرکار نواب شجاع الدوله بهادر در شهر لکهنو
بعیش و عشرت گذرانده پایان کار عود بوطن خود که دهلی ست نموده و همانجا
بساط حیات برچیده

جز بجانان خطاب نیست مرا — گرچه زان سو جواب نیست مرا
گفته بودی بخواب مے آیم — چکنم بی تو خواب نیست مرا
در میخانه باز شد قاصر — فکری از هیچ باب نیست مرا

قاضی سنجان نسبتش بشاه سنجان می پیوند و از علم و فضل بهره وافی — قاضی
داشت منظر الابصار بروزن مخزن الاسرار ازوی یادگارست و در سنه احدی
و اربعین و تسعمائه ارتحالش ازین دار ناپایدار گویند وی در عمر نود سالی بمحبت
مغبچه مبتلا گشت و از رسوائی و بدنامی بر و گذشت انچه گذشت روزی در همان
حالت جوانی بخدمت قاضی رسید و پرسید که این مطلع کیست

ای پیر گشته بهر جوانان زره مرد — موی سفید در پی زلف سیه مرد
قاضی بی تامل گفت که ناظم این مطلع و آن مطلع یکی ست
پیرانه سر کشیدم سر در ره بتان — موی سفید کردم جاروب آستانت
هم از کلام قاضی ست

چو لاله با دل پر داغ حسرت زین چمن رفتم — تو ای گلشن شاخ گل رعنا بمان باقی که من رفتم

قاضی عبدالله رازی خلف قاضی مسعود بوده و در عهد اکبر بادشاه بهند و ستان — قاضی
رسید همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و صبح گلشن دو قاضی
آورده یکی قاضی راضی پسر قاضی مسعود دیگر قاضی عبدالله رازی و بنام هر یکی
اشعار جداگانه نوشته از انجمله بنام قاضی راضی این شعرست

ای خوش آن شبها که نظر ورم سخن با یار بود — چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
و بنام قاضی عبدالله این رباعی ست رباعی

ای صعب تر از هر غم جانکاه فراق — سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان نیست بتر — والله فراق تم بالله فراق

و در آفتاب عالمتاب این مطلع و رباعی در ذکر قاضی عبدالله ابن قاضی مسعود
رازی آورده گویا هر دو را یکی شمرده والله اعلم بحقیقة الحال

قامتی گیلانی مردی ظریف الطبع بود و از طول قد خود این تخلص اختیار نموده — قامتی
بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج — بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام

قانع خبوشانی از ارباب نغز بیانی ست — قانع

ننگ مردی ست کشیدن بکسی منت سر — در حقیقت سر مردان سپر مردان ست

قانع شیخ غلام علی خانخانانی اله آبادی مردی لطیف الطبع و عمده وضع و مرید — قانع
شاه خوب الله اله آبادی بود و در سنه سبع و ثمانین و مائه و الف بزاویهٔ عدم
خوابیده

نظاره تا کند رخ آن دلپذیر را — عینک ز مهر و ماه بود چرخ پیر را
از مثنوی او در صفت پیڑه که منسوب از شیرینی ست گفته

صفت پیڑه چون رقم سازم — جاید از نیشکر قلم سازم +

شکر و شیر و پستہ و بادام　　شدہ مخلوط پیرہ آمد نام

پر صفا چون عذار مہرویان　　پر حلاوت چو خلق خوشخویان

پیرہ ہر جا کہ گشت زینت خوان　　لڈو انجا چو گوی سرگردان

بوندی از شرم پیرہ آب شدہ　　ہم جلیبی بہ پیچ و تاب شدہ

اندکی پیرہ خوردہ ارفرہاد　　نام شیرین نماندی او را یاد

قانع شیخ محمد مومن کشمیری کلامش را رتبہ دلپذیری ست ؎

آن ترک آلپوش سوار سمند شد　　یاران حذر کنید کہ آتش بلند شد

قانع میر شیر علی از خوش فکران شہر ٹھٹھہ بود و مضامین لطیف موزون

مے نمود ؎

زیادہ میشود اکثر صفای دل صاحل　　گواہ این سخن پاک شیشۂ حلبی ست

بر خاطر روان نرسد دست حادثات　　دریا چگونہ سلسلہ برپا شود ز موج

باریک تر ز موی تو نبینی میان تو　　نایاب تر ز حرف تو نبینی دہان تو

ہرگز نداشت شاہ جہان در دربار ہند　　تیغ ستم کہ غمزۂ صاحبقران تو

قانع شنیدہ طرز سخن از ہمہ گفت　　صد آفرین بخامۂ گوہرفشان تو

قانعے خوشنانی قانع بر سخن رانی بود ؎

بخم بادہ نمک محتسب خامے کرد　　باہل میکدہ آخر نمک حرامی کرد

قانعے قزوینی طبعش مائل برنگینی ست ؎

سرم ز بادۂ عشق بتی دگر گرم ست　　مرا خبر نہ و در شہر این خبر گرم ست

قائم محمد قائم لکھنوی عالم مستعد بود و بمکتب داری بسر اوقات می نمود ؎

نظارہ را برخ او رسیدن آسان نیست　　کہ سوی چشمۂ خورشید دیدن آسان نیست

شب ہجران چراغم داغ سودای تو بس باشد　　انیس دل خیال سرو بالای تو بس باشد

سروی بچمن نیست ببالای تو امروز　　افتادہ قیامت بسر پای تو امروز

قائمی تبریزی شاعر نکتہ سنج بود ؎

سنگ حیران رخت با چشم گریان ماندہ ام　　چشم چون بردارم از روی تو حیران ماندہ ام

قائمی ہاز ندرانی از قائمان مقام نکتہ رانی ست ؎

من کیم با غم آشنا شدہ　　بہ بلای تو مبتلا شدہ

زخم شمشیر عشق خوردۂ تو　　کشتۂ یک نگاہ و مردۂ تو

قبلان بیگ شاقچی بدخشی بقاف و بای موحدہ ہست و ناسخ شمع انجمن

از سہو بیک نکتہ موحدہ را تحتانیہ ساختہ بالجملہ وی از ایل شاملو و قورچی

بادشاہ ایران بود و در عہد جہانگیری بدہلی آمدہ کامران بنزیست ؎

خبان دل برد از مردم بسحر غمزہ یار ما　　کہ نتوان یافتن صاحبدلی در روزگار ما

زہد و ریا ببازار فروشند کسی چرا　　می از کف فرشتہ ننوشند کسی چرا

وز دیدہ ہمچو غنچہ تبسم چہ میکنی　　گوہر بزیر پردہ فروشند کسی چرا

نمیرود نگہی بیتو تا سر مژگان　　زبان بسر نکشد طائری کہ دل تنگ ست

یوسفی در کاروان داریم و اپس میبریم　　یک زلیخا ہمتی گویا درین بازار نیست

محتسب گر طمع بادہ ندارد قبلان　　بر در میکدہ ہر بار چرا می آید

گل از حسن آب ز خوی تو میخورد　　خوبی قسم بمصحف روی تو میخورد

بی می صفای دل نشود حاصل ای فقیہ　　من آب خضر خوردم و نان خلیل ہم

ولہ رباعی

خون گشت مرا ز ہجر یاران دیدہ　　زین غم شدہ چون سیل بہاران دیدہ

گر دست بمن زنند میریزد اشک　　مانند درختہای باران دیدہ

قبلان کلہ پز اصفہانی شمع بزم روشن بیانی بود ؎

مرا از سر هوای آن لب میگون نخواهد شد
نخواهم کند دندان از لبش خون نخواهد شد

ن قبولی یزدی معاصر ملا جامی ست

نام رقیب بر لب جانان من گذشت
واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

قدرت شاه قدرت الله عظیم آبادی موطن دهلی مولد ست در مرشد آباد بملازم
نواب دلاور جنگ ابن مظفر جنگ بود در نظم فارسی و اردو مهارت بسزا داشت

ز فیض نم چشم گریان ما
بود دامن ابر دامان ما

گناهی که از خلق ناکرده ماند
قضا بسته آنهم بدامان ما

ذوق بلاکشی ما سدره بلا شد
سنگ جفای طفلان آخر حصار ما شد

ن قدرت لاله مشتاق رای در زمره منشیان نواب قاسم علیخان عالیجاه
ناظم بنگاله منسلک بود و صاحب تصانیف مفیده است

گر خدا رحم بر احوال غریبان میکرد
سینه نرم دل سخت نمیداد ترا

قدرتی یزدی در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بعزت زندگانی نمود و در
اکبر آباد جاده آخرت پیمود

در بزم خاص بودن چون ما فرور نیست
گر در بروی ما نکشایند دور نیست

ایوب نیستیم که از صبر دم زنیم
هرگز دل شکسته عاشق صبور نیست

ن ص قدری شیرازی همان ست که در صبح گلشن او را از تاجران شیراز
شمرده و در نگارستان سخن دو جا یک جا منسوب بشیراز و دگر جا بدون نسبت
بجای دگر ذکر کرده و این قدری در عهد اکبر بادشاه بهندوستان آمده و
هنگام عود بوطن بیمار شش از تخالف هوا تباه گردید

چو شمع سوخت سراپای من ز شعله شوق
هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

چندان امان نمیدهدم هجر کز جان
داند که چون بر آید و قربان او شود

قدسی تفرشی مردی نیکو نهاد بود

شوق نگذارد که زو یکبارگی دل بر کنم
ور نه با این ناتوانی مردنم دشوار نیست

قدسی گیلانی حکیمی ست که در زمان اکبری بهندوستان رسیده بکمال رفعت
و تنعم بسر برد

عشق گفتیم و نهادیم درین راه قدم
گو برو بر سر دعوای محبت سر ما

قدسی محمد کبیر اله آبادی معروف بسید محمد خان خلف سید علی جعفر محمدی
ابن البنت شاه محمد اجمل اله آبادی ست طبع بلند و فکر ارجمند داشت و قاضی اختر
را با وی سلسله دوستی مستحکم بود

تا که با نرگس مست تو مرا کار نبود
دل بیمار من و دل شده بیمار نبود

بغارت برده از من دل پری رو جفاکاری
ستمگاری دل آزاری نگاری طرفه طراری

اگر در دل خیال تیر مژگانش نمی باشد
چرا هر دم درون سینه من میخلد خاری

بهجرش روز من تاریکتر شد از شب یلدا
نشد آن ماه یک شب روشنی بخش شب تاری

قدیم میرزا محمد یوسف دهلوی عمزاده میرزا قطب الدین مایل دهلوی و شاگرد
محمد افضل سرخوش بود حیف که در عنفوان شباب ازین جهان حادث انتقال
نمود

یک نفس گر تنها گشتم عالمی غمناک شد
خنده ام چون برق چاک سینه افلاک شد

قدمی نوبت نواز نغمه سنج سخن ساز بود

بی جمالش دیده روشن چه کار آید مرا
روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا

آه ازان ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم
مدتی باید که تا دل بر قرار آید مرا

قرار مشهدی ممتاز اقران بود

گر چه مجنون ز غم عشق دل پر خون داشت
لیک حالیکه مرا هست کجا مجنون داشت

قربان

قربان عبدالرزاق از موزون طبعان شهر بریلی بود . . . . ه

بمحفلی که ز جانان سر سخن دارم ‌ زبان بحرف و نظر سوی انجمن دارم
ز سوز آتش هجران تنم بزیر زمین ‌ شراره ایست که پیچیده در کفن دارم

قربان علی

قربان علی میرزا قربان علی بیگ ابن میرزا عالم علی بیگ خان خلف عاشور علی بیگ خان غالب جنگ ست قومش اوزبک و وطن پدر و جدش دارالخلافه شاهجهان آباد و والدش مدتی بملازمت والی دکن در شهر حیدرآباد رحل اقامت انداخت و میرزا قربان علی بیگ در همان شهر بوجود خود دیدهٔ ابوین را منور ساخت و بسال ششم از ولادت والدش او را بشهر دهلی وطن اصلی کشید و بکسب فضائل علمی و عملی مصروف گردانید زمانیکه بپانزده سالگی رسید موزونی فطری بسخن سنجی گرائید مدتی پیش حکیم محمد مومن خان دهلوی بزانوی تلمذ نشست و زمانی نتیجهٔ ابکار افکار خود را حنای اصلاح میرزا اسد الله خان غالب دهلوی بست سالک تخلص اختیار نمود و از همنوایان نظم اردو و فارسی قصب السبق ربود اینک در شهر حیدرآباد بملازمت رئیس آنجا سربلندی دارد و در مرحلهٔ پنجاه و هفتم از عمر قدم میگذارد هر چند نظر بتخلصش جای ترجمه وار اجیز دوی باب سین مهمله می بایست لکن حال و قالش بنامه نگار بواسطه منشی سید جمیل احمد جمیل سهسوانی وقتی رسید که کتاب تا باب شین معجمه حلّهٔ طبع در بر کشید ناچار درین موقع مندرج گردید ازین اشعار بخوش گفتاری او توان برد . . ه

افروختم ز آتش دل شمع آه را ‌ در سینه سوختم نفس صبحگاه را
زاهد ز اهل میکده پرهیز واجب ست ‌ از ما کناره گیر که آلوده ایم ما
از ما مپرس بهر خدا داستان ما ‌ در باب ازین که تاب ندارد زبان ما
تا نظر کردم برویت از نگاهم خون چکید ‌ تا سخن گفتم ز خوبیت از لبم تبخاله ریخت

جهان ز تیغ جفای تو سر بسر خونست ‌ بهر کجا که نهم پای تا کمر خونست
نهان ز نیمه او نظری جانب ما داشت ‌ رفتیم گر از جای مخندید که جا داشت
بسوی عاشق نگه مهر فزا نتوان کرد ‌ میکنی هر چه باغیار بما نتوان کرد
گر زنده ام بهجر تو ای بیوفا مرنج ‌ مردن باختیار من سخت جان نبود
زره بندم بشب وصل و چنان رقص کنم ‌ راه تا یافته هر دم سر دیوار آیند
چاره پیمایان که عزم کعبهٔ دل کرده اند ‌ رفته اند از خویش و هم در خویش منزل کرده اند
شب وصال بغفلت گذشت سالک حیف ‌ مثال عمر که در عالم شباب رود
تا ز بر روشنی نیر اقبال کمن ‌ تا دم صبح بود انجمن آرای شمع
نشنیده آتش دل ما دمی کز جوش بنشینیم ‌ برفته رسم نالیدن اگر خاموش بنشینیم
در گفتگوی عشق لب راز بسته ایم ‌ از دل گره گشوده بر آواز بسته ایم
روز وصل غیر و من اندر دعا ‌ تا شود امروز او فردای من
ای بیخبر ز رنج فراق و نشاط وصل ‌ دیر آمدی بسوی من و زود میروی

ذاکر

ذاکر مے دماوندی از اکثر علوم نصیبهٔ داشت و مدتی در بغداد باکتساب فضائل توجه گماشت و در عهد شاه جهان بادشاه بهندوستان ورود نمود و اکثر بلاد هند را بقدم سیاحت پیموده برکاب جهانگیر بادشاه بکشمیر رسید و آن سرزمین را خوش کرده بقیهٔ انفاس مستعار همانجا گذرانید

خنده بیدرد نیست بر احوال زار عندلیب ‌ هیچ عاشق را الهی یار هرجائی مباد

وله رباعی

گر یک شب دیگر از تو دورم بینند ‌ ای وای که سخت ناصبورم بینند
دیدن نتوان مرا بنا دیدن تو ‌ جز آنکه بیایند و بگورم بینند

ایضا

آنانکه زیار همنشین مے پرسند | والله بد ز دشمن به ازین می پرسند
من خود بشکایت از تو لب نگشایم | اما نه ز دوستان چنین مے پرسند

قریب رای چنی لال لکهنوی ست پسر رای انوپ چند برادر راجه دیاکشن دیوان ریاست ملک اود طبعے موزون داشت .. ه

مرا بضبط نفس کار مشکل افتادست | چو لاله آتش خاموش در دل افتادست
نه پای رفتن و نه جای ماندن است قریب | ز آب دیده مرا پای در گل افتادست
دل چو با دوست در سخن باشد | طرفه خلوت در انجمن باشد
من جان و دل بغمزهٔ جانان فروختم | جنس گران نگر که چه ارزان فروختم

قریب میرزا حبیب الله بیگ اصفهانی سخنوری نیکو تلاش بود و در سنه اربع وثمانین از مائه ثانی عشر جادهٔ ناگزیر پیموده رباعی

آه از شب تیرهٔ غم اندوز فراق | فریاد ز روزگار جانسوز فراق
رحمے رحمے که بیش ازین نیست مرا | تاب شب هجر و طاقت روز فراق

قریش کاشی از زمرهٔ علما ظاهر بود و بر بندے لوندی عمر بسر نموده

زین خوشدلم که بار همیگفت با رقیب | این سید قریش مرا برد و آب داد
تو کی که رحم ندارے منم که صبر ندارم | بحیرتم که تسلی چسان شود دل زارم

قریش مشهدی دلش مستفیض از فیض سرمدے بوده

گر تو ز صبح روی خود بر فگنی نقاب را | کس نخرد بذرهٔ جلوهٔ آفتاب را
از دل و دیدهٔ سبو شعله بجام میچکد | ساقی اگر ز اشک من رنگ دهد شراب را

قرین سید نثار علی لکهنوی پیشهٔ عطاری داشت و مشق سخن از میرزا فاخر مکین مے نموده

بر من امروز گر از دست تو ابدای هست | خاطرم جمع از آن ست که فردای هست

توان دل از طرب و عیش این جهان برداشت | ولی دل از غم جانان نمیتوان برداشت
برای اینکه در آید ببزم یار قسمتی | چه جورها که شب از دست پاسبان برداشت
بهنگام وداع آن جفا کار | مرا دستے بسر دستے بدل بود
تیغ در کف چو بخون ریختن آئی بیرون | اول از غمزدگان تو قرین برخیزد

قسمتی ملا محمد علی استرآبادی در هندوستان رسیده بملک دکن قیام ورزید مثنوی وامق و عذرا ازو یادگارست

کاری مکن که از سر کویت سفر کنم | هر جا رسم ز دست غمت شکوه سر کنم
آهی بر آرم از دل و بنیاد حسن را | چون خانهٔ وفای تو زیر و زبر کنم

قصاب امیر بیگ اصفهانی پیشهٔ جزاری و قصابی داشت و بنظم اشعار هم همت میگماشت

روزی بشب کنم بصد اندوه سینه سوز | شب را سحر کنم بامید کدام روز
نگهم با نگهت هم می و هم میخانه | گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر | طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه
تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر | که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه
لعل شیرین تو هم قوت بود هم قوت | خال گیرای تو هم دام بود هم دانه
گفت قصاب تو دیوانه شدے یا عاشق | ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

قصیر امیر الله عظیم آبادی بطلب علم وارد شهر لکهنو گردیده و در شعر و سخن شاگردی میرزا فاخر مکین گزیده

رفتی غمت ای نگار باقیست | داغ تو بیادگار باقیست
افسوس که دست کوششها | از کار گذشت و کار باقیست

قضائی عبد الرحیم قزوینے مردے موزون طبع و لطیفه گو و تا زمان

تالیف آفتاب عالمتاب در وطن خود زنده بود

شرط عشق ست که پر دیده شاند مجنون — خاک راهی که بران ناقه لیلی گذرد
از حرم عشق سوی دیر کشد صنعان را — در خیالش چو رخ دختر ترسا گذرد
جز ببوی تو سر از خاک لحد بر نکنم — بر سر تربتم ار صد چو مسیحا گذرد
آشیان در چمن خلد نگیرد هرگز — طائری کز سر کویت بتماشا گذرد
چاره درد قضای ستمدیده بکن — پیش ازان لحظه که کارش ز مداوا گذرد

قطب شاه ابو المظفر محمد قلی قطب شاه خلف الصدق ابراهیم قطب الملک ابن سلطان قلی قطب الملک ست سلطان قلی بمعائنه کمال توجه و موالات سلطان محمود بهمنی با غلامان خاص خودش خود را بزمره غلامان وی داخل نمود چون مردے زیرک و خوش تدبیر بود هنگام اختلال عظیم در سلطنت بهمنیه بتدابیر صائبه بران مملکت تسلط یافت و لبت و چهار سال حکومت باستقلال راند خلعت نا خلف اکبرش جمشید قطب الملک بدست غلامی پدر را بقتل رسانیده بر تخت فرمانروائی نشست و هفت سال بنظم و نسق پرداخته شتفا[?] شد پس برادر کوچکش ابراهیم قطب الملک اکلیل ریاست بر سر گذاشت و سی و پنج سال بدارائی پرداخت بعد نهضت وی از جهان فرزندش همین محمد قلی قطب شاه بگاه پدر متمکن گشت و تا سی سال بحکمرانی اشتغال ورزیده قریب اواسط مائه یازدهم درگذشت و پسرش ابو الحسن تانا شاه بجانشینی نشست در ملک دکن شهر بهاگ نگر بنا کرده همین قطب شاه ست بادشاهی موزون طبع و سخن سنج بود

تعالی الله چه نازست این نگارم صنع یزدان را — که در آئینه روی تو دیدم صورت جان را
من غم عالم ندارم عاشقی کار من ست — بادشاه کشور عشقم خدا یار من ست

چون محمد قطب شه از عشق میگویم سخن — عاشقان را آرزوی طرز گفتار من ست

قطب قطب الدین انجدانی در هرات تحصیل علوم نموده و با فاده طلبه فنون مصروف بوده

تا که در سالی نمیدیدیم ماهی را بخواب — در پری دیدیم هر سو جلوه گر صد آفتاب

قطب قطب الدین تبریزی پدر ملا جلال الدین عتیقی تبریزی ست و این هر دو از فضلاء کرام و علماء عظام بودند

من ازین دیار که رخ سوی سفر می آرم — از دل و دیده خود خون جگر می بارم
قطب را این سخن از سوز جگر مے آید — بیم آنست که آتش همه اندر گفتارم

قطب قطب الدین خسرو شاه از اولاد مظفر شاه شیرازی بود

چون دائره آنماه و شم میدارد — گاهے بطپانچه خوشم میدارد
فریاد کنم بر رخم افشاند آب — خاموش شوم در آتشم میدارد

قطب قطب الدین علامه شیرازی از مشاهیر ارباب فضل و کمال و در جمله علوم و فنون عدیم المثال بود بر مفتاح و کلیات قانون و غیرها شروح پاکیزه نوشته و درة التاج و تحفه شاهی وی مطرح انظار محققین ست خواجه نصیر الدین طوسی که با چنگیز خان در شیراز رسیده علامه را بجبر و عنف بشاگردی خود خواند وی بر جان خود ترسیده تن برضا داد آخر ساز صحبت هم کوک شد و باهم مطائبه و ملاطفه میگذشت روزی محقق طوسی در محضر ارباب علم گفت که اگر من در زمان حکمائی یونان می بودم برای من هم لقبی مثل بطلیموس و جالینوس میگذاشتند علامه جواب داد که البته شما را به بقرطوس ملقب میساختند محقق بخندید و علامه بموزونی طبع گاهے متوجه انشاد اشعار میشد از کلام اوست

بنیوتا کی جان من در تن بود — زندگی بیدوست جان کندن بود

ای مسلمانان بگویم عشق چیست　　در بلا و درد خو کردن بود

قطب قطب الدین محمد برادر ملا کمال الدین قصه‌خوانست بمصاحبت فرزند سلطان حسین میرزا سرفرازی داشت ؎

دلفگار از غم دلدار خویش است　　سینه ریش از ستم یار خویش است

قطب محی شیرازی از عارفان کامل و کاملان واصل است در بلاغت نظم و سلاست نثر ادیب بی مثال بود و مکاتیب وی قابل دیدنست از وست ؎

در آن نفس که جدائی فتد میان دو یار　　زمین بگرید و نالد زبان بزاری زار
وداع میکنم و میرود ز دیده و دل　　بروی چهرهٔ زردم سرشک چون گلنار

قطبی جنابدی مردی صالح و متقی درویش مزاج بود ؎

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش　　دگر ره باز میگردم که شاید بینم این بارش

قطعی سخنوری خوش فکر بود و بقطع تعلق و بی تکلفی بسر اوقات می نمود ؎

رخم چو برگ خزان رنگ زعفران دارد　　بهار زندگیم روی در خزان دارد
خوش است قطع تعلق ز همرهان قطعی　　زمانه تیغ جدائی چو در میان دارد

قلعه‌دار خان ناظم خوش سلیقه بود رباعی

از خون جگر فکر بهاری کردیم　　در دامن خویش لاله زاری کردیم
پیش علم تیغ تو بستیم دو دست　　دریاب که دست بسته کاری کردیم

قلندر آقا لطیفا اصفهانی لطیف الطبع قلندر مشرب بود ؎

مفت از کفم ربود دل ترک شنگ چشم　　کافر بهشت صورت و مومن فرنگ چشم

قلندر میرزا قلندر کشمیری بذله سنج لطیفه گو بود ؎

رفتم از خود تا شنیدم آمد نهای ترا　　گریه خالی میکند در دیده ام جای ترا
رخ تو کشور حسن از خط غبار گرفت　　فضای گلشن کشمیر را بهار گرفت

صورتگری چو پیکر آن ماه میکشید　　چون میرسید بکاکل او آه میکشید
حسن کجی در پرده پنهان ماند از منع رقیب　　بوی گل را باغبان زنجیر نتوانست کرد
از حیرت دیدار تو مدهوش نگاهم　　چون جوهر آینه فراموش نگاهم
گردیده ام از گردش چشم تو قلندر　　عمریست که چون سرمه سیه پوش نگاهم
نزاکت بسکه در آغوش از شمع گلش از شوخی　　شکستن برنتابد با هتاب رنگش از شوخی
خدا رگ گلش را از غبار خط نگهدارد　　که میگردد بتیغ یک نگاهی رنگش از شوخی
بسرمه در چشم سیه مست کشیدی از ناز　　چشم بد دور که تسخیر صفاهان کردی

قلیج خان شاملو در فن نظم علم شهرت می افراشت ؎

چه دل چه مهر و محبت چه دوستی چه وفا　　دلی که دوستی آموخت دشمن جان شد

قمر قمر الدین احمد خان عرف میرزا حاجی لکهنوی مخاطب بنواب افتخار الدوله یمین الملک صولت جنگ فرزند میرزا فخر الدین احمد خان معروف بمیرزا جعفر همشیره زاده نواب سرفراز الدوله میرزا حسن رضا خان بهادر بود و مدتی بتقرب و منادمت غازی الدین حیدر بادشاه ملک او دگلگونه تا آسمان میسود تا آنکه کار نواب معتمد الدوله آغا میر بوزارت بالا گرفت و میرزا حاجی بپای حساب آمد و چارهٔ کار خود جز ترک وطن ندیده بکانپور گریخت و مدتی در انجا بحد اردم بسر برد و در عهد محمد علی شاه بادشاه لکهنو باز بوطن رسید و در اواسط مائه ثالث عشر قمر عمرش بخسوف مرگ منخسف گردید شعر اردو اکثر و فارسی کمتر میگفت ؎

بکوبیت هر که رفت از رشک لیلی　　دل از کف داده چون مجنون برآید
بگاه انتخاب قد جانان　　زجمله خوش قدان موزون برآید
قمر جان و دلم آن شوخ برده　　تمنای دلم اکنون برآید

قمری سراج الدین مازندرانی اولا سراجی تخلص میکرد از شعرای عهد سلطان ابو سعید خان ست و با عبید زاکانی در مشاعره و مناظره طلیق اللسان ۵

خورشید رخت چون ز سر کوی بر آید ‌‌‌ فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آید

اى آب روان سرو بر آورده تست ‌‌‌ ولہ رباعی ‌‌‌ وی سرو چمان چمن سراپرده تست

اى غنچه عروس باغ در پرده تست ‌‌‌ اى باد صبا این همه آورده تست

ولہ رباعی در طلب شراب

اى در صف چو باز و در کمینه عقاب ‌‌‌ عنقا بتهوری و طوطی بخطاب

در باده بطی فرست مر قمری را ‌‌‌ چون چشم خروس در شبی همچو غراب

ولہ قطعه در طلب شراب

مخدوم زمان مهذب الدین ‌‌‌ اى دست تو داد جود داده

همچون مه و آفتاب و دریاست ‌‌‌ روی تو و دست تو گشاده

امروز به پیش بنده ماهیست ‌‌‌ کافلاک یکی چو او نزاده

خواهم که شود میان ستی ‌‌‌ همچون زن دشمن تو گاده

چون گاده بکام ما نگردد ‌‌‌ الا به یکی سبوی باده

ن قمی قاسم بیگ افشار مردی خوش گفتار بود هرگاه متزوج شد شب عروسی عروسش بخنجر ابدار اولا او را قتل نمود و بعد ازان خود را هلاک ساخت بیت

مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلبست ‌‌‌ نمی شود که ترا نیز بیوفا نکند

قنبر قنبر علیخان لکهنوی خلف غلام علیخان صفی پوری که باهتمام و انتظام نعمت خانهٔ بادشاه اوده عز امتیاز داشت شاگرد مولوی عبد الاحد رابط بود ترجمهٔ الف لیله و هفت خوان و وسیلة النجاة و صفات حیدریه و گلزار دانش از تالیفات اوست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر وداع جهان فانی نمود ۵

حاصل عمر کیف جمله خریدار تواند ‌‌‌ یوسف مصر باین گرمی بازار تو نیست

تا صبا بر در گلزار جمالت بوئی ‌‌‌ هیچکس نیست گلشن که هوادار تو نیست

نه تنها غمزه اش ما را بلای مرد و زن آمد ‌‌‌ که از وی شیشهٔ ناموس یکعالم بسنگ آمد

ز چندین گلرخان بر نبان بوستان سهی قامت ‌‌‌ قبای نازکی بر قامت آن شوخ شنگ آمد

نگه در صلح و مژگان بر سر جنگ ست از ساعت ‌‌‌ بملک حسن خوبان طرفه طرز صلح و جنگ آمد

این غنچه دهان سرو خرامان ز که باشد ‌‌‌ بر خوان و فا برزده دامان ز که باشد

گستاخ زند بوسه بر آن گردن صافی ‌‌‌ این تکمهٔ یاقوت درخشان ز که باشد

قنبر نیشابوری شاعر شیرین مقال عهد بابر شاه بود مدتی در هرات اقامت نمود پس بمشهد مقدس انزوا گزیده و همانجا در مرقد آرمیده ۵

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ من ست ‌‌‌ فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ من ست

قوام قوام الدین قزوینی معاصر شیخ محمد علی حزین بود ۵

در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست ‌‌‌ دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست

تا چند لیلی بتوان روی خود افروخت ‌‌‌ شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت

قوام قوام الدین مازندرانی مدام مصروف سحر بیانی بود ۵

اى صبا گل ز تو باغ از تو بگو یار کجاست ‌‌‌ از تو وابسته دو عالم ور دلدار کجاست

در گلستان تو بلبل نفس از رشک نزاد ‌‌‌ تا که هر مرغ نداند ره گلزار کجاست

قوامی خواقی شاعر بسیت قدیم با خوش فکری ندیم رباعی

ده گونه شگفت گل درین روز بسیست ‌‌‌ صد گله بباغ نیست و بکر و ز بسیست

بر عمر من و حال خود و کار جهان ‌‌‌ دیر آمد و زود رفت و خندید و گریست

قوامی میر بدر الدین رازی که بشرف الشعرا خطاب داشت ۵

بخطش رقعهٔ دیدم نوشته ‌‌‌ که خط بندگی با آن توان داد

عتابش را نمیدانم چگویم — ولکن پیش مذرتش جان توان داد

قوسی اصفهانی کمان پرزور نظم را نجوبی میکشید

از زبان بیزبانی با دهان تنگ یار — حرف ما داریم ولکن قوت گفتار نیست

چند پوشم قوسیا عشق کمان ابروی خویش — راست گویم خرخدنگ او مرا دلدار نیست

میرزا حسن قوسی تبریزی از ارباب علم و فضل بود اکتساب علوم متداوله در اصفهان از آقا حسین خوانساری نمود و در زمانهٔ اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بمصاحبت خان اعظم ممتاز گردید

کس ندیدیم به بیدر خورشید که هست — همه تن بتخیه و جا که بگریبانش نیست

ملا قوسی طوسی پیشه کمانگری داشت ازینجاست که قوسی تخلص گذاشت

جاییکه تو ئی نیست صبا را گذر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

قومی موزون طبعی از مردم بنگاله بود

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد — قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست

ملا قیدی کرمانی از سخنوران عهد شاه سلیمان صفوی ست مردی متورع بود و در طهارت از کمال وسواسی که داشت نمازش اکثر بر وقت ادا نمی‌شد و زمانی دراز باصفهان در مدرسه ملا عبد الله بسر نمود و با آنکه تجرد و آزادمشربی میگذرانید قیدی تخلص برگزید و وحشیان مضامین را بدین روش در قید نظم میکشید

بیبخت دوش خون اسیران خویش را — طالع مدد نکرد که نوبت بما رسد

ذوق نزدیک شدن بسکه مرا در دل بود — در ره آسایش ما بیشتر از منزل بود

از آن فصل خزان شد بلبل از باغ — که نتوان دید خالی جای یاران

قیدی کوناباوی از شاعران نامور و ناظمان خوش فکر ست

تا بزمش پا نهادم سر نمیدانم چه شد — بیخبر گشتم ز خود دیگر نمیدانم چه شد

دانهٔ امید ما بیجا هلاکان در خاک — آبیاری‌های چشم تر نمیدانم چه شد

شب بیاد شمع رخسار تو در بزم شراب — سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد

من از راه محبت رسم گردیدن نمیدانم — مکن هر جور میخواهی که رنجیدن نمیدانم

ز من جان و ز تو ناز حسن هر یک را صید جان تن — درین سودا لیم بخل و رزیدن نمیدانم

من آن صیدم که چون در خاک و خون افتادم بر خیزم — بجز گرد سر صیاد گردیدن نمیدانم

منم قیدی صفت لایعقل عشق تو در عالم — که غیر از بادهٔ عشق تو نوشیدن نمیدانم

قیدی ماوراءالنهری نکته سنجی ست که بلباس طالب العلمی در اکبرآباد هنگامهٔ شاعری گرم داشت

صومعهٔ طاعتم گوشهٔ میخانه شد — سبحهٔ درویشیم نعرهٔ مستانه شد

قیدی اینجا نمان سوی حرم میشتافت — زد صنمی راه او جانب بتخانه شد

قیصر شاملو هروی از رفقای حسین خان هروی و با ملا شکوهی جادهٔ مناظره و مطارحه می‌پیمود رباعی

قیصر تو اگر ستیزه خومی بودی — در پیش کسان آبرو می بودی

مردم جا بیت بچشم خود میدادند — چون عینک اگر هیچ دو رو می بودی

قیصر مولوی سید محمد نصرت علی ابن سید محمد ناصر الدین ابو المنصور شاهجهان آبادی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم و عالم با عمل ست و در مباحثهٔ با علمای نصاری علم اشتهار افراشته و کتاب نصرت الاسلام بکمال متانت نگاشته غزلی که برای درج این تذکره فرستاده بعض اشعارش این ست

خواهد اگر که عشق محبت کند کسی — دل را هدف به تیر ملامت کند کسی

در دور چشم یار ز مستی گزیر نیست — تا چند پاس مذهب و ملت کند کسی

نقد مراد حاصل مزد و عشق نیست — چون کوهکن اگرچه مشقت کند کسی

دل داده ام بچشم و نگاهی نمیکند — با مردم زمان چه مروت کند کسی
قیصر گر از غم شب هجران شود فراغ — یاد از هول روز قیامت کند کسی

باب کاف تازی

ن کاتب میر علی هروی که ناسخ نگارستان سخن باشتباه او را ایزدی نوشته وی از خوشنویسان عهد سلطان حسین میرزاست و میر علی تبریزی خوشنویس که در عهد امیر تیمور گورکانی بود غیر این میر علی هرویست ع

ای گل که چنین ز خجلت رنگ گرفته — گر خون دلت پیرهنت رنگ گرفته

کاتبی بدخشی از تلامذهٔ ملا محمد بدخشی و از ملازمان سلطان حسین میرزا بود ع

کسیکه او سر دستار سرو و من چیند — چرا ز باغ دگر دستهٔ سمن چیند

کاشف میر کاشف علی از جو دهریان قصبهٔ سانڈی و پالی مضاف صوبهٔ اوده بود برای کسب علوم عربی و فارسی مدتی در شاهجهان آباد قیام داشت و بعد عبور بر مطالب ولی زمانی در فرخ آباد بسر نمود هرگاه که چشمانش از بصارت عاطل گشت در وطن خود انزوا گزید و در سنه خمسین از مائه ثالث عشر رخت ازین جهان بیرون کشید ع

شد قیامت وان فراقش عذابم بر گذشت — وه که عمر رفته بر گشت و نگارم بر نگشت
دور از تو نیست یارا پروای زندگانی — خود بی‌تو زندگانی ای وای از زندگانی
بشنو رم در آورد درد جدایی — نوای جان شوریدگان در کجایی

کاشفی ملا کمال الدین حسین معروف بملا حسین واعظ سبزواری کاشف معقول و منقول واقف فروع و اصول مصنف جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و انوار سهیلی و دیگر کتب مطبوع و مقبول ست . . . ع

مپرس حال دل من که در فراق تو چون شد — ز دست درد تو خون شد ز راه دیده برون شد

کافر ملا محمد طاهر اصفهانی بسکه از غلبهٔ ظرافت بعض کلمات کفر از زبانش سر بر میزد ازین وجه مردم او را حاجی کافر میگفتند ع

نوشتم نامهٔ سوی تو نهانی — که غیر از ساربانش کس نداند
میان من و تو رمزیست پنهان — کسی داند که اشتر میچراند

کافرک جلال الدین ابن ناصر الدین غزنوی مردی ظریف و هزل دوست بود در هجو شخصی گفته ع

پدرش گر بناتش دست برد — پسرش گر بخواتش در نگرد
ببرد زود دستهای پدر — بکند چست چشمهای پسر

کافری میرزا محمود در شاعران عصر محسود بود رباعی

از چهرهٔ عاشقانه ام زر بارد — وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان بنشینم — کز ابر محبتت سمندر بارد

کامی همدانی در عهد سلطان ملکشاه کوس شاعری مینواخت ع

این شوخ سواران که دل خلق ستانند — یارب ز که زادند و بخوبی که مانند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند — سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند — پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
سروند و لکن همه چون ماه نمایند — ماهند و لکن همه چون سرو روانند

کام بخش میرزا محمد کام بخش لکهنوی خلف الرشید میرزا محمد سلیمان شکوه فرزند ارجمند شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی ست میرزا محمد سلیمان شکوه در عهد نواب سعادت علیخان وزیر الممالک رونق بخش لکهنو گردید و وزیر الممالک بدرجهٔ اقصی در تعظیم و توقیرش کوشید و برای مصارفش مبلغی خطیر مقرر نمود و

تا دام الحیاة پا از ان شهر بیرون نکشید واین میرزا محمد کام بخش شاهزاده بسیاحت ملک دکن انتهاض نمود و در همان نواح جاده ناگزیر پیمود قاضی اختر را در عهد مس[؟] متش نیازی بود و در مشاعره و مطارحه با وی شرکت بهم رسانید و بفخر می نمود ؎

وه چگویم که چسان دوره دوران بگذشت   چشم گل وانشد و فصل بهاران بگذشت
نیست بیوجه خرامش وزبان هر خار   غالبا آبله پای زبیابان بگذشت
نبض من دید چو عیسی زسر حسرت گفت   درد این عاشق بیچاره زدرمان بگذشت
شبنم از گریه گل از خنده و بلبل زخروش   باز ماندند بهرجا دل نالان بگذشت
کام بخش از مدد دیده دریابر دوش   بارها از سرش موجه طوفان بگذشت

کامران بیگ مردی آزاد منش منکسر المزاج بود و بر فاقت مرتضی قلی سلطان خط زندگانی میبرد ؎

سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است   آب گردد آهن اما باز آهن میشود

کامل بابا طاهر هذیلی کامل فن سخن سرائی بود رباعی

این خط شکسته کز قلم روز نخست   چون سنبل تر زشاخ ریحان برست
اعجاز ببین که درجهان استادش   از خط شکسته نقش خود ساخت درست

وله از مثنوی ؎

چنان ابر بر خاک پیوسته است   ز دود دل آسمان رسته است
رطوبت چنان در جگر ها نشست   که خون گرمی از سینه برق جست
چگویم که طغیان باران چه کرد   که شد آتش لاله در دشت سرد
رطوبت زبس حد تشنگی را شکست   بط باده بر آتش می نشست

کامل شیخ عصمت الله مراد آبادی از منصبداران بادشاهی بود ؎

منصب حیرت آرزوی من است   شوق آئینه داریئی دارم

کامل مولوی غلام اکبر متوطن قصبه نولسته که در حوالی بندر هوگلی واقع ست علوم متداوله از مولوی حیدر علی سندیلوی اکتساب نموده شیرین مقال و صاحب وجد و حال بود و بسالهای سیاحت عرب و عجم قدم فرسوده و شرف حج و زیارات حاصل فرموده و قاضی اختر که با وی ملاقات داشت در آفتاب عالمتاب او را بسیار ستوده ؎

صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را   که گل چراغ مزار ست عندلیبان را

کامل قوام الدین عبد الله شیرازی در عهد محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان گردیده تمتع وافی برداشت ؎

حسن در هر جا که بینی دامن از دستش مدار   چشم بینی سرمه گردو زلف بینی شانه باش

ص کامل منشی خدا بخش متوطن قصبه امیٹھی حوالی شهر لکهنو از احفاد بندگی نظام الدین امیٹھوی بود در آفتاب عالمتاب ست که وی منشی سرکار نواب ناصر جنگ والی فرخ آباد و راقم حروف را با وی ملاقات بود مرد قابل و نیک طینت و پاک جوهر بود تخمیناً ده سال خواهد بود که ازین جهان فانی انتقال نموده و در صبح گلشن نوشته که وی بعهده امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال بسر میبرد و در سنه ست و ثلثین و مائتین و الف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نموده انتهی و این بزرگ کامل بفاصله یک میل از امیٹھی امکنه و ابنیه و ریاض و آبار تعمیر و ترتیب نموده که الی الآن سالم و منهدم موجود است و مصداق ع آثار پدید ست صنادید عجم را – واین چند ابیات از کلام اوست ؎

لخت دل بچکید از دیده گریبان ما را   صحن گلزار بود گوشه دامان ما را
عشق عریان نه گذارد من شیدائی را   بزنم قطع کند جامه رسوائی را

بمیزان خرد صد بار سنجیدیم دنیا را — سراپا بار خاطر بود فهمیدیم دنیا را
یقین است اینکه سوی غیر مایل میشوی لیکن — بیا بیرون ز خلوت بدگمانی میکشد ما را
نه تنها در چمن سرو بلندم آفرین گوید — قد او هر که بیند بر پسندم آفرین گوید
بچشم کم ز ره مگذشت اشک بیقرار من — بیستانی بغارت داد طفل نی سوار من

کامل میرزا احمد بیگ خان اصفهانی والدش میرزا افضل با خودش بهند آورده و بیاوری طالع کامل بحضور عالمگیر بادشاه رسیده بشرف تقرب و رتبه امیری و خطاب خانی مشرف گردید و در سنه ثمنین و ثمانین و الف در تهانیسر که منصب قلعه داری انجا داشت بعالم جاودانی شتافت ـ

اگر تنگ است جا بر اهل شهر از ناله زارم — کسی نگرفته است از دست من دامان صحرا را
غم ز هر دل سفری شد سوی من می آید — چون غریبی که ز غربت بوطن می آید

کامله بیگم از نسوان موزون طبع سخن سرا بود این رباعی در مرثیه شیخ فیضی فیاضی از وست ـ

فیضی مخور این غم که دلت تنگی کرد — یا پای امید عمر تو لنگی کرد
میخواست که مرغ روح بیند رخ دوست — زین واسطه از قفس شب آهنگی کرد

کامی قمی در عین جوانی در هندوستان رسید و کامران شده بوطن باز گردید ـ

همه تن خون شوم ز دیده چکم — گریه انم که گریه را اثر ست

کامی میر علاء الدوله خلف میر یحیی قزوینی دستگاهی در علوم داشت و در علم تاریخ نظیر خود نداشت و پدرش میر یحیی تاریخ سرآرائی شاه اسمعیل ماضی صفوی مذهب ناحق گفته وقتیکه شاه خبر یافت او را گرفتار نموده ازان تاریخ استفسار نمود میر عرضه داد که تاریخ بزبان عربی مذهبنا حق گفته ام

عوام بطریق مزاح آن را فارسی خوانده مراد نام کردند شاه بدین تاویل او را رها نمود هر گاه که بعد شاه اسمعیل شاه طهماسپ و بهیم سلطنت ایران بر سر نهاد بجرم تسنن دست بقتل خاندان میر و نهب اموال آنها کشاد میر علاء الدوله با برادر بزرگ خود میر عبد اللطیف ازان مهلکه بیرون جست و شتابان بدهلی آمده در محل امن نشست و منظور نظر التفات شاهانه گشت و در سنه تسعین و ثمانین و تسعمائه در گذشت و بجوار مزار سید حسین خنک سوار ازین خاکی مغاک گور انباشت و تذکره نفائس المآثر در ذکر سخنوران معاصر یادگار گذاشت ـ

بس دل شکسته ایم ز نامهربانیت — بر ما ترحمی ز طفیل جوانیت
بر پر پشت نشانه صد دشمنی بود — کس مبتلا مباد بلطف زبانیت
نازم آن چشم بلا انگیز را — کز نگاهی صد قیامت میکند
کردی وداع و جای تو در چشم تر هنوز — رفتی و صورت تو نرفت از نظر هنوز
از بسکه در نظاره آن شست نازکم — تیرت ز دل گذشت و ندارم خبر هنوز
صد خار غم ز تربت کامی دمیده است — دارد هزار خار دگر در جگر هنوز

وله رباعی

خوار آنکه ز کوی خود برونش کردی — زار آنکه بدست غم زبونش کردی
و آنم بدرت کشان کشان می آرد — آن دل که هزار بار خونش کردی

کاهی دوست محمد متوطن کوشوان که قریه ایست در نواح هرات به پیشه صحافی زندگانی مینمود ـ

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم — از خانه برون آی که دیدار تو بینم
بخرام که از هر طرفی سرو قدان را — حیران شده قامت و رفتار تو بینم
حریفان جمله مرغ نامه بر از ندیا قاصد — منم کز بیکسی مکتوب خود بر باد می بندم

کبیر محمد کبیر خان از سخنوران شهر رامپور افغانان بود و با قاضی اختر مراسلت داشت

آه چسان طلب کنم بوس رخ چو ماه را / ریخته سرمه در گلو خط تو بوسه خواه را
راه نشین خویش را ره ندهی چو سوی خویشتن / بهر چه کرده بر جا همه راه راه را
از ذقنت چسان بود راه سلامت دلم / ساخته آب زیر کاه خط تو آب چاه را
بینی که روی وی از مصحفی نشان دارد / زدود خط سیه سورهٔ دخان دارد
شماره هیشمرد در خیال او همه شب / کسیکه در نظر آن روی زرفشان دارد
بوصف قد بلندش ز فیض خامهٔ من / زمین پست سخن حکم آسمان دارد
ز بخل مفت نداد آنکه هیچگه دشنام / کبیر از و هوس بوس رایگان دارد
چه گرمی داشت انسوز درون حلقوم نخچیرش / که شد بی آب در هنگام ذبح از تاب شمشیرش
شکسته میشود دیوانه دل چون خط دیوانی / بیاد آرد چو نستعلیق گو نیهای تقریرش
الم چون تیر شد در قبضهٔ شست کماندارش / که بر چشم پری چشمک زند از ناز نخچیرش
کبیر هینوا از گرسنه چشمی بجان آید / کن از سبفوسه بوس لبی نمکیدم نمک گیرش
بعالم آنقدر ها کرد بدمستیش مشهورش / که نرگس شد بدورش کاسه لیس چشم مخمورش
بسنگ سرمه سازد از چه تیز آن تیغ مژگان را / اگر قتل کبیر بیگناهی نیست منظورش

کمتر نخشاعز از کنخیال ملازم عبدالعزیز خان حاکم بخارا بود

جذبهٔ شوقم که جا در بزم نازم داده اند / پیر عشقم مسلک ناز و نیازم داده اند
ریزهٔ الماس رو هم هم زبان با تیغ عشق / عمرها در بوته جوهر گدازم داده اند

کمتر گنج تبریزی مردی آزاد و درویش مزاج بود سلطان حسین میرزا و پسرش سلطان اویس او را شیخ الاسلام تبریز کرده بودند

ما در غمت بتماشای دو جهان باز نگریم / در عشق تو بهر دو جهان باز نگریم

چون مشد یقین ما که تو ئی اصل هر گمان / در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
اسرار نور کون و مکان چون منزه است / ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم

کرام میرزا عبداللطیف بخاری از شعرای کرام سرکار عبدالعزیز خان بود

صبح در پردهٔ ظلمت ز سیه کاری نیست / ورق شام سواد خط بیزاری نیست
ز آفتاب رخت لاله زار شد عالم / ز سایهٔ خط سبزت بهار شد عالم

کرامت شیخ کرامت علی ساکن نظام آباد که قصبه ایست در حوالی اعظم گره و وی بوکالت راجه بنارس اختصاص داشت و در او سط مائه سیزدهم بعین جوانی دنیای فانی را گذاشت

گرمی خوی تو یاد آرم و از بستر گرم / چون سپند از سر آتش بفغان خیزم

کرامت مولوی کرامت علیخان جونپوری وطنش قصبهٔ گنجگانون متصل جونپور است قاضی اختر را اگرچه با او ملاقات نبود مگر بسیارش ستوده

زلف سیاهت برمه روییت تیره شب است و آتش موسی
جامهٔ صبرم در کف عشقت دامن یوسف دست زلیخا

کرامت نواب کرامت خان شاهجهانپوری از اخفاد حافظ رحمت خان شهید و معاصران قاضی اختر است

ای ز حسن تو چه ز جوش بهاران ز حور / بیتر نه خنده گل خار بیابان ز شعو

کرم شاه خولتاری در کیش مشرب صوفی مذهب بود

شب غم با وصل دل نبود / کجا بود دستی که در منزل نبود

اکرام کرم علی دهلوی موزون طبعی از معززان عهد دولت بهادر شاه پادشاه خلف عالمگیر پادشاه است

ز تیغ لا زبان هر کشتی هر گز / گر با شهیدان لا اله الا الله

و این ترجمه بیتی از قصیده عربی فرزدق ست که در مدح امام زین العابدین علیه السلام گفته ه

ماقال لا قط الا فی تشهده — لولا التشهد لم یسمع لا ه

ن کرمی در بعض تذکره اورا در حرف کاف فارسی آورده مولدش یزدجرد و مدت عمر در کاشان بسر نمود بر نظم قدرتی داشت که جواب خمسهٔ نظامی نگاشت انواع اشعارش در شمار پنجاه هزار است ..... ه

شب چو روم بکوی او و روز ز بیم مدعی — همچو فلک نهان کنم آبله های پای را
دل دمی دور نگردد ز محیط غم تو — کشتی اهل محبت بخطر مشتاق ست
چراغی می برم در خاک از داغت پس از مردن — که بزم کشتگان عشق را بی نور نگذارم

و له رباعی

دل میتو بصحرای جنون میگرید — وز ابر بهار هم فزون میگرید
بر حرم چنان شده که شمشیر ستم — بر فرق شهیدان تو خون میگرید

کریمی پیشاوری معاصر قاضی اختر بود ه

نازنین سرو خرامان کسی می آید — مرهم سینهٔ سوزان کسی می آید
جامهٔ ناز ببر کرده چو گل خرم و شاد — از پی چاک گریبان کسی می آید
ای کریمی مکن از درد و غمش ناله و آه — منتظر باش که دربان کسی می آید

کریمی خواستی از فن عروض و قوافی حظی وافی داشت ه

شاید چو لاله صاحب داغ دلی شویم — بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نکرده ایم

کسوتی یزدی در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام بر آورده زمانیکه شاه بر آشفته تخریب شعر اکبر بست کسوتی جسارت بکار برده این دو شعر بپادشاه نوشت شاه بخواندن آن از خرابی آنجماعه درگذشت ..... ه

شاها ز خانه از پی آزار شاعران — بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی
ما هجو میکنیم تو ایذا چه شائده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

کشته میرزا محمد علیخان عظیم آبادی زکی الطبع و بلند اندیشه و مرد تجارت پیشه و تا تالیف آفتاب عالمتاب بعمر پنجاه سال در قید حیات بود ه

نزاکت از خرام آن بت طناز میریزد — ز هر یک جلوهٔ او تا قیامت ناز میریزد
بهنگام سخن گفتن بیا بنگر حیا زاهد — بجای شهید غمزه اش اعجاز میریزد
میشود رنگین ز خون غنچه دامان نسیم — چون نگیرد نالهٔ بلبل گریبان نسیم

کشفی میر محمد صالح دهلوی فرزند میر عبد الله وصفی بود در خوشنویسی ید طولی داشت مدتی بفقر و فلاکت مبتلا بود زمانیکه منظور نظر التفات شاهجهان بادشاه گردید برتبهٔ امارت رسید روزی شاه از سنین عمرش پرسید جواب داد که پنجسال ست شاه گفت چگونه جواب داد که عمر همان ست که در خدمت حضور گذرید دگر هیچ بادشاه را این لطیفه اش خوش آمد و در منزلتش افزود وی تصانیف لطیف دارد از انجمله مناقب مرتضوی ست ه

روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست — خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

ن کلامی اصفهانی برادر ملا سلامی ست و این هر دو در بخل و طمع و حرص و خست شهرهٔ آفاق بودند خواجه محمد شریف هجری در حق ایشان گفته ه

دو چیز ست بدتر ز تیر حرامی — سلام کلامی کلام سلامی

و کلامی در خوبی نظم بر سلامی تفوق داشت از کلام اوست ه

دو دستش در آئینه عکس روی خود انداختم — داشت باروی تو دعوی زر درویش ساختم

ن کلامی افضل خان دکهنی که در اصل از مردم لار و در ملک دکن از امرای عالی وقار بود ناسخ نگارستان سخن از غلطی همیشه را بصورت همزه نوشته و

کلامی ملا صدر الدین لاری که در نگارستان سخن نگارش یافته غالباً همین کلامی افضل خان ست که در علم تفسیر و کلام استعداد تمام داشت در دهلی رسیده از حضور اکبر بادشاه افضل خان خطاب یافت زمانی در مناظره با مخدوم الملک ملا عبد الله سلطانپوری خجلت و ملال بر داشته از دهلی بدکن رفت و همانجا در سنه سبع و سبعین و تسعمائه زبان از کلام بسته بمحله خاموشان جا گرفت در نظم سخن لالے خوش کلامی می سفت ؎

قد تو سایه نیفگند وقت جلوهٔ ناز | که سرو ناز بپایت نهاد روی نیاز

کلامے خوافی شیرین کلامی را با وی نسبت اضافی ست ؎

هرگه با آن قد و رفتار کرده ام | در پای سرو گریه بسیار کرده ام

کلامے مروی این چیستان انگشتری از کلامش مرویست ؎

چیست آن پیکر خمیده چو نون | روز و شب با الف شده مقرون
جو هر صالح مصالح ملک | ناقه آمده ز سنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد | خم گرفته چو قامت مجنون
گر کثیف نیست سنگ پشت چرا | ور نه مارست حلقه چون شد چون
حامی مملکت سلیمان ست | حافظ گنج خانهٔ قارون
زیب انگشت کیقباد و قباد | زینت دست شاه افریدون
چون باینجا رسید گویم چیست | خاتم خاص شرخ خاتون

ن ص کلامے مصلح الدین لاری از رفقای میرزا حسین ارغون حاکم تهته بود همچنین ست در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن نامش مولانا صدر الدین نگاشته و در صبح گلشن باتباع نشتر عشق تخلص همین مصلح الدین کامل شیرازی نوشته ؎

مدار گریه بازار تا بغمزهٔ تست | دمیکه چشم تو خفت ست بخت ما خفت ست
چه سبزه و لب گران روی آتشین برخاست | که دیده سبزه که از آتش اینچنین برخاست

کلبی بیگ افشار از مردم با وقار بود .. ؎

سر جمال ترا بحجاب نتوان دید | که بی حمایت تو آفتاب نتوان دید

کلبی بیگ ذو القدر در فن تیر اندازی قادر انداز بود و در جهانگیری در دهلی آمده کامیاب گردیده رباعی

من کیستم از قید دو عالم فردی | عنقا صفتی بلند همت مردی
شوریده خودسری نمایان کفری | لبریز محبتی سراپا دردی

کلبی کلب علی تبریزی از ارباب علم بود و در عهد اکبری بهند وارد گردید ؎

لطفت برغم مدعیان بود غالباً | کامروز التفات تو در دل اثر نداشت

وله رباعی

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت | وان توبه ده پیر و جوان آمد و رفت
از بهر صلاح کارها آمده بود | از دست فساد ما بجان آمد و رفت

کلبی کلب علی شیرازی خامه اش در جادو طرازی ست .. ؎

خواهم که بران سفینه نهم سینهٔ خود را | تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

کلمات بذله سنج ظریف الطبع بود ؎

رقیب از دشمنی گر تهمتی بست از زبان من | ازو باور مکن جانان که دارد قصد جان من

ش ن ص کلیم تخلص نونهال بوستان سیادت نورس گلستان سعادت مولوی نور الحسن خان المکنی بابی الخیر مهین پور سراپا نور عالیجناب نواب امیر الملک والا جاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر خلف الصدق مولوی سید اولاد حسن قنوجی فرزند ارجمند نواب سید اولاد علیخان بهادر انور جنگ ست

ولادت با سعادت وی بست ویکم رجب سنه هزار و دو صد و هفتاد و هشت از هجرت و نظیر الحسن نام تاریخی آن روشنگر آئینه نام و ننگ ست حضرت وهاب العطایا استعداد هر گونه علم و فن در ذات والا صفاتش ودیعت فرموده و قابلیت انواع فضائل نوع انسانی در جوهر دلش مرتکز نموده در اندک مدت بهره وافی و نصیبهٔ کافی از علوم معقول و منقول برداشته و در بذل جهد تحصیل کمالات صوری و معنوی دقیقهٔ فرو نگذاشته درین زمان از جملهٔ فنون توجه سوی تبحر در علوم تفسیر و حدیث افضل اشغال میشمارد و احیانا که بموزونی طبع جودت بنظم مے نماید در آن با افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر مشاورت دارد اولا بتخلص نور منور متقاطع بود اکنون طور سخنوری را به کلیم روشنے سواد افروز نگاربند تذکرهٔ نگارستان سخن همو ست و کتاب النبح المقبول من شرائع الرسول در فقه حدیث طرز مقبول اوست ترجمهٔ حافل او را شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن کافل ست نامه نگار که با یار و اجب الانقیادش این نقش دلفریب برانگیخته و به نگارستانش آب و رنگی تازه ریخته اشعار بترجمهٔ مختصرش درین مقام واجب دید و اشعارے چند از کلام لطافت نظامش برای ثبت درینجا

چیده

بسرت هوا ز کنار او بدلت هوس وصال او نفسے مل نگهی فگن بدلی نشین بخیال او
قدمی کشاده گر بدین بنگاه ترف که بنشین که طرب نشین آگهی همگی هست و قف جمال او
بدو دست هست گهر فشان منم بحیرت دستان نظری بغرب و جنوب او نگهی بشرق و شمال او
منم و دلی همه دیده همه دید زخم رسیده ز نگاه باز دیده که ندیده دیده جلال او
ز کجاست نیرو بال ما که شویم بزن پرکشا بهوای عالم جستجو همه می پریم ببال او
بوصال رنج فراق تو بفراق رنج وصال تو ز دل شکسته بجیر تم نشکسته رنگ ملال او

دلکی چو تشنهٔ عشق زهمه وقف شورش زود اثر پرکی نزن بود ت اگر بطلوع گاه جمال او
بره خیال گشته ام دل خود بفضل تو بسته ام زده ام بیاد تو باده که تلاش قسمت لال او
تو کلیم نیک سروده دل ما زجای ربوده بشگرف سنجی بیدل و نجستگی مقال او

کمال

کمال کمال الدین تاشکندی از زمرهٔ صوفیهٔ یکباد ست و مثنوی شمع و پروانه او خیلی دلگداز ست

در زمان جمین بحبسه صباح خواند ترا با صطلاح

کمال

کمال کمال الدین حسین خوارزمی در نشتر عشق و صبح گلشن بکمال الدین حسین فانی منسوب بقائش و در شمع انجمن بکمال الدین حسین فانی نگاشته و ظاهرا این همه تحریف ناسخان است که در آفتاب عالمتاب می نویسد مولدش قصبهٔ قسا از توابع گرمسیر ست ازینجهت گروهی او را قسائی و بوجه نشو و نما در خوارزم اکثری خوارزمی نوشته اند وی از قضات آن دیار و فضلای نامدار بود و در سنه ثلث وخمسین وتسعمائه از جهان فانی ارتحال نمود شرح شواهد مغنی اللبیب و شواهد مطول و حاشیهٔ شرح تجرید و شرح مطالع مولفهٔ او میان علما متداول ست

بکش بسوز که عاشق شدن هنر آتش است کسیکه دل بتو ظالم دهد جزائش اینست
یاقوت ابدار لبت قوت جان دهد لب تشنه را بچشمهٔ حیوان نشان دهد

کمال

کمال کمال الدین زنجانی از مداحان خواجه شمس الدین و خواجه نصیر الدین توسی ست

گر پرتو جمال تو افتد در آینه دل نقش جان معاینه بیند در آینه

کمال

کمال کمال الدین سنجری کلامش از عیوب بری است ... ه

خاصیت درد دل ما خواب هلاک ست آن به که کسے نشنود افسانهٔ ما را
ای خیل بلا دور شوید از سر راهش شاید که به بیند ره کاشانهٔ ما را

کمال — ش ص کمال قصه‌خوان کمال الدین حبیبی شیرازی خلف میرزا غیاث الدین محمد شیرازی در حکمت وشاعری لوای شهرت می افراشت ودر عهد سلطان ابراهیم توجه بشاعری گماشت ودر بعض مقاطع بجای تخلص ابن غیاث می آورد گویند در چارسوی شیراز مفرشی گسترده نشستی وبعد انشاد مدیح ائمه اطهار بغزلهای خود مردم را محظوظ کردی ودر آن ضمن انواع ادویه فروختی وقیمتش را وجه کفاف ساختی

صرف راه توجه سازم که به از جان باشد | جان همان به که نثار ره جانان باشد
گفتمش از ره عشق تو پریشانم گفت | هرکه عاشق بود البته پریشان باشد

وله از قصیده

معشوق من که رشک مه وغیرت خور است | جانش فدا کنم که درین پایه درخور است
در جا یکی چو عقل مجرد مقدس است | در نازکی چو روح معلی مطهر است

کمال — ن کمال گیلانی در نگارستان سخن نامش کمال الدین محمد بن غیاث الدین محمد شیرازی مسطور است با آنکه کمال شیرازی دیگر وکمال گیلانی دیگر است وهمین شعر گیلانی بنامش آورده

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی | بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

کمالی — ن کمالی سبزواری در عهد شاه عباس ماضی بشاعری نام بر آورده وشاه نامه عباسی برشته نظم کشیده مگر از نامساعدت بخت بحضور بادشاه نرسیده ودر سنه عشرین والف از سپاهان سفری گردیده در نگارستان سخن از تصرف ناسخ کمال بدون یا مرقوم شده از کلام اوست

ناله ام برد از دلش اندیشهٔ صیاد را | آه از آن صیدی که رحم آید بر او صیاد را
ز چاک سینه نمودیم دل بآن سنگین‌دل | تمام عمر همین بود خودنمائی ما

از دل غیر کجا نالهٔ حسرت خیزد | این گیاهی ست که از تربت محبت خیزد
دل به نیرنگ وفسون از پی کس نتوان برد | دوستی کن که محبت ز محبت خیزد
ندانم تا که این دل بیقرار بود امشب | سیه فتنه با آن چشم خواب آلود میگردد
قرار حال دل ای همنشین چه می پرسی | همان کمانی محزون دردمند توام
رنجیده خاطر تا بهم انداز اوش میکند | شوق از تغافلهای من تا استغنای او

کمگو — ش کمگو کشمیری در شمع انجمن ودیده بیضا ونشتر عشق نامش حافظ عبد الرحیم ودر آفتاب عالمتاب عبد الکریم مرقوم است آشنای علوم متداوله بود ومشق سخن بخدمت محمد افضل سرخوش می نمود ودر دکن با عهد عالمگیر بادشاه رفت وهمانجا در اواخر مائهٔ حادی عشر رخت بسوی دار البقا بست

زنجیر که عشق انداخت در پای من آخر | فتاد آخر تراهم حلقه در گردن ای قمری
گر سرو مرا دید که از دیوانگی بر تن | زبال دیر تراهد پاره پیراهن ای قمری

کمگو — ش کمگو محمد خیر الزمان خان لائق جنگ لکهنوی ابن المرحوم مفتی غلام حضرت لکهنوی مفتی کچ بود وبفضائل حمیده وشمائل پسندیده اتصاف داشت

ع

که غالبست دست یار مرا | که ز کف برده اختیار مرا
بتکلیف نسیم راضی که هردم در برم باشی | همیخواهم که وقت جان سپردن سر بسر باشی

وله رباعی

کم گو بشنو که غمگساران رفتند | دشمن ماند عدو ودوستداران رفتند
چون بلبل گلزار رباو از هزار | برباد چو بوی گل بهاران رفتند

کنیز فاطمه — کنیز فاطمه والدهٔ شاه سلیمان کابلی بود که این شعر خود را نقش نگین نموده

سزد که فخر بر آسمان بدورانم | کنیز فاطمه ومادر سلیمانم

کوثری — خوانساری رباعیش کلامش را از زلال کوثر آبیاری است ؎

هرگز نشد متقید مهر و وفا دولت … غیر از جفا و جور ندانی خوشا دلت

کوچک — حکیم رحمت الله کشمیری از فن نظم بخوبی آگاه بود ؎

تیر جور تو اثش نرفت از دل … عمر کوچک بدین و تیره گذشت

کوکب — منشی غلام حسین خان لکهنوی خلف سعادت یار خان از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر بود در صرف و نحو و منطق و موسیقی استعدادی داشت و اوقات بنوکری میگذرانید و در سنه ستین و مائة ثالث عشر بمرض هیضهٔ وبائی کوکب حیاتش بهبوط ممات مائل گردید ؎

پرو گر طائر ادراک نتر یابم جهانی را … ببال سعی نتوان یافتن عنقا نشانی را

دل پر داغ ما را سوختی از شعلهٔ هجران … بچرا آتش زدی ای شوخ رنگین گلستانی را

بتنور شعلهٔ گرم تپ و تابی که مراست … که زند آب بجز چشم پر آبی که مراست

دیده در خواب ببالین تو شبی مالیدم … نرسد دولت بیدار بخوابی که مراست

بهجو دم ساخته کوکب نگه مست کسی … فارغ از رنج خمارست شرابی که مراست

رندان که قدم در ره میخانه گذارند … در هر قدمی سجدهٔ مستانه گذارند

جان دشمن تن گشت و تنم دشمن جان شد … چیزیکه تو میخواستی ای عشق همان شد

اکنون تو و غبار ستم منشینه که کوکب … با چشم تر از شیب زجهان گذران شد

دم مرگ است رحمی کن بحالم دلستانی کن … دم دیگر نخواهی دید در عالم نشان من

فدایش جان من کانشوخ خبر شنید لیس مردن … کجا شد کوکب آزرده دل بیجان و مان من

کوسجی — مروزی از سخنوران خوش فکر بود این چیستان های از وست ؎

چیست آن کو همیر و د پنهان … خوشهٔ سیم را ببسته میان

تا نهان است جان او بر جاست … چونکه پیدا شود شود بیجان

کوهساری — طبری در زمان آل سلجوق بزم مشاعره می آراست رباعی

نی روز وصال راز تو خورمی … نی تیره شب هجر ترا بی غمی

نی بر گره وعدهٔ تو محکمی … کس مثل تو بیوفا ندید آدمی

کیفی — شیرازیست جز این شعر مذمت شهر لار شعری دیگر از وی یافته نشد ؎

مشتی زخاک لار بدریا گر افگنی … از هکه ماهیان همه کون در هوا کنند

کیکاوس — عنصر المعالی خلف قابوس شمس المعالی استرابادی از ملوک محمود الخصال مستجمع اوصاف کمال بود و در تعظیم و تکریم افاضل و اعاظم دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشت کتابی در علم اخلاق برای فرزند خود نگاشته که همه اش پند دلپسند توان پنداشت در آن کتاب گفته — ای فرزند زبان را بخوب گفتن آموخته کن — و در بلا هیچکس اندر زنهار منمای — و بغم مردم شادی مکن — و از مرد لائق نکوئی دریغ مدار — و بدی هیچکس میاموز که بدتر از بد کردن است — و از بخردی اگر نام و نان بدست آید بخرد باش — و بی آزرم و بی شرم مباش و اگر خواهی که بهتر از دیگران باشی فراخ سفره باش و اگر خواهی که قدر تو بجا باشد قدر دیگران بشناس و از منظوماتش این رباعی است رباعی

تا دور شدی شد ستم ای روی چو ماه … اندیشه فزون صبر کم و حال تباه

تن چون نی و بر چهره نیل و رخسار چو کاه … انگشت بلب گوش بدر چشم براه

باب کاف عجمی

گرامی — میر عبد الرحمن وزارت خان دهلوی پسر امانت خان عالمگیری بود و در سنه رابع و عشرین از مائة ثانی عشر از این عالم فانی رحلت نمود ؎

فصل گل آمد و من توبه بیجا کردم … چه ستم بر قدح و جور بمینا کردم

باقی

از رفیقان زخود رفته سفر دست نداد | سیر صحرای جنون حیف که تنها کردم

گردهاری پرشاد منشی راجه گردهاری پرشاد خلف الصدق راجی نرسنگ رام سررشته دار استیفای تحاویل خانسانی سرکار نظام از مشاهیر شهر حیدرآباد دکن ست و بسر فرازی عمده سررشته داری فوج باقاعده متعلق دیوانی آن ریاست ممتاز در امثال و اقران وطن طبع لطیفش قابل جوهر شناسی سخن و ارباب سخن و فهم تیز نغزش موشگاف نکات هرگونه علم و فن موزونی را با مزاج فقرا اتحاد حاصل اتحاد جانی و شیرینی را با زبان تصوف بیانش پیوند روحانی در زمین اشعار قصائد اشعار روانه های لآلی آبدار می کارد و در مقاطع نظم فارسی از غزل و مثنوی باقی تخلص می آرد هرچند اندراجش در باب بای موحده می شایست و ایراد تخلص وی همانجا می بایست لکن ترجمه و کلامش بنامه پرداز وقتی رسید که به تزدستی بوآب مطبع آن در بروی پس ماندگان فراز گردیده تا چار بلحاظ نام نامیش بصدر این انجمنش جا دادم و بنگارش حال و مقالش منت تکثیر سواد بیاض کاف فارسی نهادم ع

عالم کشف عالم آب ست	ذکر من ذکر باده ناب ست
آفتاب فرق افسر آن جهان	زیر نعلین پای درویش ست
بی ستون نیست بر زمین برپا	رکن گردون عصای درویش ست
عرصهٔ شش جهت باین وسعت	صحن دولتسرای درویش ست
جوش هستی تمام جوش فناست	شور عالم همه خروش فناست
جام یاقوت روانم داده	ساقیا قوت روانم داده
آرزوی قصر جنت چون کنم	زیر بام خود مکانم داده
هست احسانت سبکدوشی محال	ساقیا رطل گرانم داده

دل مصفا کن و تماشا بین	که خود آئینه دار خویشتنی
شش جهت یکجهت شود باقی	یکدمی گر دو چار خویشتنی

ولهٔ رباعی

جز نقص بهیچ مایه بهبودی نیست	سودا چکنم بغیر زیان سودی نیست
باز آ در دل خویش که بازار جهان	خواب ست و خیال در این وجودی نیست

ایضاً

باقی نه من و نه تو بماند باقی	جز ذات خدا هیچ نماند باقی
زین هستی و نیستی تحیر دارم	باقی فانی هست چنین فانی باقی

گلخنی

گلخنی تخلص گلخنی تفرشی همشیره زاده شهیدی قمی ست و ناسخ شمع انجمن او را گلخن بدون یای نسبت نوشته وی از ارباب علم و فضل بود و عمر بر تندی هزل و مزاح میگذرانید و با شاه و گدا و اغنیا و فقرا گفتگو بخوش طبعی کردی و کسی از مزاحش آزرده نشدی روزی سلطان حسین میرزا بالعروض مرضی بر تخت روان سواره میرفت گلخنی نمودار شد سلطان براه التفات پرسید که چه حال داری گفت که الحمد لله که بدو پای روان سیر جهان میکنم در زمانیکه سلطان حسین میرزا در عالم مستی محمد مومن میرزا قتل کرد و از این فعل وضیع و شریف از وی متنفر شدند گلخنی سلطان را هجو کرد و به بیم مکافات از انجا گریخت و بعد وفات سلطان در سنه تسعمائه بزمان مقاتله و مجادله فرزندان سلطان با سلاطین ازبکیه گلخنی بنقد دل گرویده ع

بکوی او مرا سنگین دلان پر غوغا شد	که عاشق بتیشه شیرین نه از فرهاد پیدا شد

وله از سلطان حسین میرزا ع

آرد زمانه واقعهٔ کربلا بیاد	کان کافری که مومن دین را شهید کرد

انجا یزید آمد و کار حسین ساخت
اینجا حسین آمد و کار یزید کرد

ش گلشن شیخ سعد الله از اولاد حضرت زبیر بن عوام رضی الله عنه بود و اسلام خان وزیر سلاطین گجرات از اجداد اوست نیاکانش از ملک عرب بگجرات رسیده طرح توطن انداخته‌اند و جد شیخ از انجا برخاسته در برهانپور اقامت گزید و شیخ همانجا متولد گردید و بعد سن تمیز بتحصیل علوم پرداخت و در شهر دهلی رسیده تکمیل تحصیل از حاجی اکرام دهلی نمود و در موسیقی بغایتی رسید که بخسرو ثانی مشتهر گردید و دست ارادت بشیخ عبد الاحد معروف بشاه گل تخلص بوحدت ابن شیخ محمد سعید خلف مجدد الف ثانی حضرت شیخ احمد سرهندی داد و در شاهجهان آباد اقامت گزید و بریاضت و مجاهده مصروف گردید امرا انجا باو بعقیدت و ارادت پیش می آمدند و خواجه ناصر والد خواجه میر درد مرید و خلیفهٔ اوست و تخلص گلشن از میرزا بیدل یافته و اشعارش از انواع نظم زائد بر یک لک بیت بشمار آمده و شصت و پنج سال زندگانی نموده بروز یکشنبه بست و یکم جمادی الاولی سنه احدی و اربعین ومائه و الف عزیمت گلشن بهشت نمود

الهی تشنهٔ درد دل دیوانهٔ مارا
چو زخم از خون بالبریز کن پیمانهٔ مارا

بدرش رفته سجده‌ها کردیم
منت پای هاست بر سر ما

کلک من صورت کش صد معنی رنگین ادا ست
گر کند گلشن تخلص بلبل طبعم بجاست

من و ابرو کمان شوخی که عالم گشته نخچیرش
چو میل سرمه جا در چشم مردم میکند تیرش

میپوشان رو خوب از من ملاحت خشگاه من
چو عمر رفته برگشتن نمیداند نگاه من

ش گلشن شیخ گلشن علی خلف شیخ عطا انصاری جونپوری در سنه سابع عشر از مائه دوازدهم متولد گردیده و تا که بعد از میر محمد ... جونپوری

خوانده و در سنه ثالث و اربعین بدهلی رسیده و در خدمت میر محمد افضل ثابت بمشق سخن اشتغال ورزید و بعد و خاتش از میر شمس الدین فقیر اصلاح میگرفت و برفاقت شیر افگن خان باسطی اوقات میگذرانید و از صحبت علی قلیخان واله داغستانی هم فیضها میبرد و وقتیکه شیخ محمد علی حزین وارد شاهجهان آباد شد گلشن تلمذ بشیخ اختیار نمود آخر کار بوطن معاودت کرده در قصبهٔ ماهل بحوالی جونپور منزوی گشت و در اواخر مائهٔ ثانی عشر ازین عالم گذشت اشعارش قریب پنجهزار بیت است

یارب ز عشق کیست اثر در فغان ما
آمد قلم بناله چو نی در بنان ما

نمیدانم شب دوری بپایان کی رسد گلشن
مگر صبح قیامت نیست در پی شام هجران را

در غم هجرت بگردون میرسانم آه را
میزنم تیر هوائی بر جگر بدخواه را

نیست در عالم نصیب من بغیر از سوختن
من نمیدانم که خاکم از کدامین گلخن است

ببوسم پای قاصد را که از کوی تو می آید
نثار نامه سازم جان که از بوی تو می آید

من بیچاره را کی رو دهد نظارهٔ رویش
که بر گردد نگاه از ره ز بیتم بندی جوشش

ز جوش گریه نقشم بر ورق صورت نمی بندد
خجالت میکشد چون میکشد نقاش تصویرم

بدان کز سیر گلزار جنون محروم می آیم
گلی در دست من گر نیست صد خار است در پایم

عاشق نازک مزاجی نیست چون من در جهان
کز نگاه گرم آتش طلعتان تب میکنم

در دو صد شعر گلشن خواند پیشش یار گفت
ما باین نام در زبان هندی غلامی داشتیم

ولهٔ رباعی

قاتل نگهان چون پی نخچیر شوند
از خون شکار دردمی سیر شوند
آه این چه بلا ستم بود کز عشاق
چون دل گیرند زود دلگیر شوند

ایضاً

شام آن بت مه طلعت خورشید غلام
آمد بنظارهٔ مه نو بر بام

اوج افلاک نظر مرا بر رویتش   آن شوخ هلال دید و من ماه تمام

گمنام تخلص آن نامور خوش مذاق و آن شهرهٔ آفاق آن خداپرست یگانهٔ زمان
و آن خداشناس یکتای دوران آن موحد وحید و آن متفرد فرید آن عالم
باعمل و آن فاضل اجل آن قدوهٔ روسار کرام و آن اسوهٔ امرای عظام
آن مستجمع فضائل عدالت و حکمت و عفت و سخاوت و شجاعت و تهور جناب
مستطاب محمد جمال الدین خان صاحب بهادر خلف ارشد منشی وحید الدین
ابن شیخ محی الدین فرزند شیخ حسام الدین صدیقی که نسب شریفش به محمد
ابن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه میرسد اصل وی از شهر بوریا بهار مو
ست ملا جمال الدین جد شیخ حسام الدین که بحلیهٔ علم و عمل محلی بود از عدوان
و طغیان قوم سکه زحمتی کشیده ترک خان و مان نمود و در قصبهٔ کوتانه که بفاصله
سی کروه جانب شمال دهلی واقع است توطن گزید و نسلاً بعد نسل جناب سامی
محمد جمال الدین خان صاحب بهادر در همان قصبه بجد و سال شانزدهم از مائه
ثالث عشر مسند آرای ظهور گردید و در سن صبا اتفاق ورودش بدار الخلافه
دهلی افتاد و همین جا کمر بکسب علم و فضل نهاد و مدتی بشوق تحصیل فنون عربیه فارسیه
در خدمت مولوی محمد مملوک علی دهلوی کمر شوق بر میان جان بست و برای
اکتساب علوم دینیه از تفسیر و حدیث بمجالس مولانا محمد اسحق و مولوی محمد یعقوب
ابنا البنت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی بر زانوی استفاضه و استفاده نشست
و در حلقهٔ مراقبهٔ شاه غلام علی خلیفهٔ میرزا مظهر جانجانان دهلوی دل را بنور معرفت
تافته و از حضورے بحضرات بابرکات مولانا شاه عبد العزیز و مولانا شاه
رفیع الدین دهلوی فیضها دریافته و همچنین با ارباب کمال هر فن ملک هند و دکن
بافاضه و استفاضه همت گماشته و اکثر اوقات با مومن خان مومن و امام بخش

صهبائی و محمد ابراهیم ذوق دهلوی و دیگر سخن سنجان دهلی و لکهنو صحبتها گرم داشته
در عمر سی سالگی بیاوری قائد تقدیر و سائق توفیق بارگی عزیمت صوب ملک
بهوپال رانده سواد این دار الاقبال را بپرتو نزول روشن ساخت جناب
نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره از لوح جبینش حرف مدعا خوانده علو منزلت
و سمو مرتبهٔ وی شناخت و بر عقل و کیاست و فهم و فراست او پی برده بمصاحبت خویش
در اساطین ریاست خود مورث قیام و استحکام بنای مملکت و ترقی اقبال و دولت
خویش شمرد یوماً فیوماً کارش بالا گرفت تا آنکه در سنه ثلث و ستین
و مائتین و الف بصدر صدارت عظمی و نیابت کبری جا گرفت از آن روز
نیابت و مدار المهامی ایالت ملک بهوپال بذات سامی صفاتش بر خود
می نازد و حسن نظم و نسق این کشور بوجود فیض آمودش مناظر و مسامع نزدیک
و دور می نوازد اعلای اعلام دین و ملت در قلمرو بهوپال بر ذات بابرکات
او مقصور و اشاعت قوانین عدل گستری و رعایا پروری درین دار الملک
بحصار کلک ندرت سلک وی محصور عادلی که از شارق عدلش ظلمت ظلم
و ستم از بسیط مرز بوم مسلوب و معدوم باذلی که دست نخله پاشش بزر پاشی
هر روزه بر مزرعهٔ ذوات الاحتیاج و الافلاس سحاب مرکوم کریمیکه بعموم مرحمتش
اراذل و یتامی و عجائز و ایامی بنقد و جنس سرمایه دار رحیمی که بشمول رحمتش
برای اطعام ایتام و اجب الرحم مختلف الاقوام بر شبلان احسانش
صباح و مسا نعمای غیر مترقبه انبار در انبار از وقتیکه حضرت مالک الملک
عظم شانه او را با استعداد فطری بر منصب والای نیابت و حکومت
رسانیده بود یوماً فیوماً بر اضاعت علو مرتبت و اقسام سمو منزلت صعود
بخشیده در جلسهٔ قیصریهٔ دهلی از حضور قیصر هندوستان ملکهٔ معظمهٔ انگلستان

تمغهٔ عظمت نشان یافته و بجذبات محاسن ذاتیه و صفاتیه اش لوامع الفضلات
حضرت سلطان المعظم عبد الحمید خان قیصر مملکت روم ادام سلطنته الله القیوم
بر ذات برکت آیاتش تمغهٔ نشان عظیم الشان مجیدی درجه سوم از
حضور خاقان بوی رسیده و فرمان واجب الاذعان سلطانی بنام نامیش
صادر گردیده سبحان الله با چنین نبالت و جلالت تواضع و فروتنی
شعار اوست و با چندین شهامت و فخامت عجز و انکسار دثار او اینجا
ست که در درگاهش را از حجاب و بواب عار و در بارش آفاقی و
ادانی را بی مانعی و مزاحمی بار خواص و عوام و حضوری بحضورش قدم
بر جادهٔ مقاصد می نهند و فارغ از منن ذرائع و وسائل شفاها مطالب
خود ها دلخواه عرضه میدهند و در اقتدای شریعت غرا و اقتفای ملت
بیضا و اشاعت احکام الهی و امر بالمعروف و نهی از منکر احیان استقامت ورزیده
که الی الآن در زمرهٔ ارباب دول چشم فلک عدیلش ندیده و گوش
زمانه بدیلش نشنیده با اینهمه مشاغل حکومت و سیاست و مهام ولایت
و ریاست از صراط مستقیم شرع مبین دمی قدمی بیرون نمی نهد و با چندین
اتکا بر وسادهٔ امارت و صدارت در ادای انواع عبادات و طاعات
بافضل ساعات و احسن اوقات تساهل بسیر را دخلی نمیدهد بیشتر از قدوم
خیر لزومش در الکه بهوپال مساجد و معابد این دیار بغایت ویران و خراب
و خرابا تها خیلی با آب و تاب بود و معاینهٔ چنین تباهی دلش را سوخت و آتش حمیت در
باطنش افروخت همت بازالت این ضلالت گماشت و لوای نصرت
دین متین بر افراشت تا بکمال جد و جهدش جمله مساجد و معابد قدیم رونق
و بهاء بسیاری جدید صورت تعمیر و بنا گرفت و از بانگ نماز و صدای الصلوات

خمس الاوقات در افضل ساعات و اقامت جمعه و کثرت جماعات بلند آوازگی
پذیرفت و بتاثیر گرمی هنگامهٔ موعظه و تذکیر دلپذیرش در قلوب افسرده بر باد
ذوق طاعت و عبادت جوش کرد و روشنی چراغ هدایتش آوارگان بادیهٔ
فسق و فجور را بشارع خدا پرستی و خدا دانی آورد و با وجود فقدان فرصت
از رتق و فتق مهمات ملکی و مالی اشتغال بتدریس معانی کلام ربانی بر ذمت
همت خود واجب انگاشت و هزاران از نسا و رجال بفیض تعلیمش سهم ابسط و اوفر از
علوم دینیه بر داشت نه تنها به طبع و تقسیم قرآن مجید مترجم بزبان اردو افادهٔ
ارباب هند فرمود بل برای نفع افاغنه و اتراک به نیت کسب ثواب اندازهٔ
تازه ابداع نمود که مصحف شریف را بصرف آلاف الوف بزبان پشتو
و ترکی مترجم ساخته بنای ترویج و تکثیر سواد بر طبع آنها در مطابع هند و مصر
قاهره نهاد و هزار در هزار قرآن مترجم باین تراجم بافغانستان و ترکستان
و روم و شام برای انقسام ابتغاء لمرضات الله فرستاد و در اختراع
چنین حسنات و مبرات قصب السبق از پیشینیان ربود هر چه از دیگران
بر نیامده بود بر روی کار آورد از بدو سن تکلیف الی یومنا هذا که عشرهٔ
ثامنه از عمر شریفش گذشته و ضعف پیری در قوی ساری گشته بغایتی
مستعد و آمادهٔ صلوة و صوم است خواه بیدار است یا در نوم که هر زمان
گوش بر آواز اذان و چشم بر هلال رمضان میماند و ادای نماز پنجگانه باول
الاوقات در خانهٔ خدا با جماعت کثیره بکمال خشوع و خضوع فرض عین و
عین فرض میداند و شهر صیام مفروضه را بتعظیم کما ینبغی استقبال نموده
باستقامت تمام در قیام اللیل و تلاوت آناء النهار بانجام میرساند و با وجود
کهولت سن عباداتی را بکسل و کاهلی و تاخیر و تعویق مقارن نمیگرداند بالجمله

زبان قلم از املای شمائل برگزیده اش معترف بقصور و قلم زبان از انشار
نعوت پسندیده اش عاجز و معذور جودت ذهن و حدت طبع و بلندی
فکرش در ایجاد مضامین رنگین و ایراد الفاظ دلنشین ضرب المثل مقتدران
نقود نظم و نثر دری و اردو ست و منثور و منظوم پاکیزه اش با کلام ائمه
این فن پهلو به پهلو هزاران اشعار سنجیده فارسی و ریخته که در ابتدای حال
بمیزان طبع سنجیده و از زبان خامه ریخته سوادش به بیاض کشیده و
محک عیار فکر کامش بود دلهای صیرفیان رسته بازار معانی میربود دیکه
مضمون آیه وافی هدایه الشعرآء یتبعهم الغاون بر قلب سعادت
جلبش کارگر افتاد آن سفینهٔ دُرر خزینه را آب داد و اکنون جانب نظم
التفاتی ندارد و احیاناً اگر سخنی موزون بر زبان می آرد در زمینش جز
تخم توحید و تحمید نمی کارد خامهٔ عقیدت علامه این چند اشعار لطافت شعار
از مقالات او بطریق النموذج مے نگارد

چه ماه نو مقابل بود شب جائیکه من بودم — قیامت دست بر دل بود شب جائیکه من بودم
جبین پر چین غضب آگین تبسم زیر لب پنهان — ادا خونریز بسمل بود شب جائیکه من بودم
بداغم گلعذار من چه کردی — زدی آتش بهار من چه کردی
رقیبان را دهی جام لبالب — مدارای خمار من چه کردی
نگاهت رشتهٔ چاک جگرها — بجیب تار تار من چه کردی

وله قطعهٔ تاریخ انگیز مرثیه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه
ملک بهوپال لازالت بالعز و الاقبال

بادشاه جهان لشاهجهان — تخت و بخت سکندری چون داد
ملک بهوپال راشد سلطان — فطرتش بود فیض مادر زاد

طرح تالاب رخت سوی شمال — تا نماید ز لعطش فریاد
نام تاریخش جمال الدین — چشمهٔ فیض بے بدل بنهاد

وله تاریخ نشره نواب سلطان جهان بیگم صاحبه دام اقبالها ۱۲۸۶
در ختم ترجمهٔ قرآن شریف

سلطان جهان چو خواند اول — قرآن و معانیش دگر بار
قرآن بتحقیق هست جنت — معنیش صبا نمو غفار
گلهای قصص شگفته در وے — دل از سیر اوست گلزار
تاریخ ز ختم ترجمه گو — اعدا و صبا بجای خود دار

وله تاریخ جلوس سلطان محمد مراد خان قیصر روم ۱۲۹۰
برسریر سلطنت آبائے خود

چو سلطان مے رو بعرشش نشست — بجای پدر خالقش ملک داد
خبر داد هاتف ز سال جلوس — مراد آمده شاه ترکی نژاد

وله تاریخ ترجمهٔ کلام الله بزبان ترکے ۱۲۹۳

سلطان حمید را خدا داد — تفسیر ز ترجمه ترکے
اعجاز غریب گفته تاریخ — از طبع پرشوکت و بزرگے
۱۲۹۴

باب اللام

درین باب لام قاضی محمد صادق خان اختر در آفتاب عالمتاب بطریقه مطایبه
دو لفظ معهود در تخلص دو شاعر قرار داده بنای کلام بر ظرافت نهاده
که برای تفنن خاطر ناظرین لطافت گزین ایرادش بلفظه ضرور افتاد
لا ادری و لا اعلم پسران ملا فراموش بن ملا سهوی بن ملا نسیان

ساکن قصبهٔ نامیداپور مضاف بصوبهٔ عدم آباد و سلسلهٔ نسب این بزرگواران
از جانب مادر به شناخته بیگم دختر نادان بیگ خان و از طرف پدر
به ملا معدوم متخلص به بی‌نشان فرزند نواب سرگردان خان میرسد و کمتر
بیاضی و سفینه و کشکولی و مجموعهٔ خواهد بود که دران اشعار این حضرات مرقوم
و مسطور نباشد و اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران میخوانند و اشعار دیگران
را از ایشان میدانند سنین عمر این صاحبان بحساب بیشمار و وفات
اینها بر نفخهٔ صور موقوف است از کلام حیرت انجام اینهاست ؎

در ابروی پیوسته او تیکهٔ سبزی	یک قبضهٔ مینا و دو شمشیر فرنگ است
بهار آتش روی تو رشک گلزار است	در بلاق تو سیماب قائم النار است
چراغ مهر و محبت که بسته با من	مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است
فریب نسبت ابنای روزگار مخور	شکست شیشه ز سنگ است گرچه از سنگ است
درد اکه درد یار شما درد یار نیست	آنرا که درد یار بود درد یار نیست
آبروی خاندان ما که هم بر باد رفت	دختر ز دامن صد بار با مستان گرفت
اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد برخیزد	دگر بیرون روی از مرد و زن فریاد برخیزد

ولهٔ رباعی

رفتم بوداع آن بت شیرین لب	گفتم بسفر میروم ای مه امشب
انگند دو زلف گرد رخسار خودش	یعنی که مرو هست قمر در عقرب

ایضاً

قلیان بکف تو بهره ور میگردد	نی در دهن تو تیشکر میگردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست	ابریست که بر گرد قمر میگردد

ایضاً

هر جا حسنی بجلوه موزون گردید	شد عشق بلای جان مفتون گردید
شور خلخال پای لیلی آخر	وجه خلل دماغ مجنون گردید

مهدی

مش لذتی ملا مهدی علی از عالی فکران کشمیر بود و با فیضی فیاضی نسبت تلمذ
داشت و در اکبرآباد بعزت و ثروت تعیش می‌نمود و همانجا در سنه خمس و
الف مرحلهٔ زندگانی پیمود ؎

نگرد عشق تاثیر فسون ز افسانه منخیزد	که شب‌ها بر که بنشینم سحر دیوانه میخیزد

لسانی

مش لسانی شیرازی و بعضی او را تبریزی نوشته که در تبریز بدنیا
قیام نموده فصاحت لسانی و عذوبت بیانی وی مسلم الثبوت نکته سنجان
است و در عهد شاه اسمعیل صفوی بشاعری نام برآورده شریف تبریزی
شاگرد اوست و وحشی و محتشم کاشی و ضمیری از تتبعان او در تبریز بعشق
صراف پسری مبتلا گشت معشوق باغوای رقیبان از وی طلب زر نمود
از صفورت بد پریشان شده قصیده در مدح امیر نجم ثانی موزون کرده
بحضور امیر انشاد نمود همین که این سه شعر امیر استماع فرمود ؎

پای تا سرم آزرده بشمشیر جفا	از جفا کار جور فلک بی سر و پا
پای بیقوت من با دیه پیمای عدم	دست بیقدرت من سلسله جنبان بلا
می‌کش صافی و ارباب مروت بی ذوق	ندهم بیغش و صراف سخن نا بینا

هر چند از شعر ثالث رنجید مگر بمقتضای عالی همتی سی تومان تبریزی و خلعتی
گران بها در صلهٔ قصیده بوی بخشید لسانی آن همه پیش محبوب نهاد
و مدتی در صحبت یار دلنواز گذرانید و در سنه احدی و اربعین و تسعمائه
بعالم جاودانی خرامید از وست ؎

تن پاکت که زیر پیرهن است	وحده لا شریک له چه تن است

مصلحت بیند برای کشتن من باز تیغ
مصلحت خوبست اما مصلحت بیش است بد

هر دو چشم مستش کرده ام کیفیتی حاصل
که در هشیاری از من نعرهٔ مستانه میخیزد

به دستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد
به دیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد

به لعل غیر مکتوب تو چون غنچه پر است
من دلتنگ به یک حرف لسانی مشتاق

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمم
از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

ولهٔ از ترکیب بند

ای فلک ذات تو هر روزه زوالی دارد
در سر از گردش بیهوده خیالی دارد

تهمین خاطر من از تو ملالی دارد
هیچکس نیست درین پرده که حالی دارد

صورت حال درین پرده ندیدست کسی
نه ازین صورت حالی شنیدست کسی

از جفای تو بتنگم دل بستگی تا کی
تنگی خانهٔ مور این همه تنگی تا کی

گاه رو به صفتی گاه پلنگی تا کی
ای دغل باز یکرنگ و دو رنگی تا کی

این چه رنگ است که گه صلح و گهی جنگ شوی
هیچ رنگی به از آن نیست که بی رنگ شوی

لطف الله

مش لطف الله نیشاپوری سرآمد شعرای عصر تیموری است مداح میران شاه بود و رندانه و آزادانه بسر اوقات می نمود و در سن کهولت از مناهی و معاصی تائب گشته در استغراق انزوا گزید و بطاعت و ریاضت مشغول گردید روزی دوستان برای ملاقاتش حاضر آمدند و در خانه بند یافتند هرچند کوفتند صدای برنخاست ناچار یکی از آنان بر دیوار خانه اش برآمده اندرون مکان فرود آمد و در را بگشاد که همه با درون آمدند دیدند که آن مهبط لطف الهی بکمال استغراق سر بسجده گذاشته است تا دیر چشم براه سر برداشتنش ایستادند چون زمان دراز کشید خواستند که از سجده اش برداشتند نعشش بیجان یافتند و کان ذلک فی سنه عشره و ثمانمائه این رباعی

در مدح بادشاه از وست رباعی

از جود تو خیزد ای شه با فرهنگ
وز هیبت تو بریزد اندر صف جنگ

فیروزه ز کان در ز صدف لعل ز سنگ
تیری ز نشان زره ز کان پر ز خدنگ

لطفی

مش لطفی از شعرای سرکار بایسنغر میرزا بوده و بکام سیاحت سرزمین هند را پیموده

شادی در دل زد غم عشق تو نداد
کاین خلوت عشق است کسی بار ندارد

وله رباعی

شد عارف و عامی همه را عار از من
بدنامی بت پرست و دیندار از من

بیقدری سبحه ننگ زنار از من
مسعاد و دولت اندبیزار از من

لطفی

لطفی مولوی محمد امتیاز الدین ابن شیخ کبیر الدین مسقط الراس او شهر بدایون از نسل شیخ احمد غزنوی رحمه الله است که ملا عبد القادر بدایونی در منتخب التواریخ زبان خامه بستایش او کشاده ولادت لطفی در سنه شصت و هفتم از مائه سیزدهم واقع شده خدا پرست سال میلاد اوست بسلامت طبع و استقامت ذهن اتصاف دارد و اشعارش خالی از لطفی نیست

سنبل از کاکل پیچان تو پیچان شده است
آینه از رخ رخشان تو حیران شده است

چشم نرگس همت غنچه و قامت شمشاد
ای سرا پای تو رشک چمنستان شده است

شعر در وصف خط سبز تو کردم تحریر
صفحهٔ کاغذ من تختهٔ ریحان شده است

لطفی

لطفی میر لطفی از لطیفه سنجان عهد اکبر بادشاه است در علم نجوم مهارتی کامل داشت و هزاران اشعار اساتذه محفوظ حافظه اش بود و بخوش تقریری و تتبع لهجه هر شخص عدیم المثال بود و هنگام شعر خوانی و حرف رانی حرکاتی که از وی سر میزد مردم را بخنده بی اختیار می انداخت و وی مدتی در گجرات برفاقت

نظام الدین احمد بسر برده

گلگل از تاب شراب آن روی چون گلنار شد / گلفروشان شرمنده تا نباد اگه گل بسیار شد

ن لعلی میرزا لعل بیگ بدخشانی معروف بلعلی میرزا خلف شاه قلی سلطان بدخشی که از امرای اکبر بادشاه بود و این لعلی نیز از مقربان بارگاه اکبری بحسن صورت اتصاف داشت و با شیخ عبدالقادر بدایونی مولف منتخب التواریخ طریقهٔ محبت می پیمود همین یک شعر از وی بنظر رسیده

برگذار تو چون خاک ره شدم ترسم / که نگذری بمن و بگذری براه دگر

باب المیم

ن مالک قزوینی ود نگارستان سخن اوراد ملی نوشته از خوشنویسان عهد خود بود و در فن موسیقی مهارتی داشت

تا کی بار رقیب از بهر آزارم شوی / کی بود کز بهر آزارش دمی یارم شوی

ن مانی شیرازی در نقاشی و مصوری دستش بر مانی و بهزاد میچربید و در سخن سازی و نکته پردازی با او دیگری کمتر میرسید و در اکثر علوم و فنون یگانهٔ زمانه بود و در ایام شاهزادگی شاه اسمعیل ماضی ثانی با وی سری داشت زمانیکه شاه سریرآرای سلطنت گردید روزی مانی را در خلوت طلبید و بسبب تعشقش با خود پرسید و بر طبق التماسش اجازت پابوس داد هنگام اقدام مانی لب باق پای بادشاه بوسه زد نمامان حسد پیشه به بی ادبی و رکنت در ارتش متهم ساختند و خاطر نازک شاه را بغیظ و غضب انداختند تا آنکه شاه بناوک دلدوز سینهٔ محبت گنجینه اش دوخت و در زمرهٔ شهدا چهرهٔ آتش افروخت و بقول میرزا داد حضور شاه میر نجم الدین زرگر وکیل السلطنه چیان

قتلش گشت و وی قورچی را بدان مامور نمود و دستان مانی بصرف زری وافر بامید نجاتش تا سه روز از این سفاکی باز داشتند روز چهارم دمیکه قورچی بیباک بناوک سینه گذار کارش تمام کرد حکم شاهی بعفو قصورش شرف صدور یافت و تدبیر احباب سپر تیر قضا نگردید قبرش در گورستان سرخاب تبریز است و بوقت مرگ غزلی برشتهٔ نظم کشید که این چند بیت ازان ست

مرا بظلم بکشتی طریق داد این بود / زبادشاهی حسن توام مراد این بود
بروز حشر بگیرم داد و دامنت گیرم / که آنکه داد غمش خاک من بباد این بود
سری جدا شده از تن بخاک راه فتاد / سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود
شنیده سخن غیر در حق مانی / مرا کجا بتو ای دوست اعتماد این بود
بمجلسی که دهی می ز چشم مست انجا / اگر فرشته بود میرود ز دست انجا
خالش که زیر نرگس جادو فتاده است / مانند نافه ایست که آهو فتاده است
ما هم سخن نگفته دل از من ببرد و رفت / شیرین لبی که دل ز کسان بی سخن برد
تو بیرون آمدی از خانه من چون بدیدت مردم / چگونه زنده ماند هر که او را جان برون آید
تیرت بمن خبر بدل چاک میفتد از / زنهار سخن نشنو و بر خاک میفتد از
مانی جفای یار کشیدن طریق ماست / ما در جهان برای همین کار آمدیم
بره دیدم تنی افتاده و از خود بدر رفتم / بخود چون آمدم او رفته بود از خود دگر رفتم
چون نشینم با تو رشک آید مرا از خویشتن / با تو میخواهم که بنشینم جدا از خویشتن

ن مانی مشهدی پیشهٔ آبائیش کاسه گری بود و وی استعدادی پیدا کرده بحضور محسن میرزا خلف سلطان حسین میرزا رسید و بعز قبول امتیاز گردید و در سنه ثلث و عشرین و تسعمائه با محسن خود از دست اوزبکان

نشربت ناگوار قتل چشید

زبیشتر بحسن و صورت چو تو آیتی نباشد … چه بهشتر که حور جنت ز تو خوبتر نباشد
بسر کویت ای پری رخ همه گل کنم ز گریه … که چو گل بدر برزوی و ز منت گذر نباشد
بتم آنکه سنگ بر سر خورم و ننالم از تو … که نهال عاشقی را به ازین ثمر نباشد
شب عیش و شادمانی بگذشته لها بیا اشد … چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد
تو قدم نهی بخاک و نه نهی بچشم مانی … بنگر که قدر مردم بر ت انقدر نباشد

ملا ماهر شیخ محمد علی اکبر آبادی پدرش از زمرهٔ عبدهٔ اصنام هند ملازم سرکار میرزا محمد زمان ایرانی بود با هر با پدر خود بخدمت میرزا حاضر میشد میرزا آثار رشد از ناصیه اش خوانده باسلام دعوت نمود و بتبنی خودش اعزاز بخشید و بشیخ محمد علی مسمی ساخت و وی بتحصیل علوم ضروریه پرداخت و بشوق شاعری از خدمت قدسی و کلیم فیضها برداشت و بعد وفات میرزا ملازمت شاهزاده دارا شکوه برگزید و بمرید خان مخاطب گردید و پس از برهمی کار و بار شاهزاده رفاقت دانشمند خان عالمگیری اختیار نمود آخر لغلبهٔ استغنا و ازادی از همه ها قطع تعلق کرده پا بدامن کشید تا آنکه در سنه تسع و ثمانین و الف راهی ملک بقا گردید و در آفتاب عالمتاب نوشته که بر دست میرزا جعفر معمائی مسلمان شد و با وی بایران رفت و پس از وی رفیق ملا شفیعا گشت و همراه علی مردان خان بهندوستان عود نمود و محمد افضل سرخوش از تلامذهٔ او بود

از بتان بند منع گریهٔ عاشق بجاست … هر کجا باشد تنگ بند ند راه آب را
بعزم سیر چو اسپی سوار گلگون ست … چمنده که ز شمشیر او چه خون ست
زاهد باگر حریف باده و ساغر شود … زهد سرد و خشکش از یک جرعه گرم و تر شود

سخن گر عالم از حسن او اگر دید مسخرش … خموشی لطفها دارد که نتوان کرد تقریرش
آنکه یک نفرین او با صد دعا میخواستم … دم اگر از آفرین میزد جدا میخواستم
زخون صید صبح عید نگین تیغ قزلگان کن … غزالان بام چشم مست خویش قربان کن

وله در مدح یکی از مخدرات سلطانی

بذات او صفات کردگارست … که خود پنهان و فیضش آشکارست

وله در نعت از مثنوی

گرچه آورد پیش ازین عیسی … مردهٔ را دو باره در دنیا
از ره معجز آن جهان کرم … عیسی آورد دو باره در عالم

ملا ماهر کشمیری بزبان اکبری در اکبر آباد بسر میبرد در ید بیضا و نگارستان ماهر بپای النسبت مرقوم ست

از سر کو بی تو دل با دیدهٔ تر میرود … شعله در جان ناله بر لب خاک بر سر میرود
حرف شرح درد دل گر آشنای لب کنم … خون ز جیب دیده تا دامان محشر میرود

ملا مائل میرزا قطب الدین برادر میرزا نظام الدین طالع دهلوی از منصبداران عهد عالمگیر بادشاه و تلامذهٔ میر معز فطرت بود از علم عربی و حسن خط بهرهٔ کافی داشت گویند بعد اسبوعی از وفات شیخ ناصر علی سهرندی از منصب بادشاهی دل برداشته دماغ را کاشانهٔ جنون گردانید و بقول صاحب نشتر عشق بهفتم ماه صیام سنه ثمان و مائه و الف مائل ارتحال ازین سرای فانی گردید و در آفتاب عالمتاب تاریخ وفاتش حبل الجنة مثواه نوشته که عددش هزار و صد و سی و یست و هو الاصح

ز رالنعم بود بال هما بر فرق عنوانها … که از هر شاه بینی شد بلند اقبال دیوانها
ز نم صد طعنه باعریانی تاج شاهی را … که چون مه و ز تنزل دیده ام صاحب کلاهی را

پاک طینت را ز دنیا دور دیگر کار نیست | میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت
بزم یار هم ز سنگ محتسب کی میشود | شیشهٔ ما چون حباب گر شکستن میشود
گر حیا باز در قدش دلبری کند | آیینه را بهار گل جعفری کند
یک مصرع است کاکل او در بیاض حسن | کو مصرع دگر که باو همسری کند
بدست آورده ام دامان یاری | که از هر رنگ دارد جامه واری

مبتلا

میر مبتلا میرزا کاظم مخاطب بمردان علیخان لکهنوی ابن محمد علیخان خلف میر کرم علیخان مشهدی میر سطور و الد وطن برکنده بخراسان توطن نمود و در آخر عهد بهادرشاه خلف عالمگیر بادشاه بهندوستان رسیده در زمرهٔ منشیان شاهی داخل و بخطاب خانی ممتاز گردید بعد وفاتش میرزا محمد علیخان دست توسل بدامن نواب سعادت خان برهان الملک و بعدش بذیل خلف الرشیدش نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ زده در اکثر معارک مصدر کارهای نمایان گشت و بتوجه نواب ممدوح منصب پنجهزاری و خطاب بهادری یافته از طرف نواب بصوبه داری اله آباد سرفراز گشت و بعد وفات نواب رخت به بنگاله کشیده رفاقت نواب جعفر علیخان و قاسم علیخان عالیجاه برگزیده در سنه ست و سبعین و مائه و الف رحلت نمود و در عظیم آباد بدرگاه شاه ارزانی مدفون گردید و مردان علیخان مبتلا در سنه اربع و اربعین و مائه و الف در شهر لکهنو متولد شد و اکتساب فن شاعری و علم صرف و نحو و فقه بخدمت مولانا محمد وجیه نظام آبادی نمود و مشق خط نستعلیق از میرزا محمد حسن دهلوی کرده در خوشنویسی دستگاهی بهم رسانید و از لکهنو برخاسته اقامت عظیم آباد پسندید و همانجا اواخر مائهٔ ثانی عشر نفس واپسین کشید دیوانش قریب چهار هزار بیت دارد و تذکره که نظم معانی نام تاریخی اوست از وست

آب تیغ یار بی تازه کن غمخواری ما را | دهن از تشنگی بازست زخم کاری ما را
فلک بیدرد و عالم دشمن است ای یار بی پروا | بکن رحم ای اجل آسان نما دشواری ما را
برد ای از کنعان بزور عشق یوسف را بمصر | ای زلیخا آفرین این حسن تدبیر ترا
گر کنم گستاخی و نام تو آرم بر زبان | شویم از آب حیات اول دهان خویش را
شب وصل است و کارم شد همه بر مدعا امشب | بجز مرگ رقیب اول چه خواهم از خدا امشب
باز فریاد که این دل شیدا برخاست | که قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست
تو هر قدم چو غنچه گریبان شوند چاک | می نالد مبتلا که ز بلبل فغان خوش است
گر به آسمان هوس عالم بالا میکرد | علم عاشقی امروز که برپا میکرد
تخت بدرا این که از ذوق شهادت خون من | آنقدر جوش شد که سد راه قاتل میشود
دست اخزان ز جور گلستان نگاه دار | جان هزار بلبل نالان نگاه دار
هنوز هست در شش جهت شور محشر | شبی در فراق تو نالیده بودم
ماه یا شد سنگ فرش نماز او | چادر مهتاب پا انداز او
بشکست مینای دلم سنگین دلی میخواره | انگشت هر سو پاره صد پاره شد هر پاره

متین رای کانجی سهای الهٰ آبادی طبع رنگین و فکر متین دارد و در خلق و مروت و تهذیب ظاهری بیعدیل است و بصحبت ارباب سخن و اهل کمال اوقات گرامی بسر می برد مدتی بعهدهٔ جلیلهٔ صدر الصدوری از سرکار انگریزی سرفراز بود و بخطاب بهادری ممتاز اکنون بوظیفهٔ بلا شرط خدمت که آنرا پنشن خوانند قناعت گزیده دلش بدرویشی و درویشان میلی تمام دارد از وست

رباعی

خود را مخراش و خاک پای همه باش | دلها مخراش و در رضای همه باش
با خلق نیامیختن از بیخردی ست | ترک همه گیر و آشنای همه باش

ولہ ایضاً

گر بہر رفاہ خلق کوشی مردی / در جوشش غضب گر نخروشی مردی

مردی نبود بپوشش خفتان در جنگ / عیب دگران اگر بپوشی مردی

متین

متین میرزا عبد الرضا اصفهانی که بیگانه اش عبد الرزاق نوشته خامه اش
براه جهل رفته سلسلهٔ نسبش بمالک اشتر نخعی میرسد پدرش شیخ عبد الله نخعی
در اصفهان توطن گزید و عبد الرضا همانجا بعرصهٔ ظهور کشید بعد تحصیل علوم
و فنون مدتی با میر نجات و دگر سخنوران عالی درجات بزم آرای خوشکلامی بود
و در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسیده با میر محمد افضل ثابت مشاعره و مناظره
در پیوست و از انجا رخت بلکهنو کشید و بملازمت نواب برهان الملک و
بعدش بملازمت وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان سرفراز گردید و در انجا
تأهل نموده پنج پسر آورد که ارباب ظرافت آنها را خمسهٔ متین میگفتند و در
زمان نواب شجاع الدوله بهادر نواب قاسم علیخان عالی جاه متین را بمرشدآباد
طلب فرمود و بعد برهم حکومت عالیجاه رفاقت محمد قلیخان ناظم اله آباد اختیار
نمود و دلش از بدو شعور مائل بخدا شناسی و خدا طلبی بود بنا بران بدست
سید محمد عارف نعمة اللهی لکهنوی در سلسلهٔ قادریه دست بیعت داد و در
سنه خمس و سبعین از مائه ثانی عشر بدار جاودانی نقل کرد و در اکثر اشعار
متتبع شیخ محمد علی حزین بود و شیخ تحسین کلامش مینمود و در فن معما کمال
مهارت داشت و دیوانش قریب دوازده هزار بیت است

جز حدیث عشق حرفی نیست در دیوان ما / سورهٔ یوسف بود سر نامهٔ قرآن ما

شاخ گل را میکند فوارهٔ خون در چمن / ابر اگر بردارد آب از دیدهٔ گریان ما

سر برون آریم چون سیل از گریبان محیط / گرد هستی دست بردارد گر از دامان ما

شمع خاموشیم اما روی گرمی گو ببین / تا نشود بر خلق روشن آتش پنهان ما

از سیه کاری چه نقصان خاطر آگاه را / در لباس تیره عیبی نیست بیت الحمد را

جان عیسی میدهد می پاکبازان را ببین / میتوان روح القدس گفت این فرنگی زاد را

از بهشت و حور و کوثر دست بردار ای متین / گوشهٔ امن و دختر انگور و روی ساده را

بی تو چون دل من بر سر مژگان من است / چشم وا کردن من زخم نمایان من است

صورت دردم ز حالم چه میپرسی مپرس / در شبیهم خامهٔ نقاش شیون میکشد

چشم مخمور تو گر ساقی مجلس باشد / پنبهٔ شیشهٔ می از گل نرگس باشد

چو دریا که از موج نسیمی مضطرب گردد / کشیدم از جگر آهی و برهم خورد احوالم

بعزم گلشنم امشب برق بیتابانه می آید / خسی با قسمت پندارد ز خاک آشیان من

لغزش مستانه در میخانه ام از پا فگند / چشم آن دارم که گیرد باز مینا دست من

ز کس تاب نگه باز ندانی توان بی تو / زمین قرار ندارد چو آسمان بی تو

متین دل شده از خود نمیتواند رفت / بکنج غم شده از بسکه ناتوان بی تو

قمری و بلبل و سرو و گل و پروانه و شمع / گردن افراخته هر یک بتماشای کسی

پشت چشم عرق آلودهٔ او بردم + / روغن از پردهٔ بادام ندید است کسی

ز پا افتادهٔ را در جوانی دست اگر گیری / تو دانی زین عصا قدرت کردن میتوان پیری

ولہ رباعی

دل از ره و رسم عقل بیرون آمد / پرسان پرسان بدشت مجنون آمد

از پردهٔ زلف شد نمایان رخ یار / لیلی ز سیاه خیمه بیرون آمد

ایضاً

بگذار طلب بتخت شاهی بنشین / در سایهٔ رحمت الهی بنشین

خلوت نبود گوشه نشینی تنها / بیخود شو و هر کجا که خواهی بنشین

متش مجد خواجه مجد الدین ابو سعید بغدادی معروف بشیخ شهید ابن شیخ شرف
ابن المؤید خلف ابو الفتح بغدادی و نزد بعضی نسبت وی بسوی بغداد قریه
در نواحی خوارزم غیر شهر بغداد ست و وی در علم طب و علوم ظاهریه و باطنیه و حسن
صورت و سیرت سرآمد اهل زمان بود در ایام شباب برای کسب کمال بخدمت
شیخ نجم الدین کبری قدس سره رسید شیخ بخدمت متوضا مشغولش ساخت
والدهٔ خواجه بخدمت شیخ عرضه داشت که مجد الدین مرد نازک ست اگر ارشاد
شود برای خدمت متوضا ده غلام ترک بخدمت فرستم فرزندم را ازین خدمت
معاف فرمائی و بکار دیگر مامور نمائی شیخ جواب داد که تو در علم طب مهارت
داری اگر بفرزند تو تپ عارض شود دوا بغلام ترک خورانی فرزند تو صحت
تواند یافت آخر بارشاد و تلقین شیخ بمرتبهٔ ولایت رسید و از و اصلان کامل
گردید روزی خواجه مجد الدین بحالت غلبهٔ سکر گفت که من بیضهٔ بط کنار دریا بودم
و شیخ نجم الدین مرغی بود زیر بال تربیت خودم گرفت من از بیضه برون آمده بدریا فتم
و شیخ برکناره ماند شیخ بنور باطن دریافت و بر زبان راند که در دریا بمیراد وی
باستماع کلام شیخ برخود لرزید و معذرت نمود شیخ عذرش قبول کرده فرمود
که دین و ایمان بسلامت بری لکن در دریا بمیری و در سر تو سرم و سر سرداران
ملک و سر خلقی برود در همان نزدیکی مدعیان بسلطان محمد خوارزم شاه معروض
داشتند که خواجه با مادر شاه که برای استماع وعظش آمد و رفت داشت نکاح
کرده است شاه ازین سخن بهم برآمده بتحقیقش نپرداخته خواجه را در دریا انداخت
و کان ذلک فی سنة ست عشر و ستمائه و باستماع این واقعه حالت شیخ متغیر
شد سر بسجده گذاشت و بعد دیری برداشت و گفت که بدرگاه خدا دعا کردم که در
خونبهای فرزندم ملک از سلطان بستاند دعایم مقبول افتاد سلطان بشنیدن

این خبر مضطرب و پریشان بازر و افر و تیغ و کفن بخدمت شیخ دوید و عذرها کرد که هم
تیغ و سر برای قصاص و هم زر برای دیت حاضر ست معذرتش بپایهٔ اجابت نرسید
و مایوس برگشت بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج کرد و دران هنگامه شاه
و وزیر و شیخ و خلق کثیر علف تیغ بیدریغ گشت و این واقعه در سال ششصد
و هیجده بود این رباعیات از کلام آن ذو المجد ست رباعی

چرخ و مه و مهر در تمنای تو اند
سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

ارواح مقدسان علوی شب و روز
ابجد خوانان لوح سودای تو اند

وله ایضاً

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم تو گشت بیگانه منم

زنجیر سر زلف تو بر گردن تست
بر گردن بنده نه که دیوانه منم

تن مجد مجد الدین خوافی از شعرا پایه تخت محمد اکبر بادشاه است و کتاب خفته الخلد
برنگ گلستان شیخ سعدی از وست رباعی

مجنون بخیال روی لیلی در دشت
در دشت همیشه بهر لیلی میگشت

میگشت همیشه در زبانش لیلی
لیلی میگفت تا زبانش میگشت

متش مجد خواجه مجد الدین همگر یزدی و بباعث امتداد قیامتش در شیراز بعضی
او را شیرازی نوشته و در رفوگری ید طولی داشت بنا بران بهمگر شهرت یافت
معاصر شیخ سعدی ست و نسبش بکسری نوشیروان میرسد در اکثر علوم عموماً و در علم
ادب و فن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود و خوشنویس سریع القلم بحدیکه
حسب فرمایش خواجه بهاء الدین ابن صاحب دیوان کتاب سلجوق نامه در
یک روز نوشت و از حضور اتابک سعد بن ابو بکر زنگی خطاب ملک الشعرائی
فارس بوی عطا گردیده و بعد انتقال اتابک سعد ازینجهان وی نقل باصفهان

نموده و در ظل حمایت خواجه شمس الدین صاحب دیوان هلاکو خان بود تا آنکه در سنه ست وثمانین وستمائه جادهٔ ناگزیر پیمود گویند زنش که سالخورده بود از یزد باصفهان نزدش رسید یاران مژده رسانیدند که الحمد لله خاتون بخانه فرود آمد جواب داد که این چه مژده است مژده آن بود که خانه بخاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده بخواجه گفت که آیا پیش از من لیلی و بهاری نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من البته بود مگر پیش از تو نبوده است

چه عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت | زمانه رایت خورشید در کمان انداخت
جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
روا مدار که با اینهمه امید مرا | ز در دور در تو حسرت نظاره باید کرد

ولهٔ قطعه

سوگند میخورم به بهشت و لقای حور | یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم به نسیم ریاض خلد | یعنی بنگهت سر زلف معنبرت
سوگند میخورم بخدنگ زره گذار | یعنی بناوک سر مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر | یعنی بسختی دل بیرحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد قرن | یک بندهٔ مطیع تر از مجد چاکرت

وله رباعی

افگند مرا گردش دهر از کویت | جائیکه صبا نیارد آنجا بویت
نی روی تو دیدنم میسر گردد | نی روی کسی که دیده باشد رویت

ایضاً

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست | دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر غم غم تست | ور تو نشوی اسیر اگر دل دل ماست

ایضاً

خورشید رخت چون ز سر کوی بر آید | فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آید
مردار شود هر تو از زن ببرد مهر | زن گر نگرد سوی تو از شوی بر آید

ایضاً

بی روی تو دل هیچ بکار آید ازو | جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه ها گردد گل | نی روید و ناله های زار آید ازو

ص مجلسی از مردم هرات بود و لاغری به تخلص اختیار نموده هرگاه بمصاحبت و منادمت مجلس سلطان حسین میرزا شرف باریافت مجلسی تخلص کرده

هر زمان گرد کوی دوست سر میکنند | تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکنند

ن مجید میرزا عبد المجید در روش تبریزی و در آفتاب عالمتاب شوشتری و اصلش از طالقان و نشو و نمایش در اصفهان و بوجه کثرت قیام در شوشتر و تبریز بدان منتسب شده و بعضی ارباب تذکره همین یک کس را سه جا بسه نسبت که تبریزی و شوشتری و طالقانی باشد آورده و بهمین اشتباه در صبح گلشن در جا بدو نسبت که طالقانی و شوشتری باشد مذکور شده وی در عهد محمد شاه بادشاه بهندوستان آمده ملازمت نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ اختیار نموده و بعد رحلت نواب بوطن خود عود کرده در خط شفیعا دستی داشت و بر زلال طبیعت مجبول بود و از جعفر زرکوب در مناظره و مطایبه سبقت میبرد و در شهر اصفهان سنه خمس وثمانین والف جام ناگوار مرگ پیمود کسی در وصف خوشنویسی گفته رباعی

ای گشته مثل بخوشنویسی ز نخست | مفتاح خزائن همه خامهٔ تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد | ننوشته کسی شکسته را چون تو درست

واز کلام او این چند بیت ست

گشته نگره گداز رفتی براهی آن جفاجو را / که از هر سو نگیرد داد خواه دامن او را

صد چاک در دل آهی بیش دارم ز جورت بیشتر / در دل مرا چاک دگر زان چاک پیراهن مزن

بر بیم مستش کن نظر وان عارض چون گل نگر / نام می و ساغر مبر حرف گل و گلشن مزن

صیدت مجیر ای بیوفا گر پا فکندیش از جفا / بر صید افتاده ز پا تیغ ای شکار افکن مزن

هش مجیر مولانا مجیر الدین بیلقانی از علمای بلاغت کیش ست نسبت تلمذ با فضل الدین خاقانی داشت و در عهد قزل ارسلان علم شاعری می افراشت از اقران ظهیر فاریابی بوده و امیر خسرو دهلوی بر خاقانی اورا ترجیح داده وی اولا بمهمات دیوانی اصفهان از حضور اتابک قزل ارسلان مامور بود آخر بمنصب والای وزارت عروج نموده بعد زمانی از قزل ارسلان رنجیده بحضور سلطان طغرل سلجوقی رسید و قزل ارسلان بجایش اثیر الدین اخسیکتی و جمال الدین اشهری را برروی کار آورد و مجیر برین ماجرا اطلاع شده شکسته خاطر گشت و قطعه در عذر خواهی بقزل ارسلان نوشت شاه از سر قصور او گذشته طلب فرمود و مورد تفقدات قدیمانه نموده بدیوانی اصفهان بازش فرستاد و این بار اصفهانیان از وی بوجه کفایت شعاریش متنفر شدند وی در حق ایشان این رباعی موزون کرد رباعی

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد / لعلی ست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم که اهل اینجا کورند / با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

اقاصی و ادانی شهر ازینجا کمر بعداوتش بستند و شعرا از نامور مثل کمال الدین اسمعیل و جمال الدین عبدالرزاق و شرف الدین شفروه وغیرهم بهاجی شنیعه زبان کشادند و مجموعه آن همه بپیشش فرستادند ازین رو غبار نقار میان

بهمدگر ترقی گرفت تا آنکه در سنه ثمان وستین وخمسمائه جفاکیشان سیه گا و اوباشان شقاوت شعار در اثنای طریق حمام بر سرش ریخته شهیدش ساختند و صد هزار دینار دیت مقتول بخزینه سلطانی واصل نموده از بیم مواخذه قتلش دل پرداختند از کلام مجیر عالیمقام ست

زمن چون خواستی جان راچه قدر است / تو بنشین کز سر جان میتوان خاست

گفته سایه از تو بر ادرم / سایه از خاک کی توان برداشت

روزی فلکم دید بکوی تو فتاده / گفتا که بگویی که بدین حال فگندت

گفتم که دو چشم خوش او گفت که هیهات / مستانه خرامند مبادا که کشندت

یارب آن قامت چون سرو خرامان نگرید / باید آن عارض و آن زلف پریشان نگرید

گر بگویم که دلم زان تو نیست / مشنو کان بزبان میگویم

بغمت شاد نشوی میدانم / غم دل با تو ازان میگویم

دوش گفتی که مجیر آن منست / این بگستاخی ازان میگویم

وله رباعی

تا دل بکف تو رایگان افتادست / صد گونه مرا بجان زیان افتادست
جز با المم صلح نخواهد دل من / زین سان که غم تو درمیان افتادست

ایضا

زانروز که چشم من برویت نگریست / نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که بی تو دل نمیداند ساخت / دریاب که جان بی تو نمیداند زیست

ن محیطی حصاری بیا موحده بعد حاء مهمله در نگارستان سخن حنفی بنون بعد حا نوشته باری حال وی در شهر دهلی بطلب علم اشتغال داشت اکبر بادشاه اورا بدین تخلص نواخت و بتقاضای سپهر بد بر داشت دوی همانجا

جامه گذاشته

بفکر موی میانت دل کسان گم شد | دل شکسته ما هم دران میان گم شد

محتشم نامش ابوالحسن فرزند دومی شیخ عباس رفعت ابن عندلیب خوشنوای گلزار بیان و معانی شیخ احمد مرحوم شروانی مسقط الراس او دار الاقبال بهوپال ست سیزدهم شعبان سنه تسع و سبعین و مائتین و الف از مشیمه بطون در آغوش ظهور جا گرفته و باستعداد ذاتی و تعلیم پدری درین سن و سال سواد ی روشن کرده بموزونی ادای طبعش مائل سخن پردازی ست و زبانش بدین انداز بسامعه نوازی

باز مکتوبی بآن طاقت ربا خواهم نوشت | شرح بی آرامی خود جا بجا خواهم نوشت

انچه بر دل رفته از بیدادان پیمان گسل | گر ستمگار منش نخواهم بیوفا خواهم نوشت

سینه ام از معنی بیگانه لبریز ست باز | نامه شب با آن نا آشنا خواهم نوشت

بستگی های دلم را کس نمیداند علاج | مشکل خود را بآن مشکلکشا خواهم نوشت

مصرع گردی که برخیزد ز خاک مقدمش | بر بیاض دیده جای توتیا خواهم نوشت

دلبر بیگانه خو را چاره در بیگانگی ست | محترم خود را اکنون نا آشنا خواهم نوشت

هر که دل از نور مهر او منور ساخته | پیش وی خورشید زنگ روی انور باخته

با قد او گر نماید در گلستان همسری | سرو را بشگافد از منشار شهپر فاخته

زنگ هجرش کرد یکسر عالم دل را تباه | چون هلاکو دفعه بر ملک و کشور تاخته

کشته ام در بزم مهرویان عزیز و محترم | بر سرم تا چتر مهر آن سیمبر افراخته

محتشم ابو القاسم خلف اکبر و ارشد شیخ عباس رفعت ست که بلحاظ مراعات ترتیب حروف تخلص برادر کهترش درین صفحه بروی تفوق جست چشم و اگر دش بتماشای عالم شهود در شهر بهوپال سوم محرم سنه ست و سبعین از مائه ثالث عشر بود

و حسن تربیت والد ماجد خود وی ش بکمال تهذیب و شایستگی مهذب و مودب نمود بر طریقه تحصیل علوم قدم میگذارد و بخوشنویسی و حسن خط دستی وارد خوش وضع و سنجیده طبع است و بموزونی موروثی در فارسی و اردو به نظم اشعار و تواریخ می پردازد و باصلاح والد خود وی ش آویزه گوش مستمعان مے سازد اگر برین وتیره زمانی ورزش پذیرد البته کارش بالا گیرد

هر چند که ایام گل و عهد شباب ست | لکن شور می که مرا خوف حساب ست

از آفت هجران تو ای کان ملاحت | دل مضطرب و آه لب و دیده پر آب ست

هر که در چشم بتان محترم است | در جهان نام خدا محتشم ست

این سخن بر دل من منقوش ست | صحبت زنده دلان مغتنم ست

ترک عشقت ای بت نامهربان خواهیم کرد | یا دگر نامهربان الفت بجان خواهیم کرد

الفت گر نیست با ما ای جفاجو گو مباش | تا بر غمت الفتی با دیگران خواهیم کرد

قحط خوبان نیست هر جا دلبری خواهیم جست | دل بقید طره آن دلستان خواهیم کرد

قدر عشق ما اگر پیش تو نبود نیست غم | عشقبازی با نگار قدردان خواهیم کرد

بار کوبت این زمان رخت اقامت میکشیم | این تو پنداری که بار اینجا مکان خواهیم کرد

گر بنای دوستی محکم کنی با محتشم | خاک پایت را درون دیدگان خواهیم کرد

وله تاریخ جشن جناب عصمت قباب نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه معظمه ملک بهوپال ادامها الله بالعز و الاقبال بتقریب نشره ختم ترجمه قرآن مجید

خوشا شاهجهان بیگم ممجد | بگیتی باد با حشمت مخلد

چو قرآن با معانی ختم فرمود | بوجه احسن و ساعات اسعد

خجسته جشن راحت بخش بنمود | فروزنده چو یاقوت و زبرجد

همایون وگرامی جشن نشره | بتاریخ جشن ابو القاسم رقم زد

ن مخزون ملا محمد حسین تبریزی فرزند غیاث الله تبریزی بود از وست

بجز یاری ز ما ای شوخ بی پروا نمی آید | بتو آنها که مردم گفته اند از ما نمی آید

چنان از حرف بدگو بدگمان گردید یار من | که هرگز سوی محنت خانه ام پنهان نمی آید

ن محتسبا از خاک پاک شیراز بود و بهندوستان آمده همین جا فوت شده

شده است دیده خوبان ز عارضش روشن | سواد خوانی اطفال از دبستان است

از هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت | گرد از جا کی تواند خاست چون باران شود

ن محسن کاشی همشیره زاده ملا ضیاء الدین است و در علوم عقلیه و نقلیه مهارت کامل داشت و در جادهٔ سخن روش قدما میرفت اشعارش ده هزار بیت کمابیش

بیت

ازان ز صحبت یاران گذشته دامانم | که صحبت دگری میکشد گریبانم

محسود تخلص مولوی سید ابو سعید محمد عبد الواحد ابن مولوی سید ابو محمد عبد الغفار معروف بمولوی جواد الله رئیس قصبهٔ چاٹگام متعلق ملک بنگاله در علوم عقلیه و نقلیه محسود اماثل و اقران ست و بزبان عربی و فارسی و اردو اشعار پاکیزه میگوید و در اشعار اردو تسخیر که شعر بال تولد اوست تخلص می آرد و در نزهتگاه عنفوان شباب خرام دارد و او را نثری ست مسمی بشمیم جانفزا و مثنوی ست مسمی بحدیث شق القمر

ای زمین و زمان ز نور تو جلوه نما | وی بمکین و مکان حسن تو شورش فزا

یاد تو ای ذو المنن مرهم هر خسته دل | نام تو در کام جان خوشتر از آب بقا

عاشق شوریده هر جا با حریفان همدم است | گر ز جانان دور شد با شور و فغان همدم است

گو دهنت گشت بتنگی سمر | از دل من نیست کم تنگ تر

ن محمد آملی اگرچه صوفی مشرب و در درویشی وضع بود لکن درشت گوی و کم اختلاط و تند طبع در عهد محمد اکبر بادشاه بهند رسید و از امرای شاهی منتفع گردید و شهر گجرات را خوش کرده در انجا اقامت گزید و در سنه ستی چهارم از مائهٔ یازدهم که بتقریب بعض مقربان فرمان جهانگیر بادشاه از لاهور بطلبش در گجرات رسید وقتی از انجا روانهٔ لاهور گردیده در میانه راه بدار آخرت سفر گزید و مصرع رفته ملا محمد صوفی تاریخ وفات اوست مجموعهٔ از کلام خود و انتخاب دواوین اساتذهٔ ماسبق ترتیب داده بتشش بتخانه نهاده و طرز قدما پسندیده بطریقهٔ آنان در سلک نظم پیرو میبود رباعی

سوزنده لبان اخگرم ساخته اند | آیا ز کدام گوهرم ساخته اند

هرگز ز سهم هیچ مقصد گوی | همطالع تیر بی پرم ساخته اند

و در آفتاب عالمتاب آورده که محمد جبل عاملی بهند رسیده ناکام برگشت

و این مطلع از وست

هست ریش حضرت قاضی جمالا بگذرد | چون بر خورشید بنهایی چون به پشت افتد نجات

غالباً وی غیر محمد آملی باشد

ن محمد محمد حافظ طبیب و حافظ کلام الله بود و در قرائت قرآن مجید مهارتی نیکو داشت و اشعار بالحان خوش میخواند و کلام اساتذه بکثرت محفوظ حافظه اش بوده و شاید در آفتاب عالمتاب همین را محمد میرزا تعبیر نموده

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او | مسیح از بهر بالین رود بیمار میگردد

این بود درد دلم که پیش من تر بتم | شمع شوی اگرچه نسوزی برای من

ن محمد کنگی سبزواری معروف بامیر محمد داماد میر شمس الدین علی که از مشاهیر سادات سبزوار بود و امیر محمد در سلک امرای شاه طهماسپ ماضی انسلاک و

بکمال لطافت ونفاست اتصاف داشت آخر کار دامن از لوث دنیای دنی برافشانده قدم بر سجادهٔ طاعت وعبادت گذاشت ه

اول عشق ست از حسرت ندارم تاب وصل
مرغ دام افتاده یکچندی نخواهد دانه را

گل همیشه شگفته شود در حریم باغ
تعلیم گل کنان بحباب اینقدر بس ست

ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند
در کشتن این طائفه دستی که تو داری

ن محمود تبریزی ابن ملک مظفر الدین ست .. ه

وقت نیامد هنوز کاو رمت دکمان
عمر بآخر رسید تا یکی این انتظار

عمر و جوانی چو باد میگذرد وز نگ
فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار

محمود تخلص جناب عم معظم منشی مولوی محمد محمود علی الحاج خلف الرشید جدی الامجد مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی اواه الله فی جوار رحمته و برادر علاتی جناب والدی الماجد ست زمانیکه در حدود سنه ستین از مائه ثالث عشر جدی المعظم بر منصب صدر الصدوری ضلع راجمندری از اضلاع ملک مدراس منصوب بود در همان شهر با بنت خواجه علیم الله خان رئیس آن بلده که نسب وی بواسطهٔ شاه نعمة الله ولی قدس سره بحضرت خامس آل عبا علیهم السلام می پیوندد تزوج فرمودند و از بطن آن عفیفه چهار پسر بوجود آمدند این محمود المسجایا دوم از آن چهار ست که غرهٔ اول الربیعین سنه احدی وستین ومائتین والف در شهر راجمندری جهد آرای ظهور گشته وبعد سن تمیز باستعداد ذاتی وقابلیت فطری بهر علمی که توجه کرده در اندک فرصت تکمیل تحصیلش نموده اکثر علوم از جناب والد ماجد خود آموخته وبعضی از آن از علمای دیگر فرا گرفت وعلم انگریزی از اوستادان آن فن حاصل کرده باستجماع فضائل وکمالات کوشیده ممتاز اقران واتراب گردیده پس قدم بر جادهٔ کمتاب علم باطنی

نهاده ودر شهر تونسه رسیده بدست شاه الله بخش خلیفه حضرت شاه سلیمان قدس سره دست بیعت داده صلاح وتقوی شعار خود ساخته وبر جمال زهد وورع دل باخته مدتی در سرکار نظام حیدرآباد بانصرام کار وبار عهدهٔ سترگ مشغول مانده آخر کار نظر بتلویث تنفیذ احکام مخالف شریعت غرا باستدلال آیه وافی هدایه من لم یحکم بما انزل الله الآیه دست از آن کار برافشاند از آن زمان در شهر حیدرآباد با اهل وعیال باد رو امن انزوا کشیده واز صحبت عمائد وامرا تجنب گزیده وبکمال ذوق وشوق بر جادهٔ سفر حجاز پا گذاشت وبعد کسب شرف حج وزیارات ببعض مصالح عود بحیدرآباد مناسب پنداشت در انشای نثر وانشاد نظم طبعی رسا وفکری عرش پیما دارد .. ه

آمد عشق ست آسمان قفس زرش مشکل ز چیست
اوست گر مطلوب دل این سوز و درد دل ز چیست

من نهادش را ز راحت وارام خود را باختم
آن جفا جو از من بیدل چنین غافل ز چیست

در سرشتش آب و خاک و باد و آتش بوده است
سنگ از اجزای جسمش نیست سنگین دل ز چیست

پرده از رویش نیفتاد و ندیدستش کسی
عالمی بر صورت نادیده اش مایل ز چیست

دانمیشد از حیا چشمش بروی عاشقان
این نهان نظاره اش زیر پرده از محمل ز چیست

کوه و ارض و آسمان بار امانت بر نداشت
آدم جزو ضعیف این بار را حامل ز چیست

وسط در هر چیز بهتر گفته اند اهل خرد
پس میان بحر خوف و امن بر ساحل ز چیست

کجا زبان مرا ذوق گفتگو باشد
بهر کجا که مخاطب سوای او باشد

جز این بمیکده دهر نیست مقصودم
که یار باشد و من باشم و سبو باشد

شمارم عید چو قاتل بقتل من آید
بدست خنجر و با بر سر گلو باشد

براه عشق تو رسوائی انقدر خواهم
که قصهٔ من و تو در چهار سو باشد

بزخم دل نمکی وعظ ناصحا چه زنی
تو مثل من هدف ناوک بلا شده

زسوز و داغ دل عاشقان ترا چه خبر | کسی بدرد محبت تو مبتلا شده
ای خوش نگاه آهوی صحرای کیستی | در بند صید خاطر شیدای کیستی
از گلبن که سر زده وز چه گلشنی | رنگین گل بهار تمنای کیستی
دلها ربوده و بکس آشنا نه | باری بگو که دلبر رعنای کیستی

محمود سلطان محمود بن ابوالنصر سلطان محمد شاه خلف سلطان نظام شاه بهمنی فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سال بحسن تدبیر نظام الملک بحری و قوام الملک و ملک قاسم بر سریر سلطنت جلوس نمود و در عهد خود غلامان ترک و هند را بر روی کار آورد و از بی اندامیهای اینها فسادی عظیم در مملکت راه یافت و میان امرا و اراکین مقاتله واقع شد با اینهمه تا سی و هفت سال سلطنت راند از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و بموزونی طبع در فکر سخن سنجی می ماند ؎

در بحر غم فتادم و امواج بی عدد | تا چند دست و پا زنم یا علی مدد

ن محوی میر محمود خسر نقیب خان ست از زمان محمد همایون بادشاه تا عهد محمد اکبر بادشاه منشی ممالک هندوستان بود و در سنه ثمانین و تسعمائه نامش از جریدهٔ احیا محو و حک گردید این غزل ذو بحرین ازوست ؎

ای رخ زیبای تو رشک سمن | قامت رعنای تو سرو چمن
پستهٔ خندان تو تنگ شکر | رستهٔ دندان تو در عدن
کاکل مشکین تو دام بلا | نرگس فتان تو عین فتن
آهوی چشمان تو مردم شکار | غمزهٔ خونریز تو ناوک فکن
میکشد از مشک خط جانفزا | سبزهٔ نوخیز تو بر یاسمن
جانب محوی نگر از روی لطف | ای بت سنگین دل سیمین بدن

ن مدامی بدخشی از وطن بهند رسید و ملازم سرکار میرزا عزیز کوکه گردید و در سنه تسع و ثمانین و تسعمائه کوس رحیل ازین جهان کوفت ؎

دلا صد فتنه بر پا زان قد و بالاست میگوئی | از آن بالا بلا بسیار دیدم راست میگوئی

ن مدهوش سید مبارک خان شیرازی بقول صاحب آفتاب عالمتاب و نشتر عشق و شمع انجمن او را اصفهانی شمرده و بعضی او را از امیرزادگان جویزه نوشته پدرش از اولاد سید مبارک رئیس ملک عرب و مادرش از اخلاف امام قلیخان حاکم شیراز بود ؎

هر کجا مدهوش پای عشق آمد در میان | از پدر فرزند را بیگانه میدانیم ما
آنگاه بدا که چه حسرت ز تو بردیم | دوزخ چو زرد و دو دل ما سر و بر آید
بی گریه دعا را باجابت گذری نیست | این قافله جز در شب باران نتوان زد
تیشه از فرهاد و از مجنون بجا زنجیر ماند | قطرهٔ خونی ز ما هم بر دم شمشیر ماند
درد ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد | خواب امیدی که ما دیدیم بی تعبیر ماند
ته جرعه که ماند از آن لب بمن دهید | کان رفته رفته بوسهٔ پیغام می شود

مذاق مولانا محمد دلدار علیشاه ابن حافظ محمد نثار علی موطن و مسکنش شهر بدایون و اتصال نسب آبائی او بمحمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه و نسب امهاتی و بحضرت علی مرتضی کرم الله وجهه ست ظهورش از عالم بطون در سنه خمس و ثلثین و مائتین و الف واقع شده معرفت کردگار مادهٔ تاریخ میلاد اوست تحصیل علوم عقلیه بخدمت مولوی فضل حق خیرآبادی که از متفردان علم معقول بود نموده و علوم نقلیه را باکتساب از علماء دیگر بر آن افزوده فن سخنوری از خواجه محمد ابراهیم ذوق دهلوی آموخت و سرمایهٔ علم باطن بطریقهٔ برهمه سلاسل طریقت از سید شاه فضل غوث بریلوی اویسی اندوخت اکثر اشعار اردو و کمتر اشعار

فارسی موزون می نماید و جاده درے چنین میپیماید

دل ذوق شراب ناب دارد | جانم هوس کباب دارد
گوئیم رسول قاصد شش را | کز جانب او کتاب دارد
وابسته دل ست زان بزلفت | این خیمه عجب طناب دارد

ناطرازش این طراز بعمر شصت و دو سال در وطن خود یا ورد امن استقامت دارد و بتعلیم و تلقین و ارشاد منهج حق الیقین بمریدین و طالبین توجه میگمارد اکثر برنایان موزون طبع آن دیار و نوخیزان شائق نظم اشعار بتلمذ ش می نازند و کلام خود ها را باصلاحش مربوط می سازند از جمله تلامذه ارشدش مولوی علی امجد حسین متخلص بامجد خلف الصدق مولوی فضل حسین صدیقی النسب بدایونی الموطن ست که اینک در مرحله سال چهلم از عمر قدم گذاشته و درین نزدیکی دیوانی مختصر از نتایج طبعش از نظر گذشته اندراج ترجمه و اشعارش اکنون بمحله که باب الالف ست درین تذکره ناممکن بود که تا باب الغین المعجمه بمداد طبع سوادش روشن گشت ناچار ذکرش ذیل اوستادش طراز نگارش بست این چند شعر از دیوانش مشتی نمونه از خروارست

گویند میان انجمنها | از بے سخنی من سخنها
چنانکه چشم تو اے شوخ هست در مستی | چنین نه دیده نرگس نه چشم آهوبست
نیست از بهر دل عاشق بیمار علاج | جز گل روی و نبات سخن یار علاج
ای طبیبان نظر لطف براحوال دوا | از گلقندی نمی گردد آزار علاج
نقش خاطر نقشه دلدار شد | لوحه دل تخته گلزار شد
بده ساقی زمی ما را یکے شیشه دوم ساغر | چه شیشه شیشه جنت چه ساغر ساغر کوثر
بدور چشم تو حیران یکی آهو دوم نرگس | چه آهو آهو وحشی چه نرگس نرگس عبهر

نباشد چون تو شاهی تاج گیر و در جهان پیدا | بیک غمزه ربودی مایه صبر و قرار من
بلای ناگهان آورد بر سر یک نظر مجلد | وبال جان من شد هیچ و تاب انتظار من
رحم فرما بحال زار من | روح من جان من نگار من
در هوای وصال آن گل رو | شد خزان موسم بهار من

مذاق — مذاق اصفهانی در عهد شاه عباس ماضی یکه تاز عرصه رندی و پهلوانی بود در فن موسیقے مهارتی داشت و بحرفه کرباس فروشی همت میگماشت در هوای شعر و سخن بلند پرواز بها میکرد و از گلستان طبع رنگین گلهای مضامین تازه می آورد و در سنه سبع و ثمانین و تسعمائه مذاقش بزهر آب ممات تلخ گردید

در انتظار مقدم آن شهسوار حسن | چشمے براه مانده زهر سو رکاب را
بسفر میروم و همره من آن ماه است | خطری نیست درین راه خدا همراه است
نی که خود دانم از لعل تو پنهان دارد | همه تن خون شد و سر گر بیان دارد
گر ندارد سرپابوس خدنگ تو چرا | دل خون گشته من صورت پیکان دارد
فغان از بیستون در ماتم فرهاد می آید | بلی روز جدائی سنگ در فریاد می آید
اگر چشمت پر دسویم نگاهی میتوان کردن | فراهم اعتبار برگ کاهی میتوان کردن
تو حیاتم ار نخواهی برت انچنان بمیرم | که خضر شود پشیمان ز حیات جاودانی

وله رباعی

تا چند بیاد تو هم آغوش شوم | تا کے بخیال زلف تو خاموش شوم
ترسم که ز ابتدای ایام فراق | یکباره ز خاطرت فراموش شوم

مذنب — مذنب مولوی حافظ علی احمد المکنی بابی بکر ابن الحاج حافظ علی اسد الله خلف علی ولی الله بدایونی از نسل محمد بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه است در سال هشتاد

ویکم از مائة سیزدهم در شهر بدایون منور بصائر آبای ظهور و مفرح ضمائر امهات بروز گرویده خیر اعظم بتاریخ ولادتش شعرست بعد سن تمیز باکتساب هرگونه علوم و فنون شبها بروز آورده و از برکت صحبت اساتذه یزدانی بیشتر بر کتب درسیه عبور کرده و استناد حدیث از سید شاه آل رسول که سلسله روایتش بمولانا شاه عبد العزیز دهلوی قدس سره میرسد نموده و در حلقه ارادت مولانا محمد دلدار علی شاه مذاق بدایونی در آمده فیضها ربوده تا ترتیب این نسخه در وطن خود بتحصیل علم باطن همت میگمارد و بدرس و تدریس علم ظاهر اشتغال دارد و بموزونی فطری بعض احیان اشعار عربی و فارسی وارد و ملطفات می نگارد در فارسے چنین میگوید ؎

مژده ایدل که یار مے آید — بر زبان بار بار مے آید
جعد مشکین که کرد وا کز وے — بوی مشک تتار مے آید

مرادی

ش ن مرادی استرابادی از سادات عالیدرجات بود بحالت فلاکت از وطن بهندوستان آمد و درین بوستان بعهد اکبری بمراد خود رسید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه کمر عزیمت حرمین شریفین بست و بعد طی چند مرحله مصداق ثم یدرکه الموت گشت ؎

قاصد مسکین ز کوی دوست مے آید ملول — گوش بر حال دلم آن سنگدل گویا نداشت
معاینست آن خط آفت جانها بغفلت نوشش — مبادا آفتی لب را که خوب آورد بیرون نیشش
گفتم ز لعلش که بود مایه ایمانم ازو — نامسلمانم اگر روی بگردانم ازو

مرتضی

ش مرتضی سیدے بود از گیلان که در عهد محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان گردید و در نگارستان سخن از اسیر بوستانی نگاشته و در صبح گلشن و آفتاب عالمتاب سمنانی .. ؎

ای از رخ تو مارا صد عیش و کامرانی — در عیش و کامرانی صد دل بتو ندانی

مرتضی قلی

ص مرتضی قلی بیگ همان خلف میرزا فرهاد بیگ اصفهانی نخوید از ایام شاه عباس ماضی است که در صبح گلشن مذکور شده ؎

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را — سوخت رشک گل روی تو مه تابان را

مرتضی قلیخان

ن مرتضی قلی خان اصفهانی خلف الرشید حسن خان شاملو حاکم هرات است وی در شجاعت و سخاوت و خوشنویسی و سخن سنجی و دگر فضائل از اقران امتیاز داشت و از حضور شاه سلیمان صفوی بحکومت قم سرفراز بود ؎

همیشه دولت وصل ترا طلبگارم — که بیخبر برسی باخبر چکار مرا
انچنان منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آئی دیر است
من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش — چون بفکر سوختن افتاده مردانه باش
از خود بریدم و بتو پیوند ره ندادی — نه آشنای خویشم و نه آشنای تو
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی — بره‌ات غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
نه تبسمی نه حرفی نه حکایتی مبادا — ز زبان بریده نا مصلحی سخنی شنیده باشی
رفت از چمن چو رنگ از نگه رسا تر — تو بلای خانمانها ز کجا رسیده باشی

مرزا

ن مردے میر محمد هاشم مشهدی در ید بیضاست که وی در هند میگذرانید و در آفتاب عالمتاب نوشته که در شهر هرات بملازمت علی قلیخان شاملو بسر میبرد و هم با او شربت شهادت چشید ؎

باز در قتل من امروز تماشائی هست — باز سویم نگه وسوسه فرمائی هست
یار مستغنی و من بر سر راهش امروز — در میان من و او باز تماشائی هست
آدمی باید که بیحالت نباشد هیچگه — گر لب خندان نباشد چشم گریان هم خوش است
بسینه زخم غمت را نشان نمی باشد — زبان شکوه ما را بیان نمی باشد

دلم تا کی شکایتهای هجران را نگهدارد   چو ماتم دیده کو آه سوزان را نگهدارد

خوشا چشمی که چون آید مروت پیش راه او   بدستی خنجر و دستی گریبان را نگهدارد

نشاید منصب پروانگی را مرد ای ناکس   که پیش شمع جان افروز خود جان را نگهدارد

هش هروی خواجه حسین هروی که ذکرش درین کتاب و در نگارستان سخن

در باب حای مهمله گذشت و در نگارستان غیر این هروی هروی دیگر این

علی نام آورده و خواجه محمد حسین مروی پاکیزه گفتار بود جای بحسین و جای بمروی

متخلص شده بدین اشتباه بعضی او را دو جا ذکر کرده و دو شاعر شمرده اند

از وست

باز بکن بدست خود طره مشکناب را   شانه زلف شب مکن پنجه آفتاب را

سنبل لفت کشتوا از زلف سنبل تاب را   مردم چشمت ربود از چشم مردم خواب را

از صفای چهره ات بر خلق روشن شد که نیست   تاب ماه عارضت خورشید عالمتاب را

جور رقیب منزلش خلق و طعن غیر   چندین هزار خار ملامت براه ماست

شب از هجوم گریه که خوابم نمی برد   در حیرتم که بهر چه آیم سنی برد

از دهان تو ندیدم کامی   هیچ اگر نیست بده دشنامی

عمرها شد که صبا زان سر کو   نرساند بما پیغامی +

مست نواب امیر الاسلام خان خلف نواب قدرت اسلام خان ابن

نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق مرحوم قنوجی گوپاموی

که سلسله نسبش بنواب بدر الاسلام خان برادر نواب امیر الهند والاجاه

محمد علیخان بهادر قنوجی گوپاموی والی ولایت کرناتک میرسد جناب والد

دام ظلهم که با وی رابطه اتحاد و محبت علاوه قرابت بعیده داشت اکثرش

بظرافت طبع و جودت ذهن و ذکر مکارم اوصاف و محاسن اخلاق می ستاییند

مدام در تحصیل مرضیات الهی اوقات عزیز را بریاضت و عبادت مصروف داشت

و در سنه سادس و ثمانین و مائتین و الف جامه هستی گذاشت این چند شعر که

از زبان فرزند ارجمندش مولوی محمد امجد الاسلام شهرت زینت افزای باب

شنیدن این کارنامه همین و کهین بگوشش رسید حواله زبان خامه گردید

در بزم تو بی پرده رسیدن که تواند   جز چشم چارروی تو دیدن که تواند

من کشته نازت توام ای رشک مسیحا   در قالب من روح دمیدن که تواند

جز مست شراب خم میخانه عشقت   خونابه هجر تو کشیدن که تواند

ن مستغنی ملا محمد امین خلف ملا صرفی کشمیری اکثر عمرش در ملک دکن

بسر شده

شمعی بمیان آمده با پرتو خورشید   هان مجلسیان همت پروانه که دارد

ن مسرت لاله عوض رای شاهجهان پوری از قوم کاینته بود یکی از اجداد

وی برکاب نواب بهادر خان از دهلی بشاهجهانپور که بنا کرده نواب مذکور

ست رسیده اقامت گزید و مسرت در سن تمیز بقصد تحصیل علوم بدهلی

رفت و بعد زمانی از انجا همراه میرزا محمد حسن قتیل بلکهنؤ آمد و چندی بتماشا

مشغول مانده بوطن خود رفت و مصروف افاده طلبه فن گردید

ای ز انوار تو روشن جبهه عنوان ما   آفتاب آمد برون از مطلع دیوان ما

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهایم   که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

چو خاست آن بت رقاص فتنه ها برخاست   پی نظاره قیامت برهنه پا برخاست

مپرس از حال آن زلف گره گیر   فتاد اینجا کمند از دست تقدیر

لب چه خنده شیرین کرده او   تبسم پای نمکین ورد ه او

مپرس از حال آن پستان دلجو   بسختی از دل خوبان برد گو +

سینه تا دل همه پر داغ تمنا کردی
ای فلک با تو چه کردیم که با ما کردی

می برد دل ز جنون وحشت نخچیر کسی
نهد انگشت بمژگان پری تیر کسی

نامه اش بسکه بسر بنهم از کثرت شوق
خط پیشانی من شد خط تقدیر کسی

مسرور

مسرور مولوی محمد عین الدین ابن مولوی غلام سرور صدیقی النسب متوطن قصبهٔ رهتک مضاف بدار الخلافه دهلی ست جد اعلی وی قاضی قیام الدین که بقضاء ملک یمن لوای حکومت می افراشت از فترات دوران دل از دار الحکومت برکنده بسیستان رسید و مدتی دران بلده اقامت گزید پس تکش آب و دانه رخت بممالک هند کشید و مقام قلعه قصبهٔ رهتک را پسندید و همانجا پای توطن افشرد و در همان قصبه عمر عزیز بعبادت معبود حقیقی بسر برد جمله صدیقیان قلعهٔ رهتک از نسل همین بزرگ اند و این مولوی عین الدین در سنه احدی و ستین و مائتین و الف عین بنظارهٔ عالم ناسوت گشاده و چون بحد شعور رسید بر جادهٔ تحصیل فضائل علمی و عملی پا نهاده علوم ادب و فقه بخدمت مولوی حافظ الدین الحاج ابن مولوی امام الدین رهتکی آموخته و سرمایهٔ علوم دینیه از حضرات علماء دیگر اندوخته و در سنه سبع و ثمانین از راه [illegible] دست طلب معاش بذیل جوهر شناسی جناب رئیسهٔ معظمه ملک بهوپال ادام الله اقبالها ذو الجلال بالعز والاقبال آویخته و صباغ قدردانی حضرت والیهٔ عالیه رنگ عهدهٔ تهانه داری و تحصیلداری بدامان ناموسش ریخته اینک بتحصیلداری در ملک بهوپال مسرور است و برادر بزرگش منشی صلاح الدین باهتمام فوجداری همین دار الاقبال از حضور رئیسهٔ معظمه مامور بالجمله مولوی ممدوح طبعی لطیف و ذهنی شریف دارد و از نیسان فکر لآلی آبدار می بارد در مقاطع اشعار فارسی بتخلص مسرور مستمعان را مسرور می سازد و در خواتم غزلیات اردو بتخلص غمگین دلهای

مغموم دل از غم می پردازد

غنچه گردم لب گزم بینم اگر خندان گلی
خندهٔ لبهای شیرین یاد می آید مرا

دیده شهلای نرگس از چشم سیه خون میچکد
چشم مست سرمه آگین یاد می آید مرا

میفزاید بیشتر حسن غنچه با دلتنگیم
کان دهان تنگ گلچین یاد می آید مرا

صراحی کردن خون ریخته مشتاق دل را
تصور کرده شور عشق خود از قلقل ما

بدوران مسلسل حلقه های زلف او جگر
محال ای فلسفی عارض نشد دور تسلسل را

آه بر من چو دلها برخاست
از دلم آه و ناله ها برخاست

رفت در باغ آن گل خندان
غنچگی از شگوفه ها برخاست

هر چند در گلشن روم چون غنچه کی خندان شوم
کز بهر تفریح دلم باغ و فضای دیگر ست

مسرور بر مال جهان غره مشو چون کودکان
کامروز از آن تست آن فردا از آن دیگر ست

کان در و لعل بین دو چشم
گر طبع تو مائل زر افتاده

نیستم خام که از شعلهٔ حشمت ترسم
پخته در آتش عشقت دل بریان کردم

رفت تا از پیش چشم یار من
نیست غیر از اشکباری کار من

رفت تا از کلبه ام دلدار من
بر ستون خانه ام شد دار من

تا نگاه از سوی من برتافتی
چشمه خون گشت چشم زار من

تا چه سنجم ارغنون و چنگ را
این دل نالانست موسیقار من

مسعود

مسعود خواجه مسعود قمی در اصل از قوم ترکمان ست و در سرکار سلطان یعقوب پادشاه عراق از امرای عظیم الشان و در عهد سلطان حسین میرزا در هرات توطن گزید و وقائع فرمانروائیش برشتهٔ نظم کشید و مثنوی یوسف زلیخا

را بخوبی موزون کرده و مناظرهٔ تیغ و قلم و شمس و قمر بلطافت در قالب نظم آورده و در سنه تسعین و ثمانمائه بشهر خراسان رخت از جهان برده

مشتاقم و دورم غم جانکاهم ازینست … مشتاق قران دور نزاندانم ازینست
بدور نرگس تو سرخوشی لاله چه باشد … معین است که مستی یک پیاله چه باشد
کجاست قابل داغ غمت دل همه کس … گل است اینکه همیر و ید از گل همه کس

ن مسیحا شیخ سعد الله مولدش قصبهٔ کرانه در حوالی شهر پانی پت است ازینجا بپانی پتی شهرت دارد قصهٔ رام و سیتا که در زبان هندی خالص بود بزبان فارسی نظم نموده و با ملا شیدا فتحپوری کمال اتحاد داشت چنانکه درین معنی گفته

در من و شیدا نماند اندر حقیقت مبائنی … من بشیدا مانم و ماند بمن شیدا من
در بزم عاشقان چو برآرم زسینه آه … چون هیزمی که دود کند دور م افگنند
گر از جدا شدم تو بمنکری ببین بر جسم … که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن
بر خوان عطای تو مسیحا محروم … چون صورت تصویر که باشد بر خوان

وله از مثنوی رام و سیتا

کنم من سر فدای نام سیتا … چه یکتا سر چه ده تا سر چه سی تا
گریبان زمین شد ناگهان چاک … در آمد همچو جان در قالب خاک

ش مشتاق میر سید علی از عباس آباد اصفهان است و در شعرا متأخرین شیوا بیان و شیرین زبان بکمال بی تعلقی و آزادی بسر نموده و آقا محمد عاشق در فیق سبزی فروش و میرزا صبوح از شاگردان او بوده اند و از معتقدات اوست که بر شاعر واجب است که در غزل بسعدی شیرازی و در قصیده بانوری و در بزم و رزم بفردوسی و نظامی و در قطعه با بن یمین و در رباعی بعمر خیام اقتدا نماید ورنه جادهٔ خطا پیماید و وی در سنه سبعین و مائه و الف

مشتاق بقفای رفیق اعلی گردید

مخوان ز دیر م بکعبه زاهد که برده از کف دل من اینجا
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
همین نه مشتاق زار زویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجستجویت بکعبه مومن بدیر ترسا

نیست گویا هیم از خویش چو طوطی مشتاق … این سخنهاست از آن آینه رخسار مرا
جان بقیدیم از کوی کسی افتاده است … بلبلی از چمنی در قفسی افتاده است
هر کسیم دید بدنبال نگاهت بیخود … گفت مستی بقفای عسسی افتاده است
نی همین خفته زبید تو در خون مشتاق … کشته تیغ تو بر خاک بسی افتاده است
اشکم بود آن گل که گلابش همه خونست … چشمم بود آن چشمه که آبش همه خونست
با غیر تو ساغر کشی و من کشم از رشک … آن جام لبالب که شرابش همه خونست
رفتم از دل بسراغ حرم دوست … غافل که ازین خانه بآن خانه رهی هست
شام شد زلف سیاه تو بیادم آمد … گشت طالع مه ماه تو بیادم آمد
چون ساغر می بدست گیرد … دل از کف هر که هست گیرد
در میکده دست می فروش است … دستی که هزار دست گیرد
کشاید از در میخانه هر در کا سمان بندد … میا و ادر بر و منگلیس پیر مغان بندد
دامن خویش ز خون قرم کاش کردم … از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
بت شکنی پیشه کند بت پرستش … گه گمی از پرده ظهور ای صنم
برهمنان گرد تو و من ز دور … چند کنم سجده ز دور ای صنم
که مهر گویم گه جهت گه زهره گاهی مشتری … اما چو نیکو بنگرم تو از همه بالاتری
هر عضو از عضو دگر باشد نشی بیننده تر … نبود درین خوبی اگر جور هی ندانم ای پری

وله رباعی

گل روی بت عشوه فروشی بودست | نرگس چشمی پیاله نوشی بودست
خاکی که درین چمن برو میگذریم | پائی و سری و چشم و گوشی بودست

ایضاً

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم | وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم | بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

ش ن مشرب اصلش از قم و قیاش در صفهان از زین و بعضی او را قمی و بعضی اصفهانی نگاشته وی از شعرای عهد شاه عباس صفوی است ه مشرب

ترک خونریز که باشد قتل مردم کیش او | آفتاب افتاده مضمونیست سر در پیش او

ش ن مشفقی اصلش از مرو و مولدش بخارا جامع فضائل و حاوی کمالات بود و در ملازمان عبدالله خان اوزبک انسلاک داشت و بعهد اکبری در هندوستان آمده منقضی المرام بوطن برگشت و همانجا درگذشت بهجو خیلی مایل بود و بعضی این مشفقی و مشفقی کاشی را که در نگارستان جداگانه مذکور است یکی دانسته ه مشفقی

تا زغم چاک زدم جیب شکیبائی را | عشق بنمود بمن کوچهٔ رسوائی را
بردم از شاخ گل تازه برنگ دگری | از که آموخته این همه رعنائی را
مشفقی از قدم یار مرو جای دگر | که قبولی ننمود بندهٔ هرجائی را
بر امیدی که دو ابروی ترا سجده برم | چه دعاها که بمحراب نکردم امشب
گر کشتنم مراد قوای سرو قامتست | امروز کشش که وعدهٔ فردا قیامتست
برگ خود نخواهم مرو یاران | اگر ترک ستمگار من امنیت
بلاکی و جای تو در دیده باشد | بعالم کسی این بلا دیده باشد

چو با روی زیبا در آئی بگلشن | پشیمان شود هر که گل چیده باشد
بوصف قدت مشفقی هرچه گوید | بمیزان ادراک سنجیده باشد
ز مستی وا داشت قصد کشتن من چشم شهلایش | قدش برخاست بهر عذر و افتاد در پایش
عاشق شدم اسیر شدم مبتلا شدم | تا آرزوی روی تو کردم چها شدم

وله در هجو زنی

آغاچهٔ سلیمه که باشد شهید عشق | در کار زهد و طاعت او جای حیرتست
در خلوت صحیحه درین ره آغاچه را | کشفی که رو نمود همین کشف عورتست

وله رباعی در هجو

ای دختر ملا که چو مه بی تابی | گوهر نبود بمثل تو در نایابی
تا عکس تو از دریچه در آب افتاد | می بیند و جلق میزند مرغابی

مانی ن مصور کاشی داماد آقا رضی نقاش بصلاحیت و خاکساری اتصاف داشت و در مصوری و نقاشی یگانهٔ زمانه بود ه

اگر چو شیر سراپای خویش پنجه کنم | مروتم نگذارد که مور رنجه کنم

مصیب ش مصیب شاه غلام قطب الدین ابن الحاج شاه محمد فاخر زائر اله آبادی غرهٔ محرم سنه ثمان و ثلثین و مائه و الف پا بعرصهٔ شهود گذاشت و تحصیل علوم عقلیه و نقلیه بخدمت مولوی برکت الله آبادی و ملا کمال الدین لکهنوی نمود و بحرمین رسیده شرف حج و زیارت دریافت و بعد مراجعت از طیبهٔ طیبه در مکهٔ معظمه آخر ذی القعده سنه سبع و ثمانین و مائه و الف بمرض اسهال بعمر چهل و نه سال ازین مصیبتکده انتقال نمود مثنوی بستان الحقیقة و نان و قلیه و رسالهٔ مناسک حج از وی یادگارست قاضی القضاة محمد نجم الدین خان مغفور کاکوروی تاریخ وفاتش بکمال جودت و لطافت از آیهٔ کریمهٔ و من یخرج من بیته مهاجرا

الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله بر آورد
بدین طریق که چون عدد لفظ من از اعدا دبینه خارج شود سه صد و بست و
هفت باقی ماند و اعدا و الی الله و رسوله که چهار صد و چهارده است جانب
وی هجرت کند و جمله هفت و چهل و یک شود پس عدد لفظ موت که چهار صد
و چهل و شش ست او را دریابد تا مجموع هزار و یکصد و هشتاد و هفت شود
و این چند شعر از کلام مصیب ست ✓

شب فراق بیادت ز دیده تر ما | کدام چشمه که طوفان نکرد در سر ما
تکمه پیراهن گلگون قبای دیده است | از خجالت دیده ام سر در گریبان غنچه را
نداری نکته برجسته چون بیت ابرویش | باسمان نظر دیدیم دیوان هلالی را
سبو بدوش بزم بت یگانه بیا | بگو که باده فروشم بدین بهانه بیا
بر زبان رفت شبی نام گلستان ما را | چنگ از ناز زده خار بیابان ما را
شبها بکوی یار گذر میکنیم ما | از سر چو شمع قطع نظر میکنیم ما
مردیم و هنوز ... بر لب ما | چون شمع فسرده دود آه است
در حلقه حلقه خود صد دل نگار دارد | یکسر هزار سودا گیسوی یار دارد
نگاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند | یار غارت گر دین است خدا خیر کند
نه دامانش بکف داریم و نی بر زلف او دستی | بدست بیدلی بستی بدست آرزو دستی

مضطر منشی کنور سین از کایتهان لکهنو بود و عمری بعهده تحصیلداری در سرکار
انگریزی بسر نمود طبعی بلند و ذهنی ارجمند داشت و تلمذ غلام همدانی مصحفی را
سرمایه تفاخر می انگاشت ✓

آرزوی جان مضطر در دل غمناک ماند | دانه بار نیاید از زمین در خاک ماند

مضمون میر محمد هاشم عظیم آبادی اولا مشربی تخلص میکرد و با میر عبد الجلیل [illegible]

(حاشیه: مضطر — مضمون)

بلگرامی اتحادی داشت و از شاگردان میر معز موسوی خان فطرت بود چنانچه خود
میگوید ✓

مشرب است تعلیم فلاطون نکشم | موسویخان چو بود صاحب و استاد مرا
گل و بهشتی بپیمانه چه معنی دارد | چمن و نسبت میخانه چه معنی دارد
هیچ فهمیده نشد مصرع پیچیده زلف | مو بمو شرح کن ای شانه چه معنی دارد
دیگر ای دل مفریبم بقبای چکنی | که بود زینت من جامه عریانی بدنی
گفتم ای شمع ترا نیست طلبکار کسی | غیر پروانه نباشد دگری سوختنی
چون دماغم رسد از باده گلگون مضمون | سنگه کیفی شده ام از می شیرین سخنی

مطلع میر محمد علی در آفتاب عالمتاب نامش محمد امین نوشته از سادات
اسلام آباد و شهرامعید بزرگ عبده اصنام ست و بوجه کثرت قیامش در اکبر آباد
باکبر آبادی هم شهرت دارد ✓

با تو هرکس که همنشین باشد | گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر | شرط انصاف اینچنین باشد

مظهر میرزا اعلام علی دهلوی والدش از ملک ایران در عهد عالمگیری بهندوستان
رسیده بزمره منصبداران شاهی منسلک گشت و در شهر شاهجهان آباد از
جهان گذشت و میرزا هما نجا نشو و نما یافته عمری مشق سخن نمود و دیوانی
ضخیم فراهم کرد و میرزا را با میرزا جانجانان مظهر در تخلص مناقشه میماند میرزا
اعلام علی میگفت که تخلص من متقدم ست که من عشره تامه عمر را در نوشته ام
و وی در عشره خامسه قدم گذاشته و میرزا جانجانان میفرمود که تخلص من از
اشاره مولانای روم قدس سره است جائیکه فرموده ع جان جانان
مظهر الله شد ✓

(حاشیه: مطلع — مظهر)

خون مظهر همه جا گل کرده ست | خاک را لاله هوا را شفق است

طفل‌ها کی می شناسند قدر دل‌ها دیده را | اینقدر رد آمد که اینجا آب و آنجا آتش است

ش ن مظهری کشمیری از وطن بایران رسیده و بملازمت شاه عباس ماضی عزت و امتیاز حاصل نموده و بعد زمانی معاودت کرده ببارگاه اکبر بادشاه باریاب ملازمت گردید و بخدمت میر بحری مامور گشت و در سنه سبع عشر و الف بساط حیات در نوشت .... ه

ای بستر جراحت دردیم مظهرے | رحم ست بر دلیکه درو یاد یار رود

مرا گوئی بخود پرواز ای گرد سرت گردم | بخود پردازم از شغل تو ام گر فرصتے باشد

ده چه خونها که نتوان در دل نومید کرد | مظهری یار اگر کام روا ئے تو بود

دل از غمت بدست برو آستین مزن | پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن

آتش بجای جوشن همه زخم مظهرے | زنهار بر جراحت من آستین مزن

ن معجز نظام خان از افاغنهٔ کابل بود و در زبان فارسی مهارت کامل داشت زمانیکه عالمگیر بادشاه عبداللطیف خان تنها همشیره زاده میرزا جلال اسیر شهرستانی را بدیوانی کابل فرستاد معجز صحبتش گرم کرده اصلاح سخن از و میگرفت و نکته سرائی و ایهام پردازی تنها از تنها آموخته طرز میرزا جلال اسیر و زلالی اختیار نموده و در آخر عمر بزوال بصارت مبتلا گشت و در شاهجهان آباد بسال ستین و مایه و الف ازینجهان در گذشت ه

جز اینکه دوش بگرد سر تو گردیدیم | چه کرده ایم که چندین رمیده از ما

آمد خبر زیار و دل ما ز دست رفت | یاران توان شنید ز قاصد جواب ما

غنیمت ست که با خویش همسخن گردد | کسیکه با چو تو بیگانه آشنا باشد

ترا بلا دستم گفته ایم و میرنجی | دگر بگو که ترا بیوفا چه مے نامند

از ناله دلم نشست در خون | آن روز که نے سوار گردید

برگ گل زیر کف پای تو نیست | پشت پای تو حنا مے بندد

روئی که دید باز که خود را ندید دل | خوبی گر آشنا شناخت که از خود رمید دل

ن معز نسبه معز الدین یزدی همچنین ست در نشتر عشق و نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب او را از سادات کاشان و معز یزدی غیر آن قرار داده بالجمله وی از شعرای عهد شاه عباس ماضی بود و در اکثر فنون مثل خوشنویسی و سازنوازی دستگاهی داشت و در آخر دور اکبری بهندوستان وارد گشت و در زمان جهانگیر ملازم سرکار شاهزاده پرویز گردید و در سنه خمس و ثلثین و الف بدست طالعے بقتل رسید و در آفتاب عالمتاب ست که بکمال عسرت و افلاس میگذرانید آخر بر نوپسرے عاشق شده با لطافت پیشهٔ نان پزے مشغول شده ه

آن گل ز داغ دست خویش افگار کرده است | هرگز کسے بدست خود انگار کرده است

ش معزی نیشاپوری مردی سپاهی بود و در سمرقند و خراسان اکتساب علم و فضل نموده و در اصفهان منظور انظار ملک شاه سلجوقی گردیده برتبهٔ امارت و منصب وکالت سلطنت رسید و از جمله چهار شاعران است که بثروت و دولت آنان شاعری دیگر نرسیده عنصری در دولت غزنویان و رودکی در سلطنت سامانیان و معزی در زمان سلجوقیان و شیخ فیضی در دور جلال الدین محمد اکبر بادشاه هندوستان سمرقندی عروضی گفته که بسی فضلا و علما را صحبت داشتم مگر مثل امیر معزی در عقل و ظرافت طبع و وسعت اخلاق ندیدم و این تخلص از حضور سلطان معز الدین سنجر سلجوقی یافته و وفاتش در سنه ثلثین و اربعین و خمسمائه واقع شده و آنچه مشهور ست که تیر سلطان سنجر از هدف خطا کرده بمعزی رسید و مرغ روحش پرید نزد ارباب تحقیق اصلی ندارد که قصیده اش

کذب روایت مرگ او از سهو خطاست و مطلع آن قصیده این ست

منت خدای را که بفضل خدایگان | این بنده بیگناه نشد کشته رایگان
ه

چه شد و نیز بدل بردن من آمده | شتاب چیست با تنش گرفتن آمده
ای آفتاب بیغاای خلیج برزاده | هم ترک ماهروی هم ماه حورزاده
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده | من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
ای از برمن دور بما خبرت نیست | کز موی چو مو شدم از ناله چو نالی
زعشاق آفاق جز من که دارد | تنی چون سنانی و دلی چون دهانی

ولہ از قصیده مناظرۂ تیغ و قلم

این دو چون پدید آمد ز لطف کردگار | در میان هر دو گوئی فتاد جنگ و کارزار
تیغ گفته فخر من اینست کاندر شان من | گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفته آمد اندر شان من نون و القلم | هم بدینم فخر هست تا روز شمار
تیغ گفته نور من نور سپهر آمد درست | هست از اینم مرا بر گرد اح مردان مدار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من ست | خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار

مش معلوم محمد حسین بیگ تبریزی بجدت ذهن و رسائی فکر اتصاف داشت وبعد در شاهجهان بادشاه بهندوستان رسید و رفیق جعفر خان صوبه دار کشمیر گردید ه

توبه را معلوم تکلیفی نباید تنگ ست | تا بکی بتوان شکستن خاطر احباب را
از آن معلوم اسیر نو خطانم | که لطف ساده رویان شنیده است
گهی می برد ز ما دل و گه می دهد بما | گویا میان ما و تو سودا نمیشود
برخت از ناتوانی کی بلب جان میرسد | پیر میگردد نگاهم تا بمژگان میرسد

بتی دارم که زلفش رشته جان در بغل دارد | خطش از بی سوادیها گلستان در بغل دارد
در عشق تو خود بینی من بی سببی نیست | آئینه بکف از رخ زیبای تو دارم

مش معنی حاجی حیدر علی کشمیری ناظمی خوش سواد و جامع صلاح و سداد بود ه

تا او اشاره نکند دل نمی شود | ابروی تو کلید در گفتگوی ماست
تا رنگ باختم چمن زعفران شدم | آئینه بهار نمای خزان شدم ه

مش معنی میر ابو الفیض دهلوی شاگرد رشید میرزا عبد القادر بیدل بود

جان من از رفتنت برگشت چنان خواهد گذشت | جان ز تن نور از نظر دردا زدو خواهد گذشت
جرات دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا | خون ما بیچارگان در زیر پا خواهد گذشت

مش معین حضرت خواجه معین الدین حسن سنجری چشتی اجمیری خلف الصدق خواجه غیاث الدین الحسن سنجری ست تولد آنحضرت در شهر بلخ و نشو و نما در خراسان بود و بعد وفات والد با جد خود خانه و اثاثه را فروخته بشوق تحصیل علم و فضل سوی سمرقند و بخارا رخت کشید و بعد تکمیل آن جانب عراق توجه فرمود و در نواحی نشاپور بقصبه هرون بخدمت شیخ عثمان هرونی حاضر شده بیعت ارادت نمود و مدت بیست سال جامه خواب شیخ نگاه میداشت و بعد عبادات و ریاضات شاقه نعمت خلافت یافت و بولایت هندوستان مامور گردید در زمان فرمانروائی رای پتهورا بهند تشرف ورود ارزانی فرموده هنگامیکه رای پتهورا در اجمیر بود حضرت خواجه هم در انجا رسیده مشغول اذکار و اشتغال شد روزی رای پتهورا مرتکب ایذای مسلمانی از خدام آنحضرت گردید و گوشش بر شفاعت خواجه ننهاد و در حق خواجه بی ادبیها نمود خواجه فرمود که پتهورا را زنده گرفته بدست دیگری دادیم بسی بر نیاید که سلطان معز الدین سام از غزنین بر سر

بتهور الشکر کشید و بعد مجادله و مقاتله او را زنده اسیر نمود و از برکت قدوم خواجه بیخ کفر مستاصل گشت و اصول اسلام در زمین هند ریشه دوانید و سادس رجب سنه ثلث و ثلثین و ستمائه بعمر نود و هفت سال بجوار رحمت ایزدی رسید و بر جبین نور آگین نقش حبیب الله مات فی حب الله از عالم غیب مرقوم گردید مزار فائض الانوارش در شهر اجمیر ست یزار و متبرک دیوانی مختصر از ملفوظات آن قدوه عرفاء کرام و اسوه اولیاء عظام پیش نظر ست و این چند اشعار منتخب از آن مختصر که در وی جائی معین و جائی معینی تخلص میفرماید ۵

ربود جان و دلم را جمال نام خدا　　نواخت تشنه لبان را زلال نام خدا

ولا الجلیلة رندان بزم عشق در آ　　که جرعه ز شراب بقا دهند ترا

نقاب هستی خود را تو از میان بردار　　دگر ببین که جمال که میشود پیدا

هر که روزی یکقدم بر داشت اندر راه ما　　عاقبت ره برد سوی بزم عشرتگاه ما

آفتاب از اوج عزت رخ نهد بر خاک پاش　　هر که بر رویش نشیند گردی از درگاه ما

بر دواند همت بر فراز نه سپهر　　هر گدائی کو نهد رخ بر بساط شاه ما

این چه نورست که بر کون و مکان تافته است　　نور عشق ست که از مطلع جان تافته است

آه سوزنده که از جان غم آلود گذشت　　آتشی بود که از نه فلکش دود گذشت

مستم از چاشنی آن سخن تلخ که دوش　　از من ناز بران قند می آلود گذشت

در ره عشق تو ام درد تو همراه بس ست　　مونس خلوت دل آه سحرگاه بس ست

گر مطیعان همه طاعت بر دوست برند　　ای معین بدرقه راه تو یک آه بس ست

گر فصل بهار آمد که عالم سبز و خرم شد　　نگر وصل نگار آمد که دل با عیش همدم شد

دل مغموم همی خواهی دل غمگین بدست آور　　چو دل غمگین عشق آمد ز غمها جمله بیغم شد

مژدگانی که مرا یار بسوی خویشش کشید　　دست در گردن من کرد و مرا پیش کشید

ز سحر در چمن عشق گل تازه دمید　　ز راه سر که معینی ز دل خویش کشید

درون قصر دل دارم یکی شاهی که گر گاهی　　ز دل بیرون زند خیمه بحر و بر نمی گنجد

ز آه یکتائی که دل میل ببالا دارد　　پرده برگیر که جان عزم تماشا دارد

من اگر خود نروم او کشدم جانب خود　　هم از آن سلسله عشق که با ما دارد

گه بخود خواند و گاهی ز خودم میراند　　آه ازین غمزه که با عاشق شیدا دارد

اندر آئینه جان عکس جمالی دیدم　　همچو خورشید که در آب زلالی دیدم

نمیدانم من ای ساقی که چون نوشیدم می باقی　　ز بوی می چنان مستم که سر از پا نمیدانم

صفات ذات چو از هم جدا نمی بینم　　بهر چه می نگرم جز خدا نمی بینم

عروج جان معینی بر اوج او ادنی　　بجز متابعت مصطفی نمی بینم

تا ز خود بیگانه گشتم آشنائی یافتم　　تا ز تاریکی گذشتم روشنائی یافتم

بلبلان را محو گل بودن به از گویائی است　　عشق را بر گو نوا در بینوائی یافتم

ز آتش دوزخ مترسان واعظا زیرا که من　　هفت دوزخ را ز تف سوز جدائی یافتم

کحل بینائی معین در دیده خاک راه اوست　　گرد این ره را خواص توتیائی یافتم

روح قدسی سجده آرد پیش آن حسن و جمال　　گر نقاب آید ز خاک از روی آدم در گشتم

گر بچشم عاشقان بینی جمال خویشتن　　همچو من آشفته گردی در خیال خویشتن

من نه آن رندم که از می سرگران خواهم شدن　　گر نهی لب بر لبم مست آن زبان خواهم شدن

من همیگفتم که بینم گو بگویش احوال خویش　　من چه دانستم که آنگه بی زبان خواهم شدن

بنفشه میدمد ای گلعذار بر رخ تو　　خجسته باد گل و نو بهار بر رخ تو

نشسته چو خورد جام صفا بر خاک ریزد جرعه ها　　زان حق شراب عشق را بر خاک آدم ریخته

من عاشق و دیوانه در میکنم میخانه　　زان می که یک پیمانه بر عرش اعظم ریخته

در قید تعلق نتوان داشت بصد بند　　مرغیکه ز دام سر زلف تو پریده

ای که اندر عین پیدایی نهانی کیستی — هرچه در فهم و گمان آید نه آنی کیستی

با معینی گفت هر سو تا بکی خواهی دوید — هم ز خود جو هرچه خواهی تا بدانی کیستی

اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی — نخست دیده بدیدار دوست باز کنی

ز سن و زهد خشک تا کی ز هیم دماغ تر کن — ز می که زهد و تقوی همه را بآب دادی

ز چشم دل معینی حسن او بی پرده می بینی — جمال ذات در آیینهٔ آثار می بینی

هرچه اکنون بر معینی میرود معذور دار — کز شراب عشق در کاسش فراوان ریختی

معین را دلی ز بار غم شکست اما چه غم دارد — که این خانه ویران شد که در وی گنج نهانی داد

بیا ای باد مشکین دم که بوی کار ما داری — دمی بگذر بمجروحان که درد آن جان ما داری

بگو آن ماه زیبا را چو ماهی میطپم بی تو — ز آب چشمهٔ حیوان مرا تا کی جدا داری

دلم خون شد بگیسویت ز سوی تو نیاز — که زیر هر خم مویت دل صد مبتلا داری

اگر دولت دهد یاری معین وصلش آید — وگرنه این طمع خام ست از خوبان وفا داری

ولہ رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا — هر کس چیزی که لایق اوست کند

مغربی محمد شیرین قدوهٔ علمای عظام و زبدهٔ عرفای عالی مقام ست وطنش نائین از اعمال فارس بود و در سیاحت سری بدیار مغرب کشید و بحلقهٔ ارادت شیخ اسمعیل سیسی درآمد و خرقهٔ خلافت بر دست یکی از مشایخ سلسلهٔ شیخ اکبر محیی الدین بن عربی قدس سره پوشید و در عهد شاه رخ میرزا ابن امیر تیمور در تبریز اقامت گزید و همانجا بعمر شصت سالگی در سنه تسع و ثمانمائه آفتاب عمرش بمغرب ممات فرو نشست کمال خجند معاصر وی بود و ابیات دیوانش که مطرح انظار اولوا الابصار ست بیجز ار کتابش در شمار ه

بنزم یار هر کس هر سو سر و کاری دگر دارد — غمش با هر دمی سودا و بازاری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر — که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید — نامراد دل و دیده همه حاصل گردید

دلی دارم که در وی غیر غم نگنجد — چه جای غم که شادی هم نگنجد

یار من هر ساعتی آید ببازار دگر — تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر

کسوتی دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند — مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر

می از سبو او طلب آب جوی او طلب — بحر شو اگر کسی آب خورد ز جوی او

زد حلقه دوش بر در دل یار معنوی — گفتم که کیست گفت که در باز کن توی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی — نگر بصورت خود تا مثال او بینی

ولہ رباعی

من مست و خراب می پرست آمده ام — مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار — هم مست روم از آنکه مست آمده ام

ایضاً

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم — زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند — اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

مغنی وجیه الدین خان حیدرآبادی در آفتاب عالمتاب در باب میم مع العین المعجمه و در نگارستان سخن بعین مهمله نوشته مگر تخلصش بنظر نکته رس اهل ادراک بالجمله این مغنی وجیه الدین خان شاگرد میر شمس الدین فیض بود و در مضمار نظم از امثال و اقران قصب السبق می ربود ه

سرمه از نیکشی نرگس می پرست را — تیغ بدست میدهی ترک سیاه مست را

رفت عنان اختیار از کف این جگر فگار — چون نگشاد آن نگار دست نگار بست را

این ست که عمارت دل ساختهٔ من است ... این لف که صدجا نه بر انداختهٔ این است
این ست که از عارض افروختهٔ خویش ... آتش بدل و جان من انداختهٔ این است

مفتون

ن مفتون شیخ مومن علی ابن شیخ ذو الفقار علی کاکوروی بر نظم و نثر فارسی قدرت کما ینبغی داشت و از شاگردان شیخ غلام مینا ساحر کاکوروی بود و در سرکار انگریزی بوکالت عدالت دیوانی بعیش و عشرت زندگانی می نمود

باجنون باز آشنا کردم دل دیوانه را ... از تب سودا دگر آتش زدم این خانه را
رشتهٔ زنار زیب دوش ایمان ساختم ... بر سر زاهد شکستم سبحهٔ صد دانه را
از سر تار گیسوی تو در پیرایشش ... دست مشاطه رفو زد چاک زخم شانه را

بردن غلط که چو اشک از چشم من گوهر شود پیدا ... فتد گر عکس داغم بر زمین اختر شود پیدا
عجب نبود که وقت ذبح عشاق جگر خونت ... صدای شیون درد از لب خنجر شود پیدا
عیان سازد کجی مصنوع رنگ جلوهٔ صانع ... محال ست آنکه از آئینه اسکندر شود پیدا

یاد هرگه ز تف سوز نهانم آید ... نفس گرم ز دل شعله فشان می آید
بدم نزع پی چارهٔ دردم مفتون ... مرگ هم بر سر من گریه کنان می آید
بهار آمد چمن از رنگ گل در بر قبا دارد ... جنونم دست وحشت با گریبان آشنا دارد
خیالم هر دم از لعل لبت فتنه می بندد ... مگر بوسیدن لبهای شیرین مدعا دارد
بر نوک زبان ست شرر در دهن آتش ... آتش نفسم میچکدم از سخن آتش +
مفتون بره وادی غربت چو گذشتم ... زد در دل من یاد سواد وطن آتش

نقش ربوده دل صورت دلبر دارم ... من درین آینه تصویر سکندر دارم
تا بنامم خط آمرزش عصیان نکشی ... سر ز از سجده گه خاک درت بردارم
نگرلی پرده دیدم جلوهٔ رخسار زیبائی ... که در عمان چشمم قطره دارد جوش دریائی
نشسته ست بدل بسکه یاد روی کسی ... درین چمن نگشایم نگه بسوی کسی
بفصل گل نکنم خواهش چمن مفتون ... که در شکنج قفس زنده ام بموی کسی

مفید

ش مفید ملا مفید بلخی شاعر نامور بود و در ابتدای عهد عالمگیر بادشاه بدهلی رسید و در شهر ملتان در سنه تسعین و الف بزیر زمین آرمید میر محمد افضل سرخوش تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشید .. ے

مرده ملا مفید در ملتان + ... این سخن چون بگوشش سرخوش خورد
بر کشید آه و سال تاریخش ... گفت ملا مفید بلخی مرد

و از کلام مفید این ست

مهر چشمش داد شهرت در نکو نامی مرا ... کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا
خار خار طمع از هیچکسی نیست مرا ... مرغ تصویریم و از کس هوسی نیست مرا
گو کی بردی بادیه دامی کشیده اند ... دارند بسکه چشم براهت غزالها
بود ز پهلوی مینا مدام عشرت ما ... بطی است بعالم نماهی دولت ما
زینت خانهٔ صیاد بود مرغ اسیر ... از گرفتاری طاوس قفس گلزار است
با آن چشم سیه نسبت ندارد ... ز سرمه تا بویک میل راه است
زیبنده است زخم به بالای ابروئیش ... مانند مصرعیکه به بیت کمان بود
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش ... شد رگ سنگ سرمه مژگانش
تکمه در پیرهن سینه گنجد ... از هم آغوشی گریبانش
شاید ز رحم بر سر بالین من رسد ... خود را بهانه ساخته بیمار می کنم

زبس حریص تماشای آن گل اندامم — تمام چشم بر ویش چو نخل بادامم

مقبول

ن مقبول از سادات قم بود و در عهد سلطان حسین بایقرا در هرات جا
گزیده چنین ست در آفتاب عالمتاب و در نشتر عشق و نتایج الافکار نوشته
که سر رشتش از عشق سر رشته بودند و از بدو شعور بعشق خوبرویان آواره کو و
برزن می ماند ناچار بطعن و تشنیع ملامت گران ترک وطن نمود و بکاشان
رفت و انجا هم همان طریقه پیش گرفت آخر عمر توفیق الهی رفیق او گشت
که ازین بلای بیدرمان بتوبه و انابت برگشت و همانجا در سنه اربع و
عشرین و تسعمائه درگذشت ه

هر دم بصورتی دگرم دل رود ز دست — عاشق شدن خوش است بهر صورتی که هست
کشید تیغ و ندانم که از جفا چکند — نهاده ام سر تسلیم تا خدا چه کند
آوازه افگنم که بمن باز گشته — تا بشنود رقیب ز عالم بدر رود
بجز اینکه جا نگهداری ز تو هیچ نیست سودم — ببر ای غم از دل من که تراهم آزمودم
مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستاده
ساقی بدور چشمت آلوده خمارم — صافی اگر نباشد در جام ریز لائی
تیغی علم شد آخر مقبول جان برافشاند — نی روی التماسی نی چشم خونبهائی

مقصود

ن مقصود کاشی وطنش قریه خورده متعلق کاشان ست و وی برادر بابا قمر
خورده کاشی بود و همراه غیاث الدین منصور بحج و زیارات مشرف شد
و زمانیکه ملا محتشم کاشی قصیده که به تتبع قصیده شاه طاهر دکنی انشاد نمود این
مقصود در همان زمین قصیده هجو ملا محتشم موزون نمود که مطلعش این ست ه
دارم از وضع جهان شکوه و از دور فلک — که گدا زاده چرا تکیه زند برتوشتک
پس هرگاه در سنه سبع و ثمانین و تسعمائه در شهر یزد شبی دزدان بطمع مال مقصود را

بر بستر خوابش کشتند ملا محتشم بدین مصرع تاریخ وفاتش انتقام بجو جست ع انتقام
باطنی دیدی بجان او چه کرد + کلام مقصود این ست ه

از آن لب پاک سخن بحرف پاک و شنا نمیخواهم — تکلف برطرف امروز از آن لب کام میخواهم
از آن دل حرم نخواهم بیا و ساده تو بین — که من در کافرستان رفته ام اسلام میخواهم
زیکدم با تو بودن دل تسلی کی شود هرگز — ترا با خویشتن میخواهم و بسیار میخواهم
چند گوئی که بیا و دل خود باز ستان — آن دلی کش تو بخواهی پس از و بیزارم
شب وصل ست گلو گیر شو ای مرغ سحر — پاسی از شب نگذشت ست چه فریاد ست این

مقصود

ن مقصود ملا مقصود قزوینی پسر ملا فضل الله فضل ست این پدر و پسر در عهد
اکبر پادشاه بهندوستان آمد و اقامت اکبرآباد اختیار کرد و همانجا در سنه
سبع و سبعین و تسعمائه وفات یافت ه

در عالم وفا سگ کوی تو رام هست — اقبال رام گشته و عالم بکام هست

مقصود

ن مقصود یوسف شاه معروف بمقصود درویش تیرگر از مردم بخارا بود
و بعضی از هرات دانسته اند از اقسام شعر میل برباعی بیشتر داشت رباعی

در عشق کسی قصاص کردم خود را — افسانه عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز — وا سوختم و خلاص کردم خود را

مقیمی

ن مقیما شیرازی برادر ملا منصف طهرانی ست بتقیه خیاطی را وجه معاش ساخته
بود و بسودای افکار شعر و سخن چون نی مقیم کاخ دماغش گردید و بصحرای
عدمش کشید ه

گفتگوی تو درین انجمن از یادم رفت — بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت
مارا غرور عافیت از راه برده بود — ناسازی زمانه بفریاد ما رسید

وله رباعی

یک چند بقید ننگ و نام افتادم | چندی بزبان خاص و عام افتادم
بدنامان ز طشت بفتند از بام | طشتم چو نبود خود ز بام افتادم

مقیمی

ش مقیمی حسن بیگ از اعیان لشکر او علی ست که موضعی قریب بار تبد ران است با وی از جانب پدر بهار لو ترکمان و از طرف مادر از اقربای جهان شاه بود و با نواب بیرام خان خانخانان قرابتی داشت ازین راه در سنهٔ ثمان و تسعین و تسعمائه وارد هند شد بقیهٔ عمر همین جا بسر برده

قرار مرگ با خود داده رفتم از سر کویت | بحسرت مردهٔ هر کس که بینی یادکن ما را
مردنم سهل است ترسم بعد مرگم روزگار | شیوهٔ رحمی بیاموزد ستمگار مرا
بخون تشنه می بینم دلانا مهربانی را | که دشمن کردهٔ از بهر او با خود جهانی را
دارم از زلف تو یک تنها که از بهر شگون | در غم عشق تو پیش از مردنم ماتم گرفت
بر سر کوی تو جمعیت اغیارم سوخت | داخدایا فلک تفرقه انگیز کجاست
ای فلک گر نمیتوانی از رقیبان کینه ورز | ور نه خصمی با غریبی چو من دشوار نیست
ای دل چرا ز ننگ نمیرم که پیش یار | امروز غیر رحم بحال تو کرده است
ذوق یک لحظه وصال تو بآن می ارزد | که کسی تا بقیامت بگران نشیند
اگر چه میشنیم از درد هجران جان نمی ماند | باین شادم که باری محنت هجران نمی ماند
هلاک غمزهٔ صید افگنی گردم که در خاطر | شهید تیغ او را حسرت درمان نمی ماند
باید عی نتیجهٔ مهر و وفای تو | خواهم نظاره کردن اگر مرگ امان دهد
گیرم که حرف قاصد با همه فریب است | این بس که دل زمانی امیدوار گردد
ناخوانده آمده است مقیمی ببزم تو | طعنش مزن که بس بود او را خجالتش
بر سر راه تو می آیم بصد حسرت ولی | چو بتو پیدا میشوی از دور پنهان میشوم
بناکامی چو خو اگشتم ای بخت بد روزی | شهید غمزهٔ صید افگن مردم شکارم کن

تمکین

ش تمکین میرزا محمد فاخر دهلوی لکهنوی جد اعلای او آقا عبد الرحیم نطنزی از وطن خود همراه نواب علی مردانخان در دهلی رسیده اقامت گزید و پسر که مسمی بآقا عبد الکریم با خود داشت آنرا با دختر قاسم کاهی کدخدا ساخت و آقا عبد الکریم برفاقت علی ابراهیم خان ابن علی وردیخان ناظم صوبهٔ کشمیر بسر میبرد و از وی آقا محمد اشرف پدر میرزا فاخر در کشمیر بوجود آمد بنابران بعضی اصل میرزا از کشمیر نوشته اند و میرزا فاخر تمکین که مولدش دار الخلافه دهلی ست بعد رشد و تحصیل علم ادب از صرف و نحو و معانی و بیان و عروض و قافیه شوق نظم در سرش افتاد او لا بخدمت فتوت حسین خان کشمیری زانوی تلمذ ته نمود و بعد از ان در زمرهٔ تلامذهٔ آقا عظیما اکسیر اصفهانی داخل گشت و مدتی در وطن هنگامهٔ سخن سنجی افروخت و بعد خرابی دهلی بتوالی ورود احمد شاه ابدالی رخت به لکهنو کشید و تا سی سال المکان بشیخ معز الدین خان از شیخزادگان لکهنو بقیهٔ انفاس شمرد و نوبتی برای ملاقات شیخ محمد علی حزین به بنارس رفته باز عود به لکهنو نمود و همین جا لبست و یکم محرم سنهٔ حادی و عشرین از مائة ثالث عشر هجری در باغ رای جهنی لال زیر زمین تمکین گردید در زمانیکه سواد اله آباد مخیم جاه و جلال شاه عالم بادشاه دهلی متخلص بآفتاب بود شاه باصغای محامد او صاف میرزا فاخر تمکین و استماع کلامش بر کمال میرزا در فن شاعری مطلع گردیده چند غزل خود با فرمان طلب ارسال داشت و میرزا حسب طلب بحضور رسیده باریاب دربار شاهی گردید و باعزاز اجازت نشست در حضور شاهی معزز گشته این رباعی بدیهتهً بمعرض عرض رسانید

رباعی

در خدمت شاه عالم و عالمیان | بنشست اگر تمکین مزن طعنه بر آن
ناچار فتد ز خاکساری سایه | بر خاک به پیش آفتاب تابان

واز غزلیات اوست

بشور آورد شور عشق من آخر جهانی را ‏ — ‏ دو لب جنبید و برهم زد زمین و آسمانی را
بهم انگیختم سیلی بر دو دیده دامانها ‏ — ‏ خون ز شوق تو بجوش آمده طوفانی را
چشم بد دور عجب دست رسائی دیدم ‏ — ‏ بجگر دوزی خود و سوزن مژگانی را
زلیخا گر همه یوسف بود مفتش نمیگیرد ‏ — ‏ ببازاری که گرد آن بلای مرد و زن پیدا
انجمن کو یان طفل پریزاد بگوئید ‏ — ‏ در کوچه تماشاست که دیوانه رسید است
خونین جگرم عرض و پیامم همه خون است ‏ — ‏ چون خامه شنجرف کلامم همه خون است
چه اعجاز است یارب زور بازوی تغافل را ‏ — ‏ زره تیر نگاه آن کمان ابرو گذر دارد
دل نگاه کافر و جان چشم جادو می برد ‏ — ‏ تن که مشت استخوان است آن سگ کو میبرد
هلاک قاتل خونخوارم که وقت کشتن من ‏ — ‏ بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد
بشنو تا ناله و فریاد مرا یاد آمد ‏ — ‏ ناله در ناله و فریاد بفریاد آمد
سنبلستان نبود اینکه در آید بنظر ‏ — ‏ از دم گرم نگین سوخت گلستان کشمیر
سر و تو ناکه دل بود شب جائیکه من بودم ‏ — ‏ بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکه من بودم
رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ساکن ‏ — ‏ سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم
رقیب از یار و یار از غیر و غیر از بودن من هم ‏ — ‏ ز شب تا صبح غافل بود شب جائیکه من بودم
فغان بر لب طپش در دل قلق در بر اجل بر سر ‏ — ‏ بلاهای تو نازل بود شب جائیکه من بودم
نگین بیتاب او در خواب و دل در اضطراب از غم ‏ — ‏ مپرس از من چه محفل بود شب جائیکه من بودم
دل نثار پای یارے میکنم ‏ — ‏ جان اگر با قیمت کاری میکنم
تا صبح رسید آه بنوشم کدام را ‏ — ‏ دانم اینچنین و گر بیانم اینچنین
با زم اسیر آن بت بیگانه خو مکن ‏ — ‏ ای آشنا برای خدا ذکر او مکن

ملهم شاعری بود فکرش معقول و کلامش مقبول مگر نام و نسبش مجهول و این اشعار

ازوی منقول

مکتوب خود ز آه جگر میکنیم ما ‏ — ‏ پیغام دل بدوست شرر میکنیم ما
آتش بخرمن مه و پروین در افکند ‏ — ‏ آهی که شب بیاد سحر میکنیم ما
دارم سواد خال و خط یار در نظر ‏ — ‏ از فیض عشق درس دگر میکنیم ما

ملهمی تبریزی از شعرای دور شاه عباس ثانی است پیر بداغ خان والی تبریز از لطیفه گوئی و بذله سنجی او محظوظ بوده همواره در صحبت خود او را جا میداد و بحضورش غلامان خوش جمال غلمان مثال حاضر می ماندند و ملهمی که مردی حسن پرست بود با وجود ممانعت از تماشای حسن و جمال ایشان نظر باز نمیگرفت ناچار خان مذکور برای وی کلاهی بزرگ از چرم ساخت و در حضور ملهمی بخدمتش آن کلاه بر سر وی نهادی که نظر سوی دیگری انداختن نتوانستی ملهمی ازین کلاه بتنگ آمده از تبریز گریخت و در شیراز بخدمت امام قلیخان بیگلر بیگی رسیده عز قبول یافت و همانجا در سنه تسع و اربعین و الف بعالم عقبی شتافت

نظاره را تلف مکن ای چشم بد معاش ‏ — ‏ شاید بوصل او برسی کار عالم است
بیجست روزگار ز خود بیوفاتری ‏ — ‏ بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
دمی ز خدمت چشم ترم نیاسودند ‏ — ‏ نشست گرد زمین دامن آستین برجاست
مستان بگریه آبله سینه وا کنند ‏ — ‏ تا دامن مژه بنمی آشنا کنند
آشفتگان بوی تو اندر حریم باغ ‏ — ‏ در جیب جای گل همه باد صبا کنند
شوریده خاطران دل بیمار خویش را ‏ — ‏ در فصل گل بناله بلبل دوا کنند
ای گل چه گشتی یار من زار خسته ‏ — ‏ خوش باش که در پا ترود خار شکسته
غم گرد خیانم که گر از پای در افتم ‏ — ‏ بر خاستنم نیست چو دیوار شکسته

برد و تش من خسته بکن دست حمایل　　عاقل نکند تکیه بدیوار شکسته

ممتاز

ن ممتاز شیرازی از سادات بود و در هندوستان رسیده بشهر عظیم آباد اقامت اختیار نمود و در سنه خمس واربعین بعد الالف جادهٔ آخرت پیمود

چون مرهم تسکین ز بنفاست دل افسرده را　　کی توان افروخت از یزتو چراغ مرده را

چون دعای مستجاب آخر بجائی میرسم　　مرغ قدسم من بالم بود بال و پرم

ص ممتاز ممتاز الدوله سید عبد الحی خان ابن مولوی سید عبد الرزاق لکهنوی ست و با جناب مستطاب معلی القاب نواب امیر الملک والا جاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر نسبت دامادی و خویشی دارد اصلش از قصبهٔ منڈوه بفاصلهٔ پنج کروه غربی شهر کڑه مانک پور است وانچه در صبح گلشن موطن جدش فتحپور هسوه مثبت شده کاتبش بحکم سهو ونسیان معذور باجمله جد وی مولوی سید فتح علی دل از وطن برکنده در بیت السلطنه لکهنؤ طرح توطن ریخت وهمان دار الملک مسقط الراس ممتاز و والد آن سرمایهٔ اعزاز ست دمیکه در گلگشت خیابان عمر شانزده سالگی جمید نیمانشای گلزار نصرت بهار دار الاقبال بهوپال بسان صبا در رسید وبیاوری طالع بیدار بسال هیجدهم از عمر گرامی خود چهارم آخر الربیعین سنه نود و پنجم از مائه سیزدهم با دختر فرخنده اختر جناب نواب صاحب بهادر مصدر الذکر بکمال اعزاز واکرام و تزک و احتشام متزوج گشت وبعلو مناصب و مراتب از اماثل و اقران در گذشت ایدون باستجماع محاسن بنی نوع از همسران گوی سبقت برد و باحتوای فضائل علمی و عملی از همسنان ممتاز ست باید شمرد احیانا طبع موزونش بدر غرر مضامین درخشان مسامحت نمی نماید وخامهٔ جادو طرازش بنگارش نکات منظومه می گراید ترجمهٔ عاقل اورا صبح گلشن کافل ست وبالفعل

غزلی تازه که برای درج درین تذکره لطف فرموده اینک سرور افزای قلوب ارباب مجالس و محافل ست

قال سنت زن و سرمایهٔ ایمان دریاب　　راه حق از روش شاه رسولان دریاب

کن جگر خون چو حنا پای حسینان دریاب　　با همه سرمه فتنه نرگس ایمان دریاب

نور ایمان ز رخ شاهد سنت بارد　　چشم بکشا و مر این نور نمایان دریاب

مجنون ساز گرت دست بلیلی نرسد　　ترسی اگر بچمن خار مغیلان دریاب

شانه گوید بزبانها و دهان هر چاک　　که همه چاک شو و کاکل پیچان دریاب

رسم این شهر اگر بستن مرهم نبود　　زخمهای دل ما را به نمکدان دریاب

هان عرق ریزی آن عارض روشن بنگر　　اختر افشانی خورشید درخشان دریاب

چشم بر هم نزند طالب دیدار کسی　　جوهر آئینه از دیدهٔ حیران دریاب

ره رو جادهٔ سودای بجانی ایمان　　درگه حضرت صدیق حسن خان دریاب

بس بلندست مقام سر کویش ممتاز　　شو گدای ره او و شوکت شاهان دریاب

گوش جان کن تهی از پنبهٔ غفلت ممتاز　　فیض گرد قدم عمر گریزان دریاب

بندهٔ عشق جناب نبوی شو ممتاز　　کافر عشق سنن شو ره ایمان دریاب

ممتاز

ن ممتاز مولوی احسان الله خلف شیخ عظمة الله متوطن قصبهٔ اونام مضاف بدار الحکومة لکهنؤ در علوم ادبیه از ممتازان بود مثنوی بحر مواج و نثر ممتاز بکمال لطافت و فصاحت در سلک نظم و نثر کشیده و در لکهنؤ و اطرافش اکثر موزونان از وی استفاده نموده و در اواسط مائه ثالث عشر بعمر یکصد و سه سال بوصول در جوار رحمت حق ممتاز گردیده ست

تا جگر خون کنی نو جیحون را　　مرده اید بده چشمهٔ خون را

خداوندا سرو برگ فصاحت ده زبانم را　　برنگ تنگ گل رنگین کن اوراق بیانم را

بیا تماساز نای قلم دہ نغمہ برون ... که در گوش رضا گیرند یاران داستانم را

ن ممنون تاج بیگ در ید بیضا نگاشته که وی قوم افغان ساکن شہر سورت
دو سه نوبت در بنگام وارد شدہ بفقیر خانہ منزل گزیدہ آشنائی گرم ساختہ
چندان سواد نداشت اما سلیقه اش در وادی شعر بسیار مناسب افتادہ
اشعار بسیار گفته و درین ایام مسموع شد که این خاکدان پر خلل را وا گذاشتہ
دور آفتاب عالمتاب نوشته که مو قصبه ایست مشہور بمو شمس آباد دوی
در دہلی بسر بردہ و در نشتر عشق آوردہ که این ممنون متوطن مو متعلق اکبر آباد
است سوای مو شمس آباد که مکانی است دیگر و رحلت او در سنه هزار و صد
و پنجاه واقع شد و در نگارستان سخن هم وطنش مو شمس آباد مرقوم است
لکن صحیح قول مؤلف نشتر عشق است و کلامش غیر ہمان سه شعرش که در ید بیضا
و نگارستان سخن است جائی بنظر نرسیدہ از انجمله است

مگو که زشت بود کفر با مسلمانی ... که از دو رنگ بود خوشنما سلیمانی

ش منت میر قمر الدین دہلوی از اولاد سید ناصر الدین که مزارش
در قصبه سونی پت است و نسبش بچهاردہ واسطه بسید جلال الدین عضد یزدی
وزیر سلطان مظفر میرسد مولد میر قصبه سونی پت و محل نشو و نمای او شہر دہلی
و بباعث قرابت در خاندان جناب شاہ ولی الله قدس سرہ تربیت یافته
و تفسیر و حدیث بخدمت مولانا شاہ عبد العزیز دہلوی خواندہ و دست بیعت به
حضرت مولانا فخر الدین دہلوی داد و در تصوف استعدادی بہم رسانیدہ
و در سنه احدی و تسعین از مائه ثانی عشر از دہلی بشہر لکھنو رسید و انجا خود
را در زی تشیعه وانمودہ قصائد مدح نواب آصف الدوله والی ملک اود
و حید ر بیگ خان نائب الریاسته و راجه تکیت رای و دیوان انشا نمودہ صلات

وافر بودہ پس بملک بنگاله راند و قصیدہ ستائش نواب رئیس مرشد آباد
بحضورش خواند و بجائزہ فراخور حال مباہی گشت و در شہر کلکته بمدیح گورنر
جنرل انجا زبان کشاد وی خطاب ملک الشعرائی او را بجائزہ داد آخر
بحیدر آباد دکن سر کشید و مدحت سرای نواب نظام الملک آصفجاہ گردید
و مبلغ دہ ہزار روپیه صله یافت و بعد امتحان کمال استعدادش بہر خطاب
ملک الشعرائی بنگین زمردیا یہ عزت اندوخت و از انجا صوب شہر لکھنو
مراجعت کرد و راجه تکیت رای تکفل مصارفش ذمه خود گرفت بعد زمانی
بوجہی در کلکته رسید و ہمانجا در سنه ثامن از مائه ثالث عشر بعمر چہل و نه سال
جامه عنصری گذاشت و در کربلای انجا پیوند زمین گردید و تصانیف وی
معجز الکمال مقابل سحر حلال و شکرستان و چمنستان مقابل گلستان و بوستان
و قصه بہرور انجماست در چمنستان میگوید

درین عمر دہ مثنوی گفته ام ... بآئین و طرز نوی گفته ام
چو اشعار من در عدد میرسد ... شمار قصائد بصد میرسد
بود شعر من در غزل سی ہزار ... زیانصد رباعی گرفتم شمار
برد عشق تو ہر چه بود مرا ... باید اکنون زمن ربود مرا
پس از مردن بخاکم آمدی از مہربانیہا ... بقربان سر این مرگ باد از زندگانیہا
جبین دار بکویت نیست جانا رو بہم انجا ... ز دل جائی زمینی نیست تا پہلو نہم انجا
مترس آن آتش نوا مرغم که از تاب نفس منت ... بجوب گل زنم آتش بسوزم خانه خود را
بوسه منت چه بلا شیرین بود ... که گلو تا بجگر سوخت مرا
گرد سوز سینه خاکستر دل دیوانه را ... سوخت آخر آتش این خانه صاحب خانه را
زبس گریه خون ساخت بدبختی قرین ما را ... برنگ کلک شنجرف است خون در آستین ما را

دوش نگذشت از سرم آن تندخو دامن کشان — هیچ از دستم بجز چاک گریبان بر نخاست
بر سر جولان گرفتش منت چه حیرانی ست این — خشک شد در دیده اشک از سینه افغان بر نخاست
گفتمش از اول شب حرف نگفتش بستم ست — روبه این سر ناز نهفتش ستم ست
بعد عمری که بمنت شب وصلی رو داد — حرف انکار ز لعل تو شنفتن ستم است
بگفتمش که هنوز ست زنده منت تو — بخنده گفت که گنجایش هنوزی هست
نه با طوبی نه با سرو نه با شمشادم میماند — قد موزون او با مصرعه او ستادیم مانم
سخن زلف تو منت بزبان می آرد — جمله در کتب او بحث مطول باشد
چو خانه خالی و معشوق مست و ناز بود — توان گریست بر آن کس که پاکباز بود
منت با آن لب پر چین تو شیخی که هر نفس — خواند بشوق و باز نهد در کتاب خط
تیغ کردی حواله قاصد — کشته شوخی جواب تو ام
بر وای جنون با تو کاری ندارم — که در دامن و جیب تاری ندارم
در غمت بسکه ناتوان شده ام — سایه موی آن میان شده ام
می شمارد سبک رقیب مرا — ظاهرا بر دلت گران شده ام
دوش آمد بر سر من تیغ بر کف آن نگار — گفت منت میکشم گفتم که منت میکشم
بس سود ایجاد آتشی بپهلو خارها دیدم — ز پهلوی دل بی عافیت آزارها دیدم
چه می بود اگر یکبار میگفتی مرو بنشین — با این امید سوی وقت رفتن بارها دیدم
دلت را نیست الفت با دل من — دل من وا دل من وا دل من
چه می پرسی که هر شب در کنارم — قیامت میکند برپا دل من
آیینه ات که داد که حیرانم این چنین — زلفت که شانه زد که پریشانم این چنین
میگفته از ضعف صد جا نا بعاشق سیر — ناتوان باشد نگاه نرگس بیمار او
سرو بیجاست اگر دم زند از موزونی — کز ازل راست شد این جامه ببالای کسی

گفتمش منت ما کیست تغافل زد و گفت — عاشق زار کسی واله و شیدای کسی
سنت آن سلسله زلف بدستم آمد — بهر دیوانگی من شده دست آویزی

منشور

ن منشور حاجی محمد شریف اصفهانی پدرش بحرفه قنادی و هم او استادی میزد وی ترک آن پیشه نموده صنعت شیرین گفتاری و شکر شکنی برگزید و بحج و زیارات مستسعد گردید و در عهد شاه سلیمان صفوی کلک قضا بر منشور حیاتش خط محو کشید

حسرت بکیدم آب دگر از تیغ تو داشت — بر لب تشنه هر زخم که انگشت زدم

منشی

ن منشی تخلص منشی او هم قزوینی ست که بمنصب انشای بارگاه شاه اسمعیل ماضی سرفرازی داشت و قزلباشان او باش بر تسنن او پی برده در سنه ثلثین و تسعمائه شهیدش کردند

بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سما — کرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

منصف

ن منصف اصفهانی هاشش غیاثا و اصفهانش مولد و منشا بود و بهند قدوم آورد و مدتی بملازمت امرا و اغنیا بسر برد پس بخدمت میرزا رستم صفوی رفت و در بارش لازم گرفت آخر بسببی زهر خورد و جان سپرد

دیریست که لب بفغان ریش نکردیم — بیگانه ولی را بغم خویش نکردیم
ما را بخجالت نبود کار که هرگز — جرمیکه ز عفو تو بود بیش نکردیم

منصور

ن منصور از میرزایان و اعیان بلده هرات ست و سخنور خوشش ترهات منادی میزند در نوبهار جلوه اش بلبل — که از سرو سهی خالی کند قمری خیابان را
شهید رسم و یار محبتم که در و — سر بریده زند بوسه دست قاتل را
از صفیر من خوش نشینان چمن در آتش اند — وای بر مرغیکه هم دام و قفس باشد مرا
آمد بناز و دید که از خویش رفته ام — بر روی من گلاب تبسم فشاند و رفت

وصل و هجران بمذاق من غمناک یکیست | هاتفی را اگر بیابان گل و خاشاک یکیست

تا بگوئیت خاک گشتم آسمان با من بد است | خاک من تا سرمه سا شد صفهان با من بد است

رسید یار چه دل بسته که بجان منصور | دگر برای چه روزت بکار می آید

بر آستان و فالیش نشسته بودم زار | بخنده گفت که بنشین خدا مراد دهد

تا محتسب گذشت ز من شد عسس دوچار | برخاستن ز پای خم امشب شگون نبود

بمژگان دوختی زخم دلم از من مشو غافل | که هم کاریست زخم و هم رفوی نازکی دارد

ای زهدپرستان بگذارید خدا را | گل ساقی و تکلیف هوا توبه شکن شد

می دو ساله دوای هزار ساله غم است | ازین معامله منصور خسته را چه خبر

عالمی را از صفیری برق در خرمن زدم | آتشی در هر کجا افتاد من دامن زدم

منصور حافظ مصلح الدین اکبرآبادی در اردو و فارسی سخن درست میگوید مشق نظم اردو بخدمت اسدالله خان غالب نموده و طرز شعر فارسی از اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی یاد گرفته از وست

مرهم زنگار را در باغ زخم | سبزهٔ بیگانه میدانیم ما

منعم حکاک از مردم شیراز بود در هند رسیده بدار الخلافه اکبرآباد اقامت نموده و در عهد شاه اورنگ زیب قدم بر جادهٔ عدم گذاشت و مثنوی در وصف اکبرآباد یادگار گذاشته است

ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست | دعوی آزادی سرو چمن رانده ایم

خدا از آفت چشم بدت نگهدارد | تو میخرامی و من ناز بر زمین دارم

منوچهری شصت کله و در آفتاب عالمتاب بدون یای نسبت نوشته و در ملقب بشصت کله اقوال است نزد بعضی کله بکاف فارسی و تشدید لام است که وی گله های بسیار از شتران و گاوان و گوسفندان

داشت و نزد برخی کله بضم کاف تازی بمعنی کوتاه چه انگشت گرف شست کمان کوتاه داشت و بعضی مخفف کلاه گفته که شصت قسم کلاه برای خود ساخته بود بالجمله وی از مردم بلخ است و شاگرد ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری در عهد سلطان محمود سبکتگین بوده

همه گرد صبا پیراهن گل | همی دوزد دلم پیراهن گل

هوا گر نیست عاشق بر تن گل | چرا بندد گهر بر دامن گل

بدینسان گشته بستان معدن گل | نخسپید مرغ خیز بر دامن گل

جهان روشن روان از دیدن گل | دل مستان خوشا از چیدن گل

منیر ملا ابوالبرکات لاهوری خلف ملا عبدالمجید ملتانی در سخنوران هند صاحب استعدادی شگرف کمتر خاسته زمین نظمش بآسمان رسیده و کرسی شعرش با کرسی فلک برابر گردیده در عهد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه امیر منشیان سرکار سیف خان صوبه دار اله آباد بود منشآت از انشائش بانتشار منیر شهرت دارد پس از سیف خان بریده بخدمت اعتقاد خان ناظم جونپور رسیده و چندی رفاقت آصف بنگاله گزیده مدت العمر مرفه الحال و فارغ البال گذرانیده و بهفتم رجب سنه اربع و خمسین و الف در شهر اکبرآباد رخت بدار آخرت کشیده و نعشش بلاهور منتقل گردیده مثنوی رمز و ایما و نور و صفا و آب و رنگ و ساز و برگ و درد و الم و رساله کارنامه و شرح قصائد عرفی بر کمالش در فن نظم و نثر شهود عدول اند میرزا جلالا طباطبا کلیاتش را فراهم کرده دیباچهٔ لطیفش بحیز تحریر آورده و ملا را طوطی آتشین قفس هند شمرده این چند ابیات از کلام منیر است

تا کی بکشاید از هم طرهٔ جانانه را | بعد ازین بر چوب باید بست دست شانه را

ای ز رنگین چهره‌ات گل در کنار آئینه را / موسم جنت بود فصل بهار آئینه را

چون شود با آئینه آن ماه پیکر روبرو / میکند عکس خوشش آئینه دار آئینه را

ز تنگی کرد آن گل رشک گلشن خانهٔ ما را / که می پرسند از بلبل ره کاشانهٔ ما را

چون حباب از هوای عشق تنم / نیمه اشک و نیمه آه است

پای چوبین را ره باریک زمین تنگ گل است / شانه چه رانم حیران ز تار آن گیسو که شست

بمرد آرام هنگام وصالش / شب آمد خور ز خورشید آتش زیر پا داشت

خط بی زلف بی خال سیه چشم سیه / خانمان من بیچاره سیه چون نشود

بنا گفت که دزد دل ز سینهٔ تو / حیا بلاست وگرنه جواب نی آید

راز دار می پرستان نغمه پرداز شب و بس / بادبان کشتی ما پردهٔ ساز است و بس

هر جا سخن ز عارض جانان بر آمده / رنگین حکایتی ز گلستان بر آمد

از نیل نیست خال لب جانفزای تو / نیلوفری ز چشمهٔ حیوان بر آمد

ولهٔ رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد / وز آتش مهر چهره گلگون گردد

بارود ز خیابان جنان بذوقی سنویم / کز رشک دل شبنمیان خون گردد

ایضاً

حیرت زدهٔ حکمت صانع شده‌ام / دل را ز خیال خام مانع شده‌ام

عمریست که کرده‌ام زبان قطع امید / چون تیغ ز آب خشک قانع شده‌ام

وله از مثنوی رمز و ایما در تعریف بهار

چمن تا تازه روئی بسته پیمان / زمین از آب گوهر شسته دامان

بهر سو صبح خیزان باده آشام / بخون توبه شسته چهرهٔ جام

بنوعی گشته نازک چهرهٔ گل / که باز در رنگ از پرواز بلبل

مثنوی در صفت شب

شبی از دود دلها آفریده / قضا نافش بروز غم بریده

شبی کز ظلمتش خورشید از دور / گریزان گشته چون خفاش از نور

شبی تاریکی او میل در میل / فگنده جامهٔ خورشید در نیل

چنان تاریک گشته چشم مردم / که گرده اشک راه آستین گم

ز بس تاریکی آن شب گشته حایل / خیال دوست گم کرده ره دل

مانی مولے معروف بخراسان خان خراسانی از تلامذهٔ ملا جلال الدین دوانی بود اصلش از خطهٔ لار است ازینجا بعضے او را لاری نگاشته و ناسخ بعض تذکره آن را لاهوری غلط کرده و در ید بیضا آورده که وی دیوان حافظ و بوعشت نظم بر غزل و دیگر اشعارش تمام از بر داشت و هندوستان و دیگر اقالیم را بقدم سیاحت سپرده و جز این مطلع شعری از اشعارش احدی از مؤلفین تذکره های موجوده نیاورده

دلا هرگز منه از کوی دلبر یک قدم بیرون / که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

موجد در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن از بلگرامی و مجهول الاسم والنسب نگاشته و درین وقت چنان بتحقیق پیوسته که وی از موزون طبعان شهر بدایون بود نامش وهاب الدین ابن ملا قطب الدین بدایونی که سلسلهٔ نسبش بعبد الرحمن بن ابی بکر صدیق رضی الله عنه می پیوندد طبعے سنجیده و فکری برگزیده داشت بسلاست الفاظ و لطافت مضامین دلهای ارباب ذوق می ربود انصاف آنست که سرآمد شعرا بدایون بود مدتی گذشته که جادهٔ هستی پیموده

موجد از میکده امروز بتانی برخاست / یکطرف دست نگار و یکطرف مینائے

مولوی تخلص مولوی محمد علی سندی است مدتی بتحصیل علوم ظاهری جهد بلیغ مولوی
نموده گوی سبقت از علمای دیار خود ربوده و اضلاع پیشاور و لاهور و سند
و هند را بقدوم سیاحت پیموده و بحدی زاهد و متورع بوده که سی و شش سال
بوضوء عشا نماز صبح ادا فرموده مگر با اینهمه کشود کار ندیده بخدمت مربع نشین
سجاده قطبیت حضرت شاه سلیمان چشتی تونسوی قدس سره رسیده
ربقهٔ بیعتش بر قبهٔ عقیدت کشیده و خرقهٔ خلافتش پوشیده از مقربان
بارگاه الهی گردیده و باشارهٔ مرشد در موضع مکهنڈ که کنار دریای سند
است اقامت گزیده و بتصفیه و تجلیهٔ باطن و ظاهر و تعلیم و تلقین طلبهٔ علوم صوری
و معنوی اشتغال ورزید و بست و نهم ماه رمضان سنه ثالث و خمسین
از مائه ثالث عشر در همان مقام برحمت ایزدی پیوست او را دیوان اشعار
مملو از حقائق و معارف است این ابیات از آن است ــه

غزلے خواند دوش مطرب عشق / مولوی مست زان ترانه هنوز
شهید تیر آن ترکم که از ابرو کمان دارد / خدنگ از شست آن خورد که از مژگان نشان دارد
ز چشم مست بیمارم چه بیماری فزود آخر / بهر سو لیش که می بینم هزاران کشتگان دارد
حدیث حسن یوسف را کجا دانند اخوانش / زلیخا را بپرس از وی که صد شرح و بیان دارد
خوش آن عاشق که از جانان بسرخ مهر و فا بیند / ز یار خویش غیر از غم نه این دارد نه آن دارد
صبا با آن طبیب عشق حال مولوی برگو / که بس عمریست این بیمار بر آستان دارد

مش مومن مومن حسین خان یزدی از علمای با نام و نشان و از ارشد تلامذهٔ مومن
فاضل میرزا جان است صاحب حال و درویش خصال بود و بشغل تدریس و تعلیم
صرف اوقات می نمود و در سنه عاشر از مائه حادی عشر ندای ارجعی شنود
از اقسام نظم برباعی بیشتر توجه داشت رباعی

در دهر بنای خورمی منهدم است / اسباب نشاط و عیش نا منتظم است
خون میخورم و نمیزنم دم گوئی / ظلم حسن و تنگنای گیتی رحم است

ایضاً

چشم همه خون بیاد یاران بارد / زان گونه که ابر در بهاران بارد
گر ابر ز دریای دل من خیزد / پیوسته شرر بجای باران بارد

ایضاً

عاشق گل صبح بر نچیند شب هجر / جز اشک ستاره نه بیند شب هجر
صبر از دل و آرام ز جانم برخاست / یارب که بروز من نشیند شب هجر

ایضاً

هجر تو بلائیست که بنهاد این رسم / از صفحهٔ روزگار گم باد این رسم
وقتی شب غم صبح امیدی میداشت / در عهد فراق تو بر افتاد این رسم

ایضاً

جمعے شعرا برغم خود شیر همه / روباه دلی بوقت نخچیر همه
یک معنی بیگانه نیارند بچنگ / همسنگ سگان آشنا گیر همه

ایضاً

ای عشق چه دلها که پریشان کردی / سیلی که هزار خانه ویران کردی
نی شاه گذاشتی مسلم نه گدا / پستی و بلندی همه یکسان کردی

مومن مش مومن میر محمد مومن استرآبادی همشیره زاده میر فخر الدین سماک و در
فضل و کمال طاق و باوستادی سلطان حیدر میرزا شهرهٔ آفاق بود در زمان
شاه اسمعیل صفوی از وطن بملک دکن رسید و منظور نظر عاطفت ابراهیم
قطب شاه گردید و بعد وفات قطب شاه خلعت ارشد مش محمد قلی شاه در اعزاز

و اختر امنش میگویند تا آنکه در سنه اربع و ثلثین و الف بکنج لحد رخت ایمان کشید

عاشق آن قدرت کجا دارد که گردد گرد دوست ❊ ما نمیدانیم عاشق بلبل و پروانه را

شب با تو بود مدعی اما ز وصل تو ❊ چندان نداشت ذوق که دل از خیال داشت

گنهگار تو خاطر جمع دارد از گناه خود ❊ که شاهان را گزیری نیست از گرد سپاه خود

گر دشمنی بدلت خانه مبارک باشد ❊ شمع من منصب پروانه مبارک باشد

بهوای سر کوی که تو میدانی و من ❊ شب برون آمدن از خانه مبارک باشد

گره های دلم جز آه آتشبار نگشاید ❊ کسی را همچو من یارب گره از کار نگشاید

ز صد لشکر ندیدم آن خرابی کز غمش دیدم ❊ الهی کاروان عشق جایی بار نگشاید

بهر رضای خاطر مشکل پسند تو ❊ مومن رضا بناخوشی روزگار داد

خدا را گذری بر تربت مومن گران مسکین ❊ بوقت جان سپردن حسرت بسیار فهمیدم

معنی بیگانه لفظ آشنا را بنده ایم ❊ از لب جانبخش او حرف وفا را بنده ایم

در گلستان جهان نیست گیاهی بیکار ❊ منکه خارم گل دستار سر دیوار ارم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد ❊ گویی آیینه آویخته بازارم

٦ مهر میرزا حاتم علی بیگ اکبرآبادی از مشاهیر شعرای زبان اردوست نسبت تلمذ بشیخ امام بخش ناسخ لکهنوی دارد و درین زمانه بشهر اکبرآباد خلقی او را اوستاد مسلم الثبوت این فن می شمارد هر چند توجه جانب اشعار فارسی کمتر می نماید مگر هر آنچه میگوید سنجیده می سراید قبل از آنکه سواد این نگارین نامه بمداد طبع روشن گردد خورشید حیات مهر بست و هشتم شعبان سنه ست و تسعین و مائتین و الف رو بافول نهاد ......

ز یکسو بوی گل وز یکطرف پیغام یار آمد ❊ من آن دیوانه ام کز هر دو سو سوی بهار آمد

مش مهربان میر عبد القادر فخری اورنگابادی اصلش از سادات نقویه نیشاپور ست و سلسله نسبش بامام علی نقی سلام الله علیه و علی آبائه الکرام میرسد جد اعلی وی از نیشاپور بهندوستان رسید و در قصبهٔ کنتور از اعمال دار الریاست لکهنو توطن گزید و والدش مولوی سید شریف الدین خان دل از وطن بر کنده در شهر اورنگ آباد دکن طرح اقامت ریخت و دست بدامن حاکم انجا آویخت پس بعهدهٔ قضاء بلده روضه عز اختصاص یافت و میر عبد القادر مهربان همانجا در سنه ثلث و اربعین و مائه و الف مهد آرای شهود گشت و بعد کسب علوم رسمیه سودای شاعری در سرش افتاد پس زانوی تلمذ بخدمت حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی ته نمود و اوستاد مهربان او را بمهربان تخلص فرمود و بفیض تربیت آزاد چنان بر نظم عربی و فارسی قدرت یافت که بر هر گونه اشعارش نور قبول تافت هفت نسخه از تالیفات اوست از انجمله دیوان اشعارش بیخبر از بیت کتابیش خواهد بود و در علم تفسیر و حدیث بدرجه قصوی توجه گماشت و بیعت ارادت بواسطه والد ماجد خود و نیز بلا واسطه بحضرت اقدس خال مقدس خود مولانا فخر الدین دهلوی قدس سره داشت و خرقه خلافت خاندان چشت هم بواسطه و بلا واسطه از انجناب یافت و ازین رو گاهی بتخلص فخری مقاطع را می آراست و خرقه خلافت طریقه نقشبندیه قادریه بدست شاه فخر الدین اورنگ آبادی پوشیده و زمانی در مجاهدات و ریاضات کوشید و بعد وفات والد خودش قضاء بلده روضه بوی رجوع کرد و از توجه بحکومت ظاهر گشتی بباطن راه یافت ناچار آخر مائه دوازدهم هجریه خیر آبادی باورنگ آباد گفته بشهر مدراس رخت کشید نواب امیر الهند

والاجاه محمد علیخان بهادر والی آن مرزبوم مقدمش را غنیمت شمرده بکمال عقیدت اعزاز و احترامش فرموده مراعات شایسته و سلوک بایسته باوی و رفقایش نموده وی بجمعیت ظاهر و باطن همانجا رحل اقامت انداخت و بقیه انفاس مستعار را در ذکر و فکر و تصفیه ظاهر و باطن مصروف ساخت و در سنه اربع عشر از مائه ثالث عشر در جوار رحمت رحیم غفار منزل گزید و در خانقاه خود واقع محله میلاپور از محلات شهر مدراس مدفون گشت یزار و یتبرک به از کلام اوست

صبا آهسته پا نه گر گذر در کوی او افتد ... که هست از چشم با نازک فراهان فرش راه آنجا
بر زبان میزنم عتاب آلود چشم یار را ... بیدماغیهاست لازم مردم بیمار را
خود اندیشه میکردم قیامت گشته شود برپا ... فغان از دل برون آمد که هنگام جدائیها
خاطر جمعم نشد در خواب هم گاهی دو چار ... عمر من چون زلف خوبان در پریشانی گذشت
قاصد از نظاره مشتاقش دل ما شاد کن ... خنده دارد از لبش چیزی بگو فرموده است
عرض حالم چه ضرورست زبانی قاصد ... کاغذ نامه بخون جگر افشان شده است
معالج دل بیمار نرگس یار هست ... کجا امید بهی خود طبیب بیمار است
دوستان شب میرود حرفی از آن گیسو کنید ... خشک شد مغز علاجش از گل شبو کنید
وصف رخسار کسی کردم نفس گلزار شد ... نکهت فردوس آید دم بامن بو کنید
گر رخ پرستی آن بت جلاد خو کند ... از خون ناحق من بیدل وضو کند
گوئی ماده قمری بری بود از طوق ... چگونه عشق ز نامرد جگر آید
در پای او برآ چه می افتی ای حنا ... ما شسته ایم دست خود از خونبهای خویش
نه پنداری که خط گل کرد از پیرامن عارض ... غبار ناتوانان دست زد بر دامن عارض
ندانم حیرت چشم که امشب برد از هوشم ... که شد چون دیده تصویر دیدنها فراموشم
بهر رنگی فریبی میدهم دل را چه می پرسی ... گهی با ناله سرگرمم گهی با گریه در جوشم

مشتاق چراغی نبود مشت غبارم ... چون کاغذ آتش زده خود شمع مزارم
بیدماغ از سیر باغم همتی دارم بلند ... کشته رفتار یارم نیستم شیدای سرو
برنگ طفل نادانی که با افعی در آویزد ... دل من با سر گیسوی آن دلبر کند بازی
شهادت نامه دیگر ازین بهتر نمیدانم ... بجای نامه قاصد را سپردم برگ حنائی

ن مهری میر سید علی ابن میر مساعد جبل عاملی از سخنوران زبردست بوده و بملازمت سلطان حسین صفوی عز اختصاص داشته و خطاب ملک الشعرائی یافته ازین رو شعرای پایه تخت سلطانی بروی حسد بردند سلطان بر تعیین مطلع شده برای انجام خصام روزی سر دیوان عام بمهری امتحاناً حکم داد تا بدیهة چیزی موزون نماید وی در چند ساعت مثنوی آئینه بدن نما بوصف سراپای محبوب در سلک نظم کشید و بنظر شاهی گذرانیده حاسدان را سراپا غرق عرق تشویر ساخت گاهی مهری و گاهی سید تخلص میکرد و در بعض اشعار بطریق تبدیل فارسی را تعریب کرده و غزلها بر روش تکلم مردم عرب بزبان فارسی گفته این دو بیت از انجمله است

فی اللیل شو خورد تو مع الغیر شراب است ... شد ری تو آتش جگر ماست کباب است
یک حول بجیب و بغل ماست نمانده ... فی العشق تو والعمر شدی خانه خراب است
خواهم که شبی تو باشی و من ... جائیکه بجز خدا نباشد
هر بوسه که از دو لبم یار رسیده ... عمر دوباره ایست که یکبار رسیده
در فراق او مهری فرض کن که شبها را ... بتوان بروز آورد روز را کسی بکند

مهری هرویه نام و تخلص زنی از قوم جلایر زوجه کریم خان وکیل السلطنه ایران است و این زن را در شمع انجمن از مصاحبات نورجهان بیگم شمرده و در آفتاب عالمتاب نگاشته است که وی بوجه پیری و ضعف شوهر خود با شاهرخ میرزا پنهان سری داشته

چون شوهرش برین ماجرا آگاه شد او را محبوس نمود وی از محبس این دو رباعی
بشوهر خود نوشت رباعی

شه کنده نهال سرو سیمین تن را — زین واقعه شیون ست مرد و زن را
افسوس که برکنده نباید گردن — با اینکه دو شاخه بود صد گردن را

ولها ایضاً

در خانهٔ تو انچه مرا شاید نیست — بندی ز دل رمیده یکشاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال — آری همه هست انچه می باید نیست

ایضاً

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل ست اینکه زنان میگویند — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

ایضاً

گفتم که مرا ز نظر انداختهٔ — گفتا که بمهر دگران ساختهٔ
گفتم که ترا شناختم بیمهری — گفتا که مرا هنوز نشناختهٔ

ایضاً

هرگز کامم ز خفت و خوابم ندهی — شب با تو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب و تو خضر و قسم گوئی — از بهر خدا چه شد که آبم ندهی

ولها از غزلهای او

طفل اشکم مدام در نظرست — چه توان کرد پارهٔ جگرست
هبر دو یار و مدعی از پی — خوب و زشت زمانه درگذرست
آن خال عنبرین که نگارم برو زده — دل میبرد ازانکه بوجه نکو زده
قصاب وار مردم چشمم بجای کی — مژگان قناره کرده و دلها درو زده

در کوزهٔ آب پیش لبش در چکچکی ست — ورنه ز دست تشنه دست حیا در گلو زده
عشاق سربسر همه دیوانه گشته اند — تا او گره بسلسلهٔ مشکبو زده

مهری وی غیر مهری هراتی ست زن خواجه عبدالعزیز حکیم عهد شاهرخ میرزا
بود و با گوهرشاه بیگم مصاحبت و خصوصیت داشت

هیچ برگ خاری که آن از خاک من حاصل شود — زاهد ار مسواک سازد مست لا یعقل شود

مهستی بفتح میم یا کسر آن و سکون ها و فتح سین مهمله مرکب از مه بالفتح بمعنی ماه یا بالکسر بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی و در آفتاب عالمتاب نامش منیجه خانم نگاشته وی از زنان شهر گنجه است و بعضی نیشاپوری و بعضی بدخشانی دانسته اند در موزونی طبیعت و قد و قامت و تناسب اعضا و لفظ و معنی و حسن صورت و صحبت سرآمد نسوان و سرخیل لولیان زمان بود و سلطان سنجر سلجوقی و نزد بعضی پادشاه فریفتهٔ حسن جمال و شیفتهٔ غنج و دلال آن بدیعة الجمال گردیده بنا بران بحضور مجلس خاص سلطانی اجازت عام داشت و در آن بزم با شعرا او را مثل امیر احمد و غیره طریقهٔ مطارحه و معارضه می پیمود روزی سلطان بمهستی گفت ع
چیست پنهان زیر دامان تو ای سیمین بدن + مهستی جواب داد ع نقش سم
آهوی چین ست بر برگ سمن + از اقسام شعر برباعی میل بیشتر داشت

رباعی

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — افگند و بکشت و گفت این خوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پایم + — دم میدهدم تا بکشد پوست مرا

ایضاً

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورده داد   شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ایضاً

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت   درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی   رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

ایضاً

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

ایضاً

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم   در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

ایضاً

من عهد تو سخت سست میدانستم   بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی   آخر کردی نخست میدانستم

ایضاً

در دام غم تو خسته نیست چو من   وز جور تو دل شکسته نیست چو من
برخاستگان جور تو بسیارند   لکن بوفا نشسته نیست چو من

میر میان شاه میر لاهوری از ارباب علم و کمال و اصحاب وجد و حال و علمای کرام و عرفای عالیمقام بود مولدش قصبهٔ سیوستان مضاف ملک سند ست شاه جهان بادشاه باوی کمال اعتقاد داشت

چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست   چون همنفس کسی شوم تنهایم

میکش میر احمد حسین دهلوی ابن میر کرامت حسین از سادات دهلی و تلامذهٔ

اسد الله خان غالب بود طبع معنی یاب و همت و قدم بر طریقهٔ او تنها خوش میگذاشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده بود

ای آنکه در سینها غم اندر دل من بگذری   خونست اینجا موج زن دامن کشیده بگذری
از هر دو جانب موی تو آویخته بر روی تو   ای بسته گیسوی تو هم زهره و هم مشتری
بر اوج شوکت نادره سایه پرواز عالی فطرتی   در ملک عشقت ناروا پروانهٔ نیک اختری

باب النون

ناصح آقا محمد حسین برادر آقا محمد اسمعیل عاقل منشی سرکار عالمگیر بادشاه اصلش از اندجان و مولد خودش در شهر دهلی ست از علوم رسمی بهرهٔ وافی برداشته و خط نستعلیق و شکسته و نسخ نیکو می نوشت و در نظم و نثر طبع رسا داشت و بزمان سلطنت عالمگیر بادشاه ملازم دار الانشای شاهی بود بعد از آن بتولیت مزار فائض الانوار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی مامور گشت و از دکن بدار السلطنت دهلی رسیده بفراغ بال میگذرانید و در عهد فرخ سیر بادشاه شهید بمنصب هفتصدی و دیوانی گوالیار اعزاز یافت سپس بدیوانی میر بحری بنگاله آبرو حاصل نمود و در سنه سادس و عشرین از مائهٔ دوازدهم کشتی جسمش از لطمات مرگ غرق دریای فنا گردید

دل طپیدن دم بسمل شدن از یادم رفت   محو قاتل شدم و پرزدن از یادم رفت
در غمت بیخودی گشت گریبان گیرم   تا بر من نام رخ و پیرهن از یادم رفت
آمد بتی بجلوه و دل برق آب کن   از زیب فرق نیامده پا در رکاب کن
نگه بخواب بروی تو آشنود چشمم   خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم
فتنه را نسبت بچشم می پرستش میدهم   نیم مستش دیده ام با ساغر پرستش میدهم

خارخاری دارم از شوق گل روی کسی | زد بدل ناخن انشار تهاروی کسی
جیب پر خوناب دل دامان پر از لخت جگر | هدیه ها داریم از بهر سگ کوی کسی
خوبنا کامی کنم تا چی جز اینم چاره نیست | تا کی چون شعله بر خود پیچم از خوی کسی

ولہ رباعی

ای آنکه بمن همدم و همساز نه | من جمله نیازم و تو جز ناز نه
تا چند بفکر گشتنم خواهی گشت | سیماب نیم تو کیمیاساز نه

نادر — ن نادرا کلب علی بیگ در صنعت زرگری دستی داشت و در نگارستان سخن
او را ایزدی و در آفتاب عالمتاب اصفهانی نوشته رباعی

هشدار کزین جهان دون خواهی رفت | چون آمده بین که چون خواهی رفت
آخر بطپانچهٔ مغنی اجل | زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادم — ش ن نادم گیلانی همچنین ست در نگارستان سخن و شمع انجمن و آفتاب عالمتاب
و بباعث بودن اصلش از لاهیجان بعضی او را لاهیجی نوشته اند وی
در هند رسیده رفیق ملا نظیری گردید و بعد وفات ملا نظیری باصفهان رفت
و همانجا در اوسط مائة حادی عشر در خاک تختگاه تارون خفت ع

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی | هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
دلست مطلب عشق از بنا کعبه و دیر | خمیر مایهٔ دو کان شیشه گر سنگ است
هنوزش رنگ طفلی هست گل چیدن نمیداند | بدامن آشیان بلبل از گلزار می آید
بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم | بهر یک بت سجدهٔ یک شهر کافر میکنم
بگلشن میرود آن شاخ گل می سوزم از غیرت | کف خاکی بدست آرای صبا در چشم بلبل کن
هم من هر که برد باعث بدنامی تست | رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

ناسخ — ن ناسخ ملا عباس از قبیلهٔ اتراک بود ع

دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار | دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز

صائب — ش ن ناصح میرزا عزت وطنش عباس آباد اصفهان همچنین ست و در آفتاب عالمتاب
و در شمع انجمن نامش میرزا عرب تبریزی بعین و را مهملتین و با موحده بجای
عین مهمله و زای معجمه و تا مثناة فوقانیه مرقوم شده بالجمله وی از شعرای
فصیح البیان شیرین زبان ست میرزا صائب تبریزی او را ستوده دیوانی
مختصر از وی یادگارست ع

بهار عمر گذشت و ز من گلی نشگفت | درین حدیقه بموسم نگفته اند مرا
برد ما را هوس خام ز ره در پیری | راه گم گشت به نزدیکی منزل ما را
مرا که زلف پریشان یار در نظر است | نگه بآهوی سنبل چریده می ماند
از منع باده محتسب شهر را چه سود | خواهد مگر که قیمت می را گران کند
ایم ز تغافلش چو بدست آینه گیرد | شاید که بدین حیله نگاهش بمن افتد
در وجود حق پرستان نور میگردد غذا | مرد صاحبدل اگر خون میخورد دل میشود
من تو هر دو خاکستر نشینیم اینقدر فرقیست | تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ولہ رباعی

با علمت اگر عمل برابر گردد | کام دو جهان ترا میسر گردد
مغرور بدین مشو که خواندی ورقی | زان روز حذر کن که ورق بر گردد

ولہ ایضاً

از عشق رسید کار هر کس بنظام | بی آتش عشق است هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل | در خانه چراغ به که مهتاب ببام

ناصر — ن ناصر بخاری عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضاء انجا را از جانب عبد العزیز خان
داشت آخر کار از منصب قضا مستعفی شده ترک و تجرید اختیار نمود در زمان

بسفر بیت الله گذارش بشهر بغداد افتاد درانجا باستماع شهرهٔ سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود اتفاقاً روزی کنار دجله سلمان را دریافت که با یاران مشغول سیر طغیان آب بود ناصر در رسید و سلام کرد سلمان گفت کیستی جواب داد که مردی شاعر غریبم سلمان بطریق امتحان این مصراع بر زبان آورد ع دجله را امسال رفتار عجب مستانه است * ناصر فی البدیهه جواب داد ع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است * سلمان خیلی خوشوقت گشته بکمال خلق و مهمان نوازی پیش آمد و بحضور سلطان اویس ممدوح خودش زبان بمدح وی کشاد سلطان ناصر را طلبید و مشمول عواطف خسروانه ساخت و صاحب نشتر عشق همین یک کس را دو کس شمرده دو جا ذکر کرده یکجا اورا از درویشان و جای دگر قاضی اردوی عبدالعزیز خان شمرده این چند شعر از

کلام ناصر است

ما را هوس صحبت جانان پرور یارست ورنه غرض از بادهٔ نه مستی نه خمارست
در بزم رسد کس را از سد دعوی توحید منزلگه مردان موحد سر دارست
ناصر اگر از در دنیا طلبی نیست مهجور ز یارست و پریشان ز دیارست
دل مجروح را پروای من نیست شهید عشق محتاج کفن نیست
خون میرود ز آبله پای اشک من از بسکه گرم در طلب او دویده است
قدی چو سرو رخی همچو ارغوان داری هر و بباغ که در خانه بوستان داری
چه اعتماد کند کس بوعدهات ای گل که همچو غنچه زبان و دهنه زبان داری

ن ناصر خواجه ناصرالدین ابن خواجه قطب الدین سرخسی و در نگارستان سخن ناصر ترمذی آورده که وی اصل از سادات ترمذ بود و بعین شباب بدور اکبر بادشاه بهندوستان آمده برفاقت خانزمان سیستانی صاحب طبل و

ناصر

علم گردید و هنگام بغاوت خان مذکور همراهش بقتل رسید . . . . .

مدح علی و آل علی بر زبان ماست گویا زبان برای همین در دهان ماست

ن ناصر شیخ محمد ناصر نجفی بعد وفات پدر خود در دور نادرشاه از نجف اشرف باصفهان نقل کرد و از انجا چند بار بحج و زیارات شرف و سعادت حاصل نمود

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

مش ناصر نظام الدوله نواب ناصر جنگ والی حیدرآباد دکن خلف الصدق نواب نظام الملک آصفجاه است ذات مجمع صفاتش بنعوت جلیله و صفات جزیله منعوت بود زمانیکه آن امیر صائب تدبیر بعد ارتحال پدر والاقدر مسند ایالت ملک دکن را زیب و زینت بخشید فرمان مطاع احمدشاه بادشاه دهلی متضمن طلبش شرف نفاذ یافت وی با آنکه سکهٔ حکومتش در ملک دکن خاطر خواه نشسته بود از روی کمال انقیاد با هفتاد هزار سوار و یک لک پیاده و توپخانهٔ شایان تا دریای نربدا رسیده بود که شقهٔ شاهی ناسخ حکم ماضی شرف ورود بخشیده سد راه نهضت آنطرف گردید و در همان ایام خبر بغی و طغیان هدایت محی الدین خان مظفر جنگ همشیره زاده خودش که بحکومت رایچور از جانب نواب نظام الملک جد مادری خود مامور بود قارع صماخ گشت که درین وقت وی با غوای حسین دوست خان قوم نوایط قابوی وقت غنیمت شمرده جماعهٔ نصاری قوم فرانسیس حکام پهلچری را با خود یار کرده بر سر نواب سراج الدوله انورالدین خان بهادر شهامت جنگ گویاموی که از جانب نواب نظام الملک نظامت صوبهٔ ارکاٹ داشت بغتةً ریخته بجنگ در پیوست و نواب انورالدین خان دران معرکه شاترده هم

ناصر

ناصر

شعبان سنه ثنتین وستین ومائه والف جرعه شهادت چشید وهدایت
محی الدین خان بران صوبه قابض ومتصرف گردید نواب نظام الدوله بمجرد استماع
این خبر در عین طغیان باران برای اطفای نائره فتنه وفساد هدایت محی الدین خان
با عساکر بیکران بطریق ایلغار خود را بسواد پهولچری رسانید وبعد تلاقی
فئتین وکشش وکوشش بسیار هدایت محی الدین خان را زنده اسیر فرمود
وافواج فرانسیس راه فرار پیمود وقلعه شهر چنجی را بدست آورده دران
تحصن گزید ونواب نظام الدوله بنیت استیصال ریشه فساد فرانسیس
از شدت موسم برشکال باکی نکرده از ارکات گذشته بدانطرف راند ومحاربه
عظیمه برپا گردید افاغنه طاغیه فوج نواب که سرگرده انها همت خان بود
بطمع ملک ومال پنهان با قوم فرانسیس وهدایت محی الدین خان درساختند
وفرانسیسان را بر شبخون رهنما شده با ولی نعمت خود نرد دغا باختند
وخود همت خان ورفقایش در عین گیرودار بندوقهای متواتر بجانب
نواب سر دادند وتیرهای تفنگ ابن الاشرار بسینه نواب نامدار رسید
کارش باتمام رسانیدند وسر موقرش را بریده برسر نیزه برداشته بدین روش
همه نجار مخالفان را از قتل نواب مطلع گردانیدند واین واقعه هفدهم محرم
سنه اربع وستین ازمائه ثانی عشر واقع شد پس ملازمان دولتخواه سرش
بدست آورده باجسدش در تابوتی کرده باورنگ آباد آوردند وپهلوی
قبر والد بزرگوارش درجوار مزار فیض بار شاه برهان الدین غریب قدس سره
بدفنش پرداختند واین ناصر جنگ شهید همچنانکه صدر ایوان فرمانروائی
وکشورکشائی را بحسن انتظام واتساق مزین ساخت درزمین قلم وسخن سرائی
ونکته پیرائی نیز بفنگ صائب طرح دیوان خوش نظمی انداخت وبمنصب اشاره

مهامش حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی را نواخت دیوانی ضخیم مشتمل بر
انواع نظم دارد وجائی ناصر وجائی آفتاب تخلص می آرد تاریخ وفاتش
منشی لچهمی نراین شفیق اورنگابادی چنین گفته

نواب عدلگستر عالیجناب رفت — فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم زماه محرم شهید شد — تاریخ گفت نوحه‌گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

واز اشعه لمعات آن آفتاب سمای شهادت این است

رنگ زردم مگر از حالت دل گوید خبر — پیش آن آئینه رو تاب نفس نیست مرا
دیدنا آن جان جان آئینه را — داد عمر جاودان آئینه را
چه قدرها نمود دلسوزی — داغ عشق تو قدردان من است
اینچنین صیاد بالادست در عالم کجاست — بستن خورشید بر فتراک کار یک نگه است
بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است — آتشی در خانمان لاله زار افتاده است
میکند سحر در علاج دلم — نرگس یار گرچه بیمار است
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحه آئینه دل درخور زنگار نیست
آهی گذشت از دل مجروح ما بلند — از چینی شکسته نگردد صدا بلند
هرکجا شمشیر آن مغرور میگردد بلند — گردن نخچیرها از دور میگردد بلند

ناصری در نگارستان سخن بپایان نسبت ونامش خواجه ابونصر نوشته
ودر نشتر عشق وتذکره های دیگر ناصر بدون یای نسبت از شیخزادهای
خطه تهته گفته وبعضی او را از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر وبعضی از اولاد شیخ
... شمرده ودر اشعار گاهی تخلص وگاهی تمام نام می آرد

زلفت که بهر حلقه مشکین قمری داشت — مانند شب قدر مبارک سحری داشت
نماند صبر وطاقت آتش غم چون شود تیزم — ازان چون شعله شبنم دمی صد بار برخیزم

ن ناطق ملازمان از مردم قهپایه بود و پنجاه سال کما بیش در اصفهان بمعلمی اطفال بسر برد و در زمان سلطنت شاه عباس ثانی جان شیرین بقابض الارواح سپرده ع

تا لب لعلی نباشد گردن مینا مگیر　　　باده بی معشوق خوردن خون حسرت خوردنست

فرصت غنیمت ست حریفان درین چمن　　　فرداست همچو گل همه برباد رفته ایم

ن ناظم شاه قارقاقمی ناظمی خوش بیان بود از وطن بملک سند وارد گردید و انجا با دختر ملاحی دل بسته او را در عقد ازدواج کشید و اولادی بهم رسانید و بدستگیری علامه میر عبد الجلیل بلگرامی وسعتی پیدا کرد و رخت بدهلی کشید و بباریابی دربار فرخ سیر بادشاه مایه مباهات اندوخت و بنظم کارنامهٔ شاهی مامور گشت و این شعر در مدح علامهٔ ممدوح از وست ع

چو تو کی بوده شناسای بعلم و معانی　　　بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

ن ناظم خواجه محمد صادق معروف بصادقا تبریزی برادر بزرگ محمد رضا بیگ مروارید فروش ست مردی با استعداد بود و مدتی در بیت الله شریف اعتکاف نمود و همانجا در سنه ست و ثلثین و الف سفینهٔ مشتمل بر اشعار شعرای شیرین مقال با تراجم مختصرهٔ انها برای شاه عباس ماضی مرتب نمود و تاریخ آن مجموعهٔ نظم برگزیده یافته و از خیر البلاد سوی هندوستان شتافته و مثنوی فیروز و شهباز وی مشهورست ع

چو شمع داغ تو آنانکه بر جگر سوزند　　　همیشه با لب خندان و چشم تر سوزند

مدد کنیم بهم در گداختن من و دل　　　چو آن دو شمع که پهلوی یکدگر سوزند

خرامان چون شوی سوی چمن از شوق دیدارت　　　بهار از رنگ و بو از گل ز پیراهن برون آید

طمعم کو که شبی با تو زنم جامی چند　　　بدعا و کشم از لعل تو دشنامی چند

ن ناظم نظاما شیرازی معمای خوش گفتاری بود اولا سالم تخلص میکرد بعد ازان ناظم برگزید و ناظم یزدی را با وی بر سر تخلص منازعتی واقع شد و بتجویز سخن شناسان قطع نزاع بران محول گشت که غزلی طرح کنند و هر یکی ازین هر دو ناظم غزل طرح انشا کرده پیش ارباب انصاف بخواند هر که خوبتر گوید تخلص از و باشد ناظم شیرازی بزمینی طرح غزل انداخت که نخل فکرت ناظم یزدی دران زمین آب و رنگ سرسبزی نیافت و نظاما گوی مدعا ازان میان در ربود از کلام با نظام ناظم شیرازی ست ع

عرض هنر از پاک ضمیران تراود　　　کس قیمت در از لب دریا نشنیدست

ن ناظم میرزا فرخ حسین هروی از ارشد تلامذه ملا فصیحی انصاری هروی است و بتقرب عباس قلیخان شاملو که از جانب شاه سلیمان صفوی بیگلربیگی اصفهان بود اختصاص داشت و باشاره اش مثنوی یوسف زلیخا بکمال لطافت و دقت الفاظ و معانی در چهار سال موزون نموده ممدوح اساتذهٔ سخن گردیده و در سلطنت شاه جهان بادشاه صاحبقران ثانی وارد هندوستان شده بملازمت شاهزادهٔ محمد شجاع سرفرازی یافت زمانیکه محمد شجاع از مقابلهٔ برادر خود عالمگیر بادشاه هزیمت برداشته از صولت عساکر ظفر مآثر عالمگیری مفقود الخبر و معدوم الاثر گشت ناظم هروی در جهانگیر نگر ڈهاکه انزوا گزید و بتدریس و تعلیم اشتغال ورزید و دهم محرم سنه ستین او ثمان و ستین و الف رخت ازین دار ناپایدار بیرون کشید ع

ای دلیل غرهٔ حسن تو حیرانی ما　　　وارث سجدهٔ درگاه تو پیشانی ما

رخ تو غوطه بخورشید داده محفل را　　　شهید کردهٔ نگاه تو زهر قاتل را

گر لب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست　　　جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را

ریزد مصیبت از در و دیوار روزگار تعمیر این خرابه نگردد فراکیست

ناظم زبان نگردد اگر بنده تو شد خود را فروختن بتو یوسف خریدنست

نمیکند اجلم قصد جان و میگوید که در زمانه ز حسرت کشان همین باقیست

فراشی مینده دارد مهربانیهای صیادی که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد

یاد رخسار تو چون در دل بلبل گردد قفس از گریه بلبل سبد گل گردد

اشک ریزان که ز ابر قطره دریا بخشند خلعت سیل بعریانی صحرا بخشند

بتو دارم جسم لاغر در تب نایم چو شمع تا گلو از گریه خود گرچه در آبم چو شمع

خمارم میکشد امشب می ناب آرزو دارم چو جام خالی از می چشم بر دست سبو دارم

در سواد تیره غم دل بجوش آمد مرا باده نامم بفیض آباد مینا میروم

در شبهای دگر عشاق چسان صبر کنم منکه برگشته سیماب عزا میگیرم

که خواهد برد پیغامم بکویش کز ضعیفیها بسالی میرود گامم ز قد کانی بتر گانی

ولد از مثنوی در توصیف زلیخا

دو چشمش چشمه ناز و کرشمه ز مژگان ماهیان بر گرد چشمه

خدا در چشمه ها هی آفریده جز اینجا چشمه در ماهی که دیده

لطیف اندام های تازه و تر چو دست پشت با دام مقشر

خلیده گر بادم مژگان بلبل رسیدی تا بپا نقش روغن گل

ولد در صفت پیرزال

کهن زالی عصایش دستیارش شب مولود گردون بود دایه

زده موی دماغش بر شکم شاخ زنخدان سینه اش را کرده سوراخ

دو ابرو چو موج شیر دود خورده دولب یک نیمه نارنج فشرده

ن ناکام از خانواده سادات عالیدرجات بخارا بود و امام قلیخان حاکم

بخارا او را عزیز و محترم میداشت رباعی

در ساغر عیش ما نه صافست و نه درد از میکده ام رخصت بدر باید برد

کو طاقت آنکه بار هر سفله کشم ناکام درین زمانه می باید مرد

ن نامی ملا افضل طهرانی مشق سخن از ملا امیدی طهرانی نموده و مدت العمر بخدمت او استفاده فیضها بوده

چرا مبینه غمینم نگاه باید داشت چه کرده ام که چنینم نگاه باید داشت

چه سود پیش تو فریاد و بیقراری من نه آه در تو اثر میکند نه زاری من

امید از تو مقرر بنا امیدی شد نتیجه عجبی داد امیدواری من

ش ن نامی میر محمد معصوم خان بهکری همچنین است در ید بیضا و نشتر عشق و شمع انجمن و نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب تخلصش ناجی بجیم بجای میم نوشته بالجمله اصلش از سادات عظام شهر ترمذ است والدش میر سید صفائی از وطن دل بر کنده در شهر بهکر اقامت گزید و میر محمد معصوم خان همین جا متولد گردید مردی درویش مزاج و خوش خلق لطیف الطبع سخی و شجیع و متدین و متقی بود و بعد تحصیل علوم رسمیه و علم طب و مهارت شعر و سخن در دهلی رسیده بزمره امرای اکبر بادشاه انتظام یافت و در سنه ده و ازدهم از حضور شاهی بسفارت ایران مامور گشت و مورد تفضلات شاه عباس ماضی گردیده همراه موکب شاهی به تبریز رفت و هنگام مراجعت در اصفهان با حکیم شفائی و محمد رضا فکری و تقی اوحدی در مشاعرات هم مطرح اند و بعد ورود هندوستان از ادای سفارت او پسندیده محمد اکبر شاه بادشاه افتاد و بحضور شاهی قبولی عظیم یافت و در عهد جهانگیر بادشاه نیز مطرح انظار التفات خسروانی بوده و در سنه تسع عشر و الف رخصت حاصل کرده بوطن رفت

وہمان سال در انجا بجوار رحمت ایزدی پیوست ع بوده نامی صاحب ۱۰۱۹
ملک سخن ۔ تاریخ وفات اوست و مزارش با عمارات رفیعه در شهر بهکر
الی الآن عینے واثری دارد و از مولفاتش تاریخ معصومی در بیان حالات
سلاطین سند و طب نامی و مثنویے و دیوان یادگارست در قصیده منقبت

حضرت مرتضوی گفته ے

حفظش اگر حصار کند در جهانیان | جز مرگ کس برون نزود از در اجل
دستش اگر عنان ابد باز پس کشد | افتد هزار مرحله واپس تر از ازل
گر بر ضمیر او گذرد صورت غضب | از بیم همچو بید بلرزد تن اجل

وله از غزلیات ے

امشب بے تمنا مه رو بیتو تا روز | چشمم چو در خانه ویران شده باز ست
در دلم صد سیل اشک و بر لبم صد قهقهه | عشق را نازم که پیدا آب و پنهان آتش ست
دل کام خود از لعل لب یار طلب کرد | در خنده شد و خنده اش آرایش لب کرد
چه خوش ست آنکه از خود روم و تو حالے | بتو شرح حال گویم بزبان بیزبانے

وله رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد | جان را بفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد | انگاه دل از دیده برون باید کرد

وله ایضاً

هر سال که گل ببوستان می آید | شادی و نشاط در جهان مے آید
بر صفحه گل ز بیوفائی حرفے | ثبت ست که بلبل بفغان مے آید

ایضاً

در مذهب ما بجمله یکسان می باش | در دائره کفر با یمان می باش

این ست طریق عشق جانانه ما | زنهار مگرد دین و مسلمان می باش

نامی ناشی و یحیی بال از صراف پیشگان شهر لکهنو ست و درین آوان بشهر گورکهپور در کسب وجوه معاش صرف اوقات می نماید طبع رنگین و فکر متین دارد

ے

جنونے کو که با خود آرم آن طفل پریرو را | زند او بر سر من سنگ و من بینم رخ او را
زاهد قدحی زن که دهم پیر مغان را | بیگانه او مایه عقل همه دان را
ندانم کشته شمشیر ابروی که شد نامی | بجاروب مژه روبند خوبان تربت او را

نثار سید نثار علی دهلوی ابن سید عبد الله در نظم بجدت طبع و در حسن خط به تیز دستی مشهورست و اصلاح سخن از امام بخش خان صهبائی میگرفت ے

دران وادی که زخمم کس ان من تمید اند | صبا خود کیست عنقا آشیان من نمیداند
داغها بر سینه دارم لاله زار کیستم | خون دل از چشم میریزم بهار کیستم

نثار میرزا لطف الله دهلوی مخاطب به نصرت خان جد کلانش از ملک ایران بدهلی نقل نموده توطن گزید و میرزا همین جا متولد گردید و اولاً بملازمت سلطان رفیع الشان خلف الصدق شاه عالم بهادر شاه سرفرازی یافت و بعد واقعه سلطان داخل ملازمان فرخ سیر بادشاه گردید پیش نعمت خان موتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر بیدار دغگی توپخانه محمد شاهی سرمایه مباهات اندوخت مشق سخن از عبد اللطیف خان تنها همشیره زاده میرزا جلال اسیر نموده و در مروت و محبت و خلق و تحمل یگانه زمانه بوده حتی که ظریفان بزم سخن در حضورش بعض اشعار او را معناه فی بطن الشاعر میگفتند بکمال بردباری جبین بر جبین نمے افگند و شنیده را ناشنیده وا می نمود در سنه تسع و خمسین

و آخر ولعف جهان فانی را گذاشت و دیوانی ضخیم از وی باقی ماند ❊

هست بیکسم خوش نکند نقش قرار ... روی هنست بچراغی نتوان دید اینجا
رفته از دامن صحرا بیرون ... طفل اشکم چه قدر ها شوخ ست
داد خاکستر مارا بر باد ... سوختن بال و پری پیدا کرد
شور در گنبد گردون افگند ... ناله ما اثری پیدا کرد
گریه ام هر چه نوشتم همه برد ... نامه ام بال و پری پیدا کرد
مهر در ذره نهان بود ندمید استم ... حائل ماه کتان بود ندمید استم
بیقرار بماند انم تا چه آرد بر سرم ... در دل صیاد ناخن میزند منت پرم
حرف خط یار سے نویسیم ... بر صفحه بهار سے نویسیم
تصنیف جناب حسن و عشق ست ... دیوان نثار سے نویسیم

نثار — ن نثار ر سے تونے در جنا باد توطن داشت شاعری چرب زبان شیرین
بیان بود مثنوی سرو تذرو ازوی یادگار ست و سنه تمام وسیتین د
تسعمائه تاریخ رحلتش ازین دار ناپایدار ❊

اندکی استغنای او عشاق را دل خون کند ... گر بقدر حسن استغنا کند کس چون کند
باوجود آنکه میدانم نخواهی آمدن ... بسکه مشتاق توام بی انتظاری نیستم
ترک من مست ست نا بست بیدارش مکن ... فتنه گر یک لحظه در خوابست بیدارش مکن
ای دل بنال چون ستم از یار دیده ... منت کسی نمیکند آزار دیده
غم نمیگردد بهر گز گرد من ... گر زمن می یافت خون من دل تر

نجات — نجات میر عبد العال اصفهانی خلف محمد مومن حسینی از سادات کوه
گیلویه است در نظم و نثر و سیاق و سباق کمال قدرت داشت و مثنوی گل کشتی
او متضمن اصطلاحات کشتی گیران مشهورست در عهد شاه سلیمان صفوی از

میر منشیان سرکار شاهی بود و در زمان سلطان حسین میرزا صفوی بداروغگی
کتب خانه شاهی مباهی گشت بر دیوانش که قریب ده هزار بیت دارد میرزا
طاهر وحید دیباچه پاکیزه نوشته و میر نجات در موزونی طبعی و بذله سنجی و
لطیفه گوئی عدیل خود نداشت روزی وی بتقریبی در محفل میرزا طاهر وحید
حاضر بود شام هنگام که فرزندان میرزا دران مجلس آمدند میرزا پرسید که کجا
بودید که دیر رسیدید عرضه دادند که لب بام بدیدن عطارد چشم داشتیم
چون معمول مردم ایران ست که بمعائنه عطارد بند جامه وا میکنند میرزا بطریقه
خوش طبعی از انها پرسید که بعد دیدنش بندهای قبا کشادید گفتند بلی پس
گفت که بند تنبان هم وا کردید میر نجات جواب داد که در دوم مشاهده مشتری
آنرا خواهند کشاد ازین لطیفه حاضران بخنده در افتادند این چند اشعار از کلام
میر نجات ست ❊

شوخ بیداد کرده ایم ترا ... ستم ایجاد کرده ایم ترا
کوه و صحرا پرست از نامت ... آنقدر یاد کرده ایم ترا
میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید ... خود نوش کرد شربت بیمار خویش را
تا کی بباد رو بتو ای شمع انجمن ... روشن کنم ز آه شب تار خویش را
کیش تکرار یک دشنام دارد روز و شب با من ... نمیداند ز شوخی قدر این قند مکرر را
تیر از مژه شوخ تو بی نام و نشان شد ... ابروی کجت چله نشین کرد کمان را
در جهان روشندلی غیر از شب مهتاب نیست ... صوفی خوش اعتقادی جز شراب ناب نیست
داغ غم را بجان خریدو دلم ... بازوی دیوانه بر سر سودا است
تشنه زخم مست کرد مرا ... قبضه خنجرش مگر میناست

ترک همه را کرده بمن ساخته عمرِ تست
قربان شومت یاد تو بسیار از تست

نفس خوش نتوانم زدن از دردی
که غبار فلک از روی زمین برخیزد

بی تحرک نشوند اهل دول مائل خیر
باد چون تند شود نخل ثمر میریزد

آمی زهد مدتی ست که تر بنده توام
گر عاشقی امان بده بنده توام

بدل از حسرت مژگان تو خنجر زده ام
چون بسوی تو رهی نیست بدین در زده ام

اگر گویم نمک لعل لبت را
ترا هجو ملیحی کرده باشم

از نگاه تو ناز را نازم
از دل خود نیاز را نازم

میکشد عالمی با یمای
نگه کارساز را نازم

زخم زد بر رقیب و مرد نجات
غلط انداز ناز را نازم

هر که بر سارت نگو رحم چگونه میکنی
بر جگر نجات زن تیغ جفا که همچنین

دل که از شوق تو دارالمومنین عشق بود
این زمان از داغ حرمان تو داغستان شده

گنهم سخت عظیم ست بخشم تو نجات
وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته

در بوسه خوبیش ست دهانی که تو داری
کس را نبود عیش نهانی که تو داری

میتوان یافت که کار همه را خواهی ساخت
طرفه بیساخته امشب بنظر می آئی

آنقدر باش کم از گریه دلم جمع شود
گر بدلجوئی این خسته جگر می آئی

حدیث مهر و محبت نگفته ام جائی
که التقیه دینی و دین آبائی

ن نجاتی عبدالعلی مشهدی همچنین است در ید بیضا و نشتر عشق و نگارستان سخن و در آفتاب عالمتاب نوشته نجاتی طوسی نامش ملا علی بود و وی در هجوگوئی مهارتی داشت از غیرد دیگر کلامش بوی دلنشینی نداشت ه

پیوسته نگو نیست نظر بر رخ ماهی
گاهی سری و سلامی و نگاهی

ن نجاتی نامش تقی از شعراء زمان شاه عباس ثانی ست ه

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند
دست خون آلود فرهاد ست بر سر میزند

ن نجدی از سادات یزدی ست در عهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهندوستان آمده مدتی درینجا بسر نمود با پایان عمر بوطن عود کرد ه

بند بر پا دست بر سر شعله بر جان میبرم
خوش تماشائی تمام از کوی جانان میبرم

ن نجیبا میرزا نجیبا از مردم شیراز بود ه

با دوستیت دوستی غیر محال ست
بعکس شود آنکس که ترا داشته باشد

در کنار لاله رخساران گلش را دو مرد
تا قیامت رشک بر احوال شبنم میبرم

ن نجیب ملا نجیب الدین جرباذقانی در عراق بعد کمال اسمعیل لقب شاعر ثانی سر کشیده و بکسب اکثر فضائل نوع انسانی کوشیده و عمر عزیز بمدح سلاطین سلاجقه صرف نموده و معاصر مجیر بیلقانی بود ه در قصیده گوئی دستی داشت قصیده اش در ردیف دست پسندیده سخن شناسان ست ه

بگو که رنگ چرا کرده ناربستان دست
بخون کیست که آلوده بدبیان دست

مرا بامن وصلت چو نیست دست رسی
کشیده ام ز تو در آستین هجران دست

جمال روی ترا زلف تست دامنگیر
و گرنه می بری از آفتاب تابان دست

رسید روز جوانی بشب و لی نزدم
شبی بدامن وصل تو در شبستان دست

صنوبر ار چه ز رشک تو میکشد بالا
تو غم مخور که بآن قد دلستان نرسید

ش نجیب کاشی در شمع انجمن دو جا ذکر کرده یک جا همین قدر نوشته که نجیب کاشانی نامش نورا بزازی میکرد و جای دیگر آورده نجیب نور الدین محمد کاشی الی آخرها قال و در نشتر عشق و آفتاب عالمتاب نگاشته که نجیب کاشی نامش ملا نورا پیشه بزازی بسر می برد سوای آن دیگر نجیب کاشی که پیشه بزازی میکرد درین هردو تذکره و در ید بیضا هم مذکور نیست و اشعار یکه

در شمع انجمن بنام این هر دو نجیب مرقوم ست در تذکره بالضمن کلام نجیب ملا نور البضبط درآمده ازینجا پیداست که هر دو یکی ست و این ملا نورا حرفه بزازی آبائی را ترک کرده بزیّ شاعری متلبس گردید و از وطن باصفهان رخت کشید و با میرزا ابراهیم مستوفی الممالک صحبتی گرم کرده بذریعه اش بحضور سلطان حسین صفوی رسید و عز قبول یافته مخاطب بخطاب ملک الشعرا گشت و باقامت صفاهان از خیال وطن درگذشت ؎

زبام و در مه و خورشید چون پروانه می بارد | گدا این شمع روشن کرد شب محفل ما را
گیرم بیار نامه نویسیم برنده کیست | جز رنگ آفتاب بکویش برنده کیست
نی ناله مانده در دل و نی آه در جگر | دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست
خمارم میکشد تا ساقی از میخانه می آید | دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید
نجیب امشب مبارکباد در سوختن جان را | که آتش پاره می آید و مستانه می آید
هر عاشقی که گله بیداد میکند | اول ز نا امیدی من یاد میکند
در بند آن نیم که بدشنام یاد عاشق | یاد منش بخیر که مرا یاد میکند
در دیده معنی غمزه شوخ بتانم | خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
آوارگیم منزل مقصود ندارد | چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم
دارم هنی بجلوه دل سنگ آب کن | از عکس خویش آینه عالیجناب کن
داغی بدست خود نه و عاشق تمام سوز | آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن
یک عده نباده را روز وصل گو | یک بوسه نداده بصد جا حساب کن
مستی ز رقیب گزک از نجیب خواه | ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن

نجیف — نجیف منشی عبد الحمید خان ابن حاجی غلام مجتبی خان ابن حکیم غلام حسین خان از اعیان افاغنه دار الاقبال بهوپال ست جدش درین ریاست

بمشاهره سیصد و پنجاه روپیه ممتاز و بسیور غال بعض قریات معزز بود و نجیف در سنه شصت و پنجم از مائه سیزدهم بعرصه ظهور گذاشت و بعد سن تمیز باکتساب علوم ضروریه همت گماشت و سعادت حج و زیارات حرمین شریفین حاصل نمود و سالماً و غانماً بوطن عود فرمود و درین زمان بسلک ملازمان ریاست بهوپال انسلاک دارد و با طبع موزون و فکر رسا شاعری را اسهل فنون می شمارد و بعد وبت بیانی و حلاوت لسانی از سحاب طبیعت قند پارسی بدین لطافت می بارد ؎

نشسته بعدت نقش بر کرسی تمنا را | که پشت پا زدی و عرش سا کردی سر ما را
من و درد فراق و گریه و بیداری شبها | دل ما بی تابی و [illegible]
مرید پیر میخانه شو و می نوش و رندی کن | که خوشتر نیست در دوران همین مشرب ز مشربها
بیاد عارض گلگون قبای در چمن رفتم | گرفتم دامن گل را چو بو از بس برون رفتم
چه پرسی ماجرای من بذوق آن لب شیرین | بزخم تیشه از غم زینجهان چون کوهکن رفتم
بیاد آمد نگاه نازنین چشم فتنه پردازی | رسید ایمهربانان بر سر وقتم که من رفتم
فراه دلخت شمع شعله آه و شرر افشان | نجیفا تا برون زین ظلمت آباد کهن رفتم

نخلی — نخلی از مردم بخاراست ملازم بارگاه امام قلیخان فرمانروای بخارا بود و بعد واقعه اش به بلخ نقل نمود و همانجا بند جامه زندگی گشود ؎

سراسر آبله از خون دل منم نخلے | چه تهمت ست که بر نخل ارغوان بستند

ندائی — ندائی از شعرای عصر شاه عباس ثانی ست مسقط الراس او نیشاپور بوده و بعد تکمیل فنون کمال در یزد توطن نموده ازین ست که بعضی او را یزدی و بعضی نیشاپوری نوشته ؎

دندان و لب تو هر دو باهم | دارند مدام عیش پنهان

من بعد کمین کنم لبت را   باشد که بگیرمش بدندان

ندیم

ندیم سید محمد عسکری خان خلف الرشید سید محمد ماه ابن سید غلام شاه
ولد امیر الامرا سید محمود علیخان بهادر متوطن کرٰه مانک پور از اعمال ممالک
اودست نسب شریفش بواسطهٔ قاضی سید بهاء الدین رضوی که مزار متبرکه اش
در بلدهٔ کرٰه موجود ست بحضرت امام رضا علیه التحیة والثنا میرسد اجداد
ندیم از حضور سلاطین هند و نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ممالک اود
بعهده های جلیله معزز و ممتاز بودند و ندیم صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم
هفتم شوال سنه ست واربعین از مائة ثالث عشر بزم شهود آراسته و بعد
سن تمیز اکتساب فضائل ضروریه علمیه بخدمت مولوی عنایت حسین متوطن
قصبهٔ دیوه و مولوی حکیم سید فخر الدین اله آبادی نموده و مشق شعر و سخن
بصحبت شاه غلام اعظم متخلص بافضل نبیرهٔ شاه اجمل اله آبادی کرده و در سرکار
انگریزی بعهده های بزرگ وکارهای سترگ مثل تحصیلداری و اکسترا اسستنٹی
بملک اودھ سر فراز مانده و بعد حصول پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت است
برطبق طلب جناب معلی القاب نواب شاه جهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه
ملک بهوپال ادام الله بالعز والاقبال درین دار الاقبال پا ثبات گشوده
و به نیابت نائب الریاسة محمد جمال الدین خان صاحب بهادر مدار المهام
عز اختصاص یافته اشعار بزبان اردو و خیلی لطیف و پاکیزه موزون میفرماید
وگاه گاه بنظم دری هم زبان میکشاید درین عهد نصفت مهد قطعه بمدح حضور
رئیسهٔ معظمه وجناب نواب امیر الملک بهادر دام اقبالهما و توصیف ایوان
ندرت نشان جدید و تاریخ بنای آن مکان عظیم الشان که بامر واجب الاذعان
تاسیس بنیان پذیرفته و برخی قطعات تاریخ آن منظومه مورخان دوران

درباب شین ذیل ترجمهٔ جناب ملکه رفیعة المکان حوالهٔ زبان خامه گشته بر رشته
نظم کشیده برای ضیافت طبع ناظران نکته دان زیب رقم گرفته

روان شوکت و جان شکوه شاه جهان   سخن بمدح شریف تو باد مستعمل
کسیکه تا ابدت جاه خسروی بخشید   مر اسلاک طاعت کشید روز ازل
توئی بجاه سلیمان بقدر اسکندر   بروزگار اعز دهر و یار اجل
ز ذات پاک تو علم و هنر قیام گرفت   چنانکه هستی معلول از وجود علل
ز اهل شرک بعهد تو صد لگد زدن است   برای لات و منات و نسر و هبل
امانت تو بود چون امانت داور   ثنای تست دل زنگ خورده را مصقل
ستایش تو و مدح جمیل والا جاه   جدا جدا نظر آید بدیدهٔ احول
مقدسیکه بود اعتبار یکتائی   مجددیکه بود افتخار اهل ملل
فگنده چه عجب طرح تازه ایوانی   باتفاق چنین بهر اوج علم و عمل
بکاخ ابیض کسری اگر دهم تشبیه   قصور وار نباشم بنزد اهل دول
بنای شاه جهان ست تاج گنج بهند   بنای شاه جهان بیگم ست تاج محل
چه بلند عمارت زهی مکان رفیع   نه مشتری ست باین اوج منزلت نه زحل
وکیل عرفی شیرازیم که یک شعرش   بوصف قصر تو اینجا نگاشتم به محل
زهی صفای عمارت که در تماشایش   بدیده باز نه گردد نگه ز تاج محل
شعاع تو متشعشع بود چو قبهٔ نور   تجلئی متجلی ست صورت مشعل
بلمعه رشب قدر ست یا بجلوهٔ طور   و یا ستارهٔ رخشنده از فلک منزل
بران حدیث که از بخت نارسا گویم   ز عاطفت نگذاری درین محل مهمل +
ز چشمهٔ کرمت تشنه میروم هیهات   کسان بکوثر شیرین من بجام الخل
ز خوشدلی رتقی یافتیم و خورسندیم   بمرغزار فلان لم یصبه نار فطل

بحضرت سخنی مختصر همی سنجم | ترا است دست طویل و مراست طول امل
مرا رسد که بجان دولت دعاگویم | که در شریعت نوازیست گوهر تو مثل
بنای دوحه عمر حسود دولت تو | همه ز کاهش بهو بال باد مستاصل
چون این مکان بلند آستان عمارت یافت | باوج رفعت تو رو بارتفاع حمل
ندیم مصرع تاریخ خواند برجسته | ذتاج هندسرای جلیل تاج محل

مش نرگسی ابو المکارم ابهری و امیر علی شیر او را استرقندی و بعضی هروی و بعضی قزوینی نوشته در سخنوران زمان سلطان حسین میرزا معدود و محتسب هرات بود و با ملا هلالی بمطارحه و مناظره بسر می برد نوبتی وی در بزمی بود اتفاقاً ملا هلالی هم در آنجا آمد و بر صدر مجلس نشست نرگسی گفت که هلال از اسمای بندگان ست منزلت خود بشناس هلالی جواب داد که نرگس از نامهای کنیزگان ست جایگاهت زیر من می باید نرگسی گفت که مگر نر را ندیدی هلالی گفت که از نری تو چه کشاید که کس با خود داری پس جوابی سرانجام کردن نتوانست خفتی بر داشت و خان آرزو او را مروی نوشته و وی از هرات بقندهار آمد و همانجا بعمر شصت سالگی در سنه ثمان و ثلثین و تسعمائه درگذشت

آرمیده رقیبان در میکده از ما | ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیده از ما
از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق | بیشتر بر سر آن کو می رسیدی از ما
سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را | پژمرده کرد آتش رویتو لاله را
جان فدای غم که نگذارد دمی تنها مرا | هرکجایی او نشینم میکند پیدا مرا
خبر از گریه خونین جگری نیست ترا | جگرم خون شد و از من خبری نیست ترا
مگو که وعده یار و عتاب یار بد است | همه نکوست ولی درد انتظار بد است

نهاد گردن تسلیم نرگسی از شوق | چو یار از سر کین تیغ امتحان برداشت
بصد کرشمه چو آن نازنین برون آمد | هزار ناله ز جان حزین برون آمد
دلا حذر کن از آن شوخ جنگجو امروز | که تیغ در کف و چین بر جبین برون آمد
تا کی ای دل فکر درد بیدوای من کنی | از برای خود چه کردی کز برای من کنی

مش نزاری قهستانی از حکمای عصر و معاصر شیخ سعدی شیرازی ست زمانیکه شیخ در قهستان گذر کرد وی چندی بمهمانداری و دلجوئی شیخ مصروف ماند گویند نزاری از فرقه اسماعیلیه بود منسوب به نزار ابن ابوتمیم معز ابن طاهر اسماعیلی و فرقه دیگر اسماعیلیه مستعلویه ست منتسب بسلطان احمد مستعلی ابن دومی ابوتمیم معز مذکور و کتاب دستور نامه در اداب معاشرت از تالیف همین نزاری ست و در سنه احدی و عشرین و سبعمائه بصعوبت مرض القولنج زار و نزار گشته با خاک برابر گردید

من سعی میکنم بوصالت ولی چه سود | دولت مساعدت نکند بی نصیب را
قیامتی که بدان وعده میکنند انحق | فراق یار عزیز ست و سخت دشوار ست
علاج درد دلم مرگ میکند چکنم | که سخت جانم و جان دادن اختیاری نیست
بر عاشقی حرام بود عشق و عاشقی | کو ترک هر دو کون نگیرد برای دوست
کردم ز عشق زیر و زبر خانمان دل | تا هیچکس دگر ننشیند بجای دوست
چو دید یار مرا گفت حق بجانب تست | برو که بر تو ملامت نمیتوانم کرد
مرا با اینهمه کوتاه دستی | چنان سروی کجا گنجد در آغوش
خراب کرده چشمان پرخمار توام | بهم بر آمده زلف تابدار توام
هزار بار اگر بفگنی و بر داری | همان نزاری برگشته روزگار توام
خیال را نفرستی و خود نمی آئی | که با خیال تو صد گونه ماجرا دارم

بار دگر عزم سفر میکنم   برگ ره از خون جگر میکنم

ختنی ست زنگ رویت حبشی ست زنگ مویت   بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری

حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد   تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

اگر بخون من محضر نویسی   ز هر عضوم برون آید گواهی

نزهت میرزا نعیم از نکته سنجان اصفهان است ه

صبا جائیکه بردارد نقاب از روی زیبایش   پر پروانه دست شمع گردد در تماشایش

نسبتی شاه محمد صالح متوطن قصبهٔ تهانیسر از سادات عالیدرجات صوفی صافی مشرب و درویش پاکیزه مذهب بود طبعی با سوز و گداز داشت که اثرش از اشعارش تراوش میکند و هنگام خواندن اشعار اشک از چشم می تراوید در عهد جهانگیر بادشاه از بطون بشهود رسیده و بعد سن شعور بفقر و درویشی میل نموده و از انواع لباس پوشش نمد برگزیده و تکیه بکنارهٔ تهانیسر با کمال نزهت و صفا ترتیب داده همانجا بطاعت و ریاضت مشغول میماند و بحدی استغنا بر مزاجش مستولی بود که شاهزاده داراشکوه خلف شاه جهان بادشاه هرچند طلب فرمود وی انگشت اجابت بر دیده قبول نگذاشت و میرزا صائب زمان معاودت بوطن در منزل او رسیده و چند روز مهمانش بوده از صحبتش حظی وافر برداشته و میرزا ظفرخان احسن ناظم کشمیر ممدوح میرزا صائب نسبت عقیدت راسخه با وی داشته ازین رو اکثر بکشمیر هم اقامت کرده و در زبان هندی بهاکها هم کبت و دوهره موزون می نمود و دران زبان متخلص به نسبتی بهار فارسی بجای تازی بوده دیوان فارسی او پانزده هزار بیت دارد و وفاتش در اوسط مائهٔ حادی عشر واقع شده ه

هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را   دزد ما با خانه میدزدد متاع خانه را

چون پی دل بردن آمد عقل را اول ربود   دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

آب تیغت را مگر از آتش گل داده اند   بر سر زخم تو بلبل میخورد خون مرا

حرف زنار سر زلف تو ورد زاهد است   از کجا این مارگیر آموخت افسون مرا

مردیم و بود حرفی در دل که با تو گوئیم   در خاک رفت با ما راز نهانی ما

نمود وعدهٔ قتلم دو چشم او لیکن   چه اعتماد توان کرد قول مستان را

کسی جانب من ندارد نگاه   دل و دیده هم نسبتی سوی اوست

بهار رفت و ز دیوانگی ندانستم   کدام باغ و کدامین چمن کدام گل است

می باقی و ماهتاب باقیست   ما را بتو صد حساب باقیست

از بسکه لاله رسته ز خاک مزار او   بر تربت شهید تو جای چراغ نیست

قیمت عاشقی چه می پرسی   عاشقی صد زیان و یک سود است

نسبتی ما بینوایان کافران مفلسیم   گر یکی را بت میسر میشود زنار نیست

یا غم دوست یا غم دشمن   هیچکس در زمانه بیغم نیست

دل ما همچو لاله باغ است   نیمهٔ خون و نیمهٔ داغ است

نسبتی مکتوب را تا بر زمین افگنده ایم   همچو مرغ نیم بسمل خود بخود بر میزند

آتش افسرده از کاروان وامانده ام   همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند

قامت او سایه را سرو خرامان میکند   نقش پای او زمین را گل بدامان میکند

از سر زلف سیاهش خون دلها میچکد   شام گوئی گریه بر حال غریبان میکند

نیست گویا در سر من سرنوشت دوستی   آشنا میجویم و بیگانه پیدا می شود

کار پروانه کار آسان نیست   بلبلان فکر سوختن مکنید

پریخوان را بخوانید ای عزیزان   پریزادان مرا دیوانه کردند

دل تمنای وصل او دارد   چه بلا مشکل آرزو دارد

دل گرفت و زند معاملگی   پیشم انداخت کین رفو دارد

بلبلان هم مزاجدان نشدند   کس ندانست گل چه خو دارد
شور تحسین دست و خنجر تست   زخم باز خم گفتگو دارد
آن نسیمی دل بدرد معتبرست   لاله از داغ آبرو دارد
در صیدگاه چشم سیاهی نشسته ایم   امیدوار زیر نگاهی نشسته ایم
پاره دل بر جگر لخت جگر بر روی دل   پارها را دوختم اما پریشان دوختم
گر بار شود بخت تو بر خاک من آئی   آن رفت که برخیزم و در کوی تو آیم
میگذارم دل بآن کو چون بغربت میروم   بعد من تا چند روزی گرم دارد جای من
گر نیاید در دل ما بینوایان جای او   در بیاید منزل او خانهٔ او جای او
نسیمی قاتل باین خوبی نمی باشد ببین   دست خون آلودهٔ او و دامن رنگین او
دل را بهای سهل نهادی و نرخ کم   معلوم میشود که خریدار نیستی
جهت گفتم ز رخ برقع فگندی   مرا از روی خود شرمنده کردی
تو اگر دماغ داری دل نسیمی بکن بو   چه ازین نچیده باشی گل باغ آشنائی

ن نسیم شاملو بوداق بیگ استرآبادی از ملازمان حسین قلی خان حاکم هرات بود و در معما گوئی و قصه خوانی مهارتی داشت رباعی

با آن گل تازه رو رقیبان لئیم   گویند که اختلاط کم کن بنسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند   گل را بنسیم اختلاطی ست قدیم

میر نسیمی از سادات والاقدر شیراز صوفی مشرب مستغرق بحار توحید بود و کلمات خلاف ظاهر از زبانش سر بر میزد بنابران بفتوای ملایان تبریز در سنه سبع و ثلثین و ثمانمایه بر دار کشیدند و مسلوخ نمودند میر فرخی گیلانی باین شعر بر همین معنی اشاره کرده —

نسیمی چون وزید از جانب دوست   نسیمی را برون آورد از پوست

واین چند ابیات از کلام نسیمی ست

ماه نو چون دیدم ابروی تو ام آمد بیاد   چون نظر کردم گل روی تو ام آمد بیاد
وصف باغ خلد میکردند بزم زاهدان   جنت آباد سر کوی تو ام آمد بیاد
میزد انفاس نسیمی دم ز انفاس مسیح   گفتهٔ جانبخش دلجوی تو ام آمد بیاد
گر سعادت نظری بر من زار اندازد   بر سرم سایهٔ سرو قد یار اندازد
من که باشم که شوم کشتهٔ تیغش مگر او   از کرم سایه برین صید نزار اندازد
باطن صافی ندارد صوفی پشمینه پوش   دست زن در دامن دردی کشان جرعه نوش
چند میگوئی بپوش از روی خوبان دیده را   هیچ شرم از روی خوبانت نیاید چشم پوش
زاهدت نام ست و داری در میان خرقه بت   رو بسوی خود کن ای گندم نمای جو فروش
بر گل از عنبر تر نقطهٔ سودا زده   آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده
ترک چشم سیهت هر که ببیند داند   که بسی راه دل عاشق سودا زده
پای بر دیدهٔ ما گرچه نهادی بخیال   باخبر شو که قدم بر سر دریا زده
تا شد از لعل لبت روح فزا ظاهر   طعنها بر لب جانبخش مسیحا زده
گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری یاری   در بری عمر بسر در غم یاری باری
زلف او محشر جانهاست لاسعی مکن   که در آن حلقه در آئی بشماری باری
ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب   عاشق ار کشته شود بر سر داری باری

نشاط منشی درگاپرشاد قوم کایته مردی موزون طبع و لطیف المزاج و نکته سنج بود و منشی فدا حسین غریق که ذکرش در باب غین معجمه گذشت با او آشنائی داشت در حالش بنامه نگار نوشته که وی اولا وکیل محکمهٔ منصفی قصبه دبائی وطن [illegible] بود و بعد از آن از سرکار انگریزی بتحصیلداری تهانیسر پس بسررشته داری کمشنری انباله سرفرازی یافت و سی سال گذشته که عالم فانی را گذاشت —

جوش باران نگر و لطف هوا را دریاب جرعهٔ لطف کن و حسرت ما را دریاب
در وطن باش و غم جان غریبان مخور بادشاهی کن و تشویش گدا را دریاب
هستن کاهش جانیم بجان تو قسم همه چشم نگرانیم نگارا دریاب
شاعران نسبت رخسار تو دادند بمکر رفعت طالع آن بی سروپا را دریاب
چارهٔ حکم قضا جز برضا نیست دگر امر مجبوری اسکندر و دارا دریاب
از سر آئینه مگذر بدل حیران باش سر حیرانی ارباب صفا را دریاب
ساعتی پیش نشاط آ و زغم فارغ شو خوبی ذهن خوش و طبع رسا را دریاب

نقشانی مولانا علی احمد مهرکن دهلوی خلف مولانا حسین نقشی مهرکن بفضائل علمی و فنون سپاهگری متلبس بود و باوستادی نورالدین محمد جهانگیر بادشاه سرفرازی داشت و در عهد محمد اکبر بادشاه در منشیان شاهی کار میکرد و بعهد جهانگیری علی سبیل التدریج بر مناصب علیا عروج نمود و میان او و فیضی فیاضی مطارحه و مناظره میماند و در فن مهرکنی وی و پدرش نادر کار بودند و در واقعهٔ وفات مولانا علی احمد نوشته اند که نوبتی در حضور جهانگیر بادشاه قوالان سرودند ؎

هر قوم راست راهے دینے و قبله گاهے من قبله راست کردم برسمت کجکلاهے

بادشاه از مولانا پرسید که حقیقت این شعر چیست مولانا عرضه داد که روزی شیخ نظام الدین اولیا قدس سره کلاه کج برسر نهاده لب دریای جمن بهر غسل هنود و طریق عبادت ایشان بجالی مشغول بود و بطرف امیر خسرو دهلوی خطاب کرده این مصرع خواند ع هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی - امیر همانندم نظر بجانب کلاه آنجناب انداخته برزبان آورد ع من قبله راست کردم برسمت کجکلاهی - باستماع کلام مولانا علی احمد بعض حاضرین بحضور شاهی معروض داشتند

که وجد و حالی که باستماع سماع بعض مشائخ ظاهر میکنند همه زرق و تلبیس است مولانا گفت حاشا که چنین باشد بل درین حالت جانها داده اند و حقیقتش جز بر اهل حال منکشف نشود درین مقال و در همان مجلس سماع حالتی از همین شعر بر مولانا طاری شد آهی برکشید و با علی علیین رسید و این حادثه بقول اکثر در سنه خمس و عشرین و بقولی ثمان عشر و بقولی عشرین و الف واقع شد

ازوست ؎

دوست آن است کو معائب دوست همچو آئینه روبرو گوید +
نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو بمو گوید

مش نصیبی مشهور به بابا نصیبی وطنش بلدهٔ گیلان بود و در تبریز بحلوافروشی اشتغال می نمود آخر بوسیله بابا فغانی بدربار سلطان یعقوب رسائی و عز پذیرائی یافت و در سنه اربعین یا اربع و اربعین و الف جان شیرین بجان آفرین سپرد و در شمع انجمن سهوا در حرف نون دو جا مذکور شده .. ؎

از خط آغاز شد سودای بی پایانها دفتر دیوانگی فرد بیست از دیوانها
سر ز طوبی بگذرد یا رب بمحشر تاک را کز بهشت آورد بیرون آب آتشناک را
کسی نماند که کشته نشد ز جولانش مگر که زنده کند کشتهای دیرین را
باختیار نصیبی نمیرود ز ین در ندانمش که کجا میبرد نصیب او را
صد مرده زنده گشته بهر نیم گام تست ای سرو آب خضر مگر در خرام تست
نام تو پیش یار نصیبی که می برد چیزیکه پیش او نتوان برد نام تست
عشاق در مقام وفا جان فدا کنند بیگانه را بخون جگر آشنا کنند
در جلوه گاه حسن بتان گر رسید دانی که در خرابی دلها چها کنند
باور مکن که ترک تو گویم که بت پرست هرگز باعتقاد مسلمان نمیشود

خوش آنکه در افتاده تا که بیار خود — دستی کرده سر زلف در گردن یار او
زنده در عشق حسان بود نصیب مجنون — عشق آن روز نگر اینهمه پرشور نبود
بخرام که صد چمن بروید — سرو و گل و نسترن بروید
هر سو که عرق فشان خرامی — گل بر دمد و سمن بروید
هر لاله بود پیاله خون — کز تربت کوهکن بروید
گذشت آن تازه گل خوبی کرده پیش چشم تماشا کنم — دهن پر آب حسرت ماند از آن روی عرقناکم
دل پیش تو دیده بسوی دگرانم — تا خلق نگویند بسوی تو نگرانم
عالمی کشته شد و چشم تو نازد بجهان — صد قیامت شد و حسن تو در آغاز جوانی
شورش عشاق از حسنت فزون خواهد شدن — حسن اگر اینست از بهر تو خون خواهد شدن
در قیامت گر بر آرد رنگ خون کشتگان — دامن پاک تو صد جا لاله گون خواهد شدن
تا به بیند چشم مردم بر رخ زیبای تو — خاک در چشم دلم ای سرو خاک پای تو
جمع متزلزل که مبادا روی از بزم — خلقی بسر ره که سگی از انجمن آیی

ن نصیر همدانی از ارباب فضائل عهد شاه عباس ثانی بوده و کسب علم از شیخ بهاء الدین عاملی نموده و در فن ریاضی علم یکتائی می افراشت و رغبت غلبی بتصوف داشت و در همدان متولی مرقد امامزاده سهیل علی بوده بسر ریاست سلطنت شرح بحسن انتظام ممکن می نمود و تسخیر اقلیم نظم هم علم فکر می افراشت منشآتش بلطافت عبارت شهرت دارد دو هزار و یک بیت از اشعار خودش انتخاب زده پنج دیوان ترتیب داده بود و ملا طغرا مانند بعض فقرات نثرش بعض فقرات ملا ظهوری شمرده سال وفات نصیر الثلثین و الف ست و تاریخ آفتاب عالمتاب در تاریخ وفاتش لفظ سمی را بسه غلط کرده و تاریخ وفاتش کسی بتعمیه خوب گفته —

تاریخ وفات از خرد میجستم — گفته ز سر فضل افتاد نصیر

۳۵۰ ۱۳۸۰

از خوشنوائیهای نصیر این چند شعر است —

می میرم آه وعده فردا چه میدهی — فردای ناتوان تو فردای دیگرست
دو چار من نشد آن سبز چهر طالع بین — که برگ سبز ازین بوستان بمن نرسید
دارم دلی که عیش تلف کرده غم خرید — فانوس دیر داد و چراغ حرم خرید
چشم گل آتشی که بدامان چمن کرد — گلبن همه از گوشه دستار بر آورد
بهار میرود اما ز سبزه خط تو — زمانه سر خط تعلیم صد چمن دارد
فریب سینه پر داغ بوالهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد
ز سبزه خط او صبح من بشام کشید — زمانه از من و او پرده انتقام کشید
درین چمن همه مرغان ز محنت آزادند — که صید خویش مرا کرد هر که دام کشید
چو غنچه بسکه ز بوی گلی شگفته دماغم — بهار همچو گدایان ستاده بر در باغم
قبول کرده بقر زندگی آتشم که مدام — چو شعله مضطربم چون شراره میتابم
از بس ز انتظارت مردم بهر سر راه — با آنکه یک شهیدم صد جا مزار دارم
آمدی کز تو دل خویش طربناک کنم — آنقدر باش که خون در دل افلاک کنم
تنم ز بوسه جبینم ز سجده مفلس شد — دگر چه تحفه فرستم بآستانه او
تا چو نورم ای پری در دیده مسکن ساختی — دیده را با من مرا با دیده دشمن ساختی

ن نصیر ابو جعفر خواجه نصیر الدین ابن حسن طوسی از حکمای نامدار و از علوم عقلیه یگانه روزگار و از تلامذه مولانا صدر الدین سرخسی تلمیذ بهمنیار شاگرد شیخ ابو علی ابن سینا بود و بمنادمت هلاکو خان اختصاص داشت مولدش یازدهم جمادی الاولی سنه سبع و تسعین و خمسمائه در خطه طوس و رحلتش ازین دار ناپایدار در سنه سبعین و ستمائه بعمر هفتاد و دو سال و بقولی هفتاد و هفت سال در شهر بغداد بود و در کاظمین زیر زمین آسوده مصنفاتش از تحریر بیرون بوده و

مفصل و شرح اشارات و اخلاق ناصری و معیار الاشعار و غیر آن مشهور ست قطعه

مشوشوش اگر بنگرے تکمل را … ز بهر وجه معیشت بناقصے محتاج
دل و دماغ اگرچه رئیس اعضا شد … بمعده ملتجی اند از برای ما یحتاج

نصیر محمد نصیر مخاطب بنواب نصیر الاسلام خان خلف ارشد نواب روشن اسلام خان ابن نواب ظهور الاسلام خان معروف بنواب ظهور الحق از روسا و محله قنوجیان قصبه گوپامؤمن اعمال سرکار خیر آباد و مضاف بدار الحکومة لکهنؤ ست در ماه صفر سنه خامس و عشرین از مائه ثالث عشر از نهانخانه بطون پا بعرصه شهود گذاشت و تحصیل لختی از علوم از عم مکرم خود مولوی حافظ نور الاسلام خان و مولوی قدرت احمد و مولوی حافظ مظفر علیخان برادر افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان گوپاموی نمود پس رخت از وطن بیرون کشیده در شهر لکهنؤ بحلقه درس مولوی محمد اسمعیل مراد آبادی جا گرم کرد و بذکاوت فطری و حدت جبلی در اندک مدت از امثال و اتراب قصب السبق ربود و بمشق نظم فارسی پیش میرزا گل محمد خان ناطق مکرانی و نثر دری بخدمت آقا علی اکبر شیرازی زانوی تلمذ ته نمود و بذهن رسا و فکر فلک پیما جاده این فنون را بروش احسن پیمود میل طبعش بجانب نعت خیر البشر علیه و علی آله من الصلوة ما لا تحصی و لا تحصر بیشتر ست درین زمان بوطن مالوف از محاصل چند مواضع زمینداری آبائی بانشراح بال و ترفیه حال اوقات عزیز در یاد الهی میگذراند او تعالی برکتی در عمرش بخشید فائز مقاصد عظمی گرداند

فغانی در دل در وصل یار کرده ام پیدا … چو بلبل شور در فصل بهار کرده ام پیدا
تنم سر و چراغان شد که در دی از بن هر مو … بعشق آتشین روی شراری کرده ام پیدا
بیاد چشم مخمور بت شیرین ادا مستم … شراب نرگسین خوشگواری کرده ام پیدا

ز چاک سینه مرقد کناری کرده ام پیدا … ببردن هم نرفت از من تمنای هم آغوشی
برای خود دگر لیل و نهاری کرده ام پیدا … ز جور و هر و از ستم بیاد زلف و روی او
چه نی انتخاب روزگاری کرده ام پیدا … نصیر از جستجوی دل بدور لعنت خوبان
هست آب آتشین در کوزه برفی ما … این دل سرد از فروغ شمع روی روشن ست
خانهٔ خلوتی از شمع فروزانم سوخت … دل بیک جلوه فروغ رخ جانانم سوخت
آن دل آزار ستم پیشه بد نیسانم سوخت … رخ ز من تافته در پهلوی اغیار نشست
جامه ام آه چراغ ته دامانم سوخت … سوزش داغ درون در همه تن آتش زد
بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد … دلبر تازه بهارم چو ببستان گذرد
زاهد از دین گذرد و شیخ ز ایمان گذرد … جانب صومعه یارم چو خرامان گذرد
بر زبانم چو سخن از لب جانان گذرد … قیمت لعل بیازار بدخشان شکنند
کامشب چه قیامت بر شیخ و شتاب بخود … آمد برون ز پرده آن شوخ خبر یا دا
خون از دل برشته مثل کباب ریزد … ای جان جان بیا لبها باده رنگت
ببین این طرفه طاوسی که پیش یار میر قصد … دل بر داغ در سر کار زلف یار میر قصد
چه جای آدمی انجا در و دیوار میر قصد … بهر زمینیکه از حسن پر آشوب رود حرفی
میان باغ قمری کبک در کهسار میر قصد … بیاد حسن رفتار تو ای سرو خرامانم
چکنم که مهر تابان بخراب داد آتش … ز فروغ عارض او بدلم فتاد آتش
بنه ای طبیب برو عوض ضماد آتش … نبود علاج در دل من سوای سوزش
پی احتیاط ز جا دل من نهاد آتش … همه تن اگرچه خاکم نگر اینکه خالق من
که یافتن نتواند از ان نشان بلبل … منم از ان چمنستان بیخزان بلبل
زند ترانه بشیراز و اصفهان بلبل … بمدحت چمن جنت ای بهار عرب
گمر ز حسن تو سرگرد داستان بلبل … شکست رنگ گل و لاله از ترانه او

درون سینه بهشت مخلدست مرا | گل ست داغ غم تو دل تپان بلبل

رگ جان را بتار کاکل عنبرفشان بستم | نصیحت را بجا دستی که بگشاید چنان بستم

گل پر داغ دل را از هوایش تازه میدارم | در گلستان سرا خویش بر روی خزان بستم

بنظم از فیض تعلیم جناب ناطق گران | زبان بگشادم و رنگ زبان اصفهان بستم

ترقی باد حسنت را چو ای پیمان شکن گفتی | وفا را عهد از نو با نصیر خسته جان بستم

ای که سرو چمن جان قد رعنائی تو | غیرت باغ جنان روی دلارائی تو

خانهٔ تفرقه و جمع همه روشن کرد | نیر عارض تو کوکب سیمائی تو

مترنم شده مستانه بمدح تو نصیر | تا کشیده ست می ناب ز مینائی تو

روحی فداک ای دل من مبتلای تو | نور خدا عیان ز رخ پر ضیای تو

قرآن حسن راست الف لام میم صاد | چشم و دهان و بینی و زلف دوتای تو

ای مجمع حدوث و قدم قدرت خدا | چون بوی غنچه در آب معجز نمای تو

منم سیه ست باده نوشی که مرغ روحم ببال مستی | ز اوج طوبی گذشت و بسته نشیمن خود ببام ساقی

سیاه مستانه سبزه روید و مد برنگ پیاله لاله | بصحن باغ و فضای بستان ز مین سیر و خرام ساقی

دلا خود رفته گر در بند زلف مشکبو باشی | ز غمهای جهان آزاد یکسر مو بمو باشی

چو میخواهی بصدق دل حصول مدعا زاهد | مرید پیر دیر و طالب جام و سبو باشی

نصیر میرزا اسد الدین کشمیری تخلص ست در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن و در نگارستان سخن او را نصیری بیار نسبت متوطن گیلان نوشته .. ؎

دلی دارم خراب از التفات چشم پرکارش | همه از جور می ترسند و من از لطف بسیارش

فرنگی جلوه آذر سوز ترسا زاده بیرحمی | که گردد تشنه خون مسیحا چشم بیمارش

نظام امیر نظام الدین دست غیب شیرازی و دست غیب قبیله ایست از سادات شیراز و وی از شعرای زمان شاه عباس ماضی بود و در عنفوان شباب بعمر سی یا چهل سال در سنه تسع و عشرین و یا تسع و ثلثین و الف بعالم جاودانی رحلت نموده و در حافظیه شیراز بجوار مزار خواجه حافظ شیرازی مدفون گردید وقتیکه جنازه اش بحافظیه آوردند متولی بدفنش در آن مقام جا نمیداد بعد رد و کد که امر بتفاول از دیوان خواجه قرار گرفت این مطلع برآمده ؎

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دیوانش سه هزار بیت کما بیش ست این چند بیت از آن ست .. ؎

بر مکن در کار غیر آن غمزهٔ خونریز را | میزند هرگز کسی بر سنگ تیغ تیز را

گر فلک با من هم آغوشت نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

بر نمی آرد قاصد نامهٔ یار از بغل بیرون | که پنداری کشد از سینهٔ خود استخوانی را

نهاد بر لب من دست بهر خاموشی | دگر ببر بوی خود آن دست از حیا نگذاشت

چرا مرهم نهی بر روی داغی | که در روز هم گل و در شب چراغ ست

سیل اشک از قرهٔ چشم ز ما بر خاست | باز این ابر سیه تاب دریا بر خاست

چون نظام از تو تمنای شهادت میکرد | خضر را هم ز هوس دست تمنا بر خاست

هرگز شب فراق نباشد چنین دراز | گویا بجای کوکب من آفتاب خفت

دل بجز در خم آن زلف سیه نتوان داشت | چشم خیره در ره آن شوخ سیه نتوان داشت

سرمهٔ چشم من ست آنچه ز نقشش ماند | در محبت گله از بخت سیه نتوان داشت

گفتم از دست بیند از دل زار نظام | گفت آتش بسر دست نگه نتوان داشت

من نمی گویم نصیب همه هجران شود | آنچه با من در دلش باشد نصیب آن شود

تی ز بهر آمدن برسد ره ویرانه ام | بهر آن برسد که دیگر یار از آن کوچه نگذرد

نکردم شناخ از گلشن دل آید و نگین خود / من و شبهای تار و گشت کوی نازنین خود
من آن بخت از کجا آرم که رو در پای او مالم / مگر بر آستان او کشم نقش جبین خود
بدستم داغها پیداست از رسم باغبان گوید / که پنهان کرده شاخ گلی در آستین خود
از بس نظام محو تماشای یار بود / تیر از کشش کشیدم و او را خبر نشد
مست است و ابروان بد و دستش گرفته اند / زان چشم یار میل بهر سو نمی کند
یار در و بیو گرفتاریم آسان سازد / بر دلم کنج قفس همچو گلستان سازد
صد رهم گشته و یک ره طپیدم که مباد / اضطراب منش از کرده پشیمان سازد
بعد ازین سینه کند چاک نظام از غم یار / دستش آن نیست که با چاک گریبان سازد
مشو آزرده گر دستی براه تیرت آوردم / که در عهد تو دل در دست جان در آستین دارم
بیان ریزه کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف برون افتد از گریبانم
دوش در بزمت نگاهی از خدا میخواستیم / خوش غریب افتاده بودیم آشنا میخواستیم
غیر را جا بر سر کوی ملامت شد نظام / شد نصیب دیگران چیزی که ما میخواستیم
نظام را از تو بیرحم هر که دید جدا / بخنده گفت وفا از زمانه دور شد

مش نظام امیر نظام الدین کبود جامه استرابادی در زمان خود بسخن سنجی و نکته رانی سر برآورده و در ارکین مملکت سلطان تکش خان بسخاوت و شجاعت گوی سبقت از همچشمان برده و فیروزه کوه با مواضع توابع و لواحقش از حضور سلطان التمغا داشت و در خصوصیت و تقرب سلطان خود را الیس کمتر می انگاشت با جمله مردی دلیر و بیباک و آزموده کار بود و از ترکتاز و کشش و کوشش مردانه اش فتوحات عظیمه با ولیا دولت قاهره رو نمود لیکه بعض ندما سلطان بر وحسد می بردند بنمامی و سعایت مزاج سلطان از وی بهم بر آوردند تا آنکه شاه فرمان داد که سرش از تن بردارند و آن سرمایه شور و شر را بحضور سلطانی آرند امیر بماجرا

مطلع گردیده بعطای زری وافر قاتلان را بران آورد که تنده اش بپایگاه شاهی رسانیدند و بحیله انتظار حکم مجدد کارد برگلویش نراندند سلطان در آن اوان که مصروف جشن بزرگ شاهانه بود باستشمام روائح مخالفت امر خود خواست که امیر و ماموران قتلش را بیاسا رسانند و امیر در آن سر که شاه را راضی ساخته خود را ازین مهلکه وارهاند پس قدم جسارت پیش گذاشته بحضور سلطان رسید و این رباعی بدیهه گذرانده مورد مراحم خسروانی گردید و ماموریان قتلش که بآتش غضب سلطانی می سوختند بمجازات توقف مایه مباهات رضای خدا و نه بخلعات فاخره و انعامات وافره اندوختند رباعی اینست

رباعی

من خاک تو در چشم خرد می آرم / عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد / می آیم و بر گردن خود می آرم

نظام مولانا نظام استرابادی بنظم و نسق طبع رسائیش سرزمین سخن را سرسبزی و آبادی از علما و شعرا و مداحان سرور انبیا و اهلبیت اصفیا علیهم السلام الاوفی بود و عمر در هرات بسر نمود و همانجا در سنه احدی و عشرین و تسعمائه از نظم نظام عنصری دست کشید و بزیر خاک خوابید در شمع انجمن این مولانا نظام و امیر نظام الدین کبود جامه استرآبادی را یکی شمرده و از ینجاست که رباعی امیر و ابیات مولانا بنام نظام الدین استرابادی آورده و قصه برغصه امیر و سال وفات مولانا در ترجمه مشترک نگاشته و صاحب خزانه عامره و دگر ارباب تذکره مولانا را غیر امیر انگاشته بتراجم و اشعار یگان یگان جداگانه قلم برداشته این چند اشعار از قصائد اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد / که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجا کیم لیکن آب سرشک / امید هست که ما را ز خاک بردارد
بهم بود غم و نعمت اسیر لذت را / مگس دو دست بسر پای در شکر دارد

درین مقام زلیست وبلند هیچ مرنج — کز آفتاب زحل جا بلند تر دارد
بدست آر هنر زانکه نیست کمتر — ز خامه کو بیک انگشت صد هنر دارد
کنند مشاهده غیب آنکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد
نبود باده کشان را غم آینهٔ دل — غم ما صافی آئینهٔ صهبا دارند
هر کسی را بخود از اهل جهان بازاریست — گوشه گیر که این طائفه سودا دارند
زهرهای حیات از الم خار اجل — چاره جویان همه گر سوزن عیسی دارند
مجرمان را چه تعب زگناهان عظیم — که شفیعی چو شه مسند بطحی دارند
آنکس که در زلال بقا فیض جان نهاد — فیض حیات با لب لبستان نهاد
نیز ترا که آرزوی جان بود دلم — ره دادی تو قفت و منت بجان نهاد
تا پیش آن دهان نزند لاف غنچه را — بنگر که برگ دست حیا بر دهان نهاد
نور از جبین یار فروزد مگر که او — بر خاک مرقدش عرش آشیان نهاد
باد صبا غنچه را ساخت دهان پر ز زر — گفت مگر مدحت خسرو صاحبقران

و مولانا نظام استرابادی دختری داشت محلاه بحلیهٔ فضل و هنر جمیلة السیر حمیدة الوضع موزونة الطبع که بعد ارتحال مولانا ازین دار فنا بخواهش نصب سنگ بر مزارش

این قطعه در رشتهٔ نظم کشیده بحضور والی العهد فرستاد قطعه

سرفراز انظام سحر کلام — داشت در جان و دل محبت تو
از چه رو مانده قبر او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات چون نکشید — منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر — که بود زیر بار منت تو

نظامی — نظامی شیخ محمد نظام الدین ابن شیخ محمد کریم الله متوطن قصبهٔ ڈبائی از اعمال بلندشهر ست و فدا حسین غریق که ذکرش گذشت برادر کوچک اوست در علوم عربیه

و فارسیه دستگاهی وافی داشت و در علم نجوم سرِ صنائع می افراشت و بموزونی و سنجیدگی طبع و تکمیل استعداد در انشا و انشای نظم و نثر فارسی و اردو ممتاز و با ملی و اقران بود مدتی بملازمت سرکار انگریزی بسر برد و در حالت شیب بترک آن گفته برای اشتغال بعبادت و ریاضت در کنج انزوا قدم افشرده نظم دیوان فارسی و اردو و مثنوی سرو و بستانه و در نثر عنا قبید نورس و تحفة المدارس از تصانیف خود ش گذاشت و بعمر هفتاد سال الست و یکم شعبان سنه ثمان و ثمانین از مائة ثالث عشر نظام اشیجی شکست و از کشمکش این سپنجی سرا رست

ذوق تا قبله رو بتو نمودست مرا — طاق ابروی تو محراب سجود ست مرا
تا شود دوست بمن آن بت بیگانه پرستی — روز و شب ورد زبان اسم ودود ست مرا
ای بشوق تو بنازم که بزم عشاق — آبرو گریهٔ شوق تو فزود ست مرا
آنکه نار وصل من آن بت گلعذار نیست — بر بستر رخت خواب من غم بیگانگی کم نیست
نیست بجلوه گاه او رتبهٔ گلشن ای صبا — چون قد و روی نازنین سرو و گل قوی نیست
هست بروی خاک من سنبل و دود آه من — بجز شرار ناله ام گل بسر مزار نیست
پرده زرد از عشق می فتد آه چون کنم — ضبط فغان اگر کنم گریه باختیار نیست
در خیالش بچمن سینه فگار آمده ام — می کشم ناله که همدرد هزار آمده ام
همره روبوزهٔ صهبا بدر پیر مغان — جام در دست و سبو بکنار آمده ام
باد نوروزیم و جانب مرغان قفس — از پی مژده که ایام بهار آمده ام
گر ندارم هوس ساغر و صهبا در سر — سوی میخانه ندانم بچه کار آمده ام
هر کجا می نگرم محو تماشای تو ام — حیرتم هست که در آئینه زار آمده ام
هست هنگامهٔ نیرنگ نظامی سخنم — لیکه جادو رقم و سحر نگار آمده ام

ن نظمی تبریزی از وطن بهندوستان رسید و مقبول طبع محمد اکبر بادشاه گردید
مگر مردی ساده لوح بود روزی بادشاه بمقامی متفکر در بعض مهمات سلطنت
قیام داشت نظمی فرا رسید عرضه داد که درین زمان اشعار تازه گفته ام اگر اجازت
شود بخوانم بادشاه بر آشفت و گفت که چه درجه گول هستی اشعار حسین ثنائی
که بمدارج بهتر از تست نمی شنوم بلکه خرافات تو کی گوش نهم وی ازین سخن شاهی
بهیچ متاثر نگردید ه

بجام برنجانم پری رخساره دیدم — نشسته در میان آب آتش پاره دیدم
چنان خواهم نوشتن صورت احوال در نامه — که میگردد ز آب چشم من فی الحال تر نامه

ش نظیری مشهدی شاعری نظیر بود در سنه ثالث از مائه یازدهم از وطن
احرام حج و زیارات بست و بعد اکتساب این سعادت بعزیمت هند در جهاز نشست
و بتباهی جهاز مصائب بسیار کشیده در بیجاپور رسید و در زمرهٔ همنشینان عادلشاه
منسلک گردید تا آن زمان نظیری تخلص داشت ملا نظیری نیشاپوری از وی درخواست
تبدیل تخلص نمود وی بپاس خاطرش یای نسبت از تخلص خود ساقط کرد ملا نظیری
ده هزار روپیه بوی بخشید گویا یک حرف که ده عدد دارد عوض ده هزار از وی خرید

معمورهٔ عشق ست که بر هر طرف او — چندانکه نظر کار کند خانه خرابست
دو چشمم در فراق آتش فشان ست — نگه چون دود در چشمم گران ست
بصحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم — که آن بروز ملاقات دوستان ماند
در وطن هست همه چیز همین غربت نیست — چکنم آه غریبی بوطن نتوان برد
وداع آشیان ای مرغ جان کامروز ما گوشم — صدای خانه گم کردن ز پرواز تو می آید
پند ضایع کرده هرکس پند گوشی من شده — زانکه از بسیاری پیکان دلم آهن شده

ش نظیری میرزا محمد حسین نیشاپوری طبعش ارجمند و فکرش بلند در شکار طیور

مضامین تصوف نظیری نداشت در عهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهندوستان
رسید و رفاقت نواب عبدالرحیم خان خانخانان گزید روزی بحضور خانخانان بر
زبانش گذشت که لک روپیه چقدر میباشد خانخانان حکم کرد تا لک روپیه پیش
وی انبار کردند بمعاینه آنش گفت که الحمد لله بهمین دولت نواب لک روپیه
دیدم نواب همه آنش بوی بخشید بعد از آن بحرمین شریفین رفت و پس از کسب
سعادت حج و زیارت در گجرات رسیده توطن گزید و بخدمت شیخ محمد بالمدوی
اکتساب عربیت نمود و از مولانا حسین جوهری استفادهٔ علم تفسیر و حدیث کرد و ترک
صحبت امرا گفته بگوشهٔ انزوا کشید و در سنه ثلث و عشرین و الف پیوند زمین
گردید دیوانش که قریب نه هزار شعر دارد یادگار اوست ه

ترک شراب و شاهدم بیمار کرد ای طبیب — صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را
پروانه ایم شعله بود آشیان ما — آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
بر فلک تا بد مسیحا رشتهٔ زنار ما — بر زمین منصور افرازد ستون دار ما
تا همدم بیهوده پرواز نگردد — در سینه شکستیم پر و بال نفس را
از شوق شهیدان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجید زمین را
اثر میکرد گاهی ناله ام از بسکه نالیدم — کنون از نالهٔ من خواب آید پاسبانش را
دیدمش در دل نهفتم آه بی تاثیر را — در کمان از بسکه دزدیدم شکستم تیر را
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوالی کن زمن امروز تا غوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را
خسته دل ترمیشوم تا تلختر نوشم دوا — پند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده است
غصه مرد و غم بجانم سوخت اکنون هجر را — صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
حریف مغبچه و دردی که خطا اینجاست — تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم   کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

شمع بی شعله به پروانه فرستادم شوخ   گر بما نامه روان کرد عتابی ننوشت

ز الکعبه مرا کار با دل افتاده است   بکعبه تنکدهٔ من مقابل افتادست

یکی بگو بعزیزان شهر سیر کن   ببین که نقش الهیا چه باطل افتادست

باشها سجدهٔ میخانه کنم   کعبه باده پرستان منیست

یک بت ساده و یک خم باده   برگ و ساز زمستان منیست

گردن تاک ببار زنی نبرند   سرو سر رفتهٔ مستان منیست

نه باج تاب رشتها ز دعشوه چنگ بستهٔ   هر از معرکه و رخصت تماشا منیست

این بیش خیل کجکلهان از سپاه کیست   این قبله که کج شده طرف کلاه کیست

گیرم تبسمت کند انکار کشتنم   آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست

چون بگذرد نظیری ناخوش کفن بحشر   خلقی فغان کنند که این داد خواه کیست

زخم میکانم آب زندگی شود بدهن   هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

قاصد دل آزرده نه راز آبله دارد   می آید از آن کو و ز رفتن گله دارد

محالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد   غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند   فراهم بر سر ابر بهار بشکستند

جهان و عیش جهان حرف قاف و سیمرغ ست   در حریم قمار زن که مستان هستند +

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا   جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

اینکه دل نامند چون حرز حمایل کرده اند   بیکسی از اضطراب چشم بسمل کرده اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر ست   در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

سوی وحشت زدگان بس بسیار بگرد   کار بسمل زنگاهش بطپیدن نرسد

غم که هر شب مجلسم افسرده زو میگشت رفت   امشب از جراحت چراغم و شته بر صرصر کشد

زان شب که گرد یار نگاهی بجستم دل   دیگر بسوی خویش نه دیده‌ام بروی دل

گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا خفتم   نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم   ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم

با مسلمان زادگان تا کی دل و جان باختن   بعد ازین خواهم بترسا زاده ایمان باختن

بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو   بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

نی یار و محرم راگذر نی صبر و راحت را مقر   آخر درین ویرانه دل تنها چسان جا کرده

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی   لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی

ساز و برگ یوسف آغوش کنارت داده اند   پیش ازین چون نی نمی باید دم از دوری زنی

بموی بسته صبرم نغمهٔ تار بست پنداری   دلم از هیچ میرنجد دل بارست پنداری

ن نعیما این درویش قلندر رقمی مردی موزون طبع و چرب گفتار بوده و توجهی بهندوستان آمده بوطن برگشت ؎

زمی گلگون شد آن رخسار گندم گون تماشا کن   تصور میکنی طاوس در کشمیر میگردد

آهی که میتوان از دل غمناک میکشم   سروی بدیده هایست که بر خاک میکشم

ن نعیم خیاط قزوینی همچنین است در آفتاب عالمتاب و در نگارستان سخن نعیما بالف نوشته ؎

در محبت سر حرف گله وا نتوان کرد   صد سخن بر لب و یک حرف ادا نتوان کرد

دشت بر راه روم از سر کو میتو رفتن   زانکه در هر قدمی روی قفا نتوان کرد

ن نکهت قاضی ظهور الحسن خان خلف الصدق منشی تجمل حسین خان از مخدوم زادگان و متوطنان قصبهٔ کاکوری متعلق لکهنو مضاف بصوبه اختر نگر او دست در ایام صبا صرصر یتیمی بر نونهال وجودش وزیده و زمانیکه بسن تمیز رسید روزگاری بانفد احسین خان عم اعظم خودش بوده هر چند جادهٔ اطاعتش پیموده اما بمقتضای

فکوعو یکون الغومنه مسامحت وی در ترکهٔ آبائی نه پسندید و بروش
باطلی کوشی پیش حکام فرنگ او را محجوب الارث قرار داده بمدعای خود رسید ناچار
نکهت دل از وطن آبائی بر کنده بخانهٔ خال خوش خصال خویش قاضی عبد العلی در
قصبهٔ امیٹھی اقامت گزیده با دختر نیک اخترش متزوج گردید و ازینجا بقاضی
ظهور الحسن مشتهر گشت ذهنی مستقیم و فکری سلیم و با نامه نگار قرابت وطنی قدیم
و محبت قلبی صمیم دارد و اصلاح سخن از اوستادی مولوی محمد احسن احسن
میگیرد در ابتدای شوق سخن سنجی خود را بتخلص فرقت شهرت داد اینک نکهت
دل پسندش افتاده هنگام تحریر این کلمات در صفت نوزدهم از بزم سنین عمر
جاگزین ست و این چند ترانه ها از نشید آن نو آئین ست

نگر باد صبا از کوی آن عیسی رسید اینجا | که روح تازه تر در قالب گلها دمید اینجا
دل ما کعبه و بتخانه کجا امید اند | ما طلبگار بتانیم حسد امید اند
ز داغ سینه بیش تنگم که این ظالم بسوز خود | زند آتش بجان زار و بیباکانه میسوزد
دارم ز تیغ زلف او صد زخم خندان در بغل | هر زخم از مشک ختن صد فتنه پنهان در بغل
جنون دستی که در وحشت رسیدن آرزو دارم | بهار سبزهٔ نورسته دیدن آرزو دارم
چه پروا اگر نگوید حال زار من کسی با تو | که از حال دل دلدادگان هردم خبر داری
جرس بر گردن جنازه ات باشد عجب لیلی | که پیش محمل خود نالهٔ مجنون در ادا داری
کشتی بی وجه صد عاشق بیک تیغ نگه ظالم | ز قتل بیگناهان کو چه خود کربلا داری

نگاه ــ میر محمد یوسف بهبهانی از معاصرین میرزا صائب تبریزی ست وجماعتی
از شیخ نگارستان سخن لفظ یوسف را گذاشته نامش میرزا احمد نگاشته و جز این شعر
از وی بنظر نرسیده

بپابوس لبم هردم نفس صد بار می آید | چه منتها که از نام تو بر کام و زبان دارم

ش ن ص نواب ــ تخلص جناب مستطاب معلی القاب نواب ایة الممالک والا جاه
سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر شوهر والا گوهر حضور فائض النور نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ معظمه و والیهٔ عالیهٔ ملک بهوپال ادام الله اقبالها بالعز و
الاقبال ممدوحین اخفر الانام بل محمود ین جمله خاص و عام ست بتاریخ نوزدهم جمادی الاولی
سنه ثمان و اربعین و مائتین والف از هجرت خاتم النبوة جناب نواب در شهر قنوج
وطن آبائی خود از مکمن کمون بر مسند شهود نشسته و سلسلهٔ نسب آنحضرت بتوسط
اسوهٔ مقربان بارگاه باری مخدوم جهانیان جهان گشت سید جلال الدین بخاری
قدس سره بجناب امام همام زین العابدین ابن سید الشهداء امام حسین ابن علی
مرتضی علیهم السلام پیوسته و بعد سن شعور از کمال استعداد ذاتی باندک مدت
بر علوم معقول و منقول عبور نموده و بفضائل نوع انسانی کما ینبغی احتوا فرموده
در علم تفسیر کوس لمن الملکی نواخته و در فن حدیث غلغلهٔ لیس کمثلی در چهار دانگ
جهان انداخته نظیرش در ظلمتکدهٔ هندوستان بروشنی چراغ نتوان یافت
بل در اقالیم سبعه عالمی بنجهٔ علمش نتوانند یافت نگهت بحار زخار علومش
غواص قلزم فنون در نمی یابد و شرح محامد و مناقبش دفاتر برنمی تابد اقتفای احکام
شریعت طریقهٔ انیقهٔ اوست و تبعیتش مشرب عذب کتاب و سنت بینائی
دلش از شراب تحقیق و تدقیق مملوست در هر دانی مجدد مائة ثالث از الف ثانی
و در جهانبانی و حکمرانی درین عهدش رتبهٔ صاحب قرانی ست شهرهٔ عدیم البدلی
اوبشام و روم رفته و آوازهٔ فاقد المثیلی وی خاور و باختر را فراگرفته هنگام
مجادله و مقاتلهٔ شاه روس با قیصر روم بارسال مبلغی خطیر برای تعهد حال و تفقد
اهل مجروحان و عیال و اطفال مبارزان عساکر اسلام همت گماشته و کتابهای دینی
مؤلفهٔ خود مثل تفسیر فتح البیان و غیر آن هدیهٔ بحضور قیصری ارسال داشته ازینجا بست

که بدرگ بذل ونوال وعلم وفضل وکمالش حضرت سلطان معظم ومخدوم عبدالحمید خان قیصر روم خلد ملکه وسلطنته الملک القیوم بعز امتیازش بین الاقران والاماثل دل نهاده و درین زمان میمنت نشان فرمان عالیشان با تمغهٔ مجیدی که نشان کمال عظمت وجلالت شان ست بنام نامیش از دار السلطنهٔ قسطنطنیه بیت الاقبال بهوپال فرستاده وصدر اعظم و دستور معظم آن سلطنت کبری سید خیر الدین باشا در فکر ایتلاف واتحاد کوش افتاده و بهدای کتاب اقوم المسالک فی احوال الممالک با نامهٔ محبت علامه ابواب مراسلت کشاد و بمبشارت نزول این آیهٔ مکرمت و ورود چنین نشان محبت شعرای بزم حضور و موزون طبعان نزدیک و دور اشعار تهنیت و تاریخ موزون نمودند وجیب و دامان بزر و جواهر جوائز آموندند از انجمله چند قطعات هدیهٔ انظار خوش تلاشان عالی افکار میشود

قطعهٔ ریختهٔ طبع بلاغت مراقب منشی شیو پرشاد مهاراجه جگوپال ثاقب لکهنوی

صد شکر رب نیر اعظم که مهر او | پر نور کرد نیر اقبال و برترے
نواب نامدار که باشد امیر ملک | وقت سعید یافته تمغای قیصرے
ثاقب بخواند از پی تاریخ این دعا | باشد زیاده فر و شکوه سکندرے
۱۲۹۶

قطعهٔ سنجیدهٔ سخن سنج عالی فکرت شیخ محمد عباس رفعت بهوپالے

عطا کرد سلطان عبد الحمید | سر شهریاران گیتی خدا
فروزنده تمغاے جاه و حشم | ز راه عنایات بے انتها
بنواب جمجاه عالے جناب | که نامش بزرگ ست نام خدا
ز صدیق و اسم امام حسن | مرکب بخوانند اهل ذکا
بتاریخ این تحفهٔ خسروے | نشان فتوحات آمد ندا
۱۲۹۶ھ

ولهٔ قطعهٔ دیگر متضمن تاریخ علیسوی

نواب فلک مرتبه صدیق حسن خان | یاقوت درخشندهٔ اکلیل سیادت
در دهر چو خورشید نظیرش نتوان یافت | در دانشش و در علم و کمالات و سماحت
سلطان سلاطین زمانه ملک الروم | بخشید بوی تمغهٔ مجیدی ز عنایت
زین مژده دل اهل صفا گشت طربناک | زین آب رخ اهل وفا یافت طراوت
تاریخ ورودش بدل آمد که نویسم | از جودت فطری خود و عین ذکاوت
عیسے ز فلک گفت برفعت که تو بنویس | بی تعمیه و تخرجه تمغای نهایت
۱۸۷۹ع

قطعهٔ ریختهٔ طبع ذکاوت منزل مولوی علاء الدین بسمل جلال آبادی

سلطان ولایتے که آن را | تقدیس نمود خالق النور
یعنی عبد الحمید شاهی | خود قیصر و باج خواه فغفور
بفرست نشان مجد و اکرام | هم کرد خطاب حسن منشور
از بهر کسیکه وصف او را | گلبانگ زند بشاخ عصفور
صدیق حسن امیر امرا | والاجاه بفضل مذکور
نظمش همه روکش جواهر | نثرش همه آب در منثور
بسمل بخیال آنکه گردد | تاریخ نشان شاه مسطور
از شرق طبیعتش برآورد | ممتاز نشان و لمعهٔ نور
۱۲۹۶ھ

قطعهٔ طبع زاد گذارشگر مضامین معقول منشی مقبول احمد مقبول رامپوری

لئے بنواب والا خطاب | کلاه شهی زیب تارک بود
کنم نذر تاریخ تمغاے روم | نشان مشرف مبارک بود
۱۲۹۶

و نامه نگار آشفته گفتار چنین گفته

فرستاد قیصر نشانِ مجیدے — بنواب ذیجاه هیتائے دارا
صبا یافت تاریخ هر گه بشکرش — بفرمود نواب منت خدا را ۱۲۹۶

و زمانیکه دربار قیصریه که در سنه ثلث و تسعین از مائهٔ سیزدهم در سواد دهلی منعقد شده بود حکم هفده شلک توپ سلامی دوامی برای حضرت نواب از جانب ملکهٔ معظمه در تمام مملکت انگریزی عز نفاذ یافت نجم الدوله شیخ عبد الرحیم خان بهادر مهتمم محکمهٔ مرافعه این قطعهٔ تاریخ برشتهٔ نظم کشیده

امیر الملک والاجاه نواب — خدا ایشان بود در هر حال حامی
چو در دربار دهلی رنگ افزود — گورنر رتبه‌اش افزود از سلامی ۱۲۹۳

هر چند ترجمهٔ مستوعبهٔ آنجناب در اکثر مؤلفاتش مثل اتحاف النبلاء و شمع انجمن و غیر آن مذکور است و برخی کلام فیض نظامش در شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن مسطور لاکن از آنکه ترتیب این کتاب و تالیف این ابواب بامر مطاع و حکم لازم الاتباع اوست تزئین این رساله و ترصیع این مقاله باندکے از احوال فرخی فال و اشعاری چند از مقال برکت اشتمال مشعر از مذاق آن اکمل ارباب ذوق و حال حواله زبان خامهٔ راستی سگال نمودم و صفحهٔ این صحیفه را منقش و نگار تازه آمودم

خم خم کشند بادهٔ سنت بیاد ما — خورشید بر فروخت چراغ مراد ما
حاشا که از قیاس حبابی توان گرفت — بر سنت و کتاب بود اعتماد ما
سنت ز فیض و انش خود عام کرده ایم — حیف است اهل رای ندادند داد ما
ای سنت نبی ز تو چشم عنایتے — کز علم رای راست نشد اعتقاد ما
تشکیل جدائی من و سنت بود محال — شیر و شکر بیار و ببین اتحاد ما

در پیش سنت نبوی گشت منفعل — هر بدعتی که بست کمر در عناد ما
باران گل عقیده بدستار میزنند — گلزار راست بنیه با اعتقاد ما
شد برگزیده هر که خلاف حدیث رفت — گمره بلد نشد ره نشود در بلاد ما
ما اهل بیت پاک جناب نبوتیم — باشد عدوی روسیه ابن زیاد ما
در طی راه عشق و محبت خوشم که هست — سنت رفیق ما و کتاب است زاد ما
نواب پاک سوخت خس رای این و آن — از جلوهٔ حدیث تقدس نژاد ما

وله

منور سنت او روشن است محفل ما — بر دو بام قمر روشنی ز منزل ما
هزار جامهٔ تقلید بر زمین آمد — بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتل ما

وله

حدیث یار بود مطلب بهینهٔ ما — بغیر دوست نه بینی در آبگینهٔ ما
نگنده ایم بجز حدیث کشتی دل — خیال دوست چو نوح است در سفینهٔ ما

وله

مبر بجامهٔ تقلید زین لباس مرا — بحال خود بگذار ای قیاس‌شناس مرا
ز راه و رسم عزیزان بجان همین ترسم — بکوی یار گذارید بی هراس مرا
نشان تیر ملامت اگر شوم نواب — خوشم بانکه غمش کرده روشناس مرا

وله

حدیث دوست که روشنگر روان من است — گزین فغان من و بهترین بیان من است
ز فیض علم سنن از دو کون آزادم — خط حدیث ز غمها خط ضمان من است
بهر روش که متقلد رود و تعقب را — سمند فکرت صائب بزیر ران من است
درین زمان که جهانی بباطل افتاده — بیان حق ز زبان گهرفشان من است

دربن غزل بتامل نگاه کن نواب   که بهترین نواهای دلستان من ست

و له

آمد اندیشه کسست بطلبکاری دل   فرصتش باد که دارد سر غمخواری دل

یکطرف سنت زخشنده دگر سو بدعت   طرف نور نقیش نیست سیه کاری دل

نه کتابیکه درین غمکده مونس گردد   نه حدیثیکه نشیند پی دلداری دل

تازه آمد برخ شاهد سنت نواب   لله الحمد بکار آمده خونباری دل

ایضاً

منت از عشق برم کرد انجر آزار دل   زلفش آشفت دگر بهر گرفتاری دل

جای هر قطرهٔ خون شعله برآید ز درون   بفشاند اگر داغ ستمگاری دل

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید   غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل

بهر دل بردن من چون مژه اش صف بندد   جز جگر کیست که آید بطرفداری دل

کشتهٔ تیغ ادای تو توان گردیدن   گاه دلداری دل گاه دل آزاری دل

نتوان شرح ره آورد محبت کردن   غم دل اخوار دل ماتم دل زاری دل

صد جفا بینم و هرگز نکنم ترک وفا   بس زبون گشته ام از دست پرستاری دل

غصت از خانهٔ چشم بدرون می آئی   شکل افتاد ز دست تو نگهداری دل

ایکه شمشیر جفا در کمر غمزهٔ تست   چشم بگشا و نظر کن بجگرداری دل

یکطرف کوه الم بار محبت یکسو   سخت دشوارتر افتاد گرانباری دل

بمقامی نرسیدست محبت خامم   نگه گرم کند کاش مددگاری دل

نشنود نالهٔ زار دل نواب اکنون   یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

و له رباعی

گر پیر شدم جوش شبابم دادند   یعنی ز خم حدیث آبم دادند

گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست   در روز سیاه آفتابم دادند

و له دیگر

جانم که ز تفریع حزین میباشد   با شکوه ز تقلید قرین میباشد

نواب گزیند سخن غیر بشر   گر بهر نجات او ضمین میباشد

ایضاً

از رای خطاگذر صوابی درکش   در بزم حدیث آفتابی درکش

از درس خرد اگر بتنگ آمده   با من بنشین بیا کتابی درکش

ایضاً

یک چند ببزم غنچه داران رفتیم   چندی بدر خرد گذاران رفتیم

دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست   ناچار بکوی دین شعاران رفتیم

نوائی

ن نوائی امیر نظام الدین علیشیر از اتراک بود و خاندان سلاطین جغتا و هم مکتب سلطان حسین میرزا بود و در احتوای فضائل حمیده و فنون پسندیده کمتر کسی مثلش ازین دار فانی برخاست زمانیکه سلطان حسین میرزا دیهیم خلافت بر سر گذاشت امیر در ماوراءالنهر باکتساب علوم اشتغال داشت سلطان او را بعاجلترین زمان طلب فرمود و ندیم خاص خود گردانید و باندک مدت بمنصب سترگ وزارت سرافراز نمود و وی بعد زمانی مزاج سلطان را از خود منحرف یافته از وزارت کناره گزید باردگر سلطان او را بکمال التفات بر وزارت مجبور ساخت چار ناچار جز تمشیت این عهدهٔ بزرگ چاره کار ندید در قدردانی ارباب علم و فضل و جوهرشناسی هنروران هر پیشه و حرفه و تربیت اینها آنقدر توجه فرمود که از علما و شعرا و مصوران و بنایان و صحافان و زرگران و دیگر محترفه چندین هزار کس از اطراف و اکناف عالم در هرات جمع آمده بود و همت والانهمت مدام بکارهای خیرات و مبرات میگماشت و دوازده

هزار مساجد و مدارس و ابار و انهار از وی یادگار مانده و در فرط ذکاوت طبع و رزانت رای و حدت ذهن و بلندی فکر یگانهٔ روزگار بود در غزلهای فارسی فانی و در نظم ترکی نوائی تخلص دارد و از انست که در نگارستان و در جا مذکور شده و وی در ماه جمادی الاولی سنه ست و تسعمائه جامهٔ فنا در بر کشید دیوان فارسی و چهار دیوان ترکی و منشآت ترکی و نظم الجواهر و نسایم المحبة و مجالس النفائس و غرائب الشعرا و نوادر الشباب و رسالهٔ معما و غیر ذلک همگی بست و سه کتاب از تالیفات اوست و بخدمت مولانا عبد الرحمن جامی عقیدت و محبت بدرجهٔ کمال داشت زمانیکه مولانا عزیمت سفر حج فرمود امیر این رباعی موزون کرده بخدمتش رسانید رباعی

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — در پرتو نور عالم آرا باشی
ما شاد گروهی که تو زایشان بجری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

و وقتیکه مولانا از سفر حج معاودت کرد امیر این رباعی باستقبال مولانا فرستاد

رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام — زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح — یا ماه جهانتاب من از جانب شام

اگر دریافتی یکبار ذوق لعل جانان را — بعمر خود نخوردی خضر دیگر آب حیوان را
بلبلی دی و قفس میمرد و مینالید زار — کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت
نیست این دل که من زار بلاکش دارم — ز تو در سینه خود پارهٔ آتش دارم
خیال طاعت شب میکنم بروز بسی — چو شب رسید ربود از خودم خیال کسی
دلم بدست تو مرغیست در کف طفلی — که نی کشد نه گذارد و نه بازدش نفسی

ن فورس ملا رشید معروف برشید از موزونان قزوین سخنوری رنگین بود و در عهد عادلشاه دکنی بملک دکن ورود نمود و ملازم سدهٔ شاه نواز خان رکن رکین

سلطنت عادلشاه گشت و تمتع وافی برداشت و بجمع دیوان اشعار خود نپرداخته بود که اجلش در رسید ازین وجه اشعارش پریشان گردید

همدرد ما کسی ست که داغی ست بر دلش — با ما درین دیار همین لاله آشناست
ز من دو چیز بمیراث ماند چون رفتم — تنم بآتش و خاکسترم بباد رسید
خوشا آن سوختن کز هستی خود پاک برخیزم — سبکدستی نسیمی گیرم و از خاک برخیزم

ن فورس نامش محمد حسین و وطنش هماوند است و بمصاحبت میرزا صائب تبریزی فیضها ربوده

ز دوری بستی شکستی سوختی از در مگندی — جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را

ن نوری دندانی نبیرهٔ ملا حسین شاه بود و با غزالی مشهدی مشاعره و مطارحه داشت اکثر تذکره نویسان می نگارند که وی مرد ظریف الطبع بود و دندانش از غایت درازی و بزرگی از لبهایش بر آمده دهانش را بد هیئت کرده بودند ازین رو خود را بدندانی ملقب نموده و در آفتاب عالمتاب گفته که دندان قصبه ایست از توابع خراسان و جز این دو بیت از وی منقول نشده

وصیتی ست که بعد از وفات من یاران — کنند لوح مزارم ز مهرهٔ دندانم
سخن چگونه کنم پیش خلق کاین دو لبم — بیکدگر نرسد گر بلب رسد جانم

ن نوری قاضی نور الدین محمد متوطن اندنان از اعمال اصفهان بود از شعرای مشهور و ارشد تلامذهٔ خواجه افضل ترکه صفاهانی و از معاصران تقی اوحدی است و تحصیل علوم بخدمت میر فخر الدین سماک نموده و در عهد شاه طهماسب بامارت حبیب خان بن محمد خان تکلو ممتاز مانده و در سنه الف طائر روحش بهوای ملک عدم پر و بال افشانده

مرنج اگر بجفای تو سر کنم گله را — که غمزهٔ تو بتاراج داد حوصله را

خاک کویت همه در دیده کشم تا دگری / نه نشیند ز غم عشق تو بر خاک انجا

شعله ز اتش دوزخ نفروشم بهشت / نتوان بود اگر با دل غمناک انجا

گفتی چرا دادی رگت آن ترک کافر کیش را / اندکی شکیبی داشتم گم کرده بودم خویش را

جای ترحم ست بمن کز جنون عشق / میخواهم از تو انچه در آب و گل تو نیست

در آشنائی تو بسر رفت عمرها / بیگانه چنانکه مگر روز اول ست

بطفلی میکنیم اظهار عشق خود که گر حرفی / نهانی با خدای خویش گویم در حجاب افتد

بگورستان گرانم سپارید از پس مردن / مسلمانی مباد از پهلوی من در عذاب افتد

بما بیچارگان مپسند این ظلم و بکش ما را / بشمشیری که از دستی تو خون دیگری آید

حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را / آویخته از گوشه بامش قفسی چند

عزیزان ماه کنعان را کسی نشناسد نفروشد / فسون عشق میباید که چشم کاروان بندد

بیم ست سراپای مرا از اتش دوزخ / جز سینه که آن داغ تمنای تو دارد

بنیم چو کسی سوی تو دزدم سر اهش / تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

چنان کز در درآید اهل ماتم را سیه بختی / فغان از بلبلان برخاست چون من در چمن رفتم

خدای را نفسی باش تا سخن گوییم / که بهر عرض تمنا دو دیده آمده ام

نیم جانی در بهای یک نگه بستان ز من / با خریدار که مفلس شد مدارائی بکن

بگیجند خوش بدرد دلم بود میرسید / چون حاجی که تازه رسد در ولایتی

بازا ای دل اکه می باشی که با ما نیستی / در کجائی چند روزی شد که پیدا نیستی

ولهٔ رباعی

ای عشق نه کافرم بخشای دمی / تعجیل بخون من مفرمای دمی
ای غم همه وقت میتوان کشت مرا / از راه رسیده بیاسای دمی

بش نوعی ملا محمد رضا خبوشانی مشهدی از اولاد حاجی محمد خبوشانی بود و از

علوم رسمیه بهره داشت و در دور اکبری بهندوستان رسیده بملازمت شاهزاده دانیال عز اختصاص یافت و بعد وفات شاهزاده دامن دولت خانخانان مستحکم گرفت تا آنکه در سنه تسع عشر والف در برهان پور از جهان رفت سوای دیوان و ساقی نامه مثنوی دارد مسمی بسوز و گداز که در شهر لاهور یا اکبرآباد حسب ایمای شاهزاده دانیال در قضیه ستی شدن یعنی سوختن زن هندوی با نعش شوهر خودش بوجه کمال تعشق حسب رسم و رواج ملک هند و نه باز ماندنش ازان با وجود ممانعت اکبری و تطمیع بانواع ناز و نعیم دنیوی برشته نظم کشیده

ازوست

دست قمر شگاف تو گر در آستین نشین / از انفعال معجزه دست کلیم را

بشکن دلم که رایحه درد بشنوی / کس از برون شیشه نبوید گلاب را

خنده تلقین میکنم گل را و دل شاد نیست / درس میگویم فلاطون را و هیچم یاد نیست

آسمان را کاش تعمیری کند معمار عشق / تا بداند خانه نوعی چرا آباد نیست

در هجر تو دل مطرب ماتم زدگان ست / ایام خزان مرغ چمن مرثیه خوان ست

تا روی تو بینم مژه ام پاک کن از اشک / کز گریه نگاهم چو نفس در ته آب ست

من آن خرابه نشین بلبلم که موسم گل / ز حیف غمزده پرسم که راه باغ کجا ست

با عاشق جز خانه خرابی فن ما نیست / خصم ست بخود هر که بجان دشمن ما نیست

گل را بچمن همنفس خار چو دیدم / بر خاطر آزرده بلبل جگرم سوخت

چون مرا حسن خیال تو در آغوش آید / طفل اشکم بتماشای بر دوش آید

خمار باده ام از توبه گر پشیمان کرد / خوشم که توبه من ترخ باده ارزان کرد

قانع بتجلی نشو و طالب دیدار / پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد

فرصت نداد جذبه شوقم که در بهشت / خونی چکد ز ناخن و خاری بیارود

می آمد آن رشک پری از جلوه گاه دگر — چشم حیا بر پشت پا چیز و تغافل در بغل
بهر ترطیب دماغ از گلبنی چیدم گلی — یا دم آمد حسرت بلبل بچاک اندر اختم
هجوم غیرت آمد دیده از دیدار بندم — ره نظاره دیگر از تماشا زار می بندم
نفس میسوزم و برمرهم دل اشک میپاشم — جگر میپایم و بر سینه افگار می بندم
وجد و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتیست — دشمن می بودن و همرنگ مستان زیستن

ولہ از مثنوی سوز و گداز

جمال ناز را پیرایه نو کرد — عبارت را تبسم پیشرو کرد
ز شوق سوختن ذر آتشش دوست — نمیگنجید همچون شعله در پوست
لب از پان سرخ و چشم از سرمه خونریز — چو با قوتی شد اندر آتش تیز
بپا یش شعله چون گل بر کف دست — ز خون شعله بر پایش حنا بست
محیطش گشت آتش با صد افسوس — تن او شمع و آتش گشت فانوس

ن نوید میرزا محمد حسین اصفهانی خواهرزاده میر مشتاق بود از وطن برید و بکشمیر رسید و همانجا توطن گزید و در سنه سبع و ثمانین و الف راهی ملک بقا گردید

بود درگاه عشق این رو مگردان از سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا
ندارم خواب از یار بپهلویم نمی ماند
خوش آن شبها که آرام دل من می غنود اینجا
چنان در کلبه ام پیچید بوی زلف مشکینش
اگر آید کسی در روز واند شب که بود اینجا
گذار شاد مانی در دلم هرگز نمی افتد
بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا

نوید از خانقه طرفی نه بست آه بمیخانه
گره از خاطر محزون او آخر کشود اینجا

ش نویدی خواجه عبدی بیگ اصفهانی و بوجه کثرت قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی دانسته اند از محرران دفتر شاه طهماسپ صفوی ست در حساب سیاق چنان مهارت داشت که محاسبان مشتاق از وی بر سر حساب بودند و بعد عزل از آن عهده بکتابت اوقات میگذرانید به تتبع خمسه نظامی پنج مثنوی دارد از انجمله در مثنوی جام جمشید چنین بسر آید

دهانش را سخن چون جا من نیست — چگویم من در و جای سخن نیست
بود موی بر اندامش کمر نام — چگویم مو کجا بود و شش بر اندام
بپا افگنده گیسوی سمن سای — بلی تار یک باشد شمع را پای
نه بد نور چو بر دیده بمالد دستش — شمع این خانه سر انگشت حنا بسته او ست

ش نهانی قاینیه نامش منیجه خانم از نسوان شاعرات ست بحسن و جمال معروف و بفصاحت و بلاغت موصوف بوده

همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز — هر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

ن نهانی دختر یکی از امرا و با نام و نشان بود بخوبروئی و نکوئی شهرت داشت و بمصاحبت والده شاه سلیمان در حجله عزت قدم میگذاشت و بعض ارباب تذکره این ابیات بنامش ثبت نموده اند

در مذهب ما توبه ز میخانه حرام است — زهد و ورع و سبحه صد دانه حرام است
با باده فروشان غم ایام حرام است — با دردکشان دولت بهرام حرام است
فرض است بعاشق که بنوشد می تجرید — با زاهد خودبین می گلفام حرام است
رندان نظر بجلوه دنیا نمی کنند — جز آرزوی ساغر و صهبا نمی کنند

ن نیازی اصفهانی نواب احمد میرزا خلف سید مرتضی از احفاد سلطان العلما خلیفهٔ سلطان صفوی ست فرشتهٔ رسا و فکری فلک فرسا داشت

ما در ازل شکستهٔ سنگ ملامتیم ای مدعی چه سعی کنی در شکست ما

بقتل من برانگیزند ای کاش آن جفا جو را که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را

بیک کرشمهٔ زلیخا وشی دل ما را چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

فغان که مرغ دلم صید طفل نادانی ست که بال و پر شکند مرغ رشته بر پا را

دل برد و کمر بقصد جان بست دستش بکلیم نمی توان بست

از همت مبفروش بکشود آن در که برویم آسمان بست

فغان زین دل که دایم در فغان ست دلست این یا درای کاروان ست

مرا هست آشیان در گلشن اما دران گلشن که گلچین باغبان ست

گلستان خوش چمن گلشن دریغا که از پی آفت باد خزان است

میان ماه ما و ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان ست

پری پنهان ز مردم آنچنان نیست که از من آن پری پیکر نهان ست

بخند ای گل که گل خندید در باغ بنال ای دل که بلبل در فغان ست

کجا با وی توانم همعنان شد بمن بخت بد من همعنان ست

بیا که آمدنت باعث شفای من ست مریض هجر توام دیدنت دوای من ست

ای ناله شام هجر بفریاد رس مرا کامشب نماند غیر توام همدمی دگر

تو ای همدم اگر دانسته ذوق غم جانان نیازی را بخوان از کنج غم در گلستانی مگر

ما را حواله شد غم و درد تو در ازل تا بوده ایم با غم و درد تو بوده ایم

ولهُ رباعی

از آتش عشق سوخت چون پیکر ما مایل بوفا و مهر شد دلبر ما

آمد که زند بر آتش ما آبی وقتیکه بباد رفت خاکستر ما

ن نیکی زین الدین مسعود بن علی حلاج مولدش شهر نطنز و منشائش دار الامارهٔ اصفهان ست مردی دانشمند عاقبت اندیش بود و بیگمنه سخن خوب میرسید اوایل پیشهٔ حلاجی داشت بعد از ان همت بتجارت و سیاحت گماشت و مدتی بمصاحبت میرزا اشرف جهان مانده و با مولانا لسانی حرف مطرحی و همزبانی رانده مثنوی دارد مسمی بزبدة الاسرار به تتبع مخزن اسرار و در شهر رمضان شریف سنه الف بعمر صد سال بلا سبق مرضی در عین سجدهٔ نماز بحق واصل گشت تقی اوحدی تاریخ وفاتش چنین نوشت رباعی

نیکی بوده ز جملهٔ نیکان جهان مرکز شده در دایرهٔ کون و مکان

تاریخ شدش ز بعد مردن نیسان نیکی ز جهان برفت و نیکی ز جهان

۱۰۰۰

از کلام نیکی نیک فرجام ابیات

خوش آن زمان که بامید دستگیر بهیا بپایش افتم و گیرم بهانهٔ پیر بهیا

با آنکه درین اشک جگر گوشهٔ ما بود چون پرده دری کرد فتاد از نظر ما

ما را ز دست هجرت ای شوخ سرو قامت جا گیست در گریبان تا دامن قیامت

یاد آن بیمار هجران کن که شب وعده از غیرت سر گذشت خود بخود میگفت ناگه در گذشت

من و کوی تو بهشتم میر از ره ناصح متوان زانی اگر خوشتر ازین جائی هست

چاکیست که هر دم رسد از جیب بدامن در عشق بچیز که مرا دسترسی هست

جانفشانیها بخاک پای یارم آرزوست وه که یکجان دارم و در دل هزارم آرزوست

بعد مردن یار اگر میل سر خاکم کند لاله خاکم با و شرح دل جا کم کند

عشق او چون شمع میسوزد زسرتا پا مرا غالباً میخواهد از آگو دگی پاکم کند

یار هر جا که رود میرود از پی نیکی کس ندیدست که صید از پی صیاد رود

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو / هر روز پرسش من بیمار میکند
چو مرغ نیم بسمل پای رفتن نیست نیکی را / همان در خاک و خون افتد اگر صد بار برخیزد
محالست عشق تو رسوای جهانی میخواست / سالها گرد جهان گشت و مرا پیدا کرد
هنوز سنگدلیهای خویشتن مغرور / که تیر آه من از سنگ خارا میگذرد
گفتی که مد نثار ره ما نمیکنی / جائیکه سر نثار کنم زر چه می کنم
می پرسیم که نیکی بدل چه میکنی / خاک از غم فراق تو بر سر چه میکنم
چو تیر و بر سرم شمشیر کین پروا نمیکردم / نبودی گر حسن منظور سر بالا نمیکردم
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم / که هر که جانب من دید شرمسار شدم
دامن ز بد آموزی دشمن مکش از من / دست من و دامان تو دامن مکش از من
شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز / ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو
منم آن صید که از زخم نهانی دارم / بیم جانی ملبت و آفت جانی در پی

ولہ رباعی

ای یوسف عهد جمعی از سیمبران / گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
از دیدن او دست بریدند بکارد / وز دیدن تو طمع بریدند ز جان

باب الواو

واحد تخلص منشی واحد علیخان اصلش از هوگلی قریب دار الامارة کلکته است در دوازده سالگی از وطن بر جادهٔ سیر و سیاحت قدم گذاشت و هر جا کامل فنی و عالم علمی دریافت بخدمتش بزانوی استفاده و استفاضه نشست و از هر گوشه توشه و از هر خرمن خوشه بر بست و مدتی در اکبرآباد رحل اقامت افگند منشی فدا حسین خان غریق میفرماید که الحال عمرش بهشتاد سال رسیده در نواح شهر کوئل توطن

گزیده ذاتش جامع صفات ست در طب مهارت کامل دارد و باستغنای مزاج از قید ملت و مذهب آزاد ست کتاب مطلع العلوم و مجمع الفنون در فارسی از تصنیفات اوست و از وست

غنیمت دان بعهد نوجوانی کامرانی را / که پیران یاد می آرند ایام جوانی را
بیا ای ساقی مهوش بده پیمانهٔ گلگون / که وا گویم بمستی فاش سر لن ترانی را
همه از کاتب تقدیر میدان آنچه پیش آید / غم و رنج و الم وصل و فراق و شادمانی را
مشو واجد ز کار خود دمی غافل چو میدانی / که یک ساعت نباشد اعتبار زندگانی را

ولہ مثنوی

خداوندا بعصیان شرمسارم / گنهگارم پریشان روزگارم
همه عمرم بسر شد در خطاها / ولی از تو ندیدم جز عطاها
کنونم سر بجیب انفعال ست / دلم از کردهٔ خود پر ملال ست
ز فکر این و آن بیگانه گردان / بذکر خود مرا دیوانه گردان
بذکر خود زبانم را نگهدار / بدین حالت ز تن جانم برون آر
شهنشاهیکه ختم المرسلین ست / خطابش رحمة للعالمین ست
نبوت از وجود او سرافراز / شفاعت بر لب او میکند ناز
نگردان روی رحمت را ز رویم / نگهداری بخشش آبرویم

واحد بجای مهمله شاه تقی اصفهانی از سادات والا درجات و علمای حمیده صفات بود و بعهدهٔ قضای مشهد مقدس بکمال دیانت و امانت تنفیذ احکام شرع می نمود

سست نازی و سر خانه خرابی داری / از در خانهٔ ما آمدنت خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو / فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

واحد — واحد ملا رجب علی تبریزی در علم و فضل سرآمد اقران بود و شاه عباس ثانی اعزاز و اکرامش بکمال اعتقاد می نمود و در شهر اصفهان در سنه ثمانین و الف بزیر خاک آسود رباعی

واحد که بکوی دوست منزل دارد — غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر بدن مشغول ست — بیچاره همیشه دست در گل دارد

وارد — وارد محمد شفیع خلف محمد شریف طهرانی ست اجدادش از خدام آستان مزار امام زادهٔ عبد العظیم بودند هنگامیکه عالمگیر بادشاه ملا سلیم طهرانی را طلب فرمود محمد شفیع که شاگرد رشیدش بود همراه ملا مذکور بهندوستان رسید و در بندر سورت از ملا جدائی گزید و از انجا بحیدرآباد بعهد فرمانروائی عبد الله قطب شاه آمده قیام کرد بعد ازان در دهلی وارد شده بملازمان بهادر شاه خلف عالمگیر بادشاه انسلاک یافت آخر کار بر دنیای دنی پشت پا زده خرقهٔ ترک و تجرید بر کشید تاریخ چغتا مشتمل بر وقائع سلاطین هند و مثنوی گلستان نیرنگ از وست رباعی

چون نور نبی گشت جدا از بیچون — روشن گردید نه طلسم گردون
گل کرد ز نور مصطفی نور علی — چون عطر که از گلاب آید بیرون

و له مثنوی

جهان چیست ویرانهٔ سست بن — ز خون عزیزان چمن طرح کن
درین پر خطر گاه ماتم سرا — ازین در درآ و ازان در برآ
ندارد بنای کهن اعتبار — نکرد تا نه بستی درانجا قرار
مده دل باین عشوه گر زینهار — باقبال دنیا مکن اعتبار
یکی را نهد خشت در زیر سر — گذارد بفرق دگر تاج زر

بهر صبح خورشید تابان شود — ولکن بهر شام پنهان شود
اگر ماه هر شام گردد عیان — ولکن بهر صبح گردد نهان
بود بیستون هر نفس نعره زن — که شیرین کجا رفت و کو کوهکن

وارسته — وارسته امام قلی بیگ از اهل حکمی بود فوتی بهند رسیده بعد تبریزه و تفرج بوطن عود نمود و بملازمت بارگاه شاه عباس ثانی سرمایهٔ مباهات اندوخت

مژده دادندم که می آئی و از شادی مرا — هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

وله رباعی

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست — دل دیده پر آب کرد و خوناب گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی — کو را بمراد دیگری باید زیست

واصب — واصب تخلص ناری همچنین ست در شمع انجمن و در ید بیضا نوشته که واصب در لغت بمعنی دائم ست و در آفتاب عالمتاب واهب بهای هوز بجای صاد مهمله آورده و گفته که نامش ملا محمد واهب بمعیت محمد قلی سلیم بملازمت میرزا عبد الله در لاهیجان بسر برده

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شود — تا نشکنی لبان عسل شان خویش را
تا مه ام را گل داغ جنون مهر کنید — تا بدانند که این محضر رسوائی کیست
نگذاری دل بخم کاکل و آن زلف سیاه — که بلای تقفا و ستمی در پیش ست
تا پیم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی تقفا داشت
برگ داغ نشیند دلی که پر جنون نیست — بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
ببزم یکجهتی غیر شمع و پروانه — دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم — بلبل از گل گله کرد که خاموش شدم

واصف — واصف مولوی سید حسین شاه بخاری المولد کشمیری الاصل بود از وطن

بطلب علم در هندوستان رسیده و تحصیل علوم مشقت بسیار کشیده و تحصیل آن بخدمت مفتی مولوی عنایت احمد متوطن قصبه دیوه مضاف لکهنو نموده بعد ازان قائد تقدیر او را بدار الاقبال بهوپال کشید و بقدر دانیهای نواب سکندر بیگم صاحبه مرحومه رئیسه معظمه انجا بمشاهره صد روپیه ملازم بارگاهش گردید و بتعلیم جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد دام اقبالها مامور گشت و در سنه خمس و ثمانین بعد المائتین و الالف بمرض قی و اسهال وبائی در گذشت بحدت ذهن و ذکاوت طبع و موزونی فطری اتصاف داشت اگرچه دیوان اشعارش کسی فراهم نکرده لکن اشعار بسیار ش از زبان بعض احباب وی که مسموع افتاد خالی از لطف نیست و از کتاب خلعة الهنود مولفه او که در حقیقت دین اسلام و ابطال مذهب عبده اصنام بجواب کتاب تحفة الاسلام مولفه اندرمن هندو نوشته بود و مطبوع گردیده مطبوع طبائع دقیقه رسان است پی بجودت طبیعت و ذکاوت ذهنش توان برد ه

ازمن بمیدل چرا بردی دل بیچاره را　　آخر ای کافر چه خواهی کرد این بیچاره را
ناصحا بیم رقابت گر نمیشد تا نعم　　جلوه میدادم به پیش آن پری رخساره را
غیر ماه من که در کوی رقیبان میرود　　بر زمین گاهی نه بیند هیچ کس سیاره را
میتوان شیرین ما را بیگمان فرهاد گفت　　زانکه او بشکست دلها چو سنگ خاره را
محال است انکه پا بیرون نهم از کوچه لیلی　　که مجنون هستم تا سر کنم هامون و صحرا را
بگذار رقیب بو الهوس را　　پروانه گمان مبر مگس را
خوش دستر بدلها ست　　هندو بچگان نازنس را
آه سرد و اشک من گل میشود　　آفت قمری و بلبل میشود
گیسوی خم در خم آن مهوشان　　بت دور تسلسل میشود
میرسد هر کس باصل خویشتن　　شمع بعد از سوختن گل میشود

روی خود را میکنم چون فکر روی مکنم　　خاک میگردم چو یاد خاک کوی میکنم
شمع من امشب ملم در کوی تو گم گشته است　　خویش را تا کو او را جستجوئی میکنم
تا کی از اغوای غول عقل سر گردان شوم　　خویشتن را بسته زنجیر موئی میکنم
همچو بلبل المرای وصف پیش نو گلی　　بشنود یا نشنود کس گفتگوئی میکنم
لاله را من کرده ام تعلیم غرق خون شدن　　سرو را آزاد بودن بید را مجنون شدن
تا خیال آن پریرو در دورم کرد جا　　جان ز بیقدری شکست آماده بیرون شدن
در میان عشق بازان عزتی آید مرا　　چشم من تا کرد حاصل منصب جیحون شدن
از بهشت کامرانی دست می باید کشید　　نیست آسان عشق بازی حسن گندم گون شدن
ما ز علم جنونم و اصف از روز ازل　　میکنند شاگردی ما قیس در مجنون شدن

ملا اصلی ن و اصلی بعضی او را مروی و بعضی کابلی نوشته اند عارف کامل و مجذوب و اصل بود آنچه از نقد و جنس با و میرسید بحتاجان میرسانید و بسوراخ موران دانه میریخت و بدبستان اطفال میوه تقسیم میکرد و در سنه ثمان و ستین و تسعمایه از جهان رخت بر بست در ید بیضا از ملا فاطمی آورده که نوبتی ملا جانی را در شعری با ملا و اصلی توارد و اتفاق افتاد و بر سرش باهم محاوره و مقادله در میان آمد ملا جانی پیش حاکم مرو استغاثه نمود که گوهری گران بهای من ملا و اصلی دزدیده است حاکم ملا و اصلی را طلبیده باحضار آن گوهر امر فرمود وی انکار کرد حاکم تعزیرش نمک آب تجویز نمود اکابر شهر برین قصه وقوف یافته حاکم را برین ظرافت مطلع ساختند و ملا و اصلی را ازین قید بیهوده رهانیدند از کلام اوست ه

ز دل پیکان ز تنگ آلود آن جهوشش برون آید　　بسان شعله سبزی که از آتشش بر جهان آید

منیع ن و اسمش آقا زمان اصفهانی ابن کمال پهلوان ابن پهلوان قاسم که این هر دو در عهد شاه عباس ماضی بکوتوالی شهر اصفهان سرفرازی داشتند و آقا زمان مسبل

بفقر و درویشی داشت و آزادانه زندگانی مے نمود . ه

دل چو شد افسرده از وضع جهان بر هیچ بست ... برگ گل در پیرهن چون خشک گردد سوزن است

روزگارم همچو چون شبهای بیماری گذشت ... وقت آسایش مرا در یاس مید ار گذشت

مرد را شایسته دولت کند فرمان بری ... آب بر دست بزرگان ریختن نان بخشن است

ای دو عالم کشته تیغ حیا پرواز تو ... برق خرمن سوز دلها شوخی انداز تو

از شکست رنگ خود آواز پایت بشنوم ... ای رم آهو غبار کاروان ناز تو

ن و اقف خواجه محمد تقی ابن خواجه محمد دهار دهلوی مدتی برفاقت خانخانان بسر برده و در ابتدای سلطنت شاهجهان بادشاه بامینی ملک بنگاله سرفرازی یافت وبعد زمانی در دهلی بحضور شاهی رسیده بعزت و احترام میگذرانید

رباعی

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکی ست ... آه سحر و ناله مستانه یکی ست

در مسجد و دیر حق پرستی غرض ست ... گر خانه دو تاست صاحب خانه یکی ست

ن و اقف ملا نصیر خلخالی پایه اش در علوم نظریه عالی بود و بوجه تدین بدین ارباب تسنن در وطن از خویش و بیگانه آزارها کشید ناچار در عهد شاه سلیمان صفوی جانب روم نقل نمود و اقامت آن ملک پسندید و همانجا بعالم عدم رسید و در روش کلام بر طریقه نظامی گنجوی سلوک مے نمود . ه

دل همان روز پدر را مرشید ابرو داشت ... که بغرزندیم این عشق جگر خوار برداشت

بوی خون از نفس باد صبا می آید ... کف خاکی مگر از بادیه ما برداشت

شب بسر پشت بام نمودی و ماه نو ... بالید آنقدر که بیک شب تمام شد

صد شیوه نا پخته ز آیام بر آید ... تا کار من سوخته خام بر آید

همت بگدائی نزند راه و گر نه ... مقصود دو عالم بیک آرام بر آید

از تن گذرد ناوک آن ترک سیه چشم ... آهسته تر از مو که بر اندام بر آید

آن بخت کو که یک شب عیدی بکوی تو ... ماهی چو ابروی تو به بینم بروی تو

ش و اقف نامش نور العین خلف قاضی امانة الله متوطن بټاله متعلق امر تسر از اعمال لاهور ست اسلاف کرامش خلفا عن سلف بمنصب جلیل قضاء آن بلده عز امتیاز داشتند و خودش بعد تکمیل علوم رسمیه بحکم طبع ارجمند و فکر بلند کمر خدمت نظم بر میان جان بست و در دیوان سخن بر کرسی تفوق نشست و قبه ارادت در ربقه سلسله علیه چشتیه کشید و از زمره سخنوران حقیقت بیان چاشنی عرفان بمذاق جانش رسید با این سودا کیمیا در سرش جا گرفته عمری براه طلبش رفته و با شاه عبد الحکیم لاهوری مخاطب بحکیم بیگخان و متخلص بحاکم بنای محبت محکم داشت و بقصد حرمین محترمین همراهش قدم بجاده مسافرت گذاشت وبعد نزول در بندر سورت بدید و شنید مصائب سفر دریا بر جان خود ترسیده عهد مرافقت شکست و حاکم را تنها بصوب صواب حجاز وداع کرده چشم براه عودش همانجا نشست هرگاه حاکم نائل المرام برگشت واقف باتفاقش راه مراجعت نوشت و درین ایاب و ذهاب گذرش هر دو بشهر اورنگ آباد افتاد و در انجا باحسان الهند سید غلام علی آزاد بلگرامی صحبتهای دوستانه رو داد نسخه آزاد تذکره حاکم را بمردم دیده که خیلی بطیعت و مناسب مقام ست در همین کجائی بوده و زمانیکه از اورنگ آباد بوطن برامدند قطاع الطریق بر سر ایشان ریختند و بغارت سرمایه سفر خاک بی سامانی بر فرق ایشان بختند ناچار بیچارگان از نقل و حرکت درمانده درین کربت غربت بوساطت کتابت از آزاد و آزادانه بنهاد در مساعدت چارجوئی نمودند و اقف که قدری سیماب از اسباب مهوسی و عینکش از نهب محفوظ مانده بود در نامه خود این شعر نوشت . ه

چشم حیران و دل بیتاب با ما مانده است ... عینکی و پاره سیماب با ما مانده است

ازاد جواد بقربا دوشان رسید وجواد جوش هر دو را با وطان خود بار رسانید حاکم در لاهور بسال ثنتین وثمانین ومائه والف ازین عالم احرام طواف بیت المعمور بست سیس واقف بوقفه دوازده سال در سنه خمس وتسعین ازمائة دوازدهم بموقف فنا قیام نمود ووی معذرت حرمان خود از سعادت حضوری حرمین شریفین در کتابت بسمی یکی از دوستان خودش بدین عبارت ادا می نماید بملاحظه ثروت خود از سفر حجاز و زیارات اماکن معلی که محل تقدس وتنزه است مقصر ماندم و این شعر اوست تا در حسب حال خود یافتم ع

گرچه جان پیش لب نزدیک ست   دور بودن بادب نزدیک ست

هر چند اکثر عوام و برخی از خواص تازیانه طعنه بر توسن همت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فرو ماند لکن اوا فهمیده اند که سر رشته ادب نگاهداشتم و خود را نالایق محض دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس کردم فقط دیوان واقف که اینک پیش نظر ست پنجهزار بیت کما بیش دارد باشاره فیض بشاره جناب معلی القاب نواب والاجاه امیر الملک بهادر دام اقباله نبذی از اشعارش انتخاب زده برای تنزه انظار نظارے نگارد ع

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاده مژگان شما   میشود مستی میکند بر چشم فتان شما
با دل پرخون لبان زخم خندان رستن   جان من هست اختراع دردمندان شما
آب گردید دل و از نظر افتاد مرا   نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا
غنچه ماند این دل و هنگام جوانی بگذشت   گل شدنها به بهار دگر افتاد مرا
تا نشود مانع من از سفر دشت جنون   در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا
بتان زبسکه بدل خانه کرده اند مرا   برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا
کجا روم بکه گویم که خورد سالی چند   خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

ز حد گذشت شب هجر بسکه زاری ما   اجل رسید شتابان بغمگساری ما
رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا   یک دل و صد زخم کاری گریه می آید مرا
گریه را یک قطره نبود آبرو تا در دو دست   بر قوای ابر بهاری گریه می آید مرا
شوخی ز نظر گذشت مارا   تیری ز جگر گذشت مارا
چون ابر بهار عمر واقف   با دیده تر گذشت مارا
از شگفتنها چه می پرسی من و گلگیر را   خنده می آید بحالم غنچه تصویر را
ناوک نازی که دیدم در کمانت دو نیست   گر بجستش جستن آرد آهوی تصویر را
در قفس بسیار ناشاد ایم ما   از فراموشان صیادیم ما +
هر سحر از یاد بالای کسی   در دعای سرو شمشادیم ما +
از فراق همنوایان بلبل ما در قفس   از نظر انداخت همچون اشک آب و دانه را
دو روزه دوری آن یار جانی میکشد مارا   بیا ای مرگ ورنه زندگانی میکشد مارا
غلط گویند این کز شیب نسیان میشود غالب   به پیری یاد ایام جوانی میکشد مارا
لب جانان چو خون در خون کشد لعل بدخشان را   بر آرد غنچه رنگین او از بیخ مرجان را
سزاواری چو من ندارد هیچکس در قفس   که پای خفته ام در خواب بیند بیابان را
دیده تا ثابت قدم بر جاده سودا مرا   بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
زنگ سرو روکش فصل خزان داریم ما   خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما
بسرو و گل ندارم نسبتی گر اتفاق افتد   سلام من رسانی ای صبا قمری و بلبل را
صدف آسا بکف خورد از ابر نیسان عقده دل شد   گوارا نیست احسان کسی اهل توکل را
در سخن سازی ز بی برگی چه غم داریم ما   سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما
گریه واقف شمع سان مارا بود آب حیات   زندگی داریم تا در دیده نم داریم ما +
بار از حد گذرانید خود آرائی را   تا سراسیمه کند چشم تماشائی را

نبود در دیدهٔ من خانه نشین گر دیدست / ضعف رو داده ز بس قوت بینائی را
دیده بس کن ز اشک بی تاثیر / بعد ازین آبرو مریز مرا
سبز کردم ز گریه هامون را / ساختم شاد روح مجنون را
زشت خسار شنیدست تا فغان مرا / چو کعبه طوف کند بلبل آشیان مرا
زبی سعادتی من هما پس از مردن / ربود از سگ کوی تو استخوان مرا
چسان کنون رهم از دست امان جنون صبح / گریبان میدریدم منکه در دامن سوار بها
نبود در زندان غم کیم همنشیون مرا / خوش بیارست از زنجیر بگردن مرا
داد از یک جرعه ام وقت ز بند خود نجات / بندهٔ پیر مغانم که خرید از من مرا
بسکه در هر صورت آزارست دامنگیر ما / بستر بیمار گردد صفحه از تصویر ما
خستهٔ عشقیم و میسوزد دل غمگین ما / نیست غیر از شمع یک دلسوز بر بالین ما
دوش داد سوختن دادیم در بزمت ولی / کس نجنباند سر جز شمع در تحسین ما
دل ز دستم لب بستان غمت گم گردید / ای چراغت بکف از رنگ حنا زود ما
تهمت مستی ست چون نرگس من ناکام را / ساقی دوران بدستم داده خالی جام را
سخت مشتاقم بخوش چشمان گلشن ای صبا / دیده بوس از من رسانی نرگس و بادام را
گفتی که دا وقت از چه شدی غرق در عرق شتاب / دارم وطن ز بیم تو ای شعله رو در آب
دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت / خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت
سر رشتهٔ حیات ز کف پیش او چو شمع / در گریه های بی اثرم رفته رفته رفت
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون نهم / تا قدم برداشتم زنجیر با لیدان گرفت
دل چو بین زلف او سوختن شبگیر کرد / تیره روزی بین که در راه خطا افتاده است
چه فراخ ست عیش جامهٔ تو / که ترا تنگ در کنار گرفت
اشکهای از بیم تو ام آبله دل شده است / آه از دست تو بدیر دیده مشکل شده است

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست / هر که آمد بسرم شمع صفت زار گریست
تیر تو بسینه جاگیر ست / پیکان تو سخت دلپذیر ست
فقر ست اکسیر خاک آدم / این نسخه مجرب فقیر ست
آبی نزد بر آتش دل دیده ای دریغ / در مردم زمانه مروت نمانده است
نه همین در سرم از عشق تو سودائی هست / که بهر کوچه ترا سلسله در پائی هست
جان عزیز ست ولکن چه کنم گر ندهم / هر دم از جانب در تو تقاضائی هست
گر بقدر حسرت دل دیده ها میگریست / ابر از کم مایگی بر حال دریا میگریست
ندیدم کس خریدار محبت / ز دم آتش ببازار محبت
بعالم دام و زنجیری نبوده / که من بودم گرفتار محبت
بیا بلبل که تا نالیم با هم / مرا هم بیوفا جانانه هست
ازان چشم و ازان ابرو خرابست / بهر جا مسجد و میخانه هست
پابوس هوس تب پر عشق چه پنهانم سوخت / بیخبر ماند دل و آتش غم جانم سوخت
نفسم سوخت ولی ذوق دویدن باقیست / پایم از کار شد و سعی رمیدن باقیست
در قدم من پی منع سفر / آبله با چشم تر افتاده است
تا هست داغ عشق با فسر چه حاجتست / سامان دیگر از پی این سر چه حاجتست
من را بهم ضمیم بکشتن خود خط برون میار / در قتل من نوشتن محضر چه حاجتست
چشم و ابرو خط و خال تو مرا خواهد کشت / بخجالت که جمال تو مرا خواهد کشت
دل ز شغل عشق بیزار نمیداند که چیست / هر که شد این کاره بیکاری نمیداند که چیست
بخت چشمی وا نکرد از خوابهای گریه ام / گوئیا این خفته بیداری نمیداند که چیست
نوبهار آمد و شوری ز گلستان برخاست / دل چو بلبل ز برم مست و غزلخوان برخاست
چاره درد تو وقت چه توان کرد کنون / که طبیب از سر بالین تو گریان برخاست

گر کند نقل حدیثی ز دو خالیش قاصد … نشنوم گفته او قول پیمبر خود نیست
غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست … آشنایم گو دکان بیگانه بودن خوب نیست
مرا اگر همه یک استخوان ز تن باقیست … چو شمع از تب هجر تو سوختن باقیست
قفس بهشت شد از لطفهای صیادم … هنوز در دل من حسرت چمن باقیست
گل ز من قاعده جامه دریدن آموخت … بلبل از من روش ناله کشیدن آموخت
دامن هیچ هنر چون نفتادش در دست … دست ناقابل من جامه دریدن آموخت
بر در بارگاه حضرت عشق … کمترین چوبدار منصور ست
دلم افسرده شد ز صحبت او … زاهد سرد و خشک کافور ست
چشم بد دور که میسوزد و خوش میرقصد … آتش کیست که در جان سپند افتاد
پروانگی شمع رخت کار نظر نیست … قمری شدن سرو قدت طوق بشر نیست
چنانکه تیر بود جانب کمان محتاج … با بروی تو بود ناز همچنان محتاج
ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمی‌شاید … بلی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمی‌شاید
تکلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را … چه جای دوستی با کس عداوت را نمی‌شاید
نگر خواهد گرفتن شور عشقم کوه و صحرا را … که در خوابم شبی مجنون شبی فرهاد می‌آید
ز وصالش الغدر شادیست در غمخانه ام وقتی … که انجا عید از بهر مبارکباد مے آید
پندگویان دو سه حرفی بمن ارشاد کنید … ترسم افسرده شود آتش من یاد کنید
ز عشق خانمان سوزست بزم کفر و دین روشن … ز یک آتش چراغ کعبه و بتخانه میسوزد
روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم … در پی تابوت من آه و فغان برداشتند
لب تشنهٔ تیغم نخورم آب بقا را … ترسم بمزاجم خطرے داشته باشد
واقف قدر عشق بیاموز بیاموز … خوبست که آدم هنری داشته باشد
ای شیخ ارادت بتو ام نیست چه سازم … من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

روزگاری شد که وقف مبتلای غربتم … کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد
خط قلم بر دفتر بیداد او خواهد کشید … عاقبت آن نرگس کافر مسلمان میشود
دلها کباب جلوه مستانه تو اند … جانها خراب گردش پیمانه تو اند
در کشوریکه عشق دهد درد را رواج … رنگ شکسته را بطلا میتوان خرید
ز دوربین محرمان کس در نهانم نمیداند … چنان در دیده میگریم که مژگانم نمیداند
بشهر ما خبر همسایه از همسایه کے داند … گریبانم بغارت رفت و دامانم نمیداند
ز شادی میگریزد خاطرم با غم نمیسازد … دلم وحشی ست با بیگانه و محرم نمیسازد
غم دل دلبرے دارد ندارد … ترحم کافرے دارد ندارد
جواهر خانهٔ صنع الهی … به از دل گوهرے دارد ندارد
نگردد تب خستهٔ مهر زائل … چو خورشید گو با مسیحا نشیند
خوش آندم که پیکان او پهلوی دل … برای دلاسا دل آسا نشیند
گریه بر این فسردگان نکنم … مرده شوی ز من نمے آید
در تب عشق او بسیار بر بستر نمی ماند … اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند
ای نو بهشتی تو چسان نشکند بگو … طوفان گل شدست و هوا موج میزند
کعبه و بتخانه ویران ساختی … دشمن گبر و مسلمانی هنوز
در این چمن منم آن بلبل قفس مشتاق … که میکنم ز رگ گل صرف در بهای قفس
ماجرای گریه هجران مگو مشنو مپرس … سرگذشتی هست بی پایان مگو مشنو مپرس
غریب بلبل من از تغافل صیاد … ز اشناک ساخته آماده آب و دانهٔ خویش
روز ازل که گشت غمت آشنای دل … دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
همچون سپند پیش تو ای مختصر سند … در ناله تمام کنم مدعای دل
هر چند که با من ست این دل + … آماده که رفتن ست این دل

واقف تا کی ز دل شکایت — آخر جگر من است این دل
بسکه رفت از پی تو صد جا دل — کو بکو شد خراب و رسوا دل
گریه واقف سبب هلاک من است — بعد ازین افکنم بدریا دل
خانه آراستم شب بامید وصلت — نامدی آه شدم از در و دیوار خجل
چون شمع با کعبه و بتخانه سوختیم — هر جا بداغ حسرت جانانه سوختیم
در خواب دست من بمیانش رسید دوش — واگشت چشم هیچ ندیدم گریستم
گریستم روزی بغمخوارگی که میخواهد دلم — وا کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم
ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم — برنگ شعله از هر باد لرزیدن نمیدانم
حدیث شوخی چشمت شنیده آمده ام — برای آنکه به بینم بدیده آمده ام
امروز من عجب می پر زور خورده ام — گویا ز کاسه سر منصور خورده ام
در دور خط نماند مرا ذوق با لبش — برگشت دل ازین شکر مور خورده ام
رغبت مرا بشاهد دنیا نمی شود — صد بار پیش گرچه سقنقور خورده ام
من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم — بیکسم اشک یتیمانه بدامن دارم
در دل و دیده تا نمی دارم — دست از گریه بر نمی دارم
گو بیا زود گریه شادی — غیر مرده است ماتمی دارم
گاهی بشهر و گاه بصحرا گریستم — هر جا که درد گفت همانجا گریستم
امشب نه شمع بود نه مینا رفیق من — یعنی در آرزوی تو تنها گریستم
یارب چه چشمه ایست محبت که تا ازو — یکقطره آب خوردم و دریا گریستم
در آغاز محبت از جفای دلستان مردم — وفادارا نکردی وای وای عمرم نوجوان مردم
اگر گل بر سر خاکم بریزی غنچه میگردد — ز بس دلتنگ در یاد دهان دلستان مردم
بجای گریه مردم را بحالم خنده می آید — که بهر کسب شادی بسکه خوردم زعفران مردم

ز شمع امشب بمن پروانه بر پروانه می آید — من آتش بجان ناخوانده کی در انجمن رفتم
ز دست رفت گل و زخم خار هم بشکند — نماند هیچ بکف یادگار سیر چمنم +
هر جا که وصف آن بت کافر نوشته ایم — بیباک و مست و شوخ و ستمگر نوشته ایم
القاب دل که خانه ناموس و ننگ سوخت — رسوا خراب و خود سر و ابتر نوشته ایم
مردیم مینو خانه ما گور ما شد است — تاریخ مرگ و مرثیه بر در نوشته ایم
سرکرده این تذکره بیگانه کشان + — از جمله نام تیغ تو بر سر نوشته ایم
ز دست عزیزان وطن میگذارم — وطن گر بهشت است من میگذارم
گله از جور تو بنیاد کنم یا نکنم — ظالم از دست تو فریاد کنم یا نکنم
ای قدیمان قفس تازه اسیر آمده ام — ناله در خانه صیاد کنم یا نکنم
دوشم گذر فتاد بهامون گریستم — یاد آمد از زمانه مجنون گریستم
هست هیچ آن کمر دگر معلوم — کردم از دقت نظر معلوم
آن دهن حیثیت نقطه موهوم — تا بال شد اینقدر معلوم
بر دو سر مایه ابر از چشم گریانیکه من دارم — گر ابر لاله و گل هست احسانیکه من دارم
روشن چراغ عشق ز بس شد که همچو شمع — داغم ولیکه دست بمرهم نمی نهم
نه امروز نیست تا صبح کانخبین دیوانه عشقم — نمی آید بطفلی خواب بی افسانه عشقم
ما را گر گل رشته پا نیست چو بلبل — ما از سر شاخی که پریدیم پریدیم
هر کجا داغیست سوز دوری آن سینه ام — هر کجا دردیست ناله از برای سینه ام
در دلم هست که نالم سحری بهتر ازین — تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین
رفتم از خویش و بدلدار رسیدم واقف — در همه عمر نکردم سفری بهتر ازین
بکجا میروی ای برزده دامان بنشین — دارم از دست تو صد چاک گریبان بنشین
نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد — ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

پروانه ره بشمع ز ظلمت نمی برد / تاریک کرده هجر تو شبستان انجمن
شدم چو لاله صد برگ سر بسر ناخن / برای داغ جگر باید اینقدر ناخن
از سر جان پی تعظیم تو برخاسته ام / سرگران بگذری ای ناوک جانان از من
پیکان یار گرچه شکست استخوان من / نگشاد تیر آه دل سخت جان من
میگفت بلبل قفسی شب چمن چمن / مانند آن غریب که گوید وطن وطن
زاهد اگر به آتش و دین دشمن است می / باری بیا بمیکده آنرا بزن بزن
آنرا که با وصال تو ای شمع خو گرفت / از دیده خون رود شب هجران لگن لگن
سو خود و بشمرد غیر زبان من و تو / مصلحت نیست که آید بمیان من و تو
من بتو عاشق تو عاشق شوخ دگری / تا چه از عشق رسد بر دل و جان من و تو
چرا مایل شود با صحبت کس هر کرا باشد / سر شوریده همراه تو دل دیوانه در پهلو
سرو آید بسلام قد تو + / چه بلندست مقام قد تو +
دلتنگم و برگ طربم نیست درین باغ / ای غنچه ترا هست ز رحمت بمن ده
همصحبتی دختر رز کرد ملولم / ای شیخ ترا گر جگری هست بمن ده
من آتش بجان را نگشتی رنجیده رنجیده / بکش این شمع را هجران سحر خندیده خندیده
ترازو شد مرا تا تیر آن موزون ادا در دل / سخن از طبع من سر میزند سنجیده سنجیده
زاهد شنیده صفت میوه بهشت / رحم است بر تو سیب زنخدان ندیده
ای دیده بیگرش که چه سیم است دیده / در پهلویش دل است چو سندان ندیده
گشته ناپیدا از آن رخسار گلگون آبله / دانه یاقوت را گر دست دل خون آبله +
هیچکس را آبله مانند من در دل نبود / کوهکن در دست و در پا داشت مجنون آبله
رقیب ساده گی بر و عذار و دل چه بندی / که عبارت میگوید ترا حرفی مرا حرفی
جانا مگشا زلف خدا را دو سه روزی / در بند نگه دار بلا را دو سه روزی

شاید که رود بی سببی درد تو از دل / موقوف توان داشت دوا را دو سه روزی
میرم از غم چو غیر کند جا بمحفلش / آه از زمان که در دل او جا کند کسی
مرا مست و شیدا تو کردی تو کردی / بهر کوچه رسوا تو کردی تو کردی
مرا سر بصحرا تو دادی تو دادی / مرا دشت پیما تو کردی تو کردی
بحکم گر ندهم تن بجفای پیری / که ز سر وا شدنی نیست بلای پیری
از خدا خواستی الکاش جوان مردن من / آنکه در بارهٔ من کرد دعای پیری
گرچه پیری نگذارد که قدم بردارم / میروم لیک سوی مرگ بپای پیری
من مستم و رند لا ابالی / ناصح تو مکن دماغ خالی
از آن لب یافت از بس ساز و برگ شکر افشانی / کند با نیشکر هردم نی قلیان نواخوانی
شب فتاده میگفت سر بپای دیواری / خواب گر نمی آید مرگ را چه شد باری

رباعی

تا هست ز دل اثر تمنا هم هست / تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی ندهد / بگذار که تا سر است سودا هم هست

ایضاً

در دور کمانداری چشم مستت / پیکان خورد است علاقه از دستت
قربان تو شوم مست بگو که من از چه گناه / شرمنده یک تیر نیم از شستت

ایضاً

هر دل که بروزگار من میسوزد / بر جان گناهگار من میسوزد +
آن سوختنی منم که تا گرم شده است / دوزخ در انتظار من میسوزد

رباعی دو حرفی

دیدار غنیمت است بنشین بنشین / ای یار غنیمت است بنشین بنشین
این یکدو نفس که ما و تو یکجا ایم + / بسیار غنیمت است بنشین بنشین

رباعی

دانی غلطست آنکه خدا دانی تو | بد حال ز حسرت نکویانی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا | حیران توام عجب مسلمانی تو

ن واقفی خواجه علی مشهدی برادرزاده حاجی محمد جان قدسی و در مشهد مقدس امام نماز جمعی بود در بعض تذکره‌ها خواجه علی بدون تخلص مذکورست و بعض تذکره نویسان واقفی را یک شاعر و خواجه علی را شاعر دیگر تصور نموده دو جا ذکر کرده اند

ع

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود | بهانه جو نیش از بهر رفتن من بود

وله رباعی

این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز | پشتم بخلایق ست و رویم بخداست

ش والا ابو طیب خان از سادات عالی درجات شهر مدراس ست نسبش به بست و هفت واسطه بحضرت سید الشهدا علیه السلام می پیوندد در سنه تسعین از مائه دوازدهم بقصبه رحمت آباد حوالی مدراس متولد گردیده و اکتساب علوم و مشق حسن خط و خوبی نظم و نثر در اوّل دیگر و نیلور و مدراس از اساتذه زمان خود نموده و در مدراس نزد ابن العم خود سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ ایامی اقامت گزیده و در سلک ملازمان نواب سراج الامرا عظیم جاه بهادر منسلک بوده و تا حدود سنه ثلاث و خمسین و مائتین و الف در خیابان زندگانی گلگشت می نمود ع

در زلف او بود بسم الله عنوان ما | هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما
سراپا بدگمان بیرحم و ظالم دلبری دارم | که چون گرد از سر خاکم گذر بر چیده دامان را
خاک بر سر کرده میگردد بسان گردباد | هیچ والا از در او هرزه گردی بر نخاست
هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب | آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید

ش والا میر ضیاء الدین حسین بدخشی مخاطب باسلام خان جد میر محمد فضل ثابت اله آبادی ست منظور نظر التفات عالمگیر بادشاه بود اول بهمت خان مخاطب شد هنگامیکه در جنگ جسونت سنگهه با بادشاه ترددات نمایان ازوی بظهور رسید بخطاب اسلام خان مباهی گردید و در سال چهارم از جلوس عالمگیری بمنصب چهارهزاری و صوبه داری کشمیر عز اختصاص یافت و در سال ششم جلوس بمنصب پنجهزاری و صوبه داری اکبرآباد سر برافراشت و یک ماه بنظم و نسق مهمات صوبه پرداخته در سنه اربع و سبعین و الف بجوار رحمت ایزدی پیوست که این مصراع غنی کشمیری بتاریخ وفاتش مشعرست

ع مرد اسلام خان والاجاه + و در اکبرآباد بپهلوی قبر میر نعمان قدس سره بخاک خفت ع

بینوشام غم بروز ما شبیخون میزند | مردم چشمم دگر یغوطه در خون میزند
وسعتی پیدا کن ای صحرا که امشب در غمش | لشکر آه من از دل خیمه بیرون میزند

ن واله ملا محمد درویش از مردم هرات بود و مشق سخن از ملا فصیحی انصاری می نمود و در عهد شاه جهان بادشاه از راه دریای شور بهندوستان رسیده در ملک بنگاله توطن گزید و میرزا عبد القادر بیدل در سیاحت دیار بنگ باوی صحبتها داشته و در چار عنصر خود بذکرش پرداخته ع

بدست آورده ام در موسم پیری جوانی را | که سوی مصر از کنعان فرستد کاروانی را
ز راه دیده جگر پیش رفت و دل آید پی | دگر نمانده عزیزی درین دیار مرا
دارم دل شکسته که در هند میکشند | سیر تال خراب خانه پروردگار را
نیابد اختلافات عقیده کاش آفریننده | نگاه ثانی در کار کردی آفرینش را
جهان آرزو تا بیتو در خون غرقه شد با من | همین دست حنائی از تو خونم آلوده میگردد
این قیامت بین که چون فکر جواب خویش داشت | در حساب کشتگان خود شمار من نکرد
طبیعت محتسب را با چادر بها کشید آخر | که صد خم کرده خالی از می و هشیار می آید

یک زخم رسا قسمت یک سینه نیفتاد   در بس شنها نگهش امروز غلو بود

مبارک رفتنی ها رفتن از خود   سبب گر آمد نهای تو باشد

از آن ترسم که فردای قیامت   همین امروز و فردای تو باشد

خوانده شد نامه اعمالم قیامت بگذشت   نامه یار او رهین جوابست هنوز

از دل بدیده رفتی وز دیده جانب دل   باز آمدن بمنزل خیر و سفر مبارک

زخم را از دوختن ها نیست مطلب شستن   در بروی آشنائیهای مردم بسته ام

چاک ست بمذهب اسیران   تاریخ تولد گریبان +

براه دوستیها هر که بی منت قدم ننهاد   بهر گامیکه بردارد زمین چشمی ازو پای

دو حرف متصل اند رتمام نامه نبود   کنایتیکه رسید از دیار مهجوری

گفت واله کیست میدانی بگو گفتم که نی   اینچنین باید جواب آنچنان پرسیدنی

طرفه آمد شد خاصی ست میان من و دوست   او بیاد آمدنی کرد و من از خود شدنی

ش واله میرزا محمد یوسف بیگ قزوینی برادر میرزا طاهر وحید در اصفهان اقامت داشت رباعی

تا در نگری نه سرو مانده است نه بید   نی خارستان و نی گلستان امید

دهقان فلک خرمن عمر ما را   می پیماید بکیل ماه و خورشید

ش والهی از جرگه سادات کرام شهر قم بود و در طرز شاعری از شریف قزوینی و قاضی نوری اصفهانی اقتفا می نمود فراج عاشقانه و طبیعت پرسوز و گداز داشت و در موسیقی علم یکتائی می افراشت و با امردی از طائفه شاملو نرد عشق میباخت اقربای طفل برین ماجرا اطلاع یافته خواستند که شمع حیاتش را خاموش سازند لکن هرگاه برو دست یافتند از قتلش درگذشتند و بر قطع گوش و بینی او اکتفا کردند از بس که میلان بهجو داشت و دل با مردم را بالبهام اهاجی مجروح کرده بود

انتها این ماجرا اجزای هجو تصور دیده خیلی خوشنود شدند دیوانی قریب شش هزار بیت دارد از خوش فکر بهای اوست

میطپید بسکه ز شوقت دل بی کینه ما   شده نزدیک که بیرون جهد از سینه ما

ما چو طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب   هجر و وصل تو بود شنبه و آدینه ما

مرو فرو دیده که یادم ز پیر کنعان است   که روی دوست ندیدن بچشم نقصان است

سر خیال تو گردم که در دل تنگم   هنوز نامده کز آمدن پشیمان است

نمیتوان بنگاهش ز حیله کام گرفت   کجا غزال حرم را کسی بدام گرفت

در انتقام فلک صبر القدر کردم   که تیغ ناله من زنگ در نیام گرفت

برفت تا رقیب پر افسون نیاید   ز کنج لبت خنده بیرون نیاید

سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل   علاجی بکن کز دلم خون نیاید +

بکشتن میدهم خود را چو آن خونخوار می آید   نمی آید ز من گر هیچ کار این کار می آید

محبت مهربانی دوستی یاری وفاداری   ز من غافل مشو کز من هزاران کار می آید

همه غیر است و با من صد عنایت میکند   یارب این لطف است یا رفع خجالت میکند

چاک پیراهن یوسف که گل تهمت بود   خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

خوش آگه نازگوئی والهی بر خیز و بیرون شو   چو پا بیرون نهم با پاسبان گوئی که مگذارش

ز سینه بسکه کشیدم خدنگ جور ترا   بجای آبله پیکان بر آمد از دستم

از مهر و محبت تو جفا پیشه چه دانی   رو داغ بجا نه و خون در جگری کن

چنان گشتم ضعیف از غم که ریزد پیکرم از هم   اگر باد صبا برگ گل نسرین زند بر من

وقت رفتن چشم بگشا والهی سیرش ببین   راه دور میروی اندیشه زادی بکن

بحال مردمم دور از بر تو ++   اگر مردم بقربان سر تو

نه انعامی نه احسانی نه لطفی   چرا ماند کسی در کشور تو

نمیخواهم که هرسو با من بی صبر و دل گردی ‏ که ترسم آشنائی را بهبینی و خجل گردی
ترا دل داده بودم کز وفا یکدل شوی با من ‏ چه دانستم که دل بستانی و آخر دو دل گردی

وَلیّ ولیّ از خوش فکران شهر هرات بود و بعهد سلطان حسین میرزا بایقرا
در معارک شعرا جولان مے نمود

بی قیمت است پیشش لب لعل یار لعل ‏ بادا فدای لعل لبش صد هزار لعل

وَحشی وَالہ میرزا نجف قلی بیگ بعضی او را رشتی و بعضی اصفهانی شمرده
و در شمع انجمن است که از اہل اختیاری بوده و در آفتاب عالمتاب نوشته که
مادرش کنیز ناموس العالمین ملکة النسا بیگم صبیه شاه عباس ماضی بود که در آخر
خط آزادی حاصل نمود

ز امتحان تو فرسود جان عمکش ما ‏ تمام صرف محک شد طلای بیغش ما
ز لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید ‏ از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
ندانم از که این جنبش مژگان هلاکم کرد ‏ دو صف بر یکدگر خوردند و قاتل در میان گم
هر بوسه او تشنه بوسی دگرم کرد ‏ فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد
پیراهن گل ریزهٔ مقراض قبابیست ‏ کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند
تا که این میتوان امشب بکام دل رسید ‏ کز کواکب آسمان دندان بدندان میزند
گردم دل و جان هر دو نشانش که مبادا ‏ تیری شود از ابروی شوخش دو کمانه

واہب میرزا حسن و بعض نا سخین احسن بزیادت الف غلط کرده منشاء
منما و مکسب کمالاتش شهر اصفهان و در دوران شاه عباس فرمانروای ایرانست
منصب وزارت یزد بذاتش مسلم بود و نظم و نسق اقلیم نظم و تاریخ گوئی بکمال ربط
و ضبط مینمود و شاهزاده میرزا ابراہیم ادہم در طلب تخلصے این رباعی بوی نوشت رباعی
واہب ز کشاکشم رہائی خوب ست ‏ نامم تخلصے رسائی خوب است

گر کلبی و گر عبدی و گر ابراہیم ‏ ما را سگ و بنده هر چه خوانی خوبست

واہب در جواب این رباعی نگاشت رباعی

خورشید سپهر عظمت میخواہم ‏ بهتر ز تمام عالمت میخواہم
شاہی ز در درویش تخلص خواہی ‏ من ابراہیم ادہمت میخواہم

در وصل رشک میخورم و در فراق خون ‏ انگنده عاشقی بعذاب ابد مرا
تا دل دیوانه درس عشق را فهمیده است ‏ شورشی دارد که پنداری خدا را دیده است
نه در عرب سر موئی و فانه در عجم است ‏ هزار حیف که انسان خوش قماش کم است
پی برتقش مردم بهم رسیدستی ‏ که نام نامی و اسم گرامیش درم است
استخوان بندی ما را غم او از هم ریخت ‏ دست دیوانه به بند بد که زنجیر گسیخت
در دیر و کعبه ساغر تحقیق میکشیم ‏ یک خانه در محله ما بے شراب نیست
میکشد گردون بخاکم هیچ نقاشے که او ‏ صورت فرزند مردمان مادر میکشد
یاد بادی تو بدر بای سرشکم چو رسید ‏ در نظر شوختر از توسن دریائی بود
هلاک جوهر ابروی سرکش تو شوم ‏ که فتنه را بکمر زد و لفقار می بندد
بی من بسیر گلشن امروز رفته بودے ‏ فریاد بلبلان را از دور می شنیدم
کار دیوانه عشق ست که جانش خون باد ‏ درد ما گریه نمودن با تر خنده بدن
اشک در چشم تو گردید ز بس خندیدی ‏ میکنی گریه بروز خود و بر خنده بدل
خنده کردم و چون گل بخجالت رفتم ‏ بهار دگر افتاد دگر خنده بدن
قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشی ‏ پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

وله رباعی

در فصل گلی که گل ز میخانه دمد ‏ خار و خس غم مرا ز کاشانه دمد
از آبله دیده ام دمد سنبل آه ‏ که چون سبزه که از تخم دانه دمد

وحدت

ن وحدت حکیم عبد اللہ اصلش از گیلان و نشو و نما در قم از ینجاست که بعضی
اورا گیلانی و بعضی قمی نگاشته اند در اکثر علوم مهارت داشت اولا غریب تخلص گرفت
بعد ازان وحدت اختیار کرد او را قصیده ایست در مبارکباد اورنگ آرائی شاه
سلیمان صفوی که از هر مصرعه اش تاریخ جلوس بر می آید شاید صلهٔ خاطر خواه نیافته
که ترک وطن پرداخت و بهند رسیده در ملک دکن قیام گزید در حق شهر گولکنده گفته

گل گندنش از شاخ بود قطع ترقی ۔ حاشا که گلکنده کسے کام برآرد
گلبن که گلش گنده شود بوته خارست ۔ گلکنده کجا کام برا بر ام برآرد
گرد باد و دامن این دشت میگوید بلند ۔ جسم خاکی را ترقی خاک بر سر کردن است
لاله رویان تا کی گردم ز وحشت متکدل ۔ خط برآرید و مرا کیبار مستاصل کنید
چشم تو ندارد خبر از حال دل ما ۔ بیمار پی پرسش بیمار نیاید
گاه گاهی بیشود بی پرده گویا ضرور ۔ ساقی امشب باده میخواهیم اما بیشتر
در آشنائی تو بجاے رسید کار ۔ کز غیرت زحم بیگانه سوختیم
از بوی هر گلی همه جا جسته ام ترا ۔ وز داغ هیچ لاله نکردی سراغ من
خوش آنساعت که نشناسی ز ضعفم ۔ ز من احوال من پرسیده باشی
دلم را زخم شمشیرت شکرخندست پنداری ۔ بجان پیکان تیرت پسته در قندست پنداری

ولہ رباعی

اخلاص نبی ست گلشن اہل نجات ۔ از مهر علی و لے خورد آب حیات
واشد ز گل محمدے غنچهٔ گل ۔ بر چهرهٔ آل او هزاران صلوات

وحدت

ن وحدت شیخ عبد الاحد معروف بشاہ گل سهرندی دهلوی ابن شیخ محمد
سعید ابن مجدد الف ثانی شیخ احمد سهرندی جامع طریقت و شریعت و حاوی
معرفت و حقیقت بود و جاده فقر و توکل و طریقهٔ ذکر می پیمود و در دهلی کهنه کوتله

فیروز شاه عمر عزیز بسر نموده و در سنه ست و عشرین و مایه و الف از عالم رحلت

فرموده

در آبو حدت و بد بیچ دو ئی مگذار ۔ درون کعبه مر انگیختین بی ادبیست
بزیر ابروش خال خوش انداز ۔ بر نگ ابن حاجب نکته پرداز

ولہ رباعی

تا چشم تو بافسته گرمی ساخته است ۔ قد تو بشوخی علم افراخته است
با گرمے بازار تو اے آفت جان ۔ خورشید قیامت علم انداخته است

ایضاً

آن تیغ که زندگی ازو در خلل ست ۔ آتش فگن خرمن طول امل ست
هم تشنه خون خلق و هم موج بلاست ۔ هم دست قضا و هم زبان اجل ست

وحشت

ملا وحشت تهانیسری در آفتاب عالمتاب نامش غلام نبی و در شمع انجمن شیخ
عبد اللہ آورده وی معاصر میرزا عبد القادر بیدل بود و در نظم و نثر تتبع کلامش

می نمود

جام نهی بدست ز نرگس گرفته ست ۔ چشمے کشا که میطلبد بوستان شراب
بیایم وصل بی قاصد بفرما سوی من گاهی ۔ براے خواب خود رفتنی افسانه میخواهم
تو اے رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشائی ۔ برنگی گرد وحشت که در یادم نمی آئی

وحشت

ن وحشت میر جمال الدین محمد طباطبائی شهرستانی و در نگارستان سخن و ید بیضا
اورا اردستانی نوشته و وی در هندوستان آمده مالی وافر فراهم کرده بوطن

خود برد

نیستی زاده ابلیس بنخوت منگر ۔ این کف خاک ملائک بسجود آمده را
از جهان زنگ بو بلتاب بیاید گذشت ۔ زین خس و خاشاک چون سیلاب باید گذشت

دامن آزمی در شباب و شیب ما کشید | از دو جانب همچو پل زین آب میباید گذشت
برای ناله ما تا در قفس باز نیست | بخاطر انچه نیاید خیال پرواز است
حیا را مانع گلچینی دیدار میسازد | بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
بهمنشینی خوبان بدی ز خو نرود | با آب آینه ناشستگی ز رو نرود
کی ز خاطر میرود عیش سر کویت مرا | در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام

ن وحشت میرزا امام قلی برادر خلیل خان بختیاری بانی شهر خلیل آباد ست واین وحشت در صید مضامین وحشی اوستاد ست

ای غم دوست چنان با تو توان برد بسر | که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

ولہ رباعی

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی | تا دیده برای دوست بینا نکنی
از رد و قبول ور که دوست شوی | از رد و قبول خلق پروا نکنی

ش ن وحشی جوشقانی در شمع انجمن و بعض تذکره ها او را کاشی نگاشته از آنکه بخدمت ملا محتشم کاشی تلمذ داشت و در سنه نهصد و نود و نه هجری در شهر شیراز رفته با ابو تراب بیگ فرقتی محبت و اتحاد بهم رسانید و بعد زمانی در هندوستان رسیده شهر گلکنده را خوش کرد و همانجا در سنه ثنتین او ثلث عشر والف روحش از قید تن وحشت گزید در سخن سنجی طرزی خاص دارد و حوش مضامین برجسته را چنین بقید نظم مے آرد

همیشه خوی تو با کائنات در جنگ ست | کسی نیافته تقریب صلح و جنگ ترا
بقربان لب لعل فسون پرداز او گردم | که پنهان کرده در آتش بافسون آب حیوان را
مرا بی او گهی در خاک غلطاند گهی در خون | کسے یارب بدست آرزو ندهد گریبان را
بصد خواری کشد هر سو کشش جسم فگارم را | کجا شد غیرتا اکنون ببیند اعتبارم را

پس از مرگم همه خوناب حسرت جوشد از خاکم | نه بندد مرگ هم از گریه چشم انتظارم را
مرا افگنده زلف سرکشت در ظلمت آبادی | که نبود صبح در پی تا ابد شبهای تارم را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم | گویا چراغ چشم من از آب روشن است
اگر صد ره مرا در آتش دوزخ بسوزانی | دل کافر نهادم از میان زنار نگشاید
چنان در عهد زلف او بنای کفر محکم شد | که کس روز جزا هم از میان زنار نگشاید
چنان ناسور شد در عشق او داغم که گر میرم | ز داغ لاله های تربتم تا حشر خون آید
زبیدادی که بر فرهاد رفت از غیرت خسرو | هنوز افغان بگوش اهل درد از بیستون آید
آنچنان گشته ام از ضعف که می افشانم | خاک کوی تو بامداد صبا بر سر خویش
هوای عشق در سر بود چندان کز پس مردن | کفن بر تن دریدم از جنون و بی کفن رفتم
سر مژگان دمادم اشک استغنا می بندم | بنا مجاز محبت شعله را بر خار می بندم
شکست آخر ز بار کفر صد جا پشت ایمانم | ز بس کز زلف او زنار بر زنار می بندم

ش وحشی مولانا کمال الدین از شعرای برگزیده بافق مضافات کرمان و از ارشد تلامذه شرف الدین علی یزدی و از دوستان ملا محتشم کاشی و از سخنوران نامور زمان دوران شاه عباس ماضی بود و از وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیار کرده از آنجاست که بیزدی شهرت یافته وی در انواع نظم بطریقه سهل ممتنع قدرت داشته مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبائع سخن شناسان ست و ترکیب بندش خاص و عام را ورد زبان و فاتش بمرض حمی محرقه در سنه احدی و تسعین و بقولی احدی و ستین و تسعمائة اتفاق افتاده و در نشتر عشق از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید و در حالت احتضار غزلی گفته که چند شعرش این ست

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب | وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

اگر و دمن نشان مرگ ظاهر شد که می میرم
مباشید ای رفیقان امشب یکی ز من غافل
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای همدم
بقول مدعی مکشش ای فتنه گر مرا
من سر زنم بسنگ تو ساغر زنی بغیر
آنگاه گهر با گهر بزدن تخت ما
قصه می خوردن شبهای و گذشت ماهتاب
غم میفرست لیک باندازه میفرست
جانی هنوز هست بذوق دو بار عشق
یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند
بر باده کاغذی و دو سه حرفی توان کشید
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
الوداع ای سر که ما را می برد غوغای عشق
آن یار خشم کرده سر صلح اگر نداشت
نمی وصل نیست وحشی تحمل هجر خو کن
روم بشهر دگر دل دهم بیار دگر
آتش بجگر زان رخ افروخته دارم
باین کوشش که در تسخیر آن خودکام میکردم
صد دشنه بر جان میخورم از خویش پنهان میکنم
جدا با جان خود دور از رخ جانان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری

رفیقان در نهانی اشتیاق هر چشمم تر خواب
که از بزم تماشا خواهم بردن درد سر امشب
که من خود را نمی یابم چو شبهای دگر امشب
گر هیچ کشتنی بکش بی گناه دگر مرا
این سرنوشت میانه عشاق بس مرا
خنجر بجای برگ برآورد درخت ما
های حریفان تو میگویند بیش از آفتاب
یکدل ز درون سینه ناخوش نیابدت
هر چند ظلم هست و ستم هست و داد تست
ما را شکایت از قلم مشکبار تست
دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست
اثر میداد دعا اما کی شب عاشق سحر دارد
بسر راهی که هر کس رفت انجا سر ندید
اندرون ایستادن و خندیدن از چه بود
که شراب نا امیدی غم دردسر ندارد
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
این گریه تلخ از جگر سوخته دارم
اگر وحشی غزالی بود دارام میکردم
جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
نگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم
غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

ز سر بگذشت آب دیده اش از سر گذشت من
ز حرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
مکن بکن لب ما را بشکوه باز مکن
گرچه کردم زد و فها از آشنائیهای او
ما و تو همدرد و همداغیم ای مرغ چمن
من دارد و در تماشای گلستان کسی
وحشی از شوق تو جان داد تو باشی زنده
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی
گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست
روزگاری آنچه بر من کرد استغنای تو
گر بدانی حال من گریان شوی بی اختیار
گفته تدبیر کارت میکنم وحشی منال

بهر کس شرح درد دیده گریان خود کردم
باو اظهار سوز سینه بریان خود کردم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
زبان کوته ما را بحرف دراز مکن
انتقام از من کشید آخر جدائیهای او
تو ز گل در ناله من از بیوفائیهای او
با نسیمی شاد و خورسند ز بستان کسی
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی
من چه کردم کاینچنین بی اعتبارم میکنی
زانکه هر دم پیش جمعی شرمسارم میکنی
گر بگویم گریه با هر روزگارم میکنی
ایکه منع از گریه بی اختیارم میکنی
رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

ولہ رباعی

هیچ است فلک که تلخکامم باشد
ناکرده می طرب بجامم باشد
بی بهره ز شربت فراق تو مرا
تا او بعقوبت تمامم باشد

وحید میرزا محمد طاهر قزوینی در نثر طرازی و نظم پردازی وحید العصر بود اولا در دفتر نویسان شاه عباس ثانی منسلک گشت و با میرزا تقی وزیر ربطی پیدا کرد و متکفل امور جزوی و کلی او شد و بعد رحلتش در مزاج اعتماد الدوله خلیفه سلطان دخلی بهم رسانده بوقائع نویسی شاه عباس ثانی مامور گردید و بتدریج

بمنصب والای وزارت شاه سلیمان صفوی و خطاب نواب عماد الدوله سرفرازی یافت هرگاه عمرش بصد سال رسید و فتوری عظیم در قوی راه یافت ازان منزلت عظمی مستعفی شده دامن از لوث دنیا بر افشاند و بقیة العمر مشغول عبادت الهی ماند و در سنه عاشر از مائه ثانی عشر مرکب زندگانی از چهار دیوار عناصر بر جهاند وی با ملا محمد باقر مجلسی اکثر اوقات طریق مطائبه می‌پیمود چنانچه روزی از ملا پرسید که ماده اشتقاق باقر چیست ملا گفت بقر [illegible] همان جانور که بمذهب امامیه فضله اش طاهر است بالجمله وحید خیلی پرگوست در نشتر عشق اشعار دیوانش نود هزار و در شمع انجمن سی هزار شمرده...

چنان کز سنگ و آهن آتش پنهان شود پیدا — زنی گر هر دو عالم را بهم جانان شود پیدا

عصمت نازترا نازم که در دل نگذرد — تا برون از خانهٔ چشمم نسازد خواب را

زبس وا دارد دل شوریده پاس آشنائی را — بتیغ دوست هم از جان نمیخواهد جدائی را

گر کند روی تو روشن شب یلدای مرا — مهر در دیده کشد سرمهٔ شبهای مرا

غفلت پر بار است گران همچو نصیحتگر ما — پنبهٔ داغ به از مغز بود بر سر ما

بسکه بر آتش رخسار تو حیران گردید — دود چون لاله گره شد بدل مجمر ما

مست گشتیم چو افروخت جمالت ز حجاب — گردش رنگ بروی تو بود ساغر ما

در گرفتست براه طلب دوست وحید — شعله از گرمی پرواز ببال و پر ما

کسی با خویش مونس چون تواند ساختن ما را — طپشهای دلم از صید خالی کرد صحرا را

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب — میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

دل رفت ز کف محو رخت میشوم امشب — بیرون زده ام خیمه ز خود میروم امشب

کار او بخشیدن جرم است کار من خطا است — صد گنه کردم باین جرأت که حاکم آشنا است

زبسکه حرف عطایت بنیک و بد گفتم — زهر کسیکه خطا سر زند گناه من است

نه ز هجر دوست نه از وصل دوست محرومم — حباب باده ام و باده در ایاغم نیست

ستاره‌ای ز محبت بر آسمان نهان نگشتند — دختر رز هر کس وجیه افتاد صفت شوهر است

لبم ز خنده و چشم از نظاره بیکار است — وجود ناقص من از برای آزار است

درون رنگ گویت نمیتوانم رفت — چو سایه سیر من انجا بپای دیوار است

شد صحن قیامت خاک طرز خرامش — با آنکه طلای ز بلاهای زمین است

گلشنی که رخ دوست بی نقاب شود — ز شرم غنچهٔ گل شیشهٔ گلاب شود

همین گل ز غمش چاک بر اعضا دارد — سینهٔ باغ هم از سرو الفها دارد

اگر بخشم کند همراهی و صلحم شود روزی — طپید دل آنقدر کز بزم جانان دورم اندازد

دیده گر از خون گرم دل چنین تر میشود — پنجهٔ مژگان من بال سمندر میشود

قطرهٔ گرم سر شکم گر بدریا بگذرد — فلس بر اندام ماهی چشم مجمر میشود

چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو — جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد — گفتیم که خشک است چرا پاک نباشد

بیخبر بود که در حبس ابد خواهد ماند — قطرهٔ آب در آرزو که گوهر میشد

جان یافتم ز خواندن هر لفظ نامه اش — گردم بگرد گردش آن دست و خامه اش

از جان گذشته ایم و بقاتل رسیده ایم — خرمن بباد داده بحاصل رسیده ایم

من مردم و باقیست فغان دل زارم — چون کوه صدا گم نشد از سنگ مزارم

بیاد رنگ گل نگهش دمی از خویشتن رفتم — گمانم شد که از زندان بگلگشت چمن رفتم

ندیدن ناله نشنیدن نه پرسیدن تمام از تو — دل از من غم ز من بیطاقتی از من گناه از کی

سفلهٔ آب تفته را ماند چو یابد عزت با — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

دوشش در وقت نثارت بسکه بی قیمت نمود — ماند چون بنجاله از شرم تو بر لب جان کن

می برد دل را ز کف بی اختیار ایمای تو — آن تبسم کردن و دزدیده دیدنهای تو

هست هر عضو تو از عضو دگر دلخواه‌تر … بارها گردیده ام برگرد سر تا پای تو
بلاهای سیه را می‌شناسم … همین خط است و خال و چشم و ابرو
رخ برافروخته باده بغبغش زده … باز در خرمن صد سوخته آتش زده
دامی در آب آینه از عکس خویشتن … افگنده مباد گرفتار خود شوی
گر چون رخت گلی ز گلستان بر آمدی … جانها بجای ناله ز مرغان بر آمدی
گر تیغ او بقتل کسی داشتی سری … هر دم هزار سر ز گریبان بر آمدی
چه میگیری بجرم باده نوشی میگساران را … چرا ای محتسب یکبار ساغر را نمیگیری

وصفی
ن وصفی بعضی او را از شعرای هرات و اکثری از سخنوران اصفهان شمرده اند

ه

دل تشنه لب بسوی تو می آورم او را … هر جا که دلم آب خورد می برم او را
سوخت وصفی ز تاب آتش هجر … هیچ عاشق ز یار دور مباد

و در آفتاب عالمتاب این شعر ثانی بنام وصلی اصفهانی و در دیگر بجای وصفی وصلی مرقوم است

وفا
ش وفا میرزا شرف الدین علی قمی که بآقاسی بیگ شهرت داشت نسب پدری
وی بمیرزا محمد هاشم حسینی قمی و نسب مادری بملا عبد الرزاق فیاض میرسد
بسطوت بطش نادرشاه از وطن گریخته در عهد محمد شاه بادشاه بهند رسید هنوز
جای گرم نکرده بود که یورش و موکب نادری در دهلی رم خورده بحجاز رفت و بعد
مراجعت نادرشاه بایران میرزا شرف الدین علی از مکه معظمه بهند عود کرده
در دهلی و لکهنو بقیه عمر بفراغ بال گذرانید و در سنه هزار و دو صد بساط زندگی
در نوردید

ه

بند بندم چو نی آهنگ طرب ساز کند … گر شوی با من غمدیده تو دمساز امشب
بار آمده بود بر سر مهر … بیمهری روزگار نگذاشت

ش
ز بیقدری چه باشد حال آن صیدی که صیاد … بجرم اینکه بیمار است کرد از دام آزادش
مشو غمگین وفا با غیر گر عهد وفا بندد … تو خود دیدی وفای دوست خواهد دید دشمن هم
آن بیوفای سنگدل آن دلبر پیمان گسل … خون وفا میریزد و گوید وفا دارست این
تو چه دانی الم چشم براه نت را … نه نشینی چو وفا بر سر راهی گاهی

وفا
ش وفا هروی در نشتر عشق و شمع انجمن نوشته که از هرات وطن خود براه دریای
شور در عهد شاه جهانی به بنگاله رسیده وارد هند شد و در آفتاب عالمتاب
آورده و وفائی بیار نسبت هروی شاگرد ملا فصیحی هروی بود و در زمان اکبر
بادشاه از وطن بهند آمده و در اکبر آباد قیام میداشت و در آخر باصفهان رفته
فوت شده

ه

نرگسش در خواب ناز و بی تبسم لعل او … غنچه نشگفته بسیارست در گلزارها
ضعیفان را قناعت پادشاهیست … همای پر زن مرغ سرا کیست
زبان چرب بهر حلیست در کام … بوقت دل شکستن مومیائیست
رخ من زرد و اشکم سرخ و آهم آتشین باشد … بلی هر کس ز یار خود جدا افتد چنین باشد

وفائی
ش وفائی سلطان اسمعیل عادلشاه خلف سلطان یوسف عادلشاه دکنی
بادشاهی متصف بشجاعت و کرم و سخاوت و حلم و عدالت و علم و غربا و شرفا پرور
و علما و فضلا نوازی و دگر صفات شاهانه بود بعد وفات پدر خود در سن صبا
بر سریر سلطنت جلوس نموده و بسن رشد و تمیز رسیده در نظم و نسق مملکت
و تنبیه و تادیب مفسدان و ترفیه رعایا و برایا و آبادی ملک و اقلیم بوجه احسن
مصروف گشته و در طریقه عفو و اغماض جرایم زیردستان ضرب المثل بوده و
در اکثر صناعات مثل زرگری و مصوری و خاتم بندی ید طولی داشت و در فن موسیقی
و نغمه سرائی و شعرفهمی و شعرگوئی علم بی همتائی می افراشت تا نزدهم صفر سنه

احدی و اربعین و تسعمائه از تختهٔ تخت قدم بتختهٔ تابوت گذاشت .. ه

دل ز لفش حکایتی دارد   از شب غم شکایتی دارد
تا که آزار اهل دل طلبی   بیوفائی نهایتی دارد
خون دل میخورم ز غصهٔ یار   با رقیبان عنایتی دارد
ای وفائی منال از ستمش   که ستم نیز غایتی دارد

ولهٗ رباعی

تا حسن تو شد بدلربائی مشهور   در عشق منم به بینوائی مشهور
در راه وفای تو سر من شد خاک   زان رو شده نامم بوفائی مشهور

ایضاً

چون پیر شدی ز صبح خیزان میباش   از صحبت نااهل گریزان میباش
چون رفت ترا نقد جوانی از کف   پیوسته ز دیده اشک ریزان میباش

ن وفائی ملاحسین مشهدی مردی عاشق مزاج بود و خیالات نازک موزون می نمود این وفائی و وفائی شیرازی که همنام و همتخلص اند نزد بعضی یکی ست و برخی جداگانه شمرده و ازین دو بیت اول بنام مشهدی و ثانی بنام شیرازی

نوشته اند ه

چو دیدم همسلام غرلب جانانه خود را   پر از خوناب حسرت ساختم پیمانهٔ خود را
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست   ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

ن وفائی نامش ابراهیم میرزا خلف سلیمان میرزا از احفاد امیر تیمور گورکانی بود و بمملکت بدخشان کله گوشه باسمان می سود تاریخ ولادتش نخل امید پدر و سال فاتش کو نخل امید پدر نوشته اند و شاعری در مرثیه وی این رباعی گفته رباعی

ای لعل بدخشان ز بدخشان رفتی   مانندهٔ خورشید درخشان رفتی

در دهر چو خاتم سلیمان بودی   افسوس که از دست سلیمان رفتی

و از کلام وفائی ست ه

من و اندیشهٔ این عشوه گران حیرانم   همه جان مطلبند از من و جان اینهمه نیست
چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده   دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند

ن وقاری میرزا غازی خلف میرزا جانی فرزند میرزا محمد باقی ابن میرزا عیسی ترخان که صاحب سکه و خطبهٔ ملک ٹهٹهه بود میرزا محمد باقی زمام اختیار آن ملک بقبضهٔ اقتدار خود با لاستقلال داشت زمانیکه میرزا جانی بجای پدر بر تخت موروثی نشست عبدالرحیم خان خانخانان حسب فرمان اکبر بادشاه بتسخیر ملک ٹهٹهه پرداخت و میرزا جانی را با خود در بارگاه اکبری حاضر ساخت و وی بعد حصول دولت ملازمت داخل امرای شاهی شد و ملک ٹهٹهه بجاگیرش مقرر گشت و بملازمت محمد اکبر بادشاه شریک بزم و رزم میماند تا آنکه بعد فتح آسیر در برهانپور سنه ثمان و الف درگذشت پسرش میرزا غازی وقاری بنظم ملک سند از حضور اکبری مامور گشت و در عهد جهانگیری زائد از سابق مورد تفضلات شاهی گردیده صوبه داری قندهار بر نظامت ٹهٹهه و سند برافزود و پنج سال بنظم و نسق قندهار پرداخت و در سنه احدی و عشرین والف یکی از غلامانش عبداللطیف نام او را مسموم کرده هلاک ساخت طالب آملی و مرشد یزدجردی در سایهٔ عاطفت او زندگی می نمودند امیری قدردان و جوهر شناس هنروران بود و نکته های لطیف موزون مے نمود ه

شاخ جنون ز عشق توام سبز شد هنوز   این ابتداست گل بسر از این خواهدم شگفت

ولهٗ رباعی

عشاق چو طرح سوز مے اندازند   خود را در صد فتور مے اندازند

گر غنچهٔ دل شگفته گردد بید وست
همچون گل شمع دور مے اندازند

مش وقوعی تبریزی از معاصران تقی اوحدی در خوش خیالی و شیرین مقالی ممتاز بین الاقران بود و از غایت صلاح و تقوی جاروب کشی کربلای معلی اختیار نمود و همانجا در سنه احدی و ثمانین و الف زیر زمین منزل گزید

از کوی خویشم رانده و من تازه عاشق چون کنم — دشوار باشد ضبط خود بیمار نو پرهیز را
چشمش از دزدیده دیدنهاست صید دلم — همچو صیادی که ریزد اندک اندک دانه را
نمیکنم گله از بخت تا اند غیر — که تیره بختم و کاری نمیتوانم ساخت
در دیار یکه توئی بودنم آنجا کافیست — آرزوهای دگر غایت بی انصافیست
مستی عشق ترا هشیاری از دنبال نیست — در قیامت هم گرفتار تو فارغ بال نیست
بی عربده امشب سخن آغاز نمیکرد — یکحرف نمیگفت که صد ناز نمیکرد
وقوعی خاک کفر در دو ایمانم نمیدانم — که در عذر گناه این جرم استغفار می باید
که ز اهل مجلس او گشت باعث صلحم — سر که گردم و ناز کدام بردارم
نه ز هر چشمم سوی هم دید و لبت از سخن گفتنش — حجاب عید نگاه است آن جواب سوال است اینکه
عمرم شد فاش و نتوانم که چشم از روی او بستم — سراپا جبر نظم خاصیت بزم وصال است این
سرت گردم نمیگویم که با خود همزبانم کن — اگر می آیدت از دست گوشی بر فغانم کن
وقوعی با تو از بیطاقتی من درد دل گفتم — دلت خون باد گی گفتم که رسوای جهانم کن
هر گاه از رسم سرکشی آغاز کرده — خون دلم بمصلحت ناز کرده
خاموش از حیا و سراپا حکایتی — لب بسته و تکیه بر اعجاز کرده

مش وقوعی میر محمد شریف از سادات اسحاق آباد نیشاپور بود و طبعش بسکه مایل به بندش مضامین وقوعی افتاده این تخلص اختیار نمود بتناسخ دو دوره

تسلسل از همان داشت و خط شکسته درست می نگاشت در دور محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان گردید و بملازمت شهاب الدین احمد خان بمقصد خود رسید و بعد وفاتش دست توسل بدامان نواب خانخانان زد تا آنکه در سنه ثانی از مائه یازدهم بشهر لاهور بواقعهٔ مرگ مبتلا گشت روزی نواب خانخانان در صله این رباعی سه هزار محمودی بوی بخشیده رباعی

ای بزم ترا درد هی ساغر خورشید — وی عیش شبت کشیده در بر خورشید
گر فضلهٔ خاک آستانت نشدی — چون ظلمت شب شدی مکدر خورشید

ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر — جام فنا بر لب چشمهٔ حیوان شکست
عاشق نمیدارد روا افشار از یار خود — ایدل مکن رسوا مرا از ناله های زار خود
میسوزم از درد نهان ای گریه یاری کن دمی — تا آب بر آتش زنم از چشم طوفان بار خود
شب فراق تو صد گونه ماتم است مرا — درین میانه آه و فغان که پردازد
من کیم سر از گریبان بلا بر کرده — خاک بیقدری بدست خویش بر سر کرده

وله رباعی

خوبی تو که در ستیزه تقصیر نکرد — در کشتنم اندیشه تقدیر نکرد
آن ناله که از سنگ بر آورد فغان — فریاد که در دل تو تاثیر نکرد

ایضاً

بختم بوصال رهنمون بایستی — یا درد دلم ازین فزون بایستی
چشمم ز غمت اگرچه طوفان انگیخت — آلوده باشک است بخون بایستی

ن وقوعی فی مسقط الراس وی هرات بود و اقامت بدخشان اختیار نموده در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و در شعرا از نامور معدود گردید

گر سرم خاک رهت گردد و بر باد رود — نیست ممکن که خیال رخت از یاد رود

مش وصلے میرزا محمد ولی از فصحای قصبهٔ دشت بیاض من اعمال قاین از توابع خراسان و از شعرای نامور عهد شاه طهماسپ صفوی بود و با محمد قلی میلی و وحشی و نفعی و حسین ثنائی و محتشم کاشی مشاعرات و مطارحات داشت و مدتی در قزوین و سیستان بسر برده و مقبول هنرمندان آن دیار مانده و در فترهٔ خراسان باتهام رفض بفرمان تیم خان سلطان اوزبکیه در سنه تسع و تسعین و تسعمائه بقتل رسید گویند تیم خان بدین حیله حکم بقتلش داد که مبادا هجو من گوید و در زمانه یادگار ماند شخصی بشفاعتش برخاست و عرضه داد که کدام هجوی بدتر از قتل بیگناهی خواهد بود بدین جرم شفیع بیچاره هم مقتول گردیده

بیجرم گشته یار و لے را بروز حشر
ترسم ز انفعال نه بیند بسوی ما

هر دم بکسی بدهد ره آن غمزهٔ غماز را
بر یک نگار او ستاد کی چشم نگار انداز را

دل براه طلبت گرم عنان می بایست
دیده شوخ و فهم ازین به نگران می بایست

زود گفتم غم دل پیش تو زان خوار شدم
بیخودی کردم و آخر پنهان می بایست

تمنای تو ترک دو جهان کرد ولے
مهربانی تو هم در خور آن می بایست

ز جان چه بهره برم هجر یار اگر این ست
چرا غمم نکشد غمگسار اگر این ست

بشهر یکدل آسوده کس نخواهد دید
فریب غمزهٔ مردم شکار اگر اینست

بگذارید تا بگرید خون
دیده تنها برای دیدن نیست

من بیخبر و در پی دل عشوه گری هست
دل بی تمنی نیست حریفان خبری هست

او شاد که جان دادم از غم شده نزدیک
من خوش که ز حال دلم او را خبری هست

یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

تهمت زده ام کرد بعشق دگری کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

عمریست که جز کوی بلا مسکن من نیست
دست ستمی نیست که در دامن من نیست

از دوستیت بهره ام اینست که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن من نیست

بیهوده عذاب دل من کرد و ندانست
کان جان که اجل میطلبد در تن من نیست

چه مستی ست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

بردم از غم هجر تو و نپرسیدی
که ناتوان تو این طاقت از کجا آورد

دلی دارم که غیر از مهر ورزیدن نمیداند
همه عمر از تو رنجیدست و رنجیدن نمیداند

دلم از غصه در خون او ز حال من نمی پرسد
طبیبم شیوهٔ بیمار پرسیدن نمیداند

سبب ناله چه پرسی ز ولی فائده نیست
که ز ناکشتگان باعث شیون پرسند

صد نیش غصه در جگر و از دلم هنوز
ذوق کرشمه های تو بیرون نمی رود

ای بوالهوس از عشق مزن دم که ترا چاک
بر جامه فتاد است و مرا بر جگر افتاد

اول از ننگ سوالم نگشاید بسخن
من باین شاد که در فکر جوابست نگر

این شام هجر بود و لے چون بسر رسید
خاکت بسر که روز شد و زنده ام هنوز

یک روزه وصل باعث صد ساله هجر شد
هرگز باین خمار شرابی ندیده ام

در سخن بود بغیری چو بر اتش دیدم
شد خجل گفت که احوال قومی پرسیدم

هر کس که بصحرای جنون دید مرا گفت
مجنون ز عدم آمده یا کوهکن است این

گردی که مرا بر تن از این رهگذار است
ای دیده مشویش که بجای کفن است این

گشتم خفا و نگویم بکس حکایت تو
که نا امید ندانندم از عنایت تو

زبسکه درد دل من محبت آمیز است
بطرز شکر ادا میشود شکایت تو

بیگانه پرورست دل بیوفای تو
ای وای بر کسیکه بود آشنای تو

شب یاد در مقام وفایی که بوده
امروز عذر خواه جفایی که بوده

امروز در فریب تر از شب زوده
آمیزه فریب نمایی که بوده

باز آشنایی در میان بوده ولے
مسکین و زین دیار مرا ... که بوده

دلت را امتحان نا کردن اولی | مبادا مهربان من نباشی
مرا به نیم نگه میتوان تسلی کرد | هزار حیف که این شیوه را نمیدانی

رباعی

آنی که مرا بکام دشمن کردی | آخر چه باین سوخته خرمن کردی
الحق که بحال دشمنان هم رحم است | گر با همه آن کنی که با من کردی

ن ولی میرزا ولی قلی بیگ خلف حاجی داؤد قلی شاملو نگارستان سخن اوراهروی ودر آفتاب عالمتاب اصفهانی نگاشته در نظم ونثر دستگاه قوی داشت مدتی مستوفی ملک سیستان بوده وشاهنامهٔ شاه عباس ماضی چهل هزار بیت از منظومات اوست وکیفیت محاربهٔ عالیجاه ذوالفقار خان هم برشتهٔ نظم کشیده ودران میگوید

بروز مصاف وبهنگام کار | چو بست از پی کین کمر ذو الفقار
سروپای خصم وسرای ووطن | زر وسیم بدخواه فرزند وزن
بخست وببست وبکند وبسوخت | گرفت وبداد وخرید وفروخت

ن ولی نامش [illegible] نوازی از کایتهان دارالسلطنهٔ دهلی که در سلک منشیان سرکار شاهزادهٔ محمد داراشکوه انتظام داشت وبصحبت ملاشاه بدخشی چاشنی فقر ودرویشی چشیده ترک وتجرید بردلش مستولی گشت ودفعةً بترک خدمت گفته لباس آزادی برخود راست کرد شاهزاده ازین حرکت بیدماغ گردید هرگاه این خبر بوی رسید این رباعی بطریق معذرت در رشتهٔ نظم کشید رباعی

بشنو ز ولی وفای دنیا ایشاه | مغرور مشو بدولت وحشمت وجاه
هرچند چو در همی نماید لکن + | آن قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

ش وسهی میرزا طهماسپ قلی بیگ فرزند هاری از هرگونه علم وفضل نصیبی داشت ومردی خوش طبع وخوش فکر وخوش بیان بود اوهام وخیالات دقیقه را نظم می‌نمود

ازینرو وهمی تخلص گزیده نشو ونمای او در هندوستان است در عهد جهانگیر بادشاه دیوانی شهر سورت برو مسلم بوده ودر سنهٔ ثلث وثلثین والف در احمدآباد گجرات این سرای موهوم را بدرود نموده

ز فیمائی تو دل را فکر من نیست | که سامان رفته را رای وطن نیست
نه بیموجب ز چشم اشکبارم گریه می‌آید | چو یادت میکنم بی اختیارم گریه می‌آید

باب الهاء

ن هاتف سید احمد از سلسلهٔ جلیلهٔ سادات حسینیهٔ اصفهانی ودر نظم ونثر از مستعدان وبا حاجی لطف علی بیگ آذر ومیرزا صبوح ومحمد عاشق خیاط ومیر مشتاق ومیرزا طوفان همطرح وهمداستان بود ومیرزا سید محمد از سخنوران دور فتح علی شاه فرزند همین سید احمد هاتف است وهاتف در آخر مائهٔ ثانی عشر ازینجهان بعالم جاودان شتافت

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ | کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش | همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
دانی که دلبر با دلم چون کرد ومن چون کردمش | او از جفا خون کرد ومن از دیده بیرون کردمش
مپرس ای گل زمن کز گلشن کویت چسان رفتم | چو بلبل زین چمن با ناله وآه وفغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو | ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان | بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر ووفا اما | زیاران وطن دل کندم واز اصفهان رفتم

وله رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فکند | از نو نمکی بکام خویشم هم فکند

ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بینید که دل من است یا چشم فلک
بازآی و بکنج فرقتم فرد نگر — ایضاً — وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای خود سطلبم — بیمار نگرد و انگر درد نگر

ن هاتف میرزا احمد الله معروف بملا هاتف قزوینی . . . ه

در دور ما کسی ز کریمان نمانده است — گویا نخواسته‌اند که ما را گدا کنند
چو طفل اشک نیاید کس از عدم بوجود — که وقت آمدن از جور چرخ پیر نشد
گفتم بر گه دعایش آنچنان آزرده میگردد — که خواهد در دهان تنگ خود دشنام نگذارد
بهر بیمی که گوید کس تخلص میشود واجب — ستم باشد که کس فرزند خود را نام نگذارد
وکدام درد هاتف من خسته دل بنالم — نه بزخم سینه مرهم نه بچاک دل رفوئی

مش هاتف میرزا ابو علی نبیرهٔ میرزا ابراهیم ایما در زمانهٔ شاهی محمد شاه بادشاه دهلی همراه پدر خود بحالت صبا از اصفهان بهندوستان رسید و درس تمیز بخدمت میر محمد افضل ثابت اله آبادی و میر شمس الدین فقیر دهلوی استعدادی در نظم و نثر بهم رسانید و مدتی بملازمت نواب شجاع الدوله صفدر جنگ و بعد وفاتش برفاقت میر محمد نعیم خان بعزت و حرمت گذرانید و آخر مائه ثانی عشر یا اوائل مائهٔ ثالث عشر بعمر هشتاد سال در شهر لکهنو زیر زمین منزل گزید . . . ه

دیر آمد و زود از برم آن جان جهان رفت — افسوس چنین آمد و صد حیف چنان رفت
دارم از هر بن مو دیدهٔ گریانی چند — دل و جان میبرد امروز بطوفانی چند
گرامی که لب معجز آفرین تو بوسد — هزار چرخ زند چرخ تا زمین تو بوسد
نظر بر تیغ قاتل بود شب جائیکه من بودم — نگه در دیدهٔ بسمل بود شب جائیکه من بودم
نماند پیش تو یارا زبان گویائی — چو بوی گل همه گوشیم تا چه فرمائی
چه گویمت که چها رفت در غم تو مرا — ز دل قرار و ز تن جان ز دیده بینائی

۹۲۷

مش هاتفی مولانا عبد الله همشیره زاده و شاگرد مولانا عبد الرحمن جامی ست مردی وجیه و قوی الجثه و بلند بالا و از ارباب ریاضت و قناعت بود و در صحرای جام باغی ترتیب داده و دران باندک زراعت قانع گشته بکمال انبساط خاطر میگذرانید و هرگاه بهرات می آمد سلطان حسین میرزا و امیر علی شیر بغایت تعظیم و احترامش میکردند و شاه اسمعیل صفوی هم اعزاز و اکرامش میفرمود و در سنه سبع و عشرین و تسعمائه بعمر قریب صد سال از هاتف غیب ندای ارجعی شنید و در باغ خود مدفون گردید زمانیکه قصد تتبع خمسهٔ نظامی کرد از مولانا عبد الرحمن جامی استشاره نمود . اولاً بتتبع لیلی و مجنون مامور گشت و از مولانا جامی شعر افتتاح آن درخواست مولانا فرمود ع

این نامه که خامه کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد

دعای مولانا رنگ اجابت بست پس هفت منظر و تیمور نامه و دیگر کتب برشتهٔ نظم کشیده خمسه را باتمام رسانید بعد از ان حسب الامر شاه اسمعیل بنظم فتوحات شاهی اشتغال داشت و بیست هزار بیت گفته باشد که پیام اجل در رسید و زبان از بیان مکفوف گردید گویند نوبتی شاه اسمعیل صفوی از مولانا جامی گذر گشته حکم داد تا کتب نظم و دواوین جامی از هر جا بدست آورده نقطهٔ جیم تراشیده بالایش نگذارند که خامی شود و همچنان بعمل می آمد هاتفی باستماع این خبر قطعهٔ موزون کرده بحضور شاه فرستاد شاه بخواندنش منفعل شده بتنسیخ حکم خود پرداخت قطعه این ست قطعه

جبرئی دارم زادراک شه کشورگشا — آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمع نوند تا تراشش — نقطهٔ جامی تراشیده ست و خامی کرده است
خوش آن زمان که خطت گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق ما غبار نبود

وله از فتوحات شاهی در مدح شاه ع

بروختم شد منصب سروری — چو بر جدش آئین پیغمبری

مثل در زمانه بفرزانگی | سرشته زمردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود | از وزن نیاید دگر در وجود

ن هادی ابرقوهی برادر میر برهان ابرقوهی اکثر اوقات خود بشیراز میگذرانید ه

بتیابیم کشد همه جا در قفای او | افتاده ام چو سایه بدنبال آفتاب
دل را بدیده می فگند اضطراب اشک | چون کشتئ که موج بگرداب افگند

ن هادی استرآبادی از شیخزادهای انجاست در شعر تتبع حیرتی میکرد روزی یکی از اشعار خود پیش حیرتی خواند حیرتی گفت که این مضمون من ست جواب داد که از شما بهتر بسته ام وی گفت که اگر دستار مرا از من خوبتر بندی از آن تو تواند شد ه

منم بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته | قرار داده بهجران و بیقرار نشسته

ش هادی میر محمد هادی در شمع انجمن آورده که از شعرار کاشان ست و در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن او را یزدجردی نگاشته اصل این ست که ولادتش در یزدجرد و نشو و نما را او در کاشان بوده و دیگ اکثر عمر عزیز بعشق بازی و لهو و لعب بسر برده پس توفیق توبه یافته در عهد شاه طهماسپ ثانی اول بخدمت احتساب ایران مامور گشت بعد ازان بتولیت آستانه امام رضا علیه السلام سرفرازی یافت و بطاعت و عبادت بسر برده در سنه خمسین و تسعمائه بدار آخرت شتافت ه

در جنب رحمتش چه نماید گناه خلق | یک مشت خاک گل نکند آب بحر را
گفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن | بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

ن هاشم از سادات موسوی ابرقوه بود ...... ه

بمیرم از غمت نگهی کن که جان من | بی رخصت نگاه تو بیرون نمیرود
ببدنامی زبیشم راند خودکامی که من دارم | کجا یابم بکویش ره باچنین نامی که من دارم
چه حاجت درد خود گفتن بر قاصد چو میدانم | که از خجلت نخواهد گفت پیغامی که من دارم

ش هاشم قندهاری برادرزادهٔ ملا شاه محمد انسی بود اول انسیلی و بعد ازان نوائی و در آخر هاشم تخلص اختیار نمود در هندوستان برفاقت بیرام خان خانخانان بکمال جمعیت و فراغت اوقات میگذرانید تا آنکه در سنه سبعین یا تسع وستین و تسعمائه در لاهور یا اکبرآباد بکنج لحد گوشه گزید در منتخب التواریخ آورده که بیرام خان این غزل از هاشم بشصت هزار تنگه خرید هاشم عرضه داد که شصت کم ست یعنی کم شصت عدد دارد خانخانان چهل هزار دیگر بران افزود و ملک کامل نمود غزل این ست ه

من کیستم عنان دل از دست داده | وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته | بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته | گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فکر اندک و بسیار فارغیم | هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده
آنچنان در دل من زخم تو خوش می آید | که نه ندیر جگر ریش کسی مرهم را
روم درباغ و بی روی تو هر شاخ گل که بینم | ببای هر گلی بنشینم و از دیده خون ریزم
بیاد روی گندم گون او در مزرع سودا | ز اشک دانه دانه میدهم تخم جنون ریزم
صراحی وار هاشم میدهم بی لعل میگونش | سر شک ارغوانی بر قبای ارغوان ریزم

ش هاشمی بخاری شیخ الاسلام بخارا و خلف خواجه عصمت الله بخاری و نبیرهٔ خواجه محمد پارساست روزی در بزم عبدالله خان اوزبک والی بخارا حاضر بود که جماعهٔ از مصاحبان در رسیدند خان فرمود که فرشته های آسمان بهمین صورت باشند هاشمی بدیهه بر زبان راند ه

فرشته صورت چندی که مانع می نابند | فرشته اند ولکن فرشته های عذابند

ن هاشمی سید شاه جهانگیر کرمانی نسب آبائی او بشاه قاسم انوار و نسب امهاتی بشاه نعمت الله ولی میرسد معاصر مولانا جامی بود و از صحبت مولانا استفاضه و استفاده

بسیار نمود و در سنه ست واربعین وتسعمائه در راه کیج ومکران از جور قطاع الطریق
طریق عدم پیمود مثنوی مظهر الآثار روی گوئی مخزن اسرار است

خوبرویان چه کسانند دلارامی چند | دام بدنامی و آشوب نکونامی چند
وه که پیمانه ما پر شد و در پای خمی | تلخ نشنیدیم ز دست صنمی جامی چند
هر چند کنم چاک ز تیغ ستم او | بیرون نرود از دل صد چاک غمی چند
اینچنین کز آستانت میروم ناداده جان | شرم میدارم که نام زندگانی میبرم

ش هاشمی میر نظام الدین کاشی از خوش گفتاران عهد شاه طهماسپ ماضی است
و با کلامی وسلامی حریف مشاعرات ومناظرات بوده و مدتی باصفهان گذرانیده
و در سنه احدی وتسعین وتسعمائه بحضور سلطان محمد صوفی بار یافته وبخطاب
ملک الشعرائی ممتاز گشته و در نواحی سمنان از سر جان در گذشته

ایام خوش آن بود که ز اسباب تعلق | دیوانه دلی داشتم آن هم دگری داشت
چنان از جام وصلت مست گشتم | که هیچ از مستی خویشم خبر نیست
نظر کن در دل خود تا بدانی | که آه سینه من بی اثر نیست

ن هجری در نگارستان سخن از مردم انجدان و در آفتاب عالمتاب از مردم
فرغانه نوشته بالجمله وی ناظمی خوش اندیشه بوده و در علم عروض و قافیه دستگاهی
داشت

میروی میرود از پی دل بیحاصل من | آنچنان رو همه من کز تو نماند دل من

ش هجری میر ابو القاسم ابن آقا محمد صادق در آفتاب عالمتاب و شمع انجمن
او را قمی و در نگارستان سخن تفرشی و بعضی او را اصفهانی نوشته وجهش آنکه خودش
از سرزمین قم و اصلش از تفرش و منشاء و مکسب علم و هنر وی شهر اصفهان بوده
در ساختن شمشیر ید طولی داشت و در خطه رشت جلاد اجل تیغ هلاک بر سرش گذاشت

کسی لاف وفاداری زند با او که خود گوی | که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود
باوجود آنکه دل برکنده ام زان شاخ گل | هر کجا می بینم او را خار خارم میشود
بی وفا جوئی تو مبکنه وفا تشنه ستم | این همه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

ولہ رباعی

وصل تو بکام عمر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

ایضاً

ایدوست اگر با تو نشینم میرم | ور از تو مفارقت گزینم میرم
القصه چنانم که رخ خوب ترا | بینم میرم وگر نه بینم میرم

م هجری خواجه محمد شریف رازی که از اقربای مولانا امیدی رازیست
و از امرای معتبر ایران و در عهد شاه طهماسپ ماضی وزیر اصفهان بود میرزا غیاث بیک
اعتماد الدوله والد نورجهان بیگم وزیر نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خلف الرشید
همین خواجه محمد شریف است امیری لطیف الطبع و ظریف المزاج و خوش فکر و شیرین
مقال بود دیوانش تخمیناً پنجهزار بیت دارد و سال وفاتش رابع و ثمانین از مائة
عاشر است نوبتی سلامی و کلامی هر دو برادر قصائد مدحش گفته بمجلس مدحتش گذرانیدند
و روزانه بتوقع صله بمجلسش حاضر میشدند و بسلام و کلام می پیوستند روزی هجری
بطریق ظرافت بدیهة بر روی شان خوانده

دو چیز است بدتر ز تیر حرامی | سلام سلامی کلام کلامی
آگه ز حالم آن مه نامهربان نشد | با آنکه تیر آه من از آسمان گذشت
با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست | گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
هیچ می بینی که با من هجر یار من چه کرد | محنت شبهای غم با روزگار من چه کرد

دیدم او را یک نظر نی صبر دیدم نی قرار | من نمیدانم که با صبر و قرار من چه کرد
مرا در کوی رسوائی سرائیست | در افتاده دیواری شکسته
گریزانست بیاران وفادار کسی | بوفایت که ز من نیست وفادارتری

ن هدایت میرزا هدایت حسین نائینی و در آفتاب عالمتاب شیرازی شمرده رباعی

در فرقت دوست ناصبورم چکنم | نزدیک من است من چو دورم چکنم
هر ذره کائنات راهست بدوست | ره بسیار است من که کورم چکنم

ن هدایت معروف بخواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل شاه عباس و شاه طهماسپ ماضی بود روزی شاه عباس ماضی برای نظم قطعهٔ بی معنی بر وزن سکندرنامهٔ نظامی بوی حکم میدهد وی میگوید که یک قطعه چه معنی دارد خمسه بصنعت تزریق نظم توانم نمود شاه بر این ادعای او وعدهٔ عطای یک عباسی عوض هر بیت و بصورت بودن بیتی با معنی وعید کندن یک دندان بدل چنین شعر میفرماید و هدایت بکمتر مدتی خمسهٔ مهمله را بسلک نظم کشیده بحضور شاه میگذراند و بکیفر تتمهٔ شعر که در تمام خمسه با معنی برآمده سه دندانش کنده میشود و باز او بقیهٔ اشعار عباسیهای بیشمار ذخیره می نماید این چند شعر از سکندرنامهٔ مهمل اوست ... ع

اگر عاقلی بخیه بر مو مزن | بجز پنبه بر نعل آهو مزن
برغم ملک ترکتازی مکن | با هنگ ماهیچه بازی مکن
که نعل از تبسم مربا شود | بصبر آسیا کهنه حلوا شود

وله از هفت پیکر مهمل

شناش بر مدعای گوز مکن | رخنه در هر جوال دوز مکن +
دم بجز طوم زنده پیل مزن | سایبان بر سر خلیل مزن

وله از شیرین خسرو لغو

منه چون میل سر در پای خشخاش | مکن چون سرمه دان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد | کلید بوریا اندازه دارد
نه تنها دوستی درکاه دانست | مصلای محبت نردبان است

ش هدایت میرزا هدایت خلف شیخ الاسلام مشهد مقدس است و در شمع انجمن او را قاضی مشهد نوشته ع

ز سایهٔ سر زلفش زمین بزنجیر است | وگرنه کی زخرامش قرار میگیرد

ن هرلتی ملا هراتی از مردم هرات بود و در ارباب سخن معدود ع

فصل بهار و موسم گلها شگفتن است | ساقی بیار باده چه حاجت بگفتن است

ش هلاکی همدانی پدرش بخیاطی معیشت می نمود و خیاط ازل با وجود نا آشنائی هلاکی از سواد و نوشت و خواند خامهٔ چست و درست موزونی بر قامت طبعش دوخته بود و در شعر مضامین دلنشین می بست و از بی سوادی هر چه میگفت از دیگران می نویسانید مدتی بخدمت سلطان حسین میرزا صفوی ابن بهرام میرزا ابن شاه اسمعیل ماضی بفراغ بال بسر برد و هنگام جلوس شاه اسمعیل ثانی بر سریر سلطنت بقصیدهٔ تهنیت گذرانیده دوازده تومان صله یافت و در دور محمد اکبر بادشاه وارد هندوستان گردید و همین جا شربت ناگوار هلاک چشید ... ع

شدی و از دیگران در خشم و دامن بر من افشاندی | غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاندی
زلف تو خواب از من بیتاب می برد | با این شب دراز گرانخواب می برد
هلاکی چون کند تیر تو از دل | دل از تیر تو پیکان را بدر برد
یار دل برد ولی بردن جان است هنوز | شاد مانیم که یکبار دگر می آید
بی خبر از سر آن کوی هلاکی نروی | از دل گم شده بنگر چه خبر می آید
شمع گریان و من از دیدهٔ ترشک فشان | همه شب تا بسحر ماتم هم داشته ایم

نه زغم بود شب هجر تو بیداری ما … چشم بر رهگذر خواب عدم داشته‌ایم
مرا نا یافتی ای غم نکردی یاد کس هرگز … و برین غمخانه گویا میکشیدی انتظار من
تو طور من همه دانی و بگذری بتغافل … هلاک طور تو گردد هلالی که همه دانی
دهان پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او … مرا یارب چه شد من هم زبانی داشتم روزی

ن هلالی شیرازی از قوم ترک بود و در شیراز کسب کمال نمود و همانجا زیر خاک آسوده

شده عاشق و معشوق نه تو زار ترست … تو گرفتاری و او از تو گرفتار ترست
هر چه دارد ز نکوئی تو فزون دارد ازو … اینقدر هست که او از تو وفادار ترست

ن همام خواجه همام الدین تبریزی از اقربای علامه قطب الدین شیرازی و تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی ست در علم و فضل و دولت و ثروت از اماثل و اقران عز امتیاز داشت و بدامن دولت خواجه شمس الدین دیوان تمسک نموده به ترقیات گوناگون رسیده بعیش و عشرت میگذرانید نقل ست که شیخ سعدی شیرازی در زمان سیاحت به تبریز رسید و باستماع شهرهٔ حسن و جمال فرزند خواجه همام مشتاق مشاهدهٔ آن پری تمثال گردید روزی گذر شیخ بحمامی افتاد که انجا خواجه همام با پسر خود موجود بود شیخ را مرد اجنبی یافته فرزند را پس پشت خود جا داد و از شیخ پرسید که مردم کجائی شیخ گفت از شیرازم خواجه گفت شیرازیان در تبریز از سگان بیشتر اند شیخ جواب داد که بخلاف شهر ما که آنجا تبریزیان از سگ کمتر اند خواجه بجودت طبیعت شیخ رسیده پرسید که حرفهٔ تو چیست شیخ فرمود شاعرم خواجه گفت در شیراز آیا از اشعار همام چیزی شنیدهٔ شیخ این بیت حسب حال بر زبان راند

درمیان من و معشوق همام ست حجاب … وقت آنست که انهم زمیان برخیزد

خواجه بفراست دریافت که شیخ سعدی شیرازیست هماندم بتعظیم و احترامش کوشید و چند روز مهمان خودش گردانید و این شعر خواجه بر عظمت شیخ دلالت دارد

همام را سخنی دلفریب و شیرین ست … ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

آورده اند که خواجه همام روزی مجلسی بکمال نفاست و لطافت ترتیب داده خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان را تکلیف قدوم دران بزم نمود و بیکه خواجه هارون رونق محفل افزود همام غزلی که گفته بود مطرب را بخواندنش در حضور وی امر کرد چند شعر ازان غزل اینست

خانه امروز بهشت ست که رضوان اینجاست … وقت پرورد جان ست که جانان اینجاست
ست اگر نقل طلب کرد ببازار مرو … مغز بادام تر و پستهٔ خندان اینجاست
شکر از مصر و تبریز میارید دگر … بحدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کامروز … خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
شتاب ساربان که مرا پای در گل ست … در گردنم ز حلقهٔ زلفش سلاسل ست
ما را خیال دوست بفریاد میرسد … ورنه فراق صحبت او زهر قاتل ست
بلبلان را با دنوروزی بشارت میدهد … کز ره یک ساله گل سوی گلستان میرسید
رفتی و آرزوی تو از جان نمیرود … نقشت ز پیش دیدهٔ گریان نمیرود
پس از سالی بخواب دیده‌ام دوش … مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم … هنوزم هست گفتار تو در گوش
چون خیال تو بپیش نظر من نرود … شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی
سحر با عندلیبی گل همیگفت … چو دیدی روی من نالان چرائی
جوابش داد کاین فریاد ازانست … که در سالی دمی مهمان مائی

همایون

ملک همایون ابو الفتح نصیر الدین محمد همایون بادشاه خلف ارشد ظهیر الدین محمد بابر بادشاه فرزند ارجمند عمر شیخ میرزا قرة العین ابو سعید میرزا ولد امجد سلطان محمد میرزا ابن امیر تیمور گورگان صاحبقران است و والدهٔ همایون بانو بیگم از اولاد شیخ احمد جام بود چهاردهم ذیقعده سنه ثانی عشر از مائه عاشر که زادک الله تعالی قدراً بزیادت یک عدد از ان مشعر است از مهد بطن باغوش شهود رسیده و بعد وفات بادشاه در سال سبع و ثلثین و تسعمائه بعمر بست و چهار یا پنج سالگی در شهر اکبرآباد دیهیم مملکت هندوستان بر سر گذاشت و یازده سال سلطنت بالاستقلال نمود آخر کار بمقابله شیر خان بن حسن خان افغان هزیمت فاحش برداشته تا عراق عجم عنان تکاور از تکاپو باز نکشید و دران حدود رسیده غرهٔ شوال سنه نهصد و پنجاه محبت نامه بنام شاه طهماسب ماضی صفوی نوشت

که مضمون این ابیات بوده

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار سفلهٔ گندم نمای جو فروش
طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است

دشمنم شیریست اما پشت بر من کرده بود
این زمان از ناحفاظی روی بمن کرده است

التماس از شاه آنداریم که با من آن کند
آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است

و شاه ایران پناه جوابیکه نوشت باین شعر مصدر نموده

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

و فرامین شاهی در تمام ممالک ایران نافذ گردید که حکام و ولات و عظما و کبرا هر شهر و دیار باستقبال و ادای مراسم تعظیم و تکریم و مهمانداری شاهانه دقیقه فرو نگذارند و حسب الامر در هر منزل و مقام عمل می آمد چنانچه در منزلی بزم میزبانی صاف بر دقاق که خواننده بار بد صدا و شادی بلند نوا بود این غزل شاهی سبزواری در مقام سه گاه

خوانده

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

همایون بادشاه را وجد و حال در گرفت و رقتها طاری شد و انعام شاهانه بوی ارزانی داشت و همچنین بتفرج بلدان و تنزه مزارات متبرکهٔ بزرگان میرفت تا آنکه در ماه جمادی الاولی سنه احدی و خمسین و تسعمائه در دار السلطنة ایران رسید و شاه طهماسب تا سلطانیه باستقبالش بر آمد و در مراتب اعزاز و احترام و مراسم دلجوئی و غمزدائی دقیقه نامرعی نگذاشت و هر چه از ساز و سامان تجمل خسروانی می بایست مهیا نمود و بزم جشن شاهانه مرتب فرمود و همایون بادشاه قطعهٔ الماس بی بها با دویست و پنجاه لعل عدیم المثال برسم ارمغان پیشکش کرد و مدت چهار سال بکمال بیفکری و فراغ بال بسر برد لکن راهی بمطلب پیدا نشد روزی در شکار قمرغه بتردد صید انگنی گرد و غبار بر چهرهٔ همایون نشست شاه طهماسب بمشاهدهٔ آنحال بگوشهٔ رومال از دست خود پاک ساخت همایون بادشاه بمحل

عرض مدعا یافته این شعر بر زبان رانده

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

شاه باستماع آن متأثر گشته باعداد سپاه کینه خواه و آلات و ادوات حرب پرداخت و عساکر ظفر مآثر بسرکردگی امرای جلادت کیش باعانت همایونی معین ساخت همایون بادشاه هنگام نهضت از دیوان حافظ شیراز علیه الرحمه تفاول

کرد این شعر بر آمده

همت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن دولت شهپر نبود

پس همایون بادشاه با افواج شاه ایران پناه کابل و قندهار و بدخشان را مسخر نمود

در سنه نهصد و شصت و دو متوجه تسخیر هندوستان گشت و دار السلطنة دهلی را بحرب و ضرب در قبض و تصرف در آورد و ده ماه بر تخت فرمانروائی متمکن ماند و در ماه ربیع الاول سنه ثلث و ستین و تسعمائه شام هنگام بر بام کتابخانه برآمد و وقت فرود آمدن بر زینه بود که ندای موذن مغرب شنید تعظیماً همانجا نشست بعد ختم اذان همین که بر خاست از صفای زینه پایش لغزید و بجای بند نا شده بر زمین رسید ازین صدمه اکثر اعضا و عظام کوفته و منکسر گشتند روز هفتم آن که پانزدهم ربیع الاول بود دهم حمل و نه سال جهان فانی را بدرود نموده و در کیلو کهری دهلی مدفون گردید و مقبره اش محمد اکبر بادشاه بصرف پنج لکه روپیه تعمیر کرده الی الآن بخوبی و لطافت زیارتگاه خاص و عام و مدفن اکثر اولاد سلاطین دهلی ست ملا قاسم کاهی در تاریخ وفاتش گفته

همایون بادشاه آن شاه عادل — که فیض خاص او بر عام افتاد
بنای دولتش چون یافت رفعت — اساس عمرش از انجام افتاد
چو خورشید جهانتاب از بلندی — بپایان نماز شام افتاد
جهان تاریک شد در چشم مردم — خلل در کار خاص و عام افتاد
قضا از بهر تاریخش رقم کرد — همایون بادشاه از بام افتاد

و این چند شعر از کلام همایون آن زبده سلاطین عظام ست

داغ عشق تو بر جبین من ست — خاتم لعل تو نگین من ست
تا که گشتم چو خاک بر در تو — پشت بام فلک زمین من ست
دریا دلیم و دیده ما معدن درست — گر دست ما تهیست دے چشم ما پرست
این نه سروست که در باغ قد افراخته است — شمع سبزست که پروانه او فاخته است

ولهٔ رباعی

ایدل مکن اضطراب در پیش رقیب — حال دل خود مگوی با هیچ طبیب
کاریکه ترا با آن جفا کار افتاد — بس قصه مشکل ست و بس امر عجیب

ایضاً

ای آنکه جفای تو بعالم علم ست — روزیکه ستم نه بینم از تو ستم ست
هر غم که رسد از ستم چرخ بدل — ما را چو غم عشق تو باشد چه غم ست

[illegible]

میر همایون امیر همایون مولدش اسفراین و اصلش از سادات رفیع الدرجات سمرقند بود ازینوجه بعضی او را اسفراینی و بعضی سمرقندی نوشته و تخلصش بقول تقی همایون و بقولی امیرست از علم و فضل نصیبهٔ وافی و از شیرین بیانی و بذله سنجی بهرهٔ کافی داشت و دلش از آب و گل محبت سرشته بود اول وطن بهرات آمد و بعد زمانی از انجا به تبریز رفت و بر یکی از ملازمان سلطان یعقوب ولی بیگ نام که چشم و ابروئی داشت دل باخت و مدتی بامید معاینهٔ جمالش گذرگاهش را مسکن ساخت ولی بیگ برین ماجرا مطلع شده روزی بر سر وقتش رسید و آتش عشق را ملتهب کرده باز از حالش بیخبر گردید آخر الامر کار بیچارهٔ امیر بجنون کشید سلطان یعقوب که مربی ارباب فضل و کمال بود باستماع فضیلت امیر و پریدن جنون زودتر حکم بحبس و مداواش نافذ فرمود و بعد صحت بحضور خود طلبید و فهم و فراست و عقل و کیاست او بمیزان امتحان سنجیده بحضوری دربار فرمان داد و بخسرو کوچک مخاطب ساخت مدتی بحضور سلطان گذرانید و بعد وفات سلطان بجد معشوق خود ولی بیگ بمقام ارمک منزل گزید و در سنه ثانی از مائه عاشر بزیر زمین آرمید قبرش در ارمک ست و این دو مطلع وی بران مرقوم ست

میا بر سر مزار روزیکه مردم در وفای تو — که ترسم زنده گردم باز افتم در بلای تو

دیگر

من و خیال عزالی و چشم گریانی | گرفته کوه صفت گوشه بیابانی

داور او بوانی هست لطیف سمی بلوامع خیال این چند ابیات ازان ست

بصد افسانه شب خواب سازم پاسبانش را | روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
پس از مردن عجب نبود که مجنون باز جان یابد | سگ لیلی اگر روزی ببوید استخوانش را
بود بی کاکلش در شام هجران دل سراسیمه | چو مرغی کو بشب گم کرده باشد آشیانش را
گه جولان سمند او ازان سر میکشد بالا | که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
مرا از سینه ننمود به داغ نهان پیدا | چنانم سوخت داغ او که گردید استخوان پیدا
دوش اندرو دلم گرد گریبان صد چاک | آنکه هر روز مرا چاک گریبان میدوخت
نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله گون خود | تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
نهاده چون همایون سر بزانوی غمت شبها | گه از خوی تو نالم گاه از بخت زبون خود
تا نه پنداری شهیدان غمت بردند جان | بیخود اند حسرت آن دست و خنجر مانده اند
تا غمت بازشناسد بجهان داغ دگرم | دارد از داغ تو هر گوشه نشان داغ دگرم
قصد جان کرد مرا لیک ندانست اجل | که من بی سرو پا زنده بجان داغ دگرم
اگر خواهی کشید ای همنشین از سینه پیکانم | حدیثی گو از آن رخساره و بیهوش گردانم
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن | نظاره جان دادن خونین جگری کن
دهانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله حیرانم | که در یک شاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون
بجز آئینه نه بینم کو شود همراز من بی تو | نهم آئینه و باخویش آیم در سخن بی تو
بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته | هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
ز چشم من اگر ناگه بروی خویشتن بینی | عجب گر از غرور حسن دیگر سوی من بینی

مش همایون محمد همایون همدانی خلف ملا شکوهی همدانی مردی لطیفه گو و بذله سنج و خوش اختلاط بود و بلطف صحبت دل ارباب مجلس میربود رباعی

ای آنکه ترا کمی ز فکر بیش ست | هر دم بخیال دگرت دل ریش ست
بیباکی و خوش حادثه ها در راه است | در خوابی و خوش واقعه ها در پیش ست

مش همت محمد عاشق هندوی بود از قوم کهتریان شهر گورکهپور که از ابتدای شعور طبعش مائل باسلام افتاده و هر گاه بشرف اسلام مشرف گردید زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه او را در سلک ملازمان خود داخل فرموده بعد چند روز ازان نوکری دل برکنده زمانی بهرزه دو بها بسر برد پس مدتی برفاقت خواجه محمد عادل فوجدار سهارنپور در آمد طبعش بسکه جودت و ذهنش حدت داشت در نظم تتبع شیخ ناصر علی سرهندی اختیار نمود. چون همت خان بهادر خلف خانجهان بهادر کوکه عالمگیر بادشاه که از جانب شیخ ناصر علی غباری بخاطر داشت بصوبه داری اله آباد سرفرازی یافت محمد عاشق همت را ملازم گرفته بتربیت او همت گماشت تا باشد که شیخ ناصر علی ازو حسابی گیرد لکن ازانجا که قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است همت در عرصه سخن چندانکه بر پی علی دوید مگر بگردش نرسید و درین ضمن بر زنی از قوم بهتیاره که متو نام داشت واله و شیدا گردید و در فراق او غزلی که در اشعار او مذکور شود موزون کرده بخدمت همت خان بهادر فرستاد و خان حمیت نشان باستماع مقطعش برآشفته گفت که این مردکه مبتذل ما را طرف مساق قرار داده است و همان دم بیطرف کرده از شهر بدر نمود ناچار راه بنگاله پیش گرفت و مدتی در همان ملک سرگردان بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه بوطن عود کرده

دل بر مرگ نهاد ع

کشد بیتابی دل در فلاخن تیر اران را | عنان در کف نباشد چون سپند آتش سواران را

شکست شیشهٔ ما خندهٔ صبح دگر دارد	که خورشید قیامت گل کند از جام شراب ما
ز بس بی‌غیر گریه نباشد بیان ما	از دیده همچو شمع برآید زبان ما
در انتظار او گهم خون شد و چکید	چشم جدا ز دوست گلوی بریده است
کی جدا حسن از خیال عاشق دلتنگ بود	آتشی بود آن پری تا شیشه هم سنگ بود
نمیگردد حمایل دست من در گردن مینو	رگ جانم شود گر رشته پیراهن مینو
گلاب نگاه گرم زارد آن رخ نازک	نفس وز دیده میخندد سحر در گلشن مینو
دو بالا شد ز انداز خرامش گرمی شوقم	قیامت میکند بر آتش دل دامن مینو
ز همت خان بهادر بسکه در چشم وفا دارم	رساند دست کوتاه مرا در گردن مینو

ش همت میرزا همت در شمع انجمن و ید بیضا نوشته که از سخنوران سیستان است و در نشتر عشق آورده که میرزا همت برادرزاده ابوالفتح و ملک حمزه غافل تخلص از ملک زاده های سیستان بود و در ید بیضا این شعر هم بنامش آورده بیت

زندگی در خواب غفلت همچو باد مست گذشت
چشم تا وا کرده آغاز و انجامت گذشت

و در آفتاب عالمتاب گفته همت میرزا از شاهزادگان ملک نیمروز بود نسبش بجمشید میرسد و تا انقراض سلسلهٔ سلاطین صفویه حکومت سیستان در خاندانش بود و جدش در عهد جهانگیر پادشاه وارد هندوستان شده درین ملک اقامت اختیار کرد از کلام اوست ع

گر روی در باد زلف از خویشتن کوتاهی مکن	در سفر قصری نمیباشد تماشا شام را
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما	کند این عقیق را خط مشکین جام ها
پاس سخن سلاح بود آرمیده را	تیغ کشیده دران نفس ناکشیده را
ساغر ز دست ساقی نوخط کشیدنی است	این ماه نو بمصحف دیدار دیدنی است
بهار رنگ فتح چون گلگل از شراب شود	ز عکس آینه گلزار آفتاب شود

ص همت میر عیسی مخاطب بهمت خان ابن میر ضیاء الدین حسین مخاطب باسلام خان بدخشی و عم میر محمد فضل ثابت اله آبادی است شاه اورنگ زیب اورا بمناصب رفیعه رسانیده و از ارکین مملکت گردانیده اولا بعهدهٔ بخشی سوم عزتش افزود بعد زمانی بخشی دوم نموده و در سال یازدهم جلوس چون بصوبه داری اکبرآباد اعزاز بخشید بعد از آن داروغهٔ غسلخانه ساخت و در سال نوزدهم جلوس بصوبه داری اله آباد و عطای یک لک روپیه نقد سرفرازی بخشید و در سنه بیست و چهارم بمنصب جلیل امیرالامرائی ارتقا کرد و حراست قلعهٔ اجمیر بوی مفوض گشت همت مردانه میداشت و نظم و نثر مستعدانه می نگاشت و بقدردانی ارباب علم و فن و اصحاب شعر و سخن توجه میگماشت و صحبت کملای زمن را از مغتنمات می انگاشت محمد ماهر از مدحت گران همین همت خان است چنانکه شیخ ناصر علی از ثناگستران سیف خان داماد اسلام خان و این همت خان در سنه ثمانین و تسعین و الف دل ازین دار فانی برداشت و قدم بر جادهٔ ناگزیر بنا دیر گذاشت ع

بجز خاری که مجنون داشت در دل
بیابانی چنین خاری ندارد

باب یاء مثناهٔ تحتانیه

ش یاری یار محمد آخته شیرازی در عهد سلطان حسین میرزا بصنعت تذهیب در هرات اشتغال داشت بعض ارباب تذکره از تخلص و نام او در مغالطه افتاده یکجا یار و دیگر جا یاری آورده اند و در نشتر عشق گفته که یاران از راه مزاح اورا آخته میگفتند ع

گفتم دُر آن گوش مرا تشنه جگر کرد
بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

ولهٔ رباعی

تا از تو جدا شدم دلم غمگین ست — چون شمع مرا گریه و سوز آئین ست
میسوزم و میگدازم و میمیرم — آن کز تو جدا شود سزایش این ست

ثاقب ن یاس مولوی انور علی وطنش قصبه آره در ضلع شاه آباد بست عالم با عمل
و بذله سنج و بدیهه گوی بی بدل بود علم صرف و نحو از برادران خود مولوی
کرامت علی و مولوی احمد علی خوانده و کتب دیگر علوم در پیش مولوی محمد
عباس علیخان قضی القضات گذرانده در مصوری و نغمه پردازی و سازنوازی
دستی بواجبی داشت مگر بعد تکمیل تحصیل علوم از ان همه دل و دست بر داشت
و با فتار عدالت ضلع شاه آباد از طرف سرکار انگریزی مامور بود و بکمال زهد
و تقوی اوقات بسر می نمود بمغز سخن خوب میرسید و نکته های لطیف می سنجید ه

تاریخت فلک خاک غریبی بسر ما — جز اشک نیاید بنظر همسفر ما
اختر شمریم شب بی تو تا چند — ای ماه بیا بمنزل ما
خالی ست از و کعبه و بتخانه یقین ست — منزلگه معشوق نه آنست نه اینست
از صاف دلان پرس که رفعت همه پستی ست — در آئینه و آب فلک زیر زمین ست
نشان عیش نوای سرو گلبدن پیداست — بهار بوسه از ان غنچه دهن پیداست
نمیدانم چه از لعل سخن گوی تو می آید — که عیسی هم نفس دزدیده در کوی تو می آید
هر که دیده است زلف پیچانش — همچو افعی گزیده می آید
قدبر افراشتی و فتنه گری پیدا شد — در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد
قهر خورشید سموم آمده در باغ وجود — لطف خندید نسیم سحری پیدا شد
عشق آتش بدلم تا بجگر میزد — که ز چشمم عوض اشک شرر میزد
گوش غلطید بحلاوت چو درآئی بسخن — از لبت شهد ندانم چه قدر میزد

ثمین ش تلیم ملا محمود یزد جردی در هندوستان آمد و بعد سیر گشت باصفهان

بر گشت و در آفتاب عالمتاب آورده که تیمم نامش محمود پهلوان مشهوری مرد
دلیر بود و آخر بدست داروغه مشهد مقدس کشته شد انتهی غالباً هر دو یکی ست ه

من نسیم گلچین بره بیم در عندلیبان — می نشینم گوشه گاو از بلبل شنوم
بخاک ره فتاده استخوان جسم غمناکم — با میدیکه بردارد سگ کوی تو از خاکم

ثابت ش ن یحیی خان او زیک سبزواری در شمع انجمن ست که وی منشی والی
مرو بود و در آفتاب عالمتاب آورده که از جانب شاه عباس ماضی حاکم شیراز
بود پس ازین منصب دست برفشانده پانزده سال مجاورت بیت الله شریف
برگزید و در سنه خمس و عشرین و ثلثین و الف در جرگه اموات جا گرفت ه

بکن سوز من ای شمع مجلس سوز خود نسبت — که این آتش مرا در جان ترا در پیرهن گیرد
بحال عمر گم و میسوزدم اقبال آن قاصد — که خواهد کردن از ذوق نومیدیم شاد تشنه

ثابت ش ت یحیی شیخ محمد یحیی اله آبادی معروف بشاه خوب الله برادر زاده و
داماد شاه محمد فضل اله آبادی ست از سیاحان بحر طریقت و غواصان دریای
حقیقت بود ولادت باسعادتش بهفدهم محرم سنه ثمانین و الف و انتقالش
ازین دار ناپایدار بیازدهم جمادی الاولی سنه اربع و اربعین و مائه و الف واقع
شده لقد رضی الله ماده تاریخ وفات ست و مزارش در اله آباد بپهلوی قبر شاه محمد
افضل ست و کتاب ماخذ الاعتقاد و الکلام المفید و تذکرة الاصحاب خلاصة الاعمال
و اذکار السلاسل از مصنفات اوست مولانا محمد فصیح جونپوری که از اعاظم علمای
اکابر کملا آنزمان بود میفرمود که اگر شاه خوب الله اله آبادی و نادرشاه طهرانی
ایران در حضرت خاتم الرسل صلی الله علیه و آله وسلم متقدم بزمان می بودند هر دو را حق
تعالی در مصحف مجید ذکر فضل و کمال آنشاه کمالات دستگاه و سفاکی و ظلم این شاه
ستم پناه البته نازل میفرمود ه

ز شوخی فگنند دور آن شوخ بی پروا مرا — دیده ٔ غمدیده گردیدست چون دریا مرا
بسکه در قید دو گیسوی تو ام — برمیدن نتوان داد مرا
من و با یار هم آغوشیها — ذوق تنهائی و سرگوشیها
ز تماشای رخت مست شدن — آنکه از غیر فراموشیها
رنگ در رو مگردان همچو یحیی آن تماشائی — پسندم نیست آن عاشق که گاه اینجا و گاه آنجا

یحیی قاضی میر یحیی لاهیجی برادرزاده ٔ قاضی عبدالله یقینی لاهیجی عالم و فاضل صوفی مشرب فقیر مذهب از طبقه ٔ نوربخشیه بود و بمنصب قضای لاهیجان می پرداخت بدهلی وارد گشته بکتابداری بادشاهی سرفرازی یافت و بعد زمانی از هند بکاشان رسیده طرح توطن انداخت و در سنه ٔ ثانی یا ثالث و خمسین از مائه ٔ عاشره ازین عالم درگذشت ؎

انیست همین آتش جان و دلم انیست — مقصود و مراد دل شیدا صنم این است
گفتی که بگو مشکل خود تا بگشائیم — گفتن نتوانم بکسی مشکلم این است
ای همنفسان میدهم امروز نشانی — فردا که نهان گشته شوم قاتلم این است
بجلوه ٔ همه عالم در اضطراب آرد — هزار جلوه و یکدل چگونه تاب آرد
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد — از غیرت همین بکسی آشنا شد
ز دورم یار دید و گفت کان یحیی است بیدل آید — که سخت افتان و خیزان است بیمارانه می آید
چگویم تا چه بر جان من از ناز تو می آید — تو خود می بینی آن کز چشم غماز تو می آید
بگو گیرم کجا جویم ترا مردم ازین حسرت — بهر جانب که دارم گوش آواز تو می آید
کیم و چه قدر دارم که کنی شکایت از من — خجلم که بر زبانت گذرد حکایت از من
من اگر گناهگارم ز تو چشم آن ندارم — که بجرم باز گیری نظر عنایت از من

یحیی کاشی وطن آبا و اجدادش شیراز است والد او در کاشان اقامت

گزیده و یحیی از همین سرزمین سر بر کشید و در دور شاهجهان بادشاه بدهلی رسید بمدح شاهزاده محمد داراشکوه زبان گشاد و بصلات شاهزاده نازش بروعم افتاد و با ابوطالب کلیم و حاجی محمد جان قدسی و دیگر سخن سنجان آن زمان بزم مشاعره گرم داشت و غره ٔ ذی القعده سنه تسع و خمسین و الف بجائزه ٔ تاریخ تعمیر قلعه ٔ ارک شاهجهان آباد که بصرف شصت لک روپیه در سنه هزار و پنجاه و هشت مرتب شده و مصرعه ٔ ماده ٔ تاریخ این است ع شد شاهجهان آباد از شاهجهان آباد — صد اشرفی از حضور بادشاهی یافت و بنظم شاهجهان نامه مامور گردید و داستانی از آن موزون کرد که در آن

این بیت بود ؎

سر راجپوتان جگت سنگه بود — که بر شیشه ٔ فلک سنگ بود

محمد علی ماهر بر قافیه اعتراض کرد وی گفت که من مغل هستم فرقی در سنگ بالکسر هندی و سنگ بالفتح فارسی نمیدانم آخر این خبر به بادشاه رسید و از نظم آن ممنوع گردید پس بفراغ بال زندگانی می نمود تا آنکه در سنه اربع و ستین و الف در دهلی جهان بی ثبات را بدرود نمود و این مصرع ماده ٔ تاریخ وفات اوست مصرعه احیا ر سخن چو کرد یحیی جان داد — و بر سنگ مزارش این بیت منقور است ؎

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسان است این ره میتوان خوابید رفت

و مؤلف آفتاب عالمتاب را اشتباهی عظیم واقع شده که یحیی لاهیجی و یحیی کاشی را متحد شمرده و تفرقه در روش سخن هر دو نکرده میگوید که یحیی لاهیجی از دهلی بکاشان رفته اقامت گزیده ازین جهت در بعض تذکره بکاشی نامزد شده انتهی این چند ابیات

از کلام یحیی کاشی است ..؎

حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را — لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را
یاد ما را بکوی یار نبرد — خاک بر فرق خاکساری ما

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم | آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت
غمزه گاهی هست بدنبال نگاه | آخر صحبت مستان جنگ ست
غافل دادیم دل بدستت | ما را یاد و ترا فسانه اچو ش

ولهٔ رباعی

از باغ جنان فتاده در دام عذاب | آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نبود اگر | او از پی دانه رفت و من از پی آب

یحیی مولانا یحیی از علمای کبار و فضلای نامدار احمدآباد گجرات بود و سلطان ناصرالدین احمدشاه فرمانروای گجرات او را بمنصب جلیل افتای آنجا منصوب فرمود طبعی موزون داشت و در بعض اوقات اشعار لطیفه می نگاشت این قطعه تاریخ بنای مسجد جامع شهر احمدآباد که از عمارات نادرهٔ آن بلده است از منظومات اوست ع

فرخ این بقعه که چون کعبه بنای عجب ست | کعبه آسا علم دولت و دین عرب ست
در جهان داور سلطان زمان احمدشاه | شهریاری که شهنشاه جهانش لقب ست
منبع علم و ادب هست یکی بانی آن | که وفا و کرم و مکرمتش اندر حسب ست
زبدهٔ آل نبی مفخر اولاد علی | سید عالم ابوبکر حسینی نسب ست
للہ الحمد مرتب شده تاریخ اساس | هشتصد هفتده و غرهٔ ماه رجب ست

یعقوب سلطان یعقوب ترکمان خلف امیر حسن بیگ ترکمان ابن علی بیگ بن قرا عثمان بود عزمی درست و همتی جست داشت در سنه ثلث و ثمانین و ثمانمائه در آذربایجان بغاوت اختیار نمود و برادر بزرگ خود سلطان خلیل را منهزم و هلاک ساخته بر اورنگ فرمان روائی نشست و بسا امصار و بلاد ایران را مسخر فرمود ارباب شعر و سخن را خیلی دوست داشتی و هرجا شاعری شیرین مقال

شنیدی بطلبش همت گماشتی نصیبی و بغانی از وی بجائی رسیده و از فیض تربیتش فایز بوده و وفات سلطان در سنه ست و تسعین و ثمانمائه بوده ع

کسیکه با رخ خوب تو حالتی دارد | ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

یغما میرزا ابوالحسن جندقی و جندق قصبه ایست از توابع یزد جرد بمسافت دوازده فرسنگ از نهاوند و وجه تخلصش بیغما در آفتاب عالمتاب چنین نگاشته که نوبتی اثاث البیت او بیغما و تاراج رفت از آن روز متخلص بیغما گشت و از اهل وطن خود غبار خاطر داشت این شعرش بر آن مشعر ست ع

یغما بجز من و تو و مجنون و بو الحسن | ریدم بکله پدر هر که جندقی ست
گر بسنجند بمحشر اجر شب هجران را | غالب آنست که شاهین شکند میزان را
دل اگر سر کشد از خط تو بسپار بزلف | چاره زنجیر بود زنگی نافرمان را
عیب یغما مکن ار دمدمهٔ شیخ شنید | ناگزیر ست بشر وسوسهٔ شیطان را
گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا | جان سپاری در رهش آخر بکار آید مرا
عشق و عقل ست نه بازیچه کجا برتابد | بدو سلطان مخالف ده ویرانهٔ ما
سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم | زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز
نگاه کن که نریزی دهی چو باده بدستم | فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی | که دل بگندم آدم فریب روی تو بستم

یکتی قاضی عبدالله لاهیجی عم قاضی یحیی لاهیجی عالمی بود صاحب حال و ذوق و فاضلی از اهل وجد و شوق اکثر مردم با وی اعتقادی داشتند وی با وجود استغراق در تصوف و درویشی بانصرام عهدهٔ قضای لاهیجان میپرداخت ع

مهر پرور دم بیکبار م ز بیمهری مسوز | اندک اندک باش تا خو با ستمگاری کنم

ای خوش آن شبها که با افسانهٔ لیلی داشتی | درد دل میگفتم و افسانه می‌پنداشتی
زین گلستان میدمی از فسون عیب‌جویان | کم نبوده با تو گوئی همه عمرم آشنائی

یکتا

ش یکتا احمد یار خان دهلوی خلف الله یار خان از قوم برلاس اجدادش در عهد سلاطین تیموریه وارد هند گردیده در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن گزیدند و الله یار خان بحکومت لاهور و تهته و ملتان سرفرازی یافت و آخر کار بفوجداری غزنین قناعت کرد و احمد یار خان یکتا با این دور عالمگیری بنظامت صوبهٔ تهته منصوب و بصفات پسندیده متصف بود و بر اقسام نظم عموماً و بر مثنوی خصوصاً قدرت کامل داشت و اکثر خطوط بکمال خوبی وجودت می‌نگاشت هنگام تلاقی با علامه سید عبد الجلیل بلگرامی دو جلد قرآن مجید نوشتهٔ خود بعلامه هدیه داده بود و در سنه سبع و اربعین و مائه و الف راه ناگزیر برا و بر اختیار نمود و آن در خوشاب در خوشاب مدفون گردید مثنوی گلدستهٔ حسن و جهان آشوب و غیر آن از وی یادگار ست گویند که در لاهور محمد عاقل یکتا لاهوری را با احمد یار خان یکتا بر سر تخلص نزاعی واقع شد و فصل قضیه بران قرار گرفت که غزلی طرح کنند هر که خوبتر گوید تخلص از و باشد پس روزی بمحضر جمعی از صاحب طبعان سخن‌شناس هر دو حاضر آمدند و احمد یار خان یکتا زبان بغزل خود گشاد شور تحسین و آفرین از هر گوشه بلند شد محمد عاقل یکتا کلام خود دون رتبهٔ کلامش یافته مهر سکوت بر دهان زد احمد یار خان محضری نوشته بخواتم مهره این فن مسجل گردانید آفرین لاهوری بران محضر این بیت نوشت

برین معنی گواهیم آفرین‌ها | که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصراع نگاشت ع گوهر یکتاست احمد یار خان — و همچنین دیگران هم لطیفه‌ها ثبت کردند و غزل طرح این ست

تا خطش طرح جهانگیری کاووسی ریخت | لشکر زنگ چو رو بسر روسی ریخت
با امیدی که شود جلوه‌گر آن سرو روان | خاک شد جبهه و در راه قدم بوسی ریخت
سرمه‌آلود نگاهی که بپا دم آمد | که سر شک شفقی از مژه‌ام طوسی ریخت
بر رو زبسکه از ناله زارم ناقوس | همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از رشک رخش تو جلوه‌گر میرخت بزم | جای آتش همه خاکستر طاوسی ریخت
چه پرسی از سر و سامان من عمریست چون کاکل | سیه‌بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم | چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
گروه چشم سیاهت از فیامت بختند | یک جهان میخانه حل کردند در پیمانهٔ

اشرف

ن یکتا محمد اشرف از نکته‌سنجان کشمیر جنت نظیر بود و تا آخر عهد محمد شاه بادشاه دهلی مراحل عمر طی می‌نمود و در اواسط مائهٔ ثانی عشر بمنزل جاودانی آسود ‌

از غیر برده بود دل فرد اد و ایسپش | شکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت
بود عجب شوری ندانم نالهٔ دل بود یا | یا صدای بال مرغ نیم بسمل بود یا
شهر آشوب چمن نرگس فتان تو نیست | فتنهٔ نیست که زیر سر مژگان تو نیست
سخت دشوار است دل از مجلست برداشتن | ساقی از رنگینی بزم تو پایم در حناست
بود در بیضه ز گل در تب تاب این بلبل | سیخ پر ناشده گردید کباب این بلبل
گی ترک سجدهٔ تو نیست دل ز بایکنم | کاری که کافری نکند من چرا کنم
هرگز بکس نگاه مکن آشنا مشو | ای چشم من بمردم بیگانه وا مشو

یکدل

ص یکدل شیخ محمد انور مراد آبادی والدش شیخ محمد جان بزمان حکومت نواب نظام الملک آصفجاه و قمر الدین خان بهادر فتح جنگ در مراد آباد دیدار و غگی محکمه محکمهٔ آصفجاهی سرفرازی یافت و رفته رفته آفتاب نیابت دیوانی از افق خوشنودی نواب بروی تافت و این محمد انور یکدل هم از خوان احسان نواب بتفویض عهده

داروغگی باورچیخانه بر سماط وظیفه خوری نشست و کمر خدمت چست بست طبعش مذاق شیرین زبانی و نمکین بیانی و سخندانی و نکته رانی داشت و در تهذیب اخلاق و محبت و مروت بیکدلی و یکجهتی علم یکتائی می افراشت و در ملک دکن بملازمت آستانهٔ نواب ممدوح بکمال فراغ بال و ترفیهٔ حال گذرانید و از انجا در رکاب نواب بعهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسید و همین جا در سال حادی و خمسین از مائه دوازدهم مرارت مرگ چشید ؎

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت هرکس شنید ذلک لاریب فیه گفت
عابد ز کعبه گفت سخن عارف از کنشت قربان او شویم که وجه وجیه گفت

ن یمینی ناسخ نگارستان سخن بیان بدون یار نسبت نوشته نامش امیر یمین از اجلهٔ علمای زمان و اعزهٔ فضلای دوران بود تاریخ یمینی متضمن وقائع سلطان محمود غزنوی تصنیف اوست اصلش از ترکستان است و بقدردانی علاء الدین محمد وزیر سلطان خراسان در خراسان بکامرانی زندگانی می نمود ؎

در هیچ خانه بی تو دل دردناک من آهی نزد که آتش از انخانه بر نخاست
تیره گشت از عارضش ماه دو هفته بر فلک خیره شد از قد او سرو سهی در بوستان
هزار بار یمینی فریب او خوردی چرا بوعدهٔ وصلش امیدوار شدی

س یمینی خلیفه عبد الرزاق متوطن شاه آباد که قصبه ایست در ملک اود آباد کرده نواب دلیر خان برادر کوچک نواب بهادر خان معمر شهر شاهجهان پور و این یمینی در فارسی استعدادی نیکو داشت و کتاب ثمرة الفؤاد و مناظر الانوار سراپای معشوق و مظاهر الاسرار سراپای عاشق و شروح بعض کتب درسیهٔ فارسی خوب نوشته معاصر لاله عوض رای حسرت شاهجهان پوری است در آفتاب عالمتاب آورده که روزی یمینی بحسرت گفت که غزلی برای اصلاح بخدمت استاد خود میرزا

مظهر ناصحه گمین فرستادم اوستاد حسن مطلعش که ؎

طرفه حسن است و طرفه زیبائی است که فرشته کند سجود او را

چه خوب اصلاح کرد ع این چه حسن است و این چه زیبائی است - حسرت گفت اصلاح میرزا از گفتهٔ شما افصح نیست اگر چنین تغیر دادی ابلغ بودی ع الله الله چه حسن و زیبائی است - با آنکه اصلاح حسرت در حقیقت لطفی داشت یمینی چشم انصاف پوشیده بیوجه از و رنجید و از ان روز با وی بر سر مناظره می بود و حق آنست که حسرت از یمینی خوش فکرتر است از خوش فکریهای یمینی است ؎

خسته گز درد نالید است جانش سالها بعد مرگ از خاک هم خیزد فغانش سالها
ای حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ دلها چون شانه بگیسوی تو کاشانهٔ دلها
برخ نه آن مه بمهر من نقاب گذاشت خسی بشعله کتانی بماهتاب گذاشت
زبان بهجر بپایان نمیرسد گوئی ستاره سیر فلک و دو هفته تاب گذاشت
بیا که حرف شکایت میان ما و تو نیست که دیده دفتر آئینه را بآب گذاشت
دلش بحال یمینی چرا نمیگردد مگر زمانه ره و رسم انقلاب گذاشت
نی از قدمش گرد زمین بود که برخاست دود دل ما بر خاک نشین بود که برخاست
برهمن صد بزم همین بت که بنشست غارتگر صد شهر همین بود که برخاست

ش یمینی میر یمینی سمنانی در دور سلطنت شاه طهماسپ صفوی بشاعری نام بر آورده و بشمشیر فروشی عمر بسر برده و در سنه احدی و ثمانین و تسعمائه خاک گورش خورده ؎

ما اخگر دردیم که در شعله فروزی آتش بسراغ آمده از خار و خس ما
آتش بفشانیم که در کیش محبت آتش بجهان است کنون از نفس ما

صیدش طلبان نه بهر خلاصی ز بند اوست
خونم بکرده دلم عیش چه و شادی چیست
هزار پاره اگر دل بتیغ یار شود
زین پیش بار عیب تو التیتین فراق
شکن دل مرا که خیال لبت درد وست

میر قصد از نشاط که صید کمند اوست
هر چه جز لذت درد تو فراموشش باد
بیار پیل دل ما یکی هزار شود
آتش بجان سوختگان بیش ازین مزن
پیمانهٔ حیات مرا بر زمین مزن

ن یوسفا خوانساری و در آفتاب عالمتاب یوسف بحذف الف اشباع نوشته
مرد بی شکسته حال بوکه از مهد تا لحد بعسرت و نامرادی بسر برد در زمان پیری بخلف
میگفت که تمام عمر من بتمنای یکباره رفتن در حمام برای غسل گذشت و گاهی میسر
نگشت و تا پول را سکه زده اند من روی پول ندیده ام

ما را ز تو هیچ پایه کم نیست
ای چرخ گمر و تا بگردیم

ن یوسف خواجه یوسف از مردم جویبار که محله ایست در بخارا نبیرهٔ خواجه
محمد پارسا و معاصر میرزا صائب بوده

دست چون از همه در ماند بی کار شدیم
پای در گل چو فرو رفت بر فتار شدیم
از همه دل چو بریدیم باو پیوستیم
چون شدیم از همه آزاد گرفتار شدیم
بلبلی گردید و برگرد سرت پرواز کرد
در چمن هر گل که چیدی و بدامان ریختی

ن یوسف درویش از آزادمنشان خطهٔ لار بوده و در آفتاب عالمتاب او را
جرجانی نوشته

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

بش یوسف سلطان عادل شاه در شمع انجمن آورده که از اولاد سلاطین روم
آل عثمان بود در بیجاپور مدتی کوس سلطنت نواخته و در آفتاب عالم ست که غلام خواجه
محمود گرجستانی ست که محمود شاه بهمنی ازو خریده و بحسن خدمات عزت و امتیاز

بهم رسانیده و بعد انقراض سلطنت بهمنیه بر بیجاپور مسلط گشته دم استقلال زد و بیست
سال کامرانی کرده بمحاربه ممات در کشیده

آنکه بجان با تو کم و بیش نخیلی
پیش دگران بهر چه کردی گله ما

ص یوسف محمد یوسف بیگ ابن شاه بیگ خان کابلی ست اگرچه مولد یوسف
کابل ست لکن در هندوستان بظل عاطفت اشرف خان میر منشی تربیت یافته و جوهر
قابل بر آمده مگر در ریعان شباب سنه تاسع و خمسین از مائة عاشر از کنعان فانی بمصر
جاودانی شتافته اشرف خان که زلیخای کمال جمالش بود صدمهٔ عظیمه برداشته
و مادهٔ تاریخ وفاتش چنین یافته قطعه

محمد یوسف آن مصر ملاحت
برفت از دهر اشک از دیده ریزان
پی تاریخ او گفته عزیزی
کجا شد یوسف مصر عزیزان

در آفتاب عالمتاب و صبح گلشن و نگارستان سخن همین چند بیت بنامش مرقوم
ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته
در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم یار
مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بده بمن کن بناز گفت
در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

بش ن ص یوسف مولائی و والدی مولوی محمد یوسف علی المکنی بابی المحامد
ابن مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن مولانا محمد فضل علیخان الحاج موطن و مولد این
بزرگان قصبهٔ گوپامؤ مضاف بسرکار خیرآباد از متعلقات صوبهٔ اختر نگر او دست
و نسب شان بامیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله عنه میرسد جناب مولانا مولوی
محمد یعقوب علی که در ماه رمضان سنه سابع از مائة سیزدهم با ضیاء شبستان شهود
پرداخته اند در سن بست سالگی بعلاقهٔ قرابت و توسل آبا و کرام با نواب امیر الهند

والاجاه محمد علیخان بهادر والی ملک کرناتک از وطن بشهر مدراس رخت کشیدند
وهمانجا بخدمت افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر اقضی القضاة گوپاموی
تلمذش بخوش نمود و مولوی تراب علی خیرآبادی مصنف وسیط النحو متخلص بتابع و مولوی
حسن علی ماهلی اکتساب علوم معقول ومنقول و فروع و اصول نمودند و بقدر دانی
حکام انگلشیه بمدارج علیه افتا و قضا و صدر الصدوری ارتقا فرمودند و بعد ده سال
رخصت یک سال گرفته رونق افزای وطن هم گردیده بودند و در عشره سادسه
از مائة ثالث عشر بسعادت حج و زیارات مشرف شدند و بعد عود از حرمین شریفین
باقتضای کمال زهد و ورع که از بدو سن رشد مستولی طبع بود بترک ملازمت سرکار
انگریزی پرداخته تا دوام الحیوة در شهر راجمندری از اعمال ملک مدراس که با بنت
قاضی آن شهر تزوج کرده بودند عزلت و انزوا اختیار نمودند در علم اصول و فروع
فقه عدیل خود نداشتند تلامذهٔ جناب شان در ملک مدراس بسیار اند و انتقال
آنحضرت در شهر راجمندری از اعزه تا مدار بستم ماه رمضان سنه ثلث وثمانین
ومائتین والف بعمر هفتاد و شش سال بجوار رحمت ایزدی پیوستند و از تعلقات
این دار نا پایدار رستند و مولوی محمد یوسف علی والد نامه نگار بست و چهارم
شعبان سنه ثمان وعشرین از مائة سیزدهم در قصبه گوپامؤ بعرصهٔ وجود گذاشتند
و بعمر ده سالگی با والد ماجد خود سفر مدراس گزیدند و کتب صرف و نحو و معانی
و بیان و منطق و حکمت بفیض تربیت شان مستحضر نمودند و بعمر بست سالگی عود بوطن
احمد دیده توطن شهر لکهنؤ گزیدند و تکمیل تحصیل علوم باقیه از اصول و فروع و تفسیر و
حدیث بخدمت مولوی محمد قدرت علی لکهنوی که با بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی
لکهنوی نسبت دامادی و تلمذ داشتند پرداخته بیعت طریقه چشتیه بر دست
قدوهٔ عرفاء کرام و اسوهٔ کملاء عظام مولانا الحاج حافظ محمد علی خیرآبادی المعروف

بحافظ محرم علی قدس سره فرموده بعض کتب تصوف و سلوک استفاده نمودند و مدتی
دراز بدرس و تدریس علوم علیه اشتغال داشتند تا آنکه قائد تقدیر بسبب قدیر در سنه
ثلث وثمانین از مائة ثالث عشر بدار الاقبال بهوپال کشید و نواب سکندر
بیگم صاحبه مرحومه بجوهر ذاتی و صفاتی شان رسیده زمام عهدهٔ نظامت
این مملکت بقبضهٔ اقتدار شان سپردند و مدتی بانتظام و انتساق این مهام سرگرمی
بسر بردند درهمین جا صحاح سته و دیگر کتب احادیث قراءةً وسماعاً بخدمت
شریف مولانا مولوی عبد القیوم خلف مولوی عبد الحی مرحوم داماد مولانا
محمد اسحق ابن البنت مولانا شاه عبد العزیز دهلوی قدس سره گذرانده سند
جمله کتب احادیث حاصل کردند و اجازت طریقهٔ قادریه از حضرت ایشان فراگرفتند
و بالفعل درین شهر بهوپال بنظم و نسق مهمات کلیه و جزئیه سرکار نواب سلطان جهان
بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست قیام دارند شرح قصیدهٔ برده مسمی بجواهر فریده
فی شرح القصیده و شرح قطم الفرائض که نام تاریخی آن فتاوی المیراث ست و
دوحة المیزان در منطق و محبت نامه در فن محبت از تصانیف حضرت ایشانست
و اشعار جناب ممدوح از غزلیات و رباعی و قصائد و مثنوی و تواریخ بسیارست
از آن جمله دو غزل که درین نزدیکی بمشاعرهٔ حضور فیض گنجور نواب امیر الملک والاجاه
مولانا السید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از زبان خامهٔ معجز
طراز تراویده و یک قصیده بدیعه که در زمان سابق بمدح نواب اعظم جاه امیر الهند
والی ملک مدراس موزون فرموده اینجا بسمت نگارش می یابد

بار و محبت اندر دو عالم نهاد ما +	ز دید صفای قلب ز خاکی نژاد ما
از عنصر وداد و سرشته نهاد ما	دامن فشانده خلق ز گرد و عناد ما
سودای ذات تا بسر ما گرفته جا	شد رنگ و بوی هر صفتش در نهاد ما

گشتیم تا مرید جوانی بعقل پیر
گردید چرخ کهنه مرید مراد ما

هر ذره است مشرق خورشید حسن او
کورست چشم منکر این اعتقاد ما

زافسان فروگرفته جمالش که بهر غیر
نگذاشته است جا بفضای فواد ما

طوبیم و پاک سوخته برق تجلیش
غلمان و حور سرمه کشند از رماد ما

از مهر مه بروی و شب تار زلف او
چون لیلة القدر شده روشن سواد ما

کویش فروختن ببهشت برین خطاست
خلقی بود مقلد این اجتهاد ما

هستیم در دیار جنون مالک رقاب
فرهاد و قیس در دو اتق و نل از عباد ما

هستیم گرچه دورتر از مسجد و کنشت
ورد زبان گبر و مسلمان ست یاد ما

خوردن غم وصال تو حسن المعاش ما
جان باختن بشوق تو زاد المعاد ما

فارغ نموده از غم صد خرمن گناه
بر حرق برق رحمت تو اعتقاد ما

کی از سواد و صه میسر شدی نجات
موی سپید گر نرسیدی بداد ما

در وحدت است یوسف و صدیق متحد
باشد خدا گواه برین اتحاد ما

ول

یاد عهدی که نه غم بود و نه غمخواری دل
نی ز عشقم خبری نی ز گرفتاری دل

حامل سر خفی حاوی اعلام جلی
کیست در عالم امکان بگرانباری دل

خانهٔ خود ز تو آراسته پرداخت ز غیر
میتوان گشت بگرد سر خوشکاری دل

مدتی بود که با خاک برابر میگشت
گر هوایت نرسیدی بهواداری دل

میکشم رخت ازینجا بدیاری که دران
چو شد از کوی تو بازار خریداری دل

گشته مجنون شده از قید دو عالم آزاد
در خم زلف فلاطون ز هشیاری دل

عرش اعظم حرم کعبه و بیت المعمور
چون همه دوست بود فرض پرستاری دل

شیون غلغلهٔ غم ز ترنم بزم طرب
دمکش صور سرافیل بود زاری دل

از دم هوش بعشق تو خیالم بیهوش
که ندانم چه بود صحبت دیدار دل

دعوی پاکی دامان دل ای شیخ غلط
که گواه است سویدا بسیهکاری دل

هست اندوختن بخیه بر او سبب غیرت
دوختن چشم بر اغیار پی یاری دل

فتوی از دل طلب از مفتی و قاضی مطلب
بحر علم دگران نیست بجز خاری دل

خواه اغلام و نفرش میگردد
خوار در چشم عزیزان کندم خواری دل

چون مسیحا نفسم لب بعیادت نگشود
مردم از کلفت بی لطفی بیماری دل

یوسف آمد سر بالین چو بغمخواری دل
جان فدا کرد زلیخا سر بیماری دل

وله قصیده

ای که چون شوکت رافت ایمن عشق و وصال
کاش چون ظلم و وصالش هم پذیرد اختلال

شکوه از دشمن ندارم دوست از پایم فکند
دوستان و دشمنی خدا را ورنه گشتیم پایمال

دوست گر دیوانه ام وابسته دامن کشید
سایه از هر اهیم تا زشب چرا بازد مجال

از شب دیجور و روز روشنم تاریکتر
شرح ظلمتهای لیلم برنتابد قیل و قال

غرقه است از طوفان اشک من زمین
از لهیب آتشین آهم فلک در اشتعال

از دم سردم زمستان میکند کسب هوا
آه گرم من بتابستان دهد فیض کمال

اضطراب یم ز بحر اضطرابم موجه
پیش چشم ابر در ارشک جبین انفعال

از تف ظلم نجوم آسمان گشتی شرار
آفتاب از داغهای سوز من داغی چو خال

جوش صفرای خزان از رنگ زرد چهره ام
بر رخ فصل بهار از اشک من خم رنگ آل

نشترت باغ جنون از نخلبند بهای من
دشت وحشت نزهت آباد از دل وحشت مآل

یا عو قم نشتر فصاد را خون گریه
ناله ها در خانهٔ زنجیرم انداخته جال

روح مجنون بر جنونم آفرینها میکند
جان فرهادم بشاگردی فرستاده سوال

بر جنونم روح لیلی جان شیرین میدهد
جان شیرین وحشتم را میکند لیلی خیال

چشمه از هر زه گردیها خود و در وورت — گر بگویم مستمع او راه گرد و از ملال

زین مصیبتها که در فرقت هجوم آورده اند — جان و دل در قالبم دارد کمین ارتحال

دور از روی تو باشد دیده ام بی نور دیده — چشم روشن میکند آئینه از نور جمال

شوق آوازت من بیدل را جانگاه و دوای — جان تازه غیر را بخشی ز اعجاز مقال

یاد ایامیکه خبر بردی روح افزای تو — وا شدن چون برگه مردم بود چشم رکال

یاد اوقاتیکه آن تیز نگاهت را هدف — سینه غیری نبود و جز دل این خسته ال

یاد عهدی که ز روی لطف میگفتی بمن — افتراقم از تو رنگ ماهتاب از مه محال

می نمودی منعم از دادید حسن گل رخان — در پی ارضای من این بود در روز و سال

گر نظر بر غیر دوزم چشم نابینا شود — ور زنم با دیگران حرفی زبانم باد لال

چشم نان ایمان و پیمان بسته گزیدی کنون — کنج باغ و صحبت غیر و شراب پرتکال

با رقیب روسیه همی نیست سرگرم لطف — سرد مهر بهاست بر جان من افسرده حال

غیر گر صد بار خندد باز میگوئی بخند — من اگر صد بار نالم دیگرم گوئی بنال

گرم خوشی با رقیب روسیه میبونمیست — آتشی ای شعله رو آتش نگیرد در زغال

سرد مهری همت ناز روکه میدانم ترا — آسمان حسن آن در سرد مهری همیشال

هر چه گفتم دلم آتش و انسته جان بیتو — باز میگوید بتو ای نا به غنچه دلال

آن همه عهد و وفا و مهرای پیمان شکن — در مژه چون شد از چه رو خواب و خیال

این دل سودا سویدایم بود داغ شگفت — گرچه سود آید از این رسید شهادت اشعر الغزال

کردیم بسیار گریان و پریشان سنگدل — ای وانت غنچه رخسارت گل دندان لال

هین بیا اینک در صلح و مدارا باز کن — تا بنالم از تو پیش تا و بصفت جمال

داور و ورشش نگار از ریاست نو بهار — سر و من سروش چمنستان ای الف نونهال

انکه در گلزار وصفش از تعقیر مطلعین — گل رخان را قبل طبعم تا بدستمال

فخر پیشانیش عبید ایالت را ملال — زآفتاب روی او بدر جلالت را کمال

عالی گر شارق عدلش در ایام و لیال — شیر ظلم است عقار اسوا و چشم و بال

در سرابستان خلقش گل گلستان زاده — در شبستان نجاتش زهره و ای پیر زال

از کرم تریاق او دو خستگان دلبستگان — مرهم لطفش جراحات جهان اندمال

پاک سوزد آتش غیظش جهان را در دمی — ثورة نار جلال او بیاه ذو الجلال

از غضب گر چهره افروزد بر اندام محیط — میشود هر موزبان مرگ را گوید تعال

هر که رخ گرداند از درگاه او مس المآب — وانکه رو در بارگاهش آورد نعم المآل

دوستانش بیت الشرف سهم السعادة طالعت — اختر منحوس خصم در هبوط است و وبال

حضرت نواب لا جاه عالی منزلت — کآفتاب جاه او پاک است از نقص زوال

آن عظیم الجاه کز هر حرف نام نامیش — عدش صاحب میکند سوی صفاتش انتقال

در لغت زان سان که لفظ عین باشد مشترک — عین اسمش نیز بر اوصاف بسیار است دال

عدل و عقل کامل و علم و عمل عفو و عطا — عفت عیش و علو و عزم و عشق ذو الجلال

دوست را زین عین عین عون آید در نظر — گو بود در کوری چشم عدو عین الکمال

عین ظاهر او که از سواد شرح است — ضو ظل اللهی آنسان به حق بی زوال

نیکخواهش را ز و ما نظر حسن ظفر — طغره مطلع از آن پیدا بچشم بدسگال

یا که از تعویذ پیشش رمز نسبت زان با انس لطیف — چشم بر ایس است و دشمن یاس آرد و خیال

میم نام آن مخزن منح و عطا — از پی المعان روی مجد او گردید خال

هست در شان محبش میم مهر و مکرمت — در حق مبغض بود در روی مرض اش الملال

جیم او مشعر بجرأت زان ببیند جلوه گر — مخلص او روی جیش با غضبش شکل هلال

سوی الف میکند ایما الف در نام او — دوستانش زان امل اعدا اجل گیرند فال

تا که ختم نام شد راجع بدین مضمون بود — ختم شد بر روی مدحت این بدین حال محال

شد ز شماتت وقف زین بار بر هواخواهان او
خصمش از هول هلاک خود گرفتار زوال

ای که تفصیل این اوصاف مسیحو شد نزول
از زبان شوای قلم وی مجره حشمت بحال

سر فتح مبین و زیرش کسر ظاهر بشنو شکست
ظلم را عدل زبردست و نمودش پایمال

سرمه چشم عدم گردیدن از نصفتش
در بنای جور چرخ از دست عدلش اختلال

تا طبیب عدل تعدیل مزاج دهر کرد
سقم ظلمش دفع شد نبضش جهید بر اعتدال

جوش صفرای ستم از نصفتش تا جا نکرد
شیرمردان مختر گشتند از کعب الغزال

عادلی گر بیم عدلش غنچه گل سر بعجز
از زبان حال بلبل را همی گوید مثال

گور خر شیر عرین را شیر قالین بشمرد
ظبی در دوران عدلش یوز را داند ال

بود اشد از نصفت او منت مهر حمل
نسر طائر را عقاب چرخ گیرد زیر بال

چرخ تا از اهل این عالم شکم در دیده است
شحنه عدلش بگردش داد او را ابتذال

دلبری بهلو اگر دزدید از دلداده
میرود در جرم این دزدی بگیر کوتوال

خانه زندان فکر زنجیرست و خجلت پاسدار
بر سخن سنجی که مضمونی نموده انتحال

پیش ارباب النهی بهلو معجز میزند
عقل او در حل عضال عدیم الانحلال

امر کاین پیش ازان کز قوه آید سوی فعل
عقل او کیف و کمش را پرده گیرد از جمال

آنکه خواند آنی عقلش ازین رو تلخی است
عقل اول پیش مداحش بعجز و ابتهال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان
رفته زان جو ها جداول روها و بر تلال

بهر کسب علم زانو ته نمودی پیش او
زنده بود گر بعهدش خواجه و ملا جلال

شاعری هرچند دون رتبه اش باشد ولی
با سخن طبع لطیفش گاه ورزد اشتغال

نکته سنجان کی میزان لسانی می نهند
فکر عمری از سخن سنجان و از وی ارتجال

از فکر دیگران آیست نظم یافتش
می شمارد عاقل ها لغ نظر حیض الرجال

فی البدیهه هرچه گفته خدایان سخن
یافتند از لطیف و دلکش و سحر حلال

گرچه بر علمش مقارن با عمل باشد ولی
علم دین را از عمل بخشید تزیین کمال

آن احاله را رواج از هیبت و بنداریش
شد مباهی در مجالس مایه دار الفضال

می بنجم نفخ شکم هر سبو درد سرست
در قم مینا بجر صدر صراحی را اشتغال

کذب گرد دقلب را وضع الفواد و گوش را
مایه صمم و زبان را از مواد اعتقال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد
در هیولی صورت منکر نگردیدست حال

آن شیوع شرع در عهدش که طفل شیرخوار
خود بخود گردد نفور از شیر در فصال

عفو او در صفح جرم مجرمان کاری کند
کان رجای عاصیان ست از غفور بیمال

می نهد بر غیر احسانیکه در عفو خطا
در حق انباز آبا عقل پندارد محال

کهنه مضمونیست حاتم از کتاب جود او
معن و یحیی مبتذل مضمون ز دیوان نوال

یافت تا از همت عالیش استغنا رواج
عالمی فارغ شد از اندیشه اهل و عیال

مرکز دار الریاسه گرچه بدر است حاج
شد جهان لکن ز کیف فیض عامش مست حال

صد چو من در لکهنو از خوان جودش ریزه بند
همچنین در شرق و غرب و در جنوب و در شمال

طبع او یکسان شمارد بخشش دریا و حصی
همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال

کار دو گشت قحط از باران دستش آبیست
نیست در دور کف دست فراخش تنگسال

از وفور بارش ابر کفش سیلاب حاجت
تا بنای قصر از روی زمین سازد فرال

سم قاتل میشمارد عفتش محظور را
در شمار پیش باشد پیش او غیر حلال

سر بزد گاهی از او میل نقیض حکم شرع
هست بار ایش شریعت را ز وی اتصال

گرد باطل منصب عقل او اماره را
شد ز معقولیتش خون مطمئنه و فعال

خاطر خاطر شود گر عفتش در حین فسوق
منعدم گردد ز شبق در دم ز فساق فحال

در دمی کو طرح بزم عیش و عشرت افگند
از جهان رنج والم بندد رخت ارتحال

علویان از شوق بزمش پر و از جا انگیختان
کز برای باریابی هر یکی در احتیال

ما و گشته دایره خورشید گردیده است
زهره روز و شب مشق رقص دارد استقبال

شاید شرح اند از بهر تماشا اهل بزم
زین توقع سر زد از افلاک هم رقص الجمال

فکر نیست من کجا وصف علو او کجا
کی شود دامان عرش از دست کوته دل

بر تا باد رفعت ایوان قدرش شرح
کاسمان انجا بود محسوب صف نعال

متنزع گشتی علو منش طورش از فلک
میدهد اکنون ازان کرسی رفعت استعمال

رفعت قصرش اثر دارد که گر در عرض غور
برد نام او کسی فالغور بالنجد استحال

اعدا الله عزم او عزمی که از ملک کن
گر بقصد ترک تازی چین کند شد رحال

نهب اسیر چین و فغفورش کند در نیمروز
شام باز آید بملک خود بحال در غمال

وصف کلگونش ز دل بیخود است اینجا بعید
می شود اینک کمیت خامه اندک تیز جال

آن سبکتازی که از مد نظر غایب شود
از کفل نور نگه را تا رسانی سوی یال

در عنان گیری ز عنقاهای برگردانیش
عقل سرگردانست تا سد یمین از شمال

کس نیشش برد نام چابک و مهمیز اگر
بر جهد اوج فلک را بشمر اوج جبال

خوش کنند او را برای نعل آن ابرش اگر
زین توقع میفروشد بر درش خود در اهلال

گفتم از دل دیده جای چنین مرکب بگفت
را کسی نشنیده گاهی بدین گو یال و بال

در رگ و پی عشقبازی آنچنان ساری شده
کز سماع نام معشوقش بگیرد وجد و حال

تا قوه عشق جبلت دل او صورتش
این همه هست زین صورت علایم الانفعال

چشم او کان چشمه سار عزار عاشقی ست
تا بجمل معرفت آن را نمود اکتحال

جمله ذرات جهان بی ثباتش در نظر
نیست جز آیینه حسن جمال لایزال

ذات او ظل خدا اوصاف او ظل رسول
شبه ظل آل و اصحابش دام الظلال

جامع اوصاف ظلیت چو خالق آفرید
منکر ظلیتش بی شبهه گمراه است و ضال

اندموار [illegible] عروج اوج یعسوبی بود
هست بر تصدیق من برهان سلم از دوال

سقف کرسی سایبست اسپرا معراج ازو
لشکر او را صدای گشتی اهل سوال +

در عدد احساب انسابش از وفا بو البشر
مجد باشد فصل تی امستحیل الانفصال +

فی همین از جهر مجیدش هست طاهر مستنیر
تا فتد بل در عالم از هان علی وسط الکمال

هست روح جرات و نفس شجاعت شخص او
هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال

سطوت او لرزه انداز تن رویین تنان
صولت او در صف هیجا انساساز رجال

حمله او در فشار قبر انداز و اگر
در سلامت کوچه گیرد عدو از مور حال

طفل بی پروست رستم پیش دست پنجه اش
می شمارد جرات او زال را کمتر ز زال

کوه در میزان نیرو پیش او با همسنگ کاه
پیش او یکسان بود بر کندن بیخ جبال

کی تواند دیو با سرپنجه او دست برد
میکند واژون زمین را پنجه او بی کلال

ابروی مرگ دشمن آب تیغش در نبرد
بال مرغ روح بدخواهش بود بال نبال

بسکه بر جان اعادی چشم دوزد ناوکش
دسته نرگس شده در کیش از ها نصال

گر بصحرا چشم لغت وا کند سوی غزال +
رم ز آهو رم کند تا نظر گردد عقال

در بیان لغتش گر آشنای محبره
کلک را سازم کند لیق و دوات عقال

جنس لغت یافت از ترویج او چندان شیوع
میکند در سر که دایم غصن النخل اغتسال

هست ز آثار رواج ایتلاف او مدام
عاشق و معشوق را در خانه خاتم وصال

آن روش کرد از هدایت محو آثار ضلال
جز اثر عینی نه مینی از طریق اعتزال

گر گمراهان هدایت را کند گرم نظم
پاک سوز و خرمن ریب و شکوک قلب ضال

ور نماید گمره صد ساله را راه رشاد
میگریزد در دمی صد ساله راه از ضلال

می نماید بسالکان سلک اصحاب الیمین +
چون رسد نور هدی از وی باصحاب الشمال

شد ز ارشادش رواج راستی چندان بدهر
چنغ کجرفتار سوی راستی کرد انتقال

ایها الشادی ولما انشدت فی ذاک المقام
ایها المصغی الی ما قمت فی هذا المجال

هرچه تحریر کرده ام مشتی ز بارش شمار — کثرت اوصاف او میدان چو اعداد رمال
برنتابد وسعت طول کاغذم عرض آن — خامه من در زبان دارد دلیل عجز نال
از دو مطلع سازم اینک ساز ده برگ تحفات — تا کنم در حضرت او شرح مطلب عرض حال
ای ز ابر دست تو شرمنده ابر برشکال — وی ز بحر جود تو بحر است غرق انفعال
داد فیضت آن قدر ساسان باهل اعتزال — مرآة آیم شمار و خویش را ذات الجمال
طالب یاقوت را کان بدخشان میدهی — المنعامی کشمیر برخواهان شال
گر تراز یوسفی شلمه رهین لطف تست — چرخ کی بر دوش آرد از چه رنج و ملال
دستگیر بی‌نوایی با یانست مطموع از توام — کز پی اقدام من هر موضعی باشد مزال
نیستم شاعر ندارم پیشه مدح اغنیا — صنع آبا کرام علم و فضل است و کمال
پایگاه شان رفیع و دستگاه شان وسیع — جایگاه شان محط رحل افراس و جمال
منزلت را منزلت افزود از پابوس شان — وسعت همت نگرد آن ایادی طوال
گرچه آن فرعم که دارد اصل ننگ از سیلی — میکشد زین فرع گل اوصاف اصلی خصال
شاعران هر جو از مدح جایزه داشتند — هست با دریوزه نزدم جایزه در یک جوال
ننگ دارد همتم کز برای جایزه — قیصر و فغفور و خاقان را شوم مدحت سگال
آن منم کز بی‌نیازی همت والای من — میفروشد شکر بر روی سیستان مال
جان شیرینم اگر از تشنگی بر لب رسد — لب نجنبانم بروی کس پی آب زلال
چشم بر دستی نمودم هر سوزن گو شکست — در کف پا خار نایم از ره فقد نعال
بر جبیش دیگران دندان نکردم گاه تیز — گو نماند از دست برد چرخ در دستم خلال
مدح بهمان و فلان کی نزد من باشد روا — بر امید آنکه صله و خلعت و مال و منال
اینکه بگشادم زبان در مدحت آن والاجناب — داشتم سرمایه شد سودا شود نقد حال
امتنان بستانت بر مطبوع من است — این همه در نظم بضاعت فقد فکر مر راس مال

انتساب عتبه عالی اگر حاصل شود — عمر ماضی یوشند از سر نوبت اقبال و مال
کو رسیدم بارها در مصر از کنعان ولی — گاه خواهانم نقد زرا ز رباب الحجال
گر ز روی لطف فرمائی کنون گاهی یوم — خود عزیز مصر فرمانم نماید مه تمثال
در نویسید خامه معجز طرازت نام من — سر خط طاعتم قیصر نهد بی قیل و قال
چون رسی از منصب اسلاف والاجاه خود — بر کشد کلک و زبان در یاد این مدح سگال
ای زبان کلک بس کن بس کن از طول مقال — تا مبادا گوش سامع از تو بردارد ملال
مستمع نازک طبیعت به که بردارم کنون — دست از بهر دعا در حضرت ایزد تعال
یا الهی زود تر از برکت پا و سرش — کرسی و تاج ریاست را کنی عرش و هلال
دور باد اعقده ها از رشته کارش گر — عقده های بیشمارش باد در تسبیح سال
مهر و ماه از شمع بزمش مستفید نور باد — چرخ تا در بزم عالم هست فانوس خیال
بوستان فیض را باد آمیش نخل بلند — اهتزاز شاخ گل تا هست از فیض شمال
با نخل در خاک و خون ماند ز دست دشمنان — هر که پوید با محبانش ره حرب و قتال
چشم دارم یا رب از لطفت که فرمائی مجاب — این دعا هایم بحق احمد و اصحاب و آل

ن یوسف یوسف بیگ شاملو از امراء سلطنت شاه طهماسپ صفوی بود و با حسین خان شاملو قرابتی داشت بعزم هندوستان از وطن قدم بجاده سفر گذاشت و در اثناء راه مسافر ملک عدم گشت ع

تا کار دل ز عشق تو مشکل نمی‌شود — آسان مراد دل ز تو حاصل نمی‌شود
غیر نیست و ز تغافلش ایدل وگرنه یار — یکبارگی ز حال تو غافل نمی‌شود

ن یونس میر یونس لاهوری در عهد نورالدین محمد جهانگیر بادشاه وارد شهر دهلی گردیده بعزتی و ثروتی رسید و بعد زمانی عود بوطن نمود در اثنای راه بشهر کابل راهی اجلش در ربود ع

غنچه نگذاشت کارم دل بلبل شود　　باغبان امروز گل بسیار بیدردانه چید

الحمد لله میسر الاسباب ومسهل الصعاب والصلوة والسلام علی رسوله الهادی الی مناهج الصدق والصواب وعلی آله واصحابه خیر آل واصحاب که این کتاب مستطاب بزینت قبول نصاب بست ونهم شهر ربیع الاول سنه سادس وتسعین از مائة ثالث عشر در دار الاقبال بهوپال بعهد معدلت مهد جناب ملکه ملکی صفات ورئیسه عالیه رعایت موسسه اساس ملک وملت مرصعه بناهی دین ودولت سرامد والیات ذوات العظمة والجلال عدیمة النظیر در فرمانروایان ریاست الجمال جنابه نواب شاهجهان بیگم صاحبه کرون آف انڈیا رئیس ولاد راعظم طبقه اعلای ستاره هند والیه متعالیه مملکت بهوپال رقاها الله تعالی فی مدارج کمال الجمال والکمال بانجام رسید وتگا در خامه از تگاپوی عرصه صفحات قرطاس آرمید لکن سواد وبیاض این مسوده روشنائی حسن ختام وقبول قلوب خاص وعام زمانی یابد که انوار انظار فیض بار سروری برتابد که بوجود تقدس شهودش دوران بر ذات خود می نازد وآسمان برین دور خود دل وجان می بازد درین از بدینش بر خویش بالیده وتذهب از تمذهبش نازش اقبال بر رو مالیده ودولت از تدا ول ایدی او در پوستین کیسه گنجد واقبال بتقبیل پایش حشمت وشوکت را با خودگی می سنجد علم تحقیق برافراخته اوست ورایت تقلید از نظر انداخته او کسی در امرکه مدعی تحقیق گشود از مقلدان اوست وتحقیقیکه بدون تقلیدش بود محل صد گونه گفتگوست در چار سوی عالم بحدت ذهن وذکا متاع علم وفضل را گرمی بازار و در مشش جهت ریاست باصابت تدبیر ولعیذیر ورزانت راهی منیر او حسن نظم ونسق را اعلی وجه الکمال ثبات وقرار مجدد مائة ثالث عشر بوجود علوم آموزش منحصر وکماحقه زمانی بر ذات مستجمع صفاتش مقتصر ارباب علم وفضل از بحار علومش قطره ربا واصحاب علم وطبل را در دربار

عظمت بارش نظر بزمین آشنا آبیاری تو جهش اشجار هدایت وسنت در اراضی قلوب قریب وبعید ریشه دوانیده وسرپنجه اعراضش رگ وریشه نهال ضلالت وبدعت از ساحت صدور نزدیک ودور مستاصل گردانیده لمعه شمشیر برش در چشم کینه توزان از ابر خونبار صاعقة الموت وصفیر تیرش در گوش عداوت کیشان از پیک اجل جانگزا صدا وصوت بابسط بساط امن وامان درین آوان جز او کیست وماحی آثار فتنه وفساد غیرش دیگری نیست طبعش بر تشیید ارکان عدل واحسان مجبول وهمتش باستیصال بنیان ظلم وطغیان مشغول قطعه

آنکه عدل شامل او در حدیکه اثره	با اسد جدی وحمل را مهر پرور ساخته
گردش گردون بدورش زان بود بر اعتدال	کز پی او از سر انصاف محور ساخته
بهر سامان عطار بیشمارش در جهان	پیش از و خلاق کان گوهر وزر ساخته
گشت تا دست گهر بارش بهار بخش آشنا	کشت آمال ارامل را مخضر ساخته
جوش دریای سخایش غرقه افلاس را	بر سر آب گهر فور آشنا ور ساخته
هست عهدش روز بازار کمال علم وفضل	قدر وانیهاش نرخ آن گرانتر ساخته
قطره را دریا نمود احسان بی پایان او	التفاتش ذره را خورشید انور ساخته

اعنی داور دانش پرور دارای فضیلت پیرا امیر المومنین امام المسلمین منهل علم متبع علم معدن سیادت ونجابت مخزن عظمت وشهامت مرکز دائره عدالت وسخاوت وفتوت وتهور جناب نواب امیر الملک والا جاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر لا زال عارجا علی معارج الکمال ومادام صاعدا اقصی مدارج الجلال والاقبال بالنبی وآله واصحابه خیر الاصحاب والآل علیه وعلیهم الصلوة والسلام من الله ذی العزة والجلال فلنختم الکلام بتاریخ الختام قطعه

چو گردید فارغ زبان قلم　　ز افسانه دوستان سخن

تاریخ انجامش از دل صبا / شنیدم بهین بوستان سخن
۱۲۹۶ ه

قطعهٔ تاریخ ختم تالیف این تذکرهٔ دلکش ارباب سخن مسمی بروز روشن نتیجهٔ خامهٔ بلاغت علامه سخن سنج ذکاوت مجسم منشی ابو القاسم محتشم خلف الصدق ادیب ذوق فطرت شیخ محمد عباس رفعت ابقی الله الباقی آثارها الی قیام الساعة

نواب فلک قدر مه طارم شوکت / خورشید درخشان سخا انجم مروت
صدیق حسن خان بهادر که نظیرش / کس نیست بجود و کرم و همت و عزت
چون یوسف صدیق بود ذات جمیلش / در خلق کریمانه و در صورت و سیرت
بر مسند ارشاد و هم وعظ جنید است / بر تخت امارت چو سکندر بفتوت
در علم چو بوشکو کافی و در فضل چو رازی / در مجد بود سید و هم پیرو سنت
مدحتگر او زهره و نوش و شهیر ست / هم احسن و هم محتشم و سرور و رفعت
از حکم مطاعش خلف ارشد یوسف / خوش فکر صبا نام نی صهبائی و جرات
بنوشت چه خوش تذکره رشک گلستان / از جودت ذاتی و ز اشراق طبیعت
از مبدء فیاض ازل سال تمامش / القا بدلم گشت که منشور مسرت

قطعهٔ تاریخ تالیف این نسخهٔ روشنگر بزم سخن مسمی بروز روشن از ۱۲۹۶
خوش فکر بهای عالی طبیعت بلند فکرت اخی معظمی مولوی محمد امجد شهرت
ادام الله المعدم بقیا علی مدارج رتبة الکمال و کمال الرتبه . . . ه

از ضیاء ذکاء طبع صبا / روز روشن چو روشنی بذرفت
سال تنویر مطلعش شهرت / سورهٔ نور روز روشن گفت
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ اختتام تالیف این تذکرهٔ روز روشن از نتائج طبع عالی نهاد برادرم محمد امجد علی متخلص بآزاد سلمه الله رب العباد

چو طبع صبا شد شکر ریز معنی / که شیرین ازان است کام هو جهانها
بجکید از دلم شهد هجری و فصلی / سخنهای شیرین و شیرین سخنها
۱۲۹۶ هجری ۱۲۰۸ ف

قطعهٔ تاریخ اتمام روز روشن طبعزاد سخن سنج لطیفه انگیز منشی عبد العزیز بهوپالی متخلص به عزیز رقاه الله العزیز علی مدارج العز والتمیز

چون صبا این حدیقه را پیراست / که بود روکشش هزار چمن
مصرعه بهر سال خواست عزیز / تازه و تر برنگ شاخ سمن
ناگه از گلستان سینهٔ ریش / عندلیب دل نوا گر من
نغمه زن شد بمصرعهٔ تاریخ / گلشن دلپسند اهل سخن
۱۲۹۶

ولهٔ قطعهٔ دیگر

از حلیهٔ ترتیب بطرز دلکش / هر صفت شد این نگار معنی لطیف
بنوشت عزیز مصرعهٔ تاریخش / خندید گل بهار معنی لطیف
۱۲۹۶

قطعهٔ تاریخ تالیف روز روشن از ثمرات شجرهٔ فکر سخنور لطافت گزین مولوی محمد عین الدین متخلص بمسرور اکرمه الله بکرمه الموفور

آن زمزمه پرداز گلستان فصاحت / مستجمع انواع کمالات رغائب

بر ملک تخلص نصیب گشته مظفر — با علم و فن و عمده شدش طبع مصاحب
خوش تذکرهٔ تالیف نموده است که دروی — الفاظ لطیف است و مضامین عجایب
اشعار پسندیده و سنجیده و نایاب — کرده است دران جمع ز بر حاضر و غایب
وصف سخن و اهل سخن هست سراپا — توصیف سخن آمده تاریخ مناسب
۱۲۹۶

قطعات تاریخ تالیف تذکرهٔ روز روشن در سلک نظم کشیدهٔ سحر بیان کامل مولوی منشی علاء الدین بسمل حفظه الله الهادی عن شرور المغوی والمضل

مظفر حسین آن سنی المناقب — که فرد است در طرز و آیین دانش
هویدا شد از حکمتش روز روشن — همانا که جام جهان بین دانش
شگفته بهر صفحه پر بهارش — ز اشعار رنگین بساتین دانش
بکن سیر این بوستان تا دماغت — معطر شود از ریاحین دانش
چو خود شعر حکمت بود زان سن او — برآورد بسمل مضامین دانش
۱۲۹۶

ولہ قطعهٔ تاریخ دیگر

چون مظفر حال و قال نکته سنجان جمع — با کمال لطف روشن تر ز روشن روز گفت
با علاء الدین بسمل هاتفی تاریخ آن — یادگار شاعران انجمن افروز گفت

قطعهٔ تاریخ ختام طبع روز روشن ریختهٔ خامهٔ جادو طراز مکرم الاخوان مولوی محمد امجد گویاموی تخلص شهرت ممتاز

ای صبا شگفت از تو غنچه‌ها — آفرین بر طبع نزهت زای تو
بهر سال طبع آن شهرت گرفت — یادگار شاعران تازه گو ++
۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ انصرام طبع روز روشن از نتایج طبع رسای مطاع الاخوان منشی محمد امجد علی آزاد سلمه الله الدیان

چو بشگفت این غنچهٔ باغ فکر — معطر شد از نکهتش انجمن
برآورد آزاد تاریخ طبع — ز بوی گل بوستان سخن
۱۲۹۷

ولہ تاریخ طبع

زیب ترتیب حال اهل سخن — داد فکر صبا بحسن تمیز
گفت تاریخ طبع آن آزاد — یادگار سخنوران عزیز
۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ انجام طبع سنجیده طبع بزم آرای شیرین بیانی منشی جمیل احمد متخلص بجمیل سهسوانی

ز بنده گوش کنی وصف روز روشن را — بلطف معنی و الفاظ بی‌مثال آمد
چو حسن زینت و زیب از سواد طبع گرفت — ز فرط شوق بتاریخ او خیال آمد
بختم طبع ز بستان فکر مضمون زا — بهار حسن معانی شگفت سال آمد
۱۲۹۷

قطعهٔ تاریخ طبع از نقود قریحهٔ نقاد صیرفی بازار موزونی مولوی علی احمد مکنی بابوبکر و متخلص بمذنب بدایونی

ز شرق طبع صبح روز روشن — دمید و عالمی در نور شد غرق
بسال طبع او هاتف بمن گفت — بگو مذنب مغنی لمعهٔ برق
۱۲۹۷

ولہ قطعهٔ دیگر

محمد مظفر حسین صبا + — طراز ید نقشی همیشه بها

بطبعم چنین سال طبعش گذشت — که محبوب عالم ضیاء النهار
۱۲۹۷

مثنوی محتوی تاریخ طبع این تذکره از منظومات حافظ غلام احمد متخلص بفروغی خلف شیخ غلام منصور صوبه‌دار ملازم ریاست بهوپال متوطن الور تجاره و نبیسهٔ مولوی نجف علیخان نجف

بحمد الله که از الطاف بیچون — درین وقت خوش و سال همایون
سخندان خردپرور صبا نام — حریف نکته‌پردازان ایام
کتاب دلنشین تالیف کرده — غلط گفتم خود او تصنیف کرده
ز احوال سخن سنجان سخن راند — باجمالیکه تفصیلش توان خواند
کتابی مخزن سرّ نهانی — پر از دُرهای دریای معانی
فصاحت خیز لفظش جمله رنگین — بصنعت‌های گوناگون مضامین
پی مرغ نظر هر سطر دام است — نقط چون دانه افشانده تمام است
ز بس آراست روی نظم رنگین — ورق را کرد از رنگ نگارین
بموزونی همه ابیات آباد — به بستان نزاکت سرو آزاد
قبول خاطر هر نکته بین باد — سوادش چون سویدا دلنشین باد
مولف را بعلم و فضل یزدان — چنان سازد که گردد فرد دوران
فروغ سال طبع آن رقم زن — کلید عقل در بس روز روشن
۱۲۹۷

وله تاریخ دیگر

خهی تذکره روز روشن بود + — که هر صفحه اش رشک گلشن بود
مظفر حسین ابن یوسف علی — پدر بر پدر لمعی لوذعی
بآیین دلچسپ یکسر نوشت — روان تازه کن چون سواد بهشت

پی سال طبعش من بی هنر — نهادم چو بر زانوی فکر سر
بفرمود هاتف بلفظ سلیس + — فروغ توکن نیز مظفر نویس
۱۲۹۷

قطعات تاریخ طبع برشته نظم کشیده طبع موزون سید محمد نورالحسن متخلص باشهر خلف حکیم سید حسن مرحوم البسه لباس العلوم

برنگی روز روشن طبع گردید — که طبع اهل معنی را ضیا داد
چو جستم سال طبعش هاتف غیب — هویدا نیّر اعظم ندا داد
۱۲۹۷

وله قطعه دیگر

چو کامل گشت طبع روز روشن — بآیین خوش و اسلوب احسن
پی تاریخ طبعش گفت اشهر — چه زیبا مهر انور روز روشن
۱۲۹۷

خاتمة الطبع

از نتایج طبع ارجمند و فکر بلند عالی مناصب والا مناقب شمع شبستان علوی چراغ دودمان مصطفوی سید ابی النصر علی حسن خان صاحب بهادر ثمرة الفواد و اصغر الاولاد مهر نیمروز سپهر علو و ولایت و رسالت ماه شب افروز سموا ایالت و نبالت جناب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر اعظم الله العظیم شانه و افاض علی الورى بره و احسانه

عشوهٔ مضطرم ساخته دیدن دارد — قصهٔ بی‌طلب آورده شنیدن دارد

سلیما سخن آفریده خدای بهمتاست و خدای بهمتا آفرینندهٔ سخن نیرنگ نماچه زیباست بدین آفریده آفرینندهٔ رستودن و در اهن ستان آفریدگار ستیش را بغبار این ننگ آلودن پس ازان روی چیم و روی حرف باین رنگ و بوی چیم دیده و ران دانند که بگنونه درماندگان پروردن و بیچارگان بیچارگان در ساختن کار هر کس نباشد و هر کسی را بدین کار دسترس نباشد و این کار کار آن جوانمردان آمده که رحم و کرم پیشه دارند و تیمار و کارسازی اندیشه دارند و چنین کسان کم بوده اند و اگر بوده اند تو پنداری که

وقت خود را حاتم بوده اند آینک برین گفتار که از ناسزگی و نارستی ست گواه عدل می آرم و سخن بس استواری گزارم تا من از کار گر امید تیت سخنوران صبح گلشن بر دا خته‌ام و از صبح طرازی صبح گلشن دست و خامه یکسو ساختم طائفهٔ از سخن سنجان از درونها کامیابی نشدند و پریشان در رسید که جای ایشان درین صبح گلشن خالی است و هم نگارستان و شمع انجمن که بهانا گرسنه باشی ته از آن حال شان خالی است کسی را همت آن نشد که آن آشفته حالان را برسد و بدرد دل شان وا رسد جان مروت کان فتوت گشاینده غنچهٔ دلها یعنی صبا بر انداز تخلص خویش کار کرد که گره از کار فرو بستهٔ شان وا نمود و از شمیم کام بخشی مشام جان شان بمشک و عنبر بر آمود ٥

گفتم خود از مشاهده بخشا لبش آورد	خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

آری در دم تازه نامه رست آورده هر یکی ازین گروه معانی سگال را با بایسته آیین وران یاد کرد و ازین مدارا و مواسات وقت ایشان خوش و دل شاد کرد نام آن روشنی بخش جهان که ازین شید ستان سخن یعنی روز روشن روشن شد چشم روشنی یابان توان بر سرودن و بستان مراد آن شگفته کلاهان که از صبای لطف صبا گلشن شد لب به تهنیت آلین باید گشودن و پنداری که صبا کیست همان ست که من و او یک اوستاد کامل فن برگزیده ترمس را آموزگار آمدیم و بسا فیگری فیض دانش آموزیش مست میخانهٔ گفتار آمدیم و آن آموزگار سخنور یگانه و در مسند تعلیم نظم و نثر مشهور زمانه مولوی محمد احسن صاحب احسن ست که در وادی سخن سنجی به حسن یک احسن ست و اگر ازین هم قفنه گویم که ماه کنعان معانی عزیز مصر سخندانی ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب یوسف را فرزند رشید و چراغ دوده امید آمده که من به دستیاری جناب شان رنگ صبح گلشن ریخته‌ام و از نیرنگ و الاهمت شان آن نقش دلنشین بر انگیخته‌ام تا بر صبای پاکیزه گفتار پسندیده گوار دریغ نامهٔ تو نگارنده پذیره و این پیوند و او سخنوری ...

و چمنستان سخن را برنگی آب و رنگ بخشیده که گلدستهٔ رنگینی و خوشی طرح ارم از طاق دلها افتاده بخدا دلم جز بگلگشت این گلکدهٔ نوآیین نیاساید و جانم جز از صنم پرستی این دیر خانهٔ سراپا نگارین تنک شاید از ینجاست که ترجمان زمزمه سنج این عاشقانه نواست که از نوش شکر گفتار شیرین اداست

جگر طرح چمن انداخت از داغ غم جانان	اگر رفتیم بی سیری بسیر این چمن رفتیم
گذار آورده‌ام در دیر عشق ان بت زیبا	اگر چه شیخ وقت خویش بود م برهمن رفتیم

یارب چراغ صبای سخنور معانی گستر جاوید ان روشن باشد و روز روشنش فروغ گستر جا رسوی این دیر کهن باشد سبحان الله زهی روز روشن که بلسان صبح گلشن فرحت بخش دلهای حزین ست و گلفت ربای جانهای غمین انتهی هشتمین روز از ماه روزه و سال یک هزار و دو صد و نود و هفت هجری ست که از خاور چاپ خانهٔ صدیقی فروغ انطباع گرفته سر بر زد و گل بلند نامی از گلزار شهرت و نکو فرجامی بر سر زد حسن خطش که دل فریبد و دیده فروزد از خامهٔ جواهر نگاریست که در بنان دست میر قلم یاقوت رقم منشی محمد حسن علی بصد حسن و ادا جلوه گر ست و آثار جلوه گریش مایهٔ نور نظر و توانائی بصر آید و لن از مرحلهٔ سخن گزاری که بهنجار خاتمه نگاریست در بیگزرم و گزاردن حق ستایش خوبی نامه و نامه آرا دیده وران می گزارم ٥

گشتیم طوطی قفس کنج خاموشی	فریاد را به بلبل خوشگو گذاشتیم
هوشیکه باز مانده طرز نگاه بود	در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

اینک قطعهٔ تاریخ تالیف پردهٔ گوش شنوائی نوازم و بر همین دو بیت بود خامهٔ سحر آهنگ را بینوائی سازم

و آفتاب رای بیضای صبا	روز روشن یافت تا نور و ضیا
سال فصلی یافته طبع سلیم	روز روشن روز بازار صبا

١٢٨٦ ف

حبذا تقریر دلپذیر و تقریظ بی نظیر سنجیدهٔ طبع سحر سنج و گنجیدهٔ خزینهٔ فکر
گهر گنج جوهری جواهر الفاظ و معانی نقاد نقود نظم و نثر خزانهٔ نکته رانی محسود الاقران
والامثال منشی کنج منوهر لال متوطن دار الاقبال بهوپال سرخوشی صهبای
شیوابیانی در جوش و خروش و در زمرهٔ سخنوران ممتاز بتخلص نوش
بخشی آستانهٔ فیض کاشانهٔ عفت قباب عصمت جناب والیة العهد
ریاست بهوپال جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ابقاها الله ذو الجلال الی مآل الاقبال

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند | طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

خوش اگر ناله از دل دردناک برکشم ترسم که دل آسوده بیازارد و اگر خاموش نشینم جنون کار فرما کی گذارد آری بلبل شیدا منش شوریده سرا که هوای گل در سر گرفته از خروشیدن نگریزد و پروانهٔ یکبار سوخته جگر که سودای شمع بسویدا درگرفته جز بسوختن شکیبائی نپذیرد — مرا که بلبل منش پروانه جگر آفریده اند تا ناله رسا سازم هم نیاسایم و تا کباب شعله نوای خویشتن نگردم با خود نیایم دل آسوده گو که پوزشم بپذیرد و برمن از جا برده در وادی خود
رفته انگارد برگیرد —

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد | هر غباریست ز آئینه فراموشش باد
دامن مرحمت و دولت ساقیست فراخ | جرم سر بردگی خلق خطاپوشش باد

هلا این روزگار که ما در آنیم بر دردمندان سخن بس فرخ آمده که ریش درون ایشان را مرهمی کرده و در ایثار بکار شان حاتمی کرده همانا بیش ازین کس بدانستی که اینان چه کسانند و از کجایند و پیرو کدام سنج کدام نوای دلکشایند امروز آشکارا آمد که در کوچهٔ گلرخان سخن گذر دارند

و داستان سوز و گداز و راز و نیاز عشق معانی از بر دارند زهی بخت که بلند نامی پرده از روی نشان برگرفت و خهی طالع که از فروغ فرهٔ ایزدی چراغ دولت نشان در گرفت —

خوش زمژگان تو خوشنودم رگ از نشتر پرست | شکر زهرت چون توام کام از شکر پرست
عمر شیرین ست لبریزست کام از زهر غم | عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

آری مردگان زنده بنام و ای زندگان فرخنده فرجام انصاف بالای طاعت از سپاس این نکوئی که بر جای شما رفت زبان بکام شکستن نه ناسپاسی ست و از شکرش بر نعمت رسیدگی لب و دهان بستن نه حق ناشناسی ست خود بگوئید ازین برتر احسانی چه باشد که تا بهم خوردن فلک و برهم زدن زمین نام تان در سر گمنامی نرود و حیفی بر شما از ناکامی
نرود —

داغ دار و گرم خونت از جگر نازی بکش | تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش
کاو کاو نوک مژگان نقب بر جان میزند | هر رگ دل گو جدا از نیشتر نازی بکش

و نام خدا اینهمه درین کار ریخته شد تا نقش مراد برانگیخته شد تخت ارم نشان انجمن ساز کردند و حریفان باده پیما را در آن آواز کردند چون جا بر نشستیان تنگی کرد و روی نشان از ناکامی آزردگی کرد دیگر نگارین بساط همرنگ چمن از نگارستان و صبح گلشن درچیدند و با رنگ را بر سرش خوانده ساغر و مینا در روی آن دریاکشان بسخن در چیدند مهمانان سرخوش عشرت و میزبان دل آسوده و مهمانان با میزبان در شکرگذاری و میزبان با ایشان زبان بپوزشگری
گشوده —

خوشا انکه نقل سازم لبهای می پرستش | جانی کشم بپایش جامی کشم بدستش
برگریه شور ریزد از لعل نوشخندش | پرتو به سایه افتد از زلف پرشکستش

پس از انکه آن بزم مینو بار نامه برشکست و رونق آن هنگامه برست دیگر درمانده گروهی با دم گرم و رخ زرد در وشناسی آمد که جای ایشان درین فردوسی گلشن سبز و در آن نگارستان

و انجمن پیداست و طوطی ناطقه شان شکرشکن و شیرین نواست . . . . ه

جابیست ای پروانه خالی کامشب از راز و نیاز — در میان ما و جانان خوش حکایتها گذشت

دل نخواست که ازین شیرین بیانان درگذرد و از چاشنی گفتار شکربارشان درگذرد
و بر خویش دید ازین از مروت هم نباشد آشنایان هم پیشه را بطور خودشان و اگر داشتن
و مقدم ایشان گرامی نداشتن کرشمه سنجی این سگالش بدیگر روز روشن بنگاه کده را با
آب جاروب کشیده گستردنیها گستردند و پس ازانکه یگان یگان را خیرمقدم گفته و مرحبای
زده بران جلوه دادند گلاب پاشیدند و بادکش بجنبش آوردند هم انجمن دل گرم گستریست
و مهمان نوازی و چه فتوت منشی ست و کارسازی که بینوایان خسته جگر را کار بسامان شد
و دور دور و آشنایی درمان شد تو گویی از سر جان گرفتند و جا بسر چشمه حیوان گرفتند

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن — درهای کام بر رخ امید باز کن
ایام بینوائی و پژمردگی گذشت — گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

همانا نهسته باشی که برازنده انجمن و طرازنده نگارستان و صبح گلشن چه گرامی نفسان
بوده اند که پیر و میرزادگان با جاه و آب و با نام و نشان بوده اند آید رتوان دریافتن
که فروغ این روز روشن از کیست و این همه خنده روئی و شگفته پیشانیش از چیست
آن عزیزیست خورشید رو و مینو سرشتیست بهاران خو نامش مولوی محمد مظفر حسین
و تخلص او صباست و چه صبائی که گلزار دانشمندی از وی با تازگی آشناست
هان و هان این صبا نه صبا ایست که گشاینده گلهای گلشن ست بلکه بوی پیراهن
یوسفیست که دیده ما از نور روشن ست یوسفی که زلیخای دانش از روز نخستین
سر در هوای او و یوسفی که خوبان مصر معانی دست به تیغ سپرده جمال رعنائی او سخن
صریح سرائیم که آن یوسف شناسای گرامی و دانای نامی حضرت ابوالحامد مولوی
محمد یوسف علی یوسف آمده که ستایش برگزیدگی فرزان گوهر فراوان دانش او که

نه اندازه زبان و خامه ناشسته سرائیدن سراسر کلفت آمده اما آن بزرگی که فرگاه یعقوب
را پسری بود و یوسف فریبنده دلها این فرزانه یوسف را پوریست صبای گشاینده
دلها چشم بد دور خوشا بخت کسی که چنین نور چشم چشم و چراغش باشد و فرخا طالع پدر

که چنین پور مایه عیش و فراغش باشد ه

ز آن عنبرین کلاله که بر سر نهاده — منت بتاج بر سر قیصر نهاده
آغوش جانم از بر و مویت معطرست — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

چشم با روشن که دیده بر رخش باز داریم و دل باشاد که بیادش کار بساز داریم بارک الله
اگرچه صبا زیبنده برنائیست نوخاسته تا بری فراز هنرمندی را ماهیت ناکاسته
آنداز شوقش بین که در چمن سخنوری سرتاسر صبا وار گذشته و هنوز هوای دگر در سر
و چاشنی ذوقش نگر که از میخانه معانی خم خم باده ناب زده و هنوز تشنه جگر این
تازه بهارستان عشق و محبت که دلها را خار شوق در پیرهن کرده خنده گلهاییش از
جنبش نسیم نفس صباست و صبا آسا گفتار دلکشاییش مغز پیه فروز جان و راحت فزود

دلهاست ه

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستان را — ز زلفش نامه مشکین ختام آورد مستان را
نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل — صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستان را

با این همه جوش آذرم پدری بین که پدر بزرگوار صبا و ست نامه صبا شیرین کار کرده و از شکر گفتاری
و ژرف نگری حسن گفتارش را یکی هزار کرده اگرچه این نوآیین نامه را ازینکه سخن
سنجان سیه روز را روز روشن پیش آمده روز روشن نام کردند و از بس
فرخندگی فرخنده فرجام کردند تا بری چون نیک در نگری و ژرف بنگری بکار بری
انگاری که سرود خانه سیه آهنگی عشق ست و تماشاگاه نیرنگی عشق گرفتاری دل را کیمیا
آموز گریست و خونباری دل را دو دمه خنجری زاد بوم عشق ستم زاد ست و از گر

محبت افزا با دعوتگاه شورش دل تپیدن ست و نوش آذر سوز دل چکیدن
ناله جوشی را آشوبگاه هست و گرما به کدهٔ اشکی و آهی الفت خانهٔ جوش محبت ست
دهای هو کدهٔ خروش محبت شکست دانهٔ انگور دلها ازان هویدا و بوی کباب جگر
سوخته ازان پیدا ؎

اِی نمک حسن تو شور نمکدان عشق | زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
ناز تو یک سو فگند پردهٔ انکار را | میچکد از دامنت خون شهیدان عشق

کوتاهی سخن بر روی فرخ اختری این شگرف خیالان پرس وجو بکار رفته سپیدند توان شنو
د دیدن که ناتوان بین دوختن که سکندر آبحیوان آرزو کرد و نیافت و این گروه
بجواست سرچشمهٔ خضری دریافت اسکندر را در زیست جاودان زیستن روزی
نشد و همچنان ارمان با خویشتن برد و این سپید بختان را پس از جان دادن
باز جان یافتن و آنگاه پیوسته بودن دست بهم داد و بجواست این شاد جواست
رو براه آورد ای صبا شادی این کار جز از تو نیاید و ای صبا دیدبان این کار
غیر از تو نشاید باش که در برابر این نکوئی نکوئی بینی و گل مراد از نهال آرزو چینی ؎

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی | لعبت چینی گزینی جام فغفوری زنی
دستها در گردن چون طل مینائی کنی | بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

زین بیش آهنگ دعا میکنم و ساز سخن سیر آهنگ دعا نی کنم الٰهی تا صبا هوادار گل
و غنچه در گلشن باشند و خورشید روشنگر روز روشن باشند بهارستان زندگانی
صبا تازه و خرم باد و نامهٔ روز روشن او فروغ بخش دیدهٔ بزم باد فقط +

دلاویز تقریظ بلاغت حظیظ طراز یدهٔ خامهٔ سحر طراز لطافت حفیظ مطر
طرازستان جادو بیانی نگارندهٔ نقش و نگار نگارستان الفاظ و معانی
جسم فصاحت را جان کالبد براعت را روح و روان عین الانسان

و انسان العین منشی فدا حسین موجد طرز انیق متخلص بغریق جعل الله له
التوفیق خیر رفیق

یارب به ادای جان نوازی | وز صدقهٔ شاهد حجازی
این نامه که خامه کرد بنیاد | توقیع قبول روزیش باد

ای خامه و زبان سرت گردم که از خدمت توفیق فراوان گرد آوردم تا مهم
به تذکرهٔ سخن سنجان داخل شد و این گمنام بنام آوران شامل شد قطرهٔ ناچیز
را آبروی دریا بهم رسید و خار خشک همرنگ گلها و اب گردید غریق آب از سر
گذشته ناکامی سر بساحل مراد نهاد و فدای حسین فرو رفته دریای کم نصیبی
را بکنار بهروزی جا داد حبذا تذکره که مردگان را در بزم زندگان رسانید
و زندگان را بحیات جاوید متمتع گردانید سواد حروف دل آرایش سیاهی
چشمهٔ حیوان ست و بیاض اوراق جانفزایش روشنی چشم کیوان از آئینهٔ
سخن زنگ کهنگی می زداید و شاهدان معانی دیرینه را برنگ عروسان نو خاسته
بحلل و حلی لطیفه می آراید دانایان عصر را به اداهای رنگین دیوانگی میدهد و
هر فرزانه و هر بدیدنش پا بوادی جنون عشق می نهد زهی بیاض دلکشا که گلستان
بهار از رنگ بر و قدا است و خهی نسخهٔ غمزدا که بیماران افسرده خاطری را دار الشفا
ست این نسخهٔ جدیده تذکرهٔ جابرین ست بلکه جزو آخرین همان تذکرهٔ او لین ست
که آفتاب سپهر فضل و کمال متکی اریکهٔ جاه و جلال مسند نشین امارت دنیا و دین
فرمانروای جهان علم و یقین عنوان صحیفهٔ حسن و فصاحت سر دفتر جریدهٔ نبحر
و بلاغت قبلهٔ فصحای اهل قلم قدوهٔ بلغای عرب و عجم عالم با عمل و اوربی بدل افضل
الفضلا رئیس الاغنیا نواب والا جاه امیر الملک مولوی سید محمد صدیق حسن خان

صاحب بهادر زوج ثریا اوج جناب آسمان قباب کیوان پیاه برجیس بارگاه رئیسه
عالیه اکبر خطاب شاهجهان القاب والیه ریاست دار الاقبال بهوپال دام اقبالها —
شمع انجمن آنرا نام کرده اند چه شمع انجمن که شمع انجمن دانش و بینش ست و چراغ
دودهٔ روشندلان آفرینش ع

هر نکته از و شگفته باغی　　افروخته تر ز شب چراغی
لفظش چو طراوت معانی　　معنیش چو آب زندگانی

حبذا همت مولانا ممدوح که سرزمین تصنیفات علوم عرب و عجم زیر نگین داشته
گوی سبقت از افاضل روزگار برده و گفته های او شمیدس و ارسطاطالیس را بالکل
اصلاح ستوده بیشتر ازین ستوده تذکره های اکابر آگاهان علم تفسیر و حدیث
شریف رقم نموده و طلبای اخبار مبارک این بزرگان ما از تراجم و حالات فرخی
سمات مفسرین اخبار و محدثین ابرار من کل الوجوه آگاه فرموده اکنون محض بفیض کرامت
ارباب فن سخن توجه خاطر سوی این طبقه هم گماشت و از چشمهٔ فیض استعداد خداداد
متردوان بیدای نکته سنجی را متعطش نگذاشت و قلم برداشته تذکرهٔ شعرا بطریق ایجاز
لطافت انداز برنگاشت و هر فقره اش را بانواع بلاغت انباشت بعد از آن
همین نور روحانی منقبت جناب ذیشان مولوی سید نور الحسن خان صاحب بهادر
کلیم ادام الله دولته و اقباله ضمیمهٔ آن شمع انجمن سراپا رنگین تذکرهٔ نگارستان سخن
که کارنامهٔ فراست و فرهنگ و دروکش نگارخانهٔ ارژنگ ست بکمال اختصار و ترتیب
تالیف فرموده و شکستگی استخوان فن سخن را بمومیای همت بلند و فطرت ارجمند
درست و هموار نموده تیس طباشیر صبح گلشن از چمنستان همین دودمان عالیشان
دمیده که تیرگی اندیشهٔ حدوث هر صرصر زوال از جلوهٔ بهار بیخزانش برنگ زنگ
پریده نظم

درین دیرینه نیرستان نیرنگ　　بهارستش ایمن ست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد　　بهر موسم فضایش جنت آباد

بلبل بوستان زبان دانی و طوطی شکرستان شیرین بیانی گل سرسبد مجد و اعتلا —
شگوفهٔ نکهت آموز چمن والا پایگی نهال آن سروزار علوم متداوله را شمیم سید
علی حسن خان صاحب سلیم مد ظله فرزند صغیر امیر کبیر محتشم الیه رنگ تیغ فیضش ریخته
گویا عبیر رنگین مضامین شگفته به پرویزن چشم غنا و دل بخته اینک متمم آن هرسته تذکره که
گنج شایگان سخنوری و داد و دهش پروری و بازوی نکته سنجی را جوشن موسوم باسم
سامی روز روشن ست این نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی را فقرهٔ باصرهٔ شرافت و سعادت
و مردم دیدهٔ کیاست و رشادت طراز آستین دانش گزیده و تکمهٔ گریبان لیاقت
پسندیده گوهر درج خردمندی اختر برج سربلندی تحقیق یمین نیکونهادی همای آشیان
فرخ نژادی برخوردار کامگار عزیز از جان والاشان سعید دارین مولوی محمد مظفر حسین
متخلص بصبا سلمه الله تعالی فرزند ارشد جامع اوصاف بعید کاشف نکات معقول و
منقول آگاه رموز فروع و اصول بحر مواج معانی و شهسوار معارک شیوا بیانی محسن
سخن سنجان روزگار مطلع موزون طبعان عالی وقار یوسف کنعان محاسن اخلاق عزیز
مصر مکارم اشفاق صاحب صفات حمیده مصدر حسنات برگزیده آموزگار آموزگاران
قافله سالار قافله سالاران شریعت شعار طریقت دثار رفیق پرور آشنانواز محرم راز و
نیاز مخدومی و مکرمی مولوی محمد یوسف علی صاحب ابو الحامد متخلص به یوسف دام مجده
که رهی را باوصف دوری بسیار رهین منت بی شمار ساخته اند و بنوازش قدردانیهای
گوناگون سر افراز نواخته بقلم سحر نگار رقم میفرمایند و کلفت جاگرفتهٔ خواطر غریبان ع
و بار شوق شعر گوئی را بسعی جمیله در تعداد و نبیلهٔ خویش چنانکه باید می زدایند خداوند کریم
تا صد و سی سال باعزت و اقبال زنده دارد و مقاصد دلی ایشان از مشیمهٔ خفا بجلوه گاه ظهور

آری اکنون این هر چهار تذکره بهیئت مجموعی یکجا، جامع جمیع تذکره‌ها بوده است
که تاسف وافسوس بیچارگان موزونی آشنا از خاطر رفتگان و نوآمدگان و دور افتادگان
که ذکر ایشان زیب نگارش نیافته بود بتمامه کالعدم نموده پس این هر چهار صحیفه‌ها
را رباعی برجسته منظومات تحقیق خواندن موزون می‌نماید که بلبل روح عمر خیام بر منصهٔ تمکین
رباعیین در گزارش نغمهٔ احسنت می‌سراید یا چار را شیخ بهاء و شیوا بیانی گفتن راست
می‌آید که بر حیات و ثبات ذات معانی سراسر دلالت بیّن می‌نماید آری چهار دفتر
مربع نشینان چهار بالش قابلیت را باعث آسایش جان هست و سوداییان چار سوی
تعشق را سبب افزایش روح و روان یا چار بیت بحر نشید آه عاشقان زار و نزار
است یا چار مصراع دلفریب دو ابرو و خط پشت لب نوجوانان پری رخسار یا میوهٔ چار
مغز است که برخوردنش دل و دماغ را قوت می‌بخشد و یک یک حرف پرانوارش مانند
ستارهٔ چرخ چارمین مسیح رخشنده گویا چار است جهان معانی آرائیست که بر تختش جهانبان
عالم تفوق دارد و تحرج مباحثش هستی استکبار رفعت سبعهٔ شداد را پست‌تر می
انگارد و چار عنصرست که هفت پیکر خوش کلامی چار چمن است که هشت بهشت نیکو سرانجامی
مسیحا بر فلک چهارم اعجاز خسرویش نامیده است و ماهتاب تابش تصورات روشن
بر زمین بر چشمش نابیده از سحر نگارش دفتر سحر سامری را گاو فنا خورده و روانی
عبارتش آب از چشمهٔ رود نیل برده و دیدن هر چهار روز بر قوت حواس خمسه می‌افزاید و
مرقع عقول عشره را رنگین می‌نماید دفتریست اعجاز نما که هر چهار رشیدا اهبان هند
قاطبتهً روبرویش منسوخ و مقابل صور دقایق باریکش اشکال تحریر اقلیدس ممسوخ
چهار ترک کلاه سر افتخار تکمهٔ سرائیست یا چار آئینهٔ مناظران تبهو جادو نوائی در جنب آبادی
نظمش معمورهٔ ربع مسکون خرابه است و بمقابلهٔ اشعهٔ شموس خیالاتش آفتاب عالمتاب
بمنزلهٔ آفتابه هر حصه ازین هر چهار غیرت افزای پنج گنج است و هر نقطهٔ بی‌بهایش روکش

هزار طلسم هر پنج گنج سخته در گفته ارزویش سخن‌سنجی روا است و آباد از در اهمیت اکبیش
بر باد داده سزاوار قدر شناسگان به پایه گرانمایگیش خفیف و بروی رنگین کاریش
موسم بهاران فصل خریف آتش عشق برای جگر کاوی صاحبدلان است و فرهنگ
بخردی برای برهان و حجت عاقلان سبحان الله چه مجموعهٔ عالی آمده که بر تراجم و احوال
موزونان کلهم اجمعین حاوی آمده از نام و کلام سخن پرستان مالامال است و آئینه
صورت نمای از رنگ خیالات ماضی و حال سرخوش به نشهٔ شوقش مخمور است و عاشق
بعشق زیبایش مضطر و رنجور زبانش واله و اشتعال زور بر رویش گرد است و گرمی بازار
مجمع النفایس سرد تنها جان صاحب حیات الشعرا از شنیده اشد که محمد موفی را
زیر زمین شوق دیدنش پیدا شده متکفل تنقید خزانهٔ عامره و نضارت سرو آزاد و اتمام
ید بیضاست آرزین رو از روح مولانای آزاد صدای احسنت و مرحبا پیداست
حاکم لاهوری تا نامش شنیده بر نام تحفة المجالس خط نسخ کشیده بگریه تمنای
دیدنش مردم دیدهٔ خود را جلای تازه بخشیده خلاصة الاشعار شعرای هفت اقلیم ست
و نتایج افکار سخن سرایان جدید و قدیم صبح صادق روبروی ضیاپاشیش شام غریبانست
و بهارستان عبدالرزاق از نظر افتاده عندلیبان در جنب نوبهارش بهار گلستان
مسرت پژمرده است و زمانه گرم بازاری آتشکدهٔ آذر افسرده در برابر گلزار همیشه
بهار مضامین رنگینش همیشه بهار اخلاص رنگ بر رو شکسته و برواجش سفینهٔ بیخبر
بصدمهٔ تلاطم امواج ناروائی خود لنگر گسسته این هیچ نشناس متفرج بساتین لباب
تذکره‌های قدما و متاخرین بپای لنگ خویش نشتافته مگر این چنین شمیم روح افزا
از هیچیکی از آنها بمشام جان این هیچمدان راه نیافته بسکه استعداد من هیچ است
و خاطر تنگ شکسته هیچ در پیچ آهنگ ستودن این ارغنون پر آهنگ نمودن از حیطهٔ
امکان من ناشناسای مقامات زمزمه سنجی بیرون است و شمار خوبیهای این

فهرست نادره سرایندگان دهور از زمن و قیاس این عاجز هیچمدان افزون تهتر آنست که باظهار عجز گرایم و زبان معذرت کشایم یعنی من مسکین بی مایه رابیش دولتمندان چه اعتبار تهیدست نادار را در بازار جوهریان چه کار نگر کاربار والا نشان عالی وقار دارم و از خوی کریم خدا وندان نعمت امیدوارم که دریوزه گر را از در نرانند و ریزه چین را از مایدهٔ فیض گرسنه نگردانند یعنی بر کالای ناروایم نگاه حقارت نه گمارند و از چگونگی اوج و حضیض سخن تحیتی بمیان نیارند هرچند که کلام قابل محک چون طعام بی نمک هدیه آورده ام لیکن از انفعال هیچی خود سر بگریبان خجالت فرو برده ام عجب نیست که از نظر والا نظران انداخته نشود و حیص بیص در ناهمواری نظم و نثر نرود و لتتمهٔ کریمه این دود را آتشکدهٔ پارس سپارند و خس و خاشاک را در دامن دریا گذارند زیاده طول کلام موجب ابرام ست و خاتمهٔ نثر بر دعا و سلام اکنون لب بنظم تاریخ میکشایم و نغمهٔ نو آهنگ می سرایم الٰهی از پذیرائی سخن شناسان بی نصیب مباد و پذیرندگان والا نهاد را دولت دو جهان روزی شود آمین یا رب العباد

مثنوی

اے زبدهٔ دودمان آدم | وی محسن شاعران عالم
ای یوسف مصر نکته دانی | اے عالم منطق و معانی
اے منبع لطف های شایان | سرچشمهٔ منت نمایان
ای اختر برج خوش صفاتی | ای گوهر درج پاکذاتی
ای بو گل گلستان اخلاق | ای بلبل بوستان اشفاق
ای مظهر جود و فیض و اکرام | ای مصدر امتنان و انعام
ای مردم دیدهٔ سعادت | ای قوت منبش رشادت

ای نیّر آسمان تحقیق | ای بدر منیر اوج چرخ تدقیق
ای جلوه فزای طور انصاف | اے ذات تو جامع صفا و صاف
ای مطلع مهر و روز روشن | لطف تو بهار صبح گلشن
ای معدن گوهر معانی | نقاد نقود خوش بیانی
ای نکته شناس نکته آرا | بنواختئی ز لطف ما را
گل شد ز عنایت تو خارم | شکر تو چه رنگ برگزارم
من قابل این شرف نبودم | از لطف تو سرفراز بودم
ورنه که نام من نوشتی | فهرست زبون نیم نوشتی
این تذکرهٔ طلسم نیرنگ | سازیست پر از هزار آهنگ
هر فقره اوست غنچهٔ گل | در مشت گرفته جان بلبل
آئینهٔ حسن بی زوال ست | حیرت زده مرات الخیال ست
هر بیتش که بوصف خد و خال ست | آسایش جان پر ملال ست
هر مصرعهٔ اوست خنجر عشق | گویا که جواب نشتر عشق
تر کرده زعطر و جیب و دامن | مانند نسیم صبح گلشن
این نامه که رو کشش بهارست | غیرت ده حسن گلعذارست
هر شعر بلند سرو آزاد | دل داغ شد هزار شمشاد
حرفیست که خندهٔ گل تر | سطریست که شاخ سنبل تر
مجموعهٔ صد بهار دلکش | آرامش خاطر مشوش
هی هی چه نگارستی ست نوخیز | بر ریش دل آمده نمک ریز
از تنگ نگار سحر سازیست | آهنگ ستار جان نوازیست
منشور نوید خوش ادائی ست | توقیع و قیع دلربائی ست

بنویسید ... صاحب عنایات
... بسرداده ... و نو دیوان
... و نو دیوان
... ۱۲۰۱

چون کرد غریق فکرت سال | توقیع سخن نوشت فی الحال
۱۲۹۶

وله قطعهٔ تاریخ در سن عیسوی

ز مهر طبع صبا روز روشن فرخ | بچشم دیده دران جلوهٔ ظهور نمود
سن مسیحی تو بر آن بگوش فدا | مسیح تذکرهٔ شمع انجمن فرمود
۶ ۱۸ ۷ ۹

تقریظ حلاوت آمیز از نواهای طوطی شیرین بیان شکر ریز اوج گیر عرصهٔ فصاحت بلند پرواز جو بلاغت عالی طبیعت والا فطرت شیخ محمد عباس رفعت خلف الصدق شهرهٔ آفاق مجمع محاسن اخلاق حائز قصبات السبق خوش بیانی فائز ذروهٔ کمال بیان و معانی شیخ احمد شیروانی ابقی الله الباقی بقائهما ما بقی العالم الفانی

در مصر بلاغت منم امروز که شاهم | مضمون طرب خیز بود خیل و سپاهم
از راه تواضع بود افتادگی من | وجهی دگری نیست خدا هست گواهم
در ملک فصاحت ز کرمهای الٰهی | شاهنشه جم مرتبه خورشید کلاهم
هر لحظه بمن دگرے تیم ای وای | از فرقت او تا بفلک میرود آهم
در چشم زدن رحمت عمرے بسر آمد | افتاد چو بر روی نکوے تو نگاهم

ماشاء الله امروز مرآة الخیال از زرفشانی تذکرهٔ انوری ضمیران بدیع بیانست و از فروغ شمع انجمن شعرا نگارستان سخن آفتاب عالمتاب نما سبحان الله لطف نسیم صبح گلشن و ضوء روز روشن حیات افزاست و خزانهٔ عامرهٔ دلم معمور از

جواهر زواهر سخن های بی بها این همه نور وزی و عالم افروزی که گفتم از یمن قدردانی نواب امیر الملک والاجاه است و این مایهٔ مسرت و شگفتگی طبیعت که بر زبان آوردم بدولت فیض رسانی آن ابهت پناه که از برای مستظلین ظل رأفتش دولت و اقبال یاورست و شام و بام هرات و نیشاپور در قلم و خطهٔ بهوپال جلوه گر بدورانش پیران نوخیز فارغ التحصیل و بتوجه نشر علومش در ایام نشو و نما برابر خلیل و جلیل من هم ایام آغاز جوانی خود را دو سیاوش بی ساخته شیون و فریاد میکنم ع

ز شباب شبابم عجب بوده است | شب و روز حاصل طرب بوده است
خط سبز گرد رخم هاله وار | فرو هشته کاکل چو شب بوده است
ز جوش جوانی و شادان دلی | کلامم چو آب عنب بوده است
به بزم ز رشک هزار حسین | سخنهای نو کلکش لب بوده است
چو فردوسی و سعدی و انوری | مرا شوق علم ادب بوده است
ضمیرم ز رخشانی طبع من + | چو مرآت چین و حلب بوده است
ز خسرو و کلامان هند و عجم + | ابو الفضل دوران لقب بوده است

کنون ای رفعت هوشیار قد ذهب اللیل و تجلی النهار اندازهٔ سخن نگهدار از سخن گفتنی بر زبان آر نور چشم یوسف مصر سخندانی قرة العین کلیم طور معانی اعنی ذکای ذکا مظفر حسین صبا که دیرگاه برخوردار باد و خدا ایش بسلامت زنده دارد اوکی از نونهالان حدیقهٔ بلاغت ست و ثمر پیش رس شجر براعت چشم بد دور که در سن چهارده سالگی چون ماه دو هفته بسرحد کمال پا نهاد و دیده بدین گهر که صبا در صبا داد شیوا زبانی در چارسوی عالم سخن در داد بدیدار روشن چشم والد ماجدش مولوی محمد یوسف علی المعنی روشن باد که خلف الرشید است

ز گفتاریش حال نکته فهمان سخن رس شادمان که هلال شب عید ست در چنین سال فرخ
فال که از جود و نوال خدیو مصر اقبال ملکه کشور جاه و جلال قدر افزای ارباب کمال
نواب شاهجهان بیگم صاحبه زبیده خصال بلدهٔ عامرهٔ بهوپال غیرت صنعا و شیراز
و روکش قاهره و اهواز ست خامهٔ یوسفی هنگامه بر داشت و نو آئین تذکرة الشعرا
بنگاشت سراسر روشن سواد دلیان بهر و آزاد و هر مصرعهٔ برجسته اش
سراج دیوان و هر فقرهٔ نو رسته اش همسر ابواب الجنان سواد سطورش چون
سواد دیدهٔ پری رخان از سرمهٔ صفاهانی کحیل و پر نور و بیاض بین حروفش همچو
چهرهٔ ماه وشان بی عدیل همرنگ تختهٔ بلور

روز روشن و تذکره نوشت رنگین چون چمن | محسن اهل سخن یعنی صبای خوش بیان
رقعتا فرح سروش از آسمان تاریخ گفت | سال تالیفش بدان ز اعتبار شاعران

۱۲۹۳

نقش تقریظ گهر پرور نگارش نثره نثار از افکار فکار جناب برادر صاحب سرمایهٔ افتخار
عالی دودمان والا تبار گلهای فصاحت را بهزار گلزار بلاغت آبیار الاخ المجید
مولوی محمد امجد متخلص شهرت شهرهٔ شهر و دیار و دار العلم گوپامئو را حفظه الله عن
طوارق اللیل و النهار

صبا آفرین صبح گلشن جانفزای سخن را نیایش که غنچهٔ آفتاب عالمتاب روز روشن معانی
بتبسم طبع سخن پروران شگفانیده و ضیا بخش شمع انجمن نظم گستری را ستایش که لمعات
روشنان مضامین دلکشا فضای افکار نکته رسان نگارستان سخن گردانیده چار دیوار
گلزار آتشیج بنجتنا خو گلدستهٔ جوهر خمسه جواب جاه سحر ساخته و بتشمیع دل افروز ذات از
بنفر نازک دماغان خوش فکر موم گداخته و نیر اعظم آسمان رسالت را صلوة که والشمس شعشعه ایست
از مشرقستان جلال او و بدر کامل سپهر هدایت را تحیات که والضحی تابی ست از مطلع جمال او
چاید هرکه وجود دیار نخش نضارت افزای گلستان ارشاد و شکوفه های حب گلهای

بستانش بار آور زاد المعاد اما بعد زمزمهٔ ناطقهٔ کیفیت سرور افزای سامعه باد که
روز روشن سخنوری را سحر دمید و شاهد هنر پروری را بنجهٔ فکر صبا پرده از عارض برکشید
اما دانستید که صبای روان افزای فالب فصاحت الفاظ و معانی و تیزی بازکردان بهارستان
بلاغت و نکته دانی کیست تعیین آسمان فنون ادب بیضا و کان علوم هنر را در یکتا اعز و ارشد برادرم مولوی
مظفر حسین صبا آنکه حضرت عمنا مولانا مولوی محمد یوسف علی صاحب حسب الحکم کامدار آستانهٔ نواب سلطان جهان بیگم
صاحبه لیتة العهد ریاست بهوپال را از و دیدار روشن و دودمان فی التورین از نهال وجودش
روکش بهار چمن چمنستان نازک خیالی نسیم فکر بلندش گلستان گلستان رنگ و بو همه وش چمنستان
خوش مقالی بجرعهٔ فطرت ارجمندش با سبو سبو صهبای آرزو در جوش همانا عنا گلی ست در بهارستان
طلب اللسانی و خوشنوا بلبلی ست از شاخسار شیوا بیانی از شیمه مو غبات من او در بستان سرای اتحاد و یگانگی
که از دیم خوشتر از آن رایحه دوستی از بهارستان اخوان حقیقی شنیده و عکس شعاع آفتابش در جلوه و علم
نمی جلوه رنجته که چشم تصور تمنا یم بالاتر از آن منقا می ندیده

بهار گلشن مضمون جانفزا این ست | شگفت غنچهٔ دلها از و صبا این ست
بتان چین سخن صبر از دل و دلها | ربوده اند ببین بزم دلربا این ست
در این چمن گل و بلبل ببین روش باشند | که این ز عرفی و فیضی ست و از صبا این ست
اگر ز نام و نشانش بپرسیم گوییم | عزیز یوسف کنعان مدعا این ست
مزار دل شدگان را مپرس از شهرت | سواد مشهد عشاق با نوا این ست

و در یافتید که موجب چهره افروزی این شاهد تمنا چیست آری هر گاه جگر گوشه های معدن سحر بیانی
و نو دیده های بحر معانی یعنی تذکرهٔ نگارستان سخن و صبح گلشن و شمع انجمن از آثار افکار جان بخش مضامین نو و کهن
بمنصهٔ شهود رسیده و آن نسخه های دلفروز بهی انداز ورنق و نور و زیب و زینت و تکمله در انجمن ظهور کسوت انطباع
پوشیده نادر اخذ ثبت ... الصفت از اخیر ق بلاغت مستغرق این فصاحت گوهر درج نجابت برج
سیادت شاهجهان سلطان کشور معدلت و سلطان جهان حشمت و دولت عین الانسان و انسان العین قرة العین

سید الکونین گلبن بوستان ابہت و اقبال ریحان گلستان تمکنت و اجلال۔
روح سخا جان عطا ستید الامرا افخم العلما حامی شریعت ماحی بدعت نواب مستطاب
امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر لا زالت شموس
اقباله طالعة بر آن آورد ش که جوہری لب تہ عنصر صورت اعتدال نپذیرد و ہیولا
جز بجہار سطقس وجود نگیرد لا جرم این نسخۂ زلیعه جلوہ روز روشن گرفت و بہ صحت
تمام بمطبع صدیقی دار الاقبال بھوپال در عہد معدلت مہد سرکار ذوی الاقتدار
عصمت آب عفت قباب جناب نواب شاہجہان بیگم صاحبہ کرون آف
انڈیا رئیس ولاور عظم طبقۂ اعلای ستارۂ ہند دام اقبالها بحلیۂ طبع
آرایش پذیرفت اللّٰهم نوّر بمطالعتها عیون الناظرین وجوّد بممارستها
اذهان الطالبین آمین

تقریر لطیف و تحریر نظیف در تقریظ روز روشن تذکرۂ روشنگران
انجمن سخن آراستۂ خامۂ جادو طراز و پیراستۂ کلک سحر پرداز طلیق اللسان
اعجاز بیان جناب میرزا عمید العطوف محمد تقی کمال الدین المتخلص بسنجر ابن میرزا
خسرو خان متوطن بیت السلطنة قزوین ارم نشان که نسب عالیش بچهار واسطه
تا کریم خان زند منتهی میشود و بست و پنجم اول الربیعین سنه اربع و ستین از مائه ثالث
عشر در قزوین بهجت قرین رونق بخش جلوه گاه شهود گردیده و در شهر طهران
علوم آلیه بخدمت میرزا ابو الحسن خان حکمی متخلص بجلوه و فنون دینیه بحضور سید
محمد باقر سبحاسی اکتساب نموده و کمر خدمت نظم و نثر بحضرت والد ماجد خود در بستان
جد و جهد بسته و بحل غوامض علم بدیع و عروض و قوافی در مجلس میرزا محمد تقی خان
سپهر لسان الملک مولف ناسخ التواریخ بزانوی تلمذ نشسته و خط شکسته را با صلاح
میرزا هاشم خوشنویس قزوینی از اخفا درویش عبد الحمید درست کرده و مشق خط

شفیعا پیش میرزا محمد رضا خوشنویس همشیره زاده میرزا عبد الجواد شیخ الاسلام
عبهر از خطاطان معاصر قصب السبق بربوده با جمله در جمله فنون بر امداد اقران و امثال است
و در هر علم و هنر فقید المثال تا به سین روز روشن بذکر جمیلش از ان دست و بهائی
نیافت که لمعه از حال و قالش تا زمان ختم آن درین سرزمین نتافت اکنون که
هنگام ختام طبع این تذکره است بنفس نفیس درین دار الاقبال بهوپال نزول فرموده
و چشم بروز روشن گشوده بدین تقریظ دلاویز آب و رنگش افزوده اولوا الابصار
که نظم و نثرش را بانظار غائره خواهند سپرد و بمبلغ استعدادش پی نخواهند برد ٭ ٭

تقریظ

سپاس بیکران توانا خداوندی را سزا است که تا او نخواهد صبا بدیده گل نشگفاند و باد گیسوی
شمشاد نتابد و ابر بهاری پای در چمن نگذارد و مصرع برجستهٔ هلال زیب بیش طاق ایوان لاجوردی
زرنگار فلک نگردد و از حسن مطلع ماه و مهر بر روشنی و آب و تاب این نیلی سپهر
نیفزاید که جوشش ریشه و گردش پیشه بحکم او ثبت و ستایش بی پایان مبدعی را رواست
که صنایع بدایع نامحصورش روا از قبول پرورش عقل انداخت و بیامن ترکیب کاف
و نون که مستجمع جمیع فنون و مستلزم انواع نعم میباشد لباس کرامت را پیرایه وجود
موجودات ساخت یعنی نام حکیمی که بحکمت بالغه پیکر این طلسم سخنگوئی را اندر کسوت
تن تجهیز و تزئین داد و بقدرت فاضلۂ کامله دیباچه جمال و کمال را نشیمن سیمرغ بلند پرواز
عقل و تماشاگاه طوطی سخندان جان کرد جلّ جلاله و عم نواله و عظم شانه و لا اله غیره
پس بر دیده که بر جمال این نامگر و بر دوخته باد و هر دلی که نه در محبت آن قرار گیرد سوخته
و درود و تحیات نامتناهی بر روان پاک فرستاده الهی خاتم پیغمبران و مطلع انوار خداوند
رحمن و شیرازۂ مجموعه اجزای عالم امکان سر دفتر اهل دانش و بینش و علت غائی
تمام آفرینش المولفه

احمد مرسل شرف کائنات   علت غائے ہمہ ممکنات

کہ ذات اقدسش بے تعلیم و مشق سخنوری پایۂ سخن را از ثری بثریا رسانیدہ و سخن را تجدید و تحسین بان من البیان لسحرا نمودہ و سخنوران را کلام معجز نظام الشعراء امراء الکلام ستودہ و در حق ذات بابرکات خویش انا افصح العرب و العجم فرمودہ و بر آل کرام و اصحاب عظام والا مقام او باد اما بعد حکما گفتہ اند کہ زیادتی شرف موقوف بزیادتی ادب ست پس ہر کسی را کہ ادب بیش شرافت بیش ست

نعم ما قال

كُنِ ابْنَ مَنْ شِئْتَ وَاكْتَسِبْ أَدَبًا   يُغْنِيكَ مَحْمُودُهُ عَنِ النَّسَبِ

إِنَّ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ هَا أَنَا ذَا   لَيْسَ الْفَتَى مَنْ يَقُولُ كَانَ أَبِي

بناء علیہ شرافت بعقل و ادب ست نہ باصل و نسب و فضیلت بادب و کمال ست نہ بحسن و جمال و آدمیت بعلم و ادب ست نہ بر ثروت و اثواب چہ خوش فرمودہ اند

لِكُلِّ شَيْءٍ زِينَةٌ فِي الْوَرَى   وَزِينَةُ الْمَرْءِ تَمَامُ الْأَدَبِ

قَدْ يَشْرُفُ الْمَرْءُ بِآدَابِهِ   فِينَا وَإِنْ كَانَ وَضِيعَ النَّسَبِ

چون سنجر ہمہ دان در عہد ریاست رئیسۂ معظمہ علیہ زبدہ اولاد آدم رئیس و لاۃ اعظم طبقۂ اعلای ستارہ ہند نواب کامیاب قمر رکاب خورشید احتجاب شاہجہان بیگم صاحبہ دام اقبالہا بدار الاقبال بہوپال وارد شدہ از حسن تربیت و قدردانی منبع عزت و اقبال سرچشمۂ شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و افضال مہر سپہر عظمت و استقلال و بدر آسمان ادب و کمال عارف معارف ذات بیمثال ذو الجلال ستایۂ انوار لایزالی آفتاب سپہر معالی حضرت نواب مستطاب فلک جناب قمر رکاب عالم معالم ایزد منان امیر الملک نواب والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان بہادر دامت دولتہ و شوکتہ الی آخر الزمان +

نظم

سید عالی نسب نواب صدیق الحسن   خان عالیقدر یعنی داور مالک رقاب

زینت آرای سریر عزت و اقبال و جاہ   آنکہ اندر روبرو آمد کام بخش و کامیاب

آنکہ باشد آستانش جود و احسان را کنون   آنکہ آمد آستینش بذل و بخشش را سحاب

جود او بحریست بی پایان کہ باشد اندرو   گرد گرد این گنبد گردان لبسان حباب

قہر او در آب بگذارد خواص سوختن   مہر او در نار بگذارد مذاق شہد ناب

برق شمشیر شرربارش بروز کارزار   خرمن عمر عدو را سوزد از یک التہاب

مرز خرمش آب دریا ساکن آید ہمچو کوہ   مرز غرمش کوہ صحرا ساعی آید ہمچو آب

بی رضایش دوستان را کی تمنای بہشت   با ولایش دشمنان را کی تقاضای عذاب

رعشہا بر جان خصمش او فتد در روز رزم   پای بگذارد اگر بر حلقۂ چشم رکاب

در سپہر جاہ این خورشید رخشان گشتہ زانکہ   دادہ بر رای جہان آرای خود در آفتاب

این سپہر عز و تمکین را دو رخشان کوکب ست   در شکل یک ہمچو ماہ و دیگری چون آفتاب

بر سراب افتد اگر یک قطرہ از ابر کفش   صد ہزاران چشمہ ہای عذب جوشد از سراب

بر زمین چون پا گذارد آسمان از روی رشک   بر زبان جاری کند یا لیتنی کنت تراب

دوستانش شاد و خرم دشمنانش در جبان   ہمچو منیخ خیمہ تن در خاک و بر گردن طناب

خرد و کبار آن دیار جنت آثار را بکمالات صوریہ و معنویہ آراستہ و بعلوم ادبیہ و اخلاق حسنۂ او صاف مستحسنہ پیراستہ دیدم بہر کوچہ و برزنی کہ عبور میکردم صوت تلاوت حافظان و صدای مباحثۂ محدثان و مفسران و آواز تحقیق غوامض مسائل منطق و حکمت و کلام و معانی و بیان می شنیدم و این ہمہ آوازہا از شہر بود کہ ذات ملکوت صفاتش زبدۂ اعاظم علمای راشدین و نخبۂ فضلا و متقدمین و متاخرین مستجمع جمیع صفات محقق و مدقق تمام نکات و آرای مکارم اخلاق و استعداد منشار عدل و داد

باوصاف حسنه آراسته و بشیونات جلالت و کامگاری پیراسته ست حق باری تعالی
چنین امیری بی نظیر معالی سریر روشن ضمیر را از چشم زخم زمانه مصئون و محفوظ
فرماید و سایهٔ آسمان پایه او را بر سر عموم اهل کمال برقرار و مستدام بداد مجملا در محفلی
از محافل اوراق کتاب تذکرة الشعرا الموسوم بروز روشن از خامهٔ اعجاز طراز
یوسف مصر اعتزاز تو نهال بوستان جوانی و گل گلستان کامرانی مظفر حسین صاحب
صبا فرزند ارجمند عزیز مکرم کامگار افادت آثار مکرمت شعار مولوی ابو الحامد محمد
یوسف علی صاحب کامدار آستانه ولیة العهد ابدتمد ملاحظه نمودم که اخبار نغز گفتار
و فصحاء کامل عیار و شعرای عالیمقدار متقدمین و متاخرین را در آن تذکره بطور خوش
و طرز دلکش جمع فرموده در حقیقت ید بیضا نموده از دیدن آن مجموعه دیدگانم
روشن و مشامم گلشن آمد الحق مجموعه ایست از درر و لآلی مالامال و تذکره ایست
مملو از جواهر بیمثال عبارات نمکینش خارج از خیطهٔ تصور و خیال و کلمات دلنشینش رشک
سرچشمهٔ نوشین زلال ست و ابکار افکارش حیرت حورانی جنان و اطوار سطارش
غازه کش سیمای غلمان و سلاست عبارات شکرینش رشک فصاحت سحبان
ست که منثورهٔ شکر فشش شهد خائق در مذاق جان چکانند و منظورهٔ نمکینش ارباب دانش
را معارف ادبار و عرفار و اهل کمال الشانند و منظومهٔ دل آویز چون در ثمینش گوش
اهل دل ان من الشعر لحکمة خواند و نفحات خیالات متینش بجان ارباب خرد حیرت
و نفخت فیه من روحی دماند سخنوران شیرین زبانی را که درین مجموعه جمع نموده
همه از بادهٔ وحدت مست و شاعران معجز بیانی را که درین تذکره ذکر فرموده همه
مست خمخانهٔ الست تمه که تازمیدان سخن و استادان فن و یکتای زمن خویش
بوده اند چشم بد دور گنجی آورده که بی هنران را نشاید و رنجی برده که جز هنرمندان
عالی همت از کسی رخ نماید بهانا این مجموعهٔ گزین نوآئین رشک نگارخانه چین و دُرج

پر از نوع تحسین ست ه

زهی مظفر حسین آفتاب اوج کمال — سرو سینه یوسف عزیز مصر جمال
نوشته تذکرهٔ در سجامعت شعرا — بروز روشن موسوم بی نظیر و مثال
تبارک الله ازین فهم و فضل و علم و ادب — که گشته صاحب دانش منتهی الآمال
کشیده آنچه خطوط و نهاده آنچه نقط — فزوده بر بجمال کمال از خط و خال
نموده آنچه اشارات جلگی دلکش — نوشته آنچه عبارات جمله سحر حلال
گل ریاض فصاحت که از عنایت حق — دلش ز دانش و ادراک گشته مالامال
درین کمال ز فرط حیا همسان قمر — بهیچ کس نکند سبقت جواب و سوال
خدا وجود وی از چشم بد نگهدارد — که آن وجود بود جامع کمال و جمال
بیو قد و قامت دلجوی او بهیچ چمن — زجویبار طراوت نرسته هیچ نهال
ز رشک غالیه موی عنبرین بویش — سیاه فام و معطر شده است ناف غزال
بزیر سایهٔ اجلال باب نامورش — الا که باد معیشت بعزت و اقبال +

نوشتم ازپی تاریخ آن که از هجرت
گذشته چار کم از یک هزار و سیصد سال

وله قطعهٔ تاریخ طبع

تعالی الله ازین مجموعهٔ نغز مطلع زیبا — که با خورشید تابان میزند در روشنی پهلو
ز مطبع شد برون مطبوع طبع خاص و عام آمد — پی تاریخ طبعش گفت سنجر اختری نیکو ۱۲۹۷

قصیدهٔ طراویده خامهٔ سحر طراز میرزا کمال الدین محمد تقی سنجر در مدح
اورنگ آرای عفت و ایالت و سهیم سریر عصمت و نبالت غالب رایات ریاست را
جان و جسد حکومت را روان در عدل و احسان یکتای زمان و در بذل و امتنان

رهنمای دوران در نظم و نسق ملک دولت و دین و ملت فائق بر اقران و امثال جناب والا خطاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه کرون آف انڈیا جی سی ایس آئی و اعظم طبقه اعلای ستاره هند والیه عالیه ولایت بهوپال لازالت صاعدة مصاعد العظمة والجلال

دوشینه شامگاه درآمد نگار من / مست خراب خوی زده آن شوخ سیمتن
گفتم که خیز خار غم از پای دل کنیم / گفتا بچشم آری ز آهنگ خار کن
گفتم که چیست آنچه لبش نام کرده / گفتا که درج پسته و سی دانه در عدن
گفتم که بسته بچه پاسے دل مرا / گفتا بزلف پرگره و جعد پرشکن
گفتم میانه دل و رویت چه نسبت است / گفتا یکی وثن بود و دیگرے شمن
گفتم چو روی تو نبود ماه در فلک / گفتا چو موی من نبود مشک در ختن
گفتم چو عارضت نبود گل ببوستان / گفتا چو قامتم نبود سرو در چمن
گفتم بطره گان تو یک شهر مبتلا / گفتا بزلفکانم یک ملک مفتتن
گفتم رخت ببرگ سمن کرده ام قیاس / گفتا ز مشک دیده که پیرایه بر سمن
گفتم لبت عقیق یمن کرده ام خیال / گفتا بود عقیق سخنگوے در یمن
گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده / گفتا که مه برآید هرگز بشار ون
گفتم که زلفکان تو هاله ست گرد ماه / گفتا که چو زهر شده بین خوشه پرن
گفتم جهان ز فتنه چشمت خراب شد / گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن
گفتم که هیچکس صف ترگان شکست تو / گفتا مهیب حضرت نواب صف شکن

شاهجهان بیگم فلک عزت و جلال
یعنی خدایگان زمان داور زمن

گفتم تحفت شخص جهان پاسبان ملک / گفتا دگر که بود جان این چمن
گفتم که لازم است مها گوئیش مدیح / گفتا که واجب است مرا توصیت دهن

گفتم تبارک الله ازان خلقت نکو / گفتا تبارک الله ازان سیرت حسن
گفتم که خسته اش شده پیلان شیرگیر / گفتا که بسته اش شده شیران پیلتن
گفتم غلام شوکت او جان کیقباد / گفتا اسیر صولت او روح تهمتن
گفتم هزار نکته بگوید ز یک کلام / گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن
گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند / گفتا ز مهر اوست دل دوست مرتهن
گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم / گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن
گفتم ز بس مروت چون لب همین زاده / گفتا ز بس فتوت چون سیف ذویزن
گفتم ز عدل اوست بهر کوچه گفتگو / گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن
گفتم بجود او شده معروف خاص و عام / گفتا بلطف مین شده مشهور مرد و زن
گفتم ز عدلش گرگ شود یار گوسفند / گفتا بکبک چنگل شاهین نگر و کن
گفتم صلا چگونه زند بذل چون کند / گفتا که زر بکیل ببخشد گهر بمن
گفتم غریب را بدیارش سعادتی است / گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن
گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان / گفتا که بدسگالش همواره در محن

و این قصیده پسندیده در تهنیت عید الفطر سنه ۱۳۰۶ هجری بجناب مستطاب معلی القاب فلک کاب نواب امیر الملک و الاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر گذرانیده شد

همان سخنور مستجمع علم و هنر ست

بشکر تهنیت عید ای بت دلدار / ز هار کجم می تاج خسروت را بردار
الا خجسته نگارا سبکسران بردوش / کشیده تا کی بار ز دست تیر خمار
بفتوی خرد آن دارو که مانده ز جم / یکی بجام یکی دفع خمار از چشم آر
شنیده ام که فلاطون خم نشین ز پیش / سروده است که در اینجهان بیهده
باده زدست امیستی که از کمان سپهر / زنند ناوک بیداد بر دل هشیار

بگوش هوش سروشم سرود دوش که بود
نشسته دختر رز مهربانه ام بکنار

هزار شکر که جانت برست از غم دهر
چنانکه یونس متی از نهنگ مردم اوبار

مده ز دست کنون صحبت صراحی و جام
بویژه از کف مه پارگان گل رخسار

بگوشهٔ چمنی با چمانهٔ پرمی
شراب نوش پس آنگاه بوسه از لب یار

بتی که کرده عمل در مزاج او باده
گرفته دامن چشمش هنوز خواب خمار

عرق گرفته گل عارضش ز حدت می
بسان ژاله که آید بصفحهٔ گلنار

ببین بصحن چمن گشته رشک باغ ارم
منه ز دست می ناب بویژه در گلزار

سرود بلبل از باغ میرسد در گوش
که گل نهاده بسر تاج خسروی آثار

زبان بباغ گشوده است سوسن آزاد
چو من ببزم امیر زمن مدیحه گذار

ستوده حضرت نواب نامور صدیق
امیر ملک فلک رتبه کان حلم و وقار

بود ملائم عدلش ستاره وش بعید
بری است بحر عطایش سپهرسان ز کنار

که گر ز آتش قهرش شراره بسپهر
جهد جهند کواکب ز چرخ همچو شرار

جهان مدار امیرا که باز همت تو
نموده طایر افلاک را چو صعوه شکار

توئی که دولت و اقبال روز و شب آیند
همی بدرگه میمون رفعت تو گذار

بلطف شاه بود افتخار میران را
توئی که بر تو کند فخر شاه و ملک و دیار

ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان
که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار

ز ضرب تیغ تو افتند پردلان چنان
چو دست باده گلگون بصفحهٔ گلزار

ز خاک دشت فشانی بچشم چرخ برین
بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار

بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون
بروز رزم تو گردان بسان دانهٔ نار

ز بانگ کوس فتح گسیخت کوه بر گسلد
ز بیم تیغ تو آید سپهر بر زنهار

مصافگاه پر از درگی نگاه نبرد
برآفتاب گیتی بهم را بنوبت بار

بروز رزم شوی چیره همچو پیل دمان
چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار

همی گسسته کنی رشته دشت را چون کوه
ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار

ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون
ز خاک دشت رخ آفتاب سازی تار

توان شریعت و عزیزی که از عنایت حق
جهان بنزد تو دونست و زر بدستت خوار

ز فر طلعت تو زینت خفی و جلی
بزیر منت تو گردن صغار و کبار

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا
بود چو لطف بدیع تو لؤلؤ شهوار

ز نوک رمح جهان سوز تست تابنده
هماره فتح و ظفر همچو نور از رخ نار

جهانمدارا با ذات اقدست گذرد
تمام خلق جهان را بروزگار مدار

ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله
غزال را فکند شیر نر ز بیم شکار

جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی
چو کوه باز بایستد ز ترس از رفتار

ولی مرا دل من ز هیبت می ترسی
که روزگار ز جانم برون کشیده دمار

تنم چو سایهٔ موی است و دل چو دیدهٔ مور
ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار

ز سیل حادثه طوفانی است کشتی من
چنانکه جان سپرم در بآرزوی کنار

خزان رسیده بگلزار مرغ سینه پرم
ندیده ام همه عمر خویش روی بهار

بر آن غمی که کسش ره بخویشتن ندهد
ز روی مهر کس میشود انیس و دو چار

غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود
ربوده از دل من طاقت شکیب و قرار

بحق ذات خدائیکه جمله موجودات
ز روی صدق خدائیش را کنند اقرار

بصانعی که برآرد ز کارگاه فلک
نجوم ثاقب و رخشنده ماه در شب تار

بذات پاک خدائیکه در سپهر برین
قرار داده نجوم ثوابت و سیار

بداوریکه برویاند از بسیط زمین
هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار

بقادریکه بگسترده از مشیت خویش
بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار

بحق عقل نخستین و علت اولی — بذات پاک خداوند واحد قهار
بقدر کعبهٔ اسلام قبله گاه انام — بحق سید ابرار احمد مختار
بعز و منزلت عترت رسول عربی — بحق جملهٔ اصحاب پاک خورد و کبار
بصدق حضرت صدیق و زهد فاروقی — بنور حضرت عثمان و حیدر کرار
بنعمت تو کز او کشوری بود منعم — بسطوت تو کز او عالمی ست در تیمار
که از ستیزهٔ گردون و از کشاکش دهر — ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار
رسیده بر لب من جانم از جفای فلک — نماند در تن من تاب طاقت و رفتار
بملک هند همی سر درانیا سوم — هماره بوده ام از درد و غصه زار و نزار
ز جور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش — ز درد و محنت و اندوه همچو بوتیمار
بدین امید که روزی ز لطف پاک خدای — شگوفهٔ هنرم شاخ دولت آرد بار
جفا کشیدم عمری برای کسب کمال — بدین گمان که شوم از کمال برخوردار
ولی چه سود که بخت من از ستیزهٔ چرخ — ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار
جهان پناه امیرا تو داد من بستان — ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار
اگر همای سعادت بدام من افتد — ترانهٔ طرب از دل کشم چو موسیقار
رسد بدست من ار شاهباز مرحمتت — نوا کشم ز دل از اشتیاق بربط وار
مدار غصه و غم سنجرا که آصف دهر — مسیح وار دهد جان ترا ز یک گفتار
هماره تا که جهان را چو صبح آراید — شعاع چشمهٔ خورشید گنبد دوار
لباس عزت بادا هماره ات در بر — عروس دولت بادا همیشه ات بکنار

واین قصیدهٔ برگزیده نیز بستایش جناب معلی القاب نواب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر از نتایج طبع همین سنجر نیکو سیرت است

صبح گر تخت شبه رنگ گون شد ز رنگ — خسرو روم برآمد بنبرد اورنگ
چو عیان شد ز افق موکب سلطان حبش — گرد از بیم بزمیت سپه خسرو زنگ
بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ
گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ
تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لالهٔ حمرا در چنگ
تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی گون بگون و همگی رنگ برنگ
لعبتان کرده پدید ابر ز شادی بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحرگه ز النگ
لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ
همه خندان همه رقصان همه چابک همه چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ
همه مطبوع و ظریف و همه محبوب و لطیف — همه ساغرکش و سرخوش همگی مست و ملنگ
داغ بر لالهٔ من از حسرت جانان دل ریش — داغ بر غنچهٔ من از فرقت دلبر دل تنگ
ناگه آمد ز در آن حیرت حوران بهشت — ناگه آمد بر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوانش نهفته بدو لعل میگون — ماه تابانش نموده بدو زلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه پیچ و حلقه — نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ
گفتم ای مهوش سرتا قدمم از مویه چو موی — گفتم ای مه تو لبالب لبم از ناله چو چنگ
گریهٔ من بدل سنگ تو تاثیر نکرد — آری آری چکند قطرهٔ باران با سنگ
آهنین دل که تو داری نگارم نبود — چه برابر دل سنگین تو آهن با سنگ
فعل من مهر بود شیوهٔ تو باشد کین — شغل من صلح بود پیشهٔ تو با من جنگ
تا برید از تو مرا گردش این دهر سپنج — ناگسست از تو مرا الفت این پر دو رنگ
بیجمال تو مرا کار فغان ست و خروش — بیوصال تو مرا شغل غریو ست و غرنگ
آخر ای عربده جو چیست گناهم برگو — که ز یاری من و صحبت من داری ننگ

گفت این خود گفته است که بر بستی لب | زثنا خوانی نواب سموات اورنگ
فلک دانش فلک جود و سخا کان هنر | محور عقل و ادب قطب کمال و فرهنگ
حامی شرع مبین حضرت صدیق حسن | گر پی مدحت او پای خیال آمده لنگ
آنکه در آب اگر شعلهٔ قهرش گذرد | نیز ند غوطه در آتش چو سمندر خرچنگ
جسته از عزم سبک سیر او باد شتاب | دیده از حزم گران لنگر او خاک درنگ
شیر در سایهٔ عدلش نکند قصد غزال | باز در ساحت پاسش نکند صید کلنگ
پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد | فی المثل گر همه عمر در آید بشلنگ
آصفا بحر کفا گوهر گردون صدفا | ای که پشت فلک از سجدهٔ درگاه تو خنگ
گویم ار دست ترا ابر بود بهر تو عار | خوانم ار طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ
زانکه از سینه کشد آن گه ریزش افغان | زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ
روبد از مهر تو از پنجهٔ ضیغم نسرین | زند از عدل تو شهباز بسار و سارنگ
چو درخشان شود آن تیغ جهد آتش از آب | چو درافشان شود آن دست دمد لعل ز سنگ
زیب از هستی تو صورت امکان دارد | نازد از نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ
جوهر رای تو گر آینه سازند بهر | تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ
هر رخ آسیمه جنگ تو شود در دم بوی | عقل دیوانه کو بس تو شود در که عنگ
عمر خیزد ز بنان تو همی در گه بزم | مرگ ریزد ز سنان تو همی در گه جنگ
هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز | خاک سوزد ز تفش تا بهزاران فرسنگ
چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف | چو زنی شست شجاعت بزه و تیر خدنگ
تن بسیلاب فنا شوید از بیم فرود | رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس پلنگ
منفعه نه فلک از پاس تو گردد پر چین | چهره حور شود از بیم برنگت بیرنگ
نصرت و فتح بود در خم قامت مفتون | دشمنان را چه زید با تو مجال نیرنگ

تو نئی این سخت کمانی که شب تیره به تیر | دیدهٔ مور برآری ز هزاران فرسنگ
در قتالی که شود خیره خور از برق حسام | در جدالیکه شود تیره مه از دود تفنگ
در فتد لرزه بگردون ز میان موی سوار | در رسد رعشه بهامون ز تکاپوی کرنگ
خبر از کشتن یکفرقه دهد زاغ کمان | گذر از جوشن یکجوقه کند باز خدنگ
گر پی حرب شوی جانب میدان عازم | گر پی جنگ کنی جانب هیجا آهنگ
لشکر فتح ز پس رایت نصرت از پیش | خود رومی ببر و دشنهٔ هندی در چنگ
موکب خصم شود منهزم از سطوت تو | بطریقی که شود در تک گریزان ز پلنگ
تن حساد کنی از دم شمشیر تباه | سر اضداد کنی از خم فتراک آونگ
مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا | رو بدرگاه خدا کن که بود قافیه تنگ
تا که افسانه بود واقعهٔ لیلی و قیس | تا بود نام و نشان نهار صنمخانهٔ گنگ
باد در کام و دهن دوستان تو همواره شکر | باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ

و له از غزلیات

عابد شب زنده دار ار بنگرد آن روی را | سجده آرد چون برهمن آن رخ نیکوی را
بهر جان افشانی عشاق بی سامان بس است | گر نمائی آشکار آن تیغ آن ابروی را
لعل سنجر غیر هست ای سهی بالا نگفت | غیر او گر گل نباشد بلبل خوش گوی را

چو ناکامم پسندد دوست داد از کام جوییها | درم بدنام خواهد تا چه شود از نام جوییها
بیاد آتش دعا گفتن بدشنامی عزیزم کن | که میگویم دعا بت از سر دشنام جوییها
مرا نا امتحان کشتی و زین بر خود همی نازی | که آخر پختگی آموختی از خام جوییها

دیگر

دیدی تو لب آن دلبر ترسائی را | گفت این لعل کند کار مسیحائی را

از کج نظران تو آموخت صف آرائی را — که ربود از دل من صبر و شکیبائی را
ساکن دیر مغان شد دل دیوانهٔ من — دید تا طلعت آن شوخ کلیسائی را

سنجر آن روز که شد شهرهٔ عشقت آری
دوخت بر قامت خود جامهٔ رسوائی را

فردا چه امید کرم از ذات کریم ست — ما را ز گنهگاری امروز چه بیم ست
بگشای در میکده ای پیر خرابات — بر من که دلم تنگ تر از حلقهٔ میم ست
یاران همه سر در قدم پیر گذارید — کز یک نفس احیاکن هر عظم رمیم ست
گر کفر نماید همه قولش بپذیرید — کاین واقعه چون واقعهٔ خضر و کلیم ست

ولە

این خرقهٔ صدپاره دگر دوختنی نیست — چون زهد و ریا دوست چرا سوختنی نیست
ای شیخ برو مسئلهٔ عشق میاموز — هرچند که این مسئله آموختنی نیست

ولە

منه پا بر گل ای دلدار پیکر از ان ترسم — خلد از برگ گل بر پای نازکتر ز گل خارت
شد گشته رشته از ستم چشم مست تو — این چشم مست نیست بلای مجسم ست
فگندی برقع از رخ آشکارا حسن زیبا شد — نهان بود آنچه در کنج عدم از لطف پیدا شد
چه مصباح ست او با جملگی مشکوة گوناگون — ز هر مشکوة بیرنگی ز بیرنگی هویدا شد
بزلف خویشتن زد شانه تا در من محشر — پریشان خاطر جمعی از ان زلف چلیپا شد
خود او شد موبه گر اندر وجود و امتق عاشق — خود او تابنده چون خورشید رخسار عذرا شد
بسحر فضل او با خویش را کردا آشنا سنجر — بحمد الله ز فیض رحمتش لا بود الا شد
چنان با محنت هجران تو هم آغوش شم — که یاد فضل تو یکباره شد فراموشم
زاهدا از خود پرستی در گذر مردانه من — تا ز خود فانی نگشتم خویش را نشناختم

خطا کردم اگر زلف ترا مشک ختن گفتم — پریشان ساز مو را مو به ملک ختن فگن
عدو دست امین که در دل محبه نهاده — یا بر عذار خال معنبر نهاده
نشنیده که مار بود پاسبان گنج — زان رو بگنج خویش دو مار در نهاده

لمعه

جناب والد ماجد نامه نگار قطعهٔ متضمن قاعدهٔ استخراج اعداد اسم حضرت عمر رضی الله عنه از اسم هر چیز موزون فرموده بود درین زمان جناب عم مکرم مولوی محمد محمود علی صاحب محمود به تتبع آن دو قطعهٔ محتوی ضابطهٔ استنباط اعداد نام جناب عثمان رضی الله عنه برشتهٔ نظم کشیده فرستاده اند هر دو قطعه درینجا ثبت می شود

قطعهٔ جناب والدی دام ظله

مظهر اسم عمر هر چیز باشد در جهان — چار چندان کرده اعدادش بیفزا سه بر ان
پس بزن در عشره و ده طرح چهل افزا یکی — جمله در ده ضرب کن راز نهان گردد عیان

یعنی در جهان از هر چیز اعداد اسم عمر رضی الله عنه ظاهر میشود بدین طریق که اعداد حروف اسم هر چیز که باشد شمرده آنرا چار چند باید نمود و بران چار چند سه عدد دیگر باید افزود و این جمله را در ده ضرب باید کرد و از حاصل ضرب چهل چهل باید انداخت و هرچه از طرح باقی ماند بران یک زیاده کرده در ده ضرب باید فرمود تا راز نهان یعنی اعداد اسم عمر عیان گردد مثلاً خواستم که از لفظ حسن که یکصد و هجده عدد دارد عدد لفظ عمر که سه صد و ده است برآرم اعداد حسن را چهار چند کرده سه افزودم چهار صد و هفتاد و پنج شد آن را در ده ضرب کردم حاصل ضرب چهار هزار و هفتصد و پنجاه برآمد از ان چهل چهل طرح نمودم سی باقی ماند بران یک افزوده در ده ضرب کردم سیصد و ده حاصل شد که همان اعداد لفظ عمر ست

قطعهٔ عم معظم زاد مجده

از همه اشیا هویدا نام عثمان غنی ست   کن سه چند و زان بشش گر حظت از عقل هست
یازده زائد کن و بر هجده اش قسمت نما   ضرب کرده باقی در شصت یک افزودنی ست

یعنی از اسما همه اشیا عالم نام حضرت عثمان غنی رضی الله عنه هویدا و ظاهر ست بدین نهج که اعداد حروف هر شی گرفته آن را سه چند کنی و مبلغ آن را در شش ضرب نمائی و برین حاصل ضرب یازده بیفزائی و مجموع را بر هجده قسمت فرمائی پس هر قدر که از قسمت باقی ماند که قسمت صحیح آن ممکن نباشد آنرا در شصت ضرب کرده بر حاصل ضرب یک عدد زیاده نمائی چنانچه اعداد لفظ علی را که یکصد و ده است سه چند کردی سیصد و سی گردید آنرا در شش ضرب نمودی و یازده بروی افزودی جمله یک هزار و نهصد و نود و یک شد آنرا بر هجده قسمت فرمودی یازده باقی ماند آنرا در شصت ضرب کرده یک بر آن زائد کردی مجموع ششصد و شصت و یک حاصل آمد که همان اعداد لفظ عثمان ست

وله از قصیده بقاعدهٔ دیگر

از همه اشیا هویدا نام عثمان غنی ست   کن مضاعف یک فزا در ده بزن ده طرح هست
یک بباقی برفزا و جمله را در شصت زن   بعد ازان بر حاصل ضربش یکی افزودنی ست

قطعهٔ تاریخ تهنیت عید الفطر نذر نظر سرکار دولتمدار کرون آف انڈیا رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ ملک بهوپال دام اقبالها گذرانیدهٔ شاعر شیرین بیان منشی محمد صابر حسین متخلص بصبا متوطن سهسوان

ماه عید طرب افروز مبارک باشد   کوکب طالع فیروز مبارک باشد
تا جهان ست بماند بجهان شاه جهان   دائما سال و مه و روز مبارک باشد

بهوا خواه بود نغمهٔ عشرت رودی   به عدو نالهٔ جانسوز مبارک باشد
شان و شوکت سحر و شام همایون بادا   جاه و اقبال شب و روز مبارک باشد
طرفه تاریخ بپرداز غزل گفت صبا   شادی عید دل افروز مبارک باشد
۱۲۹۷ هجری

وله

قصیدهٔ تهنیت عید الفطر پیشکش نواب نامدار فلک اقتدار نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله

ای جنون مشغلهٔ چاک گریبان تا چند   هوس سیر بن خار بیابان تا چند
منکه دیوانهٔ وارفتهٔ ادای خویشم   پا شدم سلسلهٔ الفت زندان تا چند
خورش سیندم نمود توبه درین فصل بهار   این صلائی ست ز پیمانه که پیمان تا چند
کاوش زخم مرا شور تبسم کافی ست   بشنوم خنده ز لبهای نمکدان تا چند
خودم آواره ز دل گرمی شوق غربت   شکوهٔ سرد دلیهای عزیزان تا چند
کارم افتاد بدست فلک فتنه دهر   دل به بندم بخیال سر و سامان تا چند
گله تا کی کنم از مهر و محبت دشمن   شوم از کار دل خویش پشیمان تا چند
ای فلک کینه بجمعیت خاطر تا کی   باشم از جور تو چون زلف پریشان تا چند
بادهٔ عشق به پیمانهٔ خاکم زده اند   باشم از ترک می آلودهٔ عصیان تا چند
زنگ برزد چه باشکم دل خونابه سرشت   شبنم آلوده گل آید ز گلستان تا چند
جلوهٔ پیکر مقصود تمنا دارد   شکل آئینه بماند دل حیران تا چند
دل من بین که چه خلوتکدهٔ شوخی هست   وعظ این صفت جنت رضوان تا چند
جرس قافلهٔ صد ستم آشوبی دهر   باشد از جور فلک این دل نالان تا چند
جشن عید ست صبا مدح سرائی زیباست   باشد از ولوله شوق غزلخوان تا چند

چشم پوشی و خموشی ز تمنا تا بجب	غفلت از مدحت صدیق حسن خان تا چند
ای ز جوش کرمش قطره بود دریایی	بیش اولاف زند بارش باران تا چند
گر بفیضش نکند ابر بهاری شاداب	دعوی حسن کند گل بگلستان تا چند
قرعهٔ مهر فلک بر سر نامش زده است	دل عالم نشود تابع فرمان تا چند
سجده ریزد بدرش چرخ چو ارباب نیاز	نبود بارگهش قبلهٔ دوران تا چند
مرجع بذل و عطا چرخ خطابش کرده	عالمی زان نشود بندهٔ احسان تا چند
فیض او داده به بی برگی وقتم رخصت	کنم از خون جگر دعوت مهمان تا چند
پدر بخشش او شور صلای عام است	خواهش نفس کند منت دربان تا چند
کفر باشد به نظیرش صفت حاتم طی	حرف رانم من ازان دشمن ایمان تا چند
گرم مهر است بمن جلوهٔ لطف کرمش	سرد مهری کشم از فصل زمستان تا چند
همت بخت مرادم بحضورش آورد	باشم از رنج و الم دست بگریبان تا چند
چشم دارم نظر لطف ازان مهر نگاه	دیده دوزم بسر پای چو حیران تا چند
نا امیدی ز جهان رخت بعهدش بربست	رود امید ز من بر زده دامان تا چند
ای صبا رتبه نگهدار و ادب را مگذار	دعوی نظم حضور همه دانان تا چند
بدعا ختم کنم مدح جناب ممدوح	شکل افتاد چو بیند آشتی آسان تا چند
خوش بگو اینکه تو باشی بجهان خرم و شاد	جوئی از طبع دگر مدحت شایان تا چند

قطعهٔ گذرانیدهٔ منشی محمد شاکر حسین ابن منشی محمد صابر حسین صبا

ای خوشا طالع تو نور جمال مه عید	شد فزون از کرمت جاه و جلال مه عید
از سر عجز چو شاکر بادب گاه نیاز	پی تسلیم تو خم گشت هلال مه عید

قطعهٔ سنجیدهٔ افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر در تهنیت عید الفطر و دعای دولت ابد مدت بندگان نواب والاجاه امیر الملک بهادر دام اقبالهم

ای عید روزگار تمنا امیر الملک	بشگفته باد بر رخ تو نوبهار عید
مفتون ماه و سال تو ایام خوشدلی	آشفتهٔ نزاکت تو روزگار عید
خوی تو مجمع نفحات ریاض خلد	روی تو مایهٔ سبب اعتبار عید
دائم عبارت است ز صبح لقای تو	تا کی فریب کشمکش انتظار عید
هر وضع روزگار تو صورتگر امید	هر نقش رهگذار تو آیینه دار عید
تو شکل عیش و صورت عیش و طراز عیش	تو نقش عید و پیکر عید و نگار عید
دولت به پیش عید ولیکن به عید میمنت	فرخ یمین عید و مبارک یسار عید
هر پیچ و رحمت است ورا وضع و نحو	روز و شبی که هست بود در شمار عید
ساعات تست فتنهٔ صبح و مسای عیش	اوقات تست بستهٔ لیل و نهار عید
آیینهٔ بهار مسرت زمان تست	من روی خویش دیدم و گشتم دوچار عید
نقد وفامی ادب زمان تو کامل است	صدره محققانه گرفتم عیار عید
در عید خصم و عید تو باهم تفاوت است	آن جبر عید باشد و این اختیار عید
شان تعلی تو بهار ریاض دین	عرض تجمل تو متاع و فخار عید
برخیز و کجکلاه بزین کرم نشین	عیدست راهوار و تویی شهسوار عید
صورت طراز گلشن امکان نگار است	پرواز موج رنگ گل شاخسار عید
دیگر چو گل بروی تو خندید صبح عیش	باز آب رفته آمده در جویبار عید
از در شاهوار ثنای شهید تو	آورده است بر در عالی نثار عید
در روز عید ساغر مدح تو میکشم	آنم که من بعید شکستم خمار عید
مدح ترا بحرف دعا مختصر کنم	ای آستان جاه تو جای قرار عید
باشی بصدر مکرمت و مجلس نشاط	همبزم شاهد کرم و همکنار عید

خاتمة الطبع تذکرهٔ روز روشن

سنجیدهٔ بلبل شاخسار سخن سید اصغر علی متخلص باصغر لازال رحیق عیشه
صافیا عن الکدر سررشته دار و جمع‌خرچ نگار مطبع صدیقی مادام محفوظا
عن العاهة والآفة بحفظ الحافظ الحقیقی

ستایش داور بیهمال که وسیلهٔ نجات و نعت سید سرور کائنات مفخر موجودات
که ذریعهٔ رستگاری است خرد و کیاست در هر دو عاری نه آن بحر بیکنار را کناره و نه
این ریگ بی شمار را شماره دفتر و دفتر پایان پذیرفت و نقشی بر کرسی نشست الحمد لله
جائیکه هنگامه آرای انا افصح العرب والعجم خوبیش را به ما عرفناک حق معرفتک ستوده

من که باشم تا درین وادی قدم گزارم ؎

جز حسرت حمد تو چه آید ز سخنها   جز حلقهٔ خمیازه چه خیزد ز دهنها

جائیکه عقل کل همه حیرانی ست چه جای فکرت انسانی لب فرو بستن به که سلسلهٔ سخن
درازگوی نعت سروری را که رباید که در ساحت وجود سایه اش در نظر نه آید
اگر بیند گوید و اگر نه بیند چه گوید برنگ آن حیران که آئینهٔ رخسار مه جبینان را دیده
واسع الشفتین کشاده دهان بحال آن گنگ که برویت خواب پریشان از بیانش کل اللسان
انصاف آنکه ذاتش مستغنی از ستایش و توصیف ست و صفاتش بکمال

حسن منزه از تعریف ؎

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد   دیر آمده ز راه دور آمده

پا از اندازه بیرون نهادن بسر افتادن ست صلوات بر وی و بر آل و اصحاب وی سلام
فرستادن صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین ز آن سپس احقر اصغر علی اصغر وامی‌نماید
و پیش سلیقه شعاران عالی وقار لب بعرض مدعا می کشاید سهی سرو خیابان بخت یاری
نونهال چمنستان نامداری جامع اوصاف بی انتها در اقران و امثال بی همتا مولوی
مظفر حسین صبا فرزند ارجمند واقف اسرار خفی و جلی ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی

صاحب دام قدره و منزلته که مدار رفعت نشان جناب نواب سلطان جهان
بیگم صاحبه ولیعهد دام دولتها و اقبالها که بداعیهٔ فطرت کامران و بمقتضای
طبیعت فیض رسان در عنفوان جوانی از پیرایان کاردان نام بر آورده و گوی سبقت
از کمین مشتاقان برده تلمیذ رشید جناب فضیلت مآب خسرو اقلیم سخن اورنگ آرای
قلمرو علم و فن یکتای زمن حضرت مولوی حکیم محمد احسن بلگرامی متخلص به احسن کلام و دیوان
شعرای متقدمین و متاخرین را در عهد معدلت مهد جناب نواب امیر الملک والا جاه
سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر ادام الله ظله و برکاته شوهر والا جوهر قدردان
فیض رسان نواب شاهجهان بیگم صاحبه کراون آف اندیا پریس دلاور اعظم طبقهٔ اعلی
ستارهٔ هند و رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال دام اقبالها و حشمتها در سنه دوازده صد و نود
و شش هجری قدسی بجهد بلیغ فراهم آورد و باسم روز روشن موسوم کرد و بقلم
جادو رقم سپرد پس ازین باشارات جناب نواب صاحب فیض رسان ممدوح در سنه
دوازده صد و نود و هفت هجری قدسی در مطبع صدیقی گهر ریزی خامهٔ جواهر نگار
منشی محمد حسن علی خوشنویس و منشی سید عبد الکریم مصلح سنگ سراپا زیور طبع آرایش
یافت و بحسن اهتمام یگانهٔ زمان زبدهٔ نیکو سرانجامان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم
مطابع ریاست بهوپال وسمهٔ انطباع برابرو کشید سبحان الله قرطاسی ست که اگر رشک
عارض گلرویان گویم بجاست و سطورش را اگر سلسلهٔ زلف عنبرین مویان گویم سزاست
بین السطور همچو ابروی محبوبان کشاده نه تنگ کرسی الفاظ و کج کلاهی حروف غیرت
ارژنگ چین و نزهتکدهٔ فرهنگ از سواد خط و روشنائی آن عالم را ضو و روشنائی
و هر فقرهٔ نثر و مصراع نظمش در گلستان نمائی تعالی الله این مطبع مطبع عالم مطبوع
و پسندیده غلغلهٔ خوبیش باطراف جهان رسیده گلیست که در روانی کار دو خانه
میکند و سنگیست که در صفائی با آئینهٔ سکندری پهلو میزند هر چه بران نقش پذیرد نمونه

نقوش کاتب قدرت صورت گیر و نقش آن کنقش الحجر و سیاهی ای از شب تیره تر
ماشاء الله کتابیست اسم بامسمی در آب و رنگ از عقیق یمن بل روشن تر از آفتاب
روز روشن حرف حرفش بفصاحت هم آغوش و لفظ لفظش ببلاغت دوش بدوش
شعری که باید بلا قصد ازین نسخه برمی آید و فقره و کنایه شعرا طرفه تماشا می نماید
اگر از من راست خواهی لطف زندگانی را مایه و یادگار شعرا را سرمایه از الفاظ و معانیش
رنگ بهار در جوش و بلبل طبع ارباب ذوق و شوق تمنایش مینا باده نغمات دلکش
در خروش سخن شناسان دل باخته مشاهده حسن و جمال آن و حکمت رسان در سودای
خریداریش نقد روح و روان بادب تا روز روشن ست صبا باد و تا صبا ست
روز روشن اکنون تاریخ تالیف این روز روشن و تاریخ طبع عرضه میدهم

قطعه تاریخ تالیف

روز روشن چون صبا تالیف کرد	یادگار نکته سنجان عجم
خامه اصغر سن تالیف آن	بوستان فرحت افزا زد رقم

۱۲۹۶

قطعه تاریخ طبع

روز روشن چون سواد طبع یافت	از ضیا اش مهر محبوب آمده
بی سر اندیشه اصغر سال طبع	فی البدیهه گفت مرغوب آمده

۱۲۹۷

دیگر قطعه تاریخ تالیف روز روشن از مولوی علاء الدین بسمل ایده الله بلطفه الکامل

زهی محبوب دلها روز روشن	دو ابروهاش رنگ ساغر مل
صراحی در بغل در دست جامش	زند هر شعر او آواز قلقل +
شده در گل زمین شعر پیدا	هزاران نقش از ریحان و سنبل
سخنهای عزیزان خوش آهنگ	نیاز و نازهای بلبل و گل +

بگلبن نغمهای عندلیبان	بسرو ستان بود کوکوی صلصل
فغان اهل ذوق و اهل شوق ست	بیان حال ارباب تو گل +
مظفر این مولانای یوسف	که در هر علم و فن دارد توغل
ز نظم این گهرها چون بپرداخت	خرد بستودش از حسن تعقل
از و شد شاعران را نام روشن	ز هند و سند تا شیراز و کابل
چو بسمل یافتش سرنامه عشق	نموده بهر تاریخش تامل +
رسیدش مصرعی از گلشن راز	فغان بلبل و بهای گل +

دیگر قطعه تاریخ تالیف روز روشن از خوش فکرهای مولوی ۱۲۹۶
عین الدین مسرور صانه العزّ عن الشرور و مکاره الدهور +

رفیع المکان و بدیع الزمان	فصیح اللسان و بلیغ البیان
مظفر که اقلیم نظم ست و نثر	بملک سخن گستری کامران
بمصر زبان آوری یوسفی	عزیز زلیخای علم بیان
دم او نسیم ریاض کمال	صبای گل از قلب و جان
کتابی بدینسان مرتب نمود	که هر صفحه اش رونق بوستان
همانا که از حسن خط و سطور	کشیده خطی بر خط مهوشان
بهر صفحه اشعار سنجیده اش	بصحن چمن بلبلان نغمه خوان
از آن نام او روز روشن شده	که روشن از و شد زمین و زمان
بتاریخ تالیف مسرور گفت	پر انوار از روز روشن جهان

۱۲۹۶

وله ایضاً

ز فیض صبای گلشن ذهن و ذکا	گلهای مضامین لطیفه بشگفت
تاریخ ختام آن بگوشش مسرور	گلدسته اشعار نفیسه دل گفت

۱۲۹۶

ولہ تاریخ ختم طبع روز روشن

روز روشن لسان مہر منیر	تافت از مطبع جناب رئیس
دل مسرور سال طبعش گفت	عجب اشعار دلنشین و نفیس ۱۲۹۷

قطعۂ تاریخ تالیف روز روشن از خوش بیانی سید جلیل احمد متخلص بجلیل سہسوانی

خوش رقم کردہ کلام منتخب کلک صبا	ہست چیدہ یادگار شاعران نامدار
سال تالیفش چنین روشن شد از فکر جلیل	روز روشن جلوہ گاہ مطلع صبح بہار ۱۲۹۶

تاریخ طبع تذکرۂ روز روشن از نتائج افکار بہار پیرای الفاظ و معانی منشی سید صابر حسین صبا متخلص سہسوانی

منتخب و عجیب و نادر تذکرہ	کرد تالیف صبا را جلوہ گر
دیدۂ مشتاق محو سیر اوست	بتبوانش گفت تسخیر نظر
نظم او روشنگر نظارہ گشت	نثر او شد سرمۂ چشم بصیر
جلوہ اش آمد تماشای نگاہ	حسن او شد نور چشم دیدہ ور
نسخۂ دلبستگی مینو اندشش	فکرت ہر کامل و اہل ہنر +
ای صبا خوش گفتۂ تاریخ طبع	روز روشن جلوہ روی سحر ۱۲۹۷

تاریخ طبع روز روشن از نتیجۂ طبع سلیم شیخ محمد ابراہیم المتخلص بہ مخموری شاگرد منشی فدا علی فارغ مہتمم دار الضرب دار الاقبال بہوپال

بلبلان شعر را این نسخہ از الفاظ خویش	سوی باغ معنی رنگین صلا زن آمدہ
سرو ہر مصراع برجستہ بحسن انتخاب	بہر عنقای نظر شاخ نشیمن آمدہ
فسحت اوراق از اشعار رنگارنگ و نغز	جملہ غنچہ خاطران را صحن گلشن آمدہ

روشنی خط خوب جلوۂ شوخ مداد	از پی مصباح دانشش نور روغن آمدہ
برکات نظم و نثر دلکشا موقوف نیست	بل صبا غنچہ کشای کہنہ ہر فن آمدہ
حاسد از رشک عبارت گر بسوزد دور نیست	زانکہ خامہ اش ز شاخ نخل ایمن آمدہ
گفت ہاتف با غفوری از پی تاریخ طبع	جادہ افروز معانی روز روشن آمدہ

قطعۂ تاریخ تمام طبع روز روشن از جناب مہین برادر والاشان مولوی محمد حامد علی بیدل سررشتہ دار آستانۂ جناب ولیۃ العہد ریاست بہوپال دام اقبالہ

حبذا فہم نکتہ سنج صبا	کہ از و غنچہ ہای طبع شگفت
بقلم حال شاعران بسپرد	آشکارا نمود حال نہفت
سال انجام طبع بیدل زار	نزہت افزای طبع روشن گفت

مسک الختام توقیع قبول کرامت لزام

ذریعۂ عز و اعتبار مؤلِف و مؤلَف وسیلۂ شرف و افتخار مصنِّف و مصنَّف از آثار روشن کلک اعجاز سلک مسند نشین چار بالش حکمت و خلافت و عفت و عدل استراحت گزین وسادۂ سیادت و ریاست و شجاعت و بذل مرکز دائرۂ فضل و کمال دائرۂ مرکز جاہ و جلال موسس اساس ایالت و نبالت مشید بنیان دین و دولت رافع الویۂ شریعت غرا ناصب اعلام

ملت بیضا رئیس اعظم وحید فرید امیر مکرم بی نظیر و ندید نواب
فلک جناب قمر رکاب امیر الملک والاجاه مولانا سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر لازال متقفیاً بالسنة والکتاب
ومقتدیاً بالصدق والصواب که بعینه از مسودهٔ خط دست خاص
برکت خواص روشنائی تبییض می پذیرد تا سواد پایان روز روشن
روشنی از سر گیرد

تذکرهٔ روز روشن که بعد از شیرازه بندی شمع انجمن و نگارستان سخن و صبح گلشن بفکر رنگین و اندیشهٔ نو آئین جامع هنر و فن نبض شناس قلمفرا میدان سخن بهار آرای گلشن شیوابیانی آبیار چمن معانی و مبانی منشی مولوی مظفر حسین گرامی فرزند عارف معارف سخنوری عارج معارج نکته پروری یگانهٔ روزگار یکتای دیار و امصار عزیز مصر صاحب کمالی مصر عزیز بی‌مثالی یادگار دانشمندان زمانه خیرسگال هر خویش و بیگانه صوفی صفا کیش سالک خدااندیش جناب ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب حماهم الله تعالی وعافاهم والی مدارج العلی رقاهم لمعهٔ جمعیت افروخت و تیرگی خواطر را بانوار جلوه افروزی اشعار آبدار از میان در ربود و پیرایهٔ فراهمی در بر کرد غریب نسخهٔ جامعهٔ دلکشا و شگفت نامهٔ روح پرور دلهاست که هیچیکی را از شعرای گذشته و حالیه از تتبع و استقرار فرو نگذاشت که نظارگی جمال این نگار نامهٔ معانی کاشانه بساخت

من و پروانه و بلبل همه یکجا هستند
چشم بد دور که همبند پریشانی چند

اگر راست پرسی بیته تمام ست و آغاز سخن را سر رشتهٔ انجام اندیشه ظریفان شیرین گفتار و فکرت نظم طرازان نادره کار در دریافت مقدار جمعیتش با سراسیمگی دوشادوش ست و افکار حریفان رنگین تند کار و سخنوران سحر کار هنگام گلگشت از بهار اشعار این گلزار همیشه بهار رنگهای گوناگون معانی تازه و مبانی بی اندازه هم آغوش اگر خزانهٔ عامرهٔ گفتار جواهر نگار ائمهٔ نظمش خوانند سزد و اگر کان سبحة الابرار ایدی افکار ارباب موزون خاطرش دانند نیز دوش مرا که هیچ در حسابم و از پیرایهٔ سالی خاطر در بزم اهل سخن پا بر رکاب خامه فرسائی در کشف جلوهٔ جمال بلاغتش یا لغزی بیش نیست و با لاخوانی و بلند پروازی در نثار حسن ترتیب و تهذیبش جز نارسائی فکر کوته اندیشی نکته لغزی در کیسه نه جذبهٔ دوستی این نامه نگار و کشش الفت پدر والاگهر این ناظم نثار ناچار و ناچار برگزارش این دو سه حرف دل افگار آورد و زبان خامه را که از شرمندگی کردار و نابایستگی گفتار مهر سکوت بر لب خویش داشت آشنای این فریاد بی حرف و صوت ساخت قطعه

روز روشن نگار رشک نگار
که سوادش خوش از بیاض چمن
بقبول خدای فیض رسان
باد مقبول روزگار سخن

تنویر

بدانکه همگی شعرای مندرجهٔ این تذکره بتفصیل فهرست ابواب ندیله دو هزار و چهار صد و یازده اند و بحذف یک شاعر که مکرر مذکور شده دو هزار و چهار صد و ده باقی میمانند و آن شاعر امیر نظام الدین استرابادی ست که در باب شین معجمه بتخلص شاه کبود جامه امیر نصرة الدین و در باب نون بتخلص نظام امیر نظام الدین

مسطور شده و برین تکرار بعد طبع کتاب تنبه واقع شده که کار محو و اثبات و حک و اصلاح از دست رفته

فهرست ابواب این کتاب با تعداد شعرای هر باب از سی و یک ابواب

صفحه	تفصیل ابواب	شمار شعرا	صفحه	تفصیل ابواب	شمار شعرا
۵	باب الالف	۳۱۴	۴۰۱	باب ضاد معجمه	۱۹
۸۶	باب باء موحده	۱۲۴	۴۰۵	باب طاء مهمله	۵۰
۱۱۹	باب پاء عجمی	۱۶	۴۱۷	باب ظاء معجمه	۱۳
۱۳۳	باب تاء مثناة فوقانیه	۶۰	۴۱۹	باب عین مهمله	۲۴۲
۱۳۷	باب ثاء مثلثه	۸	۴۸۸	باب غین معجمه	۳۵
۱۳۹	باب جیم تازی	۹۵	۴۹۸	باب الفاء	۱۵۱
۱۶۰	باب چیم عجمی	۷	۵۴۳	باب القاف	۸۶
۱۶۱	باب حاء مهمله	۱۲۷	۵۶۶	باب کاف تازی	۶۳
۱۹۲	باب خاء معجمه	۷۶	۵۸۳	باب گاف عجمی	۶
۲۰۸	باب دال مهمله	۵۵	۵۹۳	باب اللام	۸
۲۲۶	باب ذال معجمه	۱۸	۵۹۸	باب المیم	۱۰۳
۲۳۱	باب راء مهمله	۱۳۴	۶۶۹	باب النون	۷۰
۲۶۶	باب زاء معجمه	۳۶	۷۲۸	باب الواو	۴۲
۲۷۶	باب سین مهمله	۱۴۲	۷۶۹	باب الهاء	۳۸
۳۱۶	باب شین معجمه	۱۵۹	۷۸۷	باب یاء مثناة تحتانیه	۲۵
۳۷۲	باب صاد مهمله	۱۰۱		میزان	۹۳۹
	میزان	۱۴۷۲		میزان کل	۲۴۱۱

خاتمهٔ روز روشن

بنگارشِ کلکِ جواهر سلکِ نونهالِ حدیقهٔ شیرین زبانی نوباوهٔ گلشن شیوا بیانی منشی سید علی حسین متخلص بضیا قرة العین منشی سید خورشید حسین خلف الصدق سید ابن حسن خان عم لذ ارشد منشی سید نیاز حسن خان بلگرامی

روز روشن ختم شد افسوس خواهم مینوز — در خیال وصف او بسیار ریبا پیم هنوز

حمد المن جعل کلامه تذکرة لاولی الابصار واودع البواطن القدسیة مخزن الاسرار ونصلی علی سیدنا صاحب الحجة والکتاب وفصل الخطاب اما بعد این تذکرهٔ روز روشن که اسمش با مسمی ست و چنانکه با یدی بحلیهٔ صفات محلی هما با لطافت سخن و فصاحت بیان دیده و دل را نزهتی می بخشد که تماشای چمن بمقابله اش بیرنگ ست و روح و روان را تفریحی و انبساطی میدهد که گلگشت ارم در پلهٔ لطفش با سنگ مؤلف این نگارستان معنی نکته سنج سخن گستر و تقیدرس والا نظر مولوی محمد مظفر حسین صاحب صبا خلف الصدق عارف معارف تحقیق عارج معارج تدقیق عنوان صحیفهٔ علم و فضل خاتمهٔ نسخهٔ عقل و نقل یوسف مصر معانی مصر یوسف خوش بیانی کاشف سر خفی و جلی مولوی محمد یوسف علی صاحب سرآمد رئیسان گویا مو مضاف بصوبه اوود و مدار مهام خاص جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد ریاست بهوپال که بسلاست عبارات بحر معانی روان کرده و برنگینی اشعار اسرار نکات و دقائق مخفی سخن عیان کرده حق انست که بیان نمکینش بر لعل بدخشان چشمک میزند و کلام دلنشینش حرف غلط فهمی از صفحهٔ خاطر نافهمان حک میکند سخن شناس داند که سخنش را چه پایه ایست و نکته رس فهمد که فکرش را از جواهر مضامین چقدر سرمایه الفاظ اند یا قطعات جواهر بر روی هم نهاده فقرات اند یا سلک هائی لالی آبدار که بطرز احسن ترتیب داده اگر غالب می بود غالب کم

داد سخن متوعی میداد که همه عود هندلیش بر آتش پارسی می نهاد تحریر مسلسل او زلف عنبرین مویان را از رشک پریشان میکند و تقریر بی نظیر آن دامن خیال سامعان را از لالی تر پر میکند بسکه بمحاوره سخن گفته قدر زان داند که دُر سفته زبانش آیهٔ فصاحتست و بیانش خزینهٔ بلاغت استغفر الله که از تکلف گفته باشم دلربائی سیران مضامین و دلفریبی فقرات رنگین بجائیه زبانی ست که دُر فشاند و زبان خامه ایست که جز گفتار شیرین بر زبان نراند در وصف تالیف در رشتهٔ کلکم بریده زبان و در مدح مولف سحر نگار ناطقه ام کل اللسان است

خامه درو ست او ید بیضا	بر زبانش مداد آب بقا
طبع او معدنی که هر لعلش	بی مهیا آمد از کمال بها
بلبلان معانی رنگین	نغمه پرداز گلشن انشا
غیرت بوستان بود نظمش	نثر او رشک نثره علیا
صفحه مملوست از لالی تر	تا در افشان شدست کلک ضیا
ای ضیا از ضیاء هر لفظش	گشت هر حرف گوهر یکتا

اکنون که فرصت تنگ و پای قلم لنگ ست و شهر شوال بپایان رسید و کتاب حلیهٔ طبع در برکشید خامه مے شکنم و بر قطعهٔ تاریخ تالیف ختم سخن میکنم

قطعهٔ تاریخ

روز روشن چون مرتب گشت از فکر صبا	جان ارباب سخن شد از ضیایش مستنیر
فکر تاریخش ضیا میکرد ناگه هاتفی	گفت لعل بی بها موزون کلام لپذیر

۱۲۹۶

تمت التذکرة فمن شاء اتخذها تبصرة

کتابخانه مجلس سنا

صحت نامهٔ تذکرهٔ روز روشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۷	نمید	نمیید	۱۷	۱۰	میر عماد	عماد
״	۱۱	بنغات	بنغمات	۱۸	۶	دورست	دوریست
״	۱۲	بیمنتا	بیهمتا	۱۹	۸	باد آبینا	باد آبینا
۳	۸	امر	لعر	״	״	باد آبینا	بادابینا
״	۱۶	مشابیب	نشآبیب	״	۱۳	پانزده	یازده
۴	۸	سه	سر	۲۰	״	چنانم	جهانم
۷	۱	تونگر	توانگر	۲۳	۶	انجا	آنجا
״	۱۸	دار الحکومة	بدار الحکومة	۲۵	۲	گا	گگا
״	۲۱	المبارک	المبارکست	״	۹	سر	بر
۹	۱۸	نهان	پنهان	״	۱۱	پیکان	پیکان
۱۱	۱۰	بابا بغی	باسغی	״	״	ازحسرت مبرش	ازحسرت تیرش
״	۱۵	رآهوی	راهوی	״	۱۲	الخیر	الخیر
״	۲۰	دمے	سے	۲۷	۱	جهانخوی	جهانجوی
۱۲	۷	میاورکس	میادکس	۲۸	۷	بغرنم	بغربتم
۱۳	۸	انجا	آنجا	۳۲	۲۰	پاسیان	پاسبان
۱۴	۱۴	اذبکان	ازبکان	۳۴	۱۹	سے	رباعی
״	״	افرنگی	رزنگی	۳۶	۶	کنسند	کنند
۱۵	۱۷	نموده	بنموده	״	۹	جمعه	جمعه
۱۶	۱۹	زودیده	زده	۴۰	۳	راا	را

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۴	۷	ارشدی	ن ارشدے	۷۶	۳	عاشق جابانه	عشق با جانانه
۴۴	۱۸	رفتنه	حوادث رفته	۷۸	۱۳	اید	آمد
۴۶	۴	بندی	بند	″	۱۵	سیوک	شیوک
۴۸	۱۴	شهوار	شهسوار	۷۹	۲۱	انصاف	ش ص انصاف
۵۰	۹	نامور	نامور	۸۰	۳	می نگارند	می نگارند ازو دوست
″	۱۵	مے	مئے				عامل خورشید حدت
″	۲۱	الدین	الدین دهلوی				رنگ سیمینهاست
۵۳	۸	شیخ حزین	شیخ علی حزین				چون زمین از پیش بر دار
۵۶	۸	اعظم	ص اعظم				روز و شب یکی ست
۵۸	۵	بمذ	بند				زنگی آن دهن سازد
″	۱۵	تات	تاب				سخن را از صد اعجاز
۵۹	۴	پبا	ببا				رشته بر لب لعلش تبسم
۶۳	۲۱	من یار و لم که	منیار که خون				راز میگردد +
		خون شد	شد دلم				نسازد و غم به بیتاب
۶۵	۱	یا مام	بامام				محبت شادمانی هم
۶۷	۱۷	گور	گود				گران باشد برین بیمار
۶۸	۶	جز	چون				مردن زندگانی هم
۷۰	۱۱	غلام	غلام امام	۸۳	۶	حزینم	حزینم
۷۱	۲	امانی	ن امانی	″	۱۳	من	تن
″	۷	امنی	ص امنی	″	۱۴	مستنصر	المستنصر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴	۲۱	ارباب	وارباب	۱۰۳	۱۵	شیرازے	شیرازیه
۸۵	۱۴	ایمان	ش ص ایمان	″	۶	برشد	بوسه
″	۱۷	غمت سر	غمت پر	″	۱۳	با سرمه	با سرمه
″	۱۸	پدرش از بلدی که		۱۰۴	۱۳	غنچه	غنچه
		قسم بود که در عهد	که در عهد	″	۲۱	یار من	جان من
۸۶	۱۶	غمر	غمز	۱۰۹	۱۸	بیاضے	ن بیاضے
″	۲۰	خرده	خردهٔ	۱۱۲	۴	اینک	بعض
″	″	قروش	فروش	۱۱۵	۱۲	برداشت	بر دست
۸۷	۹	جام و	جام	″	۱۳	خیابانے	خیابانیه
۹۱	۱۶	زبر	زیر	″	۱۶	از	ز
۹۲	۹	بدیعے	ن بدیعے	۱۱۷	۳	خان او	خال او
۹۳	۲۰	بیجابش	بیجا بش	″	۴	بود	بوده
۹۵	۶	رقتهٔ	رفتهٔ	″	۱۸	دهلوی	دهلویه
″	۱۶	زنان	موزونان	۱۲۰	۱۱	چنین	جبین
″	۲۱	دربیم	درهم	۱۲۶	۱۱	درش	درس
۹۶	۴	بزمی	ش ص بزمی	″	۱۵	سهواً	وسهواً
″	۰	ابن	واین	۱۳۰	۲۱	مراد دل	مراد خود
″	۱۵	بربساط	بساط	۱۳۲	۱۵	شاعر	شاعر سنجیده
۱۰۰	۱۴	درآن	از آن	۱۳۴	۳	خوش رفتاری	خوش گفتاری او
۱۰۳	۲۰	دل	گل				خوش رفتاری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۳۸	۴	ہایہ	ہاۓ	۱۷۰	۱۵	گروہے	گرہے
۱۳۹	۳	بمجاورت	وبمجاورت	۱۷۴	۵	بوزاد	وبہزاد
۱۴۱	۱۱	دات	دوات	۱۷۳	۱۵	متمارش	متمارشں
〃	۲۰	ساند	سانید	۱۷۹	۱۱	دم	ودم
۱۴۲	۱۵	اشکست ہمراہی	زشکست ہمراہی	۱۸۰	۴	سنده	شده
۱۴۳	۱۹	جزوے	ش س جزوے	〃	۸	نموده	نمود
۱۵۱	۸	رو	در	۱۸۱	۴	بان	لبان
۱۵۴	۱۴	نذیدر	نذید	〃	۵	خشمتے	ش ن خشمتے
〃	۱۵	نیکونی	نیکوئی	〃	۱۶	سہیم	سیہیم
۱۵۹	۲	شیرازے	شیرازیہ	۱۸۲	۱۶	مطلع	دمقع
〃	۱۱	دہلوے	دہلویہ	〃	۲۱	بحقیقتہ	بحقیقۃ
۱۶۱	۷	رہگذار	رہگذر	۱۸۳	۱۳	ازدوی	از روی
〃	۱۹	فش	نقش	۱۸۴	۲۰	تتخلص	تخلص
〃	۲۰	ازوہست	ازوست	۱۸۵	۱	بوفی	اود
۱۶۳	۱۸	خواقے	خواقبہ	〃	۱۳	شیرازے	شیرازیہ
۱۶۵	۹	حباب	ص حباب	۱۸۶	۲۱	دگلیچ	وبگلیچ
〃	۱۹	آورده	آورد	۱۸۷	۳	پرے	پزے
۱۶۷	۵	استرابادی	استراباذ	۱۹۰	۱۱	کلماتے	کلمات
〃	۷	جرباذوقانی	جرباذقانیہ	〃	۱۴	ہنشیمن	ہنشین
〃	۱۲	ذرد	زرد	۱۹۴	۱۶	سخن گرفتہ	سمن شکستہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۵	۲۱	ہست	مست	۲۲۳	۲۷	نانده مانده	ماند ماند
۱۹۶	۳	تبریزے	تبریزیہ	۲۲۶	۶	ترتیب	ترطیب
۱۹۸	۳	پروائی بہشت	پروائی گذشت	۲۲۷	۵	وشمسان	وشمستان
۱۹۹	۳ حاشیہ	ف خسروی	ف خسرو	۲۲۸	۱۵	گروه	گرو
۲۰۰	۳ حاشیہ	ف جعفرے	ف حضرے	۲۳۰	۱۸	بابام	بیابام
۲۰۳	۶	آئے	نالم	۲۳۱	۱۷	خاک	مغاک
〃	۲۱	نموده	نمود	۲۳۳	۱۹	ن	ن ص
۲۰۶	۱۶	پلی	پپے ر	۲۳۴	۱۷	پٹیالوی	بٹالوے
۲۰۷	۴	خیالے	ش ص خیالے	۲۳۹	۸	حافظ	حافظ
۲۰۸	۱۴	علیم اللہ	علیم	۲۴۰	۱ حاشیہ	عزرائیل	عزرائیل
۲۰۹	۱۱	کمینہ ر	کمینہ	۲۴۲	۱۶	ترستی	ترستے ر
۲۱۰	۱۰	بہیم	ببیم	۲۴۳	۱۷	تجاے	تجاے ست
۲۱۱	۶	ونش	ص ونش	〃	۲۱	می فورم	می مخورم
۲۱۳	۸	یر	پر	۲۵۴	۱۶	فرعی	فرعے
〃	۱۱	ن	رہاسے	〃	۱۷	جیم	جسم
۲۲۰	۱۷	اوزانی	ارزانے	۲۵۶	۵	ضاین	صاین
۲۲۱	۲۰	دولتندان	دولتنان	۲۵۸	۹	شجاع	شجاع شاہ
۲۲۲	۳	جنایند	جناہند	〃	۱۱	آئینہ	آئینہ
〃	۴	پیشنیہ	پیشینہ	۲۵۹	۱	دنگی	دنیگی
〃	۱۹	تنکو	بکلو	۲۶۲	۱۳	ارنوانے	الانوارفے

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲٦٧	۱۲	محمد	میر محمد	۲۹٧	۱۰	سلیم ابن ابن	سلیم ابن
"	۲۰	ثمنشین	ثمنتین	۲۹۸	۱۹	نبیت	این بیت
۲٧۰	۴	است	ست	۳۰۰	۱	رازی	زارے
"	٥	وانگه	وانگاه	۳۰۱	٧	بهجر	وهجر
۲٧۲	۱۰	لاله	ناله	۳۰۲	۸	فوائشارت	فوائبشارت
۲٧٥	٧	خانۂ	خانه	۳۰٥	۱۲	غیرت	عنبرت
۲٧٦	۳	برآورم	درآورم	۳۰۸	۱۸	نقضار	انقضار
۲٧۸	۱۱	حنیفه رضی	حنفیه رضی	۳۱٦	٦	پرده	برده
"	۱٥	داشت	گذاشت	۳۱۸	٦	انور	افواد
۲۸۲	۱۳	نشۂ سحر	نشۂ سیر	"	۲۱	وورعهد	وعابدخان در عهد
۲۸۴	۱۳	کمتور	کنشور	۳۲۰	۲	گرمی	گرمے
۲۸٥	۱۹	ن	ش ن	۳۲٥	٦	وز	واز
۲۸٦	٧	الشهر	آنشهر	۳۲۸	۹	سریر	سدیر
"	۸	گوفت	کوفت	۳۳۰	٧	حوض آن	خوض آن
۲۸٧	۱	ن	ش ن	۳۳۲	۱٧	روزهی	روهی
۲۸۸	۱۰	گرویارن	گرویدن	۳۴۳	۴	زده	شده
۲۹۰	۹	هست هست	نیست نیست	۳۴٧	۴	وبائی	وبای
۲۹۴	۱	جمده	جیده	۳۴۸	۱۸	تارنگگوئے	تاریگگوئے
۲۹٦	٥	مرمن	درمن	۳۴۹	۴	نیم چشم	چشم نیم
"	۱٧	نازندگانی	نازندانی	"	۱۱	صلاح	ملاح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٥٧	۱۱	میرودی	میرددے	۳۹۱	۲	روشن	روش
۳٥۸	۱٥	ازانجمله	کہ ازانجمله	۳۹۲	٥	عباس	شاه عباس
۳٥۹	۴	راسم	رائیم	"	۱۸	صغیری	ن صغیرن
۳٦٥	۲	البنبر	القصه	"	۲۰	ملا	خلعت ملا
"	۳	ضعت	خلعت	۳۹۳	٦	اخروجی	اخراجے
۳٦۸	۱۳	بگمذر	گمذر	۳۹۴	۱٥	قصیده	قصیده
۳٧۱	۳	ن	ش ن	۳۹٦	۱	حسینن	خمسین
۳٧٥	۳	بمز	خبرز	۳۹۹	۱۳	دل — میرمن	من — بیرمن
"	۱۰	دارانی	درانی	۴۰۰	۲۰	بر	با
۳٧٦	۱۳	نظرتے	نطرتے	۴۰۱	۴	کرہمن	کہ ہمن
۳٧۹	۱٧	ست	است	۴۰٧	۱۲	نشیشم	نشیمم
۳۸۱	۲۱	بین	ہمین	"	۱۳	تفهے	مفهومے
۳۸۲	۱۴	تقے	تعوّے	"	۲۰	درعهد	بود درعهد
۳۸۳	٥	سرزد	سترد	۴۰۸	۱	ایشیاسنے	ایشیائے
"	۱٦	گوهی	کوهی	"	۲۳	پنند	جیند
"	۱۹	برانو	بزانو	۴۱۳	۲۰	ورحست	درجنب
۳۸۴	۲۰	کمان	گمان	۴۱٧	۱۰ [illegible]	طاهر	طینت
۳۸٧	۸	ده	در	"	۱۴	مندین	ندیدن
۳۸۹	۱۳	ورنیباتی	ازنیبانیه	۴۲۰	۲۱	افسانه	افسانه
۳۹۰	٧	فرد	مرد	۴۲۱	۲	کہ تو	تو کہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۲۱	۵	شاعرہ	مشاعرۂ	۴۴۵	۱	عقیقی	عتیقی
۴۲۳	۶	برآمد	برآید	//	در حاشیہ	عقیقی ف	عتیقی ف
//	۱۷	نگہت	نکہت	۴۴۷	۱۶	داست	داشت
۴۲۴	۲۰	آن و	آن ہو	۴۴۸	۱	آریکہ	آری کہ
۴۲۶	۹	سینہ - آب	سینہ - آب	//	۷	روبان بار	رویان یار
۴۲۸	۲	شگل	مشکل	//	//	بخوبان بار	بخوبان یار
//	۷	گوئیتو	گوئی تو	//	۲۱	بلای	بلائی
۴۲۹	۱	نساحت	نساخت	۴۴۹	۱	در ژرنگ	درنگ
//	۱۵	افتاد	افتادو	//	۲	میکماست	میگماشت
۴۳۱	۲	وخطبہ	وسکہ وخطبہ	۴۵۰	۶	تائمیہ	تائیہ
//	۹	برخلف	بخلف	۴۵۱	۹	خواہر	بنت الاخ
//	۹	آرائی	آرای	۴۵۴	۱	تخاص	تخلص
۴۳۳	۹	نحبت	محبت	۴۵۶	۱۷	مثنوی	مثنویے
۴۳۴	۱۳	دیار	دیارو	//	۲۱	ودو ستان	ودوستان
۴۳۶	۳	فہامی	فہامے	۴۵۷	۱۶	دلربا	دلبر
۴۳۷	۲۱	نشیبن	نشیمن	۴۵۸	۱۴	گردام	گردانم
۴۴۱	۹	جزم	جرم	//	۱۷	نسبس	نسبش
۴۴۲	۲	انکاست	انگاشت	//	۲۰	در	وز
۴۴۴	۷	بعس آنکہ پنیت	العکس آنکہ لنب	//	۲۱	شاہزادہ	شاہ و شاہزادہ
//	۱۴	محمد	محمدی	۴۵۹	۱۶	بردہ	بردہ و

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۶۰	۵	بابوحامد	بابوحامد وابونور	۴۷۳	۱۳	بحن	سخن
//	۱۸	متحیر	متحسر	۴۷۴	۸	خافت	خوافت
۴۶۱	۲۰	بیشتیخ	بیشیخ	//	۱۸	حمام	بحمام
۴۶۲	۷	دبنیا	بینا	۴۷۵	۴	افزودہ	افزود
//	۲۱	منیر	میسر	//	۵	پاید	باید
۴۶۳	۱	بروز	بدوز	//	۶	ار	از
۴۶۴	۱۶	اعلا	وعلا	۴۷۷	۸	عاسق - خوابسر	عاشق - خواببستر
//	۲۰	نود	بنود	//	۱۱	قیضائد	قصائد
۴۶۵	۱۳	فردآرد	فرود آرد	//	۱۹	بست	تست
۴۶۸	۱	افگندش	افگندنش	//	۲۱	بی طرا	با طرا
//	۲	بیشوزد	میسوزد	۴۷۸	۵	است - بست	ست - ست
//	۱۳	فضجار	فصحار	//	۱۸	ضلع	ضلع مغرب
۴۶۹	۵	بوائی	نوائے	۴۷۹	۲	نان	مال
۴۷۰	۳	ن	ن ص	//	۱۶	دارنے	داہے
//	۱۵	نہیم	نائیم	۴۸۰	۴	فشردہ	فسردہ
//	۱۷	وسیم	نسیم	//	۱۴	ورد	در
//	۱۹	ستہ	سنہ	//	۱۵	اشت	اشب
//	۲۱	صبید	صید	۴۸۱	۱۷	عینی	یعنی
۴۷۱	۶	ابرو	بابرو	//	۱۹	حان	جان
۴۷۳	۵	خوانساریہا	خونساری	۴۸۲	۳	موکب	موکب

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۸۲	۸	راز	از	۵۰۲	۵	یر	بر
۴۸۳	۲	دلم	والم	۵۰۳	۲۰	رر	وز
۴۸۴	۹	بدوزد	بدزدد	۵۰۵	۷	نقاے	نقابے
۴۸۵	۱۷	زخم ـ فعال	زخم ـ نفال	۵۰۷	۶	حقه	جقه
۴۸۶	۷	پاے	پائے	״	۹	فتوی	ن ص فتوی
۴۸۷	۱	تاسنے	تاسنے	۵۰۹	۱۴	موطن	توطن
״	۲	عمدے	عیدی	۵۱۰	۱۸	رارے	زارے
״	۱۱	سوستری	شوسترے	۵۱۱	۱۴	بیار	بیارے
״	۱۳	بحراسان	بخراسان	۵۱۳	۶	کوشید	میکوشید
۴۸۹	۱۱	گل وارد	بگل وارد	״	۱۱	رار	راز
״	۱۴	بیدادی	بیدروے	״	۱۳	فاخته	فاختهٔ
۴۹۲	۱۹	این	امی	۵۱۵	۱۹	ص	ش ص
۴۹۴	۱۶	کازرونی	گازرونی	۵۱۶	۱۴	قرافے	فراقے
۴۹۵	۳	دیده	دیدهٔ	״	۱۸	یادرے	مادرے
״	۶	نگمت	نکمت	۵۱۸	۱۴	وطالبان	طالبان
۴۹۶	۱۰	آتش	آتش	۵۱۹	۵	کشته	کشتهٔ
۴۹۷	۲۰	بواحدا	بوحدا	״	۹	بچھے	بچھے
۴۹۹	۵	بہای	بہاے	״	۲۱	نیرنگ	نیروے
۵۰۰	۱	لہ	کہ	۵۲۰	۷	ودو	ودر
۵۰۱	۳	غیرتے	غیرتے	۵۲۱	۱۰	گمت	نگمت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۳	۱۹	مجبندے	خجندے	۵۵۴	۱۱	دل	ودل
״	۲۰	بوده	.	۵۵۵	۱۱	شا	تا
۵۲۵	۲	خانخانا	خانخانان	۵۵۸	۱۷	نانا	تانا
״	۱۶	بر	در	۵۵۹	۷	دبار	بار
۵۲۶	۱۳	وزدودشت	وزدوست	״	۹	سه	رباعی
״	۲۱	طس	طنین	۵۶۱	۱۳	غارے ـ گله	غارے ـ گله
۵۳۱	۵	وله	ولها	״	۱۶	نسرد	بسر برد
۵۳۲	۱۴	بدرات	بدرہت	۵۶۱	۸	دز	از
۵۳۸	۱۴	علو	علوم معقول	۵۶۳	۱۶	نزاد	نزد
״	۲۱	شاگردا	وشاگر	״	۱۷	اخوانی ـ مدیم	خوانفی ـ ندیم
۵۳۹	۱۱	میردا	میرزا	۵۶۷	۱۳	کانے	کافے
״	۱۸	دشتی	رشتی	״	۱۴	رادند	زاوند
۵۴۱	۱۱	بفیض الصدر	فیض	۵۶۸	۱۲	حدبیلی	جبلی
״	۱۹	بود	بوده	״	۱۸	دست	دشت
۵۴۵	۱۶	بکمینم	بکمنم	۵۶۹	۶	عندلیبان	عندلیبان
۵۴۶	۹	دبینه	دنیه	۵۷۱	۲	هرگاهگه	هرگاهگه
״	۲۱	حاشیه [illegible]		״	۶	خنک ـ ازین	خنگ ـ ازتن
۵۴۹	۲	فاضی	ص قاضے	۵۷۳	۱۲	نار	نماز
״	۲۱	جاید	باید	״	۱۴	لنبس	لیس
۵۵۰	۱۹	بکتب	بمکتب	۵۷۴	۵	انواع	.

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٥٧٦	١٢	نافہ	نافہ وار	٦١٠	١٣	ول	قول
٥٧٧	١	حفت	خفت	٦١١	٦	برادرم	بروارم
״	٧	صفتے	منشی	٦١٢	٩	نوست	نوشت
٥٧٩	٧	کمال کمال	شخص کمال کمال	״	١٠	ان	آن
״	٢١	ر	سر	٦١٤	٦	روشش	بروش
٥٨٠	١	جسیین	حسیین	״	١٩	باد	یاد
٥٨٢	١	کوتری	کوترے	٦١٥	١٦	اساتذہ	اساتذہ
٥٨٤	٣	خانسانی	خانسامانی	٦١٦	١٠	اواہ	آواہ
٥٨٧	٥	معاوت	معاودت	٦١٨	٧	بحری	بحری
٥٩٠	١١	نواہے	نواہی	٦٢٢	٩ اشعار	مرتضوی	مرتضٰی
٥٩١	٢	تذگیر	تذکیر	٦٢٧	٤	میفرابد	میفزاید
٥٩٢	٩	باب	بآپ	״	٥	گردن	گردنے
٥٩٥	١٢	از	وی از	״	٢١	بیش	کیش
٥٩٧	٩	ہعناد	ہفتاد	٦٢٩	٧	است	درتمام این غزل الف در لفظ است خلاف رسم خط است
٥٩٨	١٣	میحر	میجر				
٥٩٩	٥	تبریر	تبریز				
״	١٧	افتادہ	افتادم	٦٣٢	٤	ہفت	ہفصد
٦٠٥	٥	حوں	خوں	٦٣٥	٤	بزدی	یزدی
٦٠٩	١٠	ن	ناص	״	١٠	ہانو	ہانوا
״	١٧	طبیعت	وطبیعت	٦٣٦	١٩	است	ست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٦٤٠	٨	بجر	بحجر	٦٧٢	٩	دیوانہ	دیوانہ
٦٤٤	٤	سنتش	شتتش	٦٧٣	٣	تلاقي	تلاقی
״	١٤	بہانۂ	بہانہ	״	٥	فنتین	فتین
٦٤٧	״	سیزدہم	سیزدہم	٦٧٦	١٩	گدختن	گداختن
٦٤٩	٦	است	ست	٦٧٧	٨	است	ست
٦٥٣	٢١	بدبختے	بخت بد	״	٩	ففیحے	فصیحے
٦٥٦	١٥	نمودہ	نمود	״	١٣	چہارسال	مدت چہارسال
״	٢ حاشیہ	منوچہر	منوچہرے	٦٧٩	١٩	آدائے	ادائے
٦٥٩	١٠	رغزل	برغزل	٦٨٢	١	ضخیم	ضخیم
٦٦٠	٣	بقدوم	بقدم	״	٢	بکیسم	بکیسیم
״	١٩	فاصل	فاضل	٦٨٣	٣	بذل	بذلہ
٦٦٣	٢١	خیرا	خیر	٦٨٦	١٤	مثرہ	مژہ
٦٦٤	٤	اریع	رابع	٦٨٧	٦	بعدو	بعذو
״	١٥	نگہت	نکہت	٦٩٢	١٦	طفر	ظفر
״	٢١	بالہ	بانالہ	٦٩٤	١١	مہث	مہت
٦٦٧	٣	ہراتی	ہرانیہ	٦٩٥	٧	صوفے	صوفیٔ
٦٦٩	١	باب	یاب	״	١٣	فزاہی	فزائی
״	١٨	بیجودے	بیجورے	״	١٩	وبائے	ڈبائے
٦٧١	٩	است	ست	٦٩٦	١٢	نادر	نادرہ
״	١٣	نشنیم	نشینیم	٦٩٨	١١	بیبند	نبینند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶۹۸	۱۴ حاشیه	بصبیر	نصیرا	۷۴۶	۱۰	ایامی	امامی
۶۹۹	۱۶	واز	ودر	"	"	بووه	بود
۷۰۰	۱۳	اکبر	اکبر عارف	۷۴۷	۱۹	ستنا	سنا
۷۰۳	۹	بر	پر	۷۴۹	۱۴	میگرد	میکرد
۷۰۵	۲	بہارند	نہ نہد	۷۵۱	۸	تتنے	بنتے
۷۰۶	۱۴	فراز	مزار	"	۲۱	کہ چون	چون
"	۱۷	درویوزگی	دریوزه	۷۵۳	۱	نموده	نمود
"	۲۱	بیسکه	بسکه	۷۵۴	۲	برامی	بروے
۷۱۲	۱۲	تنگم	داغم	۷۵۸	"	قوسے	قوسے
"	۱۷	کنشتے	کشتے	"	۹	اشتقاق	اشتقاق
۷۱۴	۷	بمتشارت	بشارت	۷۶۱	۳۰	تیز	تیر
"	۱۱	زبخته	نسخه	۷۶۶	۴	فتره	قتره
۷۱۹	"	بنور	.	۷۶۸	۱۷	بوسے	پولے
۷۲۷	۳	یکته	بکنه	۷۶۹	۷	اصفہانی	اصفہان
۷۳۰	۱۰	ایبان	ایشان	۷۷۱	۲	الحیثه	الجثه
۷۴۲	۱۲	بیشس	بیش	۷۷۲	۱۰	سن	سن ص
۷۴۳	۱۷	ناله	ناله	۷۷۴	۵	غمی حبند	غم او
۷۴۴	۹	تو	وتو	"	۱۸	سن	سن ن
"	۱۳	ببسر	بیسر	۷۷۶	۱۴	عمل	بی معنے
۷۴۵	۱۴	ار	از	۷۷۷	۱۰	خامه	جامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۷۷	۱۶	درامن برس	برسن وامن	"	۱۵	بنظر ر	بنظر او
"	۱۸	مردد	بدزود	"	۱۷	سوای - ار	وادی - از
۷۸۲	۵	رینه	زینه	۸۰۵	۱۳	دوستا	دوست
۷۸۵	۲۱	بیتابے	بیتابے	۸۰۶	۵	مزاج	مزاج
۷۸۶	۱۱	ار	در	"	۶	چاو	چاره
۷۸۷	۱۸	اور	اورا	"	۸	کریم	کزبیم
۷۸۸	۱۶	است	ست	"	۱۱	درودید	درزدید
۷۹۲	۱۲	بقعه	بقعه	۸۰۸	۱۴	کوپال	گوپال
۷۹۳	"	دارمش	دربرمش	"	۱۵	عشقبازے	عشق بازے
۷۹۵	۱۹-۲	محکمه-محکمه	محکمه	۸۰۹	۲	حد	حد
۷۹۷	۱	احر	فاخر	"	۱۲	یکفکم	یکقلم
۷۹۹	۴	ص	ن ص	"	۱۴	اهسال	اهتبال
"	۱۲	المحامد	المحامد	"	۱۵	رواح	رواج
۸۰۰	۳۰	چشیه	چشتیه	۸۱۱	۱۳	وحا	دعا
۸۰۱	۱	نمانے	زمانے	۸۱۲	۹	فی	ای
۸۰۳	۱۰	گشتیم	گشتم	"	۱۸	ذکاراو	ذکار او
"	۱۲	دیجورو	دیجور	۸۱۳	۴	نوزاں	نوزاں
"	۱۷	زنگ	زنگ	"	۷	قطعه	قطعه لوالدے
۸۰۴	۱	آوراه	آواره	۸۱۶	۱	وعده	عمده
"	۶	تیز	تیر	۸۲۰	۱	نامر - عدل	نامر - عدل

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۲۴	۷	کرم	چه کرم
۸۲۷	۱۵	فرزانه	فرزانهٔ
۸۲۹	۱۰	آستان	آشیان
۸۳۱	۸	سوفی	عوفی
۸۳۴	۱۶	مو	نو
۸۳۶	۱۰	روشش و	روشن
״	۱۸	بیاض	بیاض
۸۳۷	۳	بارکردان	یارگردان
״	۱۰	که	که مشام
۸۳۹	۷	فا	غا
״	۱۰	شما	تمشا
״	۱۳	عقل	عقول
۸۴۰	۵	لغته	گفته
۸۴۱	۱۱	نمتاب	انتساب
״	۱۳	دیگرے	و دیگری
۸۴۲	۳	مصنوع	مصول
״	۱۵	نشاند	کشاند
۸۴۳	۱	هراز	هزار
״	۴	مبارک	تبارک
״	۱۱	شده است	شدت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۴۳	۱۹	طرا	ترا
۸۴۴	۱	بیهتنامی	بیهتنامی
״	۲	سه	دو
״	۷	بسته	بستهٔ
״	۱۱	نفتمن	نفتتن
۸۴۵	۸	گوشهٔ	گوشه
۸۴۶	۲	رست	برست
״	۹	کشودهٔ است	کشود است
۸۴۷	۴	خار	خوار
۸۴۹	۱	شه زنگ	شه و زنگ
۸۵۰	۱۴	زنگ	زنگ
״	۱۵	آتیمه - ویوانه	آئینه - دیوانه
״	۲۰	حور - برنگت	خور - بنگت
״	۲۱	قامت	خامت
۸۵۱	۵	پیے	پے
״	۱۷	شود	سود
۸۵۲	۱۷	چلیسا	چلیپا
״	۲۰	فضل	وصل
۸۵۸	۹	صلا	صدا
״	۱۳	مهرو	مهر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵۵	۲۰	باشد	باشی
۸۵۶	۱۵	کمنم	بکن
۸۵۷	۱	الملک	ملک
۸۶۰	۶	بینابانه	بتیابانه
۸۶۱	۱۰	بدیغ	بدیع
״	۱۱	ه	بر
״	۱۸	پیر	پر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۶۲	۱۹	سرامی	سومی
۸۶۳	۷	اقبایله	قبالها
۸۶۴	۵	تبکیص	تلخیص
״	۲۰	استقرار	استقراء
۸۶۵	۷	کان	دکان
״	۱۱	نکته	نکتهٔ
۸۶۷	۱۶	زنگینش	رنگینش

قطعهٔ تاریخ فراغ طبع روز روشن از خوش فکر بیهامی فنشی فدا علی
فارغ طلای کامل عیار سخن را در قالب نازک خیالی صائغ ناظم بیمثال
و مورخ بیهمال مهتمم دار الضرب ریاست بهوپال البسه الله لباس الکمال

روز روشن ز مطلع مطبع
سال طبعش بطرز نو طبعم

تافته باکمال نور و ضیا
گفت دریاب فارغا ز صبا
۱۲۹۷

کتابخانه مجلس شورا